

توکل به خدا

نویسنده: زهرا ارجمندنیا

نام رمان: غرقاب

تاریخ شروع: هفدهم مردادماه سال یک هزار و
سیصد و نود و هشت..

مقدمه:

"و از آن همه آیات الهی و حکمتی که در خانه‌های
شما تلاوت می‌شود متذکر شوید (و پند گیرید، و
بدانید) که همانا خدا را (به خلق) لطف و مهربانی
است و (به حال همه) آگاه است" {احزاب/34}

انگار با من از همه کس آشناتری، از هر صدای خوب

برایم صداتری.

درهای ناگشوده ی معنای هر غروب، مفهوم سر به
مهر طلوع مکرری.

هم روح لحظه های شکوفایی و طلوع، هم روح
لحظه های گل یاس پرپری.

از تو اگر که بگذرم ، از خود گذشته ام، هرگز گمان
نمی برم از من ، تو بگذری.

انگار با من از همه کس آشناتری، از هر صدای خوب
برایم صداتری.

من غرقه ی تمای غرقاب های مرگ، تو لحظه ی
عزیز رسیدن به بندری.

من چیره می شوم به هراس غریب مرگ، ، از تو
مراست وعده ی میلاد دیگری.

از تو اگر که بگذرم از خود گذشته ام، هرگز گمان
نمی برم از من تو بگذری..

"شعری از اردلان سرفراز"

#غرقاب

#پارت_1

2021 "ونیز"

بالاخره اشمش را صدا زدند... صدای کرکنده ی
دست ها بالا رفت، صدایی که تلفیقش با بوی عطر
و رنگ ها، اصالت عجیبی به سالن بخشیده بود.

بلند شد، قلبم خودش را پشتم پنهان کرد. انگار از
دیدنش واهمه داشت. به جایش من خوب نگاهش
کردم. خوب دیدم که چطور چرخید، قبل از بالا

رفتن از سن، دست روی لبه ی کت مشکی ماتش
قرار داد، موقرانه خم شد، صدای تشویقها را بیشتر
کرد و بعد پا روی پله گذاشت.

"دیدمت از دور، خسته بود پاهات.
تا نگات کردم، وای از اون چشما"

نور فلش دوربین ها، دقیقا روی صورتش افتاده
بودند. روی آن ته ریشهایی که حق لمس کردنشان
فقط برای من بود، روی چشمانی که خسته بودند
اما پربرق، روی آن موهای پرپشت و حالت داده
اش!

دسته ی صندلی را چنگ زدم، قلبم هنوز هم پشتم
پناه گرفته بود و تند...عجولانه و بی وقفه می
کوبید. نگاهم روی قدم هایش ماند، مردانه...محکم

و دوست داشتنی.

بالاخره به سن رسید، با همان لبخند محو لعنتی
معروفش، جام ولپی را گرفت، رو به مرد سری
تکان داد. چرخید و با قرار گرفتن پشت مایک، برای
تشکر کردن ایستاد.

"گفتی از دست این آدما خستم.

زخمات و شستم. بالت و بستم"

دستم را روی لبم قرار دادم، دیدن این صحنه را به
خودم قول داده بودم. با خودم عهد کرده بودم اگر
کم تر بهانه اش را بگیرد، اگر کم تر دیوانه وار غرق
خاطراتم کند او را بیاورم ونیز...درست روی یکی
از همین صندلی های سینما پالازو بنشانم و بگذارم،
خوب ببیند که او جام ولپی را گرفته.

صدایش که بلند شد، چشمانم را چند لحظه بستم.

"حالا می بینم توی دیوونه
فکر پروازی دور از این خونه"

گوشه‌هایم، ضجه میزدند و مثل قلبم، میخواستند
پنهان شوند.

#غرقاب

#پارت_2

با تسلط کامل، با همان تیپ مردانه ی خاص، همان
ته ریش دوست داشتنی، همان ابروهای گره خورده
و موهام شلوغ بهم ریخته ایستاده بود و تشکر می

کرد. ایتالیایی بلد نبود اما انگلیسی اش، آن قدری روان بود که جبرانش کند. چشمانم پر شدند. نفس عمیقی کشیده و دستم را روی آن ماهیچه ی زبان نفهم قرار دادم. هنوز نفهمیده بود که دیگر نباید برای این مرد این طور بتپد.

نمی دانم چطور شد، این که نگاهش میان آن همه آدم درست و یکباره رویم نشست انگار هم خودم را کشت و هم او را... حرف در دهانش ماند، فلش دوربین ها هنوز روی او بودند و نگاه مات او روی منی مانده بود که با یک خودآزاری خودم را به ونیز رسانده بودم تا این موفقیتش را با چشمانم ببینم. رو به نگاه ماتش، لبخند غم انگیزی روی لب نشاندم و او، نفسش انگار در نمی آمد.

با تذکر مجری جوان ایتالیایی، تازه به خودش آمد. جام ولپی را دست به دست کرد و چشمانش را

کوتاه بست.

لبخند تلخ روی لبهایم را کش دادم، برخواستم و با آرامش...نگاه آخرم را سهم چشمان بسته ی او کردم. می خواستم وقتی چشم باز می کرد، دیگر روی آن صندلی نباشم.

"نرو زندونیت کنن باز

گم نشو تو فکر پرواز

نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردسر ساز"

از سالن سینما که بیرون زدم، باد که به صورتم خورد..نورهای رنگارنگ جشنواره که درون چشمانم تابید، تازه به خودم آمدم. آمده بودم کدامان را عذاب بدهم؟

دستم را به نرده ی کوتاه نقره ای آویزان کردم،
نفس های بلند کشیدم و بعد.... فکر کردم مگر غرق
شدن چه شکلیست؟

گمانم ما..هر دو غرق شده بودیم. غرق یک خواستن
اشتباه!

"چرا انقدر گرفتار توام؟
نمی دونی؟ نمی دونم..
میگی باید برم اما...
نمی تونی.. نمی تونم."

#غرقاب

#پارت_3

می دانستم بیرون می آید، آن قدری دیوانه بود که
بی توجه به موقعیت شغلی اش بیرون بزند و
دنبالم بگردد. می شناختمش..مثل خودم بود، یک
دیوانه ی خود آزار عاشق.

برای یک تاکسی دست بلند کرده، آدرس هتل را
دادم و بعد با تلفن همراهم شماره ی سیو شده در
میانبر دو را گرفتم. صدای گرفته اش که در گوشم
پیچید، فقط یک جمله روی زبانم آمد.

_دیدمش!

انگار تازه به خودش آمده باشد صدایش هوشیار

شد:

_کیو؟

از شیشه ی ماشین به شهر رنگارنگ زل زدم، یاد
نگاهش روی سن، جانم را ستانده بود. سرم را به
شیشه چسباندم و اشک هایم، روی صورت میکاپ
شده ام روان شدند. ما نباید به این نقطه
میرسیدیم.

_آقای سوپر استارو..

نفسش پشت خط بند آمد، حسش کردم. گوشی از
میان دستانم سر خورد و بعد، چشمانم با اشک
بسته شد. دنیای بدون او، خیلی هم دیدن نداشت.

یک روز پشت میز همان کافه ی معروف که
آشنایمان کرد ، وقتی دستم میان دستانش بود و
چشمانش پر از برق، خواستم قول بدهد هیچ وقت
وارد جهان شهرت نشود. من آلوده ی این جهان
شده بودم و نمی خواستم، او هم آلوده شود. قول
داده بود...بعد از این که یک دل سیر نگاهم کرده و
گفته بود شال زرشکی، به صورتم می آید این قول
را داد و برایش یک شرط گذاشت. صدایش هنوز
میان گوش هایم، مثل یک گنج حفاظت شده، جا
مانده بود.

"_خیلی خب دلبر، قول میدم هیچوقت هوس نکنم
مثل آدمای اطرافت دور شهرت پرسه بزنم جزیه
مورد.

_اون یه مورد چیه؟

دستم را محکم گرفت، تک تک انگشتانم را با نوک انگشت سبابه اش لمس کرد و برق نگاهش، یک باره افول کرد.

_یه روز اگه این دنیا بی چشم و رویی کرد و تو رو ازم گرفت، این قولو میشکنم. کاری میکنم عکسم بره روی تمام بیلبردای این شهر، طوری که هرجا رفتی و توی هرکوچه و خیابون که پیچیدی، عکسمو ببینی...

#غرقاب

#پارت_4

2018 "تهران"

_خانم دکتر هزینش خیلی زیاد می شه؟

گرافی دندانش را روی میز قرار داده و بعد، با
خستگی و خیلی کوتاه چشمانم را بستم:

_تاج دندوت کلا از بین رفته عزیزم، باید پست و
روکش بشه. به خاطر قالب گیری پست هم روندش
طولانی تره و هم هزینش. توی پرداخت هزینه
مشکلی داری؟

شرمگین گوشه ی روسری اش را با دست گرفت و
سرش را پایین انداخت:

_می شه قسطی بدم؟

گوشه ی ابرویم را خاراندم و به طرف بیماری که
روی یونیت دراز کشیده بود قدم برداشتم:

-خانم شاکری؟

خیلی سریع در چهارچوب در اتاق قرار گرفت و
لبخند عریضش را به رویم هدیه داد. عاشق خنده
های زیبایش بودم.

_این خانم کار پست و روکش دارن، براشون نوبت
بده..برای دریافت هزینه هم باهاشون راه بیا..بین
چطور راحت ترن.

چشمی گفت و زن سریعاً، برقی در نگاهش جهید و با تشکر غلیظی همراه شاکری از اتاق بیرون رفت. ماسکم را بالا فرستادم و بعد نشستن روی صندلی ساکشن آبی رنگ را گوشه ی دهان بیمار قرار دادم:

_خب آقای جعفری، این جلسه فقط پر کردن دندونتون باقی مونده. ان شاء الله دیگه گذرتون فقط برای معاینه به این مطب بیفته.

#غرقاب

#پارت_5

در همان حال و با دهان باز سعی کرد لبخندی بزند، تابوره را جلو کشیده و بعد کارم را شروع کردم، برای سفت شدن مواد کامپوزیت، از لایت کیور استفاده کرده و هزرگاهی با حرف زدن سر بیمارم

را گرم می کردم. خوب می دانستم نشستن روی این یونیت راحت که اغلب، وقت های استراحتم رویش دراز می کشیدم تا چه حد برای بعضی بیماران ترسناک جلوه می کند.

بعد اتمام کارم، ماسک را با خستگی پایین فرستادم و خواستم بیمار جوانم دهانش را در کاسه کراشور بشوید. چشمانم را فشرده و با دیدن عقربه های ساعت روی نه...برخواستم. جعفری آخرین بیمارم بود و می توانستم بالاخره بعد شش ساعت مداوم فعالیت به خانه بروم. بعد رفتنش، شاکری برای تمیز کردن اتاق و مرتب کردن وسایل داخل شد و من موبایلم را از کیفم خارج کردم.

پنج تماس بی پاسخ از کامیاب، باعث شد حین درآوردن روپوش و پوشیدن مانتوام شماره اش را بگیرم.

_احوال خانم سلاخ!

سری به تأسف تکان دادم. ترسش از دندان پزشکی با وجود سی و هشت سال سن، باعث شده بود گاهی من را سلاخ صدا کند.

_چیکارم داشتی عمو؟

_هنوز مطبی؟

کیفم را برداشتم و با دست تکان دادم برای مهدیه شاکری از اتاق خارج شدم. برای مسئول پذیرش هم سری تکان داده و بعد، دکمه ی آسانسور را فشردم:

_دارم در میام. چطور؟

صدای بوق زدنی که آمد، نشان می داد او هم در خیابان است. چند لحظه طول کشید تا جوابم را بدهد:

_لعنتی ها مثل گاو می رونن، هستی؟

لبخندی زدم، آسانسور تازه به طبقه رسیده بود:

_دارم وارد آسانسور می شم، اگه آنتن پرید خودم زنگ می زنم.

طبق پیش بینی ام، همین که درب آسانسور بسته شد. آنتن موبایلم هم ته کشید. چندثانیه ای سرم را به اتاقک آسانسور تکیه دادم تا پلک هایم لحظه ای استراحت کنند. با توقف اتاقک، تن خسته ام را به طرف

#غرقاب

#پارت_6

پارکینگ کشاندم و بعد پرت کردن کیفم روی صندلی عقب، پشت فرمان نشستم. چراغ ماشین را روشن کرده و بلافاصله شماره ی کامیاب را گرفتم.

_پشت فرمون که نیستی؟

_هنوز درنیومدم از پارکینگ، چی شده عمو؟

_آدرس کافه ای رو می خوام که به داداش گفتی؟

در آینه ی جلو، به تصویرم خیره شدم. چشمانم بی
نهایت خسته بودند و هاله ی تیره رنگ دورشان را
گرفته بود

_برای چی؟

باز هم صدای بوق کشداری آمد و در ادامه اش،
فحشی که ظاهرا بار راننده ی ماشین مقابلش کرده
بود. نفسی بیرون فرستادم:

_بزن کنار خب کامیاب!

لحظه ای ای طول کشید تا کاری که خواستم را
انجام داد و سر و صداها کمی کاهش پیدا کردند،
حالا مشخص بود تمام حواسش پرت این مکالمه
است:

_میخواهم برم سر بزنم، داداش میگویند یه مورد دیدی
اونجا که ظاهراً چهره‌اش، همونیه که می‌خواهم.

دست چپم را بالا آوردم، صفحه‌ی کوچک ساعت
طلایی رنگم، ساعت دقیق را نشانم میداد:

_الان می‌خواهی بری؟ بستست.

_حالا تو آدرس و بده، یه سر می‌زنم.

_برات پیامک می کنم، اما الانم بری بعیده طرف
اونجا باشه. طراح لاتشونه، یه تایمای مخصوصی
میاد.

نفس عمیق و خسته ای کشید، معلوم بود او هم
درست تا همین لحظه درگیر کارهای تمام نشدنی
اش بوده:

_اوکی پیامک کن فردا عصر می رم.

باشه ای در جوابش گفته و بعد، موبایل را روی
صندلی جلو پرتاب کردم. با ورود دکتر حاتمی به
پارکینگ و نزدیک شدنش به سانتافه ی سفید رنگ،
خیلی سریع استارت زده و از محوطه خارج شدم.
دلم نمی خواست برای یک سلام و احوالپرسی

ساده هم، چند دقیقه ای وقت بگذرانم. با وجود نزدیکی ساعت به ده، باز هم خیابان های اصلی پایتخت پر بودند از ماشین های تک سرنشین و شلوغی بیش از حد و آزار دهنده.

#غرقاب

#پارت_7

گوینده ی رادیویی برای خودش از قشنگی های زندگی صحبت می کرد. صدای پر انرژی اش در این ساعت از شبانه روز، باعث شده بود خواب الودگی به سراغم نیاید. انصاف را هم وسط می گذاشتم، با همه ی شعارهایش صدای دلنشینی داشت. با سنگین شدن چشمانم کمی صدایش را بالا بردم و بعد، با رسیدن به بلوار نزدیک خانه، سرعتم را کم کرده تا ماشینی که در راه اصلی قرار داشت اول

عبور کند.

در باغ را که با ریموت باز کرده و ماشین را تا
انتهای جاده ی سنگی جلو بردم، حس کردم که تمام
انرژی من ته کشید. شبیه یک گوشی موبایل که پیغام
باتری ضعیف است را برای بار صدم نشان داده و
ناگهانی خاموش می شود. در حقیقت اما تازه
جنگ اصلی ام شروع می شد.

باید برای آذر بانو کمی وقت می گذاشتم، پیشش
می نشستم و گلایه هایش را گوش می کردم، بعد
سری به مامان میزدم که این روزها به ضم خودش
افسردگی گرفته و سرآخر، کارهای جدید را ایمیل
کرده و بعد، تازه می توانستم به استراحت فکر
کنم.

در ماشین را آرام بستم و با قدم هایی کوتاه به طرف ساختمان اصلی قدم برداشتم. خانه باغ قدیمی بود و ساختمان اصلی و مرکزی اش قدیمی ترین بخش ساختمان به حساب می آمد. به مرور زمان در دو طرف این ساختمان، دو بنای دیگر ساخته شده بود که یکی از آنها متعلق به پدر بود و دیگری، متعلق به عمه فروزان.

از زمانی که به یاد داشتم اعضای این خانواده کنار هم بودند، حتی وقتی که شرایط شغلی پدر، آن قدری ویژه شد که نیاز بود برای بهتر دیده شدن مکان زندگی اش را به یک منطقه ی بهتر و به روز تر انتقال بدهد. چیزی که اگرچه آذر بانو با آن مخالفتی نداشت اما خود پدر، سفت و سخت رویش ایستاد و گفت اگر بنا بر پیشرفت باشد در همین خانه باغ قدیمی هم اتفاق می افتد.

در خانه را که باز کردم، پرستار آذربانو به استقابلم
آمد، مانتو و شالم را به دستش دادم و دمپایی های
مخصوصم را پا زدم:

_اتاقشونن؟

به نشیمن اشاره کرد:

_دارن سریال می بینن.

سرم را تکان داده و به همان سمت حرکت کردم، از
پشت سر که نزدیکش شدم کم مانده بود با دیدن
سریالی که نگاه می کرد، به قهقهه بیفتم. پشت مبل
یاسی رنگ ایستادم و بعد دستانم را به طرف
گردنش برده و گونه اش را محکم بوسیدم:

_احوالتون بانو؟

کمی چرخید، دستانم را گرفت تا از دور گردنش باز کند و سریعاً، غرغره‌هایش را شروع کرد:

#غرقاب

#پارت_8

_چه عجب اومدی!

مبل را دور زده و کنارش نشستم، درک آذر بانو کار سختی نبود. فقط کافی بود بنشینم و اجازه بدهم غرغره‌هایش را بزند، خالی که شد تبدیل می شد به همان مادر بزرگ جذاب و دوست داشتنی که تمام

عمر کودکی ام را بیش تر از مادر، پیش او بودم.
چشم هایم خسته بود اما می دانستم دلخوشی اش
، همین هم زبانی های شبانه است.

_کامیاب که معلوم نیست چه غلطی میکنه که
نصفه شب میاد خونه، تو هم که تا بررسی شده ده.
میثاقم که هفته به هفته ببینمش جای شکر داره.
مامان و عمت و بابات که اصلا نگم بهتره... از
صبح تا شب با این پرستاره تک و تنهام، چندوقت
دیگه حرف زدن یومیه ام و هم یادم میره بس که
تنها بودم.

خسته لبخندی زده و به صفحه ی تلویزیون اشاره
ای کردم:

_بده مگه؟ می شینین فیلم ترکیه ای میبینین.

پشت چشمی برایم نازک کرد و کنترلی که همیشه
در دستانش بود را روی میز قرار داد. با دیدن پاکت
پفک روی میز، لبم را گزیدم. معلوم بود سولماز از
پسش برنیامده.

_این خاک بر سرا که فیلم ساختن بلد نیستن، یه زن
گذاشتن وسط با هزار نفر میپره، لعنت بهشون که
با اون بازیگرای مردشون، دل من پیرزنم میلرزونن.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، بلند به
خنده افتادم و بعد، گونه اش را بوسیدم. آب دار..
با چندش من را عقب فرستاد و سریعا جایش را
پاک کرد:

_هزاربار گفتم آب دهن تو نریز روی لب من.

_آخه عاشقتونم.

صدای فیلم را زیاد کرد و با دستش گفت بلند شوم و بروم. با محبت کمی نیم رخش را نگاه کرده و بعد بلند شدم. همین که خواستم از ساختمان خارج شوم صدای پیس پیسی از سمت طبقات بالایی، باعث شد سرم را به سمت بالا متمایل کنم. کامیاب بود که خودش را از نرده ها آویزان کرده و قصد داشت من را متوجه خودش کند. نگاهم به طرف آذربانو چرخید. بازهم غرق فیلمش شده بود. آرام و بی صدا از پله ها بالا رفتم و کامیاب هم صاف تر ایستاد. هنوز لباس های بیرونش تنش بود. دنبالش تا اتاقش رفتم و به محض بستن در، زمزمه کردم:

_چرا پس یواشکی اومدی تو؟

به میزش تکیه زد و گوشی موبایلش را مقابلش
گرفت، تند و فرز چیزی را تایپ می کرد:

#غرقاب

#پارت_9

_آذر بانو منو میدید می خواست کلی غر بزنه.

نگاهم روی عکسی ماند که روی دیوار زده بود،
عکسی از چهره ی خودش که تا همین سه روز پیش
روی دیوار وجود نداشت. ظاهرا این پسر خود
شیفتگی مفرط داشت که هرچه در می آورد میداد
تا عکاسان ژست های مختلفش را ثبت کنند.

_یکم شباً زودتر بیا خونه، طفلی حق داره... همش تنهاست.

سرش را از موبایلش بالا آورد و چپ چپ نگاهم کرد:

_وقت می کنم؟ خرده فرمایشات پدر جنابعالی مگه وقتی هم برای آدم می ذاره. اصلاً جریان این پسره چیه؟

بالاخره موبایل را کامل رها کرده و روی میزش قرار داد، به سمت تخت قدم برداشته و رویش نشستم. هردو دستم را از آرنج خم کرده و زیر چانه ام قرار دادم و محل اتصالشان هم شد آرنج و زانوانم:

_من و میعاد قبلا چندباری اون کافه رفته بودیم.
هفته ی پیشم انقدر دلتنگ میعاد بودم و حالم بد
بود تنهایی راهی شدم. بابا بهم گفته بود برای کار
جدیدش احتیاج به معرفی یه آرتیست جدید با
چهره ی شرقی داره. تا به حال دقیق به چهره ی
طراح لاته شون خیره نشده بودم. اما اون روز
چنددقیقه برای سر زدن به چندتا پسر که میز
کناری من نشسته بودند اومد و بهتر دیدمش...
تقریبا فاکتورهایی که بابا میخواد رو داره. میمونه
بحث استعداد و علاقه که صحبت کردنش با
خودتونه.

دستی میان موهای بهم ریخته اش فرو برد و جلو
آمد:

_امیدوارم فقط تأیید شه و استارت کار زده بشه،
بابات رسماً رس هممون و کشیده..دیگه برو خونه

سلاخ جان. چشمت باز نمی شه.

با لبخندی برخواستم، گونه ام را بوسید، جوابش را دادم و بعد خیلی نرم از پله ها پایین رفتم. فاصله ی بین ساختمان اصلی و ساختمان خانه ی خودمان ، دقیقا سی قدم بود. از بچگی آنقدر این مسیر را و تعداد قدم هایم را شمرده بودم که از حفظش بودم. بچه تر که بودم به پنجاه قدم هم می رسید و هرچه بزرگ تر شدم قدم هایم کمتر شدند. به قول آذر بانو آدم ها بزرگ که می شوند همه چیزشان اب می رود، هم آرزوهایشان و هم قدم هایشان؛ هم حال خوششان و هم قد لباس هایشان.

قبل از باز کردن در ورودی، چندبار نفس عمیق از هوای نسبتا سرد کشیدم و بعد وارد خانه شدم. سکوت خانه نشان می داد پدر هنوز برنگشته. به طرف اتاق مامان قدم برداشتم. درش را آرام باز

کردم و با دیدنش، آن طور خوابیده و مچاله شده
روی تخت و سربندی که به سرش بسته بود نفس
خسته ای کشیدم.

معلوم بود که باز قرص های مسکن قوی ای خورده
که از صدای در، متوجه آمدنم نشده بود. در اتاق را
دوباره بستم و به اتاق خودم قدم گذاشتم.

#غرقاب

#پارت_10

چراغ را روشن نکردم فقط دکمه های پالتوام را باز
کرده و بعد پرتابش روی دسته ی صندلی چرخانم،
خودم را روی تخت پرتاب کردم. چشمانم از بی
خوابی می سوختند و ایمیل ترانه ها هنوز مانده
بود. با انگشت شست و اشاره چشمانم را مالش

دادم و بعد، نگاه سربه هوايم را به سقف گره زدم.
افكار در ذهنم بالا و پايين شدند و به اين فكر كردم
فردا را بايد به غنچه اختصاص بدهم. يك هفته
بود كه دیدنش نرفته بودم. دیدن اویی كه اگر
نگاهش می كردم می فهمید چقدر دوستش دارم.

اصلا حتماجي به گفتن نداشت. به ثابت كردن هم
همين طور....برعكس آدم های ديگر، برعكس رابطه
های ديگر...برعكس رفتنی های ديگر..

برعكس همان هایی كه با زبانم هم اعتراف كردم
نباشند می ميرم، با نگاهم فرياد زدم نباشند می
ميرم و رفتند.

درست شبیه يك عابر، در دل يك خيابان پايیزی!

در کافه را باز کرده و هجوم هوای مطبوع، باعث آرامش عضلات صورتم شد. چشم چرخاندم و با دیدنش، پشت یکی از میزهای گرد چوبی، کیفم را از دست چپ به راست انتقال داده و بعد بستن در، به طرفش قدم برداشتم.

سرش در منو بود و کلاه کپ لبه داری، کج روی سر قرار داده بود. صندلی را که عقب کشیدم، سرش را بالا آورد و منو را بست:

_دیر کردیا.

نگاهم را چرخاندم. کافه برعکس همیشه، خلوت بود. کیفم را روی صندلی دیگری قرار داده و بعد، هردو دستم را روی میز درهم قفل کردم.

_اصلا نمی خواستم پیام.

نیشخندی زد و سرش را جلو آورد، بوی عطرش
چیزی شبیه قهوه ی داغ اصل بود.

_همه عاشق اینن با آدمای چهره بیرون بدن اون
وقت تو...

#غرقاب

#پارت_11

پریدم میان حرفش، از این حرف ها در گوشم پر
بود و در حقیقت، از فضای شهرت و اتفاقات داغش
بیزار بودم. فضایی که بهترین روزهای زندگی من و
میعاد را جهنم کرده بود. از یادآوری اش هم حالم

دگرگون می شد. انگار قلبم را با یک سیخ داغ،
سوراخ می کردند.

_من خوشم نمیاد کامیاب، یه چیزی سفارش بده تا
بیارن، سرتم خیلی بالا بگیر چون به محض این که
بشناسنت من می رم.

اخمی کرد و کلاه را با تکان دادن روی سرش جا به
جا کرد، لبه اش را جلوی صورتش کشید و سرش را
پایین تر انداخت، عینک رنگی روی چهره اش،
چیزی در مایع های زرد و سبز بود. عینکی نبود اما
در شرایط خاص، روی صورتش قرار می داد تا
چهره اش را کاور کند.

با علامت دستم و لبم، به مسئول سفارشات،
درخواست دوفنجان قهوه دادم و نگاهم را تا

پیشخوان کافه کشاندم. طراح لاتِه اگر امروز بود،
باید آن پشت دیده می شد.

_حالا انقدر اخم نکن، نمی اومدی مکافات داشتم تا
پیداش کنم. ساعت شلوغ روزه.

_شانست شلوغم نیست.

پر از شیطنت خندید و موبایلش را دست گرفت،
لااقل در این حالت سرش پایین بود و برای من هم
بهتر به نظر می رسید. لبهای خندانش حین پیامک
بازی، باعث تأسفم شد. آذربانو راست میگفت که ما
باید آرزوی ماندن کامیاب در یک رابطه ی ثابت و
رسمی را به گور می بردیم. سرم را دوباره به طرف
قسمت شرقی کافه چرخاندم.

با دست راست، موهای رهای زیر شالم را مرتب کردم و بعد، با نزدیک شدن یکی از پرسنل کافه همراه با قهوه هایمان، همراه با همان لبخند موقرانه ای که یک بار دودمانم را به باد داده بود پرسیدم:

_طراح لاته تون امروز نیومدن؟

مودبانه جواب لبخندم را داد، یکی از دلایلی که میعاد تا این حد این کافه را دوست داشت برخورد پرسنلش بود. چیزی که کم کم من را هم پایبندش کرد.

_ما دوتا طراح داریم، کدوم مد نظرتونه؟

#غرقاب

#پارت_12

کامیاب همچنان با لبخند مشغول پیامک بازی اش بود، از گوشه ی چشم صفحه ی اپلیکیشنش را نگاه کردم و با دیدن استیکرهای خاصش، سرفه ای کرده و سرم را تکان دادم تا حواسم پرت شود. آذر بانو می گفت به ایرج خان پدر بزرگم رفته و در این لحظه... با این تصور خنده ام گرفته بود. طفلک ایرج خان!

_یه آقای قد بلند چهارشونه بودند، چشم و ابرو مشکی و خوش چهره.

سری تکان داد و کمی صدایش را بلند کرد:

_مهدی جان، به عماد بگو بیاد مشتری کارش داره.

پس اسمش عماد بود. کامیاب بالاخره حواسش را از صفحه ی گوشی اش جدا کرده و به من داد. خیلی طول نکشید که فرد مورد نظرم از پشت دکور چوبی خارج و به همان پسر نگاهی انداخت. اشاره ی دست پسر به میز ما، باعث شد نگاه عماد نام هم بچرخد. صدای ریز کامیاب، باعث شد سرم را بچرخانم:

_اینه؟

چشم غره ای نثارش کرده و لب زدم:

_ایشونن.

صاف به صندلی اش تکیه زد و به پسری که داشت
نزدیکمان می شد چشم دوخت، جنس نگاهش را
می شناختم. رضایت در مردمکش به چشم می
خورد و برق چشمانش، آشنا بود. اولین باری نبود
که در این شرایط کمکشان می کردم و قطعاً آخرین
بارش هم نبود. بالاخره به سر میزمان رسید و با
قرار دادن یک دستش روی پشته صندلی خالی
زمزمه کرد:

_امری بود؟

کامیاب همان صندلی را عقب کشید، به آن اشاره
کرد و لب زد:

_بشینین لطفا!

مردد نگاهمان کرد اما خیلی طول نکشید که پشت
صندلی قرار گرفت و حس کردم نوک کفشش، از
زیر میز به نوک بوتهای زنانه ی من برخورد کردند.
کف دستم را روی میز چوبی قرار داده و با دست
دیگرم، فنجان قهوه را لمس کردم. خود کامیاب هم
مثل اکثر موارد کاری در جلد جدی اش فرو رفت.

_می تونم عماد صداتون کنم؟

#غرقاب

#پارت_13

نگاه بی پروایی داشت، شاید درشتی چشم ها و یا
ابروهای خاصش دلیلش بودند. استخوان فک

مربعی، بینی استخوانی و کشیده اما خوش ترکیب و موهایی تماما لخت و تیره... معلوم بود نمی تواند حتی حدس بزند با چه پیشنهادی به سراغش آمده ایم. پیشنهادی که تمامش، از همین ظاهر نشأت می گرفت.

_می شه اول خودتون و معرفی کنین و بگین چه کاری دارین؟

کامیاب نگاهم کرد، پلک روی هم گذاشته و بلند شدم. خودش هم بلند شد و جایمان را پشت میز عوض کردیم. حالا او در نقطه ای نشسته بود که پشتش به همان چهار مشتری اندک کافه بود. نگاه گیج شده ی عماد، قابل درک بود وقتی کامیاب عینک و کلاهش را از برداشت و با لحنی بسیاری جدی زمزمه کرد:

_کامیاب آراسته هستم!

نگاه مات پسر روی کامیاب مانده بود. مدیربرنامه ای که این روزها، به اندازه ی یک سلبریتی محبوبیت داشت. برادر کورش آراسته بودن، یعنی پدرم...تهیه کننده و کارگردان صاحب نام سینما، دو فیلم کوتاهی که بازی کرده بود و فعالیتش در صنعت موسیقی باعث شده بود هم پای بازیگران معاصر شناخته شده باشد. عماد نگاهش را روی هردو نفرمان چرخاند و بعد، گنگ سری تکان داد:

_من واقعا گیج شدم.

حالش را می فهمیدم و به او حق می دادم. کامیاب دسته های عینکش را تا و خیلی خونسرد نجوا کرد:

_احتیاجی به گیج شدن نیست، من یه پیشنهاد
برای شما دارم که می گم، بعدش هم زحمت رو کم
می کنم.

نگاه متعجبش، حالا دقیق روی کامیاب قفل کرده
بود.

#غرقاب

#پارت_14

سعی کردم خودم را در شرایط مشابه او تصور کنم
، اینکه یکی از سلبریتی های فضای هنر، به سراغم
بیاید و ناغافل بگوید با من کار دارد قطعا شوکه و
گیج کننده بود.دستی که روی صورتش کشید هم

همین را نشان می داد.

راحت تر به صندلی ام تکیه زدم و کامیاب هم، مثل
خودم اجازه داد او کمی به خودش بیاید.

_بین عماد جان... من یک کارت بهم می دم که
آدرس موسسه ای داخلش نوشته شده. اگه مایلی
بدونی باهات چیکار داریم فردا ساعت ده بیا به
اون موسسه. قول می دم که اون جا همه ی
توضیحات بهت داده می شه.

کارت را از جیب کتش خارج، روی میز به طرف
پسر جوان هول داد. نگاه عماد، از روی کارت تا
چهره ی کامیاب بالا آمد و با ایستادن کامیاب،
سری تکان داد. من هم ایستادم. نیم نگاهی به
چهره ی گیج شده ی جوان انداخته و پشت سر

کامیاب از کافه بیرون زدم.

_باید پیشنهادتو همین جا می گفتم، از کجا معلوم
فردا بیاد؟

به طرف ماشینش قدم برداشت. جنسیس قرمزش،
زیر نور خورشید برق می زد.

_خیلی از دیدنم گیج شده بود. الان می گفتم
هیچی نمی فهمید. احتیاج به زمان داشت.

کنار جدول خیابان ایستادم، ماشینم کمی بالاتر
پاک شده بود و باید راهمان را جدا می کردیم. در
اتوموبیلش را باز و به من نگاه کرد، البته از پشت
عینکش خیلی دقیق نمی توانستم جهت نگاهش را

تشخیص بدهم و این فقط تصور من بود.

_نگران نباش میاد.

شانه ای بالا انداختم، از عصرهای سرد بدم می آمد. مدت ها بود از سرما و هرچیزی که من را یاد یک آغوش گرم می انداخت بیزار بودم. با دست هایم خودم را بغل گرفتم تا این حال بد را خودم از خودم دور کنم.

_نگران نیستم.

سری به معنای خوبه تکان داد، قد بلند و خوش استایل بود. علاوه بر این که یکی از محبوبین فضای شهرت به حساب می آمد خیلی مواقع هم به

عنوان یک مدل، جلوی دوربین عکاسان می رفت.
زندگی کامیاب درهم و شلوغ بود. در همه کار
دست داشت و در کنارش، تفریحات ثابتی هم
انتخاب کرده که بخشی از آن به آن استیکرهای
خاص ختم می شد.

_فردا شب هستی دیگه؟

#غرقاب

#پارت_15

از هفته ی قبل خودم را برایش آماده کرده بودم.
سری به تایید تکان داده و قبل چرخیدن به طرف
ماشینم ایستادم:

_کامیاب؟

در حال سوار شدن بود که متوقف شد، یک پایش داخل بود و یک پایش بیرون. با لبخندی به حالتش چشم دوختم و بعد سرم را کج کردم.

_خیلی بی شعوری که از اون استیکرا استفاده می کنی. توی دلم مونده بود بهت بگم!

بلند خندید، انتظار زیادی بود که خجالت بکشد. سری برایش تکان داده و با قدم هایی آهسته به طرف ماشین حرکت کردم. اولین کارم بعد سوار شدن باز کردن شال گردن تزیینی دور گردنم و زیاد کردن سیستم گرمایشی بود. دستم را به طرف پخش دراز کردم و بعد روشن کردنش، استارت زدم.

صدای آشنای پوریا، لبخندی مهمان لب هایم کرد.
ترانه ای را می خواند که خودم سروده بودمش. در
واقع اولین همکاری مشترک بین ما دونفر. یادآوری
روز سرودن ترانه، یادآوری تلخی بود. به تابش
مستقیم نور خورشید در شیشه های ماشین چشم
دوخته و عینکم را زدم. سرمای لعنتی آن هم وقتی
خورشید می تابید بدترین نوعش بود. با این هوا
سال ها بود مشکل داشتم.

از پارک خارج شده و با ولوم دادن به موسیقی، از
آینه پشت سرم را نگاه کردم. خیابان ها شلوغ
بودند و چیزی تا غروب خورشید نمانده بود. غروب
که می شد خودم را شبیه پرنس فیونا میدیدم،
انگار یک دیو در درونم زندانی بود که به محض
خوابیدن خورشید رخس را نشان میداد و تا خود
صبح، روحم را میجوید.

برو بگو همه ایرادا از من بود
یادگاریات و بوسیدم ریختم دور
باورت کردم منه ساده چشمم کور
هی نمیگیرم دیگه حسی ازت
انتخاب منی اما غلط
تو اومدی منو دیوونه کردی فقط.

به چراغ قرمز که رسیدم ترمزم، با بغض و حرص
همراه بود. موزیک را تغییر دادم و به اندازه ی دو
دقیقه ای که چراغ قرمز بود پلک روی هم گذاشتم.
مشکل از ترانه ی خودم بود یا صدای رفیق قدیمی
نمی دانم. شاید اصلا مشکل از من و قلبم بود.
قلبی که هرزگاهی دیوانه می شد، افسار پاره کرده
و به خاطرات حمله می کرد.

صدای بوق ماشین ها چشمانم را باز کرد.

#غرقاب

#پارت_16

چراغ سبز شده بود اما من... سال ها انگار پشت
قرمزترین و ممنوعه ترین چراغ شهر، جا مانده
بودم.

سینی چای را روی میز کارش قرار داده و نگاه او
بالا آمد. عینکش را از روی چشم برداشت و کمی به
عقب مایل شد. مشغول خوانش بخشی از فیلمنامه
بود و حواسش، پرت کار جدید.

_دستت درد نکنه عزیزم.

لبخندی زدم، به میزش تکیه دادم و عطر برخواسته
از چای را نفس کشیدم:

_کارها خوب پیش می ره؟

_امروز اون پسر اومده بود موسسه!

کامیاب گفته بود می آید و حالا به هوشش در این
روابط باید ایمان می آوردم، نگاه سوالی ام پدر را
مجبور کرد بیش تر توضیح بدهد:

_بهبش گفتیم به چهره ای طبیعی و خاص احتیاج

داریم و برای چه پروژه ای. شوکه بود اما بدش هم نیومده بود. چندتا تست گرفتیم و قرار شد با گروه روش کار کنیم. بعد خبرشو بدیم.

خوبه ای نجوا کردم و بعد دستم را روی لبه ی سینی کشیدم. باید کم کم آماده می شدم برای برنامه ی شب. وقت تنگ بود و کارها زیاد. زندگی مان انگار بعد افتادن میعاد روی تخت بیمارستان درگیر یک نوع رکود شده بود.

_من امشب نیستم، گفتم شاید بد نباشه بعد مدتها خونه این با مامان برین بیرون. یه میزتوی رستوران میثاق رزرو کردم. جایی که راحت باشین و خیلی دید نداشته باشه که طرفداراتون بشناسنتون. میدونین که مامان...

پرید میان حرفم، با نفسی خسته و حین برداشتن
دوباره ی فیلمنامه:

_باشه عزیزم.

به ریش های جوگندمی و موهای پرپشت خوش
حالتش چشم دوختم. نگاهم نمیکرد چون مدت‌ها
بود میدانستم در پس نگاهش یک شرمندگی عمیق
و حال بد خوابیده. سعی داشت پنهانشان کند و
نمیشد. همه ی ما، زهر گذشته را در جانمان داشتیم
و من.. شاید فقط کمی بیشتر!

_پدر؟

#غرقاب

#پارت_17

سرش را بالا نیاورد و تنها یک بله نجوا کرد، میعاد
بابا صدایش می کرد و من... پدر! از همان بچگی
ابهت و نوع رفتارش، باعث یک نوع شکاف بینمان
بود. شکافی که حتی طرز صمیمانه ی صدا کردنش
را هم از من سلب میکرد.

_یه دسته گل و کیک هم سفارش دادم که میارن
سر میزتون. طوری وانمود کنین که ایده ی
خودتونه!

نفس عمیقی کشید:

_خیلی بزرگ شدی.

شده بودم و برایش بهای زیادی پرداخت کرده
بودم. لبخندم کم جان بود. از اتاق که داشتم بیرون
می آمدم صدایم کرد و من ایستادم.

_غوغا!

بلند شد، فیلمنامه ی محبوب و مهمش را روی میز
پرت کرد و یک قدم به طرفم برداشت. قد بلند در
این خانواده موروثی بود.

_گذشته...

پریدم میان حرفش، با آرامش و لبخند. سال ها
گذشته بود از روزهایی که طغیان می کردم و با

جیغ و داد کارم را جلو می بردم. حالا بیست و هفت سال سن داشتم. بیست و هفت سال تجربه! تجربه هایی که سخت به دست آمده بودند.

_مدتهاست کمتر بهش فکر میکنم. میدونین چی خوشحالم میکنه؟ که این انتخاب من بود. ممکن بود انجامش ندم و بعدها، یعنی درست تو این زمان حسرتش باهام باشه. حالا اما حسرتی نیست. تجربه هست اما حسرت...نه!

با مهربانی نگاهم کرد، دستم را به لبه ی شال بافتی که دورم پیچیده بودم چسباندم و بعد بوسیدن گونه ی زبرش از اتاق خارج شدم. دستگیره ی در اما میان مشتم فشرده شد. حسرت نبود اما بعضی تجربه ها به مراتب دردناک تر از حسرت بودند.

مامان را به زور راهی حمام کرده بودم. صدای
شرشر آب حمام از اتاق مشترکشان می آمد. در
آینه ی اتاقشان به خودم، موهای بلندی که با یک
کش ساده از پشت مهارشان کرده بودم و فرق
وسط موهایم چشم دوختم. برایش یک دست
لباس روشن انتخاب کردم. دکترش میگفت
افسردگی، کم کم دارد در جانش نفوذ می کند.

معتقد بود به رنگ های روشن، به فضاهاى شاد و
حتی خلوت های دونفره با همسرش.

#غرقاب

#پارت_18

از حمام که خارج شد موهایش را سشوار کشیدم.
او به عکس میعاد نگاه کرد و من سعی کردم جهت

نگاهم به طرف چشمان داخل عکس نرود. دلتنگش
بودیم. همه دلتنگش بودیم و مامان این روزها
بیشتر!

ریشه ی موهایش از رنگ درآمده بود، گفتم برایش
نوبت می گیرم تا رنگشان کند و هرچه خواست
مخالفت کند قبول نکردم. میعاد هنوز زنده بود و
ما، نباید جلو جلو به عزایش تن می سپردیم.

آرایشش کردم، بعد مدت ها لبخند زد و خواهش
کردم شب را خوش بگذارند. تمام تلاشش را بکند
که خوش بگذراند و او، سرسری سر تکان داد.
خیالم که از بابتشان راحت شد و با اتوموبیل
شخصی پدر از خانه خارج شدند تازه فرصت پیدا
کرده تا به خودم برسم.

پالتو ام را کتی طراحی کرده بود. بلند بود و خوش
دوخت! بوت های ستش را پوشیدم و کمترین
میزان آرایش را به کار بردم. میدانستم قرار است
سوژه ی عکاسان بشوم و فردا تمام صفحات زرد پر
شود از عکس هایم و یک تیتربزرگ بالایشان
بخورد" دختر تهیه کننده ی معروف سینما در
کنسرت خواننده ی معروف"

فرق وسط موهایم را از بین نبردم. بلکه کش را هم
باز کردم تا تمام موهایم شلوغ دورم را بگیرند. یقه
ی پالتو کاورشان می کرد و فقط کمی از آن ها در
اطراف صورتم می ریختند. صدای بوق های پی در
پی کامیاب، باعث شد شیشه ی عطر را روی میز
گذاشته و بعد با قدمهایی آهسته به باغ پا بگذارم.

با دیدنم بالاخره دستش را از روی بوق برداشت، از
همان داخل در جلو را برایم باز کرد و من حین

نشستن، نفس عمیقی از عطر مردانه ی اصیلش
کشیدم.

_اهل آرایشم نیستی بگم دیر کردنت برای قر و
فرته!

به صفحه ی ساعت چشم دوختم. آرامشم گاهی
کفرش را در می آورد:

_هنوز یک ساعت مونده تا شروع کنسرت!

با ابرویی بالا رفته نگاهم کرد. دوست داشتمش و
خودش هم میزانش را نمی توانست حدس بزند.

_ترانه سرای آلبوم جدیدش شماییا. قراره اخر سر

بررسی؟

_آخر نمی رسیم اگه به جای بحث کردن حرکت
کنی عمو جان.

با غیظ رو گرفت و زیر لب نجوا کرد "عمو جان و
زهرمار" خندیدم و به روی خودم نیاوردم که
شنیده ام. روزی که کامیاب وارد حرفه ی هنر شد
فقط هجده سال داشت. کارش را با عنوان منشی
صحنه در کارهای پدر شروع کرد. کم کم با زبان
چرب و نرمش، لم و قلق سلبریتی هارا به دست
آورد. نزدیکشان شد و خیلی نگذشت که مدیر
برنامه ی بازیگر قدیمی اما پر مخاطب شدنش
میان اهالی سینما سر و صدا به پا کرد. برادر
کوروش آراسته بودن باعث شده بود موفقیت
هایش همیشه زیر سایه ی اسم پدر قرار بگیرد.
کامیاب اما

#غرقاب

#پارت 19

جنگید. برای آرزو ها و اهدافش...آهنگسازی را در کنار کارهایش ادامه داد، وارد صنعت مد شد و شبانه روزش را حرفه اش پر کرد. از یک جایی به بعد، دیگر زیر سایه ی پدر نبود بلکه به تنهایی به جایگاه او، اعتبار هم می بخشید.

میعاد میگفت از لحاظ جنگجو بودن شبیه کامیاب هستم و خودش را، متمایز از ما می دانست. میعاد اهل تلاش نبود، برای او...همه چیز زیر سایه ی اسم و رسم خانوادگیمان بود. چیزی که من از آن فرار میکردم و میعاد با سر به طرفش می دوید.

_به چی فکر می کنی؟

صدای پخش را کم کرده بود. چرخیدم و نگاهش کردم.

_به میعاد!

_میعاد این روزها تو فکر همه ی ماست.

نفس عمیقی کشیدم. کیف دستی کوچکم را محکم تر میان دست هایم گرفتم و به ناخن های لاک نخورده ام چشم دوختم.

_گاهی از خودم می پرسم چرا این طوری شد؟

کوتاه نگاهم کرد، دیگر چشمانش پر شیطننت
نبودند.

_برادر جنابعالی بلندپرواز بود.

درست می گفت، روی شیشه ی بخار گرفته از سرما
اول اسمش را به لاتین نوشتم. خیلی زود اما شبیه
باران، شسته شد و شکش بهم ریخت:

_نمی توانم حتی ازش دفاعی بکنم.

صدای نفس عمیقش، سکوت بینمان را شکست.
صدای پخش را دوباره زیاد کرد. از نظر هردوی ما
شنیدن یکی موسیقی آمریکایی، بهتر از صحبت

راجع به پسری بود که حتی نبود تا از خودش دفاع کند و این روزها دل تک تکمان را خون کرده بود. تا رسیدن به برج میلاد سکوت کردیم و بعد به محض رسیدن، آفتابگیر را پایین داده و در آینه اش ظاهرم را چک کردم.

با راهنمایی یکی از نیروهای انتظامات به سمت جایگاه های وی آی پی حرکت کرده و من از دور با دیدن لبخند سرحال، دوست داشتنی و جذاب بانوی دوربین به دست، لبخندی زدم:

_پسرتو کجا گذاشتی که انقدر راحت دوربین گرفتی دستت؟

#غرقاب

#پارت_20

چرخید، نگاهش که به نگاهم افتاد لبخندش عمق
بیش تری گرفت و جلو آمد.

_بین کی اینجاست!

اول با کامیاب احوالپرسی کرد و بعد در آغوش هم
فرو رفتیم. مثلهرباری که می دیدمش صاحب
یک انرژی مثبت و تأثیر گذار بود:

_دیر کردین!

شلوغی سالن لحظه به لحظه داشت بیش تر می
شد. با شرمندگی نگاهش کردم و جواب کامیاب و
اعتراضش به دیر کردن من، باعث خنده ام شد.

چشم چرخاندم در همان بین تا بتوانم پولاد را
ببینم:

_داداشت کو؟

پریزاد هم چشم چرخاند، از بعد زایمانش کمی تپل
شده بود و به نظرم، همین صورتش را هزار برابر
زیبا نشان می داد:

-اون سمته! پیش مهران.

با دیدنشان سری تکان دادم، کامیاب و پریزاد را
تنها گذاشتم و به همان سمت قدم برداشتم و
نگاهشان همین که به من افتاد هردو دست در
جیب های شلوارشان فرو برده و لبخند زدند. یکی
از ویژگی های مد آموزش ژست برای موقعیت

های خاص بود.

_سلام آقایون.

جوابم را با لبخند دادند و من به مهران نیم نگاهی انداختم. موهایش را به شکل خاصی کوتاه کرده بود:

_چه خبر از کالکشن جدید؟

سرش تکان آرامی خورد و فاصله یمان را کم تر کرد. حرارت و اشتیاق جمعیت، نمی گذاشت خوب حرف های هم را بشنویم:

_امروز صبح رسید سالن. بچه ها چندتایی رو تن

زدن و عکاسی رو شروع کردیم اما طول می کشه
که ویدیو های تبلیغاتی حاضر بشه.

_از دوخت و مدل ها راضی بودی؟

لبخندش، پر از رضایت و اطمینان خاطر بود:

_راضی نبودم این همکاری سه ساله نمی شد خانم.

#غرقاب

#پارت_21

لبخند در چشمانم هم پای لبهایم نشست. اینبار
سرم را به طرف پولاد چرخاندم. چهره اش هر روز

پخته تر میشد و بیشتر در این صنعت جا می
افتاد:

_باهاتون کار دارم جناب!

خندید و شرم زده دست روی چشمانش گذاشت:

_باور کن یادم رفت!

با مواخذه ای مصنوعی و اخمی به غایت نرم
نگاهش کردم. صدای سوت و جیغ جمعیت که
بیشتر شد متوجه شدم دیگر چیزی به آمدن پوریا
به سن نمانده. به سرجایم برگشتم و بعد از نشستن
کنار کامیاب که تازگی ها در مکانهای سر بسته هم
کلاش را بر نمی داشت و آن را یک نوع مدل می

دانست پا روی پا انداختم.

موزیسین ها شروع به نواختن کردند و من
چشمانم را از آرامش موسیقی اولش بستم. صدای
جیغ ها به نهایت خودشان رسیدند. پلک باز کرده و
با دیدنش، آن طور پر انرژی روی سن لبخندی زدم.
پوریا نقطه ی شروع روزهای من و برگشت به
دنیای قلم بود. وقتی که از همه بریده بودم و دلم
فقط... جامی میخواست لبریز از شوکران!

راحت تر در صندلی ام فرو رفتم و سر کامیاب که
زیر گوشم آمد، سوالی پرسید که میان صدای
پوریا... شبیه یک نوع شوک برقی بود:

_چندتا از این ترانه ها رو به یاد اون نوشتی؟

بماند که خواب و خیال من آشفته کردی..
بماند که با جان و روح و روانم چه کردی..
بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد..
بماند که هیچ عاشقی حال منطبق ندارد..
بماند که می شد کنارم بمانی نماندی..
بماند که کار دلم را به حسرت کشاندی

#غرقاب

#پارت_22

واقعا کدامشان را به یاد او نوشته بودم؟ خیره
شدم به ژست پوریا و نگاهی که خیره ی همسر
عکاسش بود. همه ی ژست هایش برای این یک
دوربین بود. به هیچ عکاس دیگری نگاه هم نمیکرد.
داشت می خواند. ترانه ی من را، ترانه ای که یک

شب در بیست و یک سالگی ام... وقتی باورم شده بود آدم رفته برنمی گردد با یک چشم سنگین شده از اشک نوشتمش.

همین چندماه قبل بود که اتفاقی کاغذ ترانه را پیدایش کردم و به دست او رساندم تا بخواند.

گفتم بخوان و او پرسید به یاد او؟

راستش... خجالت می کشیدم بگویم به یاد او. برای همین چشم دزدیدم و او متأسف نگاهم کرد. حقیقتش حالا از یادش فقط یک خاطره ی تلخ مانده بود. یک خاطره که گاهی همین ترانه های قدیمی ام، عطرها و صندلی بعضی کافه ها زنده اش می کردند.

_به یاد کسی نوشتن بد نیست، به یاد کسی زندگی
کردن تلخه!

نگاه کامیاب میان صدای جیغ دخترها و هم خوانی
جمعیت با پوریا به نیم رخم خیره شد. دستم را
گرفت و من نفس عمیقی کشیدم. خوبی جاهای
شلوغ این بود که ادغام عطرها، بینی ات را انقدر
گیج می کرد که اگر شبیه عطرش هم کسی زده بود
نمی فهمیدی.

_به یادش زندگی نکن غوغا!

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند.
غروری که آن را به پای توکشتم بماند.

لبخندی زدم. نگران بودنش حالم را خوب نمی کرد.
دستم را از زیر دستش بیرون کشیده و روی
دستش گذاشتم. فشردمش و سرم را کج کردم.
دروغم مثل اسمم غوغا بود و سال ها مشق آرامش
کرده بودم.

_فارغم از یادش عمو!

پوزخندی زد و سر چرخاند طرف سن، پوریا
همچنان میخواند. صدایش...از ان جنس هایی بود
که کم پیدایش می کردی. یک نوع بغض، خش و
احساس تلمبار شده میان صدایش به گوش می
رسید. فقط می خواستم گوش کنم. احساساتی که
روزی روی کاغذ ریخته بودم را بشنوم. به یادشان
کمی دلم بگیرد و تهش، ببینم چه از گذشته در
روحم مانده.

#غرقاب

#پارت_23

ترک های پشت سر همش را اجرا می کرد، یکی شاد و یکی غمگین. مردم هم سنگ تمام می گذاشتند و با جیغ، رقص فلاشرهای موبایل و هم خوانی های ریز فضا را پر شور می کردند. بالاخره به آخرین ترک رسید و کمی میانش وقفه انداخت. قصد داشت هنرمندانی که به کنسرتش آمده بودند را معرفی کرده و حین تشکر، از مردم بخواهد تشویقشان کنند.

این جای هیچ کنسرتی را دوست داشتم چون لحظاتی بعد، نورهای فلش دوربین ها روی من هم می افتاد و تا چندروز، حوصله ی سر زدن به

صفحات مجازی را از من می گرفت. یکی دونفر از بازیگران و خواننده هایی که هم ردیف با ما نشسته بودند و خیلی هایشان را در مهمانی های رسمی دیده بودم معرفی کرد و بعد نوبت به کامیاب رسید.

عاشق ژست گرفتن هایش بودم. وقتی که می ایستاد، دست لبه ی کتتش می گذاشت. با دست دیگر روی قلبش می کوبید و بعد با دراز کردن دستش به طرف همه ی مردم نشان می داد آنها در قلبش هستند. این بار هم مثل همیشه کمی جلوتر رفت و بعد انجام ژست های همیشگی با پوریایی که لبه ی استیج ایستاده بود دست داد. خوش و بشی کردند و بعد برگشت و سرجایش نشست. حالا نوبت من بود.

نگاه پوریا روی من نشست و پریزاد با شیطنت،

نزدیک آمد تا خودش عکاسی کند.

_نوبت میرسه به ترانه سرای آلبوم جدید که افتخار دادن و تشریف آوردن. خانم غوغا آراسته!

صدای جیغ ها و دست ها برای من، به مراتب کمتر از کامیاب بود. همین باعث عمیق تر شدن لبخندم و برخواستن شد. کوتاه به طرف جمعیت چرخیده و با دست زدن به طرفشان تشکر کردم. همان چندثانیه به اندازه ی چندین قرن از من انرژی گرفت. میانه ام با در معرض توجه دیگران قرار گرفتن خوب نبود. همیشه انزوا و تنهایی خودم را ترجیح می دادم. از پوریا هم با حرکت لب هایم تشکر کردم و او با لبخندی پاسخم را داد.

آخرین ترک را هم مثل همیشه با موسیقی

معروفش تمام کرد و بعد با روشن شدن نسبی سالن و حرکت جمعیت به طرف خروجی و قسمتی که می توانستند با خواننده اشان عکس بگیرند راحت تر روی صندلی ها لم دادم. دوست داشتم کمی خلوت تر شود و بعد بیرون برویم. مثل همیشه و هر کنسرت!

با نزدیک شدن بازیگر جوان خانمی که در کار قبلی پدر خوش درخشیده بود با خستگی ایستادم. خوش و بش کوتاهی انجام دادیم و بعد از رفتنش پولاد نزدیکم شد. کامیاب به طرف یکی از بازیگران رفته بود و پریزاد هم با خستگی روی یکی از صندلی های خالی شده نشسته و داشت عکس هایش را چک می کرد.

_پرس و جوهای لازم رو انجام دادم.

نگاهش کردم تا خودش ادامه بدهد. روزی که این
پسر به عنوان یکی از مدل های مطرح روی استیج
های مهم رفت، فکرش را هم نمی کردم انقدر سریع
خودش را ثابت کند.

#غرقاب

#پارت_24

_طراح یه برند ایتالیاییه، ایران زندگی نمی کنه اما
هرزگاهی میاد و سر میزنه. اون طور که راجع بهش
شنیدم یه ترنس تغییر جنسیت دادست که بعد
عملش از ایران رفته و در حال حاضر جزء تیم
اصلیه طراحای برنده.

با دقت حرف هایش را گوش کردم، اطلاعاتش خوب اما ناقص بود. کمی به استیجی که هنوز نوازنده ها رویش بودند نزدیک شدیم.

_باهش حرفم زدی؟

سری به علامت منفی تکان داد و یک دسش را روی کف استیج گذاشت.

_فقط از دور دیدمش. قانون مهرانو که میشناسین.

مهران دوست نداشت مدل ها و اعضای تیمش، به اعضای تیم های رقیبش نزدیک شوند. سال ها این برنامه ی کاری اش بود و همین حاشیه های اطرافش را کم می کرد. لبخندی زدم. لطف بزرگی

در حقم انجام داده بود:

_ممنونم پولاد، باقیشو خودم بررسی میکنم و البته ممکن بازم به کمکت احتیاج داشته باشم.

خندید و دستش را کنار پیشانی اش قرار داد. شبیه سربازهای نظام وظیفه:

_در خدمتم!

با لبخند دور شدنش را نگاه کردم و بعد، چند پله را بالا رفتم تا هم پای ردیفی قرار بگیرم که پریزاد آنجا نشسته بود. با دیدنم دوربین را دور گردنش انداخت و بلند شد:

_ورپریده ی فراری و کم پیدا.

تقریباً تمام صفاتی که گفت لایقم بود. لبخند زدم و دست هایم را دور شانه هایش انداختم. رفاقتمان سال سوم را پشت سر گذاشته بود:

_پاکان خوبه؟

چشم و ابرویی آمد و با نازی تمام نشدنی و تأثیر گذار زمزمه کرد:

_پسر من همه رو دیوانه می کنه اما به خودش بد نمی گذره.

لبخندی زدم، کوچک هفت ماه اش، در مقام

شیطنت دقیقا شبیه خودش بود. به دوربینش
اشاره کردم و بعد موهای بیرون ریخته از شالم را
مرتب کردم:

_ببینم عکسارو!

#غرقاب

#پارت_25

با شوق سریع دوربینش را دوباره از دور گردنش
خارج و به سراغ عکس ها رفت، چند تایی را بالا و
پایین کرد و با رسیدن به عکس های من دوربین را
دستم داد.

_خوب افتادی!

درست میگفت، عکس های خوبی شده بودند و کیفیت بالا و عدم لرزش دستش، در این خوب بودن بی تأثیر نبود. خواستم دوربین را برش گردانم و به طرف کامیابی که صدایم می کرد و احتمالاً برای رفتن آماده بود بچرخانم که با دیدن یک نگاه آشنا در عکس هایم، چشمانم ریز شدند. یک چهره ی آشنا که در عکس و جهتش کاملاً مشخص بود نگاهش زوم روی من است:

_چی شد؟

گیج سری تکان دادم. نفسی بیرون فرستاده و با لبخند دوربین را به دستش سپردم. کامیاب حالا خودش را به کنار ما رسانده بود:

_صدات می کنم چرا نمیای؟

چهره اش دقیقا شبیه همان پسر بود. همان پسری
که آن روز در کافه به کامیاب معرفی اش کردم و
اگر اشتباه نمی کردم اسمش عماد بود. یا خیلی
شبیه بودند و یا...یک نفر بودند.

_رفتی توی فضا غوغا؟ چرا جواب نمی دی؟

نفسم را محکم بیرون فرستادم، خم شدم و گونه ی
پریراد را بوسیدم.

_شب عکسهارو برام بفرست پری. فعلا عزیزم. از
پوریا نتونستم خداحافظی کنم. بهش بگو شب
فوق العاده ای بود.

با لبخند جواب خدا حافظی ام را داد. دستش را
فشردم و بعد همراه کامیاب از سالن خارج شدم.

فکرم اما پیش آن عکس.. بدجوری جا مانده بود.

#غرقاب

#پارت_26

تازه به خانه رسیده بودیم. کامیاب، من را گذاشت
و گفت که جایی قرار دارد و می رود. اینکه ساعت
دوازده شب چه قراری داشت حدسش سخت نبود.
با افسوس فقط نگاهش کرده و بعد وارد خانه
شدم.

پارک بودن ماشین پدر نشان میداد که برگشته اند.
در اتاقشان بسته بود. بدون روشن کردن چراغی پا
به آشپزخانه گذاشتم. کمی آب خوردم و با پر کردن
دوباره ی لیوانم راهی اتاق شدم. لیوان آب را روی
میز گذاشته و شال و پالتو را روی تخت
انداختم.

پاهایم به خاطر پوشیدن بوت های پاشنه دار درد
می کردند. وارد سرویس اتاق شده و شیر آب سرد
را رویشان گرفتم. با حوله خشکشان کردم و بعد
جلوی میز آرایش ایستادم. پنبه را آغشته به
شیرپاک کن کرده و روی رد کمرنگ کرمی که روی
پوستم زده بودم کشیدم.

صدای پیامک موبایل، چشمانم را چرخاند. روی

میز گذاشته بودمش. پریزاد بود که گفته بود عکس
هارا ارسال کرده. از سرعت عملش واقعا ممنون
بودم. پنبه ای که حالا به رنگ کرم درآمده بود
همان جا رها کرده و کابل موبایلم را به لپ تاپ
متصل کردم. تا صفحه ی لپ تاپ روشن شود کمی
خودم را کشیدم تا کش موی رها شده روی کاغذ
های ترانه ام را بردارم. موهایم را پشت سرم جمع
کرده و به محض بالا آمدن صفحه، وارد کارت
حافظه ی موبایلم شدم. عکس هایی که سیوشان
کرده بودم باز کردم و با رد کردنشان، بالاخره به
همان عکسی که توجهم را در سالن جلب کرده بود
رسیدم.

زوم کردم رویش، خودش بود انگار!

عکس بعدی که مربوط به زمان ایستادن کامیاب
بود را هم باز کردم. ابرویم بالا پرید و با دستهایی

گره کرده روی سینه، به صندلی چرخانم تکیه زدم.

عجیب بود.

در این عکس من نشسته بودم و پشتم به آن پسر
بود و نگاه او، باز هم به من!

انگشتم را روی لبم کشیدم و چند عکس بعدی را هم
نگاه کردم. آدمها و جهات عکس تغییر کرده بودند
اما جهت نگاه او نه!

گیج شده کف دستانم را پشت گردنم قرار دادم و
سرم را کمی چرخاندم. صدای تقه ای که به پنجره
خورد خیلی نگذاشت بیشتر از این درگیر بشوم.
عکس را بسته و از جا بلند شدم. تا کنار پنجره جلو

رفته و با کنار زدن پرده، حیات خانه باغ را که غرق تاریکی بود برانداز کردم.

سایه ای قد بلند، دقیقاً زیر پنجره ام خودنمایی می کرد. قفل پنجره را باز کرده و سرم را بیرون بردم:

_میثاق تویی؟

#غرقاب

#پارت_27

کمی عقب رفت تا راحت تر ببینمش، هرچند تاریکی خیلی هم اجازه ی دیدن نمی داد:

_خودمم، بیا پایین!

باشه ای گفته و بعد عقب کشیدن پنجره را بستم.
شنل بافتم را از آویز پشت در برداشته و دورم
پیچیدم. با کم ترین سر و صدا خودم را به پشت
ساختمان رساندم و با دیدنش که پشت به من
ایستاده بود جلوتر رفتم.

_خواب گرد شدی؟

برگشت و من با دیدن زخم عمیق روی پیشانی و
کنار لبش، شوکه دست روی دهان گذاشتم.

_درسته دندونپزشکی اما قطعا به اندازه ی یه
پانسمان کردن ازت برمیاد که راهی درمونگاه نشم.
هزار نفر بشناسنم و بیا درستش کن.

دستم را از روی لبم برداشتم و جلو رفتم، هنوز
مبهوت بودم. نوک انگشتم را که روی زخم تازه ی
پیشانی اش گذاشتم چهره اش درهم شد و سر
عقب کشید. نفسم را محکم بیرون فرستادم و
بدون این که چیزی بپرسم به ساختمان آذر بانو
اشاره کردم:

_دنبالم بیا!

_نمی خوام آذربانو ببینم.

پوزخندی زده و بدون برگشتنش راهم را ادامه
دادم:

_خوابه.

صدای قدم هایش پشت سرم به گوش رسید. زمین تمام از سنگ بود و قدم ها را خوب پژواک می کرد. در خانه را باز کردم. سرکی داخل پذیرایی کشیده و با دیدن پرستارش که روی مبل خوابش برده بود وارد اتاق آذر بانو شدم. صدای خر و پفش ، خیلی بلند بود و معلوم بود همین پرستار بیچاره را راهی پذیرایی کرده. تک اتاق طبقه ی هم کف فقط همین اتاق بود که پرستار مجبور بود در همان سر کند. پتویی برداشته و با کمترین سر و صدا به پذیرایی برگشتم. میثاق به آشپزخانه رفته بود و درحال سر کشیدن آب نگاهم می کرد. پتو را روی دختر جوان کشیده و به طرفش رفتم:

_بشین!

صندلی میز ناهارخوری را عقب کشید، نشست و نگاه خیره اش را معطوف من کرد. نمی توانستم بازگو کنم که چقدر از این پیچیدگی های خانواده ام بیزار بودم. از این که همه اشان در کار شهرت بودند. از این که پدر، پارتی حضورشان در فضای سینما بود و ما را یک خانواده ی هنری می شناختند.

#غرقاب

#پارت_28

جعبه ی کمکهای اولیه را باز کرده و گاز استریل، باند و بتادین و پنبه را برداشتم. بدون اینکه بنشینم کنارش ایستادم. کمی بتادین روی پنبه ریخته و روی زخمش ضربه زدم. چهره اش درهم

شد و دهان من باز:

_هرروزی که میگذره مردای این خونه ناامید ترم
میکنن، میعاد درس عبرت نبود؟ نبود که هنوز پی
قلدری کردنین؟

از حرصم کمی پنبه را محکم تر فشردم و آخش،
همزمان شد با اخم هایش:

_این سری لازم بود.

نفسی بیرون فرستادم. یقه ی پیراهنش به طرز
بدی پاره شده بود:

_تو مثلاً الگوی طرفدارات باید باشی!

_یکم یواش تر اون پنبه ی بی صاحب و فشار بده،
انتقام داری می گیری؟

با غیظ نگاهش کرده و سراغ گازهای استریل رفتم.
گردنش را چرخاند تا قلنجش را بشکند:

_خوبه که فردا فیلمبرداری ندارم. با این چهره ی
ترکیده!

یکی از گازها را روی پیشانی اش گذاشته و با باند
دورش را پوشاندم.

_سرچی دعوات شد؟

موهای همیشه پر و به بالا حالت داده اش بهم
ریخته شده بودند و بخشی اش، روی پیشانی اش
ریخته بود.

_مزاحم یه دختر بچه شده بودن. رفتم جلو زدم
اما کم نخوردم.

_اگه بلایی سرت می اومد چی پسرعمه؟

تیز در چشمانم زل زد، حرفی که زد باعث شد یک
به یک علائم حیاتی ام خاموش شوند.

_دختره معلوم بود از خونه فرار کرده که نصف
شب بیرونه. ما هم که تجربشو داشتیم، داشتیم
دخترمون از خونه بزنه بیرون و وقتی برگرده

دست یه جعلقو بگیریه و بگه می خوام شوهر کنم.
نداشتیم؟ خواستم قبل از این که این یکی دخترم
یکی رو پیدا کنه خودم برش گردونم خونش و بگم
بتمرگ سرجات. ته این مسیر خوشبختی نیست.

همان جا ماندم، او از آشپزخانه بیرون رفت و من
چشمانم پر شد. نگاه تارم را دوختم به پنبه های
سرخ شده و آب دهانم را محکم قورت دادم. مثلاً
کاش می شد یک جایی از ذهن را جراحی کرد،
بیرون کشید و زیر پا لهش کرد. یک جایی که
خاطرات را تلنبار کرده. همان جای نحسی که دلم
نمی خواست به آن سری بزنم.

#غرقاب

#پارت_29

پنبه هارا برداشتم، داخل سطل زباله ریخته و بعد
شستن دست هایم از خانه ی آذربانو بیرون زدم.

دیگر دلم اتاقم را نمی خواست. لباس هایم را
پوشیدم و بعد، بی سروصدا سوار ماشین شده و از
خانه باغ بیرون زدم. نیمه شب بود اما تهران، هنوز
روح زندگی اش را داشت. به طرف مطب حرکت
کردم.

نگهبان با دیدنم سری خم کرد و متعجب راه رفتنم
را زیر نظر گرفت. وارد مطبم شدم. در را از پشت
بسته و چراغ سالن را روشن کردم.

قدمهایم آهسته بود. زمان زیادی را تا صبح داشتم.
به اتاق و تجهیزات چشم دوخته و بی رمق کیفم
را روی یونیت گذاشتم و بعد روی صندلی مراجع

کننده ها نشستم. به ساعت گرد و ساده ی دیوار
چشم دوختم و بعد نگاهم را تا پوستری که مربوط
به کاشت ایمپلنت بود ادامه دادم.

چقدر در آن حال ماندم را نمی دانستم. فقط وقتی
به حال برگشتم که موبایلم در دستم بود و عکسی
که آورده بودم داشت جانم را می برد. لحن و
صدای میثاق از ذهنم خارج نمی شد. به چشمان
درون عکس خیره شدم. قهوه ای های
روشن...لبخندی پهن و خاطراتی تلخ.

اون مثل مانکن بود، همش تو زاویه با من بود.
حالتاش تغییر نمی کرد. تکلیف عشقمون روشن
بود.

هرقدر طلبکار عشقش شدم اون دورتر می شد.
انگار واسه مرگ این عشق همه چیز جور تر می

شد..

عصبی، خسته از غریب به شش سال جنگیدن برای
پاک کردن این خطا، موبایل را پرت کردم به گوشه
ای و صدای شکستنش، در گوشم نشست. آرامم
نکرد اما جلوی نفس نفس زدن هایم را گرفت.

موهایم را محکم عقب کشیدم. شالم سر خورد
روی شانه ام و محکم پلکهایم را بستم. صدایم
زمزمه بود اما حجم خالی سالن بلند جلوه اش داد.

_خوب گوشات و باز کن غوغا، نه اشک نه گریه.
تموم شده اون گذشته ی سیاه مسخره! تموم شده.

غوغایی درون من زندگی می کرد که سال ها،

خودش را پشت شخصیت های دیگر پنهان کرده
بود. غوغایی که با این خط و نشان سر بلند کرد.
لب هایش لرزید و نجوا کنان گفت.

_همه ی اون سه سال که بد نبود، بود؟

سرم پایین افتاد، نفس هایم آرام گرفتند
و صدایم ...شکست.

_آدمی که مرده، خاطراتش به دردم نمی خوره.
فراموشش کن.

#غرقاب

#پارت_30

غوغای ساده، خجالتی و معصوم هم سرش پایین افتاد، در درونم پنهان شد. شاید او هم قانع شده بود.

آخر آدم مرده...

دیگر به چه کار دلم می آمد؟

_به نظرت اگه یکم سر آستینش گشادتر بشه و حالت دامنش تا زیر باسن تنگ، بهتر نمی شه؟

نگاه فاطمه روی طرح قفل شد، تند و فرز با مداد مخصوص درون دستش، خطوط فرضی را ترسیم و از عقب تر نگاهش کرد:

_بهتر شد!

سری برایش تکان داد. پیراهن شبی که قرار بود طراحی کند، یکی از طرح های فستیوال جشنواره بود. تخصصی در رابطه با طراحی نداشتم اما به عنوان سرمایه گذار و یکی از کارفرماها گاهی نظراتی می دادم که اگر می شد بچه ها اجرایشان میکردند. خیالش که از بابت طرح راحت شد، مدل دیگری را بیرون کشید. این یکی را حتی رنگ آمیزی هم کرده بود.

_یقه ی این یکی چطوره؟

یقه ی مدل مردانه برای یک پیراهن کوتاه با برش های انگلیسی. تلفیق جذابی بود. لبخندم را که دید

با اشتیاق و راحتی خیال نفسش را بیرون فرستاد.
از میزش کمی دور شدم و با زنگ تلفن همراهم،
ایستادم. صدایم را بلند کردم:

_شیما دارم میام برای دیدن طرح هات. آمادشون
کن کارم تموم شد پیام.

بله ای گفت و من آیکون سبز را لمس کردم.

_چطوری سلاخ؟

_بد نیستم. اومدم سالن به بچه ها سر بزنم.

_خوب کردی؟ یه عکس می فرستم از مجله ی هنر
و تجربه. بخونش.

_راجع به...

خندید، بلند و سرحال.

#غرقاب

#پارت_31

_خودت بخون.

تماس را قطع کرد و من وارد پیام رسانم شد. خیلی
طول نکشید که عکس هارا فرستاد و من با باز
کردنشان، ابرویم بالا پرید. عجب تیتري زده بودند.

"کورش آراسته، کارگردان و تهیه کننده ی معروفی که با آثار همچون شب، سراب و زندگی تلخ می شناسیمش باز هم از حضور یک بازیگر تازه کار و چهره ی جدید در صنعت بازیگری خبر می دهد"

عکس را بزرگ کرده تا بتوانم متن را بهتر بخوانم.
عکس پدر، بزرگ بالای سر این تیتراژ شده بود.

"کورش آراسته خبر از ورود یک چهره ی جدید می دهد. پیش از این هم این هنرمند صاحب نام، مستعدان زیادی را وارد حرفه ی بازیگری کرده. ظاهراً عماد عابدینی یکی دیگر از این چهره ها خواهد بود. باید دید اینبار هم انتخاب این هنرمند، به کشف یک استعداد منجر می شود یا خیر."

عماد عابدینی را زیرلب با خودم تکرار کرده و

موبایل را به جیم برگرداندم. کامیاب می گفت پدر
برایش کلاس های مقدماتی بازیگری خصوصی
گذاشته و تا شروع فیلمبرداری برای آموزش او
زمان داده و از نظر کامیاب، پیشرفت و یادگیری
اش فوق العاده پر سرعت و خوب جلو رفته.

فقط امیدوار بودم انتخابم، شرمنده ام نکند.

_خب شیما، ببینم کارهات.

با انگشتانم روی فرمان ماشین ضربه زده و با
دیدنش که از عرض خیابان عبور می کرد کمی
چرخیدم. خوب براندازش کردم. من را یاد بوراک
بازیگر ترک می انداخت. خوش چهره بود و هنوز
نگاه های درون عکس، برای من سوال بودند.

بالاخره به ماشین رسید، سوار شد و با نفس نفس سلامی داد. جوابش را دادم. به در تکیه زد و با لبخندی محو نجوا کرد:

_کامیاب گفت کارم دارین.

سری تکان دادم. صدای پخش را کم کردم و مثل خودش، به در داخلی اتوموبیل تکیه زدم.

_به اسم کوچیک صدات کنم؟

با کمی مکث، بله ای گفت و من خوبه ای نجوا کردم. 6 سال از من بزرگ تر بود با این حال خیلی احساس معذب بودن نداشتم.

#پارت_32

_خب عماد، تمرینا چطورن؟ به نظرت تا این جای کار حرفه ی بازیگری چطور اومده؟

چشمانش ردی از شیطنت داشتند.

_راستشو بگم؟

شانه ای بالا انداختم. مشخص بود شخصیت منعطفی دارد.

_معلومه.

راحت تر نشست و یک چشمش را بست.

_دهن سرویس کن.

اول با تعجب نگاهش کرده و بعد به خنده افتادم.
اصطلاح عالی و به مراتب صادقانه ای را بیان کرده
بود. خودش هم به خنده افتاد.

_چندتا خواهر و برادرین؟

دستی میان موهای پرش فرو برد.

_یه برادر و یه خواهر.

گفته اش را زیر لب تکرار کردم. یک دستم را روی فرمان گذاشته و دست دیگرم را روی پایم.

_می دونی معرفت من بودم و من تورو به عنوان چهره ی مورد نظر انتخاب کردم؟

کمی در چشمانم زل زد و آرام سری تکان داد.
دیگری اثری از خنده در چشمانش نبود.

_من ممنونم ازتون.

منظورم را اشتباه دریافت کرده بود. با نوک انگشت پیشانی ام را خاراندم. اگر امروز این حرف هارا نمی زدم، قطعاً بعدا پشیمان می شدم و عذاب

وجدان گلویم را می گرفت.

_نگفتم که ازم تشکر کنی عماد عزیز. فعلا داری آموزش میبینی. بعد فیلم برداری شروع میشه و نهایت چندین ماه زمان داری تا پخش سریال. اما بعد اون، قراره زندگیت تغییر کنه. یه تغییر بزرگ.

گنگ نگاهم کرد، لبخندی زدم. حق داشت نفهمد از چه بلای خانمان سوزی حرف می زدم. از آئینه ی وسط، پیشانی و چشمانم را دیدم و بعد لب هایم لرزیدند.

_تو می دونی غرقاب یعنی چی؟

#غرقاب

#پارت_34

نفس عمیقی کشید. گیج ترش کرده بودم.

_از غرق شدن میاد؟

سری تکان دادم. به روبرو چشم دوخته و بعد، نگاهم را به دختری که دست در دست پدرش عرض خیابان را طی می کرد بخشیدم. هیچ وقت وقتی بچه بودم، به یاد نداشتم با پدر این گونه بیرون رفته باشم.

_غرقاب یعنی آب عمیق! همون نقطه ای که هر کس دل بهش بزنه غرق می شه. کنایه از غرق شدن اما معنی اصلیش یعنی عمیق ترین قسمت

آب!

داشت با دقت گوش می کرد، سرم را به طرفش
چرخاندم.

_غرقاب، اون نقطه ای که اگه پا توش بذاری بی
برو برگرد غرق می کنه.

چیزی نمی گفتم، فقط خیلی جدی توجهش را به
من داده بود. گذشته، با تمام توان جلوی چشم
هایم قد علم کرد. یاد التماس هایم، یاد لحظاتی که
خواهش کردم نکند و او...قبل از این که دستم به
دستش برسد خودش را غرق کرده بود. غرق یک
مسیر اشتباه! بدنم لرز ریزی گرفت و سعی کردم،
تلخی این خاطره روی لحنم تاثیر نداشته باشد.

_از بچگیم بین آدم ها معروف بزرگ شدم. پدرم...
روابطش، مهمون هایی که وارد خونمون می شدند
و مهمونی هایی که می رفتیم. تا دلت بخواد آدم
هایی رو دیدم که وارد این عرصه شدند و موندگار
نبودند. می دونی چی درد داره؟ طعم شهرت بره
زیر دندونت، اما یهو فراموش بشی و کنار گذاشته
بشی. دلیل این خیلی چیزاست. روابط و پیچیدگی
هاشون، باند بازی یا تلاش کم اما حرف من این
نیست. می خوام از بعد شهرت برات بگم.

مکت کردم، زندگی وسط چشمانم مرده بود. این را
از آینه ی جلوی ماشین خوب می توانستم ببینم.

_شهرت خوبه، حس لذت بخشیه مردم دوست
داشته باشن. یادت باشن و هر جا می ری مورد
محبتشون قرار بگیری اما... خیلی تنها کنندست.
خیلی زیاده!

رعدی که زد منجر شد به بارش چندقطره باران
روی شیشه. هردو به آسمان گرفته نگاهی
انداختیم.

_از بعد پخش فیلمت، وقتی شناخته بشی دیگه
نمیتونی با برادر و خواهرت راحت بیرون بری.
نمیتونی توی هر مهمونی ای شرکت کنی، نمی تونی
راحت توی یک جای عمومی بلند بخندی، نمی تونی
راحت توی پارک ها قدم بزنی یا توی شلوغ ترین
رستوران شهر، با دختر مورد علاقت یه شام
بخوری. همه چیز میشه تلفنی، میشه فرار...چندماه
اول جذابه. شاید اصلا از قصد بخوای بری جاهای
شلوغ که دورت و جمعیت پر کنه اما بعدش، یکم
که بگذره کلافه میشی. باید تلفن بزنی برای
خریدای روزمرت تا برات بیارن. باید خلوت ترین
مزون و رستوران و انتخاب کنی و همیشه یه

عینک دودی بزرگ، حین رانندگی روی چشمت

#غرقاب

#پارت_35

باشه. این تغییر بعد یه مدت تورو درون گرا و تنها
می کنه. زندگیت قراره دچار این تغییر بشه. براش
آماده ای؟

دستش را از آرنج به لبه ی پنجره تکیه داد و چهار
انگشتش را روی لب هایش کشید.

_خیلی بهش فکر کردم!

سری تکان دادم. حرف هایم را زده بودم. اگر فکر

هایش را کرده بود دیگر حرفی نمی ماند. با لبخند
خیره به نیم رخش لب زدم:

-برات آرزوی موفقیت می کنم عماد عزیز.

سرش را به طرفم چرخاند:

_برادرم، هفته ی قبل یه شب دستم و کشید و برد
بام تهران. می دونین جالبیش کجاست؟ اونم حرف
های شمارو زد. از تغییر شرایط و این که دیگه نمی
شه عادی زندگی کرد.

برادرش قطعاً آدم عاقلی بود. کسی که ورای
پوسته ی خوش رنگ و لعاب این حرفه، کمی عمیق
تر به باطنش نگاه کند از دید من قابل احترام بود.

_به اونم همین جواب رو دادی؟

خندید. ردیف دندانهای مرتب و سفیدش پیش چشمم نشست. لمینت نشده بودند، سفیدی اشان طبیعی بود. این را به عنوان یک دندان پزشک راحت می توانستم تشخیص بدهم.

_به اون گفتم فکر می کنم و به شما می گم فکر کردم. تمام این هفته رو فکر کردم.

تغییر فعل در جوابش، دلنشین بود. از آدم هایی که موقع حرف زدن به تناسب واژگان اهمیت میدادند خوشم می آمد.

_عالیه.

نفسی بیرون فرستاد و در را باز کرد تا پیاده شو،
یک پایش را بیرون گذاشت و انگار چیزی یادش
آمد که چرخید:

_منظورت از غرقاب شهرت و بازیگری بود؟

با تعلل جوابش را دادم. ان هم وقتی دستم روی
پایم مشت شده بود و گلویم، از یک حجم سخت و
بی انعطاف پر.

_منظورم رسیدن بود...رسیدن به چیزی که نه
سهامته، نه آماده ای برای داشتنش.

#غرقاب

#پارت_36

_چطور می شه آماده بود؟

به مقابلم خیره شدم. به بارانی که حالا داشت
درست و درمان می بارید و من حتی برف پاک کنم
را هم روشن نکرده بود. ان پشت که چیزی برای
دیدن نداشت. من خودم همانی بودم که رسیده
بودم، اما به آنی که نه سهم بود و نه برایش آماده
بودم.

_اصلتو فراموش نکن. یادت نره قبل شهرت...
دنیات چه رنگی داشت.

صدای بسته شدن در ماشین با مکت به گوشم
رسید. پلک زدم و بعد شیشه را پایین فرستادم.
هنوز از خیابان رد نشده بود:

_عماد؟

چرخید، خیزی باران روی موهایش آن را مشکی
تر نشان می داد. خم شد و دستش را روی شیشه
ی پایین کشیده شده گذاشت:

_اسم برادرت چیه؟

لبخندش همیشگی بود انگار:

_علی!

اسمش را با خودم زمزمه کردم. همیشه به این اسم
حس مثبت و خوبی داشتم.

_توی کارات باهاش مشورت کن، با چیزی که بهت
گفته... به نظر میاد نگاه عمیقی داشته باشه.

ابرویی بالا انداخت:

_حتما!

با لبخند سری تکان دادم، شیشه را بالا فرستاده و
دور شدنش را نگاه کردم. وارد آموزشگاه که شد

سرم را با خستگی به پشت تکیه دادم و خیره ی
قطرات باران ماندم.

باران من بودم، وقتی روی تن بغض هایم می
باریدم.

باران تازه بند آمده بود. همیشه در وسط هفته
بهشت زهرا خلوت تر از همیشه به چشم می آمد.
گلهایی که بالای سر بعضی از آرامگاه ها گذاشته
بودند به خاطر باران لحظات پیش، حسابی سرحال
شده بودند. اول سری به آرامگاه خانوادگی زدم. به
قبر ایرج بابا، پدربزرگم. بزرگ خاندانی که
اقتدارش، همیشه زبانزد همه ی

#غرقاب

#پارت_37

فامیل بود. بعد اما راهم را کج کردم به طرف
قطعه ای که شاید جز من و مادرش، کسی را برای
سر زدن نداشت. پنجشنبه ها نمی آمدم. نمی
خواستم مادرش من را ببیند. دوشنبه ها می
آمدم. به یاد دوشنبه ای که باهم آشنا شده بودیم.

پای قبرش نشستم. احتیاجی به شستشوی مزارش
نبود. باران، زحمتم را کم کرده و حسابی به سنگش
جلا داده بود. به اسمش و سن تولد و وفاتش چشم
دوختم. 25 سال داشت. فقط 25 سال.

عکسش را نگاه کردم، یک جوان با چشمان قهوه ای
روشن و صورت جذاب!

دسته گل نرگسی که میان دستم بود را روی سنگ
گذاشته و نفس عمیقی کشیدم:

_سلام عشق قدیمی.

فقط هفده سالم بود که عاشقش شدم. هفده سالم
بود که به خاطرش از خانه فرار کردم. هفده سالم
بود که بزرگ ترین غلط زندگی ام را با دستان
خودم انجام دادم. به اسم عشق!

-شش ساله که نیستی شاهین، شش ساله که این
زیر خوابیدی و نمی بینی چطور غرقم، غرق
دنایی که برام سیاهش کردی.

جواب نمی داد، شش سال بود در مقابل تمام گلا
یه های من سکوت می کرد. وقتی بود، زبان تند و
درازی داشت. زخم می زد، جواب می داد و گاهی
هم...دلم را می برد. این شش سال اما، سکوت تنها
جواب حرف هایم بود.

_کامیاب میپرسه چندتا از ترانه هام به یاد تو
نوشته شده! به نظرت باید بهش چی بگم. بگم
انقدر دیوونم، انقدر احمقم که بعد این همه سال،
بعد اون همه عذاب باز گاهی دلم برات تنگ میشه؟

نرگسهارا پر پر کردم. دور اسمش چیدم و بعد، با
انگشت فرو رفتگی اسمش را لمس کردم.

_امروز رفتم تا با با یکی که قراره برای اولین بار
سریال بازی کنه حرف بزنم. کسی که من معرفش

بودم. می دونی؟ خیلی من و یاد تو انداخت. یاد
روزی که برای اولین بار قرار بود بری جلوی
دوربین.

گلویم می سوخت، گمانم سرما خورده بودم. چشم
بستم و دلم خواست روی زمین خیس کنارش دراز
بکشم. مدت ها بود اما به خواست دلم بها نمی
دادم.

_رفتم تا بهش بگم مواظب باشه مثل تو غرق نشه.
مثل تو یادش نره اصلش و... که یه روز مثل تو،
مادرش نیاد بالای سر قبرش گریه کنه.

صدایم گرفت، عجب سرماخوردگی بی درمانی
بود. همیشه بالای سر این قبر خود نشان میداد.

#غرقاب

#پارت_38

_رفتم، تا اگه کسی توی زندگیشه...به حال من نیفته. نیاد بالای سر قبر عشقش و بگه شش سال شد نبودنت.

سرم را به سمت آسمان گرفتم، بعد آن بارش... آرام شده بود. آرام و آبی:

_گفتم بهت بابام شرمندست؟ تقصیر ما بود بیشتر مگه نه؟ اما بازم اون نگاهش شرمندست. پدر بودن فکر کنم همین شکلیه شاهین.

بدم می آمد از سکوتش، از این که دیگر نبود تا

حرف بزند. تا کنار هم جوانی کنیم. زود رفته بود.
خیلی زود و من دلگیر بودم. از خودش، تصمیمش
و اشتباهاتش. حتی از عشقمان. ملودی موبایلم،
باعث شد صدایی صاف کنم. بینی یخ زده ام را با
دست پوشاندم و بعد به شماره ی کامیاب چشم
دوختم. آنقدر نگاه کردم تا تماسش قطع شد. حالا
دیگر وقت رفتن بود.

شش سال بود که بی خداحافظی از سر خاکش بلند
می شدم.

شش سال برای خودش عمری بود.

سوار ماشین که شدم و بخاری را رویم تنظیم کردم
دوباره زنگ زد. بی خیال شدنش محال بود.

چند بار سرفه کردم تا صدایم صاف شود.

_جانم؟

_غوغا می خوام برم پیشونیم و بوتاکس کنم.
امروز صبح فهمیدم دوتا خط اخم دارم. دکتر
معرفی کن.

خندیدم، خندیدم و بلند و عمیق نفس کشیدم.
خوب بود داشتمش، خوب بود که او بود تا وسط
این تلخی زهر شده در کامم، باعث لبخندم شود.

_کامیاب تو احتیاجی به بوتاکس نداری.

_خیلی هم دارم، دکترتو معرفی کن. تازه حس می

کنم باید دماغم عمل کنم. به نظرت برای مردها
گونه هم می کارن؟

پریدم میان کلامش:

_به نظرم تا کار به تزریق ژل لب نرسیده قطع کن.

با لحن ناله واری ادامه داد:

_برم لیزر کنم؟ فول بادی؟

خدای بزرگ..تصورش هم خنده دار بود.

#غرقاب

#پارت_39

_داری باهام شوخی می کنی دیگه؟

صدایش کلافه بود. نمی دانستم چه کسی این تفکرات را در ذهنش چپانده:

_من با تو شوخی دارم؟

با همان لبخند محو، گوشه ی لبم را به زیر دندان کشیدم. یک نفر چیزی به او گفته بود که تا این حد حساسیتش را موجب شده بود. کسی که کامیاب حرفش را قبول داشت و خب، می توانستم حدس بزنم چه کسیست. کامیاب چهره اش اولویتش بود. همیشه و در هر حالتی بیشتر از همه چیز به

صورتش اهمیت می داد.

_شب باهم حرف می زنیم.

_اوکی، فقط قبلش بهم بگو ببینم من از نیم رخ
زشتم؟

کم پیش می آمد انقدر حساس ببینمش. صدایش...
به دور از هر شوخی و مسخره بازی ای بود.

_کامیاب تو یکی از خوش چهره ترین پسرهایی
هستی که من دیدم. با این تفکرات خودتو اذیت
نکن.

_انتظار داشتم همین و بشنوم.

تماس را که قطع کردم هنوز هم از حرف هایش رد
لبخندی روی لبم خودنمایی می کرد. کامیاب
بیچاره ی من، شک نداشتم آذر بانو با دست
گذاشتن روی حساسیت های چهره اش اذیتش
کرده بود.

مادر و پسر، در شیطنت و سرزندگی چیزی شبیه
سیب از وسط نصف شده بودند. پدر اما به او
نرفته بود. جدی، تا حدودی مستبد و درگیر
چهارچوب های خاص اخلاقی خودش بود. آذر بانو
که از اخلاق بابا ایرج تعریف می کرد می شد
تشخیص داد او هم مثل خودش اهل شیطنت بوده
و اصلا همین نقطه ی مشابه در خاندانشان، باعث
عشق بینشان شده بود. عمه فروز هم چیزی بین
آنها بود. گاهی شاد و گاهی هم بلند شده از دنده
ای که آذر بانو به آن می گفت برج زهرمار.

می ماندیم ما نوه ها، من، میعاد و.... میثاق،
پسرعمه فروز.

استارت زده و حرکت کردم. باید از این مکان دور
می شدم. شیشه ی ماشین را پایین داده و با بیرون
بردن دستم اجازه دادم باد میان انگشتانم بیچد.
بعد هم تصویر میعاد پیش چشمانم بالا و پایین
شد.

میعاد، برادر همیشه خنده روی من!

بچه که بود زیاد سرش را می شکست.

#غرقاب

بعدها که بزرگ شدم، وقتی چند موج پشت سر هم
حال خوبمان را در خودش غرق کرد فهمیدم
سرشکستگی، میراث این خانواده برای ما بود.

پدر، میثاق و کامیاب در حال کباب کردن گوشت
های تازه بودند. عمو کامران، همسر عمه فروز
داشت گوجه هارا به سیخ می کشید تا برایشان
ببرد و مامان، هرچند با دلمردگی و غصه اما هم
صحبت عمه شده بود. نگاهم را از منظره ی بالکن
و تاریکی هوایی که نور پردازی ها کمرنگش کرده
بودند گرفتم. آذر بانو در آپیدی که چندماه قبل
کامیاب برایش هدیه گرفته بود در حال دیدن تریلر
سریال جدیدی بود که دنبال میکرد. کنارش نشستم

و او کوتاه سرش را بلند کرد:

_چی می خوای؟

شانه ای بالا انداختم، به نظرم لباس تنش کمی
برایش تنگ بود و همین باعث سوالم شده بود.

_این لباس اذیتتون نمی کنه؟

آپد را روی پاهایش گذاشت و با دست لباسش را
لمس کرد.

_چرا باید اذیتم کنه؟

_یکم تنگ نیست؟

سری تکان داد و چپ چپ نگاهم کرد.

_لباسیه که پارسال عید خودت برام خریدی. از پارسال تا حالا فقط هفت کیلو وزن اضافه کردم. اونقدری نیست که لباسام تنگ بشه بهم.

ابرویم بالا پرید و با سرفه ای سرم را چرخاندم. پرستارش با سینی حاوی شربت های طبیعی به طرفمان آمد. برای هردویمان برداشتم و آذربانو با کمی مکث صفحه ی آپیدش را به طرفم گرفت:

_میگم...یادم میدی چطور اینستاگرامم رو پر فالوور کنم؟

با بهتی عجیب به صفحه ی آئید چشم دوختم.
صفحه ی اینستاگرامش دویست فالوور داشت. آن
هم با عکسی که نمی دانم کی و چطور از خودش
گرفته و با نرم افزارهای مخصوص، افکت رویش
اعمال کرده بود. آئید را با همان بهت از دستش
کشیده و کمی صفحه اش را بالا و پایین کردم.
عکسهایی از خودش گذاشته بود که همه، اسنپ
چت رویشان کار شده بود. اسم کاربری اش اما تیر
خلاص بود. آذی جون؟

#غرقاب

#پارت_41

_خدای بزرگ.

آپید را از دستم بیرون کشید و سرش را جلو آورد:

_هرچند کامیاب و بابات غلط می کنن بخوان به
مادرشون حرفی بزنن اما توهم غلط می کنی
بهشون بگی مامان آذی جذابشون یک صفحه در
اینستاگرام داره.

هنوز از شوک بیرون نیامده بودم.

_آذر بانو، کی برات صفحه زده؟

_خودم، چیه فکر کردی من بلد نیستم؟ عرضم به
خدمت دختر خانم شما یه مادر بزرگ بسیار به روز
و اهل تکنولوژی داری. یادت نره که من دیپلمه ی
زمان قدیمم.

هم خنده ام گرفته بود و هم طوری از شوک گره
خورده بودم که نمی توانستم بخندم.

_ شما امروز به کامیاب گفته بودین احتیاج به
بوتاکس داره؟

خیلی عادی سر تکان داد و به پیشانی اش اشاره
کرد:

_ ببین پیشونیمو! پر شده از چین و چروک.

_ این چه ربطی به کامیاب داره؟

پیروزمندانه نگاهم کرد. انگار با نگاهش داشت می

گفت که من بیهوده کاری را انجام نمیدهم دختر
جان.

_وقتی اون بره بوتاکس، منم باهاش میرم. چون
خودش به عنوان یک مرد داره بوتاکس می کنه
دیگه نمی تونه اون دهن گشادش و باز کنه بگه
آذربانو تو از سن بوتاکست گذشته.

دهانم باز مانده بود، لبخند روی لبهایش... حال آدم
را یک طورهایی خوب می کرد. زنی به سن بانو،
این میزان سرزندگی و عشق به زندگی اش جای
تحسین داشت.

_تو هم باهامون بیا گونه بکار.

سرم را با لبخند تکان دادم، خیلی طول نمی کشید
که از دست کارهایش شاخ در می آوردم.

_نه ممنون احتیاجی ندارم.

با تأسف نگاهم کرد، دست زیر چانه ام گذاشت و
سرم را به چپ و راست مایل کرد:

_قیافت شبیه مامانته. خیره سری هاتم به اون
رفته.

به مامان نگاهی کردم. شکسته بود... خیلی
شکسته. میعاد گرد پیری روی صورتش نشانده بود.

#غرقاب

#پارت_42

_مامان من آخه کجا خیره سره؟

_هرکی بیاد پسر دسته گلتو تصاحب کنه خیره سر
می شه. حالا بعدا می فهمی.

به طرفش چرخیدم. داشت در تلگرام چت میکرد و
همزمان جوابم را میداد. در عجب بودم که چرا
فقط شیطنتهای کامیاب را به بابا ایرج خدایامرز
نسبت می داد وقتی خودش در کمال سلامتی
جلویم نشست و داشت دقیقا کارهای پسرش را
تکرار می کرد.

_بابا که تو این خونه پیش شما مونده.

_این حاضر جوابی هاتم به مامانت رفته.

جوابی برای حرفم پیدا نکرده و با ان جمله،
خواست ساکت کند. دستم را روی لب های منحنی
شده ام قرار دادم. بوی کباب داشت تا داخل
ساختمان هم می آمد.

_من به کامیاب می گم باهاش شوخی کردین تا از
فکر بوتاکس بیاد بیرون..بعدم خودم شمارو یه روز
می برم کلینیک بوتاکس کنین.

نگاهم کرد، متفکر و در حال سنجیدن اینکه چه
کاری بیشتر برایش نفع دارد. این مادر بزرگ بامزه
که هیچ وقت هم با مامان سلوکش نمی شد و
همیشه ی خدا، غر هایش جلوتر از محبتش سبقت

می گرفتند را آن قدر دوست داشتم که برایش
هرکاری انجام بدهم.

_ صورتم و پاکسازی هم می کنه؟ از اینا که می
خوابن روی تخت ماساژشون می دن؟

کنترل کردن خنده ام کار سختی بود.

_ به شرطی که نخواین اون لحظه فیلم بگیری از
خودتون و شیر کنید اینستا.

_ قبول، توهم بیا گونه بکار شاید میثاق راضی شد
بیاد بگیرت.

لحتم لبریز از اعتراض بود.

_بانو؟

دستش را در هوا تابى داد و ابرویى بالا انداخت.

_خبه خبه، حالا انگار خواستگار براش صف کشیده.
بعید میدونم گونه هم بکاری میثاق راضی شه
بگیرت. همون حرف اولم. قیافت کپ مامانته.

#غرقاب

#پارت_43

لبم را به گونه ی نرمش چسباندم. با مراقبتهای
پوست و ماسکهایى که او مى گذاشت باید هم
انقدر پوست نرمى مى داشت. دلم مى خواست

چندین بوسه ی دیگر هم به صورتش بزنم و چون
می دانستم بدش می آید انجامش ندادم.

_ولی یادتون نره بانو که مامان من و چهرش، پسر
شمارو عاشق کردن.

لبخندی زد. بالاخره از غر، اخم و پشت چشم نازک
کردن دست کشیده بود. ایستادم و با پیامی که از
جانب پولاد برای موبایلم آمد، چشم به صفحه ی
گوشی ام دوختم " من دم درم "

جواب آذربانو اما برای لحظه ای، باعث سکوت
دردناک مغزم شد.

_مامانت با عشقش خوشبخت شد، تو این یه

مورد... تو به مامانت نرفتی!

لحظه ای که داشتم روی سنگ فرش ها حرکت می کردم تا خودم را به دروازه ی بزرگ برسانم و پولاد را ببینم به آن جمله فکر کردم. مامان خوشبخت بود؟

کودک بودم، شاید تازه الفبارا در مدرسه یاد گرفته بودم. شبها سعی میکردم کتاب داستانهایم را خودم بخوانم. گاهی می دیدم که مامان، رژ قرمز می زند. موهایش را مدل دار می بندد و از عطری که من اجازه ی استفاده از آن را نداشتم به گردنش اسپری می کند. بعد تمام شب..روی کاناپه منتظر می نشست تا پدر بیاید و او..نمی آمد. فیلمبرداری اش طول میکشید. انقدر طول که وقتی وارد خانه میشد مامان با رژلبی که دیگر کمرنگ شده و عطری که بویش پریده، روی کاناپه خوابش برده بود.

شاید در این مورد هم من، به مامان رفته بودم.

دروازه را باز کردم. پولاد از ماشینش پیاده شد و من با اشاره دست خواستم دوباره بنشیند. میله ی پشت دروازه ی قدیمی خانه را بالا کشیدم تا بسته نشود و در صندلی جلوی ماشینش قرار گرفتم. لا مپ سقف اتوموبیلش را روشن کرد و به طرفم چرخید:

_می دونم بد موقع بود ببخشید.

مهم نبود. نه آن قدری که بخواهیم سرش بحثی بکنیم.

_چی شده؟

موبایلش را روشن کرد و چند عکس مقابلم گرفت.
با دیدنشان ابروهایم درهم گره خوردند.

_جالب نیست؟

نگاهم را از عکس دختری با موهایی که یک
طرفشان را تیغ زده بود و تیپ عجیب و البته مد
روزی پوشیده بود تا چهره ی او بالا کشیدم.

#غرقاب

#پارت_44

_فرودگاه امامه؟

سری تکان داد و موبایل را با یک چرخش در
دستش، در جیب داخلی کتش سر داد.

_اومده ایران.

انگشت روی لب گذاشته و متفکر به کوچه، درختان
تنومند و خلوتی دوست داشتنی شبانه اش چشم
دوخته.

_آدرسش؟

_براتون می فرستم. فقط چرا براتون انقدر مهمه؟
این پنجمین نفره!

به جای دادن جواب، با کمی مکث پرسیدم:

_چندوقت ایران می مونه؟

نفسی بیرون فرستاد. کلافه بود از سوال هایی که
هر بار بی جواب می ماندند.

_دو سه ماه.

خوبه ای زمزمه کرده و بعد کامل به طرفش
چرخیدم:

_ممنونم پولاد، به پری و پوریا سلام برسون.

از ماشین که پیاده شدم هنوز هم متفکر خیره ی
صندلی ای بود که چند لحظه ی قبل رویش نشسته
بودم. دروازه را بستم، تکیه زدم به آن و آسمان بالا
ی سرم را تماشا کردم.

چیزی به تحقق هدف نمانده بود. صدای پیامک،
سرم را پایین انداخت. پولاد بود و آدرسی که
خواسته بودم.

آدرس خانه ی ملودی شفق... یا همان محسن شفق
سابق. همان ترنس تغییر جنسیت پیدا کرده!

نفس عمیقی کشیده، خودم را بغل کردم و به طرف
ساختمان قدم برداشتم.

سنگ ها زیر پایم لرزیدند و صدایشان، گوش هایم
را کیپ کرد.

صدای من بود انگار وقتی شش سال پیش، زیر پای
روزگار استخوان هایم ترک برمی داشت. همان
وقتی که خودم هم سنگ بودم. در واقع دل سنگ!

#غرقاب

#پارت_45

در ماشین، طرف دیگر خیابان نشسته بود. نگاهم
خیره بود به در مشکی رنگی که متعلق به یک
آپارتمان مسکونی بود. چشمانم می سوخت. تمام

شب قبل را نخواییده بودم. نوشته بودم..خط زده
بودم و سرآخر هیچ کدام از ترانه ها راضی ام
نکرده بودند.

بعد هم با همان خستگی به مطب رفته بودم، دو
جراحی لته و سه عصب کشی با دندان هایی که
ریشه هایشان اصلا سازگار نبودند چشمانم را به
خون انداخته بودند. محکم روی هم فشردمشان و
همین که آمدم سرم را به پستی صندلی ام تکیه
بدهم با دیدن ماشین قرمزی که جلوی ساختمان
پارک کرد و اوپی که از آن پیاده شد و با خوش و
بشی با راننده به طرف در خانه رفت از ماشین
پیاده شدم. دزدگیر را زده و بعد با نگاهی به
خیابان از عرضش گذشتم. تازه در را باز کرده و
داشت داخل می شد که صدایش کردم.

_خانم شفق!

ایستاد و چرخید، نگاه خیره اش روی صورتم،
داشت نشان می داد برایش آشنا آمده ام. رسیدم
مقابلش و به خاطر این سرعت عمل، کمی نفسم
گرفت.

_می توئم چندلحظه وقتتون و بگیرم؟

ابروهای تتو خورده اش درهم گره خوردند. نگاهش
را دوست نداشتم، لبریز بود از جسارت!

_شما؟

لبم را با زبانم تر کردم. طعم موز روی زبانم
نشست. ما هم را دیده بودیم اما آن قدری گذشته

بود که چهره ام برایش فقط آشنا بیاید. از آن روزها هردو خیلی تغییر کرده بودیم. دیگر نه من یک دختر بچه ی خام ساده بودم و نه او یک مرد عجیب که گوشواره می انداخت و لحن صحبتش زنانه بود.

_من غوغام. غوغا وارسته!

حیرت نگاهش، پیش بینی پذیر بود. به اطراف نگاهی انداخت و در را تا انتها باز کرد. لبخندی زدم و بعد، پا داخل لابی تاریک و کوچک گذاشتم. تا زمانی که سوار آسانسور شدیم، بالا رفتیم و در خانه اش را باز کرد هیچ کدامان حرفی روی زبانمان نیامد. داخل خانه اش بهم ریخته بود. کوچک و دلگیر!

نگاهم را به رکودی که داخلش موج می خورد
دوخته و تا زیرسیگاری پر از ته سیگار و لیوان های
زرد شده ی روی میز امتداد دادم. شالش را
برداشت. مانتوی جلوبازش را هم درآورد. به سمت
آشپزخانه قدم برداشت و بعد مدتی با دو رانی
خنک برگشت. به مبلمان راحتی اشاره کرد و
خواست بنشینم.

جز موهایی که از یک طرف سرش تراشیده بود و
گوشواره ی عجیب روی بینی اش، ظاهر بی نقصی
داشت. رنگ شرابی موهایش، دوست داشتنی بود
و به پوست سفیدش می آمد.

#غرقاب

#پارت_46

_اسم خاصی داری. اولین بارم که شنیدم توی
ذهنم موند اما...خیلی تغییر کردی.

نشستم، یکی از رانی هارا به طرفم دراز کرد و من
با مکثی از دستش گرفتم.

_تغییرات شما عمده تر بودند.

خندید، بلند و رها! پا روی پا انداخت و با چشمکی
زمزمه کرد:

_آره خب، ما بهش می گیم پيله. ازش دراومدم و
راحت شدم.

برایش خوشحال بودم. به نظرم این تغییر شجاعت

بالایی می خواست. آن هم برای یک شهروند
ایرانی. رانی خودش را باز کرد و من فقط بدنه ی
سرد فلزی اش را فشردم.

_چی می خوای؟

روی میز، کنار تمام فیلترهای سیگار و لیوان های
زرد شده پر بود از برگه های طراحی. طراحی هایی
بی نقص و چشم نواز. یکی از کاغذها را برداشته و
به برش هایی که روی عکس هم درآورده بود چشم
دوختم:

_با مقدمه یا بی مقدمه بگم؟

تنش را جلو کشید و آرنج هایش را روی زانویش

گذاشت. کنار مچش یک خالکوبی ریز درآورده بود.
یک چیزی شبیه چهره! چهره ای که نیمش پسر بود
و نیمی از آن دختر.

_مقدمه واسه اول کتاب هاست. حرفت و بزن
دختر جون.

_اومدم با یک پیشنهاد همکاری!

اول با تعجب نگاهم کرده و بعد، بلند خندید. ان
قدر عمیق که روی لب من هم لبخند بنشیند. منتظر
ماندم تا قهقهه اش تمام شود.

_دمت گرم دختر، مدت ها بود انقدر خوب نخندیده
بودم.

_لازمه دوباره تکرارش کنم؟

کم کم ته مانده ی لبخندش هم جمع شد، نفس عمیقی کشید و از زیر کاغذها پاکت نصفه ی سیگارش را بیرون کشید. یکی کنج لبش قرار داد و بعد، پاکت را به طرف من گرفت. سری تکان دادم. با ژست بی خیالی پاکت را روی میز پرتاب کرد و فندک طلایی رنگش را زیرش کشید. طوری دود را از بینی اش بیرون فرستاد که خبره بودنش را به رخ بکشد.

_دیوونه شدی دختر؟ می دونی من برای کدوم
برند کار می کنم؟

#غرقاب

#پارت_47

کیفم را باز کردم، قفل طلایی رنگش..دقیقا همرنگ
فندک او بود. عکس های چاپ شده را بیرون
کشیده و مقابلش روی میز قرار دادم. لحنم محکم
بود! نمی خواستم بار دیگر، تزلزل نابودم کند.

_سه ساله برای برند معروف ایتالیا طرح می زنم،
حقوق سالانه هشتاد هزار دلار، از بعد عملتون
ارتباطتون با ایران و اقوامتون کم تر شده. سه ماه
با پسریکی از مقامات ایتالیا دوست بودین و یک
شب رو به خاطر مستی زیاد توی بازداشتگاه
گذروندین.

در همایش سپتامبر توی استانبول و از طرف
برندتون سه طرحتون معرفی شد. که البته

یکیشون لقب بهترین طراحی رو گرفت. سه شب
پیش ساعت چهار صبح وارد ایران شدید. بلیط
برگشتتون از قبل برای پنجاه و سه روز دیگه رزرو
شده.

نگاه گنگش هنوز روی عکس هایش بود. عکس
هایی که در ایتالیایی پنهانی از او گرفته شده بود.
نفس عمیقی کشیده و راحت به پشتی کاناپه ی
خانه اش تکیه زدم.

_و البته... میدونم که مهاجرتتون اجباری بوده.

دست از دیدن عکس ها برداشت، حالا همه چیز
برای او هم جدی به نظر می رسید:

_دقیقا بگو چی می خوام؟

با خونسردی باز هم پیشنهادم را تکرار کردم.

_همکاری.

پوزخندی زد، سیگار درون دستش داشت می
سوخت و او بی اهمیت به آن، نگاهش را میخ کرده
بود روی نقطه ی نامعلومی.

_من از زندگیم راضی ام دختر جون، برنمی گردم
ایران.

دوباره دست در کیفم کرده و این بار کارت شرکت
را بیرون کشیدم. روی میز به طرفش هول داده و

بعد برخواستم. چشم آدم ها، دروغ هایشان را لو می داد. راضی بودنش بوی نارضایتی می داد.

_فردا ساعت پنج عصر یه جلسه قراره برگزار بشه. ترجیح میدم قبل تصمیم گیری توش حاضر بشین.

به طرف در خانه اش قدم برداشتم. آن قدری بزرگ نبود که طول بکشد و همین که دستم به دستگیره رسید با سوالش، نشان داد آدم ها با گذشته یشان تعریف می شوند. نمی شود از گذشته ای که در ذهن های دیگران از تو جامانده فرار کنی.

_آخرین بار یادمه با یه پسری بودی به اسم شاهین. توی مهمونی آخر!

#غرقاب

#پارت_48

کوتاه به طرفش چرخیدم. نگاهش روی لباس هایم
بالا و پایین شد. خیالم راحت بود چون بهترین
های شرکت طراحی اش کرده بودند.

_فوت شده.

غمگین ابرویی بالا انداخت، سیگار دیگری آتش زد
و بعد دودش را به سمت سقف خانه اش فرستاد:

_چطور کنار اومدی پس؟

دستگیره را پایین کشیدم. می دانستم چرا می
پرسید. در اطلاعاتم عنوانش نکردم که می دانم
عشقت را به تازگی از دست دادم و برای همین به
ایران آمدم تا کمی از آن فضا دور بمانم. قصدم
رفتن بود و حالا مصر تر بودم تا از آن فضای دود
گرفته خارج بشوم.

_بعضی وقتا هرچقدر هم خودت و گول بزنی و
منتظر زنگش بمونی و هی بگی نه، نرفته و برمی
گرده، باز یه روزی توی خلوتت به این نتیجه می
رسی که رفتن و نبودنش و باور کنی. در واقع
قلبیت به این نتیجه می رسه.

به جای آسانسور از پله ها پایین آمدم. چشمانم
خواب، قلبم آرامش و مغزم استراحت می
خواست.

شش سال بود با چشم و قلب و مغزم، با خاطراتش
می جنگیدم.

به این که دیگر نخواهمش.

راستش را بگویم؟

روزهای اول مرتب تلفن همراهم را چک می کردم،
حتی ایمیل هایم. آخر عادت داشت گاهی در یک
ایمیل برایم چند خط عاشقانه می نوشت. حتی
گاهی، می رفتم رستوران معروف..می نشستم
پشت میز همیشگی، برای هردویمان غذا سفارش
می دادم و منتظر می ماندم بیاید. آن قدر منتظر
می ماندم تا غذا سرد می شد، گارسون می آمد
نزدیکم و می گفت خانم...دیگر تعطیل است. از

رستوران تعطیل شده بیرون می زدم. راه می
رفتم.

می گفتم حتما یک جایی از این خیابان منتظر من
نشسته.

بین خودمان بماند اما بعضی وقت ها، پشت چراغ
های قرمز سر می چرخاندم تا شاید سرنشین
ماشین کناری ام باشد. نبود...

هیچ وقت دیگر نه سرنشین ماشین کناری ام بود،
نه در یک کوچه ی بن بست منتظرم.

#غرقاب

#پارت_49

ایمیل ها و تماس ها هم هیچ!

بعد نشستم به فکر کردن.

حقیقت هم همین است، بالاخره تا یک جایی آدم
منتظر می ماند، تا یک جایی چشم انتظاری می
کند. بعدش می نشیند به فکر کردن، به چرتکه
انداختن. به دلخوشی ساختن!

بعد با رفتنش کنار می آید، اشکش خشک می شود
و پاییز که می شود دلش نمی ریزد. دیگر دلش نمی
ریزد!

_میکاپتون تموم شد.

چشمانم را باز کردم، دست هایم را از روی دسته های صندلی برداشته و بدنم را کمی جلو کشیدم. شانه هایم گرفته بودند.

_انقدر تشریفات لازمه؟

به طرف پریزادی که با دوربینش، نشسته بود روی صندلی کنارم چرخیدم.

_وقتی سروکارت با آدماپیه که عمرشون توی دنیای مد گذشته بله.

خندید. سادگی دنیایش را دوست داشتم. به خودم

و میکاپی که در عین گریم بودن، به طرز تأثیر
گذاری تغییرم داده بود چشم دوختم. دوربین اش
را بالا آورد و صدای شاترش، در گوش هایم
نشست.

_استرس نداری؟

لباس تنم، از لباس هایی بود که صاحبه شخصا
برایم طراحی کرده بود. ساحلی خوش رنگ و لعاب
خاصی که از زیر مانتو جلو باز و بلندم تن زده بودم
و طرحش، با حاشیه های روسری ام هماهنگ بود.
کفش های پاشنه بلندم را فقط برای اعتماد به نفس
پا زده بودم. با پنج آدمی قرار ملاقات داشتم که
هر کدامشان... به تنهایی برای خودشان وزنه ی
سنگینی در این حرفه به حساب می آمد. پنج مهره
ای که به ناچار از کشور جدا شده و فقط در
سیستم سیاه ایران مهره ی سوخته محسوب می

شدند.

_اگه تو مرتب این سوال و نپرسی خیلی نه.

خندید، جلوتر آمد و کنارم ایستاد. چهره مان در
آینه را دوست داشتم.

_من میرم عکاسیامو از این چهارتا عفریته ی جدید
بکنم. بعد میام ببینم نتیجه ی جلست چی شد.

گونه اش را بوسیدم.

#غرقاب

#پارت_50

_خانم عکاس دوست داشتنی.

خندید، با همه ی انرژی مثبت وجودش و با زنگ
خوردن تلفن همراهش، دوربین را دور گردنش
انداخت و حین دور شدن جوابش را داد:

_سلام خوش صدای لعنتی جذاب قشنگم.

با لبخند، این ابراز احساسات خشن و عمیقش را
نگاه کردم. شک نداشتم پوریا با داشتنش
خوشبخت بود. دیگر آنقدری دور شده بود که
صدایش به گوشم نرسید. از متین برای میکاپ
جمع و جور اما حرفه ای اش تشکر کرده و پا به
سالن اصلی گذاشتم. منشی به احترامم برخواست.

_مهمان ها اومدن؟

سری تکان داد. دوست داشتم از رنگ رژ نارنجی
رنگش تعریف کنم. به پوستش می آمد.

_بله منتظر شما هستند. آقا مهران رفتن داخل.

به طرف اتاق کنفرانس قدم برداشتم.

_امروز خوشگل تر از همیشه شدی.

لبخند خجالت زده اش را می توانستم حس کنم.
در اتاق را باز کرده و با صلابت سلامی رو به جمع

دادم. همگی ایستادند. چشم چرخاندم و با دیدن
چهار عضو و صندلی خالی پنجم، نفسی بیرون
فرستادم. در کنار مهران قرار گرفتم و او سر زیر
گوشم آورد:

_فقط ملودی شفق نیومده.

_میاد!

آرام اما پر اطمینان گفتم. کمی راحتی خیال درون
نگاهش نشست و من ایستاده بالای میز، کف دستم
را روی سطح صیقل خورده اش گذاشتم.

_از دیدار مجددتون خوشبختم. به خصوص شما
خانم سلیمی. می دونم پرواز طولانی ای از آمریکا

تا به اینجا داشتید.

دست هایش را در هم قفل کرد و تلفن همراهش
روی میز و کنار دست هایش قرار گرفته بود.

_با توجه به ایمیلی که شما فرستادین نتوانستم بی
تفاوت بمونم.

با قدردانی نگاهش کردم و همین که خواستم
شروع کنم در سالن باز و ملودی شفق با ظاهری
رسمیتر از دیدار اولمان در چهارچوبش نمایان شد.
مهران نفس آسوده ای کشید و من میز را دور زدم:

#غرقاب

#پارت_51

_خب مثل این که جمعمون کامل شد. خوش
اومدین خانم شفق.

با دیدن کسانی که دور میز نشسته بودند بهت زده
شده بود. اما زود خودش را جمع کرده و با سلامی
رسا صندلی خالی مانده را عقب کشید. صدای
پاشنه ی کفشم روی سنگ های سالن پژواک اندکی
ایجاد کرده بود. دقیقا در بالای سالن و جایی که در
مرکز قرار بگیرم ایستادم.

_آقای امیری بزرگوار، تولید کننده و طراحی که در
سال نود عنوان طراح برتر جشنواره ی مد فجر رو
تصاحب کردین. اما خیلی ناگهانی با یک
ورشکستگی بزرگ روبرو شده و تولیدیتون و از
دست دادین. از طرف رقبا تحت فشار قرار گرفتین

و دو سال بعدش ایران و ترک کردین.

نگاه عمیقشان رویم بود. به نفر دوم خیره شدم.
زنی که حس تحسین برانگیزی نسبت به او و تلاش
هایش داشتم.

_خانم سلیمی، یک ازدواج پر شور با صاحب یکی
از برندهای مد ایران. به عنوان یک طراح راهی
مجموعه شدید و بعد ازدواج عاشقانتون، براشون
طراحیهای بی نظیری انجام دادید. اما بعد سه سال
، با مشکلاتی که بین شما و همسرتون به وجود
اومد و طلاقتون، ایشون از نفوذش استفاده کرد و
دیگه نتونستین در ایران و شرکت های معتبر
طراحی کنین. مهاجرت کردین به آمریکا و الان در
شرکت نیما بهنود به عنوان یکی از طراح های
فرعی فعالیت می کنید.

نفر سوم، نگاه تنگ شده اش و منی که آمده بودم
تا آبادیس را بسازم.

_محمد زند...قصه ی شما خیلی هم پیچیده
نیست. آدمی که توی ایران جدی گرفته نشد و
رفت استرالیا. البته علی رغم طراحی های خوبتون
، اون جا هم خیلی پیشرفتی نداشتین.

نفر چهارم و نگاه تلخی که مستقیم چشمانم را
نشانه رفته بودند.

_سونیا جاوید، دانش آموخته ی طراحی لباس از
دانشگاه هنر با نمرات عالی. پدرتون به جرم فساد
در اقتصاد ملی دو سال قبل دستگیر شدند و همین
باعث شد از برندی که برایش کار می کردید غیر

مستقیم خارج بشین و نتونین دیگه راحت فعالیت
انجام بدین.

و بالاخره نفر پنجم...نفس عمیقی کشیدم.

_پنجمین عضو این قصه..ملودی یا محسن؟ ترنسی
که به خاطر شرایطش، به خاطر ظاهرش از طرف
اطرافیان‌ش طرد شد. تلاش کرد برای موندن در
ایران اما برخوردها و سوء استفاده ها باعث شدن
بر خلاف میلش از کشور خارج شه. به ایتالیا بره و
بعد عمل تغییر جنسیت، همون جا فعالیتش رو
ادامه بده.

_هدفتون از بیان کردن این بحث ها چیه.

#غرقاب

#پارت_52

به مهران نگاهی انداختم. ریموت دستش را فشرد
و در مانیتور پشت سرم، تصویر و نقشه ی سه
بعدی بنایی که اواخر ساختش بود رخ نشان داد.
بنایی که سردرش نام آبادیس حک شده بود.

_همتون خوب من و می شناسین. آقای مهران
مطیع رو هم همین طور. ما در حال تشکیل دادن
یک برند مستقیم. برند آبادیس..آبادیس یعنی
موفقیت. ساختمونی که در مانیتور می بینین
ساختمون این برنده و ما برای ساختش به کمک تک
تکتون احتیاج داریم.

شماها، هرکدوم به تنهایی پر از ایده این. پر از

دلیل و انگیزه برای برگشت به وطن، شروع دوباره و ثابت کردن خودتون به تمام رقبایی که یه روز زمینتون زدن. آبادیس دست همکاری به سمت شما دراز می کنه. اعتبار بهتون می ده و می خواد با برنامه ای که دوساله براش زمان گذاشته شده با برندهای مطرح آمریکا، ایتالیا و ترک رقابت کنه.

صدای سلیمی لبریز از بهت بود:

_ما قراره نقش طراح و بازی کنیم؟

مهران جلو آمد، کنارم ایستاد و نفس محکمی بیرون فرستاد:

_طراح و صاحب سهام ده درصدی این پروژه!

لبخند نرمم را تکرار کردم، وسوسه را در
چشمانشان می توانستم واضح ببینم.

_تک تک شما در ذهنتون رویای برگشت و دارین.
برگشت و قوی شدن و قد علم کردن جلوی آدم
هایی که زمینتون زدن. موقعیت مهیا شده. حالا از
این جا به بعد تصمیم با شماست.

حرفم را زدم و بعد نگاهی به روی تک تکشان از
اتاق خارج شدم.

مطمئن بودم به آبادیس ملحق می شدند.

تابستان بود، یک تابستان که دبیرستان کلاس های

فوق برنامه برایمان چیده بود. کلاس را نرفته و به
جایش با همان مانتو و مقنعه ی سرمه ی با او به
پارک رفتم. شاهین آن روزها لاغر بود و
استخوانی. نشسته بودیم روی یک نیمکت و از
آرزوهایمان می گفتیم. آرزوی من صاحب یک برند
معتبر مد شدن بود. یک برند جهانی که در کل دنیا
سر و صدا به پا کند. چقدر خندید به آرزویم..چقدر
سر به سر رویاهایم گذاشت و حالا نبود تا شیرینی
رخداد این آرزو را به دستش بدهم.

صدای تق تق کفش هایم دیگر آزار دهنده شده
بودند.

در اتاقم درشان آورده و راحت روی مبل دراز
کشیدم.

لبخند زدم به رویایی که دست دراز می کردم در
مستم بود. لبخند زده و چشم روی هم گذاشتم.

#غرقاب

#پارت_53

ترانه ی جدید، به هیچ صراطی برای تمام شدن
راضی نبود. سه روز پیایی به اتود اولیه چشم
دوخته بودم تا بلکه بتوانم تکمیلش کنم و ذهنم، در
یک وضعیت بی سرومان به سر می برد.

به پوریا قول داده بودم زودتر آماده اش کنم.
میخواست برای تولد یک سالگی پاکان، آن را آماده
کرده و تقدیم پسر دوست داشتنی اش بکند.

این روزها کم تر به مطب سر می زدم. قرارم دوروز در هفته بود و همان را هم ساعت هایش را کم کرده بودم. دندانپزشکی چیزی نبود که خیلی دوستش داشته باشم. بلکه فقط رشته ای بود که من را شبیه آدمهای عادی نشان بدهد. رشته ای که پوششی میشد برای فعالیت های هنری ام که اکثرا دوست داشتم در پشت صحنه انجامشان بدهم.

هر طور که به قضیه نگاه می کردم می فهمیدم، ذهن و فکرم برای ترانه های غمگین آمادگی بیش تری دارند. خیلی هم احتیاجی به کنکاش دلیزش نبود. در اکثر موارد که عqlم افسار قلبم را به دست می گرفت در ترانه سرایی، همیشه این حالت برعکس بود. در واقع قلبم عqlم را میان مشتش جا می داد و در قلب من، جز یک تپه از آجرهای غمگین و خرده های شکسته... چیزی نبود که برای

سرودن انتخابش کنم.

چشمانم را برای تمرکز کوتاه بسته و با باز کردنشان
از پشت میز بلند شدم.

نسکافه ای که مامان برایم آورده بود حسابی یخ
کرده و حتی فکر به خوردنش هم حالم را دیگر بهم
میزد.

سریال جدید پدر بعد شش ماه بالاخره هفته ی
قبل روی آنتن رفته بود. سریالی که با بازی عماد
عابدینی به عنوان یکی از نقش های اصلی و
درخششی که هیچ کدام انتظارش را از او نداشتیم،
تبدیل شده بود به بحث روز خبرگزاری ها و رسانه
های هنری.

همین موفقیت بعد از سه سال عقب نشینی پدر از کار در تلویزیون، حال خوبی به فضای خانه بخشیده بود. ماما کمی از حال بدش فاصله گرفته و جز مواقعی که به دیدن میعاد در بیمارستان میرفت دیگر در خانه لاقلا اشک نمیریخت.

همه مان این روزها مشغول بودیم. برای اینکه بگوییم با وجود غم میعاد باز هم می توانیم بجنگیم. حالا آبادیس هم بعد از شش ماه داشت به روزهای افتتاحش نزدیک می شد. با سهام دارانی که اگر چه سخت اما بالاخره راضی شده بودند برگردند و در این کشور، جای پای خودشان را محکم کنند.

همه چیز خوب بود... در ظاهر خوب و در باطن...

#غرقاب

#پارت_54

نفس خسته ای بیرون فرستاده و با روشن کردن
موبایلم، وارد صفحه ی پیام رسانم شدم. می
خواستم به پوریا پیام بدهم که شاید بهتر باشد کار
ویژه ی تولد پاکان را به ترانه سرای دیگری
بسپارد. پیام اولی که اما برایم بالا آمد از کامیاب
بود. بازش کردم. یک عکس فرستاده بود و یک
ایموجی کلافه!

عکس را باز کرده و با دیدنش، چشمانم درشت
شدند.

اسکرین شاتی از یک صفحه ی مجازی بود. عکسی از عماد عابدینی دست دور گردن یک دختر! عنوان جالب و مخاطب جذب کنی داشت "نقش اول تازه کار سریال پربیننده ی شبانگاهی، در کنار دوست دختر"

چشمانم را کوتاه از این فاجعه ی به بار آمده بستم.

برای کامیاب پیام گذاشتم که پیگیری کند تا این خبر حذف شود و قبل از دیدن پدر، شایعه را در نطفه خفه کند. کار سختی بود اما آنقدری نفوذ داشت که از پشش بریاید. بعد هم با یک پیام به عماد، خواستم در کافه ملاقاتش کنم.

از زمانی که به پدر معرفی اش کرده بودم خودم را در قبالش مسئول می دانستم. یک مسئولیت دو

طرفه، چه ضربه می خورد و چه ضربه به اعتبار
پدر می زد من خودم را در این مورد دخیل می
دانستم.

زودتر از روتین همیشگی آماده شدم و بعد از اینکه
برای مامان یک توضیح سرسری ردیف کرده از
خانه خارج شدم. از ترافیک های عصر گاهی متنفر
بودم. راننده های تک سرنشین و خسته ای که از
سرکار برمیگشتند و هر کدامشان با کوچکترین
مشکلی بهم میریختند.

مسیری که در مواقع عادی نیم ساعته طی می شد
با یک ساعت و ربع به اتمام رسید. ماشین را به
سختی بین پراید و پژویی که گلگیرش رنگ
خورده بود پارک کرده و پیاده شدم.

پشت در کافه کاغذ بسته می باشد نصب شده بود.
بی اعتنا به آن وارد شده و عماد با دیدنم از پشت
میز های بلند بیرون آمد.

_چون می دونستم برای چی اومدی کافه رو یه
ساعت تعطیل کردیم.

نگاه جدی ام را رویش امتداد دادم. شش ماه قبل،
وقتی سراغش رفته و در ماشین از غرقاب برایش
گفتم بخشی از حرف هایم به همین روز مربوط
می شد. به همین که بداند شهرت چیست و چطور
از حاشیه جلوگیری کند.

کلافه صندلی ای عقب کشید و با نشستن زمزمه
کرد:

_توضیح میدم.

صندلی مقابلش را خودم عقب کشیده و نشستم

#غرقاب

#پارت_55

_توضیح چی عماد؟ شش ماه قبل نشستی توی ماشینم و حرف زدم برات. از حاشیه های این شغل لعنتی گفتم. از آسه برو و آسه بپاهات گفتم. گفتم زیر ذره بینی... نگفتم؟ میدونی خبر بعدی که تیتراژ این صفحات میشه چیه؟ اینکه کارگردان صاحب نام بازیگری رو وارد این عرصه کرده که مورد اخلاقی داره.

آشفته شد و از کوره در رفت:

_کدوم مورد اخلاقی؟

عصبی بودم. بعد شش سال دیگر دلم نمی خواست
من در شرمندگی پدر و زیر حاشیه رفتنش ذره ای
نقش داشته باشم. همان گذشته ی لعنتی برایم بس
بود.

_توی بیوگرافیت نوشته مجرد، عکس یه دختر که
دستت دور گردنش توی صفحات پخشه... مردم ما
مردمی هستند که چشمشون، عقلشونه. اون وقت
می گی کدوم مورد اخلاقی؟

کمی عصبی دست میان موهایش کشید:

_امون بده غوغا!

این شش ماه خیلی چیزها را تغییر داده بود. یکی
همین که او دیگر اسمم را صدا می کرد و همین،
باعث می شد بیش تر ناامید شوم.

_من نمی خوام باعث بشم که باز پدرم به خاطر
من و انتخاب من توی حاشیه قرار بگیره. تورو من
برای اون نقش انتخاب کردم.

نمی دانم در لحن و چهره ام چه دید که عصبانیت
کمرنگ و تعجبش پررنگ تر شد:

_اون عکس من نیست اصلا!

شوکه کمی عقب کشیدم.

_یعنی چی پس عکس...

صدایی مردانه و با تنی مخلوط از جدیت و ابهت
از پشت سرم، باعث شد بچرخم و با دیدنش بین
لب هایم فاصله بیفتد و چشمانم مات شوند. بدون
پلک زدن!

_عکس منه!

بی توجه به بهت و نگاهم، جلو آمد. دستش را در
جیب شلوار کتانش فرو برد و همین حرکت باعث
شد لبه ی اور بلندش عقب برود. نفس عمیقی

کشید و عجیب، در چشمانم زل زد:

_سلام!

مرد مقابلم، شباهت انکار ناپذیری با عماد داشت.
شباهتی که در چشم، مو و فرم صورت بیداد میکرد.
قد بلندتر بود و چهارشانه تر. گیج شده بودم و
نمی توانستم ربطشان را بهم دیگر بفهمم. از
موقعیتی که درونش بودم بیزار بودم.

_شما؟

سرش را کمی پایین آورد، جذبه ی منحصر به فردی
میان نگاهش جا خوش کرده بود.

_علی هستم..علی عابدینی.

صدای عماد هم نتوانست نگاهم را از روی چهره
اش بردارد. چرا حس می کردم قبلا او را دیده ام؟

_شباهت من و علی زیاده، اون عکس کیفیتش بده
وگرنه معلوم می شد کسی که عکس گرفته
خواسته شیطنت کنه. اون عکس علیه!

#غرقاب

#پارت_56

علی عابدینی..علی عابدینی...

این اسم، در ذهنم پژواک شده بود. هنوز داشتم نگاهش می کردم. چشمانش، شبیه یک چاله بود. یک چاله که انگار می خواستی از قصد کنارش بایستی و خودت را داخلش پرت کنی. جمله ی بعدی عماد، باعث شد بالاخره بتوانم فرمان عقلم را در دست بگیرم. عقلی که با تشر، دست نگاهم را گرفت. ترکه ای رویش زد و آن را به گوشه ای دیگر کشاند. به گوشه ای که عماد نشسته و با چهره ای درهم داشت توضیح می داد.

_علی برادرمه، بهت گفته بودم ازش... خیلی جاها مارو باهم اشتباه می گیرن. دوقلو نیستیم اما شبیهیم.. خیلی هم شبیهیم. گیرنده ی اون عکس، از این شباهت سوء استفاده کرده. فاصله ی کسی که عکس و گرفته زیاده و زاویه ی دید محدود. همین باعث شده همه فکر کنن واقعا یک نفریم.

کوتاه پیشانی ام را لمس کردم. صندلی دیگری که کنار میز بود عقب کشیده شد. آن قدر عقب که هیکلش پشتش جا بگیرد. بوی عطر خنکی به شامه ام چسبید. شبیه بوی میوه ی کاجی که به دیواره هایش برف نشسته باشد. بویی شبیه زمستان!

_چرا از قبل از این شباهت نگفتی؟

خیلی عادی شانه ای بالا انداخت. هنوز نفهمیده بود چه شده. شباهت دوبرادر طوری عجیب بود که آدم اگر به فرم لب و چانه و البته اندامشان توجه نشان نمیداد راحت اشتباهشان می گرفت.

_چه می دونستم؟

سعی کردم صدایم بالا نرود. عجیب بود اما بوی
خوش عطر فرد کنار دستم که البته نگاهش هم
نمیکردم داشت آرامم میکرد. حتی کمی به خاطر
دم طولانی و عمیقم دچار حس خجالت شدم.

_چه میدونستی؟ عماد تو اومدی توی چه حرفه
ایه؟ این همه خام بودن از کجا میاد؟ مگه نمی
دونستی قراره درگیر شهرت بشی؟ اون وقت
شباهت برادرت که قطعا بعدها هم دچار مشکل می
کنه شما دونفر و برات مهم نیست؟ آدم حس میکنه
شما دوقلو هستین ولو با تفاوت های قابل ملاحظه
که ممکنه به چشم خیلیا نیاد. می دونی چقدر
مشکل براتون به وجود میاد؟

به جای عماد، صدای برادرش بلند شد. در تن
صدایش، کاریزمای خاصی پنهان بود.

_کسی نیست یه چیزی بیاره بخوریم؟

عماد کلافه تر از من نگاه به او سپرده و با مکت
برخواست:

_نه، کلیدو خودم گرفتم باز کردم. قهوه خوبه؟

خیلی خونسرد سری تکان داد و من با لبخندی
متحیر به این حرکتش چشم دوختم:

#غرقاب

#پارت_57

_الان واقعا وقت خوردن قهوست؟

به جای جواب به من، به عماد چشم دوخت. نگاهی که باعث شد او برود پشت پیش خوان های بلند چوبی کافه. بعد هم سرش را به طرف من چرخاند.

_چیز دیگه ای هم می خواین؟

خدای بزرگ! حس کردم بالای معده ام از حرص تلنبار شده تیر کشید. با این وجود به روی خودم نیاوردم.

_خیر بنده گرسنه نیستم!

موبایلش را از جیبش درآورد، با انگشت شصت

قفل اثرانگشتی اش را باز کرد و بعد، به صفحه اش
چشم دوخت. جمله اش شبیه ریختن یک پارچ آب
یخ، روی گردنم بود. دقیقا حساس ترین نقطه ی
بدنم.

_فعلا که به نظر گرسنه میاین. دارین با نگاهتون
منو می خورین.

فقط نگاهش کردم، هنوز حرفش را خوب حلاجی
نکرده بودم. سرش را با مکت از روی موبایلش بلند
کرد، خیره به من قفلش را زد و بعد روی میز
هولش داد:

_منظورم از عصبانیتتون بود.

نفس حبس شده ام را با شدت بیرون فرستادم.
سعی کردم در دل، تا ده شمرده تا کمی آرام بگیرم.
البته که روش ساده تری هم بود.

بو کردن!

بو کردن آن عطر لعنتی که اسمش را نمی دانستم.

_جمله ی درستی نگفتین!

سینه اش از حجم هوا پر و خالی شد. به پشتی
صندلی تکیه زد و با گره زدن دست هایش روی
سینه همچنان نگاه کرد:

_معذرت بخوام؟

شیطنت داشت؟ به چهره اش نمی آمد اما ظاهراً
داشت با بازی کلمات اذیتم می کرد. بی حوصله
چشمانم را در کاسه چرخاندم.

_خیر، قهوه تون رسید. میل کنین!

#غرقاب

#پارت_58

نگاهش را به طرف عماد و سینی چوبی درون
دستش چرخاندم. بوی ملایم قهوه، ترکیب دلپذیری
با عطری که دمی کمرنگ نمی شد داشت. دست
هایم را روی میز درهم قفل کرده و نگاه جدی ام را
میخ صورت بازیگر خوش چهره و جوان کردم:

_امشب نه، اما دوسه روز دیگه یه عکس سه نفره،
از خودت.. آقای برادر و خواهرت می ذاری توی
پیجت. بدون هیچ توضیح خاصی و فقط هشتگ
رابطتتون. جمع کردن این حاشیه این بار با ما، اما
حواستون و بیش تر جمع کنین. خیلی بیش تر.

بی بحث سری تکان داد و فنجان کوچک قهوه را
مقابلم گذاشت. بی توجه به آن رویم را به طرف
برادرش چرخاندم. علی! سعی کردم با تکان کوچک
سرم حواسم را از این که اسم دلنشینی دارد پرت
کنم.

_روی صحبتتم با شما هم هست. شباهتتون
زیاده... لطفا به حواشی کار برادرتون دامن نزنین.

کمی شیر داخل قهوه اش ریخت و حین هم زدنش،
انگار اصلاً سوال من را نشنیده باشد پرسید:

_ریزش مو دارین؟

عماد هم جا خورده بود، درست مثل من! یک
مرد... با نگاه نافذ، صدایی بسیار تأثیرگذار و البته
اخلاق و رفتاری شوکه کننده و غیرقابل درک.
اعتراف می کردم گیج کننده بود. سکوتم را که دید
دست از هم زدن قهوه اش برداشت. نوک قاشق ط
لایی کوچک را دوبار به لبه ی فنجان کوبید و با
گذاشتنش روی سینی، دستش را به طرف شال من
دراز کرد.

عقب نکشیدم، طوری خشک شدم که حتی ذره ای
عقب نکشیدم و او دستش را روی شانه ام گذاشت،

بعد تا جلوی چشمانم امتداد داد و با دیدن موی
بلند خرمایی رنگم، جایی پشت لب هایم آتش
گرفت.

_مو به شالتون چسبیده بود.

عماد با لبخندی سرش را پایین انداخت و من،
چشمانم را کوتاه بستم. بازشان که کردم نگاهم به
انگشتی با سنگ مشکی روی دستانش ماند.
انگشتی عجیب آشنا..

رد نگاهم را گرفت و با مشت کردن دستش پایش
آورد. تار مویم میان مشتش ماند.

انگشترش..خیلی آشنا بود. آن قدر زیاد که

احتیاجی به فکر کردن نداشتم.

سیب گلویم بالا و پایین شد و با نگاه کشیدن به سمت صورتش، متوجه شدم که کمی چهره اش گرفته شده. کیفم را برداشتم و با درخواستن از روی صندلی ام نجوا کردم:

_پس یادت نره عماد... فعلا!

فعلا عماد را شنیدن اما جواب اورا نه. باید می رفتم.

این مرد شبیه جرویس پندلتون در کارتون محبوب بابالنگ دراز بود. در ظاهر یک مرد خوش پوش و البته شوخ و در باطن، یک سایه که برایم آشنا به

نظر می رسید.

سایه ای که انگار، قبلا با او ملاقات داشته ام.

#غرقاب

#پارت_59

رسیدنم به خانه همراه بود با یک موج خستگی،
موجی که نمی توانستم از روی چهره ام خطش
بزنم. عادت داشتیم تماممان به محض ورود به
خانه، اول سراغ آذربانو برویم. کمی در ماشین
نشستم و خیره ی چهره ی بی حال، ماندم. آیینه ی
ماشین چشم ها و ابروهایم را نشان می داد. حتی
خطوط اخم روی پیشانی ام.

دست روی پیشانی ام گذاشتم، اخم هارا باز کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

وارد خانه اش که شدم فهمیدم مامان هم این جاست. روی دومیبل مقابل هم نشسته بودند و سر آذربانو مثل همیشه در تبلتش بود. یک مادر بزرگ که زیادی با تکنولوژی آشتی بود. مامان هم با بی حوصلگی خیره ی سریالی از شبکه های آن ور آبی بود. سلام بلندی گفته و جلوتر رفتم:

_فکر نمی کردم اینجا باشین.

نگاه آذربانو از تبلتش بالا نیامد اما جوابم را تند و تیز داد:

_حالا یه بارم اومده به مادرشوهرش سر بزنه تو
پشیمونش کن.

خنده ام گرفت، تکیه زدم به ستونی که وسط
پذیرایی کار شده بود و مامان با حالتی بین
بیچارگی به آذربانو خیره شد.

_رفته بودم دیدن غنچه و میعاد، بعدش یه سر
اومدم اینجا.

سری به معنای فهمیدن تکان داده و با جدا کردن
تنه ام از ستون جلو رفته و روی یکی از مبل ها
تقریبا آوار شدم. نگاه مامان از سریال به من
دوخته شد.

_زیر چشمت گود رفته.

مدت ها بود کل زندگی ام در یک گودال افتاده بود.
زیر چشمانم دیگر اهمیت چندانی نداشتند. دست
دراز کردم و از ظرف میوه، یک سیب سرخ انتخاب
کرده و برداشتم. سیب میوه ی محبوب من بود.
قبل از گار زدن دوست داشتم حسابی بویش کنم.

_یکم فشار کارام زیاده.

_شدی پوست و استخون.

آذربانو دوباره و طبق معمول، با جمله ای تهاجمی
به طرف مامان میان صحبتمان پرید. برایم عجیب

بود که چرا سرش را از روی تبلت لحظه ای بلند
نمی کند.

_این دختر از همون اولم استخون روکش دار بود.
اینش به تو رفته. وگرنه ماها راحت وزن می گیریم
و خدارو صدهزار مرتبه شکر دوپاره گوشت روی
تنمون داریم.

#غرقاب

#پارت_60

مامان کلافه نفسی بیرون فرستاد و من با لبخندی
محو به طرفش گردن کشیدم:

_چیکار می کنین شما بانو؟

_دارم کلش بازی می کنم.

مامان با صدای متعجبی پرسید چی و من فقط با
خنده چشم روی هم گذاشته و شانه هایم لرزید. با
لاخره سرش را از روی تبلتش بلند و رخ در رخ
مامان دوباره و با مکت تکرار کرد.

_کلش آف کلندز. یه بازیه آنلاینه عروس. می
خوای بیای توی تیم من؟

مامان با همان چشمان گرد به طرف من نگاهی
انداخت و من خنده بر لب شانه ای بالا انداختم.
دیگر کارهای بانو برایم عادی شده بود. نفس کلافه
ی مامان و برخواستنش، باعث اخم بانو شد. به
همین دلیل وقتی او سالن را ترک کرد زیر لب

زمزمه ای کرد که نمی دانستم برنجم یا از این
کارهایش بخندم.

_همون از اولم می دونستم دختر کبری برای
کوروبش مناسب تره.

_کبری کیه؟

انتظار نداشت بشنوم. همین هم باعث جا خوردنش
شد. پشت چشمی برایم نازک کرد و نفسی بیرون
فرستاد.

_همسایه ی قدیمیمون بود. خیلی وقته از این جا
رفتن.

با همان لبخند بلند شده و مبل نزدیک تری به او را
برای نشستن انتخاب کردم. متعجب شد. تبلت را از
دست هایش گرفته و با دیدن صفحه ی بازی،
لبخندم عمق گرفت. بعد هم روی میز گذاشتمش.

_از وقتی میعاد رفت توی کما حالش خوب نیست.
کم تر مادرشوهر بازی دربیار برای مامان بانو. یه
مدت مراعاتش و کن.

جدی شد، کم پیش می آمد جدی شود و با آرامش
و بدون طعنه حرف بزند:

_تیکه می ندازم که همش ذهنش نره طرف جوون
روی تخت بیمارستانش. یکم حرص بخوره. به من
فکر کنه..نقشه ی قتل و بکشه بهتره تا بشینی توی
اون چهاردیواری با عکسای میعاد خودش و نابود

کنه.

لبخندم این بار بغض آلود بود:

_چشممون کردن گمونم بانو!

دستش را روی دستم گذاشت. شش سال بود دور
عشق و عاشقی و جوانی کردن را خط کشیده بودم
و بعد این همه سال، امروز دلم بدجور هوای گذشته
را کرده بود. دیدن آن پسر، شبیه ورق زدن یک
آلبوم قدیمی بود.

_آدما چشمشون شور نیست دختر. دلشون شوره
زاره.

#غرقاب

#پارت_61

دل آدمها پس عجب جای بیخودی بود. الکی تلاش
می کردیم در دلشان جا باز کنیم. شوره زار که
خواستنی نمی شد.

_حرف بزن برام بانو.

نفس عمیقی کشید. زل زد به عکس بابا ایرج، مکث
کرد و بعد، سرش را کوتاه تکان داد.

_آقام خدایا مرز می گفت، وقتی زمان ازدواج
هابیل و قابیل شد، قابیل بیش تر مایل بود با
دختری که برای هابیل در نظر گرفته بودند ازدواج

کنه. می گفت همین باعث بیش تر شدن حسادتش
به برادرش و بعدش کشتنش شد. می دونی چیه
مادر؟ من که میگم هرچی حال بده از همین عشق
بی پدره. از همین که به کسی دل ببندی که سهمت
نیست. قصه ی این بدحالی از زمان آدم تا حالا
هست و تا زمان نابودی دنیا ادامه پیدا می کنه.

چشمانم را محکم بستم.

_می خوام بگین دلیل حال بد منم...

پرید میان حرفم، سرم را از روی پایش برداشتم و
او با کمک عصایش ایستاد. نگذاشت حرفم را کامل
بزنم.

_می خوام بگم نذار دلت شوره زار بشه.

به رفتنش به طرف اتاقش نگاه کردم. تبلتش هنوز روشن بود و صفحه ی بازی اش پیش چشمم. تکیه دادم به پایین مبل و کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم.

مبتلا بودم. به درد بی درمان!

عکس آپلود شده در ایستاگرامش را خوب نگاه کردم. عکسی سه نفره، دو برادر در دو طرف دختری سبزه رو اما بامزه و جذاب ایستاده بودند. لبخند داشتند و برق در نگاهشان جولان میداد. زیرش یک جمله نوشته بود "خواهر و برادری" هشتگ هایش هم مرتبط به این نسبتها بودند.

دختري که در عکس، دست علي دور گردنش بود
همين خواهر جذاب و البته خوش چهره اشان بود.

#غرقاب

#پارت_62

عکس هايي که پريزاد براي فرستاده بود را باز
کردم، رويشان زوم کرده و با عکس پيج عماد
مقايسه اشان کردم. نفسم کمی سنگين درآمد وقتی
متوجه شدم واقعا کسی که در کنسرت رويم خيره
بوده برادر عماد بود.

بی اراده و قبل از کنترل انگشتانم روی پيجش که
عماد تگش کرده بود ضربه زده و با دیدن پرايوت و
قفل بودنش، لبم را زیر دندان های پایيني ام

کشیدم. فقط سیصد دنبال کننده داشت و جالبی
اش این بود خودش تنها ده صفحه را دنبال میکرد.

به عکس پروفایلش خیره شدم. عکسی از نیم رخ
و سیاه و سفید بود. عکسی که انگار صاحبش، می
خواست نیم رخ بی نقصش را در یک پس زمینه ی
تیره، به رخ بکشد. از اینستاگرام بیرون آمدم و
موبایل جدیدم را روی میز گذاشتم.

قبل، درست همان شب در مطب و میان دیوانه
بازی هایم نابود شده بود.

با صدای شاکری، سرم را کوتاه چرخاندم:

_دکتر، یه بیمار اومدن برای معاینه. بفرستمشون

داخل یا می خواین برین؟

به ساعت نگاهی انداختم. از نه رد شده بود و دیگر کم کم وقت رفتن بود، با این حال یک معاینه آن قدری وقتم را نمی گرفت که به خاطرش کسی را نپذیرم.

_بگو بیاد.

چشمی گفت و از چهارچوب در کنار کشید. بلند شده، چشمان خسته ام را فشرده و یک ماسک از جعبه برداشتم. صدای سلام آشنا از پشت سرم، باعث شد با تعجب بچرخم. دیدنش... در این مطب، آن هم وقتی همین چندلحظه ی پیش عکسش پیش چشمم بود و حتی به صفحه ی قفل شده اش چشم دوخته بودم شبیه یک توهم بینایی به

حساب می آمد.

آرام بود، چشمانی خونسرد و میمیکی به شدت بی خیال. اور بلندش را روی ساعدش انداخته بود و یک پلیور سرمه ای با شلواری کتان به رنگ مشکی تن زده بود.

_جواب سلام واجبه خانم دکترا!

بی توجه به نگاه به شدت جا خورده ی من، به طرف یونیت رفت. رویش دراز کشید و اورش را روی شکمش گذاشت.

_خیلی وقتتونو نمی گیرم. یه معاینه ی ساده می خوام بکنین.

#غرقاب

#پارت_63

نفسم را محکم بیرون فرستادم. در شلوغ ترین روزهای زندگی ام، انگار خدا با من شوخی اش گرفته بود. ماسک را تا روی بینی ام بالا کشیده و جلو رفتم. می توانستم نبض زدن گردنم را حس کنم. نشستم روی صندلی و با برداشتن آیینه ی کوچک مخصوص، زمزمه کردم:

_برای یه معاینه ی ساده، باید منو انتخاب می کردین؟

چشمانش را بست. عطرش حتی از زیر ماسک هم

قابل استشمام بود. انگار که به پوستش چسبیده باشد.

_من روی مونث بودن پزشکم خیلی حساسم.

چشمانم درشت شدند و خدا را شکر که چشمان بسته اش این شوک را ندید. لبه ی آئینه را روی لب هایش گذاشتم و او مطیعانه دهان باز کرد. لفظ باز ، شوخ و تا حد زیادی بی خیال و خونسرد بود. صفاتی که برای من لااقل خوشایند نبودند. ردیف دندان های مرتبش بی هیچ پوسیدگی و ایرادی به رویم دهن کجی می کردند. حس می کردم در حال رو دست خوردن و در یک بازی قرار گرفتن هستم. کمی سرم را عقب کشیدم.

_آقای عابدینی؟

چون آینه را بیرون کشیده بودم دهانش را بست و
بعد یک نفس عمیق، چشمانش را باز کرد. این بار
لحنش خیلی هم شوخ نبود.

_علی هستم.

ماسکم را پایین فرستاده و با حرکت پایم، صندلی
چرخانم را به عقب هول دادم. خودش هم به حالت
نشسته درآمد و نگاهم کرد.

_شما چی می‌خواین؟

به این سوالم واکنشی نشان نداد. فقط نگاهش را
چرخاند روی ابزار کارم.

_من که مسواک زده بودم اما شده مریضی بیاد
مسواک نزنه بعد غذا لای دندوناش باشه؟

کوتاه پلک روی هم گذاشتم. شاید اگر چند سال
قبل بود به این لحنش لبخند میزدم اما حالا... بلند
شدم، دستکش هایم را درآورده و همراه ماسک در
سطل زباله انداختم.

_من همه نوع مریضی داشتم، حتی مریضی که
دندوناش سالم بوده و به دلیل نامشخصی اوآمده
توی مطب من و دلش خواسته یکم با جملات بازی
کنه.

کنایه ام را دریافت کرد و لبخند محوی زد.

#غرقاب

#پارت_64

_پس دندونام سالم بود؟

جدی نگاهش کردم. کاملاً برخواست و با قدم هایی آرام به طرفم آمد. فاصله مان شاید حالا چهارقدم بلند بود. قد بلندش گردنم را کمی زاویه داد. چشمانش انگار می خواستند حرفی بزنند و او داشت جلوییشان را می گرفت. لحنش این بار جدی تر از همیشه اش بود.

_عجله نکن دکتر.

نگاهم را تا انگشتش پایین کشاندم. روی انگشتر
آشنا و بعد، نگاه عجیب و از آن آشناترش.

_تو کی هستی؟

نفسی که کشید شبیه درد کشیدن بود. سرزندگی
چشمانش کجا پنهان شدند؟ چرا انقدر در عین
ناآشنا بودن آشنا به نظر میرسید؟ من حاضر بودم
قسم بخورم در بیست و هفت سال عمرم، او را جز
درکنسرت و آن روز در کافه ندیده بودم اما...این
حس لعنتی از کجا پیدایش شده بود؟

_ممنون بابت معاینه دکتر.

نتوانستم بگویم بمان و جوابم را بده. قبل از این

که زبانم راه بیفتد از اتاق بیرون رفته بود. البته
عطرش را نبرده بود. تمام اتاق بویش را گرفته و
من خیره مانده بودم به جای خالی اش. به نقطه
ای که لحظاتی قبل چشمانش من را نشانه رفته
بودند.

مهدیه در چهارچوب اتاق قرار گرفت و رو به من
ایستاده و درواقع خشک شده پرسید:

_نمیرین دکتر؟

دستم را زیر مقنعه ام فرستادم و با لمس گردنم،
نبضش را لمس کردم.

_شماها برین. خسته نباشین.

متعجب نگاهم کرد اما حرفی نزد، فقط خداحافظ
آرامی گفت و لحظاتی بعد صدای بسته شدن در
مطب و رفتن او و مسئول پذیرش... باعث شد
خودم را تنها شده در مطب بیابم. تا سالن قدم
برداشتم. در را قفل کرده و چراغ های سالن را
خاموش کردم.

بعد دوباره به داخل اتاقم پا گذاشتم. مقنعه ام را
از سر برداشته و چندین بار نفس کشیدم. دلم می
خواست قبل پریدن عطرش، خوب از وجودش
استفاده کنم. کلافه، روی یونیت دراز کشیده،
چشمان خسته ام را روی هم گذاشته و به نگاهش
قبل خروج فکر کردم.

فکر کردن به او، شبیه ماز بود. سردرگم کننده و

البته گم شونده.

#غرقاب

#پارت_65

دستانم را روی شکمم قفل کرده و با باز کردن
چشمانم به سقف زل زدم.

حالم خوب نبود. این روزها از خانه رفتن بیزار
بودم. از خنده های الکی، تظاهر به شادی..به خوب
بودن و از همه بدتر، تظاهر به فراموشی. خودم را
غرق می کردم در نوشتن، در آبادیس و یک روز را
در هفته هم در این اتاق. فکرم شلوغ بود. آن قدر
که خودم را به زور درونش پیدا می کردم. میان
این همه شلوغی، بدم می آمد یکی بیاید و مشغله
ام بشود. یکی که سال ها بود از هم جنسانش

بریده بودم.

یکی که بیاید و یک طوری نگاهم کند که نتوانم بفهمم چرا، نتوانم بفهمم پشت حرف هایش چه خوابانده، یا اصلا چطور می شود ندیده یکی آشنا باشد.

نفس عمیقی کشیده و با صدای کوبش به در، آرام بلند شدم. سرم داشت از سنگینی افکارم می افتاد. درد میکرد و تا پشت گوشهایم تیر میکشید. امنیت ساختمان آنقدری بود که نگران چیزی نباشم. دکه های باز شده ی روپوشم را نبسته و تنها مقنعه را روی سرم انداختم. از چشمی به بیرون ابتدا نگاهی انداخته و با دیدن کامیاب بی حوصله قفل را باز کردم.

تنش را جلو کشید و با پا گذاشتن به سالنی که در تاریکی فرو رفته بود در را بست.

_چرا این جا انقدر تاریکه؟

تم را به در تکیه زدم.

_توی اتاق بودم. اون جا برقش روشنه.

میان همان تاریکی ایستاد و نگاهم کرد. سعی کردم لبخندی بزنم. نمی دانستم می تواند ببیند یا نه.

_اینجا چیکار می کنی؟

هنوز خیره ام بود.

_اومدم به علیرضا سر بزنم، دیدم ماشینت هنوز
توی پارکینگه، گفتم پیام ببینمت.

علیرضا، پزشک داخلی بود. مطبش طبقه ی بالای
مطب من قرار داشت و یکی از دوستان نزدیک
کامیاب به حساب می آمد. قانع شده بودم. تنم را
از در کننده و به طرف اتاق رفتم. مقنعه را هم
دوباره از روی سرم برداشتم. فهمیدم پشت سرم
می آید.

_چرا همه رفتن موندی پس؟

برنگشتم تا چشمان سرخم را ببیند. کاغذهای روی

میزم را مرتب کردم و داخل پوشه جایشان دادم.

_اینجا ساکت تر از خونست. راحت تر میشه کار کرد.

#غرقاب

#پارت_66

_واقعا داشتی کار می کردی؟

دستم از حرکت ایستاد، البته کوتاه تر از آنی که
بخواهد جلب توجه کند. پوشه را بستم و یک کاغذ
سفید و خودکار روی میز گذاشتم بماند. ترانه ی
پوریا هنوز مانده بود. هنوز مانده بود و من، ذهنم
جا برایش نداشت.

_آره عمو. بیخودی نگرانی.

بازویم که در دستش نشست و من را چرخاند، سعی کردم لبخندم را تکرار کنم. یک روزی، یکی در گوشم گفته بود آدمها باید دردهایشان را یک جایی دفن کنند، برایش چهلیم بگیرند و بعدش... دیگر بالا ی سرش اشک نریزند. دفنش کرده بودم، چهلیمش را هم گرفته بودم اما... حکایت چه بود که هنوز گاهی دلم می خواست برایش گریه کنم؟

_چشات چرا انقدر سرخه؟

بوی عطر زنانه می داد. این که بویایی ام قوی بود را مدیون پسرک عاشقی بود که در عطر فروشی دلم را به دلش دادم. شاهین قبل از این حرف ها،

عطر می فروخت. اصلا شاید همین عطر برایمان
جدایی آورد.

_از پیش دوست دخترت میای؟

اسمم را با تشر روی لب راند. نگاهم را به پیراهنش
دوختم.

_خوبم.

صدایش بالا رفت، کامیاب همیشه بی خیال را فقط
من می توانستم دیوانه کنم. من و زخمی که شش
سال بود در روحم مانده و خوب نمی شد. من هر
نوع مرهمی رویش گذاشتم اما، خوب نشدند و من
عقم می گرفت از نگاه کردنشان.

_د نیستی آخه دور اون چشات بگردم.

سرم را بالاتر بردم. لبخندم را دوباره تکرار کردم.
ماهیچه های صورتم درد گرفتند، خط لبخندم را
حس کردم عوضش. همین خنده ها و خطوط
بیچاره ام کردند. شاهین همیشه می گفت اول از
هرچیز، عاشق خنده هایم شده بود.

لبخند تصنعی ام را که دید یک قدم به عقب
برداشت و با لحنی که دلم را سوزاند نجوا کرد:

_شاهین مرد غوغا...مرد. بکن ازش و زندگیتو کن.

پشت میزم قرار گرفتم. تنم لرزید از تشدیدش روی

ر کلمه ی مرد. دستم را روی خودکار گذاشته و
بلندش کردم. دست من نبود که روی کاغذ نوشتم و
این نوشته ها پشت سرهم انگار در ذهنم دیگته
شده و روی کاغذ آمد.

#غرقاب

#پارت_67

_آروم کامیاب!

کف هردو دستش را روی میز گذاشت و به طرفم
خم شد. سایه اش روی کاغذ افتاده بود.

_غوغا، حالت بد میشه انگار میخوان خفم کنن.

بغض را از صدایم پس زدم. اشک را هم از نگاهم...

_قبل مرگش، بهش گفته بودم دیگه دوستش ندارم.

بازهم صدایم کرد. این بار درمانده. سرم را از روی کاغذ بلند کردم. این ترانه، از کجای این ذهن درهم سربرآورده بود؟ از کجا که به حال نمی خورد.

_آدما مرگ و باور می کنن، رفتن و دل کندنم خوب باور می کنن. اما بعضی مواقع یه نگاهی بعد جمله هاشون دریافت می کنن که نمی تونن فراموش کنن. من اگه گاهی دلم می خواد چشمام و بیندم و مثل درختا برم به خواب زمستونی برای این نیست که باور نکردم مرده، که باور نکردم رفته...نه. درد من اینه که قبل رفتنش، یه جمله بهش گفتم و یه نگاه ازش به یادم مونده که گاهی تا ته حلقم و می

سوزونه. انگار سرب دارم قورت میدم. وگرنه هیچ
کسم باور نکنه، منی که مرگش و با چشمای خودم
دیدم خوب باور کردم شاهین اون روز تموم شد.

بغض داخل صدایم نبود، اما خب...یک طور
عجیبی گرفتگی درونش نشسته بود که کم از بغض
نداشت. یک طوری که کامیاب بعد شنیدنش لعنتی
بگوید و با قدم های بلند از اتاق خارج و بعد با
صدای بستن در سالن بفهمم کامل از مطب هم
بیرون زده.

به ترانه ای که با دست خطی بد نوشته بودم زل
زدم، دست دراز کردم و با برداشتن موبایلم برای
پوریا یک پیغام فرستادم.

"ترانه ی تولد پسرت آمادست. همین الان تمومش

کردم"

بعد هم با رفتن به قسمت مدیا پلیر موبایل، یکی از موسیقی‌هایی که خودم ترانه اش را نوشته بودم پلی کردم. رویوشم را کامل از تن درآوردم. گوشی را طوری روی میز قرار دادم تا صدای موسیقی کم نشود و بعد با خاموش کردن مهتابی‌های داخل اتاق، دوباره روی یونیت دراز کشیدم.

بهتر بود امشب را همین جا می‌ماندم.

کمی نور ماه از پنجره تا وسط اتاق می‌آمد. به مسیرش چشم دوختم.

روزی که رفت نه شبیه فیلم‌های عاشقانه هوا بارانی بود و نه شبیه قصه‌های درون کتاب‌ها هوا

سرد. اتفاقا هم هوا گرم بود و هم به جای باران،
خورشید نورش را طوری تابانده بود که حس می
کردم قیر روی آسفالت هرآن آب می شود.

وقتی رفت، شهر خلوت نبود. اتفاقا در شلوغ ترین
ساعت روز دلش را کند.

گرم بود، شلوغ بود، آفتاب بود...

وقتی رفت، شب قبلش به او گفته بودم دیگر
دوستش ندارم.

دروغ گفته بودم.

نفهمید.... و درد همین جایش بود.

خواننده می خواند و من چشمانم را روی مهتاب
بستم.

"با هر رد پای که اندازه ی کفشته راه میام و
جلو هر کی چشماش شبیه خودت میشه کوتاه
میام و

نموندی باهام و ...

خزونم که از زور تنهاییم میخوام مثل پیچک
بیچی به پام

تو دردی من اینو میفهم ولی بگو جز تو درمونو از
کی بخوام؟

تو بارونی کهنه ی کنج خونه که خیلی چیزها از دل
من میدونه

چه آغوش گرمی ، چه پاییز سردی چقد فکر
میکردم یه روز برمیگردی

تو داروغه ی شهر تنهاییمی دروغ قشنگِ توی
خنده هامی

خیال میکنی رفتی اما تو هستی خیال کن هنوز
شونه ی گریه هامی

تو دردی من اینو میفهمم ولی بگو جز تو درمونو از
کی بخوام"

#غرقاب

#پارت_68

کاتالوگ طراحی های جدید، مقابلم روی میز باز بود
و من با مکت ورقشان می زدم. طراحی هایی که
پنج سهامدار جدید شخصا برای روز رونمایی
آبادیس تحویل داده بودند.

بیشتر تمرکز، روی لباس های سنتی تلفیقی بود.
لباس هایی که نه از اصالت و فرهنگ دور شده و نه
خیلی از غرب عقب مانده بودند. میان لباس هاس
اسپرت و رسمی، چند طرح بود که بیشتر از همه به
چشمم زیبا آمده بودند.

مهران همانطور که قهوه اش را می نوشید و
مشغول تماشای بارش باران، از شیشه ی سرتاسری
اتاق بود مخاطب قرارم داد و باعث شد سرم از
روی کاتالوگ بالا بیاید.

_باید از بینشون انتخاب کنیم.چهل طرح زده شده
در صورتی که ما فقط بیست طرح می خوایم. بعد
هم شخصا بریم برای خرید مواد اولیه و تولید.

_طراحیهای کیف و کفش و کمر بند چی شدن؟

چرخید، فنجان قهوه اش را روی میز کار قرار داد و
با گام های نرم و آرام نزدیکم شد.

_باید اول طرح های اصلی روز افتتاحیه مشخص
باشن و بر اساس اونا، کیف و کفش و کمر بند ست
طرحی بشه.

کارهای زیادی مانده بود و وقت کم!

فکر کردن بهشان هم باعث می شد سرم به درد
بیفتد و جمجمه ام میان یک دستگاه پرس تحت
فشار قرار بگیرد.

_طرح هارو بده گروه بررسی کنن. شور جمعی بگیرن و انتخابو به عهده ی خودشون قرار بده.

_به نظرت باعث کدورت بینشون نمی شه؟

سرم را کوتاه تکان دادم. کاتالوگ را بسته و کف دستم را رویش گذاشتم.

_همشون باتجربن، می دونن درخشش توی افتتاحیه یعنی رفتن نیم بیش تر مسیر. قرار نیست طرح های انتخاب نشده حذف بشن. می تونن بعد افتتاح رسمی تولید و پخش بشن. به هر حال نظر کارشناسی اون پنج نفر بهتر از نظر سلیقه ایه من و تو می تونه باشه.

#غرقاب

#پارت_69

قانع شده باشه ای زمزمه کرد و پاهای بلندش را
روی هم انداخت. به ساعت روی مچم نگاهی
انداخته و بعد برخواستم.

_امشب می بینمت؟

او هم به ساعتش نیم نگاهی انداخته و سری تکان
داد. هردو خسته بودیم و این خستگی در چهره
امان مشهود بود.

_هستم اما احتمالاً یکم دیر پیام.

خوبه ای زمزمه کرده و به طرف خروجی قدم
برداشتی.

_غوغا؟

کوتاه چرخیده و نگاهش کردم. ایستاد و یک
دستش را در جیبش فرو برد.

_به فکر طراحی لباس خودتم باش. شب افتتاحیه
تمام توجه ها معطوف تو می شه.

لبخندی زدم، یک دسته از موهایم از پشت گوشم
سرخورده و از جلوی شالم بیرون زدند. با یک
دست کیف دستی ام را گرفته و با دست دیگر، آن
هارا داخل فرستادم. حجم زیادشان اذیت کننده
بود.

_نگران نباش.

چشم روی هم گذاشت، به معنای اعتماد به کارهایم. نفسی بیرون فرستاده و ضمن زمزمه ی خداحافظ از اتاق خارج شدم. آسانسور با نمای تماما شیشه ای در طبقه بود. داخلش شده و دکمه ی پارکینگ را فشردم. پشتم را به نمای شیشه ای کردم و بعد با بستن چشمانم به میله ی افقی تکیه زدم.

صدای موسیقی ملایم پخش شده در اتاق آسانسور را دوست داشتم. رخوت عجیبی بعد خستگی کار به جان آدم می ریخت. با توقفش، چشمانم را باز کردم. پا درون پارکینگ مسقف گذاشته و با زدن دزدگیر، روشن شدن چراغ های

ماشینم را تماشا کردم. وقتی از ساختمان بیرون
زدم، هوا داشت تاریک می شد.

سر راه و قبل از رسیدن به خانه جلوی فروشگاه
بزرگ اسباب بازی فروشی توقف کوتاهی کردم.
سفارشی که یک اسب تک شاخ نئو بود را با کمک
شاگرد فروشنده در صندلی عقب جای دادیم و من،
تازه توانستم نفس راحتی بکشم.

نگران بودم از آماده نبودنش و یا این که شبیه
چیزی که می خواستم نشود. شیشه ی ماشین را
پایین فرستادم و گذاشتم باد خنک، داخل اتاقکش
بپیچد و با سرعت گرفتن راهم را ادامه دادم.
هرزگاهی هم از آینه به عقب و تک شاخ آبی
صورتی جا خوش کرده روی صندلی زل می زدم.

#غرقاب

#پارت_70

به محض رسیدن به خانه، لباس هایی که از صبح آماده کرده بودم را تن زدم. موهایم احتیاجی به آراستن نداشتند. فقط با کمی روغن گل یاس قسمت جلوییشان را براق کرده و کج روی صورتم ریختم. باقی را بافته و با انداختن روی شانه ام کارم را خاتمه دادم. ارایش کمرنگم هم لااقل برای خودم راضی کننده بود.

مطمئن بودم همین حالایش هم دیر می رسیدم. قفل گردنبدم را به سختی بسته و بعد با قدم هایی بلند از اتاق خارج شدم. خبری از حضور مامان در خانه نبود. قطعاً یا پیش عمه بود و یا پیش آذربانو. این روزها به خاطر فرار از تنهایی و فکر و خیال

حتی راضی بود که به بانو هم پناه ببرد.

سوار اتوموبیل که شدم، قبل از هرچیز در آینه به چشمان آرایش شده ام چشم دوختم و بعد استارت زده اما هنوز حرکت نکرده بودم که با نزدیک شدن کامیاب به ماشین، شیشه را پایین فرستادم:

_باهم بریم؟

لبخندی زدم. آراسته و اسپرت لباس پوشیده بود و طبق معمولش، کلاه روی سر داشت.

_من هدیه ای که خریدم عقب ماشینمه. حوصله ی جا به جا کردنش و ندارم. افتخار بدین رانندتون باشم عموجان.

ابرویی برای لفظ بازی ام بالا انداخت و با دور زدن
ماشین، سوار شد. نگاهش روی من، کمی طولانی
بود و البته موشکافانه.

_بریم. میثاقم خودش میاد.

آرام و با نیم کلاج حرکت کرده و خود کامیاب،
ریموت را فشرد. کمی صبر کردم تا دروازه کامل باز
شود و بعد پایم را روی گاز فشردم.

_فکر نمی کردم بخواد بیاد.

با پخش درگیر شد و در حال بالا و پایین کردن
ترک های موسیقی زمزمه کرد:

_اون کله خر و همیشه پیش بینی کرد.

_سریال جدیدش تموم شده؟

سری بالا انداخت و خسته از موسیقی های غمگینم
، چشم غره ای برایم رفته و صاف نشست.

_آره، رفته واحد تدوین.

پس به زودی او هم بعد سال ها به تلویزیون برمی
گشت. شبیه سابق.. شبیه وقت هایی که همه شان
پرکارترین های حرفه یشان بودند. آهی که کشیدم
سر کامیاب را چرخاند. کمی نگاهم کرد و این
سنگینی

#غرقاب

#پارت_71

قابل حس شدن بود. با این حال چیزی نپرسید،
حرفی نزد و اجازه داد آهم، تبدیل به یک سری
جمله ی زهر دار نشود.

ماشین را مقابل ساختمانشان پارک کردم. خانه وی
لایی بود اما نه آن قدر بزرگ که بشود ماشین را
داخل برد. کامیاب کمکم کرد تا تک شاخ را از
ماشین پیاده کنیم. خودش آن را بلند کرد و کنار در
ایستاد و با باز شدنش، جلوتر از من داخل رفت.

پریزاد و پوریا جلوی ورودی ایستاده بودند و هردو

با دیدن کامیاب و تک شاخ بزرگ، لبخند عریضی
تحویلش دادند. جمله ی کامیاب اما باعث خنده ی
پنهان منی که پشتش حرکت می کردم شد.

_برین کنار که کادوی من نیست. من خودم و هدیه
آوردم، این و این دختره ی احمق گرفته و منم الان
دارم نقش حامل و بازی می کنم.

پریزاد با شیرینی جلوتر آمد. بوسیدمش. زیبا شده
بود و حلقه های فر مویش، طوری از زیر شال
بیرون زده بودند که آدم برای هر حلقه اش ضعف
می کرد. با پوریا هم خوش و بش کوتاهی انجام
داده و وارد خانه شدیم.

همه ی اعضای خانواده شان بودند، به علاوه ی
چند دوست نزدیک پوریا و البته مهرانی که هنوز

هم نرسیده بود. پاكان میان بادکنک های رنگی رها شده روی زمین نشسته بود و سعی داشت یکی از بادکنکهارا گاز بزند. بعد از سلام و احوالپرسی با تک تک مهمان ها مقابلش زانو زدم و با بغل گرفتنش، نرم گونه اش را بوسیدم. موهایش بلند بودند و به اعتقاد پریزاد تا وقت مدرسه رفتنش قصد کوتاه کردنش را نداشتند. همان را هم دم اسبی و کوچک بسته بودند و نه که بگویم او را شبیه دخترها، اما شبیه پسرهای خاص و قرتی به نظر می رساند.

بعد چلانندش، رهایش کردم و او باز میان بادکنک ها شیرجه زد. برخواستم و بعد تعارفات معمول کنار پولاد، روی مبل های میزبان قرار گرفتم. به عنوان دایی آن وروجک، امشب را خوب به خودش رسیده بود. کمی باهم راجع به کارمان حرف زدیم، سر رسیدن مهران و همسرش لیلی همزمان بود با

رسیدن میثاق.

جمع شکل خودمانی تری به خودش گرفته بود و
من... اصلا دست خودم نبود که گاهی نگاهم می
چرخید روی پریزاد و پوریایی که کنارش می
نشست و مرتب دستش را میان دست هایش می
فشرد.

دست خودم نبود که دست راستم را روی دست
چپم قرار می دادم و خودم، دستانم را می فشردم
و هی یادم می آمد که یک روزی، یک جایی و یک
مقطعی، من هم از این دست ها و حمایت ها
داشتم.

از آن جایی که قرار بود لیلی، از تمام این جشن
تولد خودمانی اما مفصل فیلمبرداری کند قرار شد

اول، پوریا قطعه ی موسیقی ای که ساخته بود را
برای پسرش اجرا کند. بعد برای شام برویم و تهش
هم، کیک تک شاخ پسرک را ببریم.

پاکان...عاشق این نماد و عروسک بود.

#غرقاب

#پارت_72

من هم بودم، تک شاخ شبیه یک آرزوی رنگی و
رویایی بود. آرزویی که حتی پاکان یک ساله هم ح
ال خوبش را دریافت می کرد.

موسیقی که پخش شد، دیگر همه نشسته بودند.
پریزاد اما ایستاده بود، کمی عقب تر و به پوریایی

که به سمت پاکان می رفت با لبخندی عمیق و زیبا
چشم دوخت.

سال ها بود عادت کرده بودم به خوانش ترانه هایم
و شنیدنشان، اما این یکی...طور عجیبی در دلم
نفوذ پیدا کرده بود. حس داشت...حسی پدرانه!

پوریا خم شد، دست هایش را روی زانو گذاشت و
زل زد به پسرش. پاکان سعی کرد با گرفتن لبه ی
مبل بایستد و پولاد کنار دستم، قربان صدقه اش
رفت. پسرک می توانست دو سه قدم بردارد.

وقتی شروع کرد به خواندن، همه تحت تأثیر عشق
پدر فرزندی شان محوشان شده بودند.

یکم راه برو..بینم قد و بالای تورو..
یکم راه برو، بینم قد و بالای تورو..
نمی خوام کسی باشه کنارم..فقط می خوام تورو..
موهات و وا کن، برام یکم بخند..

چرخید، به پریزاده اش زل زد و با اشاره ی دست،
خواست کنارش بایستد. پریزاد جلو رفت، دست در
دست دراز شده ی پوریا گذاشت و او این بار
لبخندش را تقدیم همسرش کرد. خوشبختی دقیقا
شبیه همین تصویر بود. شاید همین قدر رنگی و
زیبا.

موهات و وا کن..برام یکم بخند..
بخند بلند بلند..
بشین تو قلب من، همون جا که جاته.

قصه ی عاشقی اشان را قبلا شنیده بودم. از زبان
خودشان و ترانه های پوریا، از این که لبخند
پریزاد...نمک گیرش کرده بود. حق داشت، زنی که
زیبا می خندید و چشمانش برق می زد، دوست
داشتن هم داشت. پوریا خم شد، پسرش را در
آغوش کشید و با دست دیگرش کمر همسرش را
دربرگرفت. صدایش دلنشین

#غرقاب

#پارت_73

بود و پر از عشق...عشق به خانواده اش. پاکان
مسرور بود از این همه توجه و حس ناب پدرش.
بچه ها درک می کردند..همه چیز را!

چه زیبایی چه زیبایی چه زیبایی..
چه رعنائی چه رعنائی..چه رعنائی..
چقدر زیبایی، عجب چشمایی...
تو کنج قلبم، خودت تنهایی.
خودم تنهایی فداتم می شم.
فقط می خوام که توباشی پیشم.
چه زیبایی..

آهنگ تمام شد و همه با چشمانی براق از این عشق
برایشان دست زدند. لذت می بردم، از این که مردی
با شهرت هم هنوز خانواده اش اولویتش بودند.
هیچ کس قدر من نمی فهمید این که شهرت، تورا از
عزیزانت دور نکند چقدر انتخابیست. پدر..انتخاب
خوبی نداشت. تمام روزهای جوانی و کودکی ما در
تنهایی گذشت. در اولویت نبودنمان و حالا

پوریا...آدم را سر ذوق می آورد. کیف می کردم از دیدنشان. از این حال خوب و لبخند وسیعشان.

موزیک خوانده شد، کیک را به خاطر خواب آلودگی پاگان و این که ممکن بود هر آن خوابش ببرد و نتوانند عکسی بگیرند زودتر از موعد برش زدند. عکس ها گرفته شدند و بعد، پریزاد همراه پسر خواب آلودش به اتاق انتهای سالن رفت. پوریا از سه نفری که برای کمک آورده بود خواست میز شام را بچینند و من با لبخندی تصنعی، دنبال پریزاد وارد اتاق شدم.

هیاهو و سرو صدای این نقطه، کمتر از بیرون بود.

چراغ خاموش بود و فقط نور شب خواب، عرض اندام می کرد. پاگان روی تختش بود و پریزاد در ح

ال نوازش دستانش با لبخندی نگاهش می کرد.

_همه چیز عالی بود.

آرام چرخید، لبخندش قابل تشخیص بود.

#غرقاب

#پارت_74

_اولین تولد همیشه برای مادرا پراسترسه.

درکش می کردم، لبخندم رنگ تلخی به خودش گرفت. جلوتر رفتم، دلم می خواست گوش هایم را بگیرم تا کمی استراحت کنند. تازگی ها به صدای

بلند، حساس شده بودم.

_داره خوابش می بره.

او هم به چشم های نیمه باز پسرش زل زد و بعد،
نفس عمیقی کشید.

_شنیدم افتتاحیه نزدیکه.

سری تکان دادم، خم شدم و دستان کوچک و تپلش
را لمس کردم. چقدر بوی بچگانه ی دلچسبی داشت
این کوچک زیبا.

_شرکت نمی کنم.

متحیر نگاهم کرده و بعد آرام صدایم کرد. خودم
ادامه دادم تا سوالی نپرسد.

_من همه ی کارارو کردم. اما افتتاحیه رو نمی تونم
باشم. اون روز اون جا پر خبرنگاره و به خاطر
مهمونای ویژه مورد توجه اصحاب رسانست.
ترجیحم اینه فقط از من برای آبادیس یک اسم
بمونه نه یک تصویر.

دستش را روی شانه ام گذاشت. نگاهم را از پاکان
خوابیده کنده و به چهره ی زیبایش دادم.

_مهران می کشتت اگه بخوای نباشی.

لبخندی زدم. هیچ کس نمی توانست درک کند
چقدر آرزوهای بزرگ در سر دارم و چقدر با همه ی
این آرزوها از دیده شدن بیزارم. از در مرکز
شایعات قرار گرفتند و حرف دهان ها شدند. من در
یک تناقض با روحم می جنگیدم.

_بهش نمیگم. صبح روز افتتاحیه میرم قشم.

هنوز هاج و واج نگاهم می کرد. توضیح بعضی
مسائل سخت تر از نگفتنشان بود. بنابراین سکوت
کردم و فقط با فشردن بازویش، به سمت خروجی
اتاق قدم برداشتم.

_رازدارم باش رفیق.

_غوغا من سه ساله اومدم توی زندگیت و خیلی از
گذشته چیزی نمی دونم اما...

پریدم میان حرفش، با آرامشی که در رفتارم به
سختی گنجانده بودم. گذشته را سال ها بود نفس
می کشیدم. با هر دم و بازدمم!

_من توی گذشته خیلی آدم قابل افتخاری نیستم
پری...همون بهتر که خیلی چیزارو ندونی.

#غرقاب

#پارت_76

لب های نیمه بازش را با مکتی بست و دیگر چیزی
نگفت اما فهمیدم میان چشمانش هزاران سوال را

دفن کرد. از اتاق پاکان که بیرون آمدم دوباره
لبخند را به لب هایم چسباندم، شبیه همان رژ لبی
که با وسواس رویشان کشیده بودم و حواسم بود
موقع خوردن نوشیدنی پاک نشود.

حس های من، آرایش صورتم بودند. همان قدر
مصنوعی و همان قدر گول زننده.

باید پاکشان می کردم، شب و وقت خواب. وقتی
دیگر کسی نبود تا شب زیرش را ببیند.

شماره ی پروازم را اعلام کردند، چمدانم را دنبال
خودم کشاندم و بعد از ارسال پیامم برای مهران،
موبایلم را خاموش کردم. عبور از گیت و کارت
پرواز خیلی هم طول نکشید. میدانستم همین حالا،

همه به خونم تشنه هستند. شب، افتتاحیه بود و
من بدون اطلاع راهی سفر می شدم.

تنها کسانی که می دانستند برای چه می روم،
مامان بود و پدر و البته آذربانو.

مهمان دار خوش سیما، با لبخندی جذاب جایم را
نشانم داد. با تشکری کوتاه نشستم و بعد از شل
کردن لبه های شالم موبایل خاموش شده ام را به
داخل جیبم هدایت کردم.

صندلی ام دقیقا کنار پنجره بود. از ارتفاع ترسی
نداشتم. پروازهای طولانی و زیاد، عادت شده بود
به تماشای ابرهای سفید. به هیاهوی مسافرانی که
سعی داشتند در جایشان مستقر شوند چشم
دوختم و بعد آرام سرم را چرخاندم. آسفالت تیره

رنگ فرودگاه، چیزی بود که فعلا از شیشه قابل
تماشا بود.

_آخیش، فکر کردم دیر رسیدم.

سرم را سریع چرخاندم، باورم نمی شد و این در
چهره ام به گمانم آن قدری نمود داشت که لبخندی
محو بزند و با در آوردن کتش کنارم بنشیند.

_چشمات همین طوریشم درشت هست خانم دکتر.
نمیخواه خودتو شبیه کارتونها‌ی ژاپنی بکنی.

چندین بار پلک زدم، هنوز هضمش نکرده بودم.
حس می کردم خواب مانده ام و این یک کابوس
کوتاه مدت است. سکوتم را که دید، راحت تر در

جایش نشست و حتی کمر بندش را هم بست.

_خودمم. خواب نیستی. لازم نیست از پات
نیشگون بگیری.

کامل چرخیدم، هرچند حس می کردم نفسم از
شدت این شوک بند آمده و حالا حالاها قرار نیست
بالا بیاید.

_آقای عابدینی شما دقیقا این جا چیکار می کنین؟

#غرقاب

#پارت_77

لبخندش محو شد.

_علی هستم.

اصرار و تاکیدش بر روی به اسم صدا کردنش را
نمی فهمیدم. بیش تر دلم می خواست از خواب
بلند شوم. من قرار بود بروم استراحت کنم. لااقل
برای یک هفته و حالا...

_لطفا به سوالم جواب بدین.

به ساعتش خیره شد، صفحه ی مربعی شکل
بزرگش..به دست هایش می آمدند. کمی بدنش را
به جلو مایل کرد و بعد، کامل سرش را تکیه داد به
صندلی و چشمانش را بست.

_جواب نداره...منم مثل خلیا، فصل گرماست و دارم می رم جنوب مسافرت.

عصبی، آشفته و گیج از این حضور و ملاقات هایی که می فهمیدم تصادفی نیستند لب زدم.

_و لابد اتفاقی صندلیتون کنار منه و با من در یک پروازین.

سرش را کوتاه تکان داد، خونسردانه هومی با چشمان بسته گفت و من با صدای بلندتری صدایش کردم.

_آقای..

نگذاشت فامیلش را بگویم. چشم باز کرد و خیلی
صریح زل زد در مردمک هایم. بدون حتی ذره ای
شوخی.

_علی هستم.

_من می دونم اسمتون چیه، لازم به تکرارش
نیست.

مکثی کرد، صاف تر نشست و خیلی جدی، خودش
را به طرفم کشید. کاری که باعث شد باز هم آن
عطر لعنتی اش جایی میان دلم طوفان به پا کند.

چرا این مرد... کاریزمایش انقدر بالا بود؟

_پس لطفا به زیون بیارش...علی...علی..علی!
خیلی هم سخت نیست خانم...

ادامه نداد، شاید به اندازه ی پنج ثانیه مکث کرد و
بعد نفسش را محکم بیرون فرستاد. شبیه بهار بود.
گاهی آفتابی و گاهی بارانی.

_غوغا!

نمی دانم تقصیر که بود. شاید من که تا به حال
کسی اسمم را این طور با مکث صدا نزده بود.
شاید قلبم که کمی ضعیف عمل کرد و شاید خودش
که آن طور خاص غ را تلفظ کرد. بهر حال اما دل
من فرو ریخت. دقیقا در چاله ی چشمانش.

#غرقاب

#پارت_78

کسی که نگاهش را گرفت او بود، اخمش از سر چه بود را نمی دانستم اما، کلافگی نشسته در چهره اش آن قدر یکباره بود که هرکسی می توانست متوجهش بشود. راحت تر در صندلی ام لم دادم و همان طور خیره به نیم رخش، ماندم و غوغای درونم را میان مشتم گرفتم. هواپیما داشت اوج می گرفت، نه صحبت های کاپیتان را می شنیدم و نه راهنمایی های تکراری مهمانداران را...

گفته بود غوغا! نه بچه بودم و نه آنقدر خام که تا اسسم را یک مرد به زبان بیاورد دست و دلم بلرزد. اما او...لعنتی انگار ساعتها و شاید سال ها، تمرین

کرده بود تا با خاص ترین شکل ممکن بگوید
غوغا...بگوید و در قلبم غوغا به پا کند.

_شما آدم عجیبی هستید.

نگاهم نکرد، چشمانش را دوباره بسته و هنوز کمی
اخم، روی پیشانی اش نقش زده بود. با این حال، با
کمی مکث لب هایش را از هم فاصله داد:

_مشکلی با کنار پنجره نشستن نداری؟

نفسم را آرام بیرون فرستادم. فاصله یمان با زمین
داشت زیاد می شد و من کم کم می توانستم تکه
های ابر را ببینم.

_خیلی خب، دیگه چیزی نمی پرسم. فقط
امیدوارم نگین هتلتونم با من یکیه.

رویم به طرف پنجره ی کوچک هواپیما بود و
عکس العملش را ندیدم، اما صدای نفسش آن قدری
بلند بود که گوشه‌هایم بتواند پردازششان کنند. تا
رسیدنمان به قشم، نه من حرفی زدم و نه او... نمی
دانم او دیگر چه بلایی سرش آمده بود که بعد از
گفتن اسمم، یک طوری عجیبی جدی و در خود
فرورفته به نظر می رسید.

چمدان هارا که تحویل گرفتیم، خیال کردم باز هم
کنارم می آید. باز هم با آن سکوت و کارهای
عجیبش قرار است شوکه ام کند و حتی در خیالم
به این فکر کردم اتاق هایمان در هتل دقیقا کنار هم
قرار می گیرند. آن قدر شوکه ام کرده بود که
انتظار هرچیزی را داشتم اما...

باز هم با حرکتش، ذهنم را بهم ریخت. چمدانم را وقتی در صندوق تاکسی فرودگاه قرار داد و عقب کشید، چشمانم گمانم باز هم باعث تفریحش شده بودند. هردو دستش را در جیبش فرو برد، لبخند محوی زد و سری خم کرد:

_به سلامت.

همین...

همین یک کلمه و همین یک آرزو.

#غرقاب

#پارت_79

تا خود هتل ارم، تا وقتی که کلید اتاق رزرو شده
ام را تحویل گرفته و واردش شدم، حتی وقتی
چمدانم را رها کرده و خواستم برای سبک شدن
حمام کنم و تا زیر دوش آب، من درگیر حل کردن
معادله ی عجیب این مرد بودم.

نه با قانون های انتگرال و نه هیچ مشتقی نمی شد
حلش کرد. زیر دوش با چشمان باز، به کاشی ها زل
زدم و او. به سلامت گفتنش و استواری ایستادنش
، پیش چشمم جان گرفتند. آن مرد، با آن انگشتر
آشنا و رفتار های عجیبش من را می ترساند.

شبهه راه رفته شده و نرسیدن بود. یا یک قصه ی
خوانده شده اما فراموش شده. شاید هم مردابی
که قرار نبود به دریا برسد. اصلا خود نرسیدن و

حسرتش بود. درست به معنای تلخ کلمه!

این مرد من را می ترساند. حقیقت همین بود.

شب را نتوانستم بخوابم، نه فکرها گذاشتند و نه
من دلم خواب می خواست. تا مدت ها به صدای
موسیقی تکراری گوش کردم، نوشتم... خط زدم و
در سکوت اتاق، باز هم از نو قلم زدم.

خلوتم را دوست داشتم. تکرار یک آهنگ و خط
زدن و نوشتن های دوباره را هم.

صبح را هم با یک صبحانه ی مفصل در هتل شروع
کردم. با وجود کم خوابی، ادا خوابم نمی آمد. تا

ساحل را پیاده راه رفتم. فاصله ی کمش با هتل،
یکی از مزیت‌های محل اقامتم بود.

خلیج فارس، شبیه همیشه اش بود. این جزیره،
آدم هایش و سواحلش تغییر می کردند اما آبی
آب...نه!

نیلگون ترین رنگ دنیا مقابل چشمانم بود و مانتوی
نخی خنکم، اگر در تهران بود باعث شکستن
استخوان هایم از سرما می شد و این جا، با آن
نسیم ملایم...حال خوش به جانم می ریخت. لبه
های شالم آویزان شدند و کلاه لبه دارم، مانع
افتادنش شد.

نشستم کمی دورتر...دورتر از موج ها و پیش روی
آب. بعد هم موبایل از دیروز خاموش مانده ام را

روشن کردم. شارژ کمی داشت اما همان هم کفایت می کرد.

به محض روشن شدن خیل عظیم پیام ها به سمتش سرازیر شد. بی اهمیت به همه شان روی شماره ی مهران، مکثی کردم و بعد با لمسش، موبایل را به گوشم چسباندم.

طول نکشید که صدای شاکی اش، گوشم را پر کرد و به روی لبم لبخند نشانده.

#غرقاب

#پارت_80

_دلم می خواست مرد بودی غوغا تا با ادبیات

خودم از خجالتت در پیام. دست و بالم خیلی توی
استفاده از واژگان بستست.

نفس عمیقی از عطر هوایی که بوی آب می داد
کشیدم.

_من واقعا عذر می خوام مهران، اما واقعا نمی
تونستم شرکت کنم. حالا همه چیز خوب پیش
رفت؟

او هم مثل خودم، نفس عمیقی کشید. برای این که
کمی آرام شود.

_جز نبود سهامدار اصلی که حالا در سواحل
نیلگون خلیج فارس به سر میبره، همه چیز خوب

بود.

کنایه هایش بامزه بودند. در سایه ی احترام و ادبی
که همیشه در مقابل هم داشتیم.

_سهام دار اصلی واقعا شرمندست و در کنارش
خوشحاله برای این موفقیت. بهت تبریک می گم
مهران.

_کاش می شد چهارتا فحش بدم لااقل دلم خنک
شه.. بد ازت شکارم غوغا.

لبخندم عریض تر شد، صدای موج بلندی که آمد به
گوشش رسید که بلافاصله واکنش نشان داد.

_لب ساحل تشریف دارین؟

نتوانستم قهقهه ام را کنترل کنم، با حرص تماس را
رویم قطع کرد و من با همان خنده موبایل را پایین
آوردم. جواب کامیاب را که کوتاه برایم پیام
فرستاده بود تا پری دریایی برایش صید کنم با یک
ایموجی عصبانی داده و بعد، سرش دادم داخل
جیب شلوار جین روشنم.

بلند شدم، دوست داشتم حالا کمی جلوتر بروم و
پاهایم، رطوبت آب را لمس کند. ته مانده ی نگرانی
ام بابت دیشب و افتتاحیه، از جانم بیرون ریخته
بود و حالا من بودم و یک جزیره که می توانستم
یک هفته، بالا تا پایینش را متر کنم. چه بندرلافتش
را، چه جزیره ی ستارگانش را، چه هرمز و جنگل
های حرا را و چه جزیره ی ناز و هنگامش را..

_زمستون بهترین فصل برای دیدن جنوبه.

برنگشته چشمانم را بستم. حضورش را کنارم حس کردم و بعد، با باز کردن چشمانم سرم را چرخاندم.

_باید حدس می زدم وقتی توی فرودگاه انقدر راحت گفتین به سلامت، قرار نبود دیدار آخرمون باشه.

باد، میان موهای بلندش موج انداخته بود. پریشانی شان دلنشین بود و البته، قدش..در مقام من زیادی بلند به نظر می رسید. بلندی ای که با توجه به شانه های پهنش، جذاب هم بود.

_می گن آدمارو باید توی سفر شناخت.

قبول داشتم. این حرف را قرص و محکم قبول داشتم اما...

#غرقاب

#پارت_81

_چرا من باید شمارو بشناسم؟

خیلی جدی سرش را چرخاند. خدای بزرگ، چرا آن قدر در چشمانش تیرگی نهفته بود؟

_که به جواب سوالات برسی.

سرم را کوتاه چرخاندم، کلافه شده بودم اما دلم
نمی خواست نشانش بدهم. آرامش...تنها چیزی
بود که خوب بلدش بودم. حتی بلد نقش بازی
کردنش.

_ببین...علی..

چرخیدم تا ادامه ی حرفم را بگویم اما با دیدن
نگاهش لال شدم، زبان به سقف دهانم چسبید و
غم چشمانش، با آن نگاهی که انگار دوخته بودند
روی من، همراه با موهای پریشان شده اش دلم را
وادار کرد تا کمی تند بتپد. با خودم تکرار کردم که
گذشت زمانی که با یک نگاه دلم می ریخت. که
بیست و هفت ساله شده ام و دیگر، بس است برای
یک اشتباه دیگر.

_من اومدم این جا آروم بشم.

با مکت جلو آمد. یک روز بالاخره می پرسیدم که اسم عطرش چیست. شاید باید می گرفتم و در اتاقم اسپری اش می کردم. حال آدم را خوب می کرد.

_دلیل اومدن منم همینه.

او دیگر برای چه آرامش می خواست؟ مگر او هم مثل من یک روزی زندگی اش به آخر خطر رسیده بود که هی برای پیدا کردن یک دوربرگردان، طلب آرامش کند؟ سرم را به طرف مردی که با اسب در کنار ساحل کسب درامد می کرد چرخاندم. سکوتم را که دید نفسی بیرون فرستاد و با لحنی که اثری

از شوخی درونش نبود کنارم ایستاد.

_عصر ساعت چهار می خوام برم طرف بندر لافت،
می خوام تا غروب اون جا باشم و تماشای غروب
اون نقطه رو از دست ندم. تا چهار و نیم پایین
هتل منتظرت می مونم. اگه موافق گذروندن این
سفر یک هفته ای کنار هم بودی بیا پایین. اگه
نیومدی... مطمئن باش تا پایان سفر من و نمی
بینی.

خیلی آرام از کنارم دور شد. رفتنش را نگاه کردم.
تا نزدیکی های آب جلو رفت و ایستاد. نگاهش
خیره ماند روی مرز آب و آسمان و من با یک
چرخش، نگاهم را از دیدنش محروم کردم.

باید برمی گشتم به هتل..

برمی گشتم و تا خود ساعت پنج، فکر می کردم.

به این که جواب سوال هایم مهم تر بود یا امنیت
قلبم.

#غرقاب

#پارت_82

لافت زیبا بود. هم کوچه های تنگ و باریکش، هم
بادگیرهای زیبای خانه ها و نخل های برافراشته
اش.

بندری که می درخشید و غروب خورشید، میان آب

هایش برقی دوست داشتنی انداخته بود. باد ملا
یمی میان شالم می رقصید، دلم نمی خواست از
موج ها و درخشش آب نگاهم را جدا کنم. شبیه
قرص های آذربانو می ماند. همان هایی که وقتی
حالم بد بود، یواشکی از میانشان برمی داشتم و
بی آب قورت می دادم. همان هایی که آرامم می
کردند و لااقل بعدش راحت تر می شد خوابید.

_سکوت، نشونه ی هم سفر خوب بودن نیست.

با شنیدن جمله ام سرش را کمی چرخاند، باد علا
وه بر شال من موهای او را هم به بازی گرفته بود.
هنوز خودم هم درست نمی دانستم چرا همراهش
شده بودم. به حساب آشنا بودنش یا رفتارهای
عجیبش! کدام؟

_چهل دقیقه دیر اومدی.

_گفتین ده دقیقه صبرمی کنین اما عین چهل دقیقه منتظر موندین.

عمیق نگاهم کرد، هیچ وقت چشمانی به این تیرگی ندیده بودم. چشمانی که شبیه سرزمین عجایب بود و درونش گم می شدم.

_می خواستی امتحان کنی ببینی چقدر منتظر می مونم؟

لبخند کمرنگی، لب هایم را زینت داد. با دست هایم ، خودم را بغل کرده و کمی جلو رفتم. نارنجی

شدن آب، خورشید را هم به ستایش وادار می کرد.

نه، فقط تا لحظه ی آخر مردد بودم. وقتی اومدم پایین، شک داشتم ایستاده باشین.

نفس عمیقی کشید، فاصله ی شانه هایمان را دوباره کم کرد و در یک راستا با من ایستاد. نگاه او هم، پی آب بود و دلفریبی اش. سال ها قبل، داستانی خوانده بودم از یک افسونگر! افسونگری که صدای زیبایش، آدم هارا به خودش جذب می کرد و وقتی نزدیکش می شدی تورا می بلعید. راز زیبا ماندن صدای افسونگر... بلعیدن انسان ها بود. گاهی حس می کردم دریای جنوب، شبیه همان افسونگر است. دوست داشتم جلو بروم، توسطش بلعیده و میان نارنجی های غروبش غرق شوم.

_هم سفر ها فعل جمع به کار نمی برن.

فقط نگاهش کردم. سرش را کمی چرخاند، عینک
آفتابی ای که روی موهایش نشانده بود قبل از
غروب خورشید، روی چشم هایش را پوشانده بود.

_قراره یه هفته هم سفر باشیم دیگه. پس با جمع
بستن، نه من و اذیت کن نه خودت و...

#غرقاب

#پارت_83

چشمانم کمی تنگ شدند. باریکه ی نور تند خورشید،
در لحظه ی غروب داشت اذیتم می کرد.

_خیلی آروم دارین من و مجبور می کنین به انجام خواسته هاتون.

خنده اش گرفت، کمی چرخید و خیره ی موی بیرون زده از شالم و حرکتش در دست باد، بازدمش را بیرون فرستاد:

_خیلی آروم داری من و مجبوری می کنی به انجام خواسته هات. این درستشه..نه؟

داشت غلط املائی می گرفت؟ فعل هایم را درست می کرد که چه شود؟ لبخند بی اختیار از این سماجتش داشت روی لب هایم پخش می شد که جلویش را گرفتم. هردو دستش را داخل جیب های شلوار کتانش سر داد، چهارشانه بودنش در این حالت نمود بیش تری داشت.

_خب، شروع کنیم به گشتن لافت؟ یا هنوز باید سر فعل و فاعل بحث کنیم؟

از صبح، درست بعد شنیدن حرف هایش تا نیم ساعت بعد از گذشت زمانی که باید پایین می رفتم فکر کرده بودم. آدم ها گاهی با عقلشان تصمیم می گرفتند و گاهی با قلبشان. از یک سنی به بعد، تصمیم ها بیش تر پایه ی عقلانی به خودش می گرفت. سال ها می گذشت از وقتی که پای یک انتخاب، قلبم را وسط می گذاشتم. با این حال...این که قبول کنم سفر یک هفته ای ام را با او قسمت کنم نه تصمیم عقلم بود و نه قلبم. من حتی نمی دانستم چرا ده دقیقه ای حاضر شده و به این امید که منتظرم مانده پایین رفتم. با دم دستی ترین لباس ها و ساده ترین ظاهر.

_امیدوارم پشیمون نشم.

لبخندش، خیلی جان نداشت. یک طوری شبیه
همین غروب، در خودش فرو رفته بود.

_آدم بد سفری نیستم.

حرکت که کردیم، بر خلاف تصورم شروع کرد به
توضیح راجع به لافت، این که در گذشته یک بندر
استراتژیک بوده و برای جنگ ها، کمین گاه خوبی
به حساب می آمده. به بادگیرهای خانه هایی که
معماری سنتی و اسلامی داشتند اشاره کرد. به
اینکه تعداد بادگیرها در گذشته نشانه ی ثروتمند
بودن صاحب خانه بوده. از نوع کاشت نخلها و
اینکه سایه اشان روی خانه ها بیفتد حرف زد.
حرف زدنش خاص بود.

آدم های درون گرایی مثل من، از حرف زدن و شنیدن خیلی لذت نمی بردند.

کم پیش می امد من محو گفته های کسی بشوم.

او اما قضیه اش زیادی فرق داشت، حرف می زد اما آرام و شمرده.... با تن صدایی که نه بالا بود و نه پایین. مطمئن و آگاه! گاهی حواسم پرتش می شد. شبیه دخترک های هجده ساله! محو حرکت لب های

#غرقاب

#پارت_84

متناسبش می ماندم و صدایش در گوشم دیگر نمی
پیچید. فقط یک جهان سکوت بود و اوئی که لب
می جنباند. انگار که واقعا فقط می خواست هم
سفرش باشم.

فقط همین!

لافت را قبلا هم دیده بودم اما انقدر دقیق و
دوست داشتنی نه.

اینکه انقدر با حوصله میان کوچه های باریکش
قدم بزنم، مردی با قدم های محکم کنارم گام
بردارد و با آن صدای پر جاذبه اش از این بندر
حرف بزند، بوی غذاهای محلی از خانه ها به شامه
ام بچسبد و هرزگاهی صدای حرکت باد میان برگ
های نخل ها میان گوشم بیچد.

لافت، هرگز انقدر زیبا نبود.

تعیین مکان شام را به عهده ی خودش گذاشتم.
نشان داده بود بهتر از من جزیره را بلد است و می
شود در این مورد، به او اعتماد کرد.

رستوران انتخابی اش اما، رستوران خیلی پیچیده
و خاصی نبود. در محیط بیرون، نزدیک به دریا و
صندلی پلاستیکی زرد دور میزهای کوچک..تمام
دیزاین این رستوران بود. می گفت، به این جا می
گویند رستوران خاله. زنی که بومی همین جزیره
است و غذاهای دریایی اش حرف ندارد.

من مشکلی با این همه سادگی نداشتم. حتی به
نظرم، نخل های دور تا دورمان و این هوای معتدل

در دل زمستان، حال آدم را سرجایش می آورد.
قبل از نشستن، آستین های پیراهنش را به بالا تا زد
و بعد، صندلی را آنقدری عقب کشید که پاهای
بلندش، راحت زیر میز جا بشوند.

_شک ندارم عاشق غذاهاش می شی.

به دور و اطراف، به آدم های دیگری که پشت
میزهای کنارمان نشسته بودند کوتاه نگاهی
انداختم. چقدر زندگی میان جزیره زیباتر از
پایتخت سرد و پر دود بود.

_حرف بزنیم؟

چشمان تیره اش، برق زدند. برقی که حس کردم

کمی محبت میانشان رخنه کرده.

_ما که این چندساعت همش در حال حرف زدن بودیم.

_جدی!

دستانش را روی سینه اش جمع کرد، رگ های دستش، با توجه به آستین های بالا رفته ی لباسش در چشم بودند. می توانستم قدرت میان خورش را حس کنم.

#غرقاب

#پارت_85

_پیرس.

بوی شوری آب را دوست داشتم. بویی که در شهر،
پخش شده بود، در هر نقطه اش!

_کی هستی؟

لبخندش، تلخ شد و سرش لحظه ای پایین افتاد.
بعد اما با نفس عمیقی، دوباره بلندش کرد و کف
دستانش را روی میز گذاشت:

_علی، علی عابدینی..برادر کسی که باعث شدی
بازیگر بشه.

همان طور خیره در چشمانش ماندم. او هم جدی

نگاهم کرد. شبیه یک ماز شده بود که هر طرف می
رفتم به بن بست می خوردم.

_به جز اینی که گفتم...

سوالش، جواب من نبود اما طوری پرسید که جا
خورده، کمی گاردم را جمع کردم. لحن غریبانه ای
داشت.

_برات آشنام؟

آشنا بود، اما آشنایی که ندیده بودم. همین
داشت گیج می کرد. غذاهايمان را که آوردند، به
اجبار بینمان سکوت شکل گرفت. باید فکر می
کردم، روی جوابم و چیزی که قرار بود بشنوم.

مدت ها بود از غافلگیر شدن بیزار بودم.

_انگشتر دستت...

نگذاشت ادامه بدهم. سرش را گرم کرد به جدا کردن تیغ های ماهی.

_هدیه ست.

با کلافگی نگاهش کردم. لبخندی که زد، زیادی مصنوعی بود.

_می خوای برات تیغ ماهیارو جدا کنم؟

از جدا کردن تیغ ماهی بدم می آمد. خودش را
دوست داشتم اما این کار را نه. با این حال، هنوز
آن قدری با او احساس صمیمت نداشتم که
درخواستش را قبول کنم. سرم را به معنای نفی
تکان دادم و او، دیس را مقابلم قرار داد.

_می دونستی خیلی اسم خاصی داری؟

می دانستم. نصف بدبختی های زندگی ام به پای
همین اسم تمام شده بود. اسمی که هیچ وقت بعد
ان اتفاق دوستش نداشتم.

_خیلی بهم گفتن.

عمیق نگاهم کرد. حس می کردم هرچه در ذهن

دارم می فهمد. چشمانم را کوتاه بستم و بعد، با
چنگال تکه های ماهی را جدا کردم. دلم نمی
خواست دستم را به غذا بزنم.

_دوستش داشته باش.

گنگ سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. او این بار
اما نگاهم نمی کرد. دستش را جلو آورد، چنگال را
از دست من گرفت و با فشردن پشتش به روی
گوشت های ماهی، مطمئن شد استخوانی نمانده.
حرکتش، عجیب نبود اما به شکل لعنتی واری
درگیر کننده به نظر می رسید.

_هرچیزی که مربوط به خودت می شه رو دوست
داشته باش.

هنوز گیج بودم، گیج این حرفش...فهمیده بود. این
که اسمم را دیگر دوست ندارم درک کرده بود. فقط
با یک نگاه؟ مگر می شد؟ خیلی جدی چنگال را
دوباره به دستم داد و کمی عقب کشید. با دست به
ماهی ها اشاره ای کرد و انگار هیچ حرفی قبلش
رد و بدل نشده، خونسرد نجوا کرد:

_حالا بخور، نوش جونت!

#غرقاب

#پارت_86

تا جلوی در هتل همراهی ام کرد. باید اعتراف می
کردم شب بدی نبود. یک طورهایی انگار کنارش،

باز هم آرامشم را داشتم. آرامشی که بخشی از آن،
میان سکوت های به موقعش جا خوش کرده بود.

مقابل هم که ایستادیم، نفس عمیقی کشیدم. یک
هم سفری اجباری اما به طبع دلنشین که نمی
دانستم باید چه واکنشی در برابرش داشته باشم.
نگاهم را بی جواب نگذاشت. برعکس تصور اولیه
ام نسبت به او، بیش تر از شوخ بودن یک
شخصیت پرغرور اما متعادل شده داشت.
چشمانش، روی دسته ی موهایم مکتی طولانی
داشتند.

_ فردا صبح میام بریم طرف هرمز.

سرم را کوتاه تکان دادم.

_شب خوبی بود.

لبخندی زد، محو و با چین هایی که دور پلکش
دوخته شدند.

_خوبه که به مرحله ی پشیمونی نرسیدی.

لبخند، روی لب های من هم نقش بست. حقیقتا
فراتر از باورهایم رفتار کرده بود. برعکس چیزی
که در دیدارهای قبل نشان داده بود.

_شب بخیر.

با کمی مکث، آن هم وقتی نفسش را محکم بیرون
می فرستاد پلک روی هم گذاشت، صدایش آرام

شده بود.

_شب بخیر بانو!

وارد لابی هتل شدم، دلم نمی خواست به عقب برگردم و ببینم هنوز ایستاده یا نه. کارت اتاقم را تحویل گرفته و بالا رفتم. تاریکی داخل اتاق، با نور کمی که از پنجره و طرف ساحل به داخل خزیده بود دلچسبی دوست داشتنی ای داشت. بدون درآوردن لباس هایم روی تخت نشسته و به نقطه ای زل زدم. سعی کردم تمام این چند ساعت را مرور کنم. تمام نگاه ها، حرف ها و رفتارهایش را.

از پشت تنم را پرت کردم روی خوشخواب و همراه با تکان هایش چشم بستم. شده بودم شبیه یک

دختر تازه به بلوغ رسیده، همان قدر سست و همان قدر احساساتی. دستم را روی قلبم قرار دادم، تند نمی زد! آرام بود و همین به من قوت قلب می داد. که چیزی شبیه گذشته ها نیست. که تکرار... دور باطل این روزهایم نمی شود. بعد از کمی آرام شدن ، چشمانم را باز کردم. موبایلم را برداشته و در همان حالت دراز کشیده وارد

#غرقاب

#پارت_87

لیست مخاطبینم شدم. هنوز آن شماره را سیو داشتم. هنوز در سیمکارتم یک شماره به نام خانه ی عشق بود. یک شماره که از سال ها قبل، بوق آزاد می خورد و بدون این که کسی جوابم را بدهد روی پیغام گیر می رفت. روی شماره، مکثی کردم.

قبل ترها حفظش بودم و این روزها...دیگر در یادم
نبود. لمسش کرده و بلند شدم. گوشی به دست
خودم را به پنجره ی اتاق رساندم.

صدای بوق در گوشم پیچید و من خیره به ساحل،
به آب خروشان خلیج فارس خیره ماندم. خودآزار
بودم...سال ها بود ته هر حال خوشم، دست می
زدم به یک خودآزاری تا انتقامش را از خودم
بگیرم. با دست های خودم.

هیچ کس قرار نبود جوابی بدهد. بوق ها تکرار می
شدند و دست دیگر من به شیشه ی پنجره چسبیده
شد. پیشانی ام را رویش گذاشتم و بالاخره تماس
روی پیغامگیر رفت. سال ها، قبض تلفن ان خانه را
می دادم تا قطع نشود. قطع نشود و من این صدارا
از دست ندهم.

"سلام...خونه نیستیم، لطفا پیامتون و بذارین. من و غوغا در اولین فرصت باهاتون تماس می گیریم."

لب گزیدم، لب گزیدم و جانم درآمد با شنیدنش. آن روزها هنوز حالمان خوب بود. هنوز می شد لبخند زد و من، هنوز اسیر رویاهای دخترانه ام بودم. این صدای مردانه، همان صدایی بود که برای اولین بار قلبم من را به اوج رساند. هروقت می شنیدمش، ضربانم تند می شد. کف دست هایم عرق می کرد و گوش هایم داغ می شدند.

لب هایم که جنبید، می دانستم این پیغام هم مثل هزاران پیغام قبلی، فقط به گوش دیوارهای خانه میرسد. دیوارهایی که سال ها گوش شنوای دردهایم بودند و یک حضور...که مدت ها بود

نداشتمش. من، شب های زیادی زنگ می زدم و در
پیغام گیر برای شاهینی که دیگر نبود حرف میزدیم.
به جبران آن شب آخر و سکوتم.

سلام...

سرخوردم پای پنجره، زانوهایم را جمع کردم در
شکم و خیره به چمدان نیمه باز ماندیم. چمدان
بستن و باز کردن را در این دنیا، خوب یاد گرفته
بودم.

_اومدم قشم. نزدیکم به دریا.... به غرقاب!

می دانستم جوابی نمی شنوم. می دانستم آدم های
مرده اگر روح داشته باشند می شنوند و جواب

نمی دهند. دلم به همین شنیدنش خوش بود. دلم
می خواست فکر کنم هنوز در آن خانه زندگی می
کند. هنوز نفس می کشد و هنوز فقط بینمان تنها
دلخوریست نه جدایی.

_اومدم یک هفته فقط به خودم و تو و اون گذشته
ی لعنتی فکر کنم.

#غرقاب

#پارت_88

از این سکوت، گاهی به جنون می رسیدم. باید
تلفن را برمی داشت، بعد هم می گفتم فراموش کن
عشقم. لطفا صدای بغض دارت و نشنوم.

_یکی هست که اما نداشت. نداشت تنها بمونم و به تو فکر کنم. می دونی شاهین؟ خیلی ترسیدم با دیدنش.

سرم را به سمت سقف گرفته و چشمان پرم را بستم. دلم لک زده بود یک بار دیگر عشقم صدایم کند. فقط یک بار!

_ترسیدنم داره. حس می کنم عجیبه. آدمای عجیب ترسناکن. مثل تو...از آدمایی که شبیه توان میترسم. شش ساله ترسیدم و بازم می ترسم.

نفس عمیقی کشیدم. بغض هارا پس زدم و به روزهایی بعد رفتنش فکر کردم. به جان کندنم برای برگشت به زندگی و لمس موفقیت. من به معنای واقعی کلمه، خودم را کشتم تا به این جایگاه

برسم. تا حرف ها، شایعات، حواشی و تلخی هارا
فراموش کنم.

_ما دوتا بچه بودیم. دوتا بچه که نه عاشقی بلد
بودن، نه جدایی و دل کندن.

پوزخندی زدم، سرم نبض می زد و آرامشم، دود
شده و به هوا رفته بود. دلم می خواست دست در
سینه ام کرده، قلبم را بیرون بکشم و در همین
خلیج لعنتی غرقش کنم. بدم می امد از این همه
خیره سر بازی اش.

_راستش و بخوای...هنوز دلم برات تنگ می شه.
تو چی؟ دلت برای من...اصلا تنگ می شه؟

بعید می دانستم. اگر می شد که این کار را با
زندگی مان نمی کرد. اگر دلش تنگ می شد که
خودش را در اوج جوانی اسیر خاک نمی کرد.
گوشی از میان دستانم سرخورد و من، چشمانم را
محکم تر روی هم فشردم.

دلم نمی خواست گریه کنم.

هم اشک هایم را ریخته بودم و هم ضجه هایم را
زده بودم. خیلی سال پیش، همه ی این کارها را
کرده بودم. دلم فقط، باید واکسینه می شد. باید
برای آدم های جدید و البته عجیبی که او را یاد
شاهین می انداختند حفاظ می ساخت. باید کمی
سفت و محکم می نشست سرجایش و با
هر شباهتی، نمی لرزید و سست نمی شد. تماس
قطع شده بود و یک من، با فکرهایم نشسته بودم و
مرثیه می خواندم.

مرثیه ی اشتباه نوجوانی ام..

اشتباهی که نه تنها من، بلکه خانواده ام را هم
نابود کرد. هنوز تیترا خبر شش سال قبل، جلوی
چشمانم رژه می رفت. تیترا که در یک شبانه
روز...موهایم را سفید کرد.

"بازیگر تازه کار مجموعه ی نیمه کاره ی تلویزیونی،
مقابل معشوقه اش خود را به دار آویخت..."

#غرقاب

#پارت_89

شاهین، خودش را دار زد و من...آرزوها و جوانی

ام را...

من بچگی کردم..شاید نمی دونم.
فقط می دونستم بی اون نمی تونم.
یادم نمیره که عاشق بارون بود.
هرکاری می کردم واسه دل اون بود.

با صدای موزیک ملایم پیانو، آهنگی که برای زنگ
موبایلم انتخاب کرده بودم بین پلک هایم فاصله
افتاد. تنم خشک شده بود و درد خفیف در گردنم
حس میکردم. چشم چرخاندم و با دیدن موبایل
افتاده روی زمین، تازه متوجه وضعیت خود شدم.
به خودی که مچاله شده بود زیر پنجره و به شکل
دردناکی خوابش برده بود. چشمانم را با دست

فشردم و شالی که دور گردنم گره خورده بود را با
حرص باز کرده و به طرفی پرتاب کردم. موبایل
همچنان زنگ می خورد و اسم و تصویر کامیاب،
جلوی چشمانم نقش می بست. با سستی، موبایل
را چنگ زده و بعد صاف کردن صدایم، تماس را
متصل کردم.

_جانم؟

تویش پر بود و صدایش شاکی.

_جانم و درد. چرا جواب نمی دی.

تن خشک شده ام را از زمین کنده و به دنبال
ساعت روی دیوار چشم چرخاندم. نه صبح بود.

حتی نمی توانستم تخمین بزنم که شب گذشته،
چند ساعت خوابیده بودم.

_مودب باش عمو جان. خواب بودم خب.

توجهی به حرفم نشان نداد. باز هم به شیوه ی
خودش مکالمه اش را ادامه داد.

_خواب مرگ رفته بودی؟ پنج بار زنگ زدم.

یک بار محکم چشمانم را بستم. تار می دید و
همین اذیتم می کرد. استخوان هایم، به فغان
افتاده بودند.

_ببخشید، نفهمیدم. حالا چیکار داشتی؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد. با همه ی اخلاق
های گندش، روی من زیادی حساس بود. آذربانو
می گفت کامیاب یک نقطه ضعف هم داشته باشد
آن تویی!

#غرقاب

#پارت_90

_کی برمی گردی؟

لبخند، روی لب هایم نشست. موبایل را بین شانه و
گوشم نگه داشته و مانتو ام را از تن دراوردم.
حسابی چروکیده شده بود. بهتر بود قبل از بیرون
رفتن، یک دوش هم می گرفتم.

_قربونت برم خب.. تازه دوروزه اومدم.

_بی زحمت موقع برگشتن، دوتا از دخترای جنوبی
رو با خودت بیار. میگن لعنتیا خیلی خوشگلن.

خنده ام پررنگ تر شد، پر صدا و دندان نما.

_آخ که آذربانو رو می خوای که بهت یه تیکه
بندازه عمو.. اصل حرفت و بگو، نییچون.

دیگر بیش از این مسیر حرف را عوض نکرد. خوب
می شناختمش و می دانست بی فایده است.
صدایش جدی و نالان شد:

_غوغا توی روحت، همون وقتی که پا شدی رفتی
سفر، من بدبخت دندونم باعث نمودنم شده. جر
خوردم از بس دیشب درد کشیدم. پاشو برگرد بیا تا
از این بیشتر نابودم نکرده.

به این ادبیات، لحن و گفتار بی چاک و دهانش
عادت کرده بودم. با لبخندی محو، نفس عمیقی
کشیدم و حین خم شدن از چمدان، حوله ام را
برداشتم:

_آدرس یکی از همکارام و می دم برو پیشش.
سفارشت و بهش می کنم.

نالان تر از قبل نجوا کرد:

_نمیشه بگی بیهوشم کنه کامل بعد درست کنه؟

ترسش، چیز عجیبی نبود. بیش از نیمی از مراجعینم با این دست ترس ها دست و پنجه نرم می کردند. سن و سال هم نمی شناخت.

_کارش خوبه، نگران نباش هیچی متوجه نمیشی.

_لعنتی من همین که به این فکر کنم یارو دستشو کرده توی حلقم، حالم بد میشه. باز تو رو میگم طرف برادرزادمه. دستش از همون بچگی توی حلقم بوده.

صدای خنده ام عصبی اش کرد، واقعا اما نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. دلم برایش ضعف

می کرد وقتی این طور کلافه، جملات خنده دار به کار می برد.

_نترس عزیزدلم. من همه ی سفارشات لازم و بهش می کنم. فقط زود برو.

#غرقاب

#پارت_91

باشه ی بی حوصله اش، باعث قربان صدقه اش رفتن آن هم در دلم شد. تماس را که قطع کردم اول آدرس مطب پیام را برایش پیامک کرده و بعد، در یک تماس کوتاه سفارشات لازم را برای همکارم گفته و بعدش، با خیالی سبک شده وارد حمام شدم. قرارمان ساعت ده، در ساحل بود.

دوش گرفتم را خیلی هم طول ندادم. برای آماده شدن هم خیلی وقت نگذاشتم. شاید سال های قبل، رسیدگی به ظاهر و درچشم بودن برایم اهمیت داشت اما حال... ترجیح می دادم در هیچ چشمی نباشم. به خاطر هوا تنها از ضدآفتاب و یک بالم لب بی رنگ استفاده کردم. از اتاق که بیرون رفتم هنوز پانزده دقیقه فرصت داشتم. صبحانه ام را در لابی هتل، با یک چای و کیک سرهم کرده و بعد به سمت ساحل قدم برداشتم.

هوا، به نسبت روز قبل کمی گرم تر بود. چشم چرخاندم تا پیدایش کنم. عینک آفتابی ام را سر دادم بین موهایم و بعد، با صدای سلامش، سرم را چرخاندم، سر حال تر از دیروز بود و چشمانش، برق بیش تری داشت:

_سلام.

با نگاه کنکاش گرش، صورتم را کاوید و بعد، با
لبخندی محو نفس عمیقی بیرون فرستاد.

_صبحت بخیر بانو.

یاد تمام لحظات دیشب برایم زنده شد. به خودم و
قلبم، این درگیر نشدن را قول داده بودم. سخت
بود اما خب...قول بود. نباید یک بانو شنیدن، تا
این حد تحت تأثیرم قرار میداد.

_صبح شما هم بخیر.

نفسی بیرون فرستاد. دستی به ته ریشش کشید و

بعد سرش را چرخاند طرف قایق های تفریحی:

_باز برگشتیم سر فعل و فاعل و ضمیر.

لبخند زدم. این نوع سماجت، جالب بود. به
خصوص که خیلی جدی هم بیانشان می کرد.

_بسیار خب، فعلا بریم. وقت برای آموزش زبان
ادبیات فارسی زیاده.

کنارش قدم برداشتم و دستم را بند کیف کوچکم
کردم که کج، روی شانه هام قرار گرفته بود. کر بو،
بودن بزرگ ترین نعمت بود وقتی هم جوار یک
مردی می شدی که عطرش، با بوی شوری آب و
گرمی خلیج درهم آمیخته و دیوانه ات می کرد.

_شبيه يک تورليدر رفتار مي کني.

#غرقاب

#پارت_92

نگاهم کرد، پيروزمندانۀ از اين که فعل درستش را
به کار برده بودم. از طرز نگاهش گر مي گرفتم.
زيادۀ خيره و بي پروا بود. اين احساسات، از سن
من بعيد به نظر مي رسد. فکر مي کردم بلوغ را سه
ال هاي قبل پشت سر گذاشته بودم.

_سه سال شغلم بود.

مات و متحير نگاهش کرده و ايستادم. چرخيد و با

جدیتی کم نظیر نگاهم کرد. باد ملایم باعث افتادن
لبه ی شالم از روی شانه ام شد. نگاهش به گردنم
که حالا در معرض دید بود گیر کرد و ابروهایش،
برای چندثانیه بهم نزدیک تر شدند. دست بالا آورد،
لبه ی شال را گرفت و خیلی نرم روی شانه ام
قرارش داد و لب زد:

_از دیروز تا حالا منتظر بودم پرسی شغلم چیه و
پرسیدی.

_شغلت واقعا چیه؟

هنوز دستش روی شال و شانه ام بود. چرا برش
نمی داشت را نمی دانستم.

_تا هفت سال پیش یک تورلیدر بودم. اما حالا..

مکثش باعث شد، دقیق تر نگاهش کنم. به
اطرافش زل زد و آرام زمزمه کرد:

_یه بدلکار.

چشمانم گشاد شدند، شبیه کسی که گوش هایش
کیپ شده باشد و به درستی شنیده اش اعتماد
نکند شده بودم. حالتی که باعث تفریحش شده
بود. دوگام به عقب برداشتم و سرتاپایش را از نظر
گذراندم. شوخی اش گرفته بود؟ با ان اندام پر و
چهارشانه و قد بلند، به ورزشکاران شباهت داشت
اما یک بدلکار...

_شوخیه؟

لبخند محوش را دوباره تکرار کرد و پلک روی هم گذاشت:

_من واقعا مدرس یک مدرسه ی بدلکاری ام.

باورم نمی شد...خدای بزرگ!

نشستن روی قایق و سواری روی آب های جزیره ی هرمز، وقتی دلفین ها از هر طرف محاصره ات می کردند و با آن بامزگی ذاتیشان از آب بیرون می آمدند از جذابترین قسمتهای تماشایی جزیره بود. تماشایی ترینی که با حضور مرد مرموز کنار دستم، تمرکز کافی برای دیدنش را از دست میدادم. هنوز

درگیر شغلش بودم. شغلی که به سینما بی ربط هم نبود.

#غرقاب

#پارت_93

یک بدلکار...از خطرناک ترین شغل هایی که می شناختم و با خیلی هایشان ارتباط هم داشتم. چیزی که گیجم کرده بود این یکه خوردن و غافلگیر شدنم بود. چرا از روز اول نپرسیده بودم برادر عماد چه فعالیتی می کند؟

_تا حالا برای سریال و فیلمی هم بدل انجام دادی؟

نگاهش را از آب گرفت. خصوصیت بارز چهره اش،

غروری بود که شاید در رفتار نشان نمی داد اما
انگار میان اجزای صورتش نهادینه شده بودند.
عینک افتابی اش نمی گذاشت درک کنم در نگاهش
چه می گذرد.

_نه.

_چرا؟

نفس عمیقش، سینه اش را محکم تکان داد. سکوت
که کرد فهمیدم خیلی هم نباید دنبال جواب بگردم.
این مرد، از بین سوال های من گزینشی شروع به
جواب دادنشان می کرد. با آن صدایی که بیش تر
شبیه صدای دوبلورهای قدیمی بود.

_عمو سرعت قایقو بیشتر کن.

این جمله اش، باعث شد کمی محکم تر به لبه های قایق بچسبم، ترس از چپ کردن قایق، یک ترس مزخرف ذهنی بود که سال ها در سرم حملش می کردم.

_وای نه!

_می ترسی؟

ناخودآگاه بود که چشمانم باز شد. با جدیتی همراه شده با مهر، نگاهم کرد. کمی خودش را جلو کشید و با نزدیک شدنش به من، درست مقابلم نشست. قایق شتاب گرفته بود و باد، با سرعتی باور

نکردنی به صورتمان میخورد. بوی دریا هم،
غلظتش چندین برابر از قبل شده بود.

_غوغا؟

از اقرار به ترس، به اندازه ی خودش بیزار بودم.
دستش را که جلو آورد و کنار دستم، روی لبه ی
قایق قرار داد مسیر نگاه من هم تغییر جهت داد.

_قرار نیست غرق بشیم و بیفتیم توی آب... فقط
قراره لذت ببریم. از این باد و سرعتی که خلاف
جهت داره مارو جلو می بره.

برای چندلحظه ترسم را فراموش کردم. دلم می
خواست پشت میزم در شرکت آبادیس، یا در مطبم

بودم. هرجایی که می توانستم همان غوغای آرام،
صبور و بی قلب باقی بمانم. این جا و در این
قایق.. در این فاصله ی نزدیک، غوغایی نبودم که
ساخته ی دست های خودم بود. حس می کردم در
حال تنزل به سال های قبلم. همان سال هایی که
بوی گند و کثافتش هنوز در مشامم بود.

_اگه بیفتیم توی آب چی؟

نگاه اوهم به دست هایمان که کنار هم قرار داشتند
قفل شد. این اخم های بی مقدمه اش، ناگهانی از
کجا پیدایشان می شد؟

_اون وقت من نجات می دم.

نجات را طوری بیان کرد که انگار، از موقعیتی
فراتر از موقعیت حالمان صحبت می کرد. نگاهش،
شبیه یک کتیبه به زبان باستانی بود. زبانی که می
دانستم هست اما نمیشد آن را خواند. سرم را به
آرامی پایین انداخته و با برداشتن دستم، این
فاصله ی کم را بیشتر کردم. پرش یک دلفین در
فاصله ی نزدیک به قایق، باعث ریخته شدن
چندقطره آب روی دستم و صورتم شد. نگاهم را به
مسیر پرش زیبایشان دوختم و سنگینی نگاهش را،
در همان چندثانیه ی قبل جا گذاشتم. از یک جایی
به بعد، دیگر باید افسار را به دست عقم می
سپردم.

دلم زیادی داشت یاغی گری می کرد.

#غرقاب

نشسته بودیم روی شن‌ها، نزدیک به آب...نقطه ای
که می توانستی رد صدف‌ها و گوش ماهی های
شکسته را، تا خود دریا بگیری. موج‌ها، تند شده
بودند و باد، هم پایشان شدت گرفته بود.

متوجه شده بودم، دوست ندارد غروب خورشید را
به هیچ عنوان از دست بدهد. من هم، نارنجی
پررنگ آسمان و ریزش اشعه هایش در آب دریا را
دوست داشتم. این که بنشینم روی نرمی شن ها و
آب، تا پیش پایم جلو بیاید. نگاه کنم...نگاه کنم...
نگاه کنم.

دریا، شبیه زندگی من بود.

انگار خلاصه اش کرده بودند در روزهای گذشته ای
که، سخت گذشته بودند. در قلبی که هم پای
مردش، در عمقی پر آب سقوط کرده بود و هیچ
غواصی بعد رفتنش، توان نجات قلب و روحم را
پیدا نمی کرد.

_اولین باری که اومدم قشم، ده سالم بود.

سرم را چرخاندم به طرفش، دستهایش را از پشت
تکیه گاه تنش کرده بود و پیچ و تاب عضلاتش،
پیش چشمم میرقصید. یک پایش را دراز کرده بود.
به شلوارش، ذرات شن چسبیده بود و با هر موجی
که پیش می آمد، کمی پاچه اش خیس میشد. پای
دیگر اما خم شده از زانو مانده بود. کف کالجهایش
، گلی به نظر میرسید.

_مامانم دست من و عماد و صبا رو گرفت و برد
بازار. اخمو بودم و تو قیافه، دلم دریامیخواست. من
و چه به بازارای محلی؟

تصورش، با چهره ای آویزان باعث شد چشمانم
بخندند. خودش هم لبخند محوی روی لب داشت و
نگاهش، همچنان به آب بود.

_چشم مامانم به یه لباس محلی افتاد. رفت
سراغش و منم یکم اینور و اونور نگاه کردم و به
خیال اینکه برای خودم مردی شدم، از کنارش
گذشتم و از بازارچه بیرون اومدم. اصلا به چیزی
جز اینکه خلیج فارسو ببینم فکر نمیکردم.

_پدرت....

نگذاشت بیرسم که کجا بود. با صدایی گرفته و
سنگین نجوا کرد:

_فوت شده بود.

#غرقاب

#پارت_95

متأسفم گفتم، خیلی دواي درد مردی که در سن
کم، پدرش را از دست داده بود نمی شد. به نیم
رخش زل زدم. استخوان بی نقص بینی اش،
ترکیب بی نظیری با چانه و مژه های بلندش
داشت. مگر مرد هم انقدر مژه هایش بلند می شد؟

_از یه محلی پرسیدم از کدوم طرف برم تا برسم
به خلیج. راه و نشونم داد و من، حرکت کردم.
فاصله کم نبود اما همین که رسیدم به ساحل، انگار
دنیا بهم دادن. سریع لباسم و درآوردم و رفتم توی
آب...یه پسر بچه ی تخس و بی خود بودم.

خنده ام رنگ و صدا گرفت. نگاهش کمی چرخید و
روی انحنای لب هایم کوتاه و گذرا عبور کرد. بعد
هم تا چشمان آرامم بالا آمد:

_غروب که شد، تازه فهمیدم چیکار کردم.

_تا غروب توی آب بودی؟

سرش را تکان داد و دوباره با چرخاندن سرش، زل

زد به آب. پای دراز شده اش را جمع و دست هایش
را از پشتش به جلو آورد:

_تمام تنم سوخته بود. شونه هام که از آب بیرون
بود تاول زده بود. اینا اما مهم نبودن... مهم این
بود من نمی دونستم حتی هتلمون کجاست.

سعی کردم خودم را جای آن مادر بگذارم. لحظات
سختی را به حتم گذرانده بود.

_انقدر غد بودم که حتی گریه هم نمی کردم. فقط
انقدر گشتم تا یه پاسگاه ساحلی پیدا کردم. رفتم
و جریان و براشون گفتم و یه ساعت بعدش، با
کلی استعلام فهمیدن یه زن گزارش داده بچش گم
شده. مشخصاتمون یکی بود. من و تا هتل بردن و
مامانم که از شدت گریه داشت از حال می رفت با

دیدنم انگار جون گرفت. جلو اومد، بغلم
کرد...خوب به سرتاپام زل زد و بعد...وقتی فهمید
سالمم محکم کوبوند توی گوشم.

دستم را روی دهانم گذاشتم، نگاهم کرد و سری
تکان داد:

_چیه سرکار خانم؟ از کتک خوردنم خوش است اومد؟

جوابی ندادم و تنها سعی کردم، لبخندم را کنترل
کنم. لبخندی که روی لب های او هم بود.

_بعد اون زیاد اومدم قشتم اما هیچ وقت، خاطره ی
اون روز از ذهنم بیرون نرفت. غروب که می شه،
یادش می افتم. یاد ترس وحشتم وقت تاریکی هوا

و نارنجی شدن آب، بعدم طعم اون سیلی.

_پس چرا اصرار داری غروب‌ارو ببینی؟

#غرقاب

#پارت_96

نفس عمیقی کشید. سرش را به سمت آسمان گرفت
و چشم بست.

_آدم باید خاطرات بدش و بذاره جلوی چشمش،
توی خیالش به خودش سیلی بزنه و یادش نره،
فاصله ی حال خوش و حال بدش، اندازه ی یه
غروب‌ه!

محوش ماندم و او با همان چشمان بسته، در آن
پوزیشن ماند. تعبیر جالبش... تعبیر درستی بود.
چندثانیه نگاهش کردم را نمی دانم اما وقتی چشم
باز کرد، در نگاهش مهربانی عمیقی نهفته بود.
نفسش را بیرون فرستاد و بدون این که خیرگی ام
را به روی خودش بیاورد ایستاد. شن های چسبیده
به شلوارش را تکاند و من را مخاطب قرار داد:

_غروب تموم شد خانم دکتر. پاش و بریم.

آرام ایستادم. آسمان داشت تاریک می شد و دیگر،
از نارنجی های خورشید اثر کمی باقی مانده بود.

_چی شد که رفتی سراغ بدلکاری؟

چرخید، نگاهش جدی شده بود. شاید این که
مستقیم از او و زندگی اش بیرسم، آن هم بدون
این که خودش محرکش باشد از نظرش عجیب می
آمد. با این حال این مرد، سراسر سوال بود برای
من و ذهن و باورهایم.

_تا حالا از ارتفاع چندهزارمتری پریدی؟

این دیگر چه سوالی بود؟ سرم را تکان دادم و او،
یک گام به طرفم برداشت.

_دیدن زمین از اون بالا، پریدن سمتش و میون
آسمون و هوا معلق بودن یکی از جذاب ترین
تجربه های زندگی من بود. بدل یعنی خطر، خطر
یعنی هیجان و من...عاشق تلفیق این دو تام.

سرم را کج کردم، عماد شخصیت بسیار ساده تری نسبت به برادرش داشت. این مرد را باید یک شب شبیه معادله می نشستم و حل می کردم.

_این که آدم خطر و دوست داشته باشه جالبه.

_تو اما دوستش نداشته باش دکتر.

متوجه منظورش نشدم. ابروهایم درهم گره خورد و باز هم او یک قدم به طرفم برداشت. نگاه بی پروایی داشت. حال دیگر خیلی فیس در فیس و نزدیک بهم ایستاده بودیم. پرسیدم چرا چون خودش، جوابم را داد. آن هم با لحنی اغوا کننده:

_آخه یهو ممکنه دل یکی بریزه وقتی توی خطر

میفتی.

حرف دوپهلویش، شبیه بوی شمعدانی بود. عطر داشت و این عطر آرامم می کرد.

#غرقاب

#پارت_97

_خودت چی؟ یهو دل کسی برات نمی ریزه؟

سوالم، نگاه خیره اش را در پی داشت. پرسیده بودم تا ببینم این مردی که تا این حد بی پروا، داشت در حریم من نفوذ می کرد تعهدی هم دارد یا نه. برای زنی مثل من، زنی که بی تعهدی، یک بار به انتهای خط رسانده بودتش، این جواب... خیلی مهم

بود.

_چرا...یه زن!

نفسم گره خورد. زنی در زندگی اش بود و من از خودم بابت ساعت هایی که کنارش خوش گذرانده بودم شرمگین بودم. حس کردم، قلبم دلخور نگاهم کرد. کلمه ی بعدی اش اما، همه ی آن نفس های گره خورده را با یک دست نامرئی باز کرد. یک به یک و صبورانه.

_مادرم.

مادرش را، درک می کردم. سخت بود مادر یک جوانی باشی که شغلش، با خطر هم آغوش شده.

نمی دانم چرا قلبم از آن حالت دلخوری به حالتی
ذوق زده درآمد. این فعل و انفعالات احساسی از
من و پیشینه ای که گذرانده بودم بعید بود. مقابل
این مرد، خودم را گم می کردم و این... باعث ترسم
می شد.

_حق داره.

لبخندی زد. محو... با چین های دور چشم و سینه
ای که از نفس عمیقش آرام تکان خورد:

_همیشه دعا می کنه یکی بیاد توی زندگیم، که این
نگرانیا رو باهاش تقسیم کنه.

ابرویی بالا انداختم. این مرد خودش هم می

دانست تا چه حد به درد کار مادلینگ می خورد؟
شاید باید معرفی اش می کردم و از دل آن شغل
خطرناک بیرون می کشیدمش. دستم را مشت
کردم تا روی قلبم ننشیند. واقعا داشتم برای
شغلش نگرانی خرج می کردم؟ دیوانه شده بودم
گمانم.

_عجیبه. مادرا اصولا با زن گرفتن پسرانشون
مشکل دارن.

دستانش را در جیب فرو کرد و با حرکت سر
خواست حرکت کنیم. ایستاد تا کنارش قرار بگیرم
و بعد گام هایش را با من هماهنگ کرد.

_لابد خسته شده از دستمون.

لبخندی زدم.

_شاید هم امید داره همسرت شغلت رو تغییر بده.

#غرقاب

#پارت_98

از گوشه ی چشم، نگاهی روانه ام کرد. باد شب
های جنوب را، دوست داشتم. همین بادی که از
کنار دریا می گذشت و میان شال من، رقصی
هنرمندانه به پا می کرد، انگار این باد، قصه داشت.
قصه ی ماهیگیرهای اسیر طوفان، قصه ی
دریانوردانی که از خانواده دور بودند و یا حتی
ماهی های تنها... این باد، قصه ی دریا را با خودش
داشت:

_پس باید خاطر همسرم خیلی عزیز باشه که به
خاطرش این کارو بذارم کنار.

نگاهش نکردم. بیش تر حواسم پرت قدم هایم بود
که از خودشان اثر به جا می گذاشتند، اثرهایی که
با موج بعدی قطعاً از بین می رفتند، در ذهن من
اما اثرها و ردپاهایی بود که هر موجی می آمد،
پاکشان نمی کرد. مانده بودند تا بشوند آیینه ی
دق!

_امیدوارم.

آرام گفتم، اما نه آن قدر آرام که نشوند. آرام گفتم
نه از سر حسادت بود و نه بغض. حسرت اما
میاننش موج میزد. من... سالهای قبل، به این امید

که خاطرم عزیز است سعی در تغییر یک نفر داشتم
و تهش...مزخرف تمام شد. با یک درد و زخم که
خوب شدنی نبودند. این امید به تغییرها، ته همه
شان ناامیدی بود. آدم ها...تا خودشان نمی
خواستند تغییر نمی کردند.

تازه به هتل برگشته بودم. آنقدر خسته بودم که در
همان لابی، روی اولین مبل نشستم. این سه روز،
زیاد راه رفته بودیم. می گفت باید جزیره را قدم
زد تا بتوانی زیر و بمش را ببینی. هرچه میگذشت،
بیش تر مطمئن می شدم اقرارش به تورلیدر بودن،
لاف و دروغ نبوده. اطلاعات جامعش، من را به این
باور می رساند که شاید بومی همین نقطه از کشور
باشد.

خیره به تعداد انک آدم های داخل لابی مانده و
چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم. خودم را می
شناختم، با همه ی این خستگی، باید جان می کردم
تا خوابم می برد. عادت بدی که از بچگی همراهم
بود و باعث می شد خستگی بی خواب ترم کند.
مامان، همیشه می گفت تو هر وقت خسته شوی، از
خستگی زیاد خوابت نمی برد.

صدای بلند شده از موبایلم، نشان از یک تماس
تصویری در پیام رسانم داشت. شماره ی آذربانو
میان تمام آن خستگی، شبیه یک جان دوباره در
مرحله ی آخر بود. تماس را متصل کردم و سعی
کردم با یک لبخند، خستگی هایم را کاور کنم.

#غرقاب

#پارت_99

_سلام آذر جون.

موبایل را خیلی به صورتش نزدیک نگه داشته بود،
بینی اش به همین دلیل کمی تپل تر به نظر می
رسید و من باید برایش باید می مردم. چقدر عزیز
بود!

_کجایی دختر؟

سلامم را جواب نداده کنجکاوی می کرد. موبایل را
کمی چرخاندم تا محوطه ی لابی را ببیند.

_تازه رسیدم هتل. توی لابی نشستم. خوبین
قربونتون برم؟ چه خبرا؟

بالاخره صورتش را عقب کشید. خیالش از مکانم راحت شده بود.

_خوبم، خوش می گذره مادر؟

خوش؟ نمی دانستم جواب این سوال واقعا چه چیزی می تواند باشد. این روزها آرام بودم. جدا از هیاهوی پایتخت و مشغله های زیادم. مردی بود که فقط در لحظه اش نفس می کشید. جزیره را مثل کف دستش بلد بود و البته، حرفها و جملاتش، رنگ و بوی عجیبی داشتند. مردی که خودش را...هم سفرم کرده بود و من هنوز مانده بودم چرا مخالفتی نکرده بودم؟

_همه چیز خوبه. چه خبر از تهران؟

پشت چشمی برایم نازک کرد. ابروهای باریک و کم
پشتش، برای این کار زیادی مناسب بودند.

_همه چیز مثل همیشه. اگه این کامیاب بذاره.

دلم برای همه شان تنگ بود. فقط چندروز گذشته
بود اما نمی شد دلتنگ آن خانه و آدم هایش نشوم.
یک طورهایی، بعد آن فاجعه ی شش سال قبل
جانم به جانشان گره خورده بود.

_باز چیکار کرده؟

_پریروز نوبت دکتر داشتم، با این پرستاره رفتیم و
برگشتیم..دیدم ماشینش توی حیاطه. شوکه که

چرا وسط روز خونست، رفتم تو دیدم با یه دختر
نشستن روی کاناپه دارن فیلم می بینن. اونم چه
فیلمی...

خنده و بهت، نگذاشتند حرفی بزنم. آذربانو هم با
همان لحن عاصی شده ادامه داد.

_چقدرم دختره خوشگل بود. خاک برسرش نکنن
که داره با پسر من می پلکه.

بالاخره توانستم بر خنده ام غلبه کنم. باید مفصلا
بعدا در باره ی این موضوع با کامیاب حرف می
زد.

_نگران نباش بانو، من باهاش حرف می زنم.

#غرقاب

#پارت_100

_حیف دیگه بچه نیست چهارتا بزنم توی سرش
دلم خنک شه. فعلا که از خونه پرتش کردم بیرون
پسره ی نادون و...

تصور این که کامیاب، از خانه رانده شده باشد
سخت بود. همین هم باعث شد کمی لبخندم را
جمع کنم. آذربانو هم کلافه به نظر می رسید.
جانش به همان پسر تخسش بند بود و می دانستم،
عذاب واقعی را او می کشد.

سروصدای بلند شده از بیرون هتل ناگهانی بود.

طوری که سکوت ملایم فضا را شکست و باعث شد کمی سرم را بچرخانم.

صدای جیغ و داد یک زن می آمد و توجه باقی افراد در لابی هم جلب شده بود. با آذربانو خداحافظی کوتاهی کرده و بلند شدم. هرچه به خروجی هتل نزدیکتر میشدم، صدای جیغها هم بلندتر میشد. در محوطه ی هتل، مردی درشت هیکل، با کلماتی سخیف به جان یک زن افتاده بود. چیزی که با دیدنش تنم به لرز افتاد و از صدای جیغ و التماسهای زن، چشمانم پر شد.

هیچ کس جلو نمی رفت. همه فقط تماشاچی هایی بودند که ترجیح می دادند در این دعوای خوانوادگی شرکت نکنند. به جایش چشمانشان را تا آخرین توان باز کرده و داشتند صحنه هارا می بلعیدند. نمی دانم با کدام جسارت، گام های بلندم

را به طرفشان برداشتم و صدایم را تا بالاترین
مرتبه اش ارتقا دادم.

_چیکار می کنی آقا؟

توجهی نشان نداد. زن بیچاره، زیر دستش مثل یک
گنجشک می لرزید و مرد، با واژگانی که شرم را به
چهره ی من نشانده بود به او لگد می زد. بازوی
حجیمش را که کشیدم تازه برگشت. چشمانش
شراره های آتش بودند.

_تو چه زری می زنی این وسط؟

بی اهمیت به جمله بندی توهین آمیزش، خم شدم
و دستانم را روی دست های لرزان زن که سرش را

پوشانده بود قرار دادم.

_عزیزم؟

جوابم را نداد. سردی دستانش و لرزشش، باعث ترسم شده بود. موبایلم هنوز میان دستانم بود، باید سریعاً شماره ی اورژانس را می گرفتم که با کشیده شدن بدنم به پشت، این امکان از من سلب و موبایل جلوی پایم افتاد.

_دخالت نکن بزن به چاک تا تورو هم مثل این عفریته نکشتم.

یکی از کارمندان هتل دوان دوان جلو آمد و من موبایل را برداشته و بلند شدم.

_دوست دارم ببینم جلوی پلیس هم می تونین این حرفو بزنین.

حرفم، باعث شد بیشتر از قبل گر بگیرد، دست کارمند هتل را پس زد و با ضربه ی محکمی به صورت من فریاد کشید.

_بهت می گم دخالت نکن عوضی.

همهمه ای عجیب به پا شد، بالاخره چند نفر جلو آمدند. مرد افسار پاره کرده را عقب کشیدند و چند بانو به سراغ زن افتاده روی زمین رفتند. من ماندم و سری که از شدت ضربه ی دستش، گیج می رفت و گونه ای که انگار پوستش را کنده بودند بس که می سوخت. دستم را خیلی آرام از روی صورتم

پایین آوردم و با دیدن رد کمرنگ چندقطره خون،
چشمانم را بستم. حس پارگی کنار لبم اصلا کار
سختی نبود.

_خانم آراسته شما حالتون خوبه؟

متصدی هتل بود. کسی که من را خوب می
شناخت. دستمالی که به طرفم دراز کرده بود را
گرفته و روی پارگی لبم قرار دادم. انگار، آتش
گرفته بود. چهره ام درهم رفت و به زن افتاده روی
زمین اشاره کردم. بی حال بی حال به نظر میرسید
و در همان حال حق میزد، دلم می خواست من هم
میتوانستم مثل این زن، راحت اشک بریزم. متنفر
بودم از این خشم و توهین جنسیتی، از آدم هایی
که فقط تماشاچی بودند:

_به اون خانم رسیدگی کنین.

#غرقاب

#پارت_101

گونه ام کمی به کبودی می زد، بیش از ده ساعت از
زمان سیلی می گذشت و سرخی اولیه، جای خود
را به یک طیف رنگی سرد و محو داده بود. گوشه
ی لبم، زخم کوچک خشک شده ای قرار داشت که
هربار دهانم را باز می کردم می سوخت و حس باز
شدنش، من را از صرافت حرف زدن می انداخت.

خودم را به طرف آینه کشیدم. سرم را به چپ
چرخاندم و زوایای این سیلی را دقیق تر بررسی

کردم. چشم که روی هم گذاشتم، متوجه شدم
شاید با کرم پور بتوانم رنگ کبود را کمرنگ کنم اما
برای زخم کنار لبم، هیچ گریزی ندارم.

خسته، روی تخت نشسته و سرم را با دستانم
پوشاندم. تمام دیشب را حتی یک ساعت پلک روی
هم نگذاشته بودم. حضورم در کلانتری، طرح
شکایتم و جنجال های بعدش باعث شد تا ساعت
سه ی نیمه شب درگیر شوم. وقتی هم به هتل
برگشتم و دوش گرفتم، دیگر خواب به چشمانم
نیامد.

نه گونه ی سوزانم گذاشت پلک روی هم بگذارم و
نه فکرهای درهم مغزم. بیشتر از همه، دلم از
تنهایی ام غصه اش میشد. تمام ساعاتی که در
راهروهای کلانتری کوچک محلی، دنبال حق
خواهی ام بودم نبودن یک همراه، اذیتم کرده بود.

عادت داشتم به مستقل بودن. به اینکه برای کارهایم دنبال کسی نباشم و یک دیشب، دلم به یک مرگی دچار شده بود که آنقدر چشم می چرخاند تا شاید یکی پیدا شود و بتواند بار این قضیه را روی دوشش گذاشته و روی صندلی ها بنشیند.

روی گونه ام را لمس کرده و به این فکر کردم، آن زن، چطور ضرب دست سنگین این مرد را دوام آورده بود؟ دلم برایش آتش گرفت وقتی فهمیدم، تنها گنااهش این بود که نمی تواند باردار شود.

ساعت داشت به ده نزدیک می شد. به قرار روزانه ایمان. به قراری که زود برایم تبدیل به عادت شده و داشت، در زندگی ام، به یک هویت دوست داشتنی می رسید.

مانتو ام را با بی حوصلگی برداشته و تن زدم.
موهایم را با یک کش مهار کردم و بعد، ضدآفتاب
رنگی ام را برداشتم. رنگش، خیلی کاور نداشت اما
برای پوست حساس من که به کرم پودرهای قوی،
واکنش نشان می داد مناسب بود. با کمی پودر،
جای کبودی را کمرنگ تر کردم و حالا فقط می ماند
یک زخم که نه با رژ پنهان می شد و نه با پودر.

شال را روی موهایم انداختم و با بالا انداختن لبه
اش، از اتاق بیرون آمدم.

مسئول پذیرش، با دیدنم، پر از تشویش حالم را
پرسید. با آرامش جوابش را دادم و سعی کردم در
میان حرف هایم، غیر مستقیم به او بفهمانم از این
قضیه به ضرر هتلشان استفاده ای نخواهم کرد.

#غرقاب

#پارت_102

به ساحل که رسیدم، می توانستم قامتش را از پشت هم تشخیص بدهم. جلوتر رفتم و به این فکر کردم اگر کنسل کردن قرار امروز، فایده ای داشت و تا فردا این ظاهر خوب می شد، حتما این کار را انجام می دادم. مسأله اما این بود نمی خواستم به خاطر یک زخم، سفر را به جانم زهر کنم. شاید هم یک دلیل این خونسرد بودنم، به این برمی گشت که این...اولین تجربه ی سیلی خوردن من نبود.

لبخند تلخم، با سوزش کنار لبم جمع تر شد.

_سلام.

چرخید، با لبخند و نگاه مهربانش، چیزی که عمری طولانی هم نداشتند. همین که چشمش به چهره ام افتاد و سین سلام را زمزمه کرد، بهتش زد. بهتی که با ادامه ندادن کلمه اش و خوردن آن سلام، کام لا نمایان بود. فاصله مان اگر چهارقدم بود، آن را به دو قدم کاهش داد. دستش را بالا آورد و بدون این که توجهی به کارش داشته باشد تا نزدیکی گونه ام امتدادش داد:

_چی شده؟

_دیشب با رفتنت یه دعوای کوچولو پیش اومدم
مهم نیست.

دستش، بی مراعات روی چانه ام نشست. از
سرمای انگشتانش یخ زدم و او، با یک فشار سرم را
چرخاند. صدایش نه ملایمت داشت و نه آرامش.
فقط بهت بود و میزان قابل توجهی ناباوری.

_کی این غلطو کرده؟

خشم، میان واج به واج کلماتش به چشم می امد.
خشمی که باعث جا خوردنم شده بود. چرا باید،
یک اثر از درگیری تا این حد عصبی اش می کرد؟
سرم را عقب کشیدم و دست او بیش تر چانه ام را
فشرده. داشت چه می کرد؟

_مهم نیست. می شه دستتو بیاری پایین؟

اصلا انگار نشنید، فقط نگاهش روی زخم کنار لبم بود و ابروهایش، به شکل خاصی درهم گره خورده بودند. آن خونسردی صدایش، به چنان خروشی تبدیل شده بود که حس می کردم مغزم از سر جاخوردگی نمی تواند دستوری صادر کند:

_ازت پرسیدم کی همچین غلطی کرده؟

عصبی بود. آن هم نه کم...

_دیشب، یه مردی داشت با زنش دعوا می کرد. رفتم جلو، ثواب کنم و این شد.

#غرقاب

#پارت_103

چشمانش درشت تر از قبل شدند و چندمویرگ،
میان کاسه ی چشمش به وجود آمد. چند مویرگ
خونی که میان تیرگی بیش از حد چشمانش،
ترسناک جلوه اش می داد:

_زد تو صورتت؟

این جمله را با لحن طغیان کرده ای پرسید. سرم را
محکم تر عقب کشیدم. بالاخره چانه ام را رها کرد
اما بالا بردن صدایش، با آن جذبه ی خیره کننده،
کل جانم را تحت فشار قرار داد.

_درست تعریف کن چی شده غوغا.

درست تعریف کردن کمی خونسردی می خواست و آرامش. عکس العملش حقیقتاً باعث ترس کمرنگی در وجودم شده بود. انتظار این واکنش را نداشتم.

_من نمیفهمم، مگه چی شده انقدر عصبی هستی؟

اینبار صدایش، توجه مادر و دختری که در نزدیکیمان در حال ساخت قلعه ی شنی بودند را هم جلب کرد، چرا انقدر کلافه نشان میداد؟:

_مثل اینکه تو اصلاً متوجه نیستی چی شده؟
بهتره برم از این هتل خراب شده بیرسم که کی
همچین جرأتی کرده. چون تا وقتی جلوی این هتل
باهات خداحافظی کردم گوشه ی لب زخم نبود.

راه افتادنش به سمت هتل، با آن قدم های محکم،
خشمگین و مصمم باعث شد دنبالش بدوم. با
وجود بلند بودن پاهایش و بلندی قدم ها، اگر نمی
دویدم قطعاً عقب می ماندم:

_وایستا علی. اصلاً من نمی فهمم، چرا انقدر کنترل
خودت رو از دست دادی.

توجهی به حرفم نشان نداد، حس می کردم اگر
کامیاب در این موقعیت بود کم تر از این مرد
عصیان می کرد.

_یه دقیقه به من گوش کن.

فک بهم فشرده اش، نشان میداد با تمام توان در

حال فشار دادن دندان هایش رو هم دیگر است. تا وقتی وارد هتل شد، فکر میکردم فقط میخواهد بلوف بزند تا همه چیز را برایش تعریف کنم اما وقتی مقابل پذیرش ایستاد و چند و چون ماجرا را پرسید، متوجه شدم همه چیز برای او جدی تر از تصورات من است.

جدی بودنی که از نظر من بی دلیل بود.

این حجم تعصب و عصبی شدن، برای دختری که سه روز هم سفرش بود عجیب به نظر می رسید. مسئول پذیرش با دیدن من کنارش، حس کرد باید همه چیز را دقیق تعریف کند و با بدترین نوع گفتار... شروع به گفتن شرح واقعه کرد. حتی این که مرد بازویم را گرفته و چه حرف هایی زده. حس می کردم هیبت علی،

#غرقاب

#پارت_104

باعث شده بود نتواند عکس العمل دیگری نشان
بدهد. وگرنه اگر کمی سرش را می چرخاند و به
من نگاه می کرد می فهمید تا این حد از جزییات
گفتن، هیچ لزومی نداشت:

_اون وقت پرسنل این جا، کدوم قبرستونی بودن
که یک خانم باید بره جدا کننده ی دعوا باشه و
تهش وضع صورتش بشه این؟

این سوال پر خشم، باعث شد کف دستم را روی
پیشانی ام بگذارم. حتی دیگر روی جملات و

کلماتش، فکری هم نمی کرد.

_ما تا بریم جلو....

نگذاشت حرفش را کامل بزند. کف دستش را روی
میز بلند کوبید و من گیج شده، فقط به این
حمایتش چشم دوختم. به دست های بزرگی که
روی میز کوبیده شده بودند.

_شما انقدر دیر رفتی جلو که اثرش روی صورتش
جا مونده، پس با توجیه کردن گند نزن بیشتر از
این به خودت و کادر هتل. صرف نظر از اینکه من
می شکم اون دست هرز رفته رو، بهتون پیشنهاد
می کنم به پرسنلتون بگین شرم کنن و دیگه اسم
مرد و روی خودشون نذارن.

به دنبال این حرف، دستم را گرفت. محکم و با فشار دادنش، میان همان دست های مردانه ی بزرگ من را با خودش از هتل بیرون برد. در این لحظه باید دستم را از دستش بیرون می کشیدم، باید با تندی رخ به رخش در می آمدم و می گفتم دیگر حق لمس کردن من را ندارد. که به او ارتباطی ندارد چه بلایی سرم آمده و دخالت نکند. به جای تمام این کارها اما به دستی که من را با خودش می کشید زل زدم، در آرام ترین حالت ممکن پشت سرش قدم برداشتم و حتی با علم به این که پشتش قرار دارم و نمی بیند، لبخندی کمرنگ روی لب هایم نشست.

انگار حس تنهایی ای که از دیشب دورم پرسه می زد، همه به یک باره نابود شده بودند. من دیشب نقشم را به عنوان یک زن خوب اجرا کرده بودم. از حقم، دفاع کرده و در نظر دیگران شجاع جلوه

کردم. با این حال در درونم، انگار درست همین لحظه...همین حال و همین ثانیه، تازه احساس قدرت می کردم.

احساسی که بعد شش سال، به آن دست های مردانه ی محکم...مرتبط می شد. دست هایی که بر خلاف لحظه ای که چانه ام را گرفته بودند، حالا گرم بودند.

_می ریم کلانتری.

_چرا انقدر عصبی شدی؟ یا شایدم غیرتی..

سوالم باعث شد بالاخره بایستد. بایستد و با یک چرخش، با غریب ترین نگاه ممکن براندازم کند.

نگاهی که بعدش، کمی بغض میان گلویم نشست.
نگاهی که...زیادی تلخ بود.

#غرقاب

#پارت_105

من بعد این نگاه، خودم را هم گم کردم، چه رسد به
کلماتی که پشت زبانم، آب شدند. جوابی نداد،
شاید هم جوابی نداشت فقط دستم را آرام رها کرد
و انگار تازه به خودش آمده باشد لب زد:

_مشخص نیست؟

نبود. نه حال او، نه حال منی که به جای محکم
ایستادن مقابلش، به یک آشوب دچار شده بودم.

صدایش، دوباره غرش مانند بلند شد:

_از مردایی که زور بازوшон، جلوتر از خودشون
راه میفته بدم میاد.

دستش را بالا آورد، به گونه ام اشاره کرد و میان
پلک هایش، فاصله کم تر از قبلش شد:

_به خصوص اگه اون زور، بخوره توی صورت یه
زن!

مکثی کرد، برخلاف تمام عصیان و عصبیت جملات
قبلش، جمله ی بعدی آرام تر بیان شد:

_بخوره توی صورت هم سفر من!

من... مالکیت داشت. از مالیکت بدم می امد اما،
همسفر او بودن، بد آمدن نداشت. نگاه خیره ام را
که دید، کمی آرام تر شده سر تکان داد:

_چشمات خیلی درشتن. اون طوری گرد نگاهم
نکن.

مردی از کنارمان گذشت، به نحوه ی ایستادنمان در
وسط راه چشم غره ای رفت و بعد، صدای خنده
های یک دختر بچه در گوشم نشست. من خودم را
نمی فهمیدم. این همه آرامش، از کجا پیدایش شده
بود:

_قانون جواب اونو میده.

_اما دل من خنک نمی شه. صورتت...

ادامه نداد، با کلافگی حرفش را برید و من، سعی کردم همانی باشم که بودم. همان دختری که کامیاب معتقد بود، شبیه آب خنک در دل گرما می تواند آدم هارا آرام کند.

_آدما وقتی توی اجتماع زندگی می کنن، مجبورن از یک سری از قوانین پیروی کنن. زندگی جمعی یعنی همین. مهم هم نیست ما می تونیم با اون قانون کنار بیایم یا نه، چون هر جامعه نیاز به نظم داره و نظم، از پیروی قوانین به دست میاد.

خیره شد به زخم کنار لبم، زخمی که من، بابتش متأسف نبودم. حس می کردم اگر عقب می نشستم

و شب قبل دخالتی نمی‌کردم، بیشتر باید برای
خودم تأسف خرج می‌کردم تا حال.

_من نمی‌خواهم نظم و بهم بزنم خانم دکتر!
اما...اون زخم!

#غرقاب

#پارت_106

ناراحتی حالش، حس شدنی بود. کلافه،
عصبی و....بی‌قرار. بی‌قراری‌ای که ارتباط
مستقیم با نگاهش روی کبودی گونه و زخم کنار
لبم داشت.

_قانون به کسی که این زخم و به وجود آورده

رسیدگی می کنه. شما هم به برنامه های
امروزمون. قرار بود بریم غواصی!

_اجتماع از نظرت چیه؟

گیج از سوالش، از چشمی که هنوز هم روی زخمم
می رفت و می امد و یک دم، کلافگی اش کم نشده
بود سری تکان دادم:

_هر جمعی که بیش از یک نفر درونش باشه.

سینه اش از نفس عمیقش تکان خورد و سری تکان
داد:

_من و تو هم بیش تر از یک نفریم. دوتا هم سفر،

پس قانون می خواهیم. هوم؟

جالب شده بود. می توانست جالب تر هم باشد اگر،
آن طوری نگاه کلافه اش را هی به گونه ام نمی
دوخت و سینه اش، دمی آرام می گرفت و شاید
مشت هایش باز می شد:

_من و به زور هم سفر کردی، قانونتم وضع کن
آقای بدلکار.

آقای بدلکار گفتم، کنایه ای بود به خانم دکتر صدا
کردنهای او. شوخی ریز کلامم را اما، به روی
خودش نیاورد. یک قدم به طرفم برداشت. همان
گام هایی که با سرعت داشتند می رفتند تا به ضم
خودشان، دست آن آدم را بشکنند.

_قانون اول...هیچ وقت، وقتی مطمئن نیستی که می تونی از خودت دفاع کنی، خودت و توی خطر قرار نده.

نگاهش کردم و نگاهش گیر همان کبودی انگار سنجاق شده بود. نمی فهمیدمش...داشت غیر مستقیم من را مجبور می کرد بیش تر حواسم به خودم باشد؟ صدایم، گرفته از گلویم در آمد.

_این قانون دو طرفست؟

سری تکان داد، جدی شده بود. با همان نگاهی که وقتی این گونه خیره ام می ماند، حس می کردم جذبه اش، صد چندان می شد.

_قانون دوم...اگه توی موقعیتی قرار گرفتی مثل
دیشب، بهم زنگ بزن. هر ساعت و هر وقتی.

_من از پس خودم برمیام.

_بذار بعضی مواقع من از پست بریام.

#غرقاب

#پارت_107

جمله اش، باعث شد ناگهانی لبخند بزنم. به
نظرم...خنده دار و تا حد زیادی، حمایت گونه بیان
شد. خنده ام اما با سوزش کنار لبم، از بین رفت:

_قانون سوم... دروغ نگیم!

آن قدر جدی بیانش کرد که من هم جدی شده
نگاهش کردم. سیب گلویش کوتاه تکان خورد.
سرش بالا آمد و عطرش، با شدت زیادی به پرزهایم
چسبید:

_حالا طبق قانون سوم یه سوال ازت میپرسم.

نفس عمیقی کشیدم و خیره ماندم تا سوالش را
بپرسد و دستش، نزدیک لبم قرار گرفت. چهره اش
درهم رفت و صدایش...خش برداشت:

_درد داره؟

سوالش این بود؟

خدای من...فقط نگاه جوابم بود. لال شده ی مطلق
و بی دست و پاترین دختر تاریخ شده بودم. چرا
قلبم، انگار روی سکوی بانجی قرار گرفت و پرید؟

چرا...ضربانش تند شد و زبانم، به کام چسبید؟ این
حس های آشنا اما بعد شش سال غریب شده از
جانم چه می خواستند؟

خدای بزرگ...واقعا داشت سر قلبم چه می آمد؟ آن
هم بعد شش سال، رکود و یخبندان..

غواصی کنسل شده بود. زخم گوشه ی لبم باعث

شد تا راهنمای شنایمان، بگوید هم برای گرفتن
اکسیژن و گذاشتنش روی دهانم دچاد مشکل می
شوم و هم ممکن است عفونت، از طریق آب به
زخمم بچسبد.

علی بعد شنیدنش، حتی ذره ای اصرار نکرد. خیلی
آرام بسیار خبی گفت و با چرخیدن طرف من
خواست روی سکوه‌های سنگی، نزدیک به سواحل
مرجانی و کم عمق بنشینیم.

نشسته بودیم. خیره به آبی که موج اندکی داشت
و مرغانی که آزادانه، در آسمان پرواز می کردند. در
فصل سرد، جنوب طور دیگری دلبرانه می شد.
طوری که پاییز، باران یا عطریاس می توانستند
باشند. هم مرتبه ی آن ها... دلم را مثل موج های
خلیج فارس به خروش می انداخت.

_می شه انقدر خیره نشی به صورتم؟

سرم را چرخاندم طرفش. اصلا به روی خودش
نیاورد و همچنان خیره ام بود. بدون حتی یک
انحنا روی لب یا یک لبخند امیدوار کننده، هنوز
سخت به نظر می رسید.

_دست بوده یا گرز؟ خونم اومد؟

سرم را روی شانه ام کج کردم. با ارتفاع صخره ای
که رویش بودیم، دریا به شکل ویژه تری به
چشمان می آمد.

_سوال دارم.

_از این انگشتر پیرسی، خودم و پرت می کنم از
همین جا توی آب.

لحنش باعث لبخند محوم شد. چقدر استخوان
فکش، بی نظیر تراش خورده بود و چقدر او خوب
بلد بود با تکان چانه اش، به صدایش ابهت ببخشد.

_تو یه بدلقاری..چی باعث شده فکر کنی نگرانت
می شم؟

نفس عمیقی کشید و تنه اش را، کمی آزاده روی
زمین سخت و ناهموار سنگی رها کرد.

_سوال تو پیرس.

_من و تو، تاحالا هم و جایی دیدیم؟

#غرقاب

#پارت_108

لبخندش محو شد و نگاهش را از چشمانم جدا کرد. با نفس عمیقی همان طور خیره به خلیج لب زد:

..شاید!

سرم را کمی کج کردم. ذاتا، آرام بودم و فراری از بحث. با این حال، نمی توانستم بی خیال سوال های بی جوابم بشوم. آرامش این لحظه و حتی

این همراهی اجباری را دوست داشتم. خوشحال بودم که پیشنهادش را قبول کرده بودم و با این وجود، ذهنم هرزگاهی با سوالات مبهمی، این خوشی را زائل می کرد.

_قرار بود وقتی این همراهی رو قبول کردم، به جواب سوال هامم برسم.

-تو قبول نداری که بعضی جوابا، ندونستنشون بهتره؟

سرم را کمی چرخاندم. منظره ی خلیج فارس، از با لای این صخره ها، بدیع ترین منظره ای بود که یک چشم، می توانست شکارش کند.

_بی خبری، خوش خبری....اما من، خیلی به خوشی های کاذب علاقه ای ندارم. علی بیگ!

نگاهم کرد، خاص و متضاد با آن اخم های درهم تنیده. ترک های استانبول، به آقا بیگ می گفتند و من از همین رو، علی بیگ صدایش کردم. نفس عمیقی کشید و من کمی جهت نشستنم را به طرف او مایل کردم. می خواستم مقابله اش باشم.

_تو چشم هام نگاه کن هم سفر.

زل زد در چشمانم. لبخندم با این خیرگی، دست و پایش را گم کرد و از رو رفت. حالا ما بودیم، صدای آب...مرغ ها...و یک نگاه که در عین آشنا بودن، به مقدس ترین شکل ممکن در چشمانم خیره بود. قلبم، جا ماند وسط مردمک هایی که با قسم و

آیه می توانستم بگویم پاک نگاهم می کردند.

_ما کجا همو دیدیم؟

اگر جواب همین یک سوال را می داد، بس بود.
همین که بدانم این نگاه آشنای لعنتی، از کجای این
ذهن و کدام تاریخش، سربرآورده و رسوایم می
کند. همان طور خیره ام بود. همانطور... با یک نگاه
حس عزیز بودن به وجود هدیه میداد و من نه تنها
قلبم، بلکه ذهنم هم داشت مبتلا می شد به جنونی
که اسمش را نمی دانستم.

- علی؟

بالاخره لب هایش جنبیدند. بالاخره از میان این
همه خیرگی و اخم های نرمش، یک اوا به گوشم

رساند:

-شش سال پیش، همو دیدیم.

#غرقاب

#پارت_109

شش سال پیش! سال کذایی زندگی ام. سالی که تاریخش، تاریخ شروع بدبختی هایم بود. تاریخ شروع بیچارگی های بی انتهایم. لب هایم که از هم فاصله گرفتند باز هم خودش با صدای آرامی ادامه داد.

-اولین و آخرین تجربت برای فیلمنامه نویسی.

خشک شده، در همان حال ماندم. انگار برقی با ولتاژ بالا، توسط سیمی لخت به بدنم وصل و تاکسیدرمی ام کرده بود. نگاهم، باعث شد تلخ لبخند بزند. هنوز صدای آب را می شنیدم. صدای خلیج در گذر را! اما بدنم، به واقع خشک شده بود.

-بازیگر نو ظهوری که قرار بود توی اون سریال بازی کنه، یک قسمت باید تصادف می کرد. با موتور...

یادم بود. مثل روز روشن! شاهین... بازیگر نو ظهور آن سریال بود. هنوز خبر ازدواجمان هیچ جایی درز پیدا نکرده بود. هیچ جا! فقط می دانستند من... معشوقه ی آن پسر هستم. پسری که مثل بمب در خبرگذاری آن زمان سرو صدا به پا کرده بود. شاهین قرار بود در آن فیلم، با یک موتور تصادف

کند. پدر دنبال بدلکار ماهر فرستاد و معین، گفت یکی از جوانان تیمش، انجامش می دهد.

-بدل اون سکانس و من اجرا کردم. اولین و آخرین بدلی که برای فیلم و سریال زدم.

چشمانم، ماتش ماندند. سیب گلویش بالا و پایین شد. صحنه های آن سال، شبیه یک فیلم در ذهنم به اکران درآمدند. تا قبل افتادنش از روی موتور، فقط چشمانش را دیده بودم. از پس محفظه ی کلاه کاسکتش فقط یک جفت چشم می دیدم که من، ناخودآگاه نگاهم به طرفش کشیده می شد. اما وقتی صحنه اجرا شد و او خودش را از روی موتور پایین پرتاب کرد، بالاخره جلو رفتم. نشسته بود روی زمین. اعضای تیم تشویقش می کردند و او تازه داشت کلاه از سرش برمی داشت. بالاخره

چشم در چشم شدیم و من با نگرانی لب زدم "شما
زنده این" بعد شنیدن این جمله ی ساده و احمقانه
بلند خندیده بود. درست از ته دل.

-من زندم...خانم آراسته!

جوابی که آن سال و آن موقع باید می داد، حالا
داشت می داد. یادش بود. همه چیز را بهتر از من
یادش بود. آن هم وقتی من در حد مرگ شوکه و
ناباور بودم. این مرد، بدل شاهین بود. شاهینی که
ان روزها، قلب و روحم را به نامش زده بودم. یک
ثبت اشتباه!

-اون سریال هیچ وقت پخش نشد. چون چند ماه
بعد، وسط تولید...بازیگر اصلی...

حرفش را خورد، فکش روی هم چفت شد و
ناراحت نگاهم کرد. من اما در درونم ادامه اش
دادم "بازیگر اصلی فوت شد" تلخ خندی ناباور روی
لب هایم نشست و او ایستاد، جلو رفت و درست
لبه ی صخره، رو به دریا ماند.

_اون سریال نیمه کاره، اسمش چی بود خانم دکتر؟

#غرقاب

#پارت_110

آب دهانم را قورت دادم. شبیه آدمی می ماندم که
زیر سم اسب ها رها و تمام تنش کوفته شده. باز
برگشته بودم به خانه ی اول، به خانه ی روزهای
تلخ. پس چهره اش بی دلیل آشنا نبود. قضیه ی آن
انگشترا اما... به آن شش سال برنمی گشت. هنوز

میان من و این مرد، یک راز برافراشته بود. رازی که در این لحظه، توان شنیدنش را دیگر نداشتم. همین یکی... من را پرت کرده بود درست وسط یک چاله ی عمیق با در و دیوارهای خیس و گلی! چاله ای که هرچه تقلا می کردم تا بیرون بیایم، بیش تر سر می خوردم.

من هم ایستادم. کم رمق و بدون استقامت. چرخید، باز چشمانمان در هم قفل شد و من تلاشم را کردم تا صدایم نلرزد. اصولاً، از ضعیف به چشم آمدن بدم می آمد.

- غرقاب!.. اسمش غرقاب بود.

گفتم و چرخیدم تا بروم، لااقل برای چند ساعت احتیاج به تنهایی و ریکاوری داشتم. بعد می شدم

همان آدم قبل...درست مثل همه ی این چندسال!

راستش همه چیز از یک نگاه شروع شده بود،
وقتی عاشق شدم، سن و سالی هم نداشتم اما، فکر
می کردم بهترین آدم دنیا را پیدا کرده ام. اولین بار
که دیدمش، موهای دستم را شیو نکرده بودم.
سیخ شدنشان را حس کردم و انگار، سردم شده
باشد لرزیدم.

وقتی رفت، دست هایم مویی نداشت. یاد گرفته
بودم شیوشان کنم. یاد گرفته بودم چون او دوست
داشت، با این حال اما بازهم حس سرما به جانم
نشست و لرزیدم. حتی سیخ شدن موهای نداشته
ام را هم حس کردم.

بعدش فهمیدم، عشقی که با سرما شروع و با سرما

تمام شد، تا ابد من را یخ زده ی حس های اشتباه
گذشته ام کرد.

آنقدر یخ زده، که با آتش یک حرف و یک خاطره از
آن سالها، آب شوم و در زمین فرو بروم. او می
دانست... قصه ی حماقت های من را می دانست.
یخ این قصه، آب شده بود.

#غرقاب

#پارت_111

صدای ضربه های محکمی که به در می خورد،
باعث شد میان پلک هایم فاصله بیفتد، گیج و منگ
بودم اما با این حال، متوجه می شدم صدایی
چکش مانند در سرم پیچیده و قصد قطع شدن

ندارد. سقف اتاق که پیش چشمان تارم واضح شد، صدا هم کیفیت بهتری به خودش گرفت و میان ضربه ها، آوای اسسم را هم شنیدم.

آرنجم را روی سطح خوش خواب قرار داده و با اتکا به آن، تن کم جانم را بلند کردم. نشستن سخت بود وقتی کل اتاق، دور سرم شروع به چرخیدن کرده و گردنم، وزن سرم را تاب نمی آورد. ضربه ها ، داشت با صدای غیر قابل تحملی مغز، گوش و عصب هایم را درگیر می کرد. سرم را کمی چرخاندم و با برداشتن شالی که روی زمین افتاده بود و انداختنش روی موهای باز و پریشانم، با سستی ایستاده و به طرف در قدم برداشتم.

چندین بار با گیجی نزدیک بود به دیوار برخورد کنم که به موقع دستم را حائل تنم و دیوار کردم. قرص ها، هوشیاری ام را فلج کرده بودند و هرچه

پلک می زدم، خمودی خواب دست از سرم برنمی داشت. در را که باز کردم، بالاخره آن صدای آزار دهنده قطع شد و بین چشمان نیمه باز، تصویر چهره ی پریشانش، کنار متصدی هتل نقش بست.

- غوغا!

پلک زدم، سه بار و پشت سر هم. دیدم کمی واضح تر و چشمانم باز تر شدند.

-چی شده؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد و متصدی، با نگرانی جلوتر آمد.

-حالتون خوبه خانم آراسته؟ بیش تر از 24 ساعته
از اتاقتون بیرون نیومدین. این آقا هم باهاتون
قرار داشتند و وقتی چندساعت گذشت، با نگرانی
خواستند به اتاقتون سر بزنیم. نگران بودیم
براتون اتفاقی افتاده باشه چون هرچی هم در
زدیم، باز نمی کردین.

24 ساعت؟ این قرصهای لعنتی به کل ارتباطم را با
دنیا قطع کرده بودند. سرم را چرخاندم به سمت
علی، طوری آشفته و دلخور نگاهم می کرد که
خمودی، کم کم از جانم رخت بست.

-من خوبم، فقط با قرص خوابیده بودم.

مرد سری تکان داد و نفسش را با اسودگی بیرون
فرستاد.

-خداروشکر، فقط حضور ایشون...

-مشکلی نیست. شما بفرمایید.

#غرقاب

#پارت_112

مقررات هتل، طوری بود که یک بانو، نمی توانست
مردی را به اتاقش راه بدهد. می دانستم کوتاه
آمدنشان، بیش تر از این بابت بود که من، پدر و
اطرافیانم را خوب می شناختند. در را تا انتها باز
کردم تا علی داخل شود و بعد بستنش، پیشانی ام
را فشردم.

-قرص خوردی؟

خورده بودم. وقتی بعد از پرسه زدن میان گذشته، خواب از چشم و جانم بیرون خزید مجبور شده بودم به قرص پناه ببرم. سرم را به تایید تکان دادم و سعی کردم شالم را روی سر، مرتب تر کنم. از حالت شلخته ام، کمی خجالت زده بودم.

-بشین.

نشست و جدی به منی که حتی تعادل درستی در راه رفتن نداشتم چشم دوخت.

-فکر نمی کردم گذشته انقدر بهمت بریزه.

جلوتر رفتم و حین خم شدنم، مانتو ام را از روی زمین برداشتم. حقیقتا خجل بودم. تازه داشتم کمی هوشیار می شدم و افتضاح بودن اوضاع اتاق به چشمم می آمد.

-ربطی به گذشته نداشت. هرزگاهی، بی خوابی سراغم میاد.

حرفم را باور نکرده بود، این را نگاهش می گفت. نگاهی که بی حد و اندازه تلخ، دلخور و البته... پرحرف بود. هنوز باورم نمی شد 24 ساعت را در خواب سر کرده باشم. هرچند، به خودم حق هم می دادم. زمان... نمیگویم مرهم نبود اما، آنقدرها هم خوب از پس این زخم برنیامده بود. هنوز هم گاهی جای این زخم قدیمی به سوزش می افتاد و هرزگاهی، یادش، باعث می شد دردش در ذهنم تداعی شود.

- چرا نمی شینی؟

-چه قرصی خوردی که انقدر منگت کرده؟

عصبی پرسید و چشمان من، در نگاه سرخش غرق شد. مرد عصبی مقابلم، احتیاج به یک آرامش کوتاه مدت داشت تا کمی سرخی چشمان و نگاه سرریز شده اش آرام گیرند.

-بشین یکم هم سفر.

نفسی بیرون فرستاد و بعد دست به کمر یک گام به عقب برداشت. کلافه بود و من هم، گیج و بی حواس. مانتو را، روی تخت انداخته و از یخچال

مینی داخل اتاق، یک آب معدنی در آورده و به
طرفش گرفتم. بی مقاومت گرفت و با باز کردنش،
سر کشید. سرم را چرخاندم و چهره ی آشفته ام را
در آینه برانداز کردم. در یک کلام...افتضاح بودم.

#غرقاب

#پارت_113

- غوغا!

نگاهش کرده و سعی کردم لبخند بزنم. هنوز منگی
خواب و تأثیرات قرص ها در جانم مانده و بیرون
نرفته بود.

- آرومی؟

یک نگاه، مگر چقدر قدرت داشت که این طور
ماهیچه های زبان نفهم من را منقبض کند؟ بطری
آب، خالی شده بود و این نشان می داد، گر گرفتگی
اش بیش از تصورم بوده. قدمی که به طرفم
برداشت با ایستادن من و تکان نخوردنم، یک رابطه
ی هم گرا را به وجود آورد. فاصله کم شد و
مرزها... کوتاه تر.

- در و باز نمی کردی می شکستمش.

آن قدر قاطع گفت که مطمئن باشم انجامش می
دهد. سرم را کمی کج کردم. سر خوردن موهایم، از
زیر شال را حس کردم. در من، یک بغضی نهفته
بود که سال ها سعی داشتم پنهانش کنم و هر بار
که این مرد غریبه ی آشنا شده نگاهم می کرد، میل

به شکستنش درونم به وجود می آمد. دستم را
کمی تکان دادم و از پشت، به میز آرایش چسباندم.

-من... گذشته از سنم که بخوام با یه بچه بازی ته
زندگیم نقطه بذارم.

چشمانش را بست، سرش را جلوتر آورد و در
حالتی نگهش داشت که قلبم، میان سینه ام عرق
کرد. شبیه کف دست هایم که خیزی اشان داشت
به چوب منتقل می شد و شبیه چشمانم، که تر
بودند. حالتش شبیه مردی بود که داشت موهایم را
بو می کرد.

- ترسیدم.

این که مردی، با این لحن جدی و با این چهره ی
درهم، این واژه را بگوید خنده دار به نظر می
رسید. من اما داشت گریه ام می گرفت. احمق
نبودم، بچه هم نبودم. ترسش... ترس این بود که بـ
لایی سرم آمده باشد و چرایش را، خودم هم نمی
دانستم.

- خوبم.

سرش را کوتاه تکان داد، سرش را با مکت عقب
کشید و نفس عمیقش را از ته دل بیرون فرستاد.
کف دستش را روی صورتش کشید و کمی چرخید.

-آماده شو بریم بیرون. امشب شب آخر بودنمون
توی جزیرست. نصفه شب پرواز برگشتمونه.

-من...-

نگذاشت حرفم را تمام کنم، از آن حالتش بیرون آمده بود. رنگ عوض کرده و شبیه همان مرد بی خیال روز اول به نظر می رسید.

- برات خوبه، هوا بهت می خوره منگی اون قرصای لعنتی از سرت بیرون می ره. تو لابی منتظرت می مونم.

رفتنش را نگاه کردم و بعدش، آوار شدم روی تختی که جسمم را ساعت ها روی خودش به اسارت کشیده بود. شالم سر خورد روی موهایم و دستم، روی تارهای نازک مویم نشست. جدی جدی داشت موهایم را بو می کرد یا متوهم شده بودم؟

باید امشب از او می پرسیدم این ادکلنی که می
زند، اسمش چیست. آخر سر ردش را داخل اتاق
هتل هم، به جا گذاشت و من، نفس عمیقی از
رایحه اش کشیدم.

ادکلنش شبیه خودش بود.

سرد، کمی تلخ و در عین حال گیج کننده.

#غرقاب

#پارت_114

-چطور بود؟

سرم را آرام چرخاندم. باد بلند شده از سطح دریا،
میان موهایمان می پیچید. موهای بلند من و
موهای کوتاه او. موهایم از پس شالم مهار نمی
شدند. نافرمان بودند و یاغی.

- سفر؟

کمی شوخ نگاهم کرد. امشب، دریا آشفته و مواج
تر از این چند شب اخیر بود. انگار داشت خودش
را می کشت تا به مچ های پایمان برسد و یک
خداحافظی پرشکوه برایمان رقم بزند.

- نه نیم رخ من.

کنایه اش، باعث شد با همان لبخند محو دل به دل

شوخی اش بدهم.

- جذاب.

ابرویش بالا پرید و دست به کمر، چرخید و مقابلم ایستاد. نگاهش، طرز جالبی به خودش گرفت و من گردنم را کمی خم کردم تا راحت تر ببینمش.

- نه بابا؟

خندیدم و خنده ام باعث شد، محبت در نگاهش جریان پیدا کند. کرختی ناشی از مصرف قرص ها تا حد زیادی از تنم رفته و تمام این چندساعت گردشمان در جزیره، فقط تلاش کرده بودم سفر با خاطره ای خوب به پایان برسد.

- سفر خوبی بود.

با رضایت خاطر نگاهم کرد و من، دست هایم را
چلیپایی روی سینه گره زدم. خیلی دلم میخواست
مثل خودش، بی پروا نگاهش کنم. به نظرم این
چهره، مستحق نگاه های طولانی زیادی بود.

-این چندروز فقط خودم بودم. بدون فکرهای
اضافی و درگیری های کاری. وقتی برگردم، دوباره
باید برم توی نقشهای متنوع زندگیم. یه دندان
پزشک، یه مدیر، یه ترانه سرا...دوباره گم می شم
توی شلوغی های کاریم که شبیه خود تهران، انگار
دود و دم داره واسه ذهنم. با این حال، حالم خوبه.
ناراحت تموم شدنش نیستم چون خوب داره تموم
می شه و می دونم، اون قدری خستگیم و کم کرده

که بتونم یک سال دیگه... بجنگم و کار کنم و توی
این زندگی، خودم و جا بذارم.

-چقدر بده که خودت و توی زندگی قراره جا
بذاری.

#غرقاب

#پارت_115

نگاهش کردم و این بار، او نگاهش را گرفت. به
نظرم خلیج فارس... میان تاریکی، دلهره آورده ترین
تصویر ممکن بود. نیم رخ او هم وقتی جدی می
شد، دلهره آور به نظر می رسید. درست مثل شب
یک دریای طوفانی.

-ببینم خانم دکتر، تو اصلا از زندگیت لذتی هم می
بری؟

این سوال، شبیه یک پتک بود. درست به پشت
گردنم خورد و برای چندلحظه، گیجم کرد.

-من....

- نهی بری.

طوری بیانش کرد که انگار مطمئن بود حقیقت را
می گوید. من...هرچه فکر می کردم، این مسیر را
انتخاب کرده بودم برای پر کردن جای خالی فکر
هایم، برای مشغولیت ذهنی که به بیراهه می رفت.
کنکاشم، نتیجه ای نداشت وقتی هیچ وقت، لذت و

اشتیاق پشت این تصمیمات به شکل جدی نبود.

-آدم، برای زندگی...همیشه به لذت بردن از لحظاتی که نیاز ندارن. بعضی وقت ها مثل من، دنبال اینن طوری خودشون و غرق یه دنیای پوشالی بکنن که فرصت فکر کردن به تلخی ها رو پیدا نکنن. این طوری...لااقل می تونن زندگی کنن.

-زندگی؟

با یک لبخند محو کاملاً چرخیدم، دوست داشتم تفکر او را هم بدانم.

- شما زندگی رو تعریف کن.

لبخند زد. محو، مردانه و البته...محکم. تزلزل
ناپذیر به نظر می آمد.

- از ده سالگی جنگیدم برای چیزی که دوست
داشتم. با دست خالی و دلی که به شوق حرفه ی
بدل می تپید. سخت تونستم هزینه ی دوره دیدنم
رو توی امریکا به دست بیارم. دنبال هدفم رفتم. با
شوق و بدون خستگی..صبح تا غروب، اکثر روزا ک
لاس دارم. مربی ام و با عشق هرچی بلام یاد
شاگردام می دم. اما عصر به بعد...اذان مغرب که
تموم نشده می رم خونه. مادرم...تازه اقامه ی
نمازش رو بسته که می رسم. توی حوض، دست و
روم و می شورم و از پشت شیشه های رنگی سایه
شو وقتی داره رکوع می ره نگاه می کنم و انقدر
صبر می کنم تا نمازش تموم بشه و بگه، اومدی
علی؟ بعد می رم تو و می گم اومدم حاج خانم.
نگاهم که می کنه، زندگی برام جلا پیدا می کنه.

وقتی می شینیم دور سفره ای که اون با عشق
امادش کرده و به چهره ی خانوادم نگاه می کنم و
گاهی شبا برای شادی دلشون، دستشون و می گیرم
و می ریم بیرون و از ته دل می خندیم از زندگیم
لذت می برم. من از هرثانیه اش لذت می برم.
چون کارایی که می کنم، کاراییه که دوستشون
دارم. چون حتی کار کردنم به قائده و
اندازشه... چون حواسم به اطرافیانم هست.

#غرقاب

#پارت_116

-منم حواسم به اطرافیانم هست.

لبخندش، کمی کمرنگ شده بود.

- شما حواست به خودت نیست خانم دکتر. ایرادت
اینه.

حرفش را زد، بعد هم دست در جیب در امتداد
ساحل شروع کرد به قدم زدن.

صبح پروازمان بود و من از حالا می دانستم، تا
خود طلوع خورشید به حرف های این مرد، این هم
سفر اجباری و عجیب فکر می کردم.

برای اولین بار یکی من را فهمیده بود. یکی که
درست، دست روی نقطه ی پر دردم قرار داده و
فشارش می داد.

درست می گفت و من عجب بودم از این میزان

دقتش.

من... حواسم به خودم نبود.
حقیقتی تلخ اما عریان شده.
"حس و حالم خوش نیست.
همه چی داغونه..

یکی باید باشه، من و برگردونه."

هوایما تازه بلند شده بود. این بار، صندلی ام کنار
پنجره نبود. کسل بخش ترین بخش هوایمان
ردیف های چهارنفره ی وسط بود که بدبختانه،
صندلی من در همین ردیف قرار داشت.

چشمان خسته ام را به مجله ی درون دستانش
دوختم. با زیرکی، جایش را تغییر داده و کنار من
نشسته بود. حرکاتش بعضی مواقع شیرین و
دوست داشتنی می شدند. هم اخم هایش، هم
لبخندهایش. دوشخصیت داشت که به جا و درست
از هرکدام استفاده می کرد.

سفر به اتمام رسیده بود و این یعنی پایان هم سفر
بودنمان. پایان یک هفته ای که، واقعا کم تر از
همیشه به تهران و کارهای فشرده ام فکر می کردم.

-حس می کنم مهماندار عجیب نگاهم می کنه.

#غرقاب

#پارت_117

نگاهش هنوز روی مجله بود، اما آرام این جمله را
زمزمه کرد. جز آن حقیقت پنهان راجع به دیدار
اولمان، همه چیز خوب پیش رفته بود. آنقدر خوب
که بدانم دلتنگ این روزها و آرامشم می شوم.

_حق داره، سر جا به جایی صندلی کلافش کردی.

سرش را بالاخره بلند کرد. کلاه لبه دارش را از روی
سرش برنداشته بود و در این حالت، شبیه به
کامیاب به نظر می رسید.

_قبول کن نمی تونستم تا اتمام پرواز پیش اون
پیرزن بنشینم. وقتی حرف می زد، صدای حرکت
دندونای مصنوعیش رو می شنیدم.

لبخند زدم. این مرد، عجیب بود! در میان آدم هایی که این روزها وسط زندگی ام با سرعت رفت و آمد میکردند منحصر به فردترینشان بود. شخصیت لایه لایه اش، اجازه ی شناخت عمیق را سلب کرده بود اما، شبیه امنیت بود وقتی کنارت می نشست.

-بله معلم، در مجاورت بانوان جوان بیش تر بهتون خوش می گذره.

کنایه ام، لبخند روی لبش نشانده دستی دور دهانش کشید و بعد، مجله را کاملاً بست.

-به خصوص اگه دندونپزشک باشن.

خنده ام گرفت، شیطنت های زیرپوستی اش، برایم
بامزه بود. نفس عمیقی کشیده و بعد سرم را کاملاً،
به طرفش چرخاندم. نگاهم را که دید، چشمانش
برق زدند. لبه ی کلاهش را پایین تر کشید، سرش
را چسباند به صندلی هواپیما و به حالت راحت
تری درامد.

-به خصوص اگه چشماشون انقدر درشت باشه.

#غرقاب

#پارت_118

لبخندم را نتوانستم مهار کنم. در همان حالت،
خودش هم به لب هایش انحنایی داد و کامل چشم
هایش را بست.

-خب، از کی تهران گردی رو شروع کنیم؟

-شوخیشم ترسناکه.

یک چشمش را باز کرد و به طرز جالبی نگاهم کرد.
این طرز نگاه را دوست داشتم. زیادی محکم و
مردانه، در عین حال رقیق شده با شوخ طبعی بود.

-می خوام بهت زندگی کردن یاد بدم.

راحت تر، به صندلی ام تکیه زدم. حسرت جای زنی
را می خوردم که در همین ردیف، کنار پنجره
نشسته بود.

-من از زندگی کردنم راضی ام.

-جدی نمی گی.

-چرا همچین تصویری داری؟

کمی سرش را چرخاند و این بار هردو چشمش را باز کرد. هواپیما تکانی خورد که باعث شد، کمی با ترس هوشیار تر بنشینیم. از این چاله های آسمانی در حد مرگ نفرت داشتم.

-لازمه بحث های دیشب رو یادت بندازم؟

-علاقه ای به این یادآوری ندارم.

شانه ای بالا انداخت، لبخند دوباره روی لب هایش
نشسته بود و چشمانش بسته شده بودند.

-پس یکم که کارامون روی روال افتاد، تهران گردی
رو شروع می کنیم.

آدم بگویم نه، بگویم این بار مثل این یک هفته
کوتاه نمی آیم و با احترام، این درخواست را رد
کنم اما....عجیب بود، من تصمیم گرفتم و زبانم
اجرایش نکرد. زبانم، انگار در حلقم گره خورد و
دیگر نچرخید. ذهنم نیروی بیش تری وارد کرد و
نتیجه، ناامیدانه تر بود. سرم را تکیه دادم به
پشتی صندلی هایی که زیاد هم راحت نبودند.

می خواست زندگی کردن را یادم بدهد، آن هم
وقتی به زور خودش را وسط لحظاتم جا داده بود.

چرایش را هم.... نمی دانستم.

#غرقاب

#پارت_119

پرواز که نشست، می دانستم کسی به استقبال
نمی آید. به هیچ کس تاریخ برگشتم را نگفته بودم
جز منشی مطب، قرار بود به بیمارانم وقت برای
مراجعه بدهد و من مستقیم از فرودگاه راهی
ساختمان پزشکان شوم.

اتوموبیلم در پارکینگ فرودگاه پارک شده بود و ما
بعد از تحویل گرفتن چمدان ها، برای خداحافظی
مقابل هم دیگر قرار گرفتیم. نگاهش دیگر نه
شیطنت داشت و نه سرزندگی، شده بود همان مرد

جدی ای که گهگاهی در سفر رخ نشان می داد.

-بهت زنگ می زنم.

-برای تهران گردی؟

-برای این که زندگی کردن یادت بدم.

لبخندم، کمی تلخ بود. من زندگی کردن را عمداً،
میان خاطراتم جا گذاشته بودم و او سعی داشت
زنده اش کند. چیزی که سال ها برایش فاتحه
خوانده و عزاداری کرده بودم.

- هم سفر عجیبی بودی آقای عابدینی.

لبخند زد و بعد، دستش را شبیه یک سرباز نظامی
کنار گوشش قرار داد.

- علی هستم.. مواظب خودت باش سرکار خانم
آراسته.

لحن حرف زدنش، باعث شد من هم محو لبخندی
بزنم. دور که شد به این فکر کردم که من، من
نبودم وقتی انقدر مقابل این آدم آرام و مطیع می
شدم.

از این خود، در عین هراس... بدم هم نمی آمد.

انگار دستی آمده بود، منی که در درونم خفته و

خاکسترنشین شده بود برداشته، یقه اش را گرفته
و داشت بیرون می کشید. منی که قلب داشت و
قلب، عجب عضو خطرناکی به حساب می آمد برای
منی که یک بار، با افسارش در ته چاه افتاده بودم.

رفته بود و دیگر اثری از بودنش به چشم نمی آمد.

هم سفری عجیب، که داشت من را گره می زد.

به کجای زندگی؟... نمی دانم.

#غرقاب

#پارت_120

_خوش گذشت؟

طعنه ی کلامش، باعث شد لبخندم را جمع کنم و کمی جدی تر پشت میزی که برایم تهیه شده بود بنشینم. حس می کردم حرکت لب هایم، باعث می شود بیش تر گر بگیرد.

-جات خالی...چه خبر از آبادیس؟

روی مبلمان چرمی که به صورت نیم دایره مقابل میز قرار گرفته بودند نشست و بعد، آرنج هایش را روی زانو هایش قرار داد. خط اتوی شلوار رسمی اش، تیز و گوشه دار بود.

-به لطف شما بد نیست.

-مهران جان، خودتم خوب می دونی حضورم توی
رونمایی اون قدرها هم نیاز نبود. حالا یکم اخمات
و باز کن لطفا.

نفسی محکم بیرون فرستاد، این همکاری چندین س
اله به لطف درک دوطرفه حاصل شده بود و برایم
مسجل بود، این بار هم او زود از این موضع بیرون
خواهد آمد.

-خوبه....طرحا با استقبال روبرو شدن. طرحای
جدیدم رفتن توی خط تولید تا برای ماه آینده وارد
بازار بشن. می شه گفت نبض خبری مد توی کشور،
این روزها از آبادیس تامین می شه.

سرم را به معنای رضایت تکان دادم. دورنمایی که
برایش تلاش کرده بودیم حالا به قدری نزدیکمان
بود که با دراز کردن دستی، میان مشتمان جا می
شد. به پوشه ی مقابلم که گزارشی کامل از
جریانات اخیر بود چشم دوختم.

-کارتون عالی بوده.

-پولاد...از طرف یکی از برندهای ترکیه، درخواست
همکاری داشته. درست همون شب افتتاحیه وقتی
رفت روی استیج.

جوابم تند و محکم بود. طوری که جای بحثی باقی
نماند.

- نیازش داریم.

-منم اینو می دونم اما...

ادامه ی بحث از نظرم معنایی نداشت وقتی من،
پولاد را آن قدر دوست داشتم که برای پیشرفتش
هرکاری را انجام دهم.

#غرقاب

#پارت_121

-برای پولاد آرزوهای بزرگ تری دارم مهران. می
دونی که حرف اول و داره می زنه توی این کشور.
نمی خوام با خروج سریعش از کشور، تن به کار
برای هر برندی بده. پولاد وقتی از کشور خارج می

شه که من بدونم برای بهترین برند روی استیج می
ره. اجازه بده براش چیزی که لایقشه اتفاق بیفته.

سری کوتاه تکان داد و ایستاد. لبخندم را باز هم
شبیه یک برچسب روی لب هایم چسباندم و
ایستادم.

-بایت این مدت ممنونم ازت مهران عزیز. به لیلی
سلام برسون.

- سرحال تر از قبلی...خوشحالم سواحل خلیج
فارس بهت ساخته.

این طور به نظر می رسید؟ هنوز خسته ی سفری
بودم که دیروز تازه به اتمام رسیده بود اما...می

شد گفت حالم بد هم نبود. انگار جان دوباره
جنگیدن و سرپا ماندن در تنم تزریق شده بود.

-سفر کمک کننده ای بود.

جواب سربالایم، باعث شد با لبخند سری تکان
بدهد. از اتاق که خارج شد، نفسم را محکم بیرون
فرستادم و کمی چرخیدم. تا پشت شیشه های
سرتاسری برج قدم رو رفتم و به پژواک صدای
کفش هایم گوش سپردم.

تهران، داشت آن پایین نفس می کشید. میان دود و
دم و غلظت اخم آدم های خسته ای که شبیه تندرو
هایی بی جان از دلش می گذشتند. با همان آرامش
پر نقصی که در وجودم جا خوش کرده و تماما
تصنعی بود زل زدم به هیاهوی آن پایین.

هوا که سرد می شد، دستکش دست نمی کردم.
شاهین که بود، دستانم را می گرفت و میان جیب
هایش می گذاشت و با هم روی ترک یک موتور می
نشستیم. او از آرزوهایش می گفت، از ماشینی که
دوست داشت بخرد و از خانه ای برای مادرش باید
می گرفت. شاهین، پر بود از آرزوهای ریز و
درشتی که آنقدر در سرش پر و بالشان داده بود که
بلند پروازش کرده بودند.

از بعد رفتنش، از زمستان دل خوشی نداشتم. هوا
که سرد می شد یک جفت دستکش چرم برداشته و
خودم، گرمشان می کرد و ته همه اش... باز
هم... بدم می آمد از این سرمای بی پدر و مادری که
انگار مغزم را منجمد می کرد و خاطرات را میان
دندان های ذهنم به جویدن وادار می کرد.

اهی که کشیدم، باعث شد پنجره را بخار بگیرد.

تلخ به این مه گرفتگی چشم دوخته و چرخیدم.
کار زیاد بود و من، دیوانه شده بودم که باز دل و
ذهنم... به گذشته پر می کشید.

ساعت از ده شب گذشته بود که مقابل خانه
رسیدم. خستگی، تا چشمهایم رسیده و با این حال،
از عملکردم و رسیدگی ام به کارهای عقب مانده
حس رضابت داشتم. در که آرام باز شد، ماشین را
تا میان جاده ی سنگی کشیدم و بعد از خاموش
کردنش، نفسی بیرون فرستادم.

خروج کامیاب، از ساختمان اصلی باعث شد در
پیاده شدن عجله به خرج بدهم. دیشب، بعد از

برگشت از مطب ندیده بودمش و آذربانو میگفت با
وجود راه دادن او به خانه، همچنان اما شب ها دیر
می آید و سرسنگین است. من را که دید لبخندی زد
و دست در جیب جلوتر آمد.

-چطوری توله!

چشمانم را برایش چپ کردم و او به محض
رسیدنم، بالاخره دست هایش را از جیب خارج و
بغلم کرد.

-دلم واست تنگ شده بود بدعنق.

#غرقاب

#پارت_122

خواستم اعتراضی به کلمات انتخابی اش بکنم و
نتوانستم. حقیقتاً بیش تر از تصور دلتنگ بودم. با
وجود وابسته نبودنم، برای کامیاب همیشه طور
دیگری دلتنگ می شدم. در آغوشش آرام گرفتم و
بعد از چند ثانیه نفس کشیدن، رهایم کرد. لبخند
داشت و ته ریش کم پشته، روی صورتش جا
خوش کرده بود.

-تغییر دکوراسیون دادی.

اشاره ام به ته ریشش، باعث شد دستی رویش
بکشد. چشمانش مثل همیشه پر بود از برق و انرژی
ای دوست داشتنی.

-می گن بهم میاد.

-راست می گن.

پرغرور کمی عقب رفت و ژستی گرفت. خنده ام
صدادار شد و لب زدم "دیوانه" خودش هم به خنده
افتاد و باز فاصله را کم کرد.

-آب رفته زیر پوستت.

-فقط با یه هفته؟

دقیق تر نگاهم کرد. همانطور که بازویم میان
دستانش بود و چشمانش، قفل صورتم. با آن یکی
دستش، موهایم را لمس کرد و چشمانش برای
لحظه ای کوتاه از شیطننت دور و به مهربانی نزدیک

شدند.

-توله سگ جذاب. به خودم رفتی توی چهره.

با اخطار اسمش را روی لب راندم تا بلکم الفاظ
بهتر و مودبانه تری استفاده کند اما کم ترین توجهی
هم نشان نداد. به جایش سویچ ماشینم را از
دستم بیرون کشید و با چشمکی، من را عقب زد:

-ماشینم تعمیرگاهه، تا صبح برش می گردونم.

-کجا نصفه شبی؟ باز صدای بانو رو در میاری
کامیاب.

نشست پشت فرمان و قبل بستن در قهقهه اش را

آزاد کرد.

-به جان تو سمت کثافت کاری نمی رم. امشب بازی
رئال و بارساست. خونه ی کامی دعوتم.

با نگاهی متأسف خروجش از خانه را به نظاره
نشستم و بعد، کیفم را روی شانه ام جا به جا
کردم. قبل از ورود به خانه، به طرف ساختمان
اصلی حرکت کردم تا آذربانو را ببینم. مثل اکثر
اوقات، روی مبل نشسته بود و در حال خوردن
خوراکی هایی که با توجه به چربی و فشار برایش
سم به حساب می آمدند سریال میدید.

#غرقاب

#پارت_123

- نخورین بانو.

هول کرده از حضورم، بسته ی چیپس از دستانش
رها شد و روی پایش افتاد. طوری چپ چپ نگاهم
کرد که باعث لبخندم شد. صحنه ی سریال، حالا
دقیقا رسیده بود به اتاق خواب. این سریال های
ترکی و این بخش هایش، هیچ وقت برایم لذت
بخش نبودند. حتی کمی باعث شد که مقابل
آذربانو خجالت زده هم بشوم.

-الان خوبه منم بهت بگم نبین دختر. خوبه؟

-من برای سلامتی خودتون نگرانم.

-منم برای چشمای تو نگرانم که گناه و معصیت
نبینه.

-شما ببینین عیبی نداره؟

باز هم چپ نگاهم کرد و با کنترل، شبکه را عوض
کرد. اوقاتش تلخ شده بود و فقط همان دیشب که
تازه رسیده بودم کمی تحویل می گرفت.

-ذلیل بشن با این فیلماشون. دختره قیافه هم
نداره...همین غوغای ما بهتر از اون می تونست از
پس این نقش بریاد.

من را با سخاوت، داشت کاندید یک فیلم پورن
استار می کرد؟ خدای بزرگ...لبخندم را به سختی

جمع کرده و بعد برداشتن چیپس از روی پاهایش،
نفس عمیقی کشیدم.

-یکم بیشتر مراقب سلامت خودت باش قربونت
برم.

-این پسره رفت؟

منظورش کامیاب بود. سری تکان دادم و کنارش
نشستم. طوری کنترل را گرفته بود که حس کردم
به محض بلند شدنم شبکه را عوض کرده و ادامه
ی آن سریال را تماشا می کند.

-دیشب یکی زنگ زده بهم می گه از پسرت حاملم.

با حیرت نگاهش کردم. نفسش را پر از غیظ بیرون
فرستاد و نگاهم کرد. حس می کردم دود از کله ام
بلند می شود. کامیاب دیگر داشت شورش را در
می آورد.

-بهش میگم فلانی زنگ زده میگه من مهسام و فلان
اتفاق افتاده، زل می زنه توی کاسه ی چشم من می
گه غلط کرده، بچه ی یکی دیگه رو داره به ناف من
می بنده. می گم از کجا مطمئنی؟ شر درست نکن
برای خودت و برادرت...می گه مطمئنم چون قبلش
سراغ خودمم اومده، بچه سه ماهست و من آخرین
بار چهارماه پیش.... لا اله الا الله..

#غرقاب

#پارت_124

تصور ادامه ی حرف کامیاب، اصلا سخت نبود.
چشمانم را کوتاه بستم. این خانواده شبیه نخ
تسبیح پاره شده می ماند. همه چیز از دستان در
رفته بود و به وضعیتی دچار بودیم که خودمان در
خودمان، برای حفظ آبرو تلاش می کردیم. با
ناراحتی نفسی بیرون فرستادم و دست آذربانو را
فشردم.

-درست می شه.

-امید داری به درست شدن؟ همون جور که برای تو
درست شد؟

قلبم کمی درد گرفت. هربار... بحث هراشتباهی که
پیش امد، من در سر این لیست پرخطا و مزخرف
قرار می گرفتم.

- اشتباه من، انتخاب من بود. کامیاب اما...یه
جورایی لج کرده با خودش. بعد تبسم...

-اون دخترم ذات این پسر و شناخت که گذاشت و
رفت.

-نگو این طوری فداتشم. ذات پسر ت بده؟ کامیاب و
این طوری شناختی؟

بغضش، باعث شد پشیمان شوم. بی حرف و کلامی
، فقط گونه اش را بوسیدم و بعد از زدن دوضربه
ی کوتاه روی دستش، از جایم برخواستم. خانه،
ماتمکده ی همیشگی بود. مامان، مقابل عکس
میعاد زانوی غم بغل گرفته و پدر، میان کارهایش
خودش را حبس کرده بود. وارد اتاق که شدم می

دانستم خواب، تا وقتی ذهنم از کامیاب و
دردسره‌های جدیدش پر است به سراغم نمی آید.

با این حال روی تخت دراز کشیده و چشمان خسته
ام را بستم. پشت پلک‌هایم، تصویری از جسمی بی
جان که تکان می خورد نقش بست و من....آشفته
بازشان کردم. صدای پیامک موبایلم، همزمان شد با
رعد بلندی که اتاق را لحظه ای روشن کرد و پشت
بندش، صدای بارش شدید باران.

دستم را دراز کردم و بعد برداشتن موبایل، پیام را
باز کردم.

"پس فردا صبح، قبل سر کار رفتنت بریم توچال.
بریم که اولین قدم زندگی کردن و خودم یادت بدم
خانم دکتر چشم کارتونی"

فکرها، از ذهنم خط خوردند.

یک من ماند که قرار بود عین یک نوزاد تازه به دنیا
آمده، زندگی را یاد بگیرد.

لبخندی که روی لبم هرچند کمرنگ نشست نشان
داد این من، از این اجبار خیلی هم بدش نمی آید.

صدای باران...دیگر ترسناک نبود وقتی پس فردا
صبح، قرار بود فکرها را پایین کوه جا بگذارم.

#غرقاب

#پارت_125

- لته ی شما عفونت داره. من فعلا نمی تونم روی
دندونتون کاری انجام بدم.

دهانش را بست و بعد، با حالتی زار و درمانده
نگاهم کرد. دستش، روی سمت چپ گونه اش را
پوشانده بود.

-واقعا راهی نیست؟

با لبخندی ماسک را پایین فرستادم، پاهایم به
زمین نیرو محرکه ای وارد کردند و صندلی چرخانم
، تا پشت میز من را کشاند.

-براتون دارو می نویسم. هروقت این عفونت از

بین رفت، من کارم رو شروع می کنم.

-پس مسکنم بنویسین. به خدا دیشب از درد، مردم.

سری برایش تکان دادم. آبه ی لته اش، باعث تورم شدید و البته عفونتی قدیمی شده بود. به هیچ عنوان نمی توانستم ریسک کار روی دندان را قبول کنم، امکان پخش عفونت وجود داشت و همین، باعث شده بود دست نگه دارم. نسخه را به طرفش گرفتم و او بعد تشکر کوتاهی، از اتاق بیرون رفت.

مهدیه داخل شد و با گفتن خسته نباشید، مشغول تمیز کردن اتاق و میز شد. چشمانم را برای مدتی کوتاه بستم و بعد، حین باز کردن دکمه های رویوشم، ایستادم.

-مادرت بهتره؟

نگاهش چرخید و روی چهره ام قفل شد.

-خدا روشکر. بعد عملش، هرروز دعائون می کنه.
خیلی داشت اذیت می شد.

لبخندی به رویش زدم. چهره ی بی آرایش و
ملیحش، دوست داشتنی بود و دلبرانه. با دست،
روی شانه اش ضربه ای زده و بعد برداشتن پالتوam
، به سمت خروجی مطب قدم برداشتم. با کامیاب،
در سفره خانه ای که متعلق به یکی از دوستانش
بود برای شام قرار گذاشته بودم. می خواستم باهم
حرف بزنیم.

حس می کردم این عموی جوان، اما این روزها
پردردسر... بیش تر از هرچیز دلش شنیده شدن می
خواهد. یک زمانی، وقتی غم، عظم را زائل کرده
بود تصور می کردم خانواده ام چشم خورده اند.
مگر می شد همه ی ما، نیش یک حس را خورده
باشیم؟ می شد این گونه پخش و پلا، زیر آوار یک
اسم، تک تکمان دفن شویم؟

تا خود رستوران که خارج از شهر بود، به حرف
هایی که باید می زدم فکر کردم. به غصه ی آذربانو
از کارهای کامیاب و غم خودم، از لجی که با زندگی
اش کرده بود. ته فکرهایم اما، رسیده بودم به قرار
فردا صبح. در کوه و برای زندگی کردن.

#غرقاب

#پارت_126

خب...می شد میان تک تک صداهای ذهنی که سعی داشتند، با تبر مغزم را از ریشه درآوردند، با این فکر لبخند زد. می شد و من...واقعا به لب هایم انحنای می دادم. وقتی ماشین را در پارکینگ رستوران پارک کردم که نگاهم به اتوموبیل پارک شده ی کامیاب گیر کرده بود.

در آئینه، روسری سرم را مرتب کردم. موهایم، کج و خیلی کم از حاشیه اش بیرون زده بودند و لب های بی رنگم، با توجه به رنگ روشن روسری، خیلی هم زننده به نظر نمی رسیدند. کیف دستی ام را برداشته و بعد از زدن دزدگیر، با قدم هایی آرام به طرف تخت رزرو شده حرکت کردم. جایی که خیال هردویمان، لااقل راحت بود که شناخته نمی شود.

با همان کلاه همیشگی نشسته و موبایل میان
دستانش، حواسش را پرت خودش کرده بود.
-سلام عرض شد عمو جان.

سرش را بلند کرد، لبخندی به لحن مودبانه ام زد و
سری تکان داد.

- با ادب شدی واسه من؟

کفش هایم را درآورده و راحت، به پشتی تخت
تکیه زدم. باد خنک اما دلنشین اواخر زمستان،
حس دلچسبی برآیم به ارمغان داشت.

-بودم عمو...بودم عزیز دلم.

لبخندش، پررنگ تر شد و بعد، با اشاره ی دست،
گارسون را صدا کرد. سفارش هارا که داد راحت تر
نشست و زیپ کاپشن بادی تنش را تا انتها باز کرد.

-چی شد حالا خواستی شام و باهم بخوریم؟

هر دو لبه ی روسری را با دست لمس کرده و صافش
کردم.

-اولین باره مگه؟

عجیب نگاهم کرد، طوری که لبخندم کمرنگ تر شد
و خودش هم، نفس عمیقی بیرون فرستاد.

- بزرگت نکردم مگه من که حالا می خوای

بیچونی من و؟

لب هایم را محکم بهم چسباندم و هوارا، کاملاً از
بینی بیرون راندم. سکوتش، نشان میداد احتیاجی
به تفسیر و توضیح ندارد و بهتر از من، می داند
برای چه این جاییم.

-دیشب...

-آذر نگران بود؟

#غرقاب

#پارت_127

به نظرم مشکل از همین جا شروع میشد. از همین

نقطه ای که کامیاب، احترام هارا زیر پا قرار داده و داشت با سرعت از رویشان رد می شد.

-مامان صداش کن.

تلخ نگاهم کرد، آن قدر که کام من هم طعم زهر بگیرد و هردو، با کلافگی از هم روی برگردانیم.

-مامان صداش کنم حل می شه همه چیز؟

کامیاب، از همان ابتدا شر و شور زیادی داشت. از همان وقتی که به یاد داشتم دنبال دردسرهای بی پایان بود. با این حال، چهارچوبی برای خودش داشت که از خطش خارج نمی شد. چهارچوبش، وقتی شکست که قلبش، ترک برداشت و یک شبه،

به نیستی رسید. و حالا درست چهارسال از آن
نیستی گذشته بود.

دستم را جلو برده و بعد، دستان مردانه اش را
لمس کردم.

-قربونت برم.

غم میان نگاهش، آتش می کشید و داشت لبخند
می زد. صبرم... گمانم مثل او بود.

-خدانکنه. بیا حرفای بهتری بزنیم.

-دلت براش تنگ شده؟

چهره اش که رنگ باخت و نگاهم کرد، لبخند
خیسی... شبیه بغضی نشکسته، روی لب های من
نشست. پلک روی هم گذاشتم و بعد، خودم را بیش
تر به سمتش کشیدم.

-دلتنگی بد نیست کامیاب که از گفتنش می ترسی.

-دلتنگی؟

بغض مردانه ی اوپی که همیشه، تحت هرشرایطی
لبخند می زد و حال آدم هارا خوب می کرد، تحمل
کردنش سخت بود. وقتی با بغض این کلمه را تکرار
کرد، بی اراده قلبم فشرده و دستانم یخ کردند.

-من دلم داره براش پر می زنه.

طوری با درد این جمله را گفتم، که بی قرار، پلک روی هم گذاشته و دستش را محکم تر فشردم. سرم را که به آغوش کشید ممانعتی نکردم. دوست نداشتم اشک چشم هایش را ببینم اما نفس های عمیق و سینه ی تند و متحرکش، قلبم را چاک چاک کرد برایش.

-من بمیرم برات.

هیس گفتنش، نشان از بغض داشت. حرف نمیزد، تا نشکند و من به این فکر کردم کامیاب اگر بد مطلق هم بود، آن دختر را می خواست. بیشتر از خودش و مگر عشقی از این محکم تر، امکان داشت نسیب کسی شود؟

#غرقاب

#پارت_128

آخرین باری که کوه رفته بودم، مربوط می شد به
زمان زنده بودن شاهین. آن هم با دوستان او...
درست چهارماه قبل از مرگش.

دوستانش، همه مثل خودش بودند. دختر و
پسرهای جوان، مستعد، علاقمند به پیشرفت و پر
از آرزو و رویا. آدم هایی از قشر ضعیف اما
چشمانی پر نور، کسانی که شاهین هرچقدر هم از
خودش دور شد، از آن ها نتوانست.

حالا اما بعد چندسال، دوباره پا به این نقطه
گذشته بودم. با شال و کلاه و دستکش سرمه ای
بافتی که عمه شخصا برایم بافته بود و من هربار

از آن ها استفاده می کردم، روشنی پوستم، بیش تر
به چشم می آمد.

شب قبل، خیلی خوب نخواستید بودم. درد کامیاب،
ضرب شده بود در دردهای پنهان قلبم. کامیاب، آن
قدر در زندگی ام جایگاه مهمی داشت که هزار شب
هم شده، میتوانستم برای غصه هایش، غم بخورم.

-سلام بانو!

چرخیدم و تکیه ام را از در ماشین برداشتم. بافتی
مردانه تن زده بود با کلاهی که انتهایش، کشیده و
آویزان بود. شال گردنش هم مثل خودم شبیه یک
یقه دور گردنش را پوشانده و بیش تر جنبه ی
تزیینی داشت.

-سلام.

فاصله را کم کرد و من نفس عمیقی کشیدم.
نگاهش، با مهربانی خاصی خیره در چشمان بدون
آرایشم ماند.

-صبحتون به خیر.

لبخندی زدم. با وجود این که اصلاً نخوابیده بودم
که سخت از خواب بلند شوم، خیلی کسل و گرفته
نبودم.

-خب...

به مسیری که باید بالا می رفتیم چشم دوخت و

دستانش را روی کمرش قرار داد.

-خب...

شانه ای بالا انداختم، لبخندی زد و بعد سرش را
زیر انداخت.

- بندهای بوت و محکم کن. بعد بریم.

من هم سرم را کمی خم کردم. متوجه شل شدن
بند نیم بوت های اسپرتم نشده بودم. پایم را روی
سپر ماشین گذاشته و بعد، بندها را محکم کردم. به
مدل گره زدنم چشم دوخت و دستش را جلو آورد.

- اجازه بده.

#غرقاب

#پارت_129

شوکه شده دستم را عقب کشیدم، بند کفشم را
گرفت و بعد خودش کمی خم شد. آن قدر متحیر
بودم که نتوانم عکس العملی نشان بدهم. گره ای
محکم و ماهرانه زد و خواست پای دیگرم را روی
سپر قرار بدهم.

-اون قدر شل و فانتزی بستن باعث می شه دوباره
باز بشه.

-من دارم خجالت می کشم.

آرام گفتم و او بدون بلند کردن سرش لبخندی زد.

- خجالت برای چی؟ دارم یادت می دم چطور موقع کوه اومدن بند کفش ببندی. این خودش یه درس زندگیه...

-درس زندگی؟

بالاخره کارش تمام شد و سر بلند کرد. کاش می توانستم نگاهش را خوب تفسیر کنم. چیزی که میان براقیت مردمک های روشنش موج می زد و من، نمی توانستم بگویم چه معجون درهم و عجیب و ناشناخته ای به نظر می رسید. توان این را داشتم تا برایش...همین لحظه یک ترانه بنویسم. بخاری که از دهانش حین نفس کشیدن بیرون زد، شبیه طرح نامفهومی در هوا پخش شد.

- ممکنه یه روز تنها بیای کوه، انقدر قوی بشی که
تنهایی بیای حالت و خوب کنی. ممکنه کسی نباشه
بهت بگه بند کفشت بازه، دارم یادت می دم یه
طوری بند کفشت و ببندی که هیچ وقت باز نشه.

درگیر شدم، به همین راحتی و با یک جمله! درگیر
نصیحت، طعنه و یا مفهوم عمیق و پارادوکس
محور پشت کلماتش. عجیب غریب حرف می زد و
من، ایمان داشتم منظور و هدف پشت این جمله ها
، یک نوع زبان پنهان بین من و اوست.

کنار هم که شروع به بالا رفتن کردیم، اول یک
خروار سکوت بینمان نشست و بعد اویی که با
بازدمش، ذراتش را در هوا پراکنده کرد.

-تا حالا ایستگاه پرش توچال و دیدی؟

-بانجی؟

سری به تایید تکان داد و من مثل خودش سر تکان
دادم. منتهی در جهت افقی و به نفی. لبخند محوی
زد و برق چشمانش، میان جدیت گم شد.

- الان می بینی.

-می خوای پیری؟

#غرقاب

#پارت_130

سرش را چرخاند و یک ابرویش را بالا فرستاد.

-خدارو چه دیدی شاید تو پریدی.

به شوخی ریزش لبخندی زدم، هوای خنک و البته پاک، روحم را کمی سرحال تر از ساعات قبل کرده بود.

-من می دونم اجازه ی پرش به خانما رو نمیدن.

- نه وقتی من مربی باشم و اجازه رو صادر کنم.

ایستادم، او هم به فاصله ی دو قدم ایستاد و چرخید. هر لحظه و هربار که می دیدمش، نه تنها شگفت زده ام می کرد بلکه باعث می شد حس

وابستگی عمیقی نسبت به اوایی که غریبه ترین
دنیای کوچکم بود حس کنم.

-مربی؟

سری بالا و پایین کرد. سرش را کمی کج و بعد با
لحنی مغایر با شوخ طبعی چندلحظه قبلش زمزمه
کرد.

- جمعه ها اینجام. هر هفته، به عنوان یکی از مربی
های پرش بانجی.

دو قدم فاصله زیاد نبود اما با برگشت به عقب
همان را هم کم کرد.

-والانم می خوام تورو به خاطر این که انقدر بی
اهمیتی که هیچی ازم راجع به خودم نپرسیدی
پرت کنم پایین.

بی اهمیت به بخش تهدید گونه ی کلامش، با
نهایت جدیت لب زدم.

- باید می پرسیدم؟

این پرسش، جواب ساده ای نداشت. وقتی پلک
هایش از تکان خوردند ایستادند ایمان آوردم. ما
دو آدم با بلوغ اجتماعی بالا بودیم. این همه تیز
جلو رفتن و از همه مهم تر، بی مبالاتی درست بود؟
دستش جلو آمد، منگوله ی فانتزی گونه ی کلاه را
با انگشت نوازش و تکان داد.

- دوستا می پرسن.

دوست ها؟ من و او دوست بودیم؟ گمانم بودیم
چون زبانم هرچه کرد نچرخید تا خلافش را ثابت
کند.

#غرقاب

#پارت_131

رسیده بودیم به ایستگاه پنجم. صرف نظر از
سردی بی اندازه ی هوا، نفسمان از این همه بالا
رفتن گرفته بود و حالا، نشسته بودیم و مشتاقان
زیپ لاین را نگاه می کردیم. در سکوتی که لطافت
و عمق زیادی داشت. آن قدری سردم بود که دست
هایم، حتی زیر دستکش هم خشک شده به نظر می
رسیدند. با این حال...پر بودم از انرژی ای که نه به

شکل هیجانات عجیب بلکه به شکل یک آرامش در
سلول هایم خانه کرده بود.

-جمعه ها شلوغ تره.

به اطرافم نگاهی انداختم و بعد، جهات مردمک
چشمانم را به طرفش چرخاندم.

-امروزم تا ایستگاه سوم خوب بود. از ایستگاه سه
به بعد خلوت شد.

-فکر نمی کردم بتونی تا این بالا بیای.

لبخندم، پشت شالگردن بالا کشیده ام ماند و او
ندید. یک سری خاطره موریانه شدند در دیواره ی

چوبی مغزی که چیزی از آن باقی نمانده بود.

- سنم کم بود زیاد می اومدم.

- سرکار خانم شما هنوزم سنی نداریا.

ابرویم بالا پرید و به شکل بامزه ای نگاهش کردم.
لبخند محوی روی لبش نشست و دستش را باز هم
به منگوله ی آویزان انتهای کلاهش زد. از آن
خوشش آمده بود و من، احمقانه و بسیار بچگانه...
از چانه ی مربعی شکلش خوشم می آمد. اصالت
عجیبی به چهره اش بخشیده بود.

-یه تعارف بود گمونم. من برعکس خانمای دیگه
روی سنم حساس نیستم.

-تو واقعا فکر می کنی بیست و هفت سال سن
زیاده؟

جا خورده نگاهش کردم، جمله اش را جدی و البته
کمی مواخذه گر بیان کرد، اما این دلیل تعجب و
بهت من نبود. از کجا سنم را می دانست؟ تکه های
این پازل، آن قدر پراکنده بودند که برای درست
کردنش زمان زیادی نیاز داشتم.

-من یادم نمیاد سنم و بهت گفته باشم!

دست و پایش را گم نکرد اما چشمانش را دزدید.

-اینترنت بهم گفت.

شوخ گفت تا تلطیف فضا، باعث شود این موضوع
را از یاد ببرم؟ لبه های کلاه هم را پایین تر کشیدم و
سرم را جلوتر بردم.

#غرقاب

#پارت_132

-چرا باید توی اینترنت دنبال اطلاعات از من باشی؟

بلند شد و ایستاد، جدیت خاصی دوباره میان
چشمانش برق می زد. به مسیر زیپ لاین نیم
نگاهی انداخت و به طرفم چرخید.

-فرض کن یه زمانی روی ترانه سرای خوش آوازه

ی کشورم کراش داشتم.

این جمله، عجیب ترین چیزی بود که می توانستم بشنوم. لبخندم باز هم پشت شالگردنم شبیه یک کودک خجالتی پنهان شد. ایستادم، درست مقابلش.

-فرض محال...باطله!

سینه اش از نفس عمیقش تکان محکمی خورد، زیپ بافت تنش را بالا کشید و بدون این که جوابم را بدهد به طرف زیپ لاین حرکت کرد.

-نظرم عوض شد، به جای بانجی...با زیپ لاین می ریم پایین.

-مهارت رو توی تغییر جهت بحث، تحسین میکنم.

برگشت و حین عقب رفتن، لبخندی تحویل داد.
لبخندی که باعث شد قلبم، منجمد شود و این یخ
زدگی...بی حسش کند.

-باور کن من بحث و نمی پیچونم خانم دکتر، اونی
که نمی گیره تویی.

گیج و گنگ که نگاهش کردم سری به تأسف تکان
داد و چرخید و مستقیم قدم برداشت. من اما در
هضم حرفش ماندم؟ چه چیزی را باید می گرفتم
که بعد این همه سال ادعای عاقلی و بزرگ شدن،
هنوز دریافت نکرده بودم؟

-آقا مهدی سلام...می خوایم پرواز کنیم.

جمله ی بلندش و خوش و بشی که با مسئول زیپ
لاین انجام داد، باعث شد به قدم هایم سرعت
بدهم. شالگردن را کمی پایین تر کشیدم و هرچه
هم هوا سرد بود، باز هم مهم به نظر نمی رسید.
باید قبل از این که جدی جدی مجبورم می کرد از
یک کابل آویزان شده و فاصله ی بین دوکوه را
معلق بمانم پشیمانش می کردم.

- علی!

نه تنها خودش، بلکه دو مردی که مسئول بودند هم
چرخیدند. نمی دانم چهره ام چطور شد که در
نگاهش خنده نشست و یک ابرو بالا انداخت.

#غرقاب

#پارت_133

-دونفریم.

خدای بزرگ...من این کار را انجام نمی دادم.

_بین من و!

چشمانم را باز کردم، حسی شبیه پر شدن مثانه،
یخ زدگی بی اندازه ی کف پا، سرخوردن قطرات
سرد عرق و از همه مهم تر تپش قلب، جانم را پر
کرده بود. کلاه گذاشته بود. مشابه کلاهی که روی
سر من هم بود و برای احتیاط قرارش داده بودیم.

در حال محکم کردن بندهای زیر کلاهش در قسمت
چانه با نگاهی جدی لب زد:

- اصلاً ترسی نداره... اوکی؟ باور کن عاشقش می
شی، شبیه یه پروازه. من زودتر می رم و اون
سمت منتظرت می مونم. از پیشش برمیای؟

برمی آمدم؟ به ارتفاع و مسیر و حالم که فکر می
کردم جواب یک نه قاطع می شد. با این وجود
سری تکان دادم. لبخندی زد، کمی خم شد تا هم قد
من شود و نفسش را روی صورتم بیرون فرستاد.
بوی نعنای خنک می داد.

- اگه خیلی می ترسی نمی پریم.

-من...خیلی ساله توی زندگیم، از هرچی ترسیدم
رفتم سمتش.

تحسین آشکار نگاهش، میان یک غم گنگ غرق شد.

-شاید باید الان واقعا پیری...که دیگه به بیست و
هفت سال نگی زیاد، اون بالا وقتی داری سر می
خوری و میای پایین، تازه می فهمی زندگی یعنی
چی و چقدر هیجان و فرصت و از دست دادی. بهم
اعتماد کن غوغا.

غوغایی درونم به پا شد که منشأش، تلفظ شیرین
اسمم از زبان او بود. سری تکان ندادم، تأییدش هم
نکردم اما نگاهم جوابش بود که چشم روی هم
گذاشت و جلو رفت. طناب ها و بندهای قلاب
مانند، به پاهایش وصل شدند. چیزی شبیه یک

شرت قلاب دار بود که باید می پوشید. دستش را
به آن کابل طناب مانند محکم بند کرد و با دست
دیگرش، حین نگاه به من علامت اوکی را با
شستش نشان داد و بعد، خودش را رها کرد. سر
خوردنش در این مسیر باعث شد دست روی دهانم
بگذارم و چشمانم را روی مدل راحت نشستنش
روی آن آویز قلاب دار تماشا کنم و با
نگرانی...منتظر رسیدنش شوم.

#غرقاب

#پارت_134

_آماده این؟

چرخیدم، مرد منتظر جوابم بود و من...هم دلم این
رهایی و هیجان را می خواست و هم نمی

خواست. پلک روی هم گذاشتم. تجهیزات را نصب کردند و بعد، خواستند بپریم. پریدن... پرواز... آسمش هرچه که بود در یک لحظه من را تهی کرد.

صدای جیغم در لحظه ی اول خالی شدن زیر پایم، گوش های خودم را هم به درد آورد. چشمانم را محکم بستم تا ارتفاع را نبینم. افت یک باره ی دمای بدنم، با هوایی که محکم با سرمایی بیداد کننده به صورتم می خورد ادغام شده بود. با صدای فریاد علی، کمی دلم آرام گرفت. داشتم به نقطه ی فرود نزدیک می شدم.

-باز کن چشمت و غوغا... پایین و نگاه کن، بذار حس پرواز و قشنگ تجربه کنی.

سخت بود اما بازشان کردم. بازشان کردم و با دیدن ارتفاع دره مانده زیر پایم، نفسم در سینه ام گره خورد و کمی بعد، به سختی بالا آمدم. نگاهم را نگرفتم. آن پایین... نقطه ی سقوط بود و من، میان زمین و آسمان معلق. به آن ارتفاع خیره شدم و قلبم، آرام گرفت. چندبار... خودخواسته و با علم در زندگی ام سقوط کرده بودم؟ سقوطی که شاید دیده نمی شد اما دردش، استخوان هایم را شکانده بود. اشک پشت پلک هایم نیش زد و من با نفس های تند به این شکوه و تنهایی زل زدم.

به عظمتی که انگار، پرواز تازه داشت نشان می داد.

فقط در این نقطه خودم بودم، شتابم... تنهایی ام، بغض و زخم هایم... خودمان بودیم و هوایی که دورمان می چرخید و خدایی که انگار، میان دست

های مشت شده ی من دور آن آویز کمکی خانه کرده بود. میان ترسم و در عین حال، آرامشم. آرامش رهایی و خالی شدن و آن بغض کمرنگ نشسته در مردمکهایم. خدا آنقدر نزدیکم شده بود که حسش میکردم. بعد روزها و یا شاید سال ها...

حالا دیگر چیزی به رسیدنم به منطقه ی فرود نمانده بود. خودش جلو ایستاد تا کمک کند. با شتاب جلو رفتم و دست هایش که دورم نشستند تا نگهم دارند، نفس هردویمان را حبس کرد. یخ بودم و گرم بود. تفاوت دمایی که مکمل دلنشینی برای هم دیگر بودند. همین که حس کرد کامل ایستاده ام فاصله گرفت و من با پاهای لرزان یک گام به جلو برداشتم. کسی جلو آمد تا کمک کند تجهیزات را باز کنم و او خیره به صورت سرخ شده از سرمای من، لب زد.

-اولین پروازت چطور بود؟

بغض داشتم. دلش را هم نمی دانستم.

-وهم انگیز اما....

-باشکوه.

#غرقاب

#پارت_135

دنبال همین کلمه بودم، همین یک کلمه تا بتوانم کل
حسم را بیان کنم. دست های سردم را روی صورتم
گذاشتم و با باز شدن کامل تجهیزات به طرفش
رفتم. دستش جلو آمد، زیر چانه ام نشست و آن

کلاه جا مانده ی ایمنی را باز کرد.

-زیپ لاین شبیه پروازه، می دونی از چیه پرواز
بیش تر خوشم میاد؟

سرم را به معنی نه تکان دادم و او بعد نفس
عمیقی، کلاه را به طرف مسئول جایگاه گرفت و با
لبخندی تشکر کرد.

- از قسمت فرودش...حس نشستن روی زمین بعد
معلق بودن، حس قشنگیه.

لبخند محو داخل چشمانش، اما پر از ایهام بود. یاد
لحظه ی فرود و توقفم افتادم. لحظه ای که دست
هایش هرچند کوتاه، دور کمرم حلقه شدند. این بار

ذهنم متوجه شیطنتش شد و او، موبایلش را بالا گرفت.

-ازت فیلم گرفتم.

-برای چی؟

-برای این که خودت بدونی وقتی توی اوج قرار گرفتی چه شکلی می شی.

کنارش قدم برداشتم. باید از منطقه خارج می شدیم و من تمایل عجیبی به یک نوشیدنی گرم داشتم. تمام بدنم از داخل، در حال انجماد بود و دندان هایم روی هم می لغزید.

-مگه توی اوج چه شکلی می شم؟

-تماشایی.

#غرقاب

#پارت_136

پرستار، در جواب سلامم با لبخندی محوی سر
تکان داد. آن قدر این مدت، هم را دیده بودیم که با
خوشرویی احوالم را پرسید و بعد راه را برایم باز
کرد. لباس های مخصوص را که پوشیدم و پا در
اتاقش گذاشتم، هوایی مسموم و خفه، وجودم را
پر کرد. نفس کشیدن سخت شد و دیدنش، روی آن
تخت با چشمان بسته شبیه وزنه ای روی قلبم را

سنگین کرد.

جلوتر رفتم، کنار تختش ایستادم و خیره ی
دستگاه هایی که به بدنش متصل کرده بودند، آهی
کشیدم.

- سلام داشتم.

پلک هم نزد، داشت می شد یک سال که روی این
تخت افتاده و چشم به روی دنیا بسته بود. یک س
الی که زندگی ما، میعاد همیشه شر و شیطان را کم
داشت و حال و روزمان، هرچقدر هم به خوب
بودن وانمود می کردیم اما در عمقش، بد بود.

-خسته نشدی از این خواب زمستونی میعاد؟

جوابم را نداد و من، دست میان موهای بلند شده و نامرتبش کشیدم. موهایش آن قدر پر بودند که انگشت به سختی از بینشان حرکت می کرد.

-مامان امروز پرسید روز استراحتت کجا می ری؟
نگفتم میام پیش تو. می گفتم همراهم می شد و
نمی تونستم یه دل سیر باهات حرف بزنم. گفتم
بعد مدت ها، یه گپ و گفت خواهر برادری داشته
باشیم. هوم؟ نظرت چیه؟

بی واکنش بودنش، دردی جدید بود روی دردهای
سابقی که ترمیم نشده بودند. دست های لاغر شده
اش را میان دستانم گرفتم. یک قطره اشک هم،
روی گونه ام راه گرفت.

-دلم تنگ شده برات میعاد، برای اون شیطنت های
عجیب و غریب، برای فوتبال دستی بازی
کردناتون با میثاق و کامیاب توی خونه باغ و جر
زنی کردنای همیشگیت، برای وقتایی که می گفتی
آبجی کوچیکه بریم دور دور؟

بغض، قد کشید و درختی نوبرانه میان گلویم
کاشت. ارتفاعش حالا تا خدا هم می رسید.

- برای وقتایی که بیای دست بندازی دور شونه هام
و بگی، غوغا...خوب نیستی؟ بعد منم بگم نه. بگم
خوب نیستم. بگم از وقتی رفته، یه روزم خوب
نبودم.

#غرقاب

#پارت_137

چشمانم را بستم، قطره ها سرعتی نداشتند. آرام و
رها یک به یک، در نهایت صبر روی گونه ام می
غلطیدند.

- غصه ی زندگیم و زیاد خوردی میعاد، غصه ی اون
دوتا تار موی سفید میون موهام، غصه ی لبخندی
که جون نداشت. غصه ی من و، فقط تو بودی
غصه میخوردی برام. یادته یه شب که بی تابی
چنبره زده بود توی دلم و حالم بد بود، اومدی و
گفتی غوغا... کاش میزدم توی دهنه و نمی داشتم
توی این عاشقی جلوتر از این بری؟

قطره اشک، این بار روی دست او ریخت. صورتش
را لمس کردم و دلم برایش پر کشید.

-حالا جامون عوض شده، حالا من غصه ی تورو می خورم. حالا من روزی صدبار خودم و لعنت می کنم که اون روز صبح، بعد اون تماسی که نمی دونم چی بود و چی شنیدی که گر گرفتی، نزدم توی صورتت و جلوی رفتنت و نگرفتم.

زانوانم لرزیدند و خم شدم. پیشانی روی دستش گذاشتم و نفسم، تبار و داغ از سینه ام بیرون زد.

-چی شد میعاد؟ اون روز چی شد که عصرش خبر دادن توی کما رفتی؟

هر بار، هر باری که می آمدم و این نقطه می ایستادم تمام حواس هایم را خاموش می کردم و قدرتشان را روی حس لامسه ام می ریختم. می ترسیدم انگشتش بلرزد و نفهمم.

-پریشب که بی خواب شدم، دیدم مامان داره گریه
میکنه. جلوی قاب عکس تو...من دلم برات تنگ
میشه خودم و توی کار خفه میکنم، بابا میریزه توی
خودش و مامان، نصفه شبا با گریه جلوی عکست
زانوی غم بغل میگیره. ما هرکدوم یه طور متفاوتی
دل‌تنگت میشیم. هربار که سه تامون دور یه میز
میشینم جای خالیت، خار میشه توی چشممون. من
آب میخورم بغض قورت بدم. مامان به هوای
نمکدون نیاورده میره آشپزخونه و گریه میکنه و
بابا...

دم عمیقی گرفتم و سرم را بالا آوردم.

-بابا هیچ کاری نمی‌کنه میعاد، سرش و می‌ندازه
پایین و غذاش و می‌خوره اما من می‌فهمم، می

فهمم انقدر توی دلش درده که دیگه از ابرازش
خستست.

سرم را کمی کج کردم، برادر خوش سیما و خوش
آوازه ام، حالا میان یک مشت سیم یک سال بود که
عمر می گذارند.

-حق دارن. بعد من، سخت کمرشون صاف شد. قرار
نبود توهم داغ بذاری روی دلشون. یه زمانی، بعد
اون قضایای وحشتناک، شبایی که با گریه به در
اتاقم مشت می کوبیدین و میخواستم درو باز کنم،
همون زمانی که دیوونگی ریخته بود توی جونم،
بهم گفتم دارم دق می دمشون. یادته؟ میعاد بدم
میاد که این تاریخ طوری تکرار شده که حالا من
باید بهت بگم داری دق میدیشون. داداشم...
چشماتو باز کن توروخدا.

#غرقاب

#پارت_138

نفسم از بغض گرفت. چشمانم را بستم و بعد لب
هایم را روی پیشانی اش قرار دادم. من گله هایم
را میکردم، حرفهایم را هم میزدم اما او...آنقدر
خسته بود که چشم باز نمیکرد. زمستان داشت به
پایان میرسید، حیات...داشت نو و تازه میشد و او،
قصد ادامه ی این خواب زمستانی را داشت. خوابی
که پشتش هرچه بود، آسایشی پیدا نمی شد.

-خوبی؟

سری تکان دادم و بعد، از پشت شیشه ی سرتاسری
استودیو عقب کشیدم. فنجان قهوه را به طرفم
گرفت و من، با مکت دست دراز کرده و ضمن
تشکری، در دست گرفتمش.

-کارا خوبه؟

-ضبط کار جدید چندروز دیگه تمومه.

با رضایت خاطر نگاهش کردم، موفقیت این مرد،
آنقدر برایم شیرین بود که از بابتش با تمام وجودم
خوشحال شوم. صدای نوازندگی بچه های گروهش
، میان صدای بارانی که از سر ظهر بی وقفه می
بارید پیچیده و نوای بی نظیری تولید کرده بود.

-ببین از ترانه ها خوشت میاد؟

با قدم های آرام و سنگین به طرفش میزش رفت.
پوشه را برداشت و حین باز کردنش به فنجان
قهوه ی میان دستانم اشاره کرد.

-بخور.

سری تکان دادم، جرعه ای از آن تلخی غلیظ وارد
معدده ام کردم و بعد خیره ی اوپی که با تپپی یک
دست مشکی، مردانه و سنگین، همان طور ایستاده
در حال خواندن کاغذ های دست نوشته ام بود
پرسیدم.

-پاکان و پریزاد خوبن؟

اسمشان که می آمد، لبخند می زد. دهه ی سی را
مدت ها بود رد کرده و حالا، در نقش یک پدر و
همسر آن قدری خوب جا افتاده بود که نمی شد
کتمانش کرد.

- هردو خوبن...خداوشکر.

به لبه ی فنجان قهوه ام دستی کشیدم.

#غرقاب

#پارت_139

-خداوشکر.

- حال ترانه هات داغونه سرکار خانم.

-دوششون نداری؟

عمیق نگاهم کرد. کاغذها را روی میزش قرار داد و
چرخید. روی مبلمان چرم رنگ نشست و آرنج
هایش را به زانو تکیه داد.

-یه مدته توی نگاهت زندگی می بینم غوغا، نگو
اشتباه می کنم که بهتر از من می دونی حقیقت
چیه. من... بارها ته خط و لمس کردم. بارها برای
خودم ترانه نوشتم. بارها می دونم وقتی یه ترانه
سرا انقدر بار احساسی کارش بالاست پس یه جای
حسش، فوران کرده. حالا ربط این حال خوش توی
نگاهت با حال بد توی ترانه هات سر چیه نمیفهمم.

فنجان را روی میزی که بینمان فاصله انداخته بود
قرار دادم. زندگی میان نگاهم اگر بود، تلاش های
مرد غریبه اما آشنا درونش تأثیر داشت. مردی که
این روزها، پررنگ ترین مداد رنگی روزهایم را
برداشته و داشت نقش خودش را روی کاغذ زندگی
ام ترسیم می کرد. حال بد ترانه هایم اما... از سر
یک ترس بود. ترس دوباره اشتباه کردن، دوباره
ناامید شدن و دوباره با سر به زمین خوردن.

- اون زمانی که عاشق شده بودم، میون دنیای خام
بچگیم. به این در و اون در زدیم تا بابا قبول کنه
دومادش، یه کاسب ساده ی بازاری باشه. یه جوون
که تا دیپلم بیش تر درس نخونده. خیلی طول
کشید، خیلی روزای تلخی بود. روزی که مامان
اومد و گفت بابات راضی شده و زنگ بزن به این
پسره تا با خانوادش بیان، از سر شوق زیاد یهو ته
دلم خالی شد و گریم گرفت. حالم خوش بودا اما

عین مادرمرده ها زار می زدم. این روزا...حالم
شبیه اون موقعست، خوبم، خوشم....اما از سر این
خوشی و آرامش مرتب ته دلم خالی می شه و دلم
گریه کردن می خواد. شاید حس زندگی توی نگاهم
اون حال خوشه...حال بد ترانه هام، اون گریه ی از
سر خوشی و خالی شدن دل. جدا از هم نیستن اما
از هم غریبن.

-این حال خوش، مربوط می شه به یک مرد؟

زانونم را بهم چسباندم. نگاهم گیر کرد میان دستم
که داشت مشت می شد می شد. بعد شش سال
دوری از عشق و وابستگی، حالا انگار بعید ترین
واکنش ممکن داشت درونم رخ می داد.

-شاید.

نفس عمیقی کشید و دست روی سینه گره زد.
موبایلش روی میز بود و با زنگ خوردنش، تصویر
پریزاد با لبخند بی تمثیلش، روی صفحه نقش
بست. دستش جلو آمد تا موبایل را بردارد و زبانش
، من را مخاطب قرار داد.

-این شاید، یه عالمه بله داشت....بمون می خوایم
یه ضبط امروز انجام بدیم.

سرم را بالا آوردم. نگاهش نافذ و البته مهربان بود.
تماس را با یک جانم غلیظ جواب داد و با بلند
شدنش، خیره ماندم روی فنجان خالی شده ی
قهوه. پای یک مرد، میان برق نگاهم و بغض ترانه
هایم به وضوح حس می شد.

ایستادم...شالم را روی سرم جلوتر کشیدم و با گام

هایی آرام نزدیک به اتاق ضبط ایستادم. بچه ها در حال آماده شدن بودند و پوریا با خاتمه دادن مکالمه اش وارد اتاق مخصوص شد. مایک را مقابل دهانش تنظیم کرد و یکی از گوشی های مخصوص را روی گوش گذاشت.

موسیقی با کمی تأخیر پخش شد و بعد، من خیره به جان گرفتن ترانه ام از صدای او، به آرامی پالتو ام را برداشتم. لبخندی به روی اویی که چشم بسته داشت می خواند زدم و بعد، با برداشتن ترانه هایم از استودیو خارج شدم.

نباید آن هارا می خواند آخر حال ترانه هایم بغض داشت. بغض را که نمی خواندند.

صدای پوریا اما موقع خواندن یکی از آن بغض ها،

هنوز در سرم بود.

من روحم و از تن جدا کردم.
تا روح تو، توی تنم جا شه.
من غیر ممکن هارو می تونم..
وقتی که پای تو وسط باشه.
وقتی دل از اختیارم رفت..
هرچی به غیر از تورو دادم رفت.
وقتی کنارت زندگی کردم.
من زندگی کردن و یادم رفت.
بعد تو با دنیا وداع کردم.
بغضی حریف التماسم نیست.
خواب و خوراک از روزگارم رفت.
بعد تو به چیزی حواسم نیست.

#غرقاب

#پارت_140

هوای پارک، سوز زیادی داشت. آن قدر که دستانم
را محکم درهم گره بزنم و سرم را ذره ای تکان
ندهم. می ترسیدم از یقه ی ایستاده ی پالتویم،
هوا عبور کند و گوش هایم حتی از زیر شال بافت،
بیش از پیش یخ کنند. نگاهم به بچه گربه ای بود
که کنار شمشادها دراز کشیده و با نگاهی بی جان،
اطراف را می پایید.

صدای قدم هایی، باعث شد بدون تکان دادن سر،

چشمانم را بچرخانم. دو پسر نسبتاً جوان در حال عبور از پارک بودند و قلاده ی سگ پاکوتاهی که نژادش را هم نمی دانستم در دست یکی از آن ها به چشم می خورد. آن قدرها هم سن نداشتند و شبیه تازه از مرحله ی نوجوانی گذشته ها بودند. نگاهم لحظه ای به شلوار فاق کوتاه و مچ های بیرون زده از شلوارشان ماند و به جایشان لرزیدم.

پنج دقیقه ای دیر کرده بود و من فراری از سرما، سرخ شدن نوک بینی ام را هم حس می کردم. پسرها حالا داشتند از مقابل من عبور می کردند و زاویه ی دیدم نسبت به گربه ی بی حال را کور کرده بودند. منتظر بودم رد شوند تا دوباره نگاهم به گربه بیفتد اما ایستادن یکیشان، باعث ایستادن دیگری هم شد.

-شبیه آدم یخی شدی دختره.

با من بودند؟ نگاه گنگم را که بالا آوردم لبخند
شیطنت آمیزی را روی لب هایشان دیدم. در قیاس
با من حداقل هفت سالی کوچک تر بودند. نگاهم را
آن قدری ادامه دادم که تعبیر به خطا شد و همانی
که قلاده ی سگ دستش بود، نزدیکم آمد.

- عجب آدم یخی خوشگلی هم هستیا. چشماش و
لامصب...

- غوغا.

با شنیدن اسمم سرم چرخید، داشت نزدیکم می
شد آن هم با قدم های نیمه تند و اخم هایی درهم.

-چیزی شده؟

لفظ مزاحم، برای شیطننت بچگانه شان زیادی بود.
لبخند محوی زدم و ایستادم.

-سلام.

نگاهش روی پسرها چرخید که حالا با فهمیدن این
که منتظر کسی بودم با سرعت داشتند دور می
شدند. سینه اش زیر کاپشن بادی مرتب بالا و
پایین می شد و من می توانستم تشخیصش بدهم.

-مزاحم شده بودن؟

#غرقاب

#پارت_141

-نه واقعا، بچه تر از این حرفا بودن. یکم دیر کردی.

با اخمی غلیظ و مکث، نگاهش را از مسیرشان جدا و به من دوخت و سعی کرد کمی گره ی اخم هایش را باز کند.

-شرمندم، یخ کردی.

انکار فایده ای نداشت وقتی بینی ام، کاملاً این قضیه را ثابت می کرد. نوک بینی ام را میان دستانم گرفتم و خندیدم. او اما نخندید و به جایش شالگردن دور گردنش را باز کرد. آن را دورم انداخت و با پیچیدنش دور گردنم، با محبت نابی

زمزمه کرد.

-فکر می کنم وقت مناسبی نباشه. آخه تو چرا
انقدر سرمایی هستی؟

-وقت چی نباشه؟

نگاهش به دست هایم ماند که زیر دستکش پنهان
شده بودند و بعد، دوباره تا چشمانم بالا آمد.

-موتور سواری.

با هیجان و چشمانی گرد شده نگاهش کردم. تک
خند مردانه ای زد و بعد، اشاره کرد حرکت کنم.

- البته الان منصرف شدم. موتور و قفل می کنم و تاکسی می گیرم.

- دیوونه شدی؟ به نظرم تجربه ی جذابیّه.

باز خیره ام شد و من یک نفس عمیق از آن لعنتی چسبیده به شالگردنش به ریه هایم فرستادم.

- حسابی یخ کردی. دلم نمیاد ترک موتور سواری کنم.

- علی؟

عجیب بود که موقع صدا کردن اسمش، صدایم تا این حد نرم شد و قطع به یقین او هم فهمید که

ایستاد و با همان اختلاف قدی که باعث می شد
موقع دیدنم گردنش را به پایین خم کند نگاهم
کرد. نه یک نگاه عادی، یک نگاه پر از نوازش و
بدیع. این مرد، آن قدر که در زندگی ام مهم شده
بود برایش مهم بودم؟ به جای زندگی کردن انگار
داشت چیزهای دیگری یادم می داد. چیزهایی که
فراموشی اشان سخت بود و تصمیمی برای
یادآوری اشان نداشتم.

- غوغا.

نه جان گفت و نه بله، در مقابل صدا کردن اسمش،
اسمم را صدا کرد و من نفسم را روی شالگردنش
بیرون فرستادم. یخ بینی ام زیرش داشت آب می
شد.

#غرقاب

#پارت_142

- سوار شیم.

نفسی محکم بیرون فرستاد و اشاره کرد حرکت
کنم. خروجی پارک بالاخره توانستم موتور خاص و
عجیبش را ببینم. غول پیکر بود و رنگ خاص
سرمه اش، باعث شده بود زیر نور کم جان
خورشید برق بزند.

- اینم رخش من.

- ماشین نداری؟

به طرف موتورش رفت، قسمت پشتش، بالاتر از
قسمت جلوییش بود.

-دارم، اما گاهی هم با موتور می رم این ور و اون
ور. به هر حال توی حرفه ی من تسلط به موتور
نیازه. برای درک زندگی هم یه بار موتور سواری
واجبه.

خندیدم، نرم و بدون بلند شدن صدایم.

-کلاه کاسکت؟

دستی به پشت گردنش کشید و بعد، متفکر نگاهم
کرد.

- خودم که استفاده نمی کنم، اما باید برای تو می آوردم.

می دانستم نشستتم پشت موتور، مصادف است با منجمد شدن صورتم. با این حال اما شالگردن را با لاتر کشیدم و شانه ای بالا انداختم. پزشک و مدیرعامل مجموعه ی مد، حالا انقدر بی قیدانه می خواست سوار ترک موتور خاص و بزرگ این مرد شود. موتوری که اسمش را هم بلد نبود.

- عیبی نداره.

اخم هایش درهم بود وقتی به سرم نگاه کرد.

-بذاریم برای وقت دیگه. الان تازه یاد کلاه افتادم و

ترجیح می دم با امنیت سوارت کنم.

نگاهم را که دید، نفسی بیرون فرستاد و با غری
زیر لب، اخم هایش را درهم گره زد. روی موتور
قرار گرفت و همزمان با هندل زدن و روشن شدن
موتور، بدون حرکت گاز داد و صدایش، منطقه را
برداشت.

- سوار شو خانم دکتر، یه مسیر کوتاه می ریم تا
کافه ای که سابقا عماد کار می کرد. بیش تر از اون
نمی تونم ریسک کنم.

لبخندی زدم و کنار موتورش قرار گرفتم.

-صبر کن.

ایستادم. دستش را جلو آورد و همان طور که با پاهایش موتور را نگاه داشته بود، شالگردن را بالا تر کشید. محکم کرد و شال روی سرم را هم تا وسط پیشانی ام پایین آورد. چشمانش انگار، صفحه ی شطرنج بودند. پر از کیش و مات.

-حالا بشین.

این رفاقت و این بهانه ی مسخره برای یاد دادن زندگی، طوری مارا بهم نزدیک می کرد که انگار دو قطب مخالف یک صفحه ی آهنربایی بودیم. نفس داغم زیر شالگردن پخش شد و بعد، دست به شانه اش تکیه دادم و خودم را بالا کشیدم. از نشستنم که مطمئن شد خواست با دست کاپشنش را بگیرم و من، با کمی مکث این کار را انجام دادم.

-بریم خانم دکتر؟

-توی تجربه ی زیپ لاین که پشیمونم نکردی،
امیدوارم این بارم پشیمون نشم.

لبخندش را می توانستم حس کنم. موتور را اول
آرام به حرکت درآورد و بعد، با نگاهی که به پشت
سرش انداخت وارد لاین اصلی خیابان شد و
شتابش، چندین برابر شد. جیغ نکشیدم اما سرم را
محکم به پیشتش چسباندم تا باد سرد، مغلوبم
نکند و بعد، به سرعت و شتابی که داشتیم فکر
کردم. به کاپشنش که چقدر شبیه خودش قشنگ
نقش تکیه گاه را بازی می کرد و به آدم هایی که
شبیه یک نقطه از کنارشان می گذشتیم و جا می
گذاشتیمشان.

سرعت....بعد پرواز، دومین تجربه ی زندگی من با
این آدم عجیب و نگاه های مثنوی مابانه اش بود.

#غرقاب

#پارت_143

من تجربه اش را داشتم. تجربه ی هیجان های
عمیق و غیرمعمول را...

تجربه ی تپش های شدید قلب و نفس هایی که
فرار می کردند. تجربه ی لغزش پا و خالی شدن
زانو، تجربه ی افت دمای بدن میان گرم ترین نقطه
ی دنیا. تجربه ی دل سپردن و مستانه و از ته دل
قهقهه زدن. تجربه ی عجیب و غریب دوست

داشتن و دوست داشته شدن را.

او اما، تجربه ی جدیدی بود.

هیجانش، از آن هیجان های خام و ناپخته ی آن دوران فاصله داشت. قلبم... آرام تر می تپید. انگاری که در یک آرامش ژرق غوطه ور بود و روی یک راحتی گردویی لم داده باشد. پایم نمی لرزید. قرص و محکم قدم برمی داشتم و بدنم....بدنم دمایش افت نمی کرد. بدنم، گرم بود و خون گرمی میان رگ هایم می ریخت.

تجربه ی کنارش بودن، نه دوست داشتن بود و نه دوست داشته شدن. شبیه آرامش بود. شبیه آرام ماندن و آرام نفس کشیدن و آرام پلک زدن. همه چیز کنارش، شبیه همان زندگی ای بود که وعده ی فهمیدنش را داده بود. همان زندگی ای که انگار

وقتی کنارش قدم می زدم، وقتی روی یک موتور می نشستم و یا روی آن صندلی های لهستانی کافه مقابلش قرار می گرفتم، میان مشتم بود. میان مشتم کمی زندگی بود، کمی بوی عطر او که سعی داشت فرار کند و کمی حال خوش که مدت ها بود من را می دید گریزان می شد. من سفت نگهشان داشته بودم. آن قدر سفت که بدانند ارزششان را می دانم. که برایشان اهمیت قائلم و بیش تر از تمام آدم های دنیا می فهمم وقتی آرامش نباشد، عشق و دلبستگی و تمام زیبایی های دنیا هم بی ارزش می شوند.

قهوه را مقابلم روی میز سر داد. بوی خوش و تلخش، با بوی عود و عطر او ادغام شده و بینی ام را تحریک می کرد. دستم را دور فنجان سفید و بی طرح مقابلم حلقه کردم و بعد به پیش دستی کیک شکلاتی مقابلم چشم دوختم. تقریباً یخ زده بودم

اما می ارزید. آن قدرها شدن و در بند باد و
سرعت بودن می ارزید.

تجربه ی نویی نبود اما این بار، متفاوت از همیشه
دوستش داشتم.

- گرم شدی؟

رو به نگاه عجیبش سری تکان دادم. کاش می شد
با یک ذره بین حس هایش را واریسی کرد و فهمید
برق میان نگاهش، از چه جریانی جان می گیرد.

- قبلا سوار شده بودی؟

-اوهوم، اما نه شبیه موتور تو..از این موتورهای

ساده ی معمولی. مربوط می شه به خیلی سال
پیش.

#غرقاب

#پارت_144

- شتاب و سرعت موتور من در قیاس با اونا خیلی
بالاست.

دستم را روی لبه ی فنجان کشیدم. از قهوه های
غلیظ خوشم می آمد.

-دوست داشتم.

دستش از روی میز جلو آمد، روی دستم نشست و
من سرم را نرم بالا آوردم. لبخند نداشت و به ظاهر
خیلی جدی می رسید.

- هنوز دستات یخه. با وجود این که دستکش
داشتی. دختره ی سرمایی.

- دستای من همیشه یخه.

نگاهش را به اتصال دستانمان سپرد. خودم هم
نمی دانستم چرا دستم را از زیر دستش بیرون نمی
کشیدم.

- شاید لازمه یکی گرمشون کنه.

جمله ی پر ایهام و منظورش، باعث شد بینی ام
نشتی کند. خجالت می کشیدم از این بغض بد
موقع! پلک زدم تا پنهانش کنم. فکر می کردم دیگر
قوی شده ام و نشده بودم. هنوز همان دختر
شکننده ی سال های نه چندان دور بودم. دستم را
نرم، از زیر دستش بیرون کشیدم و چنگال را در
کیک فرو بردم.

- جای عماد پشت اون میز و در حالی طراحی لاته
خالیه.

بحث عوض کردنم ناشیانه بود و به رویم نیاورد.
نفس عمیقی کشید و دستانش را روی سینه ی
فراخش گره زد.

-جای عماد این روزها حتی توی خونه هم خالیه.

پیداش نمی کنیم.

همین فرصت کم برای این که خودم را جمع و جور
کنم کافی بود. چشمانم به نشانه ی جدیت ریز
شدند و چنگال را با تکه ی کوچکی از کیک داخل
دهان گذاشتم. تلخی شکلات های تکه ای میان
بافت نرم و اسفنجی کیک را دوست داشتم.
-حواست باید بهش باشه.

او هم دست به فنجان برد و دست از خیرگی به
چشمان من کشید.

-باید اول پیداش کنم تا بعد حواسم بهش باشه.

یاد خاطرات تلخ، روزهایی که زندگی و خانواده

مان را اسیر طوفان کرد در ذهنم پر شد. دست روی شقیقه ام کشیدم و با لمسش، خودم را از میان لاشه ی گذشته به حال کشاندم. عماد نباید شاهین می شد.

#غرقاب

#پارت_145

- پس پیداش کن. برادرت، سر پر بادی داره. این حرفه، آدم و زودتر از چیزی که باید توی خودش می کشه. جذابه... دیده شدن و مورد توجه قرار گرفتن، درآمد خوب و وجهه ی اجتماعی بالا انقدری جذاب هست که آدم و از خودش دور کنه. حواستون بهش باشه. نذارین یادش بره از کجا شروع کرده. انقدر توی این حرفه به شکل غیر مستقیم بودم که بدونم جذابیتش سرابه. تهش

چیزی نیست. از روزی که به اون پوچی برسه می
ترسم.

-دوسش داشتی؟

سوال غیرمنتظره و شوکه کننده اش، باعث شد
بدون پلک زدن نگاهش کنم. او اما نگاه نمی کرد
و حواسش پی همان فنجان نصفه و نیمه بود. اخم
داشت و جدیت در صورتش حرف اول را می زد.

- شاهین حمیدی رو.

به همان نگاه خیره ادامه دادم. همان نگاه متلاطم
و پر آشوب. روی یک کلک، میان یک دریا رها بودم.
غرق شده و زنده مانده. سکوتی که کش دار شد، با

لاخره نگاهم کرد و من این بار...به پستی صندلی
ام تکیه زده و محکم زمزمه کردم.

- داشتم.

- عشق؟

- عشق!

سرش را چرخاند و من میان نفس عمیقش که بوی
نعنا می داد، کلافگی رقیق شده ای را حس کردم. ک
لافگی ای که به شکل شدیدتری میان جواب های
قاطع من و البته گلوی پر شده ام بود. چنگال را
رها کردم. کیک به شکل مشمئز کننده ای از ضربات
چنگال نابود شده بود.

- حواسم هست.

منظورش را نفهمیدم، پلک روی هم گذاشت و با انگشت شست و اشاره چشمانش را فشرد.

- به عماد.

پوزخندی زدم. بعد یک دور بیراهه رفتن مسیر بحث باید این را میگفت؟ سرم را چرخاندم و به خیابان شلوغ سرما زده چشم دوختم. آرامش حالا شبیه یک حباب بود که یکی با دست، آن را ترکانده و نابود کرده بود. حرف از شاهین، نقطه ضعفی بود که نمیتوانستم پنهانش کنم. شاهین دردناک ترین نقطه ی ذهن، روح و قلبم به حساب می آمد. نقطه ای که نه می توانستم تیمارش کنم و نه به

حال خود رها.

- غوغا خانم؟

#غرقاب

#پارت_146

سرم را چرخاندم. از باب رسمی حرف زدن خانم
نگفته بود. بیشتر شبیه یک محبت و ناز کشیدن
کلامی بود. ما چقدر سریع به این نقطه رسیده
بودیم؟ سرعت... در جاده ی یک زندگی یک بار من
را ته دره پرتاب کرده بود. از آن می ترسیدم.

- علی آقا؟

لبخند بی حالی زد و دستانش را روی سینه گره زد.
ابرویش بالا پریده بود و بد حالی از چهره ی هر
دویمان معلوم بود.

- پس بلدی.

- چی و؟

با لحن بامزه ای جوابم را داد. شخصیت بی نظیری
داشت. گرم و صمیمی و البته در مواجهه با آدمهای
دیگر بسیار خشک و سرد.

- دلبری رو.

لبخندم رنگ سرخ شرمی گرفت که مختص روزهای

نوجوانی ام بود. نگاهم را اما ندزدیدم و همانطور
در سکوت نگاهش کردم. صدای زنگ موبایلم، حواس
هردویمان را پرت کرد. شماره ی همراه مامان، کمی
هراس به دلم ریخت. کم پیش می آمد با خط
شخصی اش با من تماس بگیرد. اکثر اوقات خانه
بود و اگر پیامی داشت با خط ثابت خانه تماس
می گرفت. بدون تعلل تماس را وصل کردم و تکه ی
موی ریخته شده روی صورتم را زیر شال فرستادم.

- جانم؟

صدای گریانش، بند دلم را پاره کرد.

- غوغا بیا...

ضعف، اولین علامتش را با یخ شدن بدنم نشان داد. نمی دانم چهره ام چطور شد که علی، نگران و هراسان نگاهم کرد.

- مامان؟ چی شده؟

- غنچه.... غوغا غنچه...

غنچه؟ نفسم یخ زد و برودتی عمیق جانم را درگیر کرد. قلبم، نبضی برای زدن نداشت وقتی زمزمه اش را شنیدم.

- حالش خوب نیست... بیا... غوغا بیا.

#غرقاب

#پارت_148

آشفته‌گی، میان صورتم طوری نقش زد که خودم هم متوجهش شدم. او هم فهمید که از جایش برخواست و با نزدیک شدن به من، کمی خم شد. یک دست را روی میز تکیه گاه کرد و دست دیگرش را روی صندلی من.

- چی شده؟

تماس قطع شده بود اما صدای گریه‌ی مامان از گوش من قطع نمی شد. حالم باعث ترسش شد که صدایش را بلند کرد.

- سینا یه لیوان آب بیار.

بعد هم دوباره سرش را چرخاند طرف من و
دستش را روی اولین دکمه ی پالتو ام قرار داد تا با
باز کردنش راه نفسم را هموار کند.

- غوغا؟

دستم را به جان کنونی بالا آوردم و روی دستش
گذاشتم. نگاه نگرانش روی چشمانم نشست و من
با گرفتن میز ایستادم. مات نگاهم می کرد.

- می گی چی شده؟

کارم از بغض گذشته بود.

- من و می رسونی؟

محکم و قاطع سرش را تکان داد و با گرفتن لیوان
آب از سینا، آن را به لب های من نزدیک کرد.

- یکم بخور...هرجا بخوای می برمت.

لیوان را از دستش گرفتم، دستانم می لرزید و
همین باعث شد او هم دست زیر انتهای لیوان
بگذارد تا این لرزش را خنثی کند و بعد از خوردن
دو جرعه، خودش آن را از دستم بگیرد. شال
گردنش را که به محض ورود به کافه از دور گردنم
باز کرده بودم، خودش برایم بست و اشاره کرد
حرکت کنم. هنوز یک قطره اشک هم نریخته بودم.
حتی یک قطره...فقط می خواستم برسم به
آسایشگاه... برسم و بینمش...برسم و مطمئن

شوم مامان مثل همیشه شلوغش کرده.

به جای رفتن طرف موتورش، برای یک تاکسی دست بلند کرد و حین باز کردن در عقب، خواست سوار شوم. با آشفتگی نشستم و همین که کنارم قرار گرفت، نگاهم کرد تا آدرس را به راننده بدهم. اسم آسایشگاه را که زمزمه کردم خود راننده سر تکان داد. انگار آن جا را بلد بود. سرم را چرخاندم به طرف مردی که کنارم

#غرقاب

#پارت_149

نشسته و نگرانی میان نگاهش جریان سیالی داشت. نگاهم را که دید با فشار دستش، سرم را به پشتی صندلی نه چندان راحت سمند زرد رنگ

چسباند و لب زد.

- یکم چشمت و ببند.

همین کار را کردم اما بستن چشم هایم، آرامم نکرد. انگار بدنم منتظر همین کار بود تا هزار فکر و خیال عجیب را به پشت پلک هایم و میان آن سیاهی گمراه کننده هدایت کند. غنچه را بی جان روی یک تخت دیدم. صدای ضجه زدنهای مامان و آشفتگی هایش...تصویر بعدی، خودم بودم میان یک کویر برهوت با لبهایی تشنه و بعدش...نگاه های سنگین رویم بود. از ترس این تصورات و اوهام چشمانم را باز کردم. حواسش به من بود و متوجهم شد.

چرا حالا کنار او داشتم می رفتم تا به مخفی ترین بعد زندگی خانواده مان سر بزنم؟ این همه

صمیمیت از کجا پیدایش شده بود؟ دستم را به
سرم چسباندم تا این فکرها را از داخلش بیرون
بکشم. نمی خواستمشان... فکرهایم را نمیخواستم.

- خوب نیستی؟

بدون نگاه کردنش لب زدم.

- نباید باهام می اومدی...موتورت اون جا موند.
خودم از پیشش برمی اومدم.

- چرت و پرت نگو غوغا، نمی دونم چی شنیدی
پشت تلفن اما یه طوری رنگت پرید که واقعا
وحشت کردم. با اون حال تنها راهیت می کردم؟

محکم و کمی عصبی این جمله را تحویل دادم.
سرم را چرخاندم تا نگاهش کنم.

- داری زیادی پررنگ می شی.

به چشمان قطع به یقین سرخم خیره شد و با ح
التی توامان با کلافگی و جدیت اشک زیر پلکم را
گرفت.

- بده مگه؟

- نمی دونم.

لبخندی مصنوعی اش برای دلخوشی من روی
صورتش نقش بست. نیم نگاهی به مسیر انداخت

و بعد دوباره توجهش را معطوف من کرد.

- نمی دونمم جواب بدی نیست.

فقط نگاهش کردم. نفسش را محکم بیرون
فرستاد. نیم رخ مردانه و محکمی داشت. چهره
اش جزء فیس هایی به حساب می آمد که تزلزل
ناپذیری صاحبشان را فریاد می زدند. شبیه یک
تندیس اصیل رومی از خدایان باستانی اشان.

- یه بار پلک بزن.

در وضعیت چانه زدن، درک حرفش و یا مخالفت
نبودم. با بی حالی پلکی زدم و لغزیدن دوسه قطره
اشک از هر چشمم به روی گونه مبهوتم کرد. کی

انقدر پر شده بودند؟ اخمش با این تصویر پررنگ
تر شد و جور عجیبی لب زد.

- حالا با دست پاکشون کن لطفا.

دستانم را بالا آوردم و قطرات اشک را با یک فشار
نابود کردم. نفس عمیقی کشید، سرش را چرخاند
به طرفم و لحنش، غربت تلخی داشت.

- حالا راحت تر می شه نگات کرد.

با همان سکوت در بهت کارش مانده بودم. سکوتی
که شش سال بود من را از غوغای پر غوغا، به این
بی فروغ بودن مبدل کرده بود. حس کرد شاید که
چقدر گیج و گنگم، حس کرد و بعد با نگاه به
خیابان شلوغ، طوری زمزمه کرد که فقط من
بشنوم و خودش.

- لعنتی کلمه ی درستی نیست اما چشمات لعنتی
وار توی اون حالت، آدم و بیچاره می کنن.

#غرقاب

#پارت_150

تا رسیدنمان به آسایشگاه، دیگر نه او حرفی زد و
نه من. تمام تلاشم را به کار گرفتم تا عین انسان
های ضعیف، اشک هایم سرخود روی گونه هایم راه
نگیرند و با لرزش دست و پایم، خودم را بیش از
این رقت انگیز نشان ندهم. از گریه کردن بدم می
آمد. اشک هایم را سال ها پیش ریخته بودم. روی
آسفالت خیابانی داغ و آفتاب زده... درست وقتی
که تمام دریچه های امید زندگی ام، یکی یکی با

یک ابر تیره کور شدند.

ماشین که ایستاد، دست یخ کرده ام را روی صورتم کشیدم. به تابلوی آسایشگاه خیره شدم و بعد به طرفش چرخیدم. وقتی آن سوی شیطننت در چشمانش خاموش می شد، به طرز غریبی حس می کردم به خودم شباهت دارد. انگار، یک روزی او هم تمام امیدهایش را با دست خودش چال کرده و بعد، بالای سرشان عزا گرفته بود.

-ممنون.

شرایطم را درک کرد که پلکی زد.

- نیام تو؟ مطمئنی؟ خوب به نظر نمی رسی!

دستم روی دستگیره نشست. نفسم را آرام بیرون
فرستادم و گردنم را کج کردم. شالگردنش، هنوز
دورم بود. با دست دیگر بازش کردم و به طرفش
گرفتم.

- نه، تا این جا هم لطف کردی.

شال را گرفت، من اما دستم را رها نکردم. حالا
نقطه ی اتصالمان همان یک شالگردن مردانه ی
سرمه ای بود.

- حواست به خودت هست؟

پلک روی هم گذاشتم. لبخند محو، مصنوعی و به

شدت بیاتی روی لب هایش شکل گرفت.

- به سلامت.

شالگردن را رها کردم. از ماشین پیاده شدم و بعد، بدون چرخیدن و نگاه کردنش، راهم را به سمت ورودی آسایشگاه کج کردم. حتی نپرسید چرا این جا می رویم. نه اهل قضاوت بود نه پرسش های آزاردهنده. از آن هایی بود که سال ها در زندگی کمشان داشتم. همان هایی که فقط بودند، قرار نبود هی پرسند، هی کنکاش کنند، هی زیر و رو بکشند و هی با نگاهشان، بگویند اشتباه می روی. ورودم با آسایشگاه، همراه شد با برگشت عقل مختل شده ام. اخم درهم کشیدم. دکمه ی بالای پالتوam را با دست باز کردم و بعد راه اتاقش را در پیش گرفتم. ترسیده بودم... از صدای لرزان و اشک آلود مامان و چیزی که قرار بود با آن مواجه بشوم.

نزدیک اتاقش که شدم، دیدمش. ایستادم و بعد... با
نفس عمیقی صدایش کردم.

#غرقاب

#پارت_151

- مامان؟

چرخید، چشمانش خون افتاده بودند. با دیدن من،
انگار داغ دلش تازه شد که بلندتر زیر گریه زد و به
طرفم آمد.

- حالش خوب نیست.

قلبم، میان مشتی قوی فشرده شد. لب هایم را بهم چسباندم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. دستم را روی شانه اش گذاشتم و کمکش کردم بنشینند.

- شما واسه چی اومدین این جا؟

- اومده بودم ببینمش.. دلم تنگ بود... اما نمی دونم چی شد یهو کلی دکتر ریختن بالای سرش. به من که حرفی نزدن.

یک دستم روی شانه ی او بود، اما آن یکی محکم مشت شد. سمت چپ سینه ام عمیقاً تیر کشید. با اخم هایی درهم به اتاقش وارد شدم. نگاهم روی تختش، ماسک اکسیژن روی دهانش و چشمان بسته اش چرخ خورد و انگار، کل دنیا شبیه یک پتک به سرم ضربه زد. دستم را به دیوار گرفتم تا

زانوانم رسوایم نکنند. احتمال خم شدنشان زیاد بود. مهدیار، همراه چندپرستار داخل اتاق به طرفم چرخیدند. اخم هایم کورتر شدند. اخم که میکردم، چشمانم کم تر پر می شد و بغضم، انگار سخت تر می شکست.

نگاه مهدیار با دیدنم اخم آلود شد. پرونده را دست پرستار سپرد و بعد، با گام هایی بلند به طرفم آمد.

- بریم اتاق من.

بی حرف دنبالش راه افتادم و مامان، وارد اتاق غنچه شد تا کنارش باشد. اتاقش... طبقه ی دوم ساختمان قدیمی اما مجهز بود. جلوتر از من، بدون رعایت حق تقدم داخل رفت و من عمق فاجعه از همین رفتارش متوجه شدم. در را پشت سرمان

بستم و در سکوت ایستادم تا ببینم کی به حرف می آید. پشت میزش ایستاد. کف دستانش را روی سطح چوبی اش کوبید و خیره ماند به من نابود شده اما همچنان سرسخت در پی حفظ ظاهر.

-حالش بد نمی شد، این ورا پیدات می شد؟

زانوی چیم، می پرید. جلورفتم و بعد، خودم را روی صندلی های نه چندان راحت اتاق رها کردم. با انگشت شست و سبابه، محکم چشمانم را فشردم. نوک انگشتانم خیس شد اما گونه هایم نه. در نطفه اشکم را خفه کرده بودم.

-حالش چطوره؟

#غرقاب

#پارت_152

پوزخندش، تلخ بود و برنده.

- وقت زیادی نمونده.

سمت چپ بدنم، لمس شده بود. فشاری که قلبم
تحمل می کرد را کاملاً متوجه می شدم. دست
راستم را روی شانه ی چپم قرار دادم و کمی به
جلو خم شدم.

- این یعنی چی؟

-بدنش عفونت کرده. شدید و غیرقابل کنترل. نمی
دونم چقدر می تونه طاقت بیاره.

دستم روی دهانم نشست و چشمانم بسته شد.
نفسم، راهش را انگار گم کرده بود. مهدیار میزش
را دور زد. لیوانی آب از پارچ روی میز پر کرده و به
طرفم گرفت. می ترسیدم دست دراز کنم و
لرزشش، در چشم او بنشیند.

- بهر حال، تو می دونستی با توجه به نوع شدید
این معلولیت، امکان این اتفاق دیر یا زود بود. بدن
غنچه در ضعیف ترین حالت خودش قرار داره
غوغا... متأسفم اما، علم پزشکی نمی تونه توی
مورد غنچه معجزه کنه.

-من سال هاست دیگه منتظر معجزه نیستم مهدیار.

آن قدر لحنم تلخ و غمگین بود که نگاهش کدر و
تیره تر شد. چشمانش را بست و من آرام بلند شدم.
حس می کردم دلم می خواهد در یک مکان خلوت،
ساعت ها گریه کنم. من چقدر به بغض های
نشکسته ام بدهکار بودم.

- می رم پیش مامان. باید آرومش کنم.

- کی قراره تورو آروم کنه غوغا؟

پاهایم از حرکت ایستادند. حقیقت این بود این
روزها، دلم برای خودم زیادی می سوخت. تاوان
دادنم... داشت طولانی تر از توانم می شد. سرم را
بالا گرفتم تا پر شدن کاسه ی چشمم، کار دستم
ندهد. بعد هم بی هیچ حرفی از اتاقش بیرون زدم.

داخل آسانسور کسی نبود. دکمه ی طبقه ی هم کف را که زدم، به تصویر شکست خورده ام در قاب آینه چشم دوختم. به چشمانی که اشک نریخته سرخ شده بودند. به لب های بی رنگ و موهایی که آشفته از گوشه ی شالم، رها شده بودند.

مامان را به سختی راضی به رفتن کردم. ترسیده بود. آن قدر که هران می ترسیدم فشارش افت کند و کار دستانم بدهد. راهی که شد، آن نقاب مضحک خوب بودن را از روی صورتم برداشتم. حالا فقط یک چهره ی نابود شده از من باقی بود. پرستار، وضعیتش را چک کرد و بعد با لبخندی به من، دست روی شانه ام گذاشت.

#غرقاب

#پارت_153

- نگران نباشین. فعلا وضعیت خواهرتون خوبه.

قلبم در گوشه ی سینه ام جمع شد و سرم، به رسم
ادب تکانی خورد. او که از اتاق خارج شد دیگر
فقط من ماندم و او. اوپی که حتی یک بار راه
رفتنش، حرف زدنش و یا دست تکان دادنش را
ندیده بودم. کنار تختش قرار گرفتم. نگاهش کردم.
به مژه های بلندش، ابروهای کمانی و صورت
مهتابی رنگش. موهایش کم پشت بودند و مدل
پسرانه زده شده بودند. استخوان دستش به شکل
ناهنجاری چرخیده بود. لمسش کردم و بعد،
پیشانی ام را روی دست کوچک و استخوانی اش
قرار دادم. دستی که انگار قرار نبود رشد کند.

- تو غنچه ای بودی که، هیچ وقت نشکفتی.

گلویم طوری به درد افتاد که از سر دردش،
چشمانم بسته شد. بغضم...درد داشت.

-یه روزی، یه روزی که هنوز به دنیا نیومده بودی،
وقتی هنوز بچه بودم و هم سن و سال تو...دعوت
شدم تولد یکی از دوستای مدرسم. می شنوی
غنچه؟ می دونم تولد دوست داری..بادکنک
رنگی...مگه نه؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکه کرد، دیگر
تنها بودیم و ضعیف شدن منعی نداشت. من نقابم
را برداشته بودم.

-دوستم، دخترعمشم دعوت کرده بود. اسم اون
دختر غنچه بود. من اون روز...همون روز عاشق

اسمت شدم.

اشک هایم سرعت گرفتند و عین یک کودک، زار
زدم.

-داری راحت می شی غنچه. راحت می شی و
من...سنگین تر از همیشه، داره به لیست از دست
رفته هام اضافه می شه.

دستش را بوسیدم. پاک ترین آدم دنیای سیاه من،
همین دخترک معلول بود.

وقتی به دنیا آمد، تصور کردم دنیا قرار است رنگی
تر از همیشه شود. بی خبر از این که رنگ ها در
کنار یک سیاهی پررنگ، دیگر مجالی برای رخ

نمایی نداشتند. اشکم روی دستش چکید و با تمام
درماندگی ام، خدا را صدا زدم. خدایی که را که
انصاف را هم وسط می گذاشتم، زیادی به من
سخت گرفته بود.

ساعت ده شب بود که بالاخره رضایت دادم از
کنارش بلند شوم. ماشین نداشتم و باید برای
گرفتن یک تاکسی مسافتی را پیاده طی می کردم.
مهدیار اصرار داشت برایم آژانس بگیرد و من... آن
قدر جانم سوخته بود که ترجیح می دادم میان
خنکی راه بروم. از ساختمان آسایشگاه که بیرون
زدم با دیدن بارانی که شروع به بارش کرده بود
سرم را به سمت آسمان گرفتم. دست در جیب پالتو
، چشمانم را بستم و گذاشتم کمی

روح جان بگیرد. بعد، با فشردن چشمان خسته ام
پله هارا پایین آمدم. نگاهم را به مقابلم دوختم و
در یک لحظه، حس کردم علاوه بر شدت گرفتن
باران، قلبم هم تند زد. نرفته بود؟

ایستاده بود همان روبرو. با همان شالگردنی که
چندساعتی دور گردنم بود. ایستاده بود و نگاهم
می کرد. دستم را از جیب پالتوam خارج کردم و به
قدم هایم سرعت دادم. او هم حرکت کرد و با
همان خستگی جا خوش کرده در نگاهش، به سمتم
آمد.

- نرفتی؟

- نرفتم.

شوکه بودم. موهای مشکی اش به خاطر خیزی
براق تر به نظر می رسیدند. مبهوت نگاهش کردم.

- چرا؟

شانه ای بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.

- آخه حال غوغا خانم خوب نبود.

نمیدانم چرا اما چشمانم سوخت و از محبت بی
نهایتی پر شد. حس میکردم قلبم شبیه یک پروانه،
به سمتش پرواز کرد. به شکل بی نظیری کارش
برایم ارزش داشت. انگار یادم رفته بود این نوع
حمایت ها چه طعمی داشتند. این مرد قشنگی های
دنیا را داشت یادم می آورد. فقط صدایش کردم.

- علی؟

- جانم دلت می خواد که این طوری می گی علی؟

#غرقاب

#پارت_154

گر گرفتم، حسی که انگار از درونم نشأت می گرفت. از مرکز عواطف و احساساتم. آدم دستپاچه و بی زبانی نبودم. هرگز...چه قبل از ورود شاهین به زندگی ام و چه بعد از رفتنش. از سر احساساتم گذشته بود که بخواهم بابت این جمله، گونه هایم سرخ شود و سر به زیر بیندازم. با این حال، نمی شد منکر حس زیبایی که در قلبم جوانه زد شد.

حسی که قد کشیدنش، شبیه دانه ی لوبیای داستان
جک، با سریع ترین حالت ممکن رخ داد. لبخند
محوش را کش داد و دست از جیب های شلوارش
بیرون کشید.

-ماشین بگیرم یا دلت راه رفتن زیر بارون میخواد؟

به سختی نگاه از صورت جذابش گرفتم. به خیابان
و نور چراغی که قطرات باران را واضحاً نشان می
داد انداخته و بعد، به این فکر کردم من قد کوتاهم
یا او زیادی بلند.

- راه ببریم.

بی اعتراض کنارم قرار گرفت. در حاشیه ی خیابان
شروع به حرکت کردیم و من به بخار خارج شده از

دهانمان زل زدم.

- خسته نشدی؟

- دروغ چرا....شدم.

- پس چرا نرفتی؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد، شانه ای بالا انداخت
و لب زد.

- نمی دونم.

- مادرت منتظرته. خودت گفتی شبا صبر می کنه تا

بری و شام همه پیش هم باشین.

- به مامانم زنگ زدم. گفتم حاج خانم....یکی هست
که عین بچه های سرتق، ادای خوب بودن و محکم
بودن در میاره اما حالش خدایی خوب نیست.
رخصت می دی امشب در رکابش باشم؟

لبخند محوم، فقط شاید در چشمانم برق انداخته
بود. لب هایم سرما زده بودند و بی حال. من را
بهتر از تمام اطرافیانم خوانده بود. برایش کتاب
باز شده بودم.

-چی گفتن؟

سرش را چرخاند به طرفم. این که شانه به شانه ی

هم حرکت می کردیم و بی خیال باران، به جلو
قدم برمی داشتیم برایم زیبا بود.

-گفت علی علی.

#غرقاب

#پارت_155

اسمش را نگفت، شبیه لفظ ورزشکارانی که مولا را
مدد می طلبیدند بیانش کرده بود. ایستادم و
ایستاد. با همان لبخند نایاباش مقابلم قرار گرفت و
خیره ی موهای اطراف شالی که نم برداشته و به
صورتهم چسبیده بود زمزمه کرد.

-گفتم یا علی.

چشمانم پر شد. هردو چشمم را از نظر گذراند.
لبخندش محو شد و بعد، دستش دو طرف شالم
نشست. از صورتم فاصله اش داد. موهای خیس را
لمس کرد و سرشان داد آن زیر. بیقراری و خستگی
تمام سلول هایم را پر کرده بود وقتی که لب زد.

- می خوای گریه کنی؟

بغضم بالا آمد.

- می شه؟

باز هم بین چشمانم با نگاهش گشتی زد. پلک روی
هم گذاشت و نفسش را روی صورتم بیرون

فرستاد. بوی نعنای معطر...بوی آشنا.

- می شه.

انگار منتظر همین بودم. قطرات اشک حیران و سرگشته از چشمم بیرون ریختند و بعد، بی خیال جایگاه اجتماعی ام، بی خیال حواشی، بی خیال کثیف شدن پالتوی گران قیمتم و بد بودن وجهه ی اجتماعی عملم، روی جدول کنار خیابان نشستم. گریه ام صدا دار نبود اما اشک هایم سرعت داشتند. او هم با تعلل کنارم نشست. منطقه ی خلوتی که هرزگاهی یک ماشین رد می شد و مایی که خیره به نقطه ی روشن آسفالت که از نور چراغ ناشی می شد و قطرات بارانی که در چاله ی آب آن نقطه به چشم می آمدند مانده بودیم.

- خسته ای؟

- خستم.

نفس صداداری کشید. پاهای بلندش را دراز کرد و بعد، بدون این که نگاهم کند تا معذب شوم زمزمه کرد.

- خسته نباشی.

وسط همان اشک ریختن احمقانه، لبخند آمد و روی لب هایم نشست. کف دستم را روی گونه ام گذاشته و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. چقدر درمانده و معلق به نظر می رسیدیم. او اما بدون نگاه کردنم، بدون لبخند زدن و بدون هیچ تکان

خوردنی لب زد.

#غرقاب

#پارت_156

- خنده داره؟

- خنده داره.

سرش چرخید. هیچ وقت، کسی به من این طور
نگاه نکرده بود. حس می کردم با هر پلک زدنش،
نوازش می شوم.

- اما قصه همینه خانم غوغا.

سکوت کردم تا ادامه بدهد و فقط گذاشتم اشک
هایم رها تر از قبل بریزند. کنار جدول خیابان، در
آن وضع وقت انگیز نشسته بودیم و من زیر باران
اشک می ریختم. من... غوغا و ارسته، تیترا جنجالی
خبرهای زرد شش سال قبل.

قصه همینکه وسط خستگیامون کسی نیومد یه
بار بگه خسته نباشید. انقدر نیومد.... که خستگیا
روی هم تلنبار شد. قد کشید و شد یه غولی که آدم
و زمین می زنه. تو به این خسته نباشید... خیلی سه
ال قبل تر احتیاج داشتی. نداشتی؟

داشتم. وقتی همسرم را در میان خاک قرار دادم و
تک و تنها مراسمش را برگزار کردم، وقتی در
بیمارستان با هزار اختلال و درد روحی جنگیدم،

وقتی به خواست بابا، برای خوش کردن دل
قهرمان کودکی هام دروس سخت تجربی را
خواندم و پا گذاشتم روی علاقه ام و دندانپزشکی
را انتخاب کردم، وقتی بعد از سال ها جنگ برای
عشق و رسیدن با خیانتش مواجه شدم، وقتی....

من به این خسته نباشید میان خستگی هایم نیاز
داشتم. شاید همان روزها...

- داشتم.

- به حاج خانمون گفتم، برای آدمی که خستست
چیکار کنم.

با کف دست اشک هایم را پاک کردم. صدایم می
لرزید و نگاهم به اسفالت تیره بود. چیزی تا ساعت

یازده شب نمانده بود و من آن قدر تنها بودم که
هیچ کس تماسی هم نگرفته بود تا ببیند کجایم.
مادرش را بامزه صدایم می کرد. من چقدر حسرت
زندگی اش را داشتم.

- حاج خانمتون چی گفت؟

ایستاد. حس کردم حالا همان خستگی ها، روی
شانه های او هم نشسته. دست طرفم دراز کرد و
من با تعلل دستش را گرفتم و با اهرم دست او،
ایستادم.

- گفت بیرش تجریش، امام زاده صالح... بعدم براش
لبو بخر. گفتم حاج خانم، خستستانه گشنه.
خندید و گفت، آقات وقتی خسته بودم و خسته
بود.... این کار و می کرد. بعدش خوب می شدیم.

سبک می شدیم.

- به حاج خانمتون گفתי این آدم خسته یه دختره؟

لبخند زد، بالاخره و بعد از یک مکت طولانی. به
بخار نفسش چشم دوختم.

-گفتم.

- چی گفت بعدش؟

دستش جلو آمد، لبه های پالتو ام را بهم نزدیک تر
کرد و بعد زمزمه ی حرفش زیر گوشم، برای
ماشینی که رد می شد دست تکان داد. ایستادم و
در پی مزه مزه کردن حلاوت شیرین حرفش، فقط

نگاهش کردم. زیادی پررنگ شده بود و من از این
پررنگ شدن ها، خاطره ی خوبی نداشتم.

-"گفت به نگاهت بگو امانت دار خوبی باشه"

این جمله، مفهوم زیادی داشت.

حالا دیگر دلم لبو می خواست و نور سبز امام زاده
صالح...من چند سال از زندگی عقب مانده بودم؟

#غرقاب

#پارت_157

داخل امام زاده نشدیم..هر دو از دور، خیره ی نور

سبز رنگ و خیره کننده اش ایستادیم و بعد از این که کمی آرام شدیم، راهمان را طرف گاری های لبو فروشی با آن چراغ های زنبوری شان کج کردیم. برایم لبو خرید. خودش اما نخورد و خوردن آرام من را نظاره کرد. شبیه دخترهای هجده ساله شده بودم. زیر نگاهش، به شکل مفتضحانه ای داشتم می سوختم.

بلد بود حالم را خوب کند. از خاطرات کودکی اش، از زمانی که پدرش زنده بود و از شوق شب های عیدش در بازار تجریش برایم گفت. از این که کتانی های سفید و براق را دوست داشت و وقتی پدرش راضی شد برایش بخرد، تا سه شب آن کتانی هارا بغل می کرد و می خوابید. زندگی اش...همان قصه ای بود که انگار میان سرزمین رویاها دنبالش می گشتم. عادی...شاد...پیر از خاطرات ریز و درشت و پیر از حضور خانواده.

خیلی سعی کردم من هم کنارش حرف بزنم. که
خاطره ای برای گفتن پیدا کنم و نشد. من هیچ
وقت حسرت یک کفش سفید نداشتم. هیچ وقت
هم میان بازار تجریش با خانواده ام برای خرید
عید قدم نزده بودم. من حتی مثل او، وقتی از
پدرم و مادرم حرف می زدم چشمانم برق نمی
افتاد.

انگار خدا تمام خستگی هایی که شب ها زیر
گوشش می گفتم را شنیده بود. بعد این مرد را
خلق کرده بود تا تک به تکشان را نابود کند. علی
برایم شبیه انتظار بود. شبیه انتظار روزهای
خوشی که منتظرش بودم.

من را تا جلوی در خانه رساند. ساعت از یک هم

گذشته بود و من نه خسته بودم و نه مثل
دوساعت قبلش، نابود و به ته خط رسیده.
خداحافظی که کردیم چشمان هردویمان برق می
زد و من می دانستم شب، راحت تر از همیشه می
توانستم بخوابم.

از وقتی شاهین رفته بود خیلی دقیق خودم را در
آئینه نگاه نکرده بودم. او که رفت... انگار اعتماد به
نفس و زیبایی من را هم با خودش برد. آن شب اما
همین که وارد اتاقم شد، به خودم در آئینه خیره
شدم. به صورت مهتابی رنگم، چشمان درشت و
آبی رنگ شاید بهترین قسمت صورتم بودند.
چشمانم... شبیه دریا بودند. گاهی مواج و اکثر
اوقات، آرام و بی تلاطم. موهای قهوه ای رنگم
لخت و بدون حالت بودند و لب هایم، نه رنگ
داشتند و نه وسوسه کننده به نظر می رسیدند.

قبل ترها، خودم را زیبا می دانستم و این روزها،
یک دخترک معمولی و زیادی بی حس و حال، نقاب
چهره ام را به دست گرفته بود. چشمانم را کوتاه
بستم و دست روی گونه هایم گذاشتم. ذهنم،
بازیگوشی کرد... سرک کشید میان یک مشت
خاطره و صدایی را برایم تداعی کرد که صدای
مرگ بود. " دخترک چشم آبی من، عشق دریایی
من."

چشمانم باز شد. برای ذهن سرکشم، با غصه حکم
بریدم که اگر باز یادش کند، زندانی اش کنم.

بعد هم مثل آدمی که تازه از خواب برخاسته و
فهمیده رویاهای شیرینش زیادی غیر قابل
دسترسند روی تخت دراز کشیده و خودم را به
خواب اجبار کردم. اجباری که شاید... برای قلب
رویا پرداز شب زنده دارم بی رحمی محض به

حساب می آمد.

-کارا چطور پیش می ره؟

مهران، همان طور که کنارم قدم می زد با آرامش
جوابم را داد.

- کار عکاسی مدل های جدید شروع شده. تمام
لباسای طراح های اصلی به نوبت داره توی تنشون
عکس برداری می شه. با سردبیر مجله ی مد هم
صحبت کردم. قراره چندتا از طرح های اصلی توی
آلبوم ژورنالیشون قرار بگیره. مشکلی که فعلا
داریم کمبود مدله. بچه های اصلیمون برای
جشنواره ی آمریکا اعزام شدن و یکم دست و پا
المون خالیه.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم. از ساختمان
که بیرون زدیم، باد به طور مستقیم به صورتم
ضربه زد و من با دست خودم را بغل گرفتم.

- فعلا با همینا کارمون راه میفته مهران. عکس ها
که تموم شد برام بفرست. به ادمین های شبکه ی
اجتماعیمونم برسون که آپلودشون کنن. یکم دست
بجنبونین و سرعت بدین.

- تو می ری خونه؟

به ساعت نگاهی انداخته و دزدگیر ماشین را که
سرسری مقابل ساختمان پارک کرده بودم زدم.

- می رم خونه ی کامیاب. امشب بهش قول دادم
براش پاستای مخصوص درست کنم. خوشحالم
می شم اگه وقت داری با لیلی بهمون ملحق بشی.

لبخند مودبانه ای زد و سر خم کرد. تمام اصول
تأثیرگذاری را خوب از بر بود.

- ممنونم. خونه ی مادر لیلی دعوتیم. بهتون خوش
بگذره.

با لبخند سرم را تکان دادم و بعد سوار ماشین
شدم. قبل از رفتن خانه اش، روبروی یک هایپر
مجهز توقف کردم و با آرامش وسایل مورد نظرم را
خریدم. می دانستم در دوهفته ای که به خانه اش
سر نزده، قطعا با یک یخچال خالی مواجه می
شوم. وقتی به برج رسیدم، چنددقیقه ای با

نگهبانی که خوب من، پدر و کامیاب را می شناخت
احوالپرسی کردم. ظاهرا تازه برای نظافت
ساختمان اقدام کرده بودند. همه جا برق

#غرقاب

#پارت_158

می زد و می درخشید. در آینه ی آسانسور به
خستگی هایم خیره شدم و سعی کردم لبخندی
روی لب بنشانم.

خودش هنوز نرسیده بود و این یعنی فرصت
داشتم تا با آرامش غذایم را درست کنم. پالتو و ش
ال موهر خاکستری رنگم را روی دسته ی مبل قرار
دادم و با مرتب کردن موهایم، پا داخل آشپزخانه
گذاشتم. امشب قرار بود بعد مدت ها، دور از خانه

باغ و درپنت هوس برج آرامی که در آن زندگی می کرد شام بخوریم. مثل سابق... با این تفاوت که دیگر میعاد نبود و جمع چهارنفره مان تبدیل شده بود به من، او و میثاق. سس پاستا را با مهارت درست کردم و پخت ده دقیقه اشان را موکول کردم به زمان آمدنشان. بعد هم کمی سالاد در یک ظرف کوچک تدارک دیدم و با سس بالزامیک مورد علاقه ی کامیاب، آغشته اش کردم. خیالم که از بابت شام راحت شد به پذیرایی برگشتم. کاری برای انجام نبود و همه چیز از تمیزی برق می زد. خدمتکارش، هفته ای یک بار چه کامیاب به خانه سر می زد و چه نمی زد برای تمیز کردن می آمد.

پالتو و شالم را از روی دسته ی مبل به آویز کنار در منتقل کردم و با برداشتن تلفن همراهم که دو پیامک، بالای صفحه اش می چرخید روی مبل مان نشستم. پیامک اول از طرف حسابدار شرکت برای

اطلاع رسانی از واریز حقوق کارمندا بود و
دومی...

چیزی که شاید تا ابد هم انتظارش را نداشتم.
شماره اش را سیو نکرده بودم اما حفظش بودم.
انگار تمام آن سال ها در حافظه ام جای گرفته بود،
بدون این که بخواهم. تصویر شاهین پیش چشمم
پررنگ شد. تصویر التماس هایش...تصویر اشک
ریختن های من و فریاد او..صداها هم به این
تصاویر اضافه شدند. صدای شکستن ظروف و
فریاد شاهینی که من را بی رحم می خواند. شش
سال قبل مثل یک فیلم جلوی چشمانم نقش بست
و من نفس بریده دکمه ی کنار موبایلم را فشردم.
صفحه خاموش شد و پیام او هم بی جواب ماند.
بعد شش سال پیدایش شده بود که کدام خاطره را
نبش قبر کند؟

تپش قلب، اولین علامت بعد دیدن پیامش بود.
صدای باز شدن قفل در و باز شدنش همزمان شد
با بلند شدن سرم. در خلأ بودم. چرا فکر می کردم
بالاخره خوشی به من هم روی کرده؟ مگر نمی
دانستم نفرین شده ی بدبختی هایم بودم؟ کامیاب
و پشت سرش میثاق وارد خانه شدند و صدای
کامیاب، همان لحظه بلند شد.

- دختری...رسیدی؟

ایستادم اما روحم، جایی میان متن آن پیام بود"
باید ببینمت" اما آخر بعد شش سال؟

- این جام.

بالاخره من را دیدند. لبخندی زد و قدم هایش را به طرفم برداشت.

- چطوری توله؟

در آغوشش فرو رفتم. روی موهایم را بوسید و لبخند بی حالی روی لب هایم نشانده.

- شام آماده است؟

بنده ی شکمش بود. مثل همه ی مردهای اطرافم. سری تکان دادم و بعد از سلام سردی با میثاق، وارد آشپزخانه شدم. آب را برای جوش آمدن گذاشتم و بسته ی پاستای صدفی را کنارش قرار دادم. می شد تا زمان آماده شدنش میز را چید.

لیوان ها، ظرف سالاد و بشقاب های سفید ساده ی
چینی. کمی زیتون و خیارشور صنعتی و البته
شیشه ی دلستر لیموی محبوب هر سه نفرمان.
پاستاها داخل آب قل زدند و افکار در کاسه ی ذهن
من جوشیدند. چرا دوباره سروکله اش پیدا شده
بود؟ چرا نمیشد آن سال نحس را از زندگیمان پاک
کرد؟

آذر بانو می گفت نحسی و نفرین....زشت بود بعد
این همه سال تحصیل، به آن اعتقاد پیدا می کردم؟

- آقایون...شام آمادست.

#غرقاب

#پارت_159

با لبخند و البته خستگی وارد آشپزخانه شدند.
صندلی را عقب کشیدم و ظرف پاستایی که سسش
کنارش قرار داشت وسط میز گذاشتم.

- بشینین.

- یه فیلم امریکن گرفتم امشب ببینیم. پاپ کورنم
خودم درست می کنم.

سرم را بالا آوردم تا لبخندی بزنم که با افتادن
نگاهش به من، یا خدایی گفت و بلند شد. صندلی
به خاطر شتابش از پشتش واژگون شد و من
متحیر از حرکتش، به خیزی چسبناک پشت لبم
پی بردم. سریع دستش را پشت گردنم قرار داد و
فقط کمی سرم را زاویه بخشید.

- بازم خون دماغ؟

میثاق هم حالا با اخم دستمال به طرفم گرفته بود.
نگرانی در نگاه هردویشان مشهود بود. این علامت
بالا رفتن فشار خونی بود که ثمره ی زندگی کوتاه
مدتم با شاهین بود. دستمال را روی بینی ام فشار
دادم و قبل ریختن خون به حلقم ایستادم تا به
سرویس برم.

- خوبم؟

باور نکرد و پشت سرم آمد.

- باز کدوم دیوٹی حرف زده که تو فشارت زده بالا؟

بابت حرف زشتی که به کار برد، چپ چپی نگاهش کردم. اما آنقدر بی حال شده بودم که اثر نداشت. با اخمی غلیظ کنار روشویی سرویس ایستاد و خودش به شستن صورتم کمک کرد. می دانستم خونش زود بند می آید.

- برو غذات و بخور، میام من.

- کوفت بخورم...قرصای فشارت و آوردی؟

#غرقاب

#پارت_160

خیلی وقت بود که با خودم همراهشان نمی کردم.

فکر می کردم این درد، دیگر التیام یافته. دست
خیسم را زیر بینیم ام نگه داشتم و به گردنم زاویه
دادم.

- نه.

- زهرمار و نه... الان من نصفه شبی از سر قبرم
قرص بیارم؟

- نمی خواد. خوبم کامیاب.

عصبی، دستش را در هوا تکان داد و حین بیرون
رفتن از سرویس، صدایش را برای میثاق بلند کرد.

- سوییچ ماشین و بردار و برو داروخونه ی شبانه

روزی خیابون بالایی قرصش و بگیر. فقط زود بیا
میثاقا.

صدای میثاق را نشنیدم، اما صدای بسته شدن در
میان گوش هایم نشست. در آینه ی بالای روشویی
، به چهره ام خیره شدم. پشت لبم قرمز شده بود،
آن قدر که رویش دست کشیده بودم تا خون را پاک
کنم. اطراف بینی ام هم ملتهب به نظر می رسید.
آب سرد را محکم به صورتم پاشیدم. خون قطع
شده بود اما گر گرفتگی و تنگی نفس من نه. به
آرامی از سرویس خارج شدم و کامیاب، با همان
اخم های پر خشمش به طرفم قدم برداشت. بازویم
را گرفت و کمک کرد بنشینم. خودش هم با همان
کلافگی، مقابلم روی زمین قرار گرفت و عمیق
نگاهم کرد.

- چیه عمو؟

- درد و عمو...چه مرگت شده باز؟

محبتش را این طور نشان می داد. یادم بود وقتی
تبسم شیرین زبانی میکرد، کامیاب به جای عشقم و
عزیزم یک عوضی غلیظ و با خنده نثارش می کرد.
همیشه هم جیغ آن دختر را درمی آورد که عین
آدمیزاد قربان صدقه بلد نیستی؟ زبانش چفت و
بست نداشت. نه آن سال ها...نه بعدش.

- چرا اون طوری نگام می کنی. می گم چت شده
باز این فشارت آب روغن قاطی کرده.

دستم را جلو بردم. میان همان بغضی که سنگ
شده بود و نه پایین می رفت و نه بالا، دست روی
موهای پریشتش قرار دادم و لب زدم.

- خوبم.

از کوره در رفت، عاصی صدایش را بلند کرد و من
دلم برای غذای سرد شده مان هم می سوخت. همه
چیز این زندگی انگار دلسوزی لازم داشت. چه شد؟
حقیقتا چه شد که جمع شاد و سرزنده ی ما، به یک
باره به سقوط رضایت داد؟

- الکی نگو...بزرگت کردم بچه. اون زمانی که
مامانت توی سالنای زیبایی دنبال میزانیپلی و پز
شوهر کارگردانش و دادن بود، اون وقتی که بابات
پشت هم سریال استارت می زد و توی خونه
پیداش نمی شد من تورو بزرگت کردم. تو و اون
داداش کره خرت که دلم خونه برای اون طور
افتادنش روی تخت بیمارستان و من بزرگ کردم.
راست راست توی چشمام زل نزن نگو خوبم. باز
فشارت زده بالا و دستام داره می لرزه. ببین این
دست لعنتی من و...

دستش می لرزید. لب هایم را محکم روی هم چفت
کردم. مثل زانوهای چسبیده بهم. بعد هم
انگشتانم را از مویش جدا کرده و آن دست لرزانش
را گرفتم. محکم.

- من می دونم برامون چه کارا که نکردی.

- پس بهم دروغ نگو.

بغضم، مغلوبم کرد. شکست خورده جلوی زانو
زدم وقتی که کاسه ی چشمانم را پر کرد.

#غرقاب

#پارت_161

- من اشتباه کردم.

- تو بچه بودی.

- یه بچه ی خل عاشق.

این بار او بود که دست من را گرفت و با جلو
کشیدن خودش، باعث شد لرز بدنم گاهش پیدا
کند.

- عموت نمرده که این طور بغض می کنی.

- خدا نکنه.

در برابر لحن معترضم، حتی لبخندی هم نزد. فقط
محکم تر دستانم را فشرد و بعد، با لحنی گرفته
زمزمه کرد.

- نزدم توی دهنِت بگم بچه...ته این عشق آوارگیه.

- باید می زدی.

- دوستش داشتی.

- بچه بودم.

چشمانش پر شد، حرف خودش را تحویلش دادم.
سرش را به سمت سقف گرفت و بعد از کنترل
خودش، نفسی بیرون فرستاد.

- به طوری غرق شده بودی، نمی شد نجات داد
غوغا. به خدا قسم نمی شد...

قلبم ایستاد. نگاهش کردم و با ترکیدن پرصدای
بغضم، میان آغوشش کشیده شدم. آغوشی که حالا
بوی باروت می داد. باروت نم خورده.

- باید می زدی توی دهنم.

- تو عاشقش بودی.

من عاشقش بودم. عاشق مردی که شهرت، باعث
شد رنگ عوض کند. مردی که جلوی چشمانم... غرق
شد و من هم، غرقابش بودم.

شاگرد یک مغازه ی عطر فروشی بود. مغازه ای
بزرگ که من، خریدم را آنجا انجام میدادم. اولین
باری که به چشمم آمد، وقتی بود که مچ دستم را
گرفت تا یک عطر را رویش بزند و من بویش را
تست کنم. می خواست برای یک خرید خوب
راهنمایی ام کند. عطر را بو کردم. حقیقتش اصلا
نفهمیدم چه بویی داشت اما چون او انتخابش
کرده بود گفتم خوب است. خندید. دندان هایش،
شبه مروارید بودند. در کریستال عطر را گذاشت
و لب زد " تلفیقش با عطر پوست خودت رویاییه "

آن شبی که فهمیدم، عشقمان را در گروی شهرت
فروخته.... همان شبی که صدای دعوایمان، حتی به
خانه ی همسایه ها هم رسید فریاد کشید " از عطر
تنت دیگه بدم میاد "

قصه همین بود. قصه ی پسرک عطر فروشی که

روزی دل داده اش بودم همین بود. همین فاصله
میان خوش آمدن و بد آمدن یک عطر. با این وجود
من آن سال ها واقعا عاشقش بودم.

غرقاب من، عشق او بود و غرقاب او... شهرت.

- خانم دکتر مریضای فردا رو چه کنم؟

راهنما زده و چرخیدم. صدایش به خاطر تکان
خوردن هندزفیری در گوشم، خوب به نظر نمی
رسید.

#غرقاب

#پارت_162

- فقط بیمارای امروز تایمشون لغو شه. فردا رو
ميام.

- باشه چشم.

خداحافظ آرامی گفتم و بعد شنیدن جواب، سیم
هندزفیری را کشیدم. با عصیان روی صندلی کنارم
پرتابش کردم و پشت پژویی که در کنار خیابان
ایستاده بود پارک کردم. تابلوی بزرگ سردر کافه،
مشخص بود و من با درماندگی به آن چشم دوخته
بودم. دستانم یخ بود اما صورتم داغ و می دانستم
پشت این داغ بودن خبرهای خوبی نیست.

آفتابگیر را پایین زدم و در آینه اش به خودم
چشم دوختم. آرایش غلیظم فقط برای کم کردن
آثار رنگ پیریدگی ام بود. زیبا شده بودم اما یک

زیبایی کاذب و مصنوعی. موهایم را با دست کمی
زیر شال سر دادم و بعد با برداشتن کیف دستی
کوچکم، به آرامی پیاده شدم.

کیف دستی را زیر بغلم قرار دادم. با ژستی که نه
تنها سال ها تعلیم مادرانه ی مامان به من القا کرده
بود بلکه کار در حرفه ی مد، باعث یادگیری اش بود
قدم برداشتم و بعد در چوبی را باز کردم. تمام
اعتماد به نفسم را برداشته و شبیه یک ماسک روی
صورتم زده بودم. نیازش داشتم. چشم چرخاندم تا
پیدایش کنم.

کاری که سخت نبود. خیلی تغییر نکرده بود. هنوز
همان لوند جذاب و زیبای آن ها سال ها بود. زنی
که دیدنش، دست و پا من، دلم و عقلم را با هم
لرزاند. اعتماد به نفسم لرزید و ماسکم داشت از
روی صورتم می افتاد که به سختی خودم را جمع

کردم. پژواک صدای پاشنه ی بوت هایم، باعث شد
سرش را از فنجان قهوه اش بلند کند. حتی رنگ
مویش...همان رنگ مشکی دیوانه کننده ی گذشته
بود. مقابل میز که ایستادم، نه او سلام کرد و نه
من. صندلی را عقب کشیدم. نشستم و بعد...
دستانم را زیر میز ممت کردم.

آن ماسک مزخرف از روی صورتم، هی سر می
خورد و من هی پشتش اشک می ریختم.

- چی می خوری خانم آراسته؟

منوی کافه، شکل جذابی داشت. کاغذی شبیه یک
فنجان قهوه و خطوطی که با خط نستعلیق رویش
حک شده بود.

- چرا می خواستی من و بیینی؟

- هنوزم شکلات داغ انتخابته؟ مثل اون سال ها؟

چشم بستم تا نقابم نیفتد.

-چای.

پوزخندی زد. با لب خوانی سفارش را به پیش خدمت رساند و بعد عمیق نگاهم کرد. همان طور که من نگاهش می کردم.

- مرگ شاهین، خیلی باعث شکسته شدنت نشده.
زیباتر شدی غوغا.

قلبم را پشت عقم کشیدم. بیچاره میخواست یقه
چاک دهد و جای زخم هایش را نشان این زن دهد.

- کارت باهام چیه ترنم؟ بعد این همه سال برگشتی
و یه اس ام اس می دی می خوام من و ببینی؟

- همیشه من و به چشم زنی دیدی که باعث خرابی
زندگیت شد. مگه نه؟

دستم، چوب روی میز را فشرد. ماسکم، آخرای
عمرش بود.

- غیر این بود؟

- جرم خواهرم چی بود؟ نکنه مچ اونم روی تخت
با شوهرت گرفته بودی.

#غرقاب

#پارت_163

یادآوری اش، آن قدر بی شرمانه باعث شد بلرزم.
ماسکم افتاد و صدای شکستنش، کافه را پر کرد.
حالا می توانست چهره ی شکست خورده ی من را
خوب ببیند. چهره ای که حتی میکاپ هم کاورش
نمی کرد.

- کامیاب، خودش تصمیم گیرنده بود.

- تصمیم گرفت حالا که من افتادم توی زندگی تو،

خودش و از زندگی خواهرم خط بزنه؟

هم زدن گذشته، مصادف بود با بالا آوردن لاشه ی
خاطراتی که بوی گند عفونت می دادند. این زن
زندگی من را برهم زد و خواهرش، تاوانش را داد.
یک سلسله ی زنجیر وار عجیب و بی رحم.

- ظاهرا حرف مهمی نداری. من وقت ندارم.

هنوز بلند نشده بودم که با شنیدن حرفش، روی
صندلی آب شدم. چسبیده و له شده.

- تبسم داره برمی گرده ایران.

نگاهش شبیه یک خواهر نگران بود. حتی اوپی که

زندگی ام را به نقطه ی آخرش رساند هم می
توانست نگران خانواده اش شود.

- چی؟

- برگشت خواهر من خبری نیست که از گوش
رسانه ها دور بمونه. کامیاب می فهمه. بفهمه
هم...می ره سراغش نمی ره؟

پیش خدمت، فنجان چای را مقابلم گذاشت. من
اما نگاهم از چهره ی این زن بالاتر نیامد.

- شش سال قبل، توی ناهوشیاری و مستی...توی
علاقه ای که اشتباه بود یا نبود، من و همسرت
باهم رابطه برقرار کردیم. تاوانشم دادم. با بدبختی

خواهرم و طرد شدن از خانوادم. نمی خواهم نبش
قبر کنم که فایده نداره. شاهین نیست...مرده...یه
قصه ای شروع شد و به افتضاح ترین شکل ممکن
تموم شد. خودتم خوب می دونی اگه منم نبودم
باز اون اتفاقات می افتاد. الان نخواستم ببینمت تا
مثل دوتا آدم عقب مونده سر گذشته دعوا کنیم.
می دونم چشم دیدنم و نداری... می دونم روزای
خوبی نگزروندی و حتی....

حرفش را قورت داد. نوک انگشتانم از فشار بهشان
، سفید شده بود. نفسی بیرون فرستاد. سنگین و
خسته.

- تبسم داره برمی گرده. این یعنی شعله کشیدن
آتیشی که این سال ها زیر خاکستر مونده. من از
طرف خواهرم و پدر و مادرم طرد شدم اما نمی

تونم نگران‌شون نباشم. حواست باید باشه غوغا...
خودتم خوب می‌دونی این برگشت، یعنی برگشت
رسانه‌ها به گذشته. به زیر و رو کشیدن برای دوتا
خانواده و تیترو باره‌ی خبرها شدن. حتی ممکنه
پای غنچه بیاد وسط.

اسم غنچه باعث گشاد شدن مردمک‌هایم و بالا
آمدن سرم شد. لبخندش تلخ بود.

- به اتفاق زندگی کلی آدم و نابود کرد و باید خیلی
بی‌رحم باشی اگه فکر کنی مسبب همش من بودم.
الان برنگشتم تا از چیزی دفاع کنم. فقط می‌خوام
خواهرم و به زندگی برگردونم.

بلند شد، نگاهش دیگر برق غرور سابق را نداشت.
دیگر انگار آن دختری که سال آخر دبیرستان را کنار

هم روی نیمکت انتهای کلاس در خواندیم نبود.
خواست رد شود که بی اراده پرسیدم.

-دوست داشت؟

بدون نگاه کردنم از حرکت ایستاد. غم سنگین بود.
دیده نمی شد اما می شد حسش کرد. می دانست
منظورم شاهین است.

- توی عالم ناهوشیاریش شاید.

- هوشیاریش چی؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. حالا نقاب او هم
افتاده بود. ما هردو از گذشته زخم برداشته بودیم.

- وفادار بود به اسم خالکوبی شده روی دستش.

رفت و من نگاهم خیره ی فنجان چای یخ کرده پر
شد. پلک زدم و بعد از شفاف شدن دیدم چشمانم
را کامل بستم. خالکوبی روی مچ دست شاهین،
اسم من بود" ز غوغای جهان فارغ ترینم"

#غرقاب

#پارت_164

_اولین باری بود تو بهم پیام دادی و گفתי هم و
بینیم.

سرم را چرخاندم طرفش، این مرد قلم برداشته بود
و سر صبر و با حوصله، داشت خودش را در مرکز
احساساتم نقش می زد. طوری که دست آخر، با
هیچ پاک کنی نتوانم کمرنگ یا پاکش کنم.

-روز خوبی نداشتم.

می دانست چون به محض دیدنم، چشمانش از
شادی فاصله گرفته و غرق یک نگرانی عمیق شده
بود. احتیاجی به گفتن نداشت. من را بلد شده
بود.

- می دونستی امروز روز مادره؟

شوکه نگاهش کردم. اوج حیرتم را حس کرد که

لبخند روی لب نشانده و بعد ایستاد. نیمکت خنک
پارک، محل خوبی برای نشستن نبود. مقابلم قرار
گرفت و کمی خم شد.

- با من بیا.

نپرسیدم کجا. می دانستم امشب باز هم قرار است
چیز جدیدی ببینم. چیزی که مبهوتم کند، نشانم
دهد زندگی ام چقدر جای خالی دارد و من چقدر از
قافله عقب مانده ام. هم من با ماشین آمده بودم
هم او... با این حال بدون بحث به طرف پرشیای او
رفتم. در را برایم باز کرد و بعد از نشستنم، خودش
هم پشت رل قرار گرفت.

- ببند کمربندت و...

کاری که خواست را کردم، بعد هم سرم را به تکیه
گاه صندلی ام چسباندم. بی حس بودم. درست بعد
از قرار عصرم با زنی که زندگی و جوانی را تباه
کرده بود. با عامل نحس خاطرات گذشته ام.
حرکت که کرد، پخش اتوموبیلش هم روشن شد و
من با شانه ام، قطره اشک خیمه زده در چشمم را
سریع پاک کردم.

" حالا ببین نام من از نامت جدا شد
بی رحم من سهم من از تو گریه ها شد
این خانه بعد از تو شده دیوانه خانه
در من نمرده این جنون عاشقانه."

خواست خاموشش کند که دستم را جلو بردم.

- بذار باشه.

#غرقاب

#پارت_165

کوتاه نگاهم کرد. نگاهی که باعث شد سرم پایین
بیفتد. چرا من باید در این حال به این مرد پیام
می دادم تا هم را ببینیم؟ این دیوانه بازی ها از
من... منی که سال ها مشق منطق کرده بودم بعید
بود. باید می گفتم من را همین کنار خیابان پیاده
کن و برو... اما، در دهانم نچرخید. قلبم بودنش را
می خواست. سرم را دوباره چسباندم به همان
تکیه گاه و در خودم جمع شدم.

حالم... بد مطلق بود.

"حکم دل است که مشکل است

بین من و تو

حکم دل است که فاصله است

بین من و تو"

چقدر طول کشید نمی دانم اما با توقف اتوموبیل،
از میان آن منگی و گیجی بیرون پریدم. به اطراف
نگاهی انداختم. حتی نمی توانستم تمرکز کنم که
کجاییم. همه جا رنگی بود. پر از مغازه و شلوغی.

- پیاده شو.

سرم که سمتش چرخید خودش کمی خم شد،
کمربندم را باز کرد و مهربان زمزمه کرد.

- بیا پایین.

پیاده شدم، در را بستم و ایستادم تا ببینم می خواهد چه کند. اشاره کرد همراهش شوم. وقتی که وارد مغازه ی روسری فروشی شد، چشمانم گرد شدند. با فروشنده خیلی عادی احوالپرسی کرد و بعد با نزدیک کردن من به خودش، خطاب به او گفت.

- یه روسری می خوام برای خانمی حدودا شصت ساله.

مرد چند نمونه روی میز چید و او با وسواس یکی یکشان را باز کرد. محو عملکردش بودم. محو دقتش حین بررسی روسری. حین این که با دقت

جنسش را می پرسید و بعد باز لمسشان می کرد.
وقتی بررسی هایش تمام شد بالاخره به من و
چشمان جا خورده ام نگاهی کرد.

- حاج خانم ما پوستش سفیده. روسری خیلی
کلفتم سر نمی کنه... به نظرت این خوبه و بهش
میاد؟

نگاه به روسری میان دستانش که زمینه اش توسی
بود و گلهای محو گلبهی داشت انداختم. به پوست
سفید معمولا هررنگی می آمد. جنس روسری و
زخاماتش هم خوب بود. آن قدری که من سری
تکان بدهم و کمی از حجم حال بدم کم شود. هنوز
هم بودند مردهایی که این طور با دقت و عاشقانه
برای عزیزشان هدیه می خریدند.

#غرقاب

#پارت_166

- نمی خوام برای مادرت چیزی بخری؟

مردد نگاهش کردم و او، روسری دیگری که زمینه
ی روشنی داشت به دستم داد.

- من از اینم خیلی خوشم اومد. جنسش گفت
ابریشمه...بین چقدر لطیفه.

چشمانم پر شد. گل های بنفش روسری پیش
چشمم تار نشست. سریع با انگشتانم تری شان را
گرفتم و بعد، نفسی بیرون فرستادم.

- برای آذربانو هم می خوام. یه طرح سنگین تر.

دوباره خودش دست به کار شد و از میان تل
روسی های باز شده ی روی میز یکی را انتخاب به
دستم داد. زمینه ی سرمه ای و خط های محو
سفید رویش، باعث شد بود سنگین و شیک به نظر
برسد.

- چگونه؟

سلیقه ی بی نظیری داشت. لبخند محوم را که دید،
چشمان او هم خندید. خیلی قدش از من بلند تر
بود و من برای تشکر باید گردنم را کاملاً کج می
کردم. سه روسی را به طرف فروشنده گرفت تا
جدا جدا بسته بندی اشان کند و بعد، خواست شال
ابریشمی آبی رنگ را با طرح های شکوفه های ریز

سفید در حاشیه را به دستش بدهد. تصورم این بود، این شال را برای خواهرش می خرد اما وقتی خوب بررسی اش کرد بازوی من را گرفت و تا جلوی آینه ی مغازه کشید. بعد هم از پشت، خودش شال را روی سرم انداخت. حیرت زده بودم اما چشمانم خندیدند. درست مثل چشمان او.

- شبیه دریا شدی.

چشمان آبی ام، با رنگ شال هارمونی بی نظیری داشت. سرم را کج کردم و او نفس عمیقی بیرون فرستاد.

- مبارکه.

- من خودم می خرمش.

اخمی کرد و دستانش را روی شانه هایم قرار داد.

- هدیه ی روز زنه.

بعد هم به همان آرامی شال را برداشت. روسری
سرم را درست کرد و چرخید تا حسابش کند و من،
کاری جز دیدنش از دست دلم برنیامد. آرامشش،
آرامم کرده بود. با پاکت ها که بیرون زدیم فکر
کردم دیگر کاری ندارد اما بر خلاف تصور من در
پیاده روی شلوغ حرکت کرد و من کنارش قدم
برداشتم.

- برای الهام هنوز چیزی نگرفتم.

#غرقاب

#پارت_167

- همیشه روز زن برای اونم می گیری؟

لبخند روی لبش، خواستنی، مردانه و موقرانه بود.

-خواهر من هم روز دختر هدیه می گیره، هم روز زن، هم روز کودک، هم روز جوان ، هم روز دانشجو و هم روز دانش آموز.

خندیدم. حواسش انگار پرت صدای خنده ام شد که طور غریبی نگاهم کرد. لب هایم را داخل دهانم کشیدم. وسط یکی از مزخرف ترین روزهای زندگی

ام لبخند زدن، شاهکاری بود که او خرج من کرده بود.

-براش چی مد نظرته؟

به مغازه ای که بدلیجات و مصنوعات زینتی می فروخت اشاره ای کرد و من برای تأییدش پلک روی هم قرار دادم. داخل مغازه کمی شلوغ بود. چنددختر جوان در حال خرید دستنبدی استیل بودند. چیزی که بیش تر از زیبا بودن... طرح عجیبی داشت. با آن نشان مار در قسمت جلویی اش.

- این جا می خوام از سلیقت کمک بگیرم.

- تو سلیقت خوبه.

با مهربانی کنارم ایستاد و در نگاهش را میان
محصولات آویزان شده چرخاند.

- این که برای عزیزام هدیه بخرم، دوست دارم.

- کم تر مردی از همچین چیزی خوشش میاد.

سینه سپر کرد و با لحن بامزه ای زمزمه کرد.

- کیه که قدر بدونه؟

خندیدم. صدای خنده مان باعث شد همان چند
دختر نگاهمان کنند و یکیشان با صدایی قابل
تشخیص لب بزند.

- چقدر شبیه اون بازیگرست.

لبخند روی لب های من و علی باهم نقش بست.
شباهتش به عماد، غیر قابل نادیده گرفتن بود. از
فروشنده خواستم پلاک و زنجیری که طرح فرشته
ی بالداري را داشت به دستم بدهد. به نظرم برای
یک دختر جوان، انتخاب بدی نبود. به خصوص که
گوشواره های ستش را هم کنارش گذاشته بودند.
چرخیدم تا نظرش را بدانم اما نگاه خیره اش به
یک دستبند، باعث شد پلاک و زنجیر را روی میز
شیشه ای بگذارم.

- اون و پسندیدی؟

#غرقاب

#پارت_168

حواسش را به من داد. چهره اش جدی شده بود.

- بینم پلاک و..

خودش از روی میز برش داشت و بعد زیر و رو
کردنش، سری تکان داد.

- خوشش میاد. قشنگه.

- گوشواره هاشم هست.

از فروشنده خواست همراه گوشواره، بسته بندی

اشان کند و دوباره نگاهش را به آن دستبند داد.
- اگه خوست نیومده...

- دستت و بیار.

اعتراضم، در دهانم آب شد. با چشمان گشاده شده
نگاهش کردم که خودش مچم را گرفت و دستبندی
را که روی قفسه چیده شده بود برداشت. در دستم
انداخت و بعد بستن قفلش... جدی لب زد.

- دستت و بنداز ببینم.

دستم را پایین انداختم و دوباره بالا آوردم. عمیق
و خیره نگاهش به دستم بود. سرش را کمی کج
کرد و با گرفتن دستم، خیلی کوتاه و محو روی

مچم را نوازش کرد. پروانه قسمت جلویی دستبند،
حالت دلنوازی داشت.

- به دست خیلی میاد.

- اما من دستبند احتیاج ندارم.

- هدیه ی روز زن.

از لحن تخسش، خنده ام گرفت. دستبند را خودش
درآورد و به فروشنده برای بسته بندی داد و من
زیر نگاه هایشان، آرام اعتراض کردم.

- تو که هدیه خریدی.

- دلم خواست دوتا بخرم.

یک چشمم را بستم و با حالتی که معلوم بود
عصبی ام نگاهش کردم. شانه ای بالا انداخت. در
این حالت بیش تر شبیه پسر بچه ها می شد.

- اون طوری نگاهم کنی سه تا می خرما.

#غرقاب

#پارت_169

سریع چشمم را باز کردم و با یک چشم غره، از
مغازه بیرون آمدم. صدای خنده اش اما... به
زیباترین حالت ممکن گوش هایم را نوازش کرد.

خودم را بغل کردم و خیره به چراغانی شهر...سرم
را بالا گرفتم. روز زن بعد رفتنش، مفهومش را برای
من از دست داده بود و حالا او...دوباره یادآوری
کرده بود من یک زنم. یک زن که نیازش به یک
شانه ی امن، غیرقابل کتمان است. یک زن...که
سال ها خودش را فراموش کرده بود.

از مغازه که خارج شد هنوز چشمانش لبخند داشت.
خواستم پاکت را بگیرم که دستش را کشید.

- توی خونه بهت می دم.

- ببخشید؟

- امشب می ریم محله ی ما...به حاج خانم پیام

دادم قرمه سبزی بذاره که مهمون میارم براش. ما همیشه روز مادر، جمع می شیم دورهم.

- من توی جمع خانوادگیتون وصله ی ناجوری میشم. من و برسون کنار ماشینم لطفا علی.

ایستاد و با یک چرخش مقابلم قرار گرفت.

- شما امشب مهمون مایی خانم. مقاومت بی فایدهست.

- من واقعا...

نگذاشت حرفم را کامل کنم. در زورگویی ید طولای داشت.

- مسجد محله ی ما، روز ولادت حضرت زهرا برنامه داره. نمی دونم تا حالا این جور برنامه هارو تجربه کردی یا نه. هوم؟

تجربه نکرده بودم اما خجالت از رفتن میان جمع خانوادگی نگذاشت لب باز کنم. نگاهم کرد، جدی و قاطع.

- مشکل چیه؟

- داری توی عمل انجام شده قرارم می دی.

- بهم اعتماد کن غوغا...بذار یکم از اون پوسته بکشم بیرون. از روتین زندگیت، تجربه های

تکراری، آدمای تکرای... محله های تکراری. بذر
نشونت بدم کل دنیا که نه، اما همین تهران
خودمون خیلی چیزایی داره که تو حتی تا حالا
لمسشونم نکردی.

چشمانم را کوتاه بستم. صدای دزدگیر ماشینش،
باعث شد حواسم را از زیر دست و پای تلخی
حرفش جمع کنم و جلو بروم.

-مطمئنی مزاحم نیستم؟

طور عجیب و دوست داشتنی ای نگاهم کرد. در
ماشین را باز کرد و خواست بنشینم. بعد هم قبل
بستن در، زمزمه ای کرد که سخت شنیدم.

- تو مراحم ترین مهمون ناخونده ی این قلبی.

نمی دانم درست شنیدم یا نه اما....دلم می
خواست تعبیرش به همین جمله باشد. همین جمله
ی زیادی دلگرم کننده.

#غرقاب

#پارت_170

راست می گفت...من دنیا را که هیچ، تهران را هم
خوب ندیده بودم. تا به حال، حتی گذرم از این
محله عبور نکرده بود. نه این که پایین شهر باشد،
اتفاقا در مرکز شهر قرار داشت. یک محله ی قدیمی
و کوچک. وارد کوچه که شد، مسجد هم پیش

چشمم نقش بست. گنبدش کوچک و سبز بود و
حیات کوچکش، با دیوارهای کوتاه نمایان شده بود.
جلوی مسجد جمعیت زیادی جمع شده بودند.
اطرافش چراغانی بود و صدای مولودی خوانی
مردی در محیط پخش شده بود. ماشین را جلوتر و
در قسمت خلوت تر پارک کرد و به طرف من
چرخید.

- بریم اول مراسم. بعد می ریم خونه.

نگاهم به چشمانش طولانی و عمیق شد.

- احمقانهست اگه بگم، خیلی خجالت می کشم؟

لبخند محوش، میان تاریکی زیاد قابل دیدن نبود

اما من، حسش کردم.

- خجالت کشیدنت همیشه انقدر قشنگه؟

چشمانم خندیدند، لب هایم اما خنثی ماندند و
دستم روی دستگیره ی در نشست. از این فرارم،
بلند خندید و پشت سرم از ماشین پیاده شد.
دزدگیر را زد و همان طور که نگاه مهربانش روی
من بود، تلفن همراهش را کنار گوشش قرار داد.

- الهام بیا دم در.

همین! کوتاه و مختصر. دستی به شالم کشیدم و
هرچه نزدیک تر می شدم و نور چراغانی ها بیش
تر پیش چشمم می نشست، سرم هم پایین تر می

افتاد. خروج دختر جوانی از ورودی بانوان مسجد،
با یک چادر رنگی روی سر باعث شد بایستد و من
هم متعاقبش بایستم. خیلی احتیاجی به معرفی
نبود. خواهر و برادرها، در شباهت ید طولایی
داشتند، به اضافه ی آن که عکس این دختر را قبلا
در صفحه ی برادرش عماد دیده بودم.

- سلام.

لبخندش، باعث شد لبخندی بزنم. علی میانمان
ایستاد.

- سلام عزیزم. اینم مهمونمون. بیرش تو نذار
غریبی کنه.

دست الهام برای آشنایی به طرفم دراز شد. سعی
کردم بیش تر از این منفعل به نظر نرسم.

-خوشبختم. غوغا هستم.

- همچنین عزیزم. اسم خوشگلی دارین.

#غرقاب

#پارت_171

برای تشکر فقط یک لبخند تحویلش دادم. خیالت
راحت باشه ای رو به برادرش زمزمه کرد و بعد
دستش را پشت کمر من قرار داد.

- بیا بریم تو غوغا جون.

- غوغا؟

سرم چرخید. این نوع صدا کردنش آن هم مقابل خواهرش... باعث شده بود قلبم کمی تند بزند. با دیدن نگاهم لبخند محوی زد.

- خوش بگذرون و سخت نگیر.

با کمی مکث، سرم را تکان داده و پلک زدم. بعد هم با همراهی خواهر جوان و زیبایش، وارد قسمت زنانه شدم. از طاقچه ای که رویش پر بود از چادرهای رنگی، یکی را انتخاب کرده و روی سر انداختم و بعد قرار دادن کفش هایم در جاکفشی

فلزی سبز رنگ...پا در محیط کوچک اما شلوغ
مسجد گذاشتم. همه ی زن ها چادر به سر، داشتند
با صدای مولودی خوانی که از قسمت مردانه می
آمد همراهی میکردند و شکلاتهای رنگی هرزگاهی
به شوق روی سرشان پرتاب می شد. هدایتم کرد و
کمی بعد، کنار زن میانسالی با چادر و مقنعه ی
سفید، در حالی که داشت دعا می خواند نشستیم.

- مامان...غوغا خانم.

سر زن بالا آمد، عینکش را عقب زد و با لبخندی که
نمونه اش را روی صورت پسرش زیاد دیده بودم
نگاهم کرد. با یک صلوات، بین کتاب دعایش را
تسبیح گذاشت و روی پایش قرار داد. بعد هم
دست به سمتم دراز کرد. میان شلوغی و هلهله ی
شادی مراسم، فقط توانستم لبخوانی کنم.

- سلام دخترم.

با احترام بیش تری، سر خم کردم. سلام گفتم و کنارشان نشستم. دستم را فشرد، رها نکرد و نگاه مهربانش را هم از رویم برنداشت.

- چه مهمونی خوشگلی برام آورده این پسر.

لبخندم این بار واقعی تر بود. با برخورد شکلاتی به روی سرم، دست رویش گذاشتم و الهام خنده کنان، شکلات افتاده را به طرفم گرفت.

- نظر کرده شدی.

به جمله ی بامزه اش خندیدم و بعد محو صداهای
بلند شده ی اطراف، دست زدن ها و شادی کردن
هایشان نفسم را بیرون فرستادم. زشت بود. نبود؟
این همه حیران بودن بین این آدم ها و نو بودن
این مجالس که تا

#غرقاب

#پارت_172

به حال حتی یک بار هم تجربه اش را نداشتم. مرد
مولودی خان می خواند و زن ها، با دست زدن ها و
مردها با یا زهرا گفتنشان که صدایش از پس پرده
می آمد...دنبالش می کردند. بین این صداها یعنی
صدای علی هم بود؟

باز مي باره نور حق روي کوير زمين

شده چراغون همه آسمون و عرش برین
رو دست احمد جلوه ی سوره ی کوثر ببین
رسیده از ره بانوی جود و کرامت امشب
ملیکه ی عشق روح تقوی و عبادت امشب

جمعیت پرشور بودند. از نفس نمی افتادند و با
چشمانی پر برق ادامه میدادند. حالا مادر علی هم
با آرامش داشت دست میزد. دختر نوجوانی با یک
سینی جلویمان خم شد. به شکلات های بسته بندی
شده میان سینی زل زدم و یکی را برداشتم. در
پاکت های کوچک سه نوع شکلات گذاشته بودند و
سرش منگنه شده بود. شکل توت فرنگی بودن
یکی از شکلاتها باعث شد میان آن همه آدم لبخند
بر لب، من چشمانم پر شود. شبیه شکلاتهای
کودکی بود. وقتی در مدرسه... پخش میکردند. بعد
هم با همان بغض سرم را بالا آوردم و خیره به آدم

های دیگر، که اکثرشان ساده بودند و معمولی اما
نگاهشان برق داشت... دنبال سهم خودم از زندگی
گشتم.

ومده عشق مرتضی، کعبه ی اهل ولا، فاطمه امّ
ابیها
ذکر لب فرشته ها، همه آسمونیا، شده یا حضرت
زهرا
اونیکه تموم هستی، سر به مقدمش می دارند
برای بوسه به دستش، ملائک آروم ندارند
یا زهرا یا زهرا یا زهرا..

همه یا زهرا را تکرار کردند و من باز چشم
چرخاندم. زنی با یک نوزاد در آغوشش داشت
دست می زد. چادر روی سرش، افتاده بود روی سر
نوزاد غرق خوابش که انگار نه انگار میان این همه

صدا قرار داشت. دختر بچه ای هم کنارش بود که دست روی پای او تکیه گاه کرده و داشت با لذت شکلات های بسته را در آورد و می خورد. چند دختر نوجوان هم زیر زیرکی زیر گوش هم حرف می زدند و انگار، کیف دنیا را می کردند.

آروم قلب قهرمان بدري و خيبري
جان پيمبر به تموم انبيا مادري

#غرقاب

#پارت_173

وقت مناجات دل ز اهل آسمون مي بري
نام تو ذکر نوح و ابراهيمه و آدمه
کنيز خونه ات ساره و آسيه و مريمه.

چشمم باز چرخید. میان یا زهرا گفتن های جمعیت،
میان شکلات های مانده در دستم. انگار باید می
دیدم، جای تمام ندیدن هایم. تمام چشم بستن
هایم. من چرا یادم نبود روز مادر است؟ چرا یادم
رفته بود روزی... من هم به عنوان یک زن، به
عنوان یک همسر در این روز جشن می گرفتم. چرا
یادم رفته بود مادرم، امشب نه میعاد را دارد تا
تبریک بگوید و نه من را؟ چرا یادم رفته بود من
خودم هم....

علی راست می گفت. من از این دنیا، حرکتش...
اتفاقاتش و آدم هایش... خیلی دور مانده بودم.

زیر قدمهات باغ فردوس و همه عالمه
ماه شبای تار من، باغ و بهار من، ای تمام حاصل من

هدیه ی روز مادر، واسه ی تو دلبرم، این جون
ناقابل من

مرتضی با دیدن تو، درب غصّه رو می بنده
تا میون خونه بی بی، یا علی می گی می خنده
یا زهرا یا زهرا یا زهرا.

در را باز کرد و کنار کشید تا من وارد شوم. لبخندی
به رویش زدم و بعد با احترام خواستم اول
خودشان داخل بروند. مادرش قبول کرد و الهام تا
من را داخل نفرستاد راضی نشد. در را که بست،
حاج خانم چادرش را از سر کند و روی طناب
رختی که برای لباس ها پهن شده بود آویزان کرد.

- بیاین دخترا...هنوز علی و عماد نیومدن. میمون
یکم مسجد و رفت و روب کنن بعد مراسم بعد

بیان.

جلو رفتم. به حوض خانه اشان چشم دوختم و
گلدان های سرحال دورچینش. الهام هم کیفش را با
خستگی روی تخت کوچک روی حیاط قرار داد و
خودش هم نشست.

- سرده ها.

جلو رفتم و با هردو دست کیفم را چسبیدم.

- حیاط باصفایی دارین.

#غرقاب

#پارت_174

با لبخندش، به اطراف نگاهی کرد و سری تکان داد.

- خیلی.

موتور علی، همان گوشه پارک شده بود. نفس عمیقی کشیدم و الهام با بلند شدنش به طرف من آمد.

- بیاین بریم تو. الان میاد دعوا که چرا توی سرما توی حیاطیم.

اخلاق برادرش، ناباورانه و خیلی زود دستم آمده بود. از سه پله ی منتهی به ایوان بالا رفتم. کفش

هایم را جفت هم درآوردیم و داخل خانه ای شدم که آرامش، در آجر به آجر بنایش حکومت می کرد. فرش سرخ زیر پایم، پشتهای سنتی چیده شده و حتی آن مبل استیل و شیکی که مقابل تلویزیون و در قسمت بالای خانه چیده شده بود، آشپزخانه ای که در نداشت و طاقچه ای که با کلی عکس پرش کرده بودند. کیفم را با تعارف الهام، روی مبل قرار دادم و تا پای طاقچه جلو رفتم. عکس دسته جمعی زیادی از خودشان قرار داده بودند. عکسی که بلا استثنا در همگی، علی با آن چشمان خاصش... لبخند زده و دل آدم با دیدنش جان می گرفت.

- بشین دخترم. بشین میوه بخور تا پسرا بیان و سفره بندازیم. گشت که نیست مادر؟

سرم را چرخاندم. ظرف میوه ی درون دستش باعث شد جلو بروم.

- زحمت نکشین.

ظرف را روی میز قرار داد و خواست بنشینم.
ترجیحم نشستن روی زمین و تکیه زدن به آن
پشتی های بامزه بود اما نمی خواستم معذب
شوند.

- لطف کردین.

دقیق نگاهم کرد. حالا که چادر سرش نبود، بیش تر
و بهتر می توانستم شباهتش را با پسرانش ببینم.

-خدا حفظت کنه برای پدر و مادرت. صورتت مثل
ماه می مونه.

دستانم را درهم پیچیدم و خجالت زده تشکری
کردم.

- غریبی نکن دخترم، صرف نظر از این که مهمون
خونم، حبیب خداست... تو گلی که خوشبو کردی
این خونه رو.

بعد هم، دست روی زانو قرار داد و حین ایستادن
نجوا کرد " سلیقش از اولم به بابای خدایا مرزش
رفته بود، اون خدایا مرزم جواهر شناس بود"

گنگ از درک حرفش، رفتنش به آشپزخانه را نگاه
کردم و با خروج الهام لباس عوض کرده و مرتب از
اتاق، سعی کردم سر حرف را باز کنم. نمی خواستم
خیلی خجالتی به نظر برسم. اما هنوز جمله ای

نگفته، زنگ در خانه یک بار به صدا درآمد و
بعدش... صدای باز شدن در آمد. صدای خنده های
دو برادر و ی‌الله گفتنشان.

این خانه... شبیه خانه ی نور بود. پر از امید و
زندگی.

#غرقاب

#پارت_175

صبوری کردم تا هردو وارد شوند. نگاه براقش، قبل
از هرچیز در محیط کوچک خانه چرخید برای پیدا
کردنم و همین که من را دید، لبخندش جان گرفت.
لبخندی که شاید فقط در چشمانش نقش داشت و
لب هایش را خیلی هم با خود آشتی نداده بود.
چهره ی عماد اما برخلاف تصورم که متعجب می

شود فقط صمیمی و خنده رو بود. انگار از قبل
خبر آمدنم را دریافت کرده بود.

- احوال آقای هنرپیشه.

لبخندش، به خنده تبدیل شد. دوبرادر در کنارهم،
مثل سیب از وسط نصف شده می ماندند.

- خوش اومدین بانو. خوش حال می بینمتون.

سری برای تواضعش تکان دادم و دیدم قدم های
علی به طرف من آمد. عماد کنار کشید و با رفتن
جلوی آشپزخانه احوال مادرش را پرسید. نگاه من
اما میان روشنائی لوستر خیلی ساده ی خانه در
چشمان او غرق شده بود.

- خوش گذشت؟

- این خیلی خوب نیست.

- چی؟

- این که توی خاطره ی های شیرینم داری پررنگ می شی.

جواب سوالش را در پشت این چندکلمه داده بودم. خوش گذشته بود. نه برای این که من، اعتقادات شدیدی داشتم. نه... خوش گذشته بود چون میان آدم هایی بودم که شاد بودن را بلد بودند. میان جمعی که لبخند زدن، برایشان سخت نبود. میان

جمعی که نه تا به حال دیده بودم و نه میانشان
قرار گرفته بودم. آرامش میان چشمانش بعد
شنیدن این جمله، باعث شد من هم لبخند محوی
بزنم.

- علی مامان؟

با صدای مادرش کوتاه چرخید. لبخندش اگر برای
من میان چشمانش بود، برای زن مقابلش روی
لبانش می درخشید.

- سلام حاج خانم.

با حظی وافر، سر تا پای پسرش را نگاهی کرد و
سری تکان داد.

- سلام پسر. خوش اومدی. تا دست و رو بشوری
بیای... غذا آمادهست.

نگاه علی از روی مادرش به میز مقابل من دوخته
شد. به میوه های دست نخورده و پوست نگرفته
شده.

#غرقاب

#پارت_176

- چه مهمون کم خرجی.

جوابش را ندادم و او، وارد دری که حس می کردم
سرویس است شد. عماد با یک سفره از آشپزخانه

بیرون آمد و پشت سرش الهام با یک پارچ دوغ. با حیرت به این که چطور بدون هیچ نق و اعتراضی سفره را پهن کرد تا خواهرش پارچ را رویش بگذارد چشم دوختم. بعد هم دوباره برای کمک کردن در چیدمان سفره، داخل آشپزخانه اشان شد. خواستم برای کمک بروم که الهام مانع شد. تنها نشستم روی مبل و مشارکتشان را دیدم. مشارکتی که با آمدن علی سه نفره شد. حاج خانم در آشپزخانه غذا را می کشید و بچه هایش سفره می انداختند. در این بین با هم شوخی هم می کردند و سر به سر هم می گذاشتند.

کارشان که تمام شد مادرشان هم با دیس برنج رسید و حین تعارف من برای نشستن پای سفره، نشست. با حالت معذبی چهارزانو روی زمین قرار گرفتم و به دستی که بشقابم را برداشت تا برنج بریزد چشم دوختم.

- دوست داری قرمه سبزی دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم. سبزی های تازه، دوغ خانگی
پرنعنا و گل محمدی، کاسه های سالاد شیرازی و
خورشتی که روغن سیاه رویش نشان از جا افتاده
بودنش داشت را می شد دوست نداشت؟

- البته. دستتون درد نکنه.

با همان لبخندش، بشقاب را پر کرد و مقابلم
گذاشت. قاشق و چنگال را با طرح بامزه ی قدیمی
شان میان دست گرفتم و سرم را بالا آوردم.

- چقدر خوبه که آقا پسررتون کمکتون هستن. من تا

حالا ندیده بودم توی انداختن سفره آقایون
مشارکت کنن.

حاج خانم هم خندید و عماد، به حالت نمایشی
عرق روی پیشانی اش را گرفت. حواسم بود اما که
علی ظرف خورشت را به من نزدیک کرد و حرفی
نزد.

- من که از همون بچگی اینا مشکل پا و کمر داشتم.
الهام بچمم ته تغاری بود. پسرا شدن عصای دستم.
کم کم براشون روشن شد مسئولیت خونه، نباید
فقط روی دوش من و خواهرشون باشه. حالا ان
شالله براشون زن گرفتمم یادشون نره باید کمک
دست زنشون باشن.

جمله ی آخرش را با شیطنتی شیرین و مادرانه

خیره ی رویشان گفت. هردو لبخند زدند و من
قاشق را محکم تر گرفتم. زن؟ فکرش چرا قلبم را
به آتش کشید؟

- خدا براتون حفظشون کنه.

- خدا تورو برای مادرت حفظ کنه دخترم. بریز و
مشغول شو مادر...بسم ا....

#غرقاب

#پارت_177

سه قاشق خورشت روی برنج خوش عطرم ریختم
و بعد، نفس عمیقی کشیدم. طعم غذا، طعم خاصی
بود. نمی دانم مشکل از من و ذائقه ام بود که مدت

ها از غذای مادرانه محروم بودم یا این که این زن، هرچه عشق در چنته داشت میان غذایش جاسازی کرده بود. هرچه بود باعث شد بیش از نصف غذایم را بخورم. چیزی که با توجه به حجم برنج ریخته شده برای خودم عجیب بود. با اشتهای نم کشیده ی اخیرم...یک موفقیت بزرگ به حساب می آمد. هرچند مادرشان معتقد بود کم خورده ام و علی متفکر و خیره به بشقابم پلک زده بود. برای جمع کردن سفره اما کمکشان کردم. آشپزخانه اشان شکل بامزه ای داشت. بیش تر از همه من را آن سماور قدیمی کنار گاز و گل های محمدی و دارچین و هل کنارش جذب کرد. یا مثلاً آن کلمن آبی که حاج خانم می گفت همیشه باید پر باشد چون پسرها آب زیاد می خوردند و پارچ کفافشان را نمی دهد. بعد از چندین سال، ظرف شستم. آن هم با همکاری الهام و میانش هم حرف های شیطننت آمیزش را گوش کردم. حاج خانم گاهی تذکرش می داد و بعد مرتب می گفت این ظرف شستم

شرمنده اش می کند.

آشپزخانه که مرتب شد با یک سینی چای به کنار
پسرها برگشتیم. حرف های مردانه اشان را از روی
زبان جمع کردند و نگاه علی... مستقیم و بی پروا
روی من نشست. روی زمین که جاگیر شدم، متوجه
شدم پاکت های خرید را داخل آورده. میعاد اول
بلند شد، حاج خانم را بوسید و بعد از کلی قربان
صدقه رفتنش هدیه اش را به دستش داد. لبخندم
از روی صورتم جمع نمی شد وقتی حاج خانم با
چشمانی پر برق جواب بوسه ی پسرش را داد و به
پارچه ی چادری اش با چه عشقی نگاه کرد. عماد
هم برای الهام هدیه گرفته بود. یک ست شالگردن
و کلاه دخترانه. هیچ کدام اما نتوانستند اندازه ی
علی من را خیره کنند. با تمام غرورش جلوی
مادرش خم شد، دستش را بوسید و هدیه را به
دستش داد. چشمان حاج خانم پر اشک شده بود.

الهام را هم سه باره بوسید و بعد بغل کردنش،
هدیه اش را داد. این خانواده آن قدر خوشبخت
بودند که با چشمانم راحت می توانستم ببینم.
راحت می شد آن میزان حال خوب میانشان را
تعقیب کرد و دید چطور از بینشان روی یکی دیگر
می پرد.

من لبخند زدم، تکیه زده به پشته های سرخ و
لیوان چای به دست لبخند بر لب نگاهشان کردم و
دلم... به حالشان غبطه خورد.

آذربانو می گفت حسادت یعنی خواستن
خوشبختی کسی فقط برای خودت و غبطه یعنی،
خواستن خوشبختی هم برای او و هم برای خودت.
من برای خودم که هیچ... برای کل دنیا از این
خوشبختی ها می خواستم. همین قدر ساده و
همین قدر پررنگ.

- امیدوارم بهت خوش گذشته باشه.

پاکت های هدیه ام روی پایم بود. از داشتنشان
ذوق کرده بودم، با وجود این که از لحاظ مادی
ارزان قیمت ترین هدیه هایی بودند که گرفته بودم
برایم بی نهایت مهم بودند. سرم را بالا آوردم. می
خواست من را تا اتوموبیلم برساند.

- خیلی زیاد.

لبخندی زد و نگاه خسته اش را از آینه به پشت
سرش دوخت.

- همیشه غذات انقدر کمه؟

#غرقاب

#پارت_178

ابرویم بالا پرید، این سوال را نمی دانستم باید به کدام مضمون تعبیر کنم. برایش مهم بود؟

- اکثرا.

- فعالیت تو زیاد و سنگینه، چطور با یه وعده ی غذایی که انقدر کمه انرژی ادامه دادن به کارات و پیدا می کنی؟

سرم را به پشتی صندلی چسباندم، حس می کردم گرمای داخل اتوموبیل باعث سنگین شدن پلک هایم شده.

- من کارام اون قدرها هم سنگین نیست، به علاوه
به اندازه ی نیازم می خورم.

فاصله ی زیادی تا محل پارک ماشینم نمانده بود.
من امشب علاوه بر کادوهای روی پایم، حجم
سنگین احساساتم را هم یدک می کشیدم. این مرد،
نگران من میشد. به من فکر میکرد و در هر نگاهش
، برقی بود که اگر سنم کم تر بود می توانستم پا به
پایش رویا ببافم. آن قدر زمانه بزرگم کرده بود که
بتوانم مفهوم پشت حرکاتش را بدانم. ماشین را
متوقف کرد، درست پشت اتوموبیل من و بعدش
هم چرخید. یک دستش را روی فرمان گذاشت و
آن یکی را پشت صندلی من.

- کارای تو سنگینه و انرژی بر..سروکله زدن با
مریضا و بعدم کارکنانت...سخته. باید بیش تر
مواظب خودت باشی.

- من حواسم به خودم هست. مسأله اینه وقتی
کسی حواسش به آدم نباشه، خودش یاد می گیره
که هوای خودش و داشته باشه. نگران من نباش.

- ولی هستم.

این جمله را با حال عجیبی بیان کرد، با یک حال پر
از نگرانی...عطرش را نفس کشیدم و به درشتی
اندامش چشم دوختم.

- من و بدعادت نکن علی.

دستش جلو آمد، بی قراری صدای من را شنید و
جلو آمد. بعد هم لبه ی شالم را کوتاه لمس کرد.

- تو یه زنی غوغا...تحسین برانگیز، موفق و مستقل. اما من....نمی تونم نگرانت نباشم وقتی دیدم توی خلوت خودت، چقدر می تونی شکننده باشی.

خلوت من خیلی وقت بود که یک خرابه ی غیر قابل بازسازی به نظر می رسید. یک خرابه که از وضع روحم نشأت می گرفت. حقیقت را می گفت. من یک زن بودم، از نظر دیگران موفق و از نظر خودم شکست خورده.

- بابت حسرت ممنونم، بابت امشب هم...

#غرقاب

#پارت_179

- اصلا بهت خوش گذشت؟

پاکت ها را دست به دست کردم و بعد، سرم را کوتاه تکان دادم.

- من جایی بودم که هیچ وقت تجربش و نداشتم. حتی یکم به خانوادت و حال خوشتون غبطه خوردم. بابت همه چیز ممنون.

چشم روی هم گذاشت. صندلی اش را زیادی عقب داده بود، به خاطر قامت بلندش انگار نیاز بود تا در ان حالت رانندگی کند. در ماشین را باز کردم و قبل از پیاده شدن لب زدم.

- شبت بخیر...بابت هدایا هم ممنون.

لبخندی زد، از همان که در چشمش نقش می بست.

- قابلیت و نداشت. تا نزدیک خونه پشت ماشینت
میام.

خواستم اعتراضی کنم که با یک پیش بینی راهش
را بست.

- نه نگو، برای راحتی خیال خودم. برو بانو.

سرم را با کمی مکث تکان داده و چشم از نگاه تیره

و عجیب و خاصش گرفتم. هدایا را روی صندلی
کنارم قرار داده و بعد، آهی کشیدم. از آینه ی جلو
می دیدمش. همان طور پشت رل نشسته و نگاهش
به خودروی من بود. استارت زده و حرکت کردم.
پشت سرم راه افتاد و من بعد عمری شب رسیدن و
راندن در دل تاریکی پایتخت دلم گیر حمایت های
مردی شد که من را در عین زن بودن و تحسین
برانگیز بودن، لایق حس نگرانی اش می دانست، لا
یق در جمع خانواده اش بودن و لایق آشتی دادن با
زندگی.

مردی که پیش نگاهم عجیب پررنگ شده بود.

قاشق نقره ای رنگ کوچک را در فنجانم تکان می
دادم و نگاهم خیره ی متن پیچ مرتبط با هنرمندان

بود. تعارف اصحاب رسانه و نقد تند چندتن از
نقادان در رابطه با سریال تازه ی پدر، برایم جالب
بودند.

وقتی آن دوحبه قند کامل در فنجانم حل شد،
قاشق را روی زیره ی فنجان قرار دادم و بعد، کمی
از محتویات شیرین شده ی چای را نوشیدم.

- صبح بخیر.

#غرقاب

#پارت_180

سرم چرخید، مامان در حال بستن موهایش نزدیکم
می شد.

- سلام. صبحتون بخیر.

لبخندی زد، صندلی ای عقب کشید و خیره به من
که آماده ی رفتن بودم پرسید.

- اون روسری بالای سرم، کار تو بود؟

سری تکان دادم. دکمه ی کنار موبایلم را فشردم تا
صفحه اش خاموش شود و بعد، ایستادم تا به
طرفش بروم.

- بله، ببخشید دیشب دیر اومدم. روزتون مبارک.

صورتش را بوسیدم. جواب بوسه ام را با محبت

داد و دستم را فشرد.

- مرسی عزیزدلم. خیلی قشنگ بود.

سلیقه ی خوبی داشت، دیشب ثابتش کرده بود.
مثل دستبند پروانه ای شکلی که دور دست های من
نشسته بود و عاشقش شده بودم.

- مبارکتون باشه.

لبخندی زد، مقداری مربا روی نان ریخت و به
دستم داد و من بعد بوسیدن دوباره اش، از خانه
بیرون رفتم. خوبی روزهایی که مطب کاری
نداشتم این بود که تایم بیش تری را می توانستم
به آبادیس اختصاص بدهم. برخلاف روزهای اخیر،

صبحم را با یک موسیقی پرانرژی شروع کردم و وقتی به شرکت رسیدم مطمئن بودم لبخندم، نسبت به قبل شکل و شمایل واقعی تری دارد.

سری به بخش تولید زدم. مدل ها را بررسی کردم و بعد به اتاق بازیابی قدم گذاشتم. از بین مدل های طراحی شده در حال انتخاب برای فستیوال پیش رو بودند. کمی از ایده هایشان را گوش کردم و بعد ، سعی کردم در موقعیت هایی که تصمیم گیری برایشان سخت است نظر بدهم. مجموع این کارها تا وقت ناهار من را مشغول کردند و بالاخره بعد از خوردن یک غذای سرسری بین جمع بررسیین کار، پا به اتاقم گذاشتم. برای کامیاب پیامی فرستادم تا در اولین فرصت به شرکت بیاید و بعد با رها کردن کیفم روی میز، پشت پنجره ایستادم. تقه ای که به در خورد، باعث شد بچرخم و با دیدن مهران لبخندی بزنم.

- خسته نباشید.

ابرویی بالا انداخت.

- شما هم، از وقتی رسیدی بچه ها گفتن مشغول رسیدگی به کاراشون بودی.

صندلی را عقب کشیدم تا پشتش بنشینم. این روزها حس ضعف در پاهایم بیش تر از همیشه بود.

#غرقاب

#پارت_181

- یکم پای حرفاشون نشستم. لذت می برم از شنیدن ایده ها و برنامه هاشون.

جلو آمد و با تعارف دست من، روی مبل قرار گرفت. برق کفش کلاسیک مشکی رنگش، لحظه ای حواسم را به کل پرت کرد.

- بار جدید پارچه از مرز بازرگان ترخیص شد و فکر میکنم تا دوسه روز دیگه برسه دستمون. چند نفرم به تیم مدل ها اضافه شدن. قراردادی نبستیم تا کار و خودت ببینی. هروقت وقت داشتی میگم آماده باشن.

- تو این مورد همه ی امور و به خودت می سپارم مهران. هم با استانداردها و سلیقه ی من آشنایی و هم می دونی چهره ای که دنبالشم باید نچرال

باشه. در ثانی....تجربه ی تو، توی حیطه ی مد از
من بیش تره.

سری تکان داد، دستم به سمت تلفن روی میز رفت
و لب زدم.

- چیزی می خوری؟

بلند شد و ایستاد، دستی به لبه ی کتش کشید و
سری تکان داد.

- نه، می خوام برم سراغشون. تا کی هستی؟

- حدودا هشت.

خوبه ای زمزمه کرد و بعد از اتاق بیرون رفت. از منشی درخواست پرونده های حقوقی را کردم و خواستم به بخش خدماتی سفارش یک فنجان قهوه بدهد. تا زمان رسیدن کامیاب، خودم را با آن پرونده ها مشغول کردم و وقتی که منشی خبر رسیدنش را داد، متوجه خیسی بی اندازه ی پشت گردنم شد. حتی پشت لب هایم می سوخت و قفسه ی سینه ام تند بالا و پایین می رفت. آمدنش مثل همیشه بی قیدانه بود.

- سلام علیکم. جفله خجالت نمی کشی انقدر دستوری می گی بیا یه سر پیشم؟

نمی توانستم لبخند بزنم. موضوع آن قدری حیاتی بود که با تمام ترسم از گفتنش، آن را از نگفتن عاق لانه تر می دیدم. از پشت صندلی بلند شده و به طرفش رفتم. دست در دست دراز شده اش

گذاشتم و او دقیق به چشمانم زل زد.

- چیه؟

- بشین.

نشست، کلاهش را از روی موهای پرپرشتش
برداشت و دست میانشان کشید.

- خب؟

به جای نشستن کنارش، مقابلش را انتخاب کردم.
من نه آدم مقدمه چینی بودم و نه کش دادن.

#غرقاب

#پارت_182

- به موضوعی پیش اومده شاید برات اذیت کننده باشه اما...نیازه در جریانش باشی.

جدی شد و آرنج به زانویش تکیه داد. این آدم هم به پای اشتباه من سوخته بود. اشتباه احمقانه ی من.

- چی شده عمو؟

سرم پایین افتاد. از کی بردن نامش انقدر سخت شده بود؟

- تبسم...داره برمی گرده ایران!

چشمانش درشت شد، دیدم که چطور رنگش پرید و
پلکش لرزش کوتاهی گرفت. دیدم و آتش در دلم
شعله کشید. حق کامیاب این نوع زجر کشیدن
نبود.

- کی؟

صدایش بی جان بود و مبهوت، چشمانم را کوتاه
بستم. از پارچ روی میز، لیوانی آب برایش پر کرده
و به دستش دادم. سعی کردم لرزش دستانش را
هم نادیده بگیرم.

- زمانش و نمی دونم. اما می دونم داره برمی

گرده.

آب را تا انتها سر کشید. دکمه ی بالای پیراهنش را
باز کرد و بعد کلافه، خسته و پر غم سرش را
چرخاند.

- به سلامتی.

انتظار این که تظاهر به بی اعتنائی کند را داشتم.
بیش از حد پای زندگی من به خودش صدمه زده
بود. به خودش و آن دختر بی گناه.

- کامیاب؟

صدایش بالا رفت، انگار دست روی نقطه ی

جوشش گذاشته باشم. هنوز هم دستش لرز ریزی داشت. دور از جانش شبیه مرده ی از قبر بلند شده بود.

- اصلا به من چه برگشتش؟

از جایم بلند شدم. پشت مبلی که نشسته بود قرار گرفتم و دستانم را روی شانه هایش گذاشتم. مشغول مالش شانه ها شدم و بعد، سرم را جلو بردم. صدایم... مثل او گرفته بود. گذشته مارا در خود غرق کرده بود، رهایی امکان نداشت وقتی هر سر این طناب... به یک تور وصل می شد. امیدوار بودم بغض صدایم را نفهمد.

- تو طلاقش ندادی... دادی؟

شوکه تکانی خورد، سرش را اما نچرخاند تا نگاهم کند. آب دهانم را قورت دادم و نفسم را صدا دار شبیه یک آه طولانی بیرون فرستادم.

#غرقاب

#پارت_183

- اون دختر هنوز محرم توا. پس برگشتش بهت مرتبطه.

- نباید برمی گشت.

این که آن قدر درمانده این جمله را گفت باعث شد بشکنم و قطرات اشک چشمم را پر کند. موهایش را طوری کشید که پوست سرش پیش نگاهم

مشخص شد.

- برمی گرده که آتیش زیر خاکستر بشه؟ برگرده باز همه چیز زنده می شه....پرونده ی نحس اون سال ها، جون کنديم تا آبرومون برگرده و حالا...وقتی تازه داریم آرامش پیدا می کنیم می خواد بیاد؟

- تبسم بی گناه ترین بود توی ماجرای گذشته.

بلند شد، لیوان را با خشم به زمین پرت کرد و صدای شکستنش، به اندازه ی صدای بالا رفته ی او ترسناک نبود.

- خواهرش بهت خیانت کرد احمق، یادت رفته؟
یادت رفته چه رسوایی ای به پا شد؟

من هم صدایم را بالا بردم. خیالم از عایق بودن
دیوارها راحت بود و می توانستم مثل او
منفجر شوم.

- خواهرش چه ربطی به خودش داشت که خطش
زدی از قلبت؟

روی قلبش کوبید، مستأصل و بغض آلود. دلم می
خواست همان وسط زانو بزنم و های های از
وضعمان اشک بریزم.

- از قلب من اگه خط خوردنی بود که توی گند و
کثافت دست و پا نمی زدم تا فراموشش کنم. کاری
که خواهر عوضی اون شروع کرد کل خانوادمون و
نابود کرد. غنچه چرا باید با این معلولیت شدید به

دنیا می اومد؟ چرا باید تو تا مرز جنون می رفتی؟
چرا شاهین باید خودش و دار می زد؟ چرا باید
پدرت دو سال ممنوع الکا می شد؟ پروژه ی
غرقاب چرا نصفه و نیمه موند؟

صدایم شکست، مثل خودم، خطاهایم و اشتباهی
که جبران کردنش امکان نداشت. آرام و شبیه
بازنده ی بزرگ ترین مسابقه ی دنیا زمزمه کردم.

- خواهر اون تنها خطاکار نبود. مقصر همه چیز
خود من بودم کامیاب... من و عشقی که...

نگذاشت ادامه بدهم، نگذاشت و با جلو آمدنش من
را میان بازوانش حبس کرد. صدای شکسته اش در
جان گوش هایم نشست. نمی دانست درد من،
حسرت میان صدایش بعد شنیدن خبر برگشت آن

دختر نیز بود.

- بیا بیش تر از این این گند و هم نزنیم
غوغا...باشه عمو؟

می گفت همش نزنیم اما صدای پر بغضش مثال
خود هم زدن بود. هم زدن حسی که میان همان
گندی که می گفت، جا گذاشته بود.

#غرقاب

#پارت_184

کامیاب رفته بود، به ظاهر شبیه همان آدمی قبل
شنیدن حقیقت اما در واقع...متفاوت از همیشه.

بدون این که یادش بماند کلاهش را نگذاشته و روی مبل جا مانده، بدون این که یادش بیاید باید دودکمه‌ی بالای پیراهنش را ببندد، بدون این که حواسش باشد موهای نامرتبش را مرتب کند.

کامیاب رفته بود و می دانستم مقصدش، خانه‌ی مجردی و بطری‌های رنگارنگ ویتترینش می شود. بعد از رفتنش، در اتاقم را قفل کرده بودم... چراغ‌ها را خاموش و بعد، روی مبلمان خودم را رها کرده و خیره به نقطه‌ای نامعلوم به عاقبت این برگشت فکر می کردم. برگشت تبسم، پیامدهای زیادی داشت. پیامدهایی که فکرشان هم تنم را می لرزاند. وقتی رفت، همه تصور کردند این خواست کامیاب بود، همه فکر می کردند کامیاب همسرش را طلاق داد. صحنه سازی شان حرف نداشت. مدتی بعد اما، وقتی برای پیدا کردن مدرکی اتاق کامیاب را زیر و رو می کردم متوجه شناسنامه اش

شدم. شناسنامه ای که نه اسم همسر از آن خط
خورده بود و نه مهر طلاق داشت. به روی خودم
نیاورم... نیاوردم تا همین امروز و بعد گفتن آن
خبر. شوکه شد و غمش آن قدری بود که نپرسید از
کجا می دانم.

چشمانم را بستم تا تصویر گذشته پیش چشمم
جان نگیرد.

هنوز تیترا خبرهای ریز و درشت آن سال نحس، از
خاطرم پاک نشده بود.

"رسوایی بزرگ اخلاقی بین خانواده ی دوسلبریتی
معروف"

"بازیگر جوان، جلو چشم دختر ک. آ خودش را دار
زد"

"خبر جدایی کامیاب آراسته و تبسم حقیقی توسط
خودشان تأیید شد"

"رابطه ی غیر اخلاقی دختر تهیه کننده ی معروف
با هنرپیشه ی جوان سینما"

نفسم تند شد، یادآوری این خبرها برای دیوانه
شدنم کفایت می کردند. ایستادم و بعد از ورود به
سرویس داخل اتاق، شیر آب سرد را باز کردم. چند
مشت به صورتم پاشیدم و بعد، سعی کردم میان
تصویر مه و ماتم در آینه، خودم را پیدا کنم.
کجای این قصه ها بودم؟ پلک زدم و با بلند شدن
صدای خط متصل به اتاق، با سستی از سرویس

بیرون زدم. صدای تلفن روی میز قطع نمی شد.
حوصله اش را نداشتم اما باید کار را، از این
احساسات احمقانه و پوسیده جدا می کردم.

- بله؟

- خانم آراسته آقای کاویان تشریف آوردند.

کاویان بزرگ، یکی از همکاران اصلی در زمینه ی
پخش اجناسمان به حساب می آمد. پیشانی ام را
فشردم.

- پنج دقیقه دیگه راهنماییشون کن.

#غرقاب

- چشم.

چراغ های خاموش را روشن کردم، شال روی سرم را مرتب و بعد با جاروی بلند درون سرویس، خورده شیشه های لیوان را جمع کردم. کار آخرم باز کردن در و کشیدن چند نفس عمیق بود. درست وقتی پشت میزم قرار گرفتم در باز شد و مرد حدودا چهل ساله ی خوش پوش وارد شد. به احترامش ایستادم. لبخندی زد، باید اعتراف می کردم از آخرین باری که دیده بودمش جذاب تر به نظر می رسید. با دعوت دستم، روی مبل قرار گرفت و من کوتاه سفارش دو فنجان قهوه دادم.

- در خدمتتم جناب کاویان. چی باعث شده بدون

هماهنگی قبلی به دیدنم بیاین؟

لبخندی که روی لبش نشانده بود، کاملاً حساب شده به نظر می رسید. پا روی پا انداخت و من هم با حالت رسمی نشستتم، سعی کردم باعث بی حرمتی نشوم.

- به من نمیاد برای عرض ادب خدمتتون رسیده باشم بانو؟

این بار من هم لبخند زدم، نه به معنای قبول تملقش... بیش تر برای این که دل به دل بازی ای بدهم که اصحاب این حرفه، به مهم بودنش قائل بودند.

- لطف شما همیشه شامل حال منه جناب. اما بهتره

بریم سر اصل مطلب... امرتون؟

در زده شد و عمو سلمان، با سینی برنز و دوفنجان
قهوه‌ی درونش پا داخل اتاق گذاشت. اولین
فنجان به رسم ادب مقابل مهمان قرار داد و بعدی
را مقابل من. با لبخند تشکری کردم و بعد رفتنش،
باز نگاهم را به مرد مقابلم دوختم.

یک سری طرح جدید می‌خوام. این بار به جای
خرید و پخش، مستقیم برای خودم. طرح‌ها
آمادست. می‌خوام اما از برند شما تولید بشه.

دستم را زیر چانه ام کشیدم. کمی فکر کردم و بعد
لب زدم.

- بسیار خب، طرحاتون و بسیارین به آقای هاشمی
برای بررسی، مشکلی نباشه در خدمتتون هستیم.

- بررسی؟ برای چی؟

نفس عمیقی کشیدم. هردو دستم را باهم روی میز
قفل کردم و ذهنم را از پیش کامیاب به داخل
همین اتاق کشیدم.

- جسارتا مطمئن بشم طرح ها کپی برداری نیستند.
بهرحال اگه قراره اسم برند ما پاش بخوره... نمی
تونیم ریسک زیادی کنیم.

خندید، بلند و کمی اغراق آمیز.

#غرقاب

#پارت_186

- ای بابا بانو، زیاد از حد داری وسواس به خرج میدی.

دستانم مشت شد و لبم به لبخندی باز.

- شما بهتر از من، قوانین و میدونین جناب کاویان.
این طور نیست.

سری تکان داد، فنجان قهوه اش را برداشت و بعد با حالتی مملو از اعتماد به نفس به خودش اشاره ای کرد.

- شاید تقصیر این باشه که همیشه مدیران جوان بانو، تحت تأثیر جذابیت مردی مثل من دست رد به سینم نمی زنن. برای همینه عادت به نه شنیدن ندارم.

گر گرفتم اما به سختی لبخندم را کش دادم. خوب بود که هنوز ذهنم ان قدری در هیروت نرفته بود که ندانم باید چه برخوردی داشته باشم.

- منکر جذابیت شما نمی شم جناب، با این حال... نظرم هم تغییر نمی کنه.

فنجان را روی میز گذاشت، بلند شد و یک گام به جلو برداشت.

- جواب آخرتونه بانو؟

من هم ایستادم، با همان لبخند مچاله شده و به شدت عصبی کننده. صدای پیامک موبایلم، بینمان نشست.

- جناب کاویان، شما من و همیشه تحت تحت تأثیر قرار میدین، منتهی سالهاست، مردها برای من نقطه ضعف محسوب نمیشند. متأسفم اما طرحاتون فقط در صورت تأیید می تونن از برند ما خروجی داشته باشند.

لبخندش، کج شد. با ژستی خاص سری تکان داد.

- بسیار خب بانو، روزتون خوش.

با لبخند بدرقه اش کردم و بعد از رفتنش، آن ماسک را از روی صورتم برداشتم. پیامکی که آمده بود باز کردم و با دیدن متنش، چشمانم برقی زد و روی صندلی آوار شدم. همیشه انگار احوال بدم را بو میکشید که با پیشنهادات خاصش پیدایش میشد.

"سلام، بریم شام دیزی بخوریم؟ البته می دونم سنگینه اما مزه می ده..."

به اسمی که شماره را سیو کرده بودم چشم دوختم ، اسمی که شاید باید از عابدینی، به علی تغییر ماهیت می داد. کمی صمیمی تر شده و کمی... فقط کمی، ویژه تر شده"

#غرقاب

#پارت_187

نگاهم را در پی یافتنش، میان تخت های سنتی
چرخاندم. صدای آبی که از فواره های اطراف
حوض بیرون می آمد، میان صدای همهمه ی مردم
گم شده بود. بالاخره یافتمش. یافتم و روی
صورتم، با همه ی دردهای تلنبار شده ی قلبم یک
لبخند کم رمق نقش بست. کیف دستی ام را از
دست چپ به راست دادم و بعد، با قدم هایی کوتاه
از کنار ردیف گلدان های شمعدانی گذشتم.

رستوران سربسته بود اما وجود درختچه ها و
گلدان های زیاد و همین طور حوض های متعدد،
فضا را شاد و در عین حال شبیه حیات های قدیمی
نشان می داد. از کنار سه تخت گذشتم و با رسیدن

به تختی که او رویش نشسته و به پشته های
سرخ تکیه داده بود، لبخند عمق گرفت. سرش در
گوشی موبایلش بود و با یک اخم که چهره اش را
جدی نشان می داد، بی تفاوت نسبت به آدم های
دیگر... به خصوص اکیپ دختران جوانی که تخت
مقابل را اشغال کرده بودند، مشغول رصد شبکه
های اجتماعی اش بود.

این بی توجهی اش به آن سمت، باعث شد احترام
نسبت به شخصیت دوست داشتنی اش بیش تر
شود.

- سلام!

سرش را با ضرب بالا آورد، اخمش جایش را به یک
لبخند داد، کنار چشمانش چین خورد و خواست

بلند شود که دست روی شانه ی پهنش قرار دادم.

- بلند نشو لطفا.

- سلام بانو، راحت پیدا کردی؟

لبه ی تخت نشستم. کفش هایم را با کمک دست از پا درآوردم و بعد، پاهایم را بالا کشیدم.

-بله، مشکلی نبود.

با همان لبخند نگاهم کرد، سرم را کمی تکان دادم.

- چیه؟

- چقدر خسته ای!

صرفا خبری بیانش کرد، نه سوال پرسید و نه
کنکاش... فقط اقرار کرد که خستگی ام را فهمیده.
کف دستم را روی گونه ام گذاشتم.

- روز پرمشغله ای بود.

- تو هرروز، روزات پرمشغلت خانم. کاش از
دریچه ی نگاه من چشمت و می دیدی.

#غرقاب

#پارت_188

نفس عمیقی کشیدم، با دست لبه های روسری
پاییزه ام را صاف کردم و بعد، سرم را چرخاندم. از
دریچه ی نگاه او، نمی دانستم به چه شکل و
شمایلی در می آیم اما... انگار دوست داشتنی تر و
عزیز به نظر می رسیدم.

-من تا حالا شب دیزی نخوردم.

تغییر مسیر بحث، نه دلخواه من بود و نه او. اما
ناگزیر بودم به انجامش برای این که کمی یاغی
گری ذهن و قلب هم دست شده ام را کنترل کنم.
نگاه ناراضی و جدی اش، نشان می داد متوجه این
فرار لفظی شده.

- منم نخوردم.

ابرویم بالا پرید، کمی مدل نشستم را هم تغییر
دادم. پاهایم، حالا در وضعیت ایده آل تری قرار
داشتند.

- کار عاقلانه ای هست شب همچنین غذای سنگینی
خوردن؟

با دست، به سایر آدم هایی که در رستوران قرار
داشتند اشاره کرد.

- به نظرت، همه ی این آدمای دیوونن؟

خندیدم، به خنده ام چشم دوخت و من با دست،
چشمانم را فشردم.

- می خوای حرف بزنیم؟

دست از روی چشمانم برداشته و نگاهش کردم. این حرف را جدی زده بود، با دستانی چلیپا شده روی سینه. نگاهم تا روی پلیور یشمی اش کشیده شد و بعد تا چشمانش بالا آمد. خوش لباس بود.

-موضوع خاصی مد نظرته؟

سری تکان داد، کمی تنه اش را جلو کشید و من با استشمام بوی عطر خنکش، نفس عمیقی کشیدم.

-اوهوم!

تا آمدم بیرسم چه و سر از نگاه موشکافش در
بیاورم گارسون با لباس های سنتی به تخت نزدیک
شد، علی سفارشات را خیلی جدی برایش بازگو کرد
و بعد از رفتنش، وقتی من منتظر دنباله ی حرفش
بودم چشمکی به رویم زد.

- بذار بعد شام، می ترسم همون یه ذره اشتها تم از
بین بره.

- حرفات تلخه که از بین رفتن اشتها مو باعث بشه؟

- حرفام حقیقته.

لبخندی زدم. نگاهی به قالی سرخی که رویش

نشسته بودیم و نقش و نگار اصیلش انداخته و لب
زدم.

#غرقاب

#پارت_189

- و حقیقت همیشه تلخ.

- امروز مطب نرفتی؟

حالا نوبت او بود بحث را عوض کند. بر خلاف او،
من از این شاخه به شاخه شدن بحث لذت هم می
بردم.

- نه، از صبح تقریباً توی آبادیس بودم. یه سری به

کارهای عقب مونده رسیدم.

-خودت هم طراحی می کنی؟

سری تکان دادم، موضوع کار که وسط می آمد خواه ناخواه جدی و البته با نشاط تر می شدم.

- من خیلی با طراحی آشنا نیستم اما چشم هام زیبایی رو می شناسه. می تونه روی طرح ها مانور بده و ایراداتشون و متوجه بشه. در هر حال رشته ی تحصیلم با هنر فاصله ی زیادی داره اما خب... تا الان خدا رو شکر تونستم با کمک تیمم از پس این کار بر پیام.

- چرا انقدر این حرفه رو دوست داری؟

لبخندم این بار در چشمانم هم نمود داشت.

- تولید برای من همیشه جذاب بوده. اینکه بتونی
یه تیم تشکیل بدی و خروجی داشته باشی و البته
مردم از اون خروجی استفاده کنن. گاهی که بین
مردم قرار دارم اگه پالتو، مانتو و یا حتی کت و
شلواری از برند خودمون ببینم عین بچه ها ذوق
میکنم. تصورشو بکن... تو میتونی با تیمت برای یه
عروس توی زیباترین شب زندگیش لباس طراحی
کنی، لباسی که قبل از اون هیچ جایی مشابهش
نبوده و با دیدن لبخندشون کیف کنی. یا وقتی
پشت ویتترین یه فروشگاه بزرگی تن مانکن پالتویی
رو ببینی که تیمت تولیدش کردن. صرف نظر از
تمام اینا من تونستم کاری کنم هنرمندایی دور هم
جمع بشن که هیچ وقت از طرف این کشور جدی
گرفته نشدن. حالا اونا شاغلن... میتونن تولید کنن

و از تولید هنرشون راه پیشرفت و برای خودشون
هموار کنن. به نظرم توانایی تولید و ایجاد شغل،
یکی از جذاب ترین بخش های زندگی منه...

حرفم با دیدن نگاهش از یادم رفت. طوری خیره،
با برق عجیبی نگاهم می کرد که دلم می خواست
خودم را جایی پنهان کنم. این میزان محبت شناور
در چشمانش، باعث شده بود قلبم عرق کند. حسش
می کردم...خیس شدن و آب شدنش را. سکوتم
باعث شد با کمی مکث، زمزمه کند.

- هیچ وقت انقدر چشمت موقع حرف زدن پربرق
نبود.

- یکم فکر می کنم زیاده روی کردم.

- تا حالا به اینکه راوی یه داستان باشی فکر کردی؟

متعجب خیره اش ماندم و کمی بعد، با جمله اش
حس کردم علاوه بر قلبم، مغزم هم آب شد.

- دنیا دنیا آرامش تو صداته!

#غرقاب

#پارت_190

باید تشکر می کردم؟ یا شاید هم باید طوری رفتار
می کردم که جمله ی خاصی بیان نشده. مقابل این
آدم، ارتباطات اجتماعی ام را از یاد می بردم. حرف
زدن را، درست واکنش نشان دادن و در سایه ی

احترام رفتار کردن را هم! سکوت..انتخابم بود و
تغییر مسیر نگاهم. نگاه او اما هنوز سنگین روی
من بود.

- غوغا؟

با حالتی که انگار دلم روی آن تخت سنتی ریخت
به طرفش نگاهی انداختم. کف دستم روی فرش
سرخ پهن شده روی تخت، می سوخت.

- تو خوبی؟

لبخند نرم و آهسته ای روی لب هایم نشست. آن
قدر روزهای بد پشت سر گذاشته بودم که امروز، با
همه ی تلخی هایش باز هم بد به حساب نمی آمد.

برای منی که بد را تا تهش معنی کرده بودم، بد نمی آمد.

-خوب به نظر نمی رسم؟

- داری سوال و می پیچونی برای چی سرکار خانم؟

خندیدم. صدای خنده ام را یک زمانی...مردی بود که دوست داشت. که برایش از قصد با لوندی هر چه تمام تر می خندیدم و او، نازنت های صدای خنده ام را می کشید. نگاه او هم اما...شبیه ناز کشیدن به نظر می آمد. بعد از سال ها حال آدم را خوب می کرد.

- من خوبم!

- اجازه دارم پیازم سفارش بدم؟

از این تغییر مسیر بحث، بهت زده شدم. انگار فقط لازم بود بشنود خوبم و بعد سراغ کار خودش برود. این مرد عجیب و غریب... من را یاد بابا لنگ دراز و جرویس پندلتون می انداخت. همان قدر مرموز و در عین حال جذاب. با شوخی و جدیتی ادغام شده و به قائده. منتظر جواب سوالش بود و من، با جمع کردن چهره ام جواب صادقانه ای دادم.

- از پیاز متنفرم.

ابرویش بالا پرید و بامزه خودش را جلو کشید.

- سیر ترشی رو که دیگه بگم؟

خندیدم.

#غرقاب

#پارت_191

- می تونی به سفارشات یه کاسه ترشی مخلوط یا کلم اضافه کنی. هرچند خوردن ترشی با غذا برای معده خوب نیست اما بهت ارفاق می کنم.

با حالتی نمایشی اخم کرد، مشخص بود پیاز و سیر ترشی آنقدرها هم دغدغه اش نبوده. با این حال بلند شد و با گفتن اینکه برای سفارش دورچین و حذف پیاز و سیرترشی از کنار غذا میرود،

برخواست. نگاهم تعقیبش کرد. اول کنار مطبخ
رستوران توقفی کرد و بعد صحبت کوتاهی با
مسئول سفارشات، تلفن همراهش را کنار گوشش
قرار داد و کمی دور شد. سیرترشی بهانه بود برای
برخواستن و یک تماس!

نفس عمیقی کشیدم. بوی برگ های خیس خورده
ی شمعدانی داخل فضا را پر کرده بود. برای
کامیاب دلنگران بودم و می دانستم، تنهایی... بیش
ترین چیز است که نیازش دارد. موبایلم را یک بار
چک کردم و با رسیدن سینی گرد مسی رنگ و
محتویات دیزی داخلش، علی هم سر رسید.

عذرخواهی ای کرد و بعد سفره ی تا شده ی کنار
سینی را با کمک هم باز کردیم. دوغ را در پارچ آبی
سفالی ریخته بودند و رویش تماما از نعنا و گل
محمدی پر شده بود. شبیه دوغ خانگی خانه ی آن

ها. کاسه های ترشی و سبدهای سبزی هم کنارش
قرار داد. اول کاسه ی سفالی من را جلو کشید و با
یک نان کناره های دیزی را گرفت. در کاسه خالی
اش کرد و مقابلم قرار داد. خیره ی چربی های
کوچک شناور روی آب، چند تکه نان سنگگ داغ را
داخلش ریختم و بعد، نامطمئن نگاهش کردم.

- امیدوارم معده هامون اذیت نشه.

ظرف ترشی را کنارم گذاشت و با لبخندی نگاهم
کرد.

- نمی شه! بخور خیالت راحت. رنگ و روت پریده
خانم دکتر.

از بعد ناهار اندکم کنار بچه های شرکت، چیزی نخورده بودم و با توجه به شرایط و تنش ها...این خیلی هم دور از ذهن نبود. قاشقی را داخل دهانم گذاشتم و با لذت از طعم خوش آیندش پلک بستم.

-خوشت اومد؟

- عالیہ!

لبخندش، میان چشمانش عمق گرفت. کمی بعد او مشغول کوبیدن مواد دیزی بود و من مشغول تکان دادن لیوان دوغم برای بهم خوردن محتویات گیاهی اش. تصور این که روزی آن قدر از طعم یک دیزی لذت ببرم، دور از انتظارم بود. این که نیم بیش تر کوبیده ام را هم خوردم، باعث شده بود میان نگاه او لااقل رضایت خاطر بیش تری بنشیند

و دست آخر وقتی برای حساب کردن بلند می شد،
طوری زمزمه کند نوش جونت که واقعا به جانم
نوش شود. زودتر از او، از رستوران بیرون زدم.
هوای خنک... منی که از سنگینی معده گر گرفته
بودم را آرام می کرد. او پای صندوق بود و به
خاطر شلوغی می دانستم چند دقیقه ای معطل می
شود. کنار اتوموبیل ایستادم و دستانم را روی
سینه ام جمع کردم. بالاخره بیرون آمد و به طرفم
قدم برداشت.

#غرقاب

#پارت_192

- خب سرکار خانم، میری خونه؟

- توی رستوران می خواستی چیزی بهم بگی.

کمی نگاهم کرد، با آن اختلاف قد دیوانه کننده
اش.

- بذاریم برای بعد.

اهل اصرار نبودم، به نظرم حرف ها باید در زمان و
مکان خودشان بیان می شدند.

- بسیار خب. ممنون بابت امشب.

- یه چیز صادقانه بگم؟

به علامت تأیید پلک روی هم گذاشته و نگاهش
کردم. لبخندی زد، محو و غیر قابل تشخیص، بعد

هم دست در جیب شلوارش فرو برد.

- من از دیزی متنفرم.

چشمانم گرد شد، ناباور نگاهش کردم و طرز نگاهم،
باعث محبت غلیظ نگاهش شد.

- پس چرا...

- تجربه ی جدید، این بار برای جفتمون. پشیمونم
نیستم ازش.

خندیدم، ناباورانه. دلم می خواست روی صورتش
دست بکشم. روی گردنش و آن هلالی که وقتی
سرش را عقب می برد به وجود می آمد. میل کاملاً

احمقانه ای که باعث شگفت زده شدنم بود.

- چه غذایی دوست داری؟

یک چشمش را بست و دستانش را در جیب شلوار
مشکی رنگش فرو برد. متفکر و جدی به نظر می
رسید.

- شاید کوفته تبریزی!

من حتی بلد نبودم که این غذا را پخت کنم. طر
نگاه ناامیدم باعث شد این بار با صدا بخندد و با
باز کردن در ماشینم، بخواهد بنشینم.

- برو دختر خانم، نصفه شبی من و زابراه نکن با

اون نگاهات.

منظورش را نفهمیدم، با این حال اما سوار شدم و
قبل از این که در را ببندد لب زدم.

- من برعکس تو....

خودش ادامه داد، طوری که مبهوت این دانستنش،
دستم از روی در اتومبیل سر خورد.

- تو عاشق دلمه ای، برگ مو!

- از کجا می دونستی؟

در را بست، شیشه را پایین فرستادم. دست در جیب خم شد تا خوب تماشا کنیم کند.

- برو به سلامت و مواظب خودت باش. با احتیاط برون.

- واقعا از کجا می دونستی؟

با محبت و غم، نگاهم کرد. زمزمه اش اما واقعا نامفهوم بود.

- تو واقعا توی فهمیدنش گیجی غوغا!

#غرقاب

نمیتوانستم بفهممش، این روزها مهمترین دغدغه
ام شناخت این مرد شده بود. شناخت زیر و روی
شخصیتش، شناخت آن نقطه های راز مانند درون
چشمانش...نگاهم، باعث شد با حال غریبی لب
بزند:

- در دلم غوغاست اما رازداری بهتر است!

این جمله، این لحن و این نگاه، باعث شد از زمان
جدا شوم. در من، جریان سیالی به راه افتاده بود
که میانش شناور بودم. جریانی که منشأش...پشت
سرم، درست میان مغزم بود.

- علی!

نگذاشت پرسم، نگذاشت جز صدا کردنش... حرف
دیگری به میان بیاورم، سیب گلویش تکان خورد.
نگاهش تلخ شد و نفسش، در هوا طرح زد.

- برو بانو، به سلامت!

با کمی مکث، سخت نگاهم را از چشمانش جدا
کردم. شیشه را بالا فرستاده و بعد حرکت کردم.
دور شده بودم از بودنش که مجدداً شیشه را پایین
فرستادم، حس می کردم به باد و دست و دلبازی
اش برای آرام کردن ذهنم بیش تر از گرمای داخل
اتوموبیل نیاز دارم. پشت چراغ قرمز ایستادم، با
این که آخر شب بودن باعث شده بود عملاً خیابان
کم تردد باشد اما من ایستادم!

خیره به تایم چراغ که معکوس به عقب می رفت،
ماندم و ذهنم جمله اش را برای بار هزارم نشخوار
کرد. " در دلم غوغاست اما رازداری بهتر است "

غوغا؟ غوغا؟ غوغا؟

چراغ سبز شد، پایم روز گاز نشست و باد با شدت
بیش تری میان موهایم قدم برداشت، روسری ام
سر خورد روی شانه ام و من بی اهمیت به آن، به
غوغای کلامش فکر کردم. اگر منظورش از غوغا،
معنای لفظی کلمه نبود چه! اگر منظورش....

ماشین را به حاشیه ی خیابان کشاندم، به
مفتضحانه ترین شکل ممکن و نفسم در سینه ام
حبس شد. منظورش از غوغا، کنایه به خودم بود؟
دستم روی گلویم نشست. نگاهم روی آرم حک شده

وسط فرمان ماند و ذهنم پی غوغای لحن او!

روسی را پریشان روی سرم انداختم، موبایلم را
چنگ زدم و بعد شماره اش را گرفتم. حس خفگی..
تمام جانم را پر کرده بود! منتظرم نگذاشت و
خیلی زود، درست وقتی بوق سوم نصفه به جان
گوش هایم نشسته بود، الو گفتن جدی اش تمام
حواسم را روی نت های صدایش چرخاند.

- الو غوغا؟ چیزی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟

#غرقاب

#پارت_194

نگرانی صدایش، توجهش به من، شناختم....آن

نگاه آشنای خاصش! خدای من...

- غوغا؟

" در دلم غوغاست اما رازداری بهتر است " این جمله از ذهنم بیرون نمیرفت، چکش وار به دیواره ی مغزم خورده و برمی گشت. " تو واقعا توی فهمیدنش گیجی غوغا" به چشمان سرخم در آینه ی جلوی ماشین نگاه کردم. باز هم صدایم کرد و من، نمی دانم از کجا آن همه جسارت را جمع کردم.

- علی، تو من و دوست داری؟

صدای نفس هایش لحظه ای قطع شد. ثانیه هارا باید می شمردم. همه چیز پیش نگاهم درهم و

برهم می آمد. روزهای نوجوانی....هیجانات
عجیبم، عاشقی شدن بی منطقم، روزهای تلخ
بعدش...تکرار هزارباره ی اشتباه کردن هایم، بهم
ریختن همه چیز و دلی که از عشق و دوست
داشتن ترسید.

- علی؟

- دارم!

نفسم، محکم از سینه ام بیرون زد! نگاهم تار شد و
دستم مشت. موبایل از دستم سر خورد و خیس
شدن پشت لبم، نشان از خون دماغ شدنم می داد.
صدایی دیگر نبود. همه چیز از میان گور بلند شده
و پیش چشمم می رقصید. در ماشین را باز کردم و
تنم را از آن اتاقک آهنی بیرون کشیدم. با پشت

دست، خون غلیظ پشت لبم را پاک کردم و بعد کف
دستانم را روی کاپوت داغ ماشین قرار دادم. سرم
پایین افتاد.

قطره ی خونی روی کاپوت افتاد و من خیره اش
به قطره ی دیگر سقوط کرده زل زدم. قطره ای که
رنگ نداشت! اشکی که بی اجازه ریخته بود. نفسم،
سخت بالا می آمد. سرم را به سمت آسمان گرفتم.
به سمت جایی که نشسته بود و مرتب برایم نسخه
می پیچید.

- شوخیت گرفته مگه نه؟

جوابم را نمی داد، خدای آن بالا، آنی که میان
آسمان بود جوابم را نمی داد. سال ها بود حرف که
می زدم رو می گرفت و قهر کرده، تماشایم می

کرد. از بغض صدایم دل خودم آتش گرفت.

- تموم نشد تاوان گرفتنت؟

این بار، فریاد زدم. با تمام وجودم. با تمام زخمی
که در قلبم، دست کاری شده و به خونریزی افتاده
بود.

- پس کی تموم می شه؟

خسته بودم. خیلی خسته بودم! سال ها بود داشتم
به پای یک اشتباه تاوان می دادم. سال ها بود یاد
گرفته بودم که دیگر یک آدم عادی نیستم که
بتوانم به کسی دل ببندم! علی اما...آمده بود با
زندگی آشتی ام دهد.

#غرقاب

#پارت_195

این وسط عزیز هم شده بود. آن قدر که گاهی
حسرت می خوردم که چرا سهم دنیايم نيست! اما
همان حسرت ها با یاد گذشته و داغی که داشتم،
تبدیل می شد به نباید ها! به افکار ممنوعه. حالا
افکار ممنوعه ام، پر و بال گرفته بودند. اعتراف
می کردند دوستم دارند.

افکارم زبان درآورده بودند، به شکل دردناکی
زمزمه می کردند از دوست داشتنش باید غرق
خوشی شوی و زخم ها، با دهن کجی خودشان را
وسط می کشیدند که با وجود ما باز هم خوشی؟
مگر می شد؟ مگر می شد باز هم دل بست؟

به خودم که آمدم، جلوی خانه ی کامیاب بودم و
دستم روی زنگ در آپارتمانم، آمده بودیم کنار هم
دیگر غصه ی این شب تمام نشدنی را بخوریم. با ح
الی آشفته که در را باز کرد، از دیدنم بهتش زد. با
رد خون پشت لب و چشمانی که از بس خودشان را
در برابر بغض نگه داشته بودند سرخ شده بودند
جا خوردن هم داشتم! فقط نگاهش کردم. با همان
بغض لعنتی....هنوز مات من بود و من مقابل او،
جلوی در مات دوست داشته شدنم توسط او.

- اگه آدم بخواد یکی دوستش نداشته باشه باید
چیکار کنه؟

چشم بست، در را کامل باز کرد و درمانده صدایش
را به رخم کشید.

- بیا تو اول ببینم این چه وضعیه، بعد بفهمم چرا
می خوای یکی رو این طوری بکشی؟

جمله اش، باعث شکستن بغضم شد. بغضی که
ساعت ها روی دلم سنگینی می کردم.

- کامیاب؟

بازویم را گرفت، من را به طرف خودش کشید و
حین بستن در، خودش به آن تکیه داد و من را در
آغوشش تاب داد.

- باز که گند زدی به حالت بچه!

باز هم گند زده بودم، مثل چهارسالگی ام که باعث
شدم تمام شیشه های عرقیجات مورد علاقه ی آذر
بانو بشکند، مثل هشت سالگی ام که ابروی هم کلا
سی ام را در زنگ ورزش شکستم، مثل ده سالگی
که باعث شدم میثاق با دوچرخه زمین بخورد و
چانه اش چهار بخیه بخورد، مثل پانزده سالگی که
به خاطر بردن سیگار به مدرسه اخراجم کردند و
مثل هفده سالگی که شاهین را.....

من باز هم گند زده بودم!

#غرقاب

#پارت_196

قرص فشارم را به زور به خوردم داده بود. بعد هم

خودش، با همه ی درماندگی و غمش... با همه ی حال ناخوش و آشفته اش، صورتم را شسته بود. خون های خشک شده ی دور بینی ام را پاک کرده و کمک کرده بود لباس هایم را سبک کنم. هردو، روی مبل راحتی خانه اش نشستیم. دست دور شانه هایم انداخت و من را به خودش تکیه داد، سر روی سرم گذاشت و زمزمه اش.... من غرق شده میان یک دنیای خراب شده را به خودم آورد.

- حالا تعریف کن!

- خرابم عمو!

- خرابیت تو چشمه عمو...

او هم خراب بود، او هم قدر من، زندگی اش را
باخته بود. ما هردو...جفت پوچ آورده بودیم.

- سنم کم بود، هنوز توی دوره ی کارتونای والت
دیزنی مونده بودم. دلم عشق می خواست...یکی
که بیاد و هرچی غصه تو دلم داره بشوره و بیره،
که محبت های نکرده ی مامان و بابا رو جبران کنه.
که وقتی دلم گرفت، بدون ترس از تاریکی هوا
باهاش برم توی شهر بچرخم. یکی که بلد باشه
نازم و بکشه و برای موهای بلندم، شعر بخونه!

- شاهین اینارو بلد بود؟

در برابر صدای گرفته ی خش دارش، مکث کردم.
چشمانم را بستم و پاهایم را روی مبل بالا کشیدم.
خوب بود که طوری کنار هم قرار گرفته بودیم که

نه او صورت من را می دید و نه من صورت او را.
من، چاله ی زمان را در ذهنم پیدا کرده بودم. مدت
ها بود به راحتی و با یک جمله، توسط گذشته و آن
روزها بلعیده می شدم.

- شاهین... برای من شبیه همون شاهزاده ها بود. یه
پسر جذاب که بلد بود قشنگ حرف بزنه، قشنگ
دلم و اسیر کنه و قشنگ تر از همه نگاهم کنه. می
دونی کامیاب، من برای اولین بار کنار اون بستنی
قیفی خوردم. برای منی که مامان و بابا توی روزای
بچگیم انقدر کمرنگ بودن که یه خاطره ی مشترک
بستنی خوردن باهم نداشتیم یا دوستایی داشتم
که به خاطر وضعیت مالیشون بدشون می اومد
توی خیابون بستنی لیس بزنن و باید برای یه
بستنی به بهترین نقطه ی شهر می رفتن و پشت
میز و صندلی می نشستند، عجیب ترین لحظه اون
وقتی بود که کنار اون پسر، نزدیک جوب آب

وایستادم و بستنی لیس زدم. اولش با خجالت و
بعدش....

#غرقاب

#پارت_197

آب دهانم را قورت دادم، پشت چشمانم تصویر
دخترکی را می دیدم که لباس مدرسه پوشیده بود
و با موهای چتری رها شده از زیر مقنعه، لبخندی
عمیق و نگاهی شفاف کنار پسر جوانی در حالی
خوردن بستنی بودند.

- بعدش فهمیدم...چه لذتی رو تا حالا از دست داده
بودم.

سکوت کرده بود، نگاهم پی بطری های نیمه خورده
ی روی میزش ماند. نمی آمدم، از سر درد روحش،
تمامشان می کرد.

- من باهاش چیزایی رو تجربه کرده بودم که
زندگی ازم سلبشون کرده بود.

- برای موهاش شعر می خوند؟

- تو برای موهاش شعر می خوندی؟

هر دو منظور هم را می دانستیم. چشمانم را بستم.
صدایش... به اندازه ی کافی گواه بد بودن حالش را
می داد.

- من موهاش و می بافتم، شونه می کردم، حواسم به تار به تارشون بود...شعر نمیخوندم اما، حواسم بود موقع شونه کردن موهاش درد نگیره، یا وقتی سرش روی بالش بود و صبح پا می شد، چک می کردم یه وقت ریزش موهاش زیاد نشده باشه و آمارش و داشتم روی بالش چندتا تار مو افتاده.

کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و لبم را زیر دندانم کشیدم. داشتم....این دردها را بالا می آوردم.

- بلد نبود موهام و بیافه.

- جاش برات شعر می خوند. نمی خوند؟

صدایم خش برداشت، حنجره ام داشت از شدت

زخم های نمک پاشی شده ی درونش، آتش می
گرفت. این دیگر چه سرنوشت تلخی بود؟

- آره خب اما...

- اما؟

- اون شعرا رو، اون شب برای موهای اونم می
خوند.

دستانش دورم محکم تر شدند، روی سرم بوسه
اش کاشت و من بی صدا اشک ریختم.

-زندگی یه طوری بهت سخت گرفت که دلم خون
برات غوغا!

#غرقاب

#پارت_198

کامیاب بیش از همه غصه ی این سرنوشت را
خورده بود. آن قدر غرق دردهای من شد که یادش
رفت تبسم را دارد از دست می دهد. که تبسم را به
جرم خواهر بودنش طرد می کرد. حواسش نبود و
فاجعه، پشت فاجعه رخ داد.

- عمو؟

- بگو!

- چطور هوام و بندازم از سرش؟

نفس عمیقی کشید. همان طور که دستانش دور من
بود خم شد، سیگارش را از روی میز برداشت،
آتشش زد و با صدای گرفته اش زمزمه کرد.

- طرف کیه؟

- یکی که من و از خودم بهتر بلده!

- از گذشته می دونه؟

بعید بود، بعید بود کسی گذشته را بداند و بازهم
من را بخواهد. کسی بفهمد من چه بودم و چه
کردم و باز دلش هوای قلب من را بکند. گذشته، من
را پیشانی سفید و رسوای عالم کرده بود.

- نمی دونم!

- بهش بگو!

- که چی بشه؟

دستش را از دورم به جلو کشید، روی قلبم گذاشت و جواب بغض آلودم را، با همان صدای نابودش داد. صدایی که مثل من به جای بغض کردن، شبیه یک دریای طوفانی موج گرفته بود. نگاه من هم به دو دکمه ی باز تیشرت مشکی رنگش ماند.

- که این قلب آروم بگیره.

قلبم، طوری می زد که چشمانم را از شرم نگاه
کامیاب بستم. پیشانی ام را به سینه اش تکیه دادم
و ناله وار لب زدم.

- اشتباهه!

- این که دوستش داری؟

#غرقاب

#پارت_199

قلبم از حرکت ایستاد، لب هایم خشک شد و علائم
حیاتی ام یک به یک، به سمت خاموشی سوق پیدا
کردند. دوستش داشتم؟ خدای بزرگ...هیچ صدایی
دیگر نبود جز ذهنی که داشت برای خودش، آن مرد

را تحلیل می کرد. آن مرد عجیبی که وسط زندگی
ام، قرص و محکم خودش را جا کرده بود. من
دوستش داشتم؟

- غوغا!

سرم را عقب کشیدم و با چشمانی خیس نگاهش
کردم، درد میان چشمانش قلبم را دچار کرد. با
دست موهایم را پشت گوشم فرستاد و لبخند کم
رمقی به رویم زد.

- بزرگت کردم دختره!

- من چم شده کامیاب؟

- ترسیدی!

ترسیده بودم، واضح و روشن بود. اما از چه؟ چرا؟
این چه دردی بود که خودم هم نمی فهمیدش؟

- این چه ربطی به دوست داشتن داشت؟

لبخند جمع شد. هردو چشمم را دقیق از نظر
گذراند و سرش را به سمت سقف گرفت.

- دوست داشتنه که ترس با خودش میاره عمو.
ترس از دست دادن!

قلبم گرفت. انگار مشتم وسط سینه ام را شکافت
و آن را میان انگشتانم گرفت. خیزی خون را میان

انگشتانم حس می کردم. می خواستم آن قدر در
خیالم فشارش دهم که دیگر نزنند. نزنند و راحت
کند! قلبم عاصی ام کرده بود. شبیه آدمی که روح
از بدنش رفته باشد سست شده به مبل تکیه زدم و
بعد، چانه روی زانویم گذاشتم. این حالت هایم، با
حالت های گذشته و دل بستن های نوجوانی ام
فرق داشت. زمزمه ی ناباورانه ام، سعی در کتمان
این حقیقت داشت.

- اشتباهه کامیاب!

بلند شد و ایستاد، بسته ی سیگارش را برداشت و
پشت به من به طرف پاسیو قدم برداشت و
صدایش را کنارم جا گذاشت.

- کاناپه رو تخت کن بخواب غوغا! شاید این شب

لعنتی که تموم شد فهمیدی چی درسته و چی غلط!

به رفتنش چشم دوختم. حرف هایش وزن داشتند
و روی سرم سنگینی می کردند. حال بدم، باعث
شد بدون بلند شدن و کشیدن اهرم زیر کاناپه و
برای تخت کردنش، مچاله شده رویش دراز بکشم.
اشکم میان موهایم گم شد و خودم میان باورهایم!

علی عابدینی....ترس من بود؟

ترسی که از بعد قطع تماسم...پیگیرانه تلفنم را به
رگبار بسته بود.

#غرقاب

فرار کردن، خاموش کردن موبایل و گم و گور کردن خودم، برای رهایی از این حسی که یک پایش بدجور لغزیده بود، احمقانه ترین و دم دستی ترین کارهایی بود که می شد انجامشان داد. کارهایی که در ذهنم همه شان را یک دور امتحان کردم و تهش... با یک ناامیدی آشکار به این نتیجه رسیدم توان این بازی های بچگانه را ندارم. به عدهای سنم که تا سی فاصله ای هم نداشتند که فکر می کردم، از خودم حتی بابت راه دادن این افکار به ذهنم خجالت می کشیدم.

من، مسئولیت هایی که داشتم که نمی توانستم رهایشان کنم. مسئولیت هایی که باعث شدند همان صبحی که در روی کاناپه ی خانه ی کامیاب از خواب برخوابم، دست دلم و حساسیت هایش را

بگیرم و یک گوشه بنشانم، بعد هم دست و رو
شسته و با حالتی نسبتاً آشفته برای رسیدگی‌شان از
خانه بیرون بزنم.

تلفن همراهم، بار چندم بود که با اسم او می لغزید
؟ نمی دانستم. نه خودم و نه ذهنی که هرچقدر
تنبیهش می کردم تا روی کار تمرکز کند ناتوان تر از
همیشه با چشمانی گرد نگاهم می کرد. ساعت
چهار... در حالی که هنوز هم آثار فشار بالا رفته در
جانم نمود داشت و تب بالای بدنم را حس می
کردم برایش پیام فرستادم. کوتاه و البته برای
خودم پر از عذاب!

" باید حرف بزنیم. کافه رو برای ساعت شش رزرو
کن "

بعد ارسال این پیام، نه دیگر تماسی گرفت و نه پیامی داد. تماس نگرفتنش، یعنی پیام را دریافت کرده بود. حالا من مانده بودم و فکرهایی که باید حرف می شدند و گذشته ای که شاید باید تا ابد در همان انتهای ذهنم، مدفون می ماند. باقی ساعات روزها برای رهایی از این تشویش پر عذاب، از شرکت بیرون زدم. خودم را به بهشت زهرا رساندم و بالای سر مزار مرد جوان رویاهای نوجوانی و ابتدای جوانی ام، گلایه سر دادم. دلم یک دنیا شنیدن و جواب ندادن می خواست! کاری که در دنیای زنده ها، ظاهرا کسی نمی توانست انجامش بدهد. بالای سر مزارش، باز هم بینی ام خونریزی کرد و من در حالی با دستمال به وضعیتم سامان می دادم که اشک چشمانم خشک نمی شد.

اگر زنده بود، حتی میان بدترین دعاها و دلخوری ها و نفرت ها هم، با دیدن این حال من همه چیز را

تمام می کرد. دستم را می گرفت. می نشاند یک گوشه و میگفت، اصلا حق با توست. فقط حواست به خودت باشد. بعدش.... من هم همه چیز را فراموش می کردم، غرق می شدم میان نگاهش و او حین تمیز کردن پشت لبم از خون زمزمه می کرد " باهم شام بذاریم؟ پاستا"

من با خیره شدن به سنگ قبرش، هزار بار پرسیدم که چه شد به آن نقطه رسیدیم؟ کم گذاشتم یا او زیاده خواه بود؟ نادانی امان، کجای راه مسیرمان را کج کرد که تهش... یک دره ماند و کلی سقوط کرده درویش؟ سوالی که بی جواب ماندنش، به خاطر مرگ او تا ابد هم بی جواب میماند. از بالای سنگش که بلند شدم سنگین تر از قبل بودم. باید برای علی از کجای روزهای گذشته میگفتم ؟ اصلا... حقی برای گفتن داشتم؟

#غرقاب

#پارت_201

رأس ساعت شش به کافه رسیدم. از همان داخل ماشین در چوبی اش را زیر نظر گرفتم. تابلوی بسته می باشد نشسته پشت در، نشان می داد رسیده! با تردید کف دست هایم یخ کرده ام را روی گونه ام گذاشتم. احساسم...کی انقدر عمق پیدا کرده بود که وحشت گفتن از گذشته، داشت درونم را می جوید؟ از ماشین پایین آمدم. پشت در کافه مکشی کردم و بعد با کشیدن اهرمش و داخل شدن، متوجه سکوت فضا و البته صدای تق تق برخورد ظرف ها با هم شدم. در را پشت سرم بستم. شالگردنم را از دور گردن شل کرده و با حالی خراب و درونی لرزان، به جلو گامی برداشتم. پسر جوانی پشت میز چوبی در حال مرتب کردن و سروسامان دادن به اوضاع بود. با دیدنم، کوتاه نگاهم کرد و

بعد صدایش را بلند کرد.

- علی... فکر کنم مهمونت او مد.

طول نکشید که با دیدنش که از پشت کافه به
طرفم می آمد، تمام تلقینات ذهنی ام مبنی بر آرام
بودن به هوا برخواست. پای دلم...طوری لرزید که
اگر نمی گرفتنش زمین می خورد. با نگاهی اخم
آلود، جدی و کمی دلخور نزدیکم شد. در هر
قدمش... ضربان قلب من تندتر می شد و اخم های
او غلیظ تر. هیچ وقت، او را بدون مهربانی پشت
نگاهش ندیده بودم. دیدنش در این حال...کمی
غریب بود!

- بشین پشت میز برم قهوه بیارم!

بدون سلام گفت و من قبل از رفتنش، لب زدم.

- برای من لطفا آب بیار!

کمی مکث کرد. اما بعد بی هیچ واکنشی پشت
قسمت چوبی از دیدم پنهان شد، من هم آخرین
میز درون کافه را برای نشستن انتخاب کردم. خیره
ماندم به سطح چوبی میز و با حالی گنگ و
تهی...نگاهم را سر دادم به دستانم. چندسال بود
دیگر حلقه ی تعهدش را در دست نمی انداختم؟
چشم بستم. چرا این جارا انتخاب کرده بودم برای
این قرار مزخرف و به حتم آخرین دیدار؟

کف همان دو دست را روی صورتم کشیدم. دستانم
یخ بود و صورتم داغ! ترک برداشته بودم. این سال
ها آن قدر گرم و سرد شده بودم که ترک برداشته

بودم. بلند شده و ایستادم. همان لحظه او هم با یک سینی حاوی دوفنجان قهوه و یک لیوان بلند کشیده آب به سمتم آمد و با دیدن قیامم، سوالی نگاهم کرد.

به طرفش رفتم. این جا را نباید ملعبه ی یک گذشته ی سیاه می کردم. نزدیکش که شدم سینی را روی پیشخوان کافه قرار داد و به طرفم چرخید. پسری که در ابتدا دیده بودم حالا در دیدم نبود.

- چی شده؟

- بهتره دیگه هم و نبینیم!

یک ابرویش بالا پرید، اخم آلود و بی نهایت جدی.

#غرقاب

#پارت_202

- دلیلت سرکار خانم؟

دلیل بالاتر از دلی که داشت به گلویم خنج می کشید؟ دوست داشتن، برای من و خانواده ام نفرین شده بود. نباید این تفکر را می داشتم اما مسأله همین بود که نمی شد نادیده اش هم گرفت.

- شما من و...

پرید میان حرفم، عصبی تر و کمی با تن صدای بالا رفته ترا!

- چون نکندم شمارو بکنم تو که حالا سر یه جمله برگردم خونه ی اول. چی عوض شده مگه بینمون؟

مات ماندم. میان صورتش دنبال چیزی می گشتم که کارم را ساده کند. میان چهره ی مردانه ای که نمی شد جذبش نشد. سکوتم، اجازه داد خودش جلو بیاید. دستش را به صندلی پشت میزی که کنارش ایستاده بودم تکیه بزند. حالا صورت هایمان مقابل هم بود و صدای او، آرام تر اما پرخشم تر!

-چی عوض شده که نباید هم و ببینیم؟

- یه حس....

باز هم پرید میان لحن متزلزل و درمانده ی من!
خیلی جدی و مصمم بود. هم چهره و هم تن
صدایش.

- این حس برای منه، ربطش به شما سرکار خانم؟
مگه توقعی داشتم در برابرش؟

نداشت اما دل من! شرم داشتم بگویم دلم گیر
کرده میان بودنت. شرم داشتم چون میان یک
عذاب دست و پا می زدم.

- من و تو، شبیه هم نیستیم.

- آره نیستیم، خیلی هم متفاوتیم، ربطش به این
رابطه؟

نمی فهمید، من را میان یک منگنه ی کلامی گذاشته
بود و نمی فهمید همه ی این ها برای یک فاجعه
بس هستند.

- نمی خوام با ادامه دادنش وابسته تر بشی.

تلخ نگاهم کرد، میان چشمانش هیچ چیزی نبود جز
انعکاس تصویر خودم. گره ی میان ابرویش،
هنرمانده بافته شده بود و قلب من، طوری می
تپید که ترس رسوایی میان جانم نشانده بود.

- بگم دلایلت خیلی مزخرفه بهت برنمی خوره؟

نمی خورد. خودم این حقیقت را می دانستم.

صندلی را عقب کشید و با نگاهی وادارم کرد
بنشینم. بعد هم با اتکا به میز به طرف من خم شد.

#غرقاب

#پارت_203

- یه نگاه به سن من بنداز، یه نگاهم به خودت! بچه
ایم با این دلایل دم دستی خودمون و گول بزنیم؟

سرم پایین افتاد، شانه هایم سنگین بودند و دمای
بدنم، به شکل نگران کننده ای بالا رفته بود. پشت
لب هایم از این حرارت می سوخت. صدایم
کرد.. نه با آن لحن عصبی، بلکه جدی و مواخذگونه!

- غوغا؟

قلبم را پیدایش نمی کردم، انگار هیچ وقت درون
سینه ام نبود. چقدر ماهرانه من را به خودش
پیوند زده بود که حالا در این نقطه هرچه بگردم
نفهمم از کجا دل به دل بودنش دادم. بار دوم که
صدایم کرد، سرم را بالا آوردم. حق... با کامیاب
بود. باید می گفتم!

- از گذشته ی من چی می دونی؟

- تو از گذشته ی من چی می دونی؟

سوال خودم را به شکل شوکه کننده ای تحویل
خودم داد. با دیدن نگاهم سرش را تکان داد.

- من تو گذشته زندگی نمی کنم!

صدایم لرزید. شبیه چانه ام و شبیه خودم وقتی،
قدم های عقب ترم را نگاه می کردم.

- اگه اون گذشته تا خود آینده کش اومده باشه
چی؟

عقب گرد کرد، با حالتی کلافه دست میان موهایش
کشید و بعد از روی سینی جا مانده روی پیش
خوان، لیوان آب را برداشت. به طرفم آمد و حین
گرفتنش به سمتم لب زد.

- بخور و بغضت و قورت بده باهاش، بعد حرف
بزنیم!

لیوان را تا نیمه بالا کشیدم، حس کردم آن توده
های درون گلویم همراهش کمی پایین رفتند. نفس
عمیقی کشیدم و وقتی لیوان را روی میز
برگرداندم، او برش داشت و با سر کشیدنش، خالی
شده اش را میان میز بینمان گذشت.

- حالا گوشم با توا!

کیفم را چنگ زدم. شبیه آدمی بودم که یک مرگ
تدریجی پر درد را، با دستان خودش انتخاب کرده.
ایستادم و موی بیرون زده از شالم را با دست یخ
کرده ام داخل فرستادم.

- اینجا نمیشه. بیا باهام!

#غرقاب

#پارت_204

از وقتی به آسایشگاه رسیده بودیم، میانمان حرفی رد و بدل نشده بود. همچنان با چهره ای جدی و عصبی ای همراهی ام می کرد. کارم... جواب تلفن ندادن هایم، این که گفته بودم دیگر هم را نبینیم انقدر دلخورش کرده بود که نتواند عکس العمل دیگری نشان بدهد. وارد اتاق غنچه که شدیم، پرستارش را مرخص کردم و خواهش کردم تا زمانی که کنارش هستم وارد اتاق نشود. نگاه علی... گیج و گنگ روی غنچه ی غرق خواب مانده بود. به طرف پرده های اتاقش رفتم، همه شان را کشیدم تا همان اندک نور داخل اتاق هم از بین

برود و بعد، با سستی و قلبی کم جان روی صندلی
کنار تختش را اشغال کردم.

- بشین!

با مکت، گام هایش را به طرف مبل تخت شوی
داخل اتاق کشاند و بعد نشستن رویش، آرنج به
زانوانش تکیه داد. نگاهش هنوز پی غنچه و حالت
و وضعیت استخوان بندی اش بود و اخم هایش
درهم تر. با لبخندی کم عمق، دست دخترک را
بوسیدم و بعد، به طرف علی چرخیدم. این روی
زندگی... همان روی تلخی بود که همیشه از بابتش
فراری بودم.

- از گذشته ی من، چقدر می دونی؟

نگاهش را از غنچه به من داد. برای لحظه ای هیکل
و قد و بالایش را با خودم قیاس کردم. قیاسی
باطل که با وجود فیل و فنجان بودنمان، باز هم به
خنده ام نمی انداخت.

- می دونم قبلا یکی توی گذشتت بوده، یکی که حا
لا زنده نیست وگرنه....

حرفش را خورد، به اخم های غلیظ و رگ برآمده و
چشمان سرخش... با محبت خالصانه ای نگاه کردم.
این پسر، خیلی آرام دلم را درگیر خودش کرده بود.
من... نمی توانستم این حقیقت که دلبسته اش شده
بودم را نفی کنم.

- همه ی رسانه ها رابطه ی من و شاهین رو در حد
عاشق و معشوق منعکس کردن. یکمم بهش پیاز

داغ اضافه کردن و شد تیتراول خبرهایی که بعد
مرگش، از گوشه و کنار به گوشم رسید.

تلخی نگاهش، کامم را تلخ کرد. صحبت برایش
راجع به این مورد، راحت به نظر نمی رسید.

- من رابطه ی شمارو توی اون پروژۀ ی نیمه کاره
دیده بودم، به نظر نمیاد رسانه ها دروغ گفته
باشن. می خوای بگی عاشقش نبودی؟

آب دهانم را قورت دادم. نگاهم را به طرف غنچه
ی غرق خواب چرخاندم و لب زدم.

- دوستش داشتم!

#غرقاب

#پارت_205

- پس دروغ نبوده.

- همه ی حقیقتم نبود.

- حقیقت چیه غوغا؟ برای تو حرف زدن راجع بهش
سخته و برای من شنیدنش. یه بار بگو این درد و
قی کنیم و تموم بشه بره پی کارش.

"اگه یه روز به ته برسیم و بخوای به کسی از
عشقمون بگی، چی می گی؟
- این چه سوالیه شاهین؟

- جواب بده عزیزم. برام مهمه.

- بهش می گم کنارت روزای خوب زیادی داشتم.
حتی وقتی بد بودی و بدی کردی"

صدایش را از ذهنم پس زدم. اشک گوشه ی چشمم
را گرفته و بعد بلند شدم و نزدیکش که قرار گرفتم
، اولین حقیقت تلخ ماجرای زندگی ام را تلخ و
کوبنده به میان لب هایم رساندم.

- من و شاهین، ازدواج کرده بودیم! عاشق و
معشوق نبودیم، زن و شوهر رسمی بودیم!

تکان سختی خورد، تکانی که باعث شد من هم یک
گام به عقب بردارم و با چشمانی تار نگاهش کنم.
میزان بهت چهره اش، باعث شد دمای بدنم بالاتر
برود. قرص هایم... بازهم همراهم نبودند.

- چی؟

با یک دنیا ناباوری پرسید و من هم، همه ی آن
روزهای حماقت بارم را پیش چشمم نشاندم.
صدایم، صدای غریبی بود.

- شاگرد عطر فروشی بود، وقتی باهاش آشنا شدم
و دلم گیر نگاهش شد، دیگه خدارو هم بنده نبودم.
من بودم و یه عشق که فکر می کردم آسمون و
زمینم بهم برسند دیگه شبیهش پیدا نمی شه.
طغیان کردن یه نوجوون، اونم با شرایط من که نه
محبت دیده بودم و نه توجه خانواده ی همیشه
درگیرم رو داشتم....چیز عجیبی نبود. بابا می
گفت سنت کمه، می گفت این پسر خانواده ی
درستی نداره. می گفت وضع مالیش در حد ما

نیست، می گفت چشمش تورو نگرفته، شهرت من
و ثروت و گرفته. بابا می گفت و من...هیچ چیزی
جز عشق بینمون نمی دیدم. آخر سر بعد کلی
دوندگی و به این در و اون در زدن برای راضی
کردن خانواده ها، وقتی دیدم هیچ چیزی نتیجه
نداره بدترین و احمقانه ترین تصمیم عمرم رو
گرفتم.

رنگش پریده بود، اخم هایش اما همچنان درهم
بودند و ناباورانه منتظر بودند تا میخ نابودی اش
را کامل بکوبم. سرم را تکان دادم و بغضم را به
سختی قورت دادم. این مرد باید همین جا با من و
خطاهایم روبرو می

#غرقاب

#پارت_206

شد. این طوری هم او دل می برید و هم قلب من
خیالش راحت می شد که هیچ کس... با علم به
گذشته خواهانش نمی شود و رویاپردازی نمی کرد.

- از خونه فرار کردم، با شاهین!

دستش میان موهایش نشست، سرش پایین افتاد و
من به مشتش بسته ی دستش چشم دوختم. خون
پشت لبم را حس کردم و انگشتم را رویش کشیدم.
سرخى خونم، نشان از حال بدم داشت. شده بودم
مثل آن روزها. همان روزهایی که یک روز درمیان
کارم به بخش اورژانس می کشید. بی توجهی
کردم به این درد قدیمی و لب هایم را باز هم باز
کردم.

- تن دادم به یه رابطه ی غلط که تهش باهاش
بتونم پدرم رو مجبور کنم به ازدواجمون. همون
شب، با دنیای دخترونم...میون دستای مردی که
فکر می کردم بهترین مرد دنیاست با میل و
رضایت خودم خداحافظی کردم.

سرش که با ضرب بالا آمد و ایستاد، گمان کردم آن
قدر تا همین جا از من زده شده که برود و پشت
سرش را نگاه نکند. که نخواهم ورق آخر را هم رو
کنم. اما او با همه ی خشم و کبودی اش همین که
نگاهش به من افتاد، انگار فروکش کرد. قدمی به
طرفم برداشت و خشم و نگرانی اش را تعدیل شده
با هم ادغام کرد.

- خون دماغ چرا؟

بی اهمیت به سوالش، به این که هنوز برایش مهم بودم اشک ریختم. عصبی از میز کنار تخت غنچه چندبرگ دستمال بیرون کشید و مقابلم ایستاد. دستمال هارا روی بینی ام قرار داد و خیره ی چشمان خیس، با نهایت درد لب زد.

- بقیه هم داره باز این قصه ی مرگ؟

داشت. بقیه اش همان دختری بود که روی تخت، به خواب رفته بود. دختری که با معلولیت شدید ذهنی و جسمی پا به این دنیا گذاشته بود.

- بابا با ازدواجمون ناچارا موافقت کرد، فقط به یه شرط. گفت نباید این خبر بازتاب خارجی داشته باشه. گفت دیگه دخترش نیستم و با این کار

آبروش و بردم و بهتره بی سروصدا بینمون عقدی
خونده بشه و از خونه برم. قبول کردم... خیلی
راحت روی همه چیز پا گذاشتم و رفتم و چهارماه
بعدش، بازم بزرگ ترا بودن که طاقت نیاوردن و
برای روبراه کردن زندگی ما دوتا بچه ی بی تجربه
پا جلو گذاشتن و بخشیدنمون. شاهین، بعد
چندوقت که از بخشیده شدنمون گذشت به
پیشنهاد بابا به خاطر چهره ش وارد سینما شد،
اولش مایل نبود اما بابا که دلش می خواست اول
دامادش به جایگاهی برسه و بعد، اون و به همه
معرفی کنه تا عدم تحصیلات و وضعیت مالی بدش
، باعث شرمساریش جلوی همکارای متمولش نشه
راضیش کرد و اونم خیلی زود، انگار که این هنر
توی خونش باشه توی سینما جا افتاد. تازه داشت
توی دنیای شهرت می

#غرقاب

درخشید و حالا خودشم راضی بود. برایش خوشحال بودم. خیلی زیاد! شهرت اما.... برای شاهین نتیجه ی خوبی نداشت. تغییر رفتار و خلش، دیر اومدن و زود رفتنش باعث شد کم کم از هم دور بشیم. حالا دیگه پول داشت و آدمای زیادی دور و برش بودند. من حرف داشتم و شاهین زمانی برای شنیدن نداشت. برای همین فیلمنامه ی غرقاب و نوشتم. اولین کارم به عنوان فیلمنامه نویسی. از زندگیم ایده گرفتم. از آدمی که یه روز پا به پام پیاده روها رو و جب می کرد و برای لبخندم جون می داد و شهرت، اون و به جایی رسونده بود که دیگه با دیدنم چشماش برق نمی زد. از غرقاب شهرت نوشتم. نوشتم و نمی دونستم سریالی که خود شاهین قراره نقش واقعی خودش و توی زندگیمون ایفا کنه هیچ وقت به انتها نمی

رسه. شاهین حالا با شهرتش عشق می کرد و من
جای خالیش و با الکل و سیگار پر می کردم.

دستمال را برداشت، خون روی دستمال نگرانش
کرده بود. به خصوص که بند هم نمی آمد و دمای
بدنم هم به طرز عجیبی بالا رفته بود. دلم برای
اخم هایش گرفت. اخم های دردناکی بودند.

- این جا دکتر داره ویزیت کنه؟

- گوشات به من بود اصلا؟

عصبی دست میان موهایش کشید و کمی صدایش
بالا رفت.

- بود...تموم جونم داره آتیش می گیره. حکم مرگ
می خوندن برام آسون تر بود شنیدنش...اما الان
چیکار کنم؟ دست زیر چونه بزنم که همه رو تعریف
کنی و حین کشتن من، خودتم نابود شی. خون این
لعنتی چرا بند نمیاد پس؟

خواست بیرون برود و یکی از پرستاران را صدا
کند که سد راهش شدم. باید تمامش می کردم.
بدنم، داشت هشدار می داد که وضعیتم خوب
نیست. وضعیت بدی که آن قدر مشهود بود که او
هم متوجهش بشود و خشم و بهتش را پنهان کند.

- بذار برم بگم یکی بیاد فشارت و بگیره غوغا. بعد
وقت داری..قول می دم بشینم جلوت با این قصه
تیربارونم کنی.

- بذار تموم شه!

عصبی، نفسی بیرون فرستاد و چنددستمال دیگر برداشت تا روی بینی ام بگذارد، حال پر دردش، باعث تشدید بغض شد. چهره ی مردانه ی جدی اش، سراسر درد و خشم بود.

-من باردار شدم!

دستش، حین پاک کردن خون پشت بینی از حرکت ایستاد. نگاه ناباورش میان مردمک هایم نشست و با افتادن دستش قدمی عقب برداشت. دستم را به پایین تخت غنچه ی بی خبر و معصومم تکیه دادم.

#غرقاب

-وقتی که متوجه شدم، شوهرم با خواهر خانم کامیاب بهم خیانت کرده. وقتی که روی تخت اتاق مشترکمون باهم دیدمشون. وقتی که فشار بالام باعث شد کارم به بیمارستان بکشه و بوق رسوایی این اتفاق همه جا رو پر کنه. ترنم....خواهر خانم کامیاب، خودش یه مدل معروف بود. مدلی که اون زمان تازه مورد توجه خیلی از مردم توی رسانه های مجازی قرار گرفته بود.

یادش باعث شد قلبم تیر بکشد. چهره درهم کشیدم و کمرم کمی خم شد. آتشم می زند بازسازی آن صحنه ها!

- شاهین، دنبال برگردوندن من به خونه بود. بچش

و می خواست. می گفت اشتباه کرده و خانواده ی
ما توی بهت غرق بود. کامیاب، از زنش دوری می
کرد و اون و به جبران اشتباه خواهرش می روند و
من، من.... واقعا نمی فهمیدم اطرافم چه خبره.
خبر این اتفاق، توسط نگهبان برج که متوجه اون
شب شده بود خیلی زود همه جا پخش شد، آبروی
حرفه ای شاهین رفت و پشت بندش.... خوابیدن
پروژه ی غرقاب و پس گرفتن پیشنهادهایی که تا
روز قبلش بهش می شد باعث شد کلا برای مدتی
کنار گذاشته بشه. تو شاید ندونی اما برای آدمی که
توی شهرت غرقه، کنار گذاشته شدن یعنی یه
افسردگی بزرگ. یعنی تموم شدن و به ته رسیدن.
حال شاهین بعد این کنار گذاشته شدن توسط
اهالی سینما، رفتن من از خونه و دادخواست طلا
قم انقدر بحرانی شده بود که من.... ناگزیر شدم به
برگشت. برگشتی که دیگه هیچ علاقه ای اون
وسط نبود. فقط یه جبر بود برای این که لااقل به
بچمون فرصت داشتن پدر و مادر و بدیم. هردو

توی افسردگی غرق شده بودیم و
شاهین...وضعیت بدتری داشت. من حالا یه زن
باردار بودم اونم وقتی هیچ کس از ازدواجم باخبر
نبود جز خانواده. حالا می فهمیدم دلیل اصرار
بابام برای این که این ازدواج بازتاب خارجی
نداشته باشه برای چی بود.

حس می کردم چشمانم سیاهی می روند، علی آن
قدر شوکه و ناباور بود که حواسش نبود که دارم
سقوط می کنم و به سختی ایستاده ام.

-وضعیت وقتی بدتر شد که توی آخرین معاینه ی
بارداریم، پزشکم متوجه شد من تست غربالگری
ندادم و با یه نگرانی، درخواست کرد با وجود دیر
شدن زمان این تست و انجام بدم.

چشمانم را بستم. مویرگ های سرم به پیشانی ام
فشار وارد می کردند و او همچنان بهت زده به من
نگاه می کرد.

- بچه ی ما، معلولیت شدید داشت. فشار بالا و
استرس بارداریم، مصرف الکل و سیگار... باعث
شده بود جنینم، با نقص جسمی و ذهنی مواجه
بشه. ما وقتی متوجه شدیم که دیگه حتی امکان
سقط هم نبود. قلبش... شکل گرفته بود.

#غرقاب

#پارت_209

حالا نوبت او بود دست به تخت غنچه تکیه بزند و
به صورت معصوم دخترکم خیره شود. سخت ترین
جای گذشته اقرار به همین جمله بود:

- غنچه... دختر منه!

فهمیده بود، اما با شنیدنش... چشم روی هم گذاشت و با درد عمیقی پلک بست. خطوط روی پیشانی اش را نگاه کرده و دست روی سرم گذاشتم.

- روزی که دنیا اومد و فهمیدیم معلولیتش شدیدتر از تصوراتمونه، شاهین به معنای واقعی کلمه باخت. افسردگی، کنار گذاشته شدن از دنیای شیرینی که تجربه کرده بود و دیگه مورد توجه مردم نبودن، ازش یه آدم مفلوک ضعیف ساخته بود. از بیمارستان که مرخص شدم غنچه رو سپردم دست مامان. حتی دلم نمی خواست بغلش کنم. از خودم بابت این که مواظبش نبودم بیزار

بودم. شاهینم مثل من بود. خودش رو مقصر می
دونست. من پر از خشم بودم. از اون... خودم...
زندگی! برای همین از مامان خواستم با غنچه بره
خونه و خودم علی رغم مخالفت همه و تأکیدشون
روی این که باید کسی مواظبم باشه با شاهین وارد
خونمون شدم. حالا تنها بودیم، حالا می تونستم
خشمم رو بیرون بریزم. دعوا مون شد. گریه می
کردم و به سینش مشت می زدم و اون و مقصر
می دونستم. اون و خیانتش و، سکوت کرده بود.
من حالم بد بود، زایمان، افسردگی، عوارض و
خونریزی شدید... خستگی... اونم بد بود، چشماش،
شبیه آدمای زنده نبود. وقتی داد و فریادم قطع
شد و از شدت ضعف، روی زمین نشستم مقابلم خم
شد و پرسید هنوز دوشش دارم؟

چشمانم با اشک بسته شد، یادش هر بار من را به
جنون می کشید. بسه گفتن خش دار علی هم من

را ساکت نکرد. نزدیک به تخت غنچه، ایستادم و دست لرزانم را روی موهای کوتاهش کشیدم.

-گفتم نه....اما دروغ گفته بودم.

- بسه غوغا!

- همون شب خودش و دار زد. نتونست تحمل کنه، نتونست از دست دادن من و معلولیت بچش و بی آبرویی اسم و شهرتش رو، کنار گذاشته شدنش و از توجه ها محروم شدنش رو تاب بیاره. من وقتی در اتاق و باز کردم تا بگم دروغ گفتم که دوست ندارم، چهارپایه رو از زیر پاش کشید.

تنم لرزید، احساس سنگینی در سرم باعث شد

چشمانم را محکم تر ببندم و تخت را چنگ بزنم.
چیزی تا سقوطم نمانده بود.

- ترسیدم، جلو رفتم. من تازه زایمان کرده که بخیه
هام هنوز تازه بودند و از خونریزی در حال مرگ
بودم پاهاشو گرفتم تا وزنش و بندازم روی خودم
و بیارمش پایین. نتوانستم. زورم به وزنش نرسید.
جون داد. وقتی پاهاش به سر و صورتم میخورد.

#غرقاب

#پارت_210

هنوز هم وقتی یاد خونریزی عجیب آن روزم
میفتم، از خودم بدم می آید. آن قدر خون از دست
دادم که شلوارم از بین رفته بود. بخیه هایم به
خاطر فشار باز شده بودند و من با همان وضع،

وقتی دیگر تکان نخورد از خانه بیرون زدم. مردم
را به کمک طلبیدم و امید داشتم همه اش یک
خواب باشد. همه ی همه اش!

تازه انگار متوجه وضعیتم شد، تخت را دور زد و
بی خیال حال بد خودش، با صدای نابود شده ای
لب زد.

- بینمت!

- مرد... منم از شدت فشار عصبی راهی بیمارستان
روانی شدم. شش ماه زیر نظر پزشک و داروهای
قوی آرامبخش زندگی کردم تا تونستم برگردم به
حالت عادی. بعد شش ماه هم، تنها خواستم از
خانوادم دور کردن غنچه ازم بود. دیدنش... حس
روزی که پدرش رفت و گناهای خودم رو برام زنده
می کرد. کسی نمی دونست که من ازدواج کردم و

طبیعتا، برای این که دوباره حاشیه ای برای
خانوادمون پیش نیاد بابا و مامان، غنچه رو به
عنوان فرزند تازه به دنیا اومده ی خودشون به این
آسایشگاه خصوصی منتقل کردن. بچم... حالا شش
ساله روی این تخت خوابیده. پدرش توی غرقابه
شهرت و کنار گذاشته شدن ازش، توی جنون و
افسردگی، خودش و جلوی زن تازه زایمان کردش
دار زد.

بی اهمیت به هذیان های دردناک من، موهایش را
عقب کشید و مستأصل گاهی به عقب برداشت.
شبیه آدم های تمام شده و فرو ریخته به نظر می
رسید، با نگاهی به من و درماندگی ام، با سستی
عقب عقب از اتاق خارج شد و من رفتنش را با
چشم تماشا کردم.

تمام شد...رفت! برای همیشه رفت و پشت سرش

را هم احتمالاً دوست نداشت نگاهی کند. دستم با
بی جانی روی موهای دخترکم نشست. حتی در
ذهنم هم، شرمم می شد او را دخترم بنامم. من،
برایش مادری نکرده بودم.

فقط خودم را برداشته بودم از میان زیاله های
گذشته و در نقش یک آدم موفق مردگی کردن یاد
خودم داده بودم.

"آخر همان شد که نباید میشد
آه آخر همان رفت که نباید میرفت
بی آشیان از غم تو ویرانم
در این هوا بغضی پر از تکرارم"

سوختن پشت لبم همزمان شد با ورود یکی از

پرستاران و پشت سرش حضور علی، پرستار به
طرفم آمد. کمک کرد بنشینم و دستگاه فشارش را
دور دستم بست. من اما بی اهمیت به حضورش،
به آن مردی که عقب تر با آشفتگی، زخم و درد
نگاهم می کرد زل زدم. شانه هایم سبک شده بودند
و به همان اندازه، شانه های او را سنگین می دیدم.
حس می کردم بعد بازگو کردن این کابوس بعد از
این همه سال، قلبم آرام تر شده. نگاهم را که دید
چشمانش را فشرد و بعد با لب زدن، جمله ای را
گفت که دلم را به سقوط محکوم کرد.

"این خیلی بده که فکر کردی با این حالت، من می
رم!"

#غرقاب

- نیکاردیپین برات تزریق کردم، فشارت خیلی بالا بوده غوغا، لازمه بگم چه عوارض و خطراتی تهدیدت می کنه؟

چشمانم را از چهره ی مهیار، به اویی سپردم که خاموش، کبود شده و با حالی خراب نزدیک به تخت ایستاده بود و صحبت های مهیار را می بلعید. با علامت چشم، خواستار بیرون رفتن مهیار شدم و او هم، خوب من را می شناخت که سری تکان داد و بعد از چک کردن مجدد وضعیتم...از اتاقی که مخصوص استراحت پرستاران آسایشگاه بود خارج شد. نگاه علی اما هنوز روی نقطه ای که او ایستاده بود توقف کرده بود. انگار...متوجه رفتنش نشده بود و فکر درگیرش، حواسش را به کل مختل کرده بود.

- علی؟

صدای گرفته ام، باعث شد تکانی بخورد. سرش را
چرخاند، نگاهم کرد و بعد نگاه گنگش را تا
چشمانش بالا آورد. اگر مهیار امروز آسایشگاه نبود
و به دادم نمی رسید، نمی دانستم با فشاری تا آن
حد بالا رفته کارم به کجا می کشید. با این حال،
سبک بودم. دیگر، یک دنیا حرف در سینه ام
سنگینی نمی کرد.

- من خوبم، بخوای بری...

پرید میان حرفم، با صدایی سرد و البته هنوز بهت
زده!

- گفت اگه یکم فشارت می زد بالاتر امکان سکته ی مغزی بود.

انتظارش را نداشتم، هنوز قصد نداشت نگرانی اش را دریغ کند؟ هنوز هم... به جای چسبیدن به آن گذشته ی تلخ و غیر قابل چشم پوشی، داشت می گفت نگران است؟

- علی؟

دستش را به تختی که رویش دراز کشیده بودم بند کرد. نوک انگشتش، تا نوک بینی ام آمد. حرارت نفسم به انگشتش خورد و او زمزمه کرد.

- پشت لب، پر شده بود از خون!

- علی؟

چشم بست، با درماندگی... هردو دستش این بار
تکیه گاه تنش شدند و بعد، سرش پایین افتاد.
اشتباه می کردم اگر صدایش را به بغض تعبیر می
کردم. بغض مردی درمانده و شکسته.

- جان علی؟

حرف، نه تنها در دهانم بلکه در قلب، مغز و
جوارحم آب شد. دیگر قدرتی برای تکلم هم
نداشتم. این بار... نوبت ناباوری من بود. اصلاً،
شنیده بود چه گفته بودم؟ قصه ی بدبختی هایم را
گوش کرده بود؟ می فهمید من برخلاف او، یک

#غرقاب

#پارت_212

تجربه ی زناشویی ناموفق داشتم و از همه مهم تر،
یک مادر بودم؟ می دانست معنای رابطه قبل از
شروع یک زندگی آن هم با میل و رغبت شخصی
یعنی چه؟ می فهمید فرار در نوجوانی، چه معنایی
می دهد و شش ماه بستری شدن در بخش بیماران
روحي و روانی، دستاوردش چیست؟ جان خرج که
می کرد وقتی من، خودم هم از خودم و گذشته ام
بدم می آمد؟ دستش را جلوتر کشید. بالای سرم
قرارش داد و بی قرار، ترسیده و هنوز هم خشمگین
لب زد.

- بیهوش شدی، چهره‌ت کبود شده بود.

بعد گفتن این حرف، میان بهت من از این نگرانی
عجیب و پر درد، اخم هایش را درهم کشید، کوتاه
پلک زد و جدی زمزمه کرد.

- درد دیدنت اون لحظه، از شنیدن حرفات بیش تر
بود.

حتی پلک هم نزددم، دلم می خواست این گارد دورم
را باز کنم و اجازه بدهم گوش هایم ساعت های
طولانی این جمله را به نحو های متنوع برای
خودشان تکرار کنند، قند و عسل در دلشان آب شود
و هیچ تلخی ای، کنارشان راه نگیرد. خیال باطل
بود، آن قدر باطل که حتی گوش هایم هم فهمیدند
نباید به آن دل خوش کنند.

-چرا یه طوری رفتار می کنی که انگار الان مهم ترین مسأله حال بد منه؟

- مگه نیست؟

عصبی پرسید و عصبی جوابش را دادم.

- نه، الان مهم ترین چیز اینه تو بری، پشت سرتم نگاه نکنی. عاقلانه ترین کاری که می تونی بکنی همینه، من و بین، شرایطم...گذشتم، وضع زندگیم، وضع روحم...الان موندی واسه چی؟ حالم خوبه. با خیال راحت می تونی بری.

- ساکت شو غوغا!

با حالتی شبیه فریاد این جمله را گفت، ساکت
نشدم. به سختی به حالت نیم خیز درآمدم و جدی
تر براندازش کردم. رنگ پوستش، به کبودی می زد.

- الان شوکه ای، اما یه دور دوره کن چی شنیدی،
بعد می فهمی چقدر موندت کنارم غیر قابل درکه.

عصبی جلو آمد، دست روی قفسه ی سینه ام قرار
داد و با یک فشار کوچک، مجبورم کرد دوباره دراز
بکشم. دندان هایش روی هم ساییده شدند و با
چهره ای متفاوت از همیشه اش غرید.

- خوب که شدی، حرف میزنیم. فعلا... لطفا...
ساکت!

#غرقاب

#پارت_213

تحکمش، باعث شد با درماندگی پلک ببندم، صدای
نفس های عصبی اش، گوشم را پر کرد و کمی بعد
صدای بسته شدن در اتاقی که درونش بودم، باعث
شد با همان چشمان بسته، یک قطره اشک از گوشه
ی پلکم سرازیر شود. قفسه ی سینه ام تند بالا و
پایین می رفت و نفس کشیدن، به خاطر ان بغض
لعنتی سخت شده بود. حقیقت این بود....دوست
داشتنش، بدون اینکه بفهمم در مغزم گنجانده شده
بود. با این حال...آنقدر خودخواه نبودم که او را
پابند خودم و تمام سیاهی های گذشته ام بکنم.

قطره اشک دیگری که از گوشه ی پلکم سرازیر شد،
چشم باز کردم. خیره ماندم به سقف و دستم را

روی قلبم گذاشتم. آنقدر آرام میزد که حسش نمی کردم. این بار فقط خود خدا باید کمک می کرد.

پشت رل نشسته بود. با توجه به شرایط جسمانی و سنگینی ای که هنوز در سرم حس نمی شد، نمی توانستم رانندگی کنم. او با همان اخم های درهم نشسته و بی نگاه به من، به سمت مقصدی که نمی دانستم کجاست میراند. غنچه را لحظه ی رفتن، دیده بودم. بیدار شده بود و با آن نگاه معصوم و پرحرف مهربانش نگاهم کرده بود. زیر گوشش خواسته بودم من را با تمام بد بودنم ببخشد و برایم دعا کند. غنچه... با لبخندش نشان می داد دنیای زندگی اش، به سیاهی دنیای ما گره نخورده. برایش مادری نکرده بودم. هیچ وقت!

حتی نخواستم کنار خودم نگهش دارم. همیشه بین یک مشق پرستار و در همان اتاق دلگیر روزگار گذرانده بود و طفلکم، نه زیبایی های دنیا را دیده بود و نه محبت مادرانه و پدرانه. با این حال همین که زیر گوشش زمزمه کردم مامان را ببخش، انگار که همه چیز را درک کرده باشد لبخند زده و دست و پا تکان داده بود.

توقف ماشین، من را از فکر دخترکم بیرون کشید، سرم را از شیشه ی خنک ماشین فاصله دادم و نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد و نگاهش خیره به مقابل بود. دقیقا ماشین را جلوی خانه متوقف کرده بود. یادم بود شبی که ماشینم را دنبال کرد تا خیالش از رسیدنم راحت شود، آدرس را فهمیده بود. با این حال توقع نداشتم من را برساند. شاید فکر می کردم بعد بلند شدنم از روی آن تخت، بخواهد حرف بزند. گله کند... بعد هم بگوید نمی

شود و خداحافظ!

- استراحت کن!

خواست پیاده شود که صدایش زدم. متوقف شد و
بالاخره نگاهم کرد.

-این رفتن همیشگیه دیگه، درسته؟

پلک بست، با انگشت چشمانش را فشرد و خسته
نگاهم کرد.

#غرقاب

- چی عایدت می شه از اذیت کردنم غوغا؟

- برای اذیت نشدن راه و باز کردم. مدت
آشناییمون کوتاه بود اما ازت یاد گرفتم چطور توی
هرشرایطی از زندگیم لذت ببرم. بابتش ممنونم اما
ادامه دادن این رابطه، وقتی حس ها تغییر کرده و
تو هم گذشته رو می دونی، عاقلانه نیست.

با بیچارگی، خستگی و کلافگی به چشمانم زل زد.
دستانش روی لب هایش و آرنجش، به لبه ی پنجره
تکیه خورده بود. می توانستم حرارت خشمش را از
میان مردمک هایش حس کنم، حس کنم و پشتش
بسوزم، بسوزم و بعدش از زیر یک کپه خاکستر
زاده شوم.

-استراحت کن زنگ می زnm بهت.

- علی؟

- امروز برای این که این طوری صدام کنی روز خوبی نیست غوغا، برو خونه استراحت کن، بذار یکم حالت روبه راه بشه. بعد زنگ می زnm حرف می زنیم. من حس می کنم بیش تر از این نمی تونم خودم و کنترل کنم اگه باز بخوای از منطق حرف بزنی.

فقط نگاهش کردم، چه در ذهنش می گذشت؟ در را باز کرد و یک پایش را بیرون از ماشین قرار داد و انگار چیزی یادش آمده باشد چرخید، نگاهم کرد و زمزمه کرد.

-من دارم گر می گیرم، عصبی ام، کلافم، گیجم....با همه ی اینا وقتی حالت بد شد یه چیزی رو خوب فهمیدم.

نپرسیدم چه چیزی را، بیش تر دلم غصه ی حالش را خورد. فقط نگاهش کردم و خودش با یک اخم درهم نجوا کرد.

- وقتی بیهوش شدی داشتم سخته می کردم. وقتی یه آدم به این مرحله از عزیز بودن توی قلب یکی برسه، نمی شه از قانون منطق براش حرف زد. تلفنت در دسترس باشه.

گفت و بعد از پیاده شدن، با دستانی در جیب از ماشین دور شد. تا زمانی که از کوچه خارج شد همچنان نگاهش می کردم، چشمانم او را و فکرم حرف هایش را! در ماشین از طرف راننده باز مانده بود و سوز سردی داخل اتاقش پیچید. با دستانم خودم را بغل گرفتم. خم شدم، در را بستم و بدون پیاده شدن در همان حال که داخل ماشین نشسته بودم پخش را روشن کردم. یکی از موسیقی هایی که ترانه اش کار خودم بود را پلی کردم و بعد، با بستن چشمانم، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای رعد بلندی در گوشم نشست و پشت سرش... صدای نرم قطرات ریز باران به شیشه!

قانون منطق از رفتن می گفت و قانون او از ترس و نگرانی اش!

کدامشان لازم الاجرا بود را نه من می دانستم، نه

او. نه قلب من، نه قلب او!

غرقاب....نقطه ای بود که ما رویش ایستاده
بودیم. نقطه ای از دوست داشتن که رهایی از آن،
انگار امکان نداشت.

خجالت می کشیدم اما، بعد از این همه سال
خاموشی و بی حسی، ظاهرا...باز هم دل سپرده
بودم. این بار عمیق تر و به شکل غریبی، هراس آور
تر.

صدای خواننده بلند شد و من، بی صدا اشک
ریختم. با چشمانی بسته...این ترانه را به یاد او
نوشته بودم. درست یک سال بعد از خاموشی ابدی
اش و حالا، بعد شش سال از رفتن وحشتناکش، به
یک مرد دیگر دل سپرده بودم. کف هردو دستم

روی صورتم نشست. گریه ام پر صدا شد و میان
سوز صدای خواننده، داغ بر دلم نهاد.

شاید همه راست می گفتند.

جوانان این خانه، در عشق نفرین شده بودند.

"بی قراری نکن دلم گریه زاری نکن دلم
قایق گم شدم ببین تا کمر غرق تو گلم"

#پارت_215

- می خوامی به امید خدا استخواناتم آب کنی که

هیچی نمی خوری؟

سرم را با حواس پرتی از بشقاب دست نخوره ی
مقابلم بالا آوردم، نگاه آذربانو، کامیاب و حتی
مامان مشکوک رویم نشسته بود. با نوک انگشت
بین دو ابرویم را لمس کردم. سخت ترین کار ممکن
، فکر نکردن بود.

-قبل اومدن خونه، بیرون یکم ته بندی کرده بودم.
فکر کنم همون اشتها و کور کرده.

مامان و آذربانو قانع شدند اما کامیاب...با شک و
تردید نگاهم کرد، وقتی رسید و من را پشت
ماشین با آن حال دید و به شیشه ضربه زد تا پیاده
شوم، فهمیده بود اتفاقی افتاده و به جای سوال و
جواب کردن فقط گفته بود به خانه بروم تا خودش

ماشین را به داخل بیاورد. برای همین قطعا دروغ
دم دستی ام را باور نمی کرد.

-برای جشنواره ی فجر دعوتی تا همراه پدرت
باشی.

سرم را بالا آوردم. جشنواره، بهمن ماه برگذار می
شد و چیزی به آن نمانده بود. لیوان آب را برداشتم
تا خیلی هم بیکار به نظر نیایم.

- شما نمایین؟

هر سال، همه ی خانواده در جشنواره شرکت می
کردیم. امسال اما....میعاد را هم نداشتیم. برای
دومین سال پیایی.

- نه مامان جان، شما به فکر تهیه لباس باش برای
این که پدرت و همراهی کنی.

- خودت بری بهتر نیست عروس؟

سر مامان طرف آذربانو چرخید، نفس عمیقی
کشیده و لبخندی زد.

- حوصله ی شلوغی و زیر نگاه عکاسا قرار گرفتن
رو ندارم.

- اگه نری، این رسانه ها شایعه می کنن کوروش
ازت جدا شده، می گردن می چسبوننش به یکی از
این زنای بازیگر. یهو می بینی کار از کار گذشته ها!

کامیاب اسم آذربانو را زیر لب راند و من با خنده
ای محو، دستم را به پیشانی ام چسباندم. مامان،
انگار سال ها بود که دیگر تعصب زنانه اش را
نسبت به پدر از دست داده بود. لبخند تلخی زد،
انگار که بی اهمیت ترین موضوعش از دست دادن
همسرش در یک شکست عاطفی باشد.

#پارت_216

-دست همگی درد نکنه.

کنار کشیدن و بلند شدنم از پیش میز، نگاهشان را
دوباره به طرفم چرخاند. لبخندی محو و مصنوعی
روی لب نشانده و با بغل کردن دستانم، به طرف ب
الکن خانه قدم برداشتم. ماشین میثاق، پشت

ماشین من پارک شده بود و برق خانه ی عمه روشن تر از همیشه به نظر می رسید. امشب، سه الگرد ازدواجشان بود و یک جشن خانوادگی سه نفره برگزار کرده بودند. از پشت سایه های تیره ی آن طرف پرده ی حریر، می شد متوجه شد ایستاده اند کنار هم، شاید برای یک عکس خانوادگی!

سرما باعث لرزشم شد، خودم را محکم تر در برگرفته و نگاهم را از سایه های پشت پرده ی حریرشان به آسمان دادم. به ماه نیمه و ستاره هایی که دیده نمی شدند. باید یک دستی پیدایش میشد و سرمای وجودم را بیرون میکشید. سرمایی که در روحم، به شکل محکمی رخنه کرده بود.

- تو چته دختر؟

سرم را چرخاندم، با کمک عصایش به طرفم قدم برداشت و من تنها توانستم زمزمه کنم.

- سرده بانو، می موندین داخل!

- به کامیاب گفتم کمک این دختر پرستار کنه میز و جمع کنه، مامانتم رفت طرف خونه ی خودتون. فرصت و خوب دیدم برای گپ و گفت.

با وجود این که امشب، فقط فکر می خواستم و تنهایی، اما به احترامش لبخندی روی لب نشانده و صندلی های فلزی بالکن را کمی عقب کشیدم.

- بشینین برم براتون پتو بیارم.

مهلت اعتراضی ندادم، پتوی مسافرتی سبکی که همیشه کنار شومینه و روی صندلی راکش قرار داشت برداشته و به بالکن برگشتم. پتو را با وسواس روی پاهایش انداختم و بعد، صندلی دیگری عقب کشیده و کنارش نشستم.

- در خدمتم.

عمیق در چشمانم نگاه کرد.

- چیزیت شده؟

- چیزی که بخواد نگرانتون کنه نه.

- می دونی عاشق پدربزرگت بودم، مگه نه؟

#پارت_217

می دانستم، عشقشان و داستان شیدایی اشان را
بارها شنیده بودم، شنیده و به حالشان به شکل
احمقانه ای حسادت ورزیده بودم.

- با وجود عشقم بهش، از وقتی فوت کرده بارها
فکر ازدواج به سرم زده.

چشمانم گرد شدند، نگاهم باعث شد اخمی کند و
لب زد.

- چیه؟ چون سنم بالاست باید بشینم خونه و تا
آخر عمر عزادارش بمونم؟ تو می دونی چقدر

خواستگار داشتم؟

- بانو؟

- زهرمار، آگه از ترس این کامیاب و کارای
احمقانش نبود همون دو سه سال پیش ازدواج می
کردم.

- دارین جدی می گین؟

- کاری نکن با پشت دست بزنم توی دهنت، چی این
عجیبه؟ با وجود این سنم هنوز خوشگلم.

خنده و بهت، برای لحظه ای حواسم را از علی و
اتفاقات امروز پرت کرد، خنده ی ناباورم باعث شد

دستش را بلند کند و من سریعا صندلی را عقب
بکشم.

- ببخشید.

چشم غره اش ترسناک بود، به خصوص با ابروهای
هشتی ای که صورتش را جدی نشان می داد.

-حالا اینارو نگفتم بشینی به خواستگارای من فکر
کنی، من خودم می سنجمشون و به وقتش جواب
مثبت و می دم.

دستم روی لب هایم نشست تا خنده ام بروز پیدا
نکند، کامیاب اگر می فهمید قیامت به پا می شد.
ترجیح می دادم فکر کنم همه ی این ها یک
شوخیست.

- اینارو گفتم برسم به این که... تو خیلی کم سن تر
از اونی هستی که بخوای عمرت و پای اشتباه
گذشت هدر بدی.

نگاهم شوکه شده بالا آمد، سعی کردم کمی جمع تر
بنشینم و پاهایم را کنار هم جفت کنم.

- منظورتون چیه؟

- این حالات، خیلی آشناست غوغا.

- بانو...

پرید میان حرفم، این میزان باهوش بودنش...در
این مواقع به شدت باعث عذاب و خجالت می شد.

-مامانت توی فکر بچه ی روی تختشه وگرنه اونم
امشب می فهمید که توی سر تو، چی داره وول می
خوره..

- باور کنین...

- بذار حرفم و بزnm دختر.

شرمنده، خجالت زده و پریشان عقب کشیده و لب
هایم را با زبان تر کردم. نفس عمیقی کشید و با
نوک عصایش، به پایم کوبید.

- الان نمی فهمی اما بعدا...وقتی این پاها رمق
ازشون بره و بیفتی توی سرازیری دنیا، غصه ی
تمام روزای تنهایی توی جونت پر می شه. الان
جوونی، تعریف خاله سوسکه می شه اما باید بگم
زیبایی، چندسال قبل یه خبطی کردی و نتیجش
شد یه بچه ی معلول معصوم که حتی نتونستی
خودت بزرگش کنی و یه سنگ قبر توی بهشت زهرا
و یه رسوایی و یه دنیا حال بد. اشتباهت بزرگ بود
اما دلیل می شه بی خیال آیندت شی؟ غوغا شش
سال گذشته. همه ی آدما تاوانش و دادن، کامیاب
زنش و طلاق داد، پدرت به خاطر این که مسبب
شهرت شاهین بود خودش و آبروش و به حراج
گذاشت و تو....از خودت و شادی هات گذشتی.
بس نیست؟

قلبم را انگار نمک پاشیدند. مسأله همین بود که

تاوان ها ادامه داشتند. کامیاب...همسرش را طلاق
نداده بود، تبسم داشت برمی گشت، بابا بعد آن
اتفاق مرتب شرمنده ام بود و میثاق... میثاق با
بیزاری از من فرار می کرد. کجای گذشته تمام شده
بود که هنوز که هنوز بود، میان تک تک ترانه های
من ردپایش حضور داشت؟ قلبم را لمس کردم و
این بار، به جای توجیه لب زدم.

- من هنوز و صلم به گذشته.

- اگه فکر می کنی زور و توانش و داره تورو بکنه
از اون گذشته و وصل کنه به حال، بهش فرصت
بده.

- از کجا فهمیدین؟

- بی قراری...مرتب توی فکر می ری، حواست پرت
موبایلت بود از وقتی رسیدی و خودت نفهمیدی
اما...سه بار جلوی آینه ایستادی و خودت و نگاه
کردی.

- بانو من می ترسم.

- از این که دوباره توی شناخت آدمت اشتباه کرده
باشی؟

احتیاج به حرف نبود وقتی تا این حد من را می
شناخت، فقط با چشمانی پر شده نگاهش کرده و
او پلک روی هم گذاشت.

#پارت_219

- نذار ترس از یه شکست، مانع رسیدنت به آرامش
بشه دختر.

کامپوزیت های سرامیکی قالب گیری شده را، روی
دندان های بیمارم نصب می کردم و صدای کشیدن
آب دهانش از ساکشن، تنها صدایی بود که اتاق را
پر می کرد. گردنم، از خم شدن طولانی مدت درد
گرفته بود و من با کمی مکث صافش کردم. مهدیه
کنارم ایستاده بود و صفحه ی قالب را برایم نگه
داشته بود. با دیدن این حرکت سرم، آرام لب
هایش را تکان داد و زمزمه کرد.

- خسته این؟

سری به تایید تکان دادم، آخرین قالب را هم که متصل کردم یک دور روی دندان ها را دست کشیدم تا از نصب تمیزشان اطمینان حاصل کنم. دستانم را عقب کشیدم و پانسمان هایی که کنار لثه اش قرار داده بودم درآوردم.

- مبارکتون باشه!

مهدیه آیینه ای کوچک به دست بیمارم داد تا دندان های یک دست سفیدش را ببیند و من با بلند شدن از روی صندلی ام، دست روی گردنم قرار دادم. بند ماسک را از دور گوش هایم درآورده و با انداختنش روی میز، دستکش هایم را هم درآوردم. بیمارم با تشکری غلیظ به طرفم آمد و من تمام تلاشم را کردم خستگی، روی برخوردن تأثیری نگذارد. با رفتنش از اتاق مهدیه هم خارج شد و من پشت میزم قرار گرفتم، سرم را میان دستانم گرفته و

خیره به تاریکی شب که از پنجره ها قابل مشاهده بود نفسی بیرون فرستادم.

- خانم دکتر؟

از صدای ناگهانی اش، کمی پریدم. متوجه آمدنش به اتاق نشده بودم.

- جانم؟

- یه بیمارم دارین، آخریشه... بفرستم تو؟

بله ای که زمزمه کردم باعث شد لبخند بزند و از اتاق بیرون برود. دستم را از زیر شال به گردنم رساندم. باید شب، قبل رفتن خانه پماد

پیروکسیکام خریده و آن را مالش می دادم. صدای
باز شدن در، سرم را بالا کشید و همزمان قلبم را
پایین انداخت.

-سلام!

شوکه، وا رفته و مبهوت پشت میز تماشایش کردم.
در را بست، به آن تکیه زد و با نگاهی جدی
براندازم کرد. نگاهی که کمی اخم داشت. قلبم را
حس نمی کردم. درست از وقتی که سقوط کرده
بود. شاید انتظار دیدنش را نداشتم، بعد چهارروز
از آن اعتراف تلخ...دیگر داشتم کم کم باور می
کردم برای همیشه رفته.

- علی؟

تکیه اش را از در برداشت، کتش را از تن درآورد و به طرف یونیت قدم برداشت. برخلاف من، او آرام بود و مسلط. روی یونیت دراز کشید و زمزمه کرد.

- دندون هفتم، از بالا....درد می کنه.

#غرقاب

#پارت_220

پیدا کردن خودم، قلبم، مغزم و منطقم... چند ثانیه ای زمان برد. با نگاهی خسته به او که روی یونیت خوابیده و به سقف می نگریست زل زده و گامی به جلو برداشتم. دستکش های جدید از جعبه بیرون کشیده و حین برداشتن ماسک، صندلی چرخانم را هم همراه خودم به یونیت نزدیک کردم. آینه ی کوچک را میان دستانم گرفتم و همین که

نگاهم روی صورتش نشست، نگاهش را از سقف برداشته و به من دوخت.

هر دو در فاصله ای بسیار کم بهم خیره بودیم و حتی پلک هم نمی زدیم. سخت بود به خود آمدن اما انجامش دادم. با آینه روی لب هایش ضربه زدم تا دهانش را باز کند و بعد، دندان هفتش را از بالا و هر دو سمت فک بررسی کردم. دندان هایش نه تنها مشکلی نداشتند بلکه که باید راز این همه سالم بودنشان را به من هم می گفت. آینه را که عقب کشیدم، ماسک را هم پایین فرستادم.

- هدف ت چیه؟

یک دستش را زیر سرش گذاشت و با زاویه دادن به گردنش، دقیق تر نگاهم کرد. یک طوری که

شاید...هیچ وقت، هیچ چشمی شبیهش براندازم
نکرده بود.

- دیدنت.

- علی؟

- جان؟

با چنان مهر و نوازشی جان را زمزمه کرد که آیینه
از دستم افتاد. هردو اما بی اعتنا چشم از هم
نگرفتیم. داشت بازی ام می داد یا واقعا آن قدر
احمق بود که باز انتخابش باشم؟

- این جا چیکار می کنی؟

یک دستش زیر سرش بود و دست دیگرش، روی
سینه اش. چشمانم از محبت لبریز شدند و با همان
خیرگی زمزمه کرد.

- از این فاصله دیدنت، دنیایی داره.

قلبم، آب شد. درست میان دستان منطقم. چشمانم
با بیچارگی روی هم نشستند و صدای او، زیباترین
صوتی شد که یک جفت گوش سربه هوای دیوانه
می توانست درک کند.

- فکرامو کردم!

پلک زدم، خیره در نگاه آرام و راحتش... انگار که

روی تخت اتاق خوابش دراز کشیده باشد، همان
قدر راحت بود. مدار احساسم، به سمت او تنظیم
شده بود. درست به سمت قلبش!

-حقیقتش اینه، دوست داشتن...آدمو شجاع می
کنه.

#غرقاب

#پارت_221

یک قطره اشک، از گوشه ی چشمم ریخت، او با
نگاه تعقیبش کرد و من با صدایی لرزان نجوا کردم.

- دوست داشتن، آدمو ترسو می کنه.

مخالفتم با جمله اش، باعث نشد اخم کند. هنوز
خیره بود به آن قطره اشکی که حالا زیر چانه ام
رسیده بود. اشکی که دستم بالا نمی آمد تا پاکش
کنم. برعکس من اما، دست او جلو آمد. انگشتش را
زیر چانه ام قرار داد. قطره اشکم روی دستش
نشست و سیب گلویش بالا و پایین شد.

- بذار من با حسم، شجاعت کنم.

- دندونای عقلت دراومده جناب عابدینی. وقتش
نیست با عقل تصمیم بگیری؟

- میشه این دندون لعنتی رو بکشی خانم دکتر؟

قطره ی بعدی هم چکید، حس بیچاره ای را داشتم

که بزرگ ترین آرزویش درست مقابلش تحقق پیدا
کرده اما جرأت دراز کردن دست و گرفتنش را
ندارد. سرم کج شد. برای قطرات بعدی اشک هیچ
دلیلی نداشتم. هیچی دلیلی به جز قلبی که
آسمانش بارانی بود.

-من یه زنم...

-یه زن موفق!

لبم را گزیدم. طوری که دردش، به دردی که مغزم
برایم هجی می کرد بچربد.

-یه مادرم!

- قابل تحسینی.

- توی کدوم بخش؟ توی بخش حماقتام؟ توی
بخش اشتباهام؟ توی بخش رها کردن بچم؟ توی
بخش...

پريد میان حرفم، با همان آرامش، با همان جدیت و
با همان تسلط. سرش را فقط کمی از یونیت فاصله
داده و نگاهش را در چشمانم، به طوق کشید.

-توی بخش برگشتت به زندگی، توی بخش
جنگیدن، توی تلاشت برای موفقیت. توی قدم
برداشتن در راهی که به این نقطه تورو رسونده.
توی صداقت برای شروع یه رابطه و سانسور
نکردن گذشتت، غوغا یه نگاه به خودت بکن.. لطفا!

ماتش بودم، مات صدایی که کمی بلند شده بود تا
انگار با یک چکش حرف هایش را در دیوار ذهنم
بکوبد، موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید،
با همان جدیت و اخم روشنش کرد. در قسمت
سلفی اش رفت و

#غرقاب

#پارت_222

آن را جلوی صورت من گرفت. حالا خودم را می
دیدم. خودی با چشمانی سرخ و لب هایی بی رنگ.
خودی که دلم برایش می سوخت.

- نگاه کن، اینجا یه زنه. یه زن که بعد یه شکست
وحشتناک بلند شده، جنگیده و حالا یک پزشکه.
زنی که برای رویاهاش زمان گذاشته. قدم به قدم

بهشون نزدیک شده و حالا صاحب یک شرکته. زنی که در عین قبول داشتن خطاهاش، ازشون فرار نکرده. زنی که بی انصافیه اگه تحسینش نکنی.

حالا در دوربین سلفی مقابلم، خودم را داشتم طور دیگری میدیدم. خودم و گذشته ام را... انگار دوربین سلفی اش، شبیه آینه ی سحر آمیز داستانهای کودکی بود. آینه ای که همه چیز را شبیه واقعیت نشان میداد. داشتم خودم را میدیدم، در حال سروکله زدن با دروس سخت دانشگاه، در عین این که با خوردن داروهای اعصاب تجویز پزشکم مست بودم.

با این حال می خواندم... می خواندم و نمی گذاشتم فکر دیگری در سرم راه پیدا کند. خودی را می دیدم که فرزندش، ناتوان جسمی و ذهنی بود. خودی که سن و سالی نداشت اما... بعد دانشگاه و

امتحانات سختش، می رفت و می نشست بالای سر فرزندش، او گریه می کرد و خودش هم پا به پایش گریه می کرد. از شکل استخوان های بچه اش ترسیده بود و با این حال محکم بغلش می کرد.

خودی که شب ها زار میزد، ترانه می نوشت، برای هدف هایش مرز تعیین می کرد و صبح ها، میان سنگینی نگاه اطرافیانش، میان تیرگی دنیای اطرافش می جنگید برای رسیدن به چیزی که به خودش قول داده بود. می جنگید تا شکستش را جبران کند. می جنگید تا شکستش، تا حال بدش... حال دیگران را بدتر از این نکند. چشمانم را بستم و شدت اشک هایم بیش تر شد.

- علی!

- تو اینی غوغا... اینی که جنگیدن بلده. از خودت
چرا داری چیزی می سازی که نیستی؟

- من... من دیگه یادم رفته چطور باید دلدادگی کرد.

کامل روی یونیت نشست و به طرفم چرخید، مچ
هر دو دستم را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم. به
نگاهی که تیره و غمگین، اما مهربان بود.

- یادت میدم!

- دوست داشتن از خاطرم رفته.

- به خاطرت میارم.

- می ترسم.

دستش، بالا آمد. نگاه جدی اش حالا مزین شد به
یک اخم نرم. انگشتش را روی گونه ی خیسم کشید
و با مکت لب زد.

#غرقاب

#پارت_223

- منم می ترسم.

جا خورده نگاهش کردم و او تمرکزش را گذاشته

بود روی نوازش گونه ام، انگار جز این کار دیگری
بلد نبود. انگار نمی خواست به چیز دیگری فکر
کند.

-می ترسم تو زندگیم نداشته باشمت.

نفسم بند آمد، به معنای واقعی کلمه انگار تمام
اکسیژن های دنیا از اطرافم پر کشیدند. این ح
الت چندثانیه ای طول کشید و با جمله ی بعدش،
نفسم محکم از سینه ام بیرون زد.

- اون شب ازم پرسیدی دوست دارم یا نه، صادقانه
جواب دادم. اما اگه نمی پرسیدی نمی گفتم. نه که
چون تردید داشتم. نه! نقل این حرفا نیست. نمی
گفتم چون شنیدن این که امروز آسمون آبی و پاکه
، برای آدمی که زیر زمین و توی معدن کار میکنه،

خیلی خبر جذابی نیست. وگرنه من همونی بودم
که انقدر حواسم بهت بود که بدونم قراره بری
قشم و کنارت، درست توی همون پرواز خودم رو
جا کنم.

با چشمان خیس و مژه های مرطوب براندازش
کردم. با نوک انگشت، لمس گونه ام را ادامه داد.

-توی ناامیدی، شبیه آدمی بودی که زیر زمینه. دور
از نور خورشید و آبی آسمون. امید به عشق و
دوست داشتن، برای تو تا وقتی از معدن بیرون
نمی اومدی ممکن نبود. اما...بالاخره فهمیدی از
حالم!

- وقتی فهمیدم، شبیه آدمای مست بودم. گیج و
گنگ.

- مستیت اگه پریده، توی هوشیاری بگم حرفمو!

از گرمای نوک انگشتش در حال سوختن بودم،
چشمان خیسم را بستم.

- حرفت خواستنه؟

- خواستنه!

- فکراتو کردی آقای عابدینی؟

- من خواستمت خانم آراسته. چه قبل فکر کردن و
چه بعدش.

چشم باز کردم، نگاهش لبالب از مهر پر شده بود.
دلم می خواست خیره اش بمانم. ساعت
ها...دقیقه ها و ثانیه ها! امان از دلی که این بار، با
تشدید بیش تری خودش را به دستان یک مرد
سپرده بود. سپرده بود برای دریافت والاترین حس
بشریت....برای عشق!

-دندونات سالمه.

خندید، محو و با یک سر تکان دادن آرام. دستش را
از روی گونه ام برداشت و زمزمه کرد.

- یه خواهش بانو.

با همان نگاه دعوتش کردم به ادامه و او سرش را
جلو کشید. این یونیت، برایم از بعد از این شب
ارزش بیش تری پیدا می کرد. در خاطره هایم
نقش زده و پررنگ تر از همیشه در ذهنم ثبت می
شد.

- منت بذار سرم بانو و جانم باش.

"جانم باش، نوش دارو بعد مرگ فایده
نداره...جانم باش.

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش...جانم
باش!

داد از دل، بی قرارت شدم ای فریاد از دل.

سهم من رفته دگر برباد از دل.

داد از دل"

لب هایم، با چشمانم لرزید. از لطافت حرفی که از او با آن چهره ی جدی بعید بود. ناباور مردمک هایش را رصد کردم و او سر جلو کشید، پیشانی ام را با لب هایش مهر زد و بعد، عطرش را کنارم گذاشت و خودش را از اتاقم بیرون برد. بله را از میان نگاهم، دستان لرزان و مطیع بودن محض قلبم دریافت کرده و با خیال راحت... من به آشوب کشیده را رها کرده و رفته بود.

من امشب... باید حس هایم را گردگیری می کردم، باید دوست داشتن را برداشته، خاک از رویش تکانده و روی طاقچه ی دل قرار می دادم. باید این کار را می کردم چون ظاهرا قلبم، مهمانی ناخوانده

و به غایت عزیز داشت.

"دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم.
غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم.
دل دست تو و مست تو و بسته به جانم از
عشقت...
حیرانم.

تو ساغر عشقی... بال و پر عشقی..
یک گوشه ی پیدا نشده توی بهشتی.
رسوای زمانم، افتاده به جانم.
عشق توی عاشق کش شیرین زبانم"

#غرقاب

#پارت_225

شادی، ترس، هیجان و البته مقدار کمی
گیجی... نتیجه ی صحبت‌هایم با او بود، همیشه
سعی داشتم با خودم صادقانه رفتار کنم. آنقدر
صادقانه که ابایی از بیان شادی ام بعد دیدن
رفتارش نداشتم. شب عجیبی بود. بعد سالها
دوباره خواسته شدن، از من دختری ساخته بود که
می توانست روی نوک پاهایش راه برود، نرم
بچرخد و از برق چشمانش سر ذوق بیاید. به
محض رسیدنم به خانه، به اتاقم رفته بودم. جلوی
آئینه نشسته و خودم را... بدون هیچ پیش داوری و
قضاوتی تماشا کرده بودم. موهای بلندم را شانه
کرده، چشمانم را سرمه کشیده و بعد مدت ها... به
پوستم رسیده بودم.

زیبا شدن، اولین انگیزه ی یک عشق بود. انگیزه و
جرقه ی دیده شدن و خواسته شدن. بهتر بودن و

برایش بهترین ماندن. وقتی سرم روی بالش رسید
، جسمم خستگی را بهانه کرد و روحم، با چشمانی
باز....زل زد به سقف، رویا بافت. رج به رج و
هنرمندانه، زیر و رو کشید برای احساسم، قلاب
انداخت به آخرین گره و تهدیدش کرد این بار باید
همراهی ام کند. کار رویا بافی ام که تمام شد، تمام
خوشی ام شبیه قطرات اشک روی صورتم خط
انداختند. پتو را بغل کردم، به پهلوی چرخیدم و
خیره ی نوری که از چراغ های خیابان تا اتاقم
کشیده می شد و باریکه ای کم جان به وجود آورده
بود زمزمه کردم.

- عشق؟

قطره اشک بعدی، میان موهایم گم شد.

-چقدر ترسناکی.

من از عشق، وابستگی و دلبستن واهمه داشتم.
وقتی یک بار با طناب همین احساس ها، در مخوف
ترین چاه زندگی ام پرت شده بودم طبیعی بود که
بترسم. که نگران باشم و ته دلم، شور بزند. دستم
را روی قلبم قرار دادم و با چشمان بسته، ریتمش
را لمس کردم. تند می زد. شبیه قلب بچه های تازه
به دنیا آمده...یاد نگاه و تحکم خواستنش پیش
چشمانم، باعث شد این ضربان آرام آرام افول کند.
شبیه آتشی که یک باره با ریختن مقدار عظیمی آب
، به خاکستر می نشیند.

- تو عشق نیستی، رویایی.

لبم به لبخندی بغض آلود باز شد. راست می گفتند

دل بستن، آدم هارا جوان می کرد. آدم هارا به
نوجوانی و روزهای خوش گذشته برمی گرداند.
راست می گفتند، چون در قلبم....حس دختری تازه
به بلوغ رسیده را داشتم.

- رویای منی.

مردی آمده بود و رویا شده بود. رویای ذهنی که
دیگر از فکر کردن هم می ترسید چه برسد به رویا
بافتن!

#غرقاب

#پارت_226

به شرکت سر زده بودم، حضور مهران اطمینان

خاطری به من می داد مبنی بر مرتب بودن تمام کارها، با این حال یک ساعت مداوم با مدل های جدید جلسه داشتم. بعدش انتظاراتم را از خیاط ها در یک گپ و گفت دوستانه مطرح کرده و نمونه عکس های عکاس هارا برانداز کردم. عکس هایی که بهترینشان متعلق به پریزاد بود و لبخند مطمئنش.

کارم که تمام شد اما با پیام او مواجه شدم. پیامی ساده، مفهومی و البته باعث ریزش دیواره های دلم.

"دلم دیدنت و می خواد"

دل من هم دیدنش را می خواست، لبه ی موبایل را روی لب هایم تکیه دادم و روی صندلی ام چرخ

خوردم. کار درست، رفتار درست، عکس العمل درست.... این هارا دیگر بلد نبودم. مقابلش، یک آدم امی و دست به عصا به نظر می رسیدم که برای هر قدمم باید کسی دستم را می گرفت. جواب پیامش را با یک آدرس دادم. آدرسی که من از برش بودم و او هم باید از برش می شد.

بعد هم به سراغ لباسهای طراحی شده ی جدید رفتم، میان کالکشنی که هنوز روانه ی بازار نشده بودند چرخیدم و با جدا کردن پالتوی مشکی و مدل ایتالیایی اش، چشمانم برق زد. پالتو را از رگال خارج کردم. کلاه و شال ستی که کنارش به کار برده بودند به چشمم زیبا می آمد. پوشیدمشان و انگار سفیدی پوستم بیش تر در این لباس به چشم می آمد. در که باز شد مهران همراه یکی از خیاط ها داخل شدند و با دیدنم، پوشیده در آن لباس با حیرت و تعجب نگاهم کردند.

لبخند زدم. بعد از مدت ها لبریز از اعتماد به نفس.

- طراحش کیه؟

به سختی از شوک بیرون آمد.

- ملودی...

- خوشگله.

- خوبی غوغا؟

خوب بودم، دلم می خواست با همان لباس بیرون

برم، به سر قراری که این بار رنگ و بویش، رنگ و بوی جدیدی داشت. با لبخند که از کنارش گذشتم متوجه شدم که چشمانش به شکلی غیراصولی گرد شدند. با همان لبخند تا پارکینگ قدم برداشتم، سوار اتوموبیل شدم و با جلو عقب کردن موزیک ها، بالاخره یک آهنگ را انتخاب کردم.

پایم را روی گاز فشردم و بعد، برای یک بار هم که شده ناپرهیزی کرده و خودم را به دست تقدیر سپردم. وقتی رسیدم که او را تکیه زده به اتوموبیل ساده اش دیدم. صدای موتور ماشین، سرش را چرخاند. تکیه اش را از ماشینش نگرفت. حتی حلقه ی گره خورده ی دستانش را از روی سینه اش باز نکرد اما... با چشمانش عوض تمام این کارها، نگاهم کرد.

پیاده شدم، در ماشین را نبستم و به طرفش رفتم.

این جا...آخرین نقطه ی دنیای من بود. نقطه ای که
بعد از مرگ شاهین، پیدایش کرده و با هیچ کس
شریکش نشده بودم. نقطه ای که اگر چه آب
نداشت اما غرق می کرد و من، غرقاب می
پنداشتمش.

#غرقاب

#پارت_227

-می گن قبل شروع آفرینش، تمام حس ها کنارهم
جمع شده بودند و داشتند تصمیم می گرفتند باهم
یه بازی کنن.

این جمله را در حالی بیان کردم که به طرفش قدم
برمی داشتم، دستانش را باز کرد و کف دست
چپش را روی سقف اتوموبیلش قرار داد. هنوز

فاصله یمان در نظرم زیاد جلوه می کرد.

- تصمیم بر این شد بین کل بازیا، قایم موشک بازی
سهمشون بشه. هرکس یه جا قایم شد. دیوونگی
هم چشم گذاشت برای پیدا کردنشون.
یک...دو...سه...چهار....

قدم هایم را کوتاه کردم. نگاهش برق زیبایی
داشت، باید قابش می کردم برای دیوار خالی شده
ی قلبم. دیوار سفیدی که یک تابلو از این برق، به
آن روح می داد.

- هوس رفت زیر زمین، خیانت توی زباله ها و
اصالت میون ابرها مخفی شد. عشقم رفت بین یه
بوته گل سرخ، دیوونگی...تونست همشون و پیدا
کنه جز عشق. حسادت که همیشه به عشق حسودی

میکرد، زیر گوش دیوونگی لب زد، اون
جاست...پشت اون بوته گل سرخ. دیوونگی هم که
اسمش روشه، دیوونست...یه چنگ از شاخه ی
درخت برداشت و فرو کرد توی بوته ی گل و با
صدای آخی عقب کشید. عشق که بیرون
اومد...همه دیدن چشماش پر خونه، عشق کور
شده بود. دیوونگی هم پشیمون از همه چیز
خواست جبران کنه و از اون روز به بعد، هرجا
عشق بود، اونم بود.

حالا رسیده بودم به او، مقابلش...اگر نیم گام برمی
داشتم نوک کفشم به نوک کفشش برخورد می کرد،
برق چشمانش از نزدیک دیدنی تر هم بود. لبخند
زدم. لبخندم به نگاه مردانه اش جان داد. دستش
را دراز کرد، انگشتانم را گرفت و من لب زدم.

- یه روز بیا دندونای عقل تو بکشم، عاشق عاقل نمی

خوام.

پلک زد، میان پلک زدنش انگار تار به تار مژه هایش
به نوازش بدنم روی آوردند. حس لطافت و سبکی
این پلک زدن، عاشقانه تر از هزار واژه بود. به
انگشتانم فشار نرمی وارد کرد و لب زد.

- عاشق دیوونه چی؟

- قصه رو که گوش کردی، عشق اگه عشق
باشه... دیوونگی هم کنارشه.

- می شه بغلت کنم؟

نفسم، به کورتترین گره ی هستی مبتلا شد. حیرت

زده نگاهش کردم و او با همان نرمی و لطافت،
دستم را کشید، سرم...روی سینه اش نشست و
دستانش دورم پیچک شدند. حس سنگینی چانه
اش روی سرم، باعث شد چشم ببندم. حالا در
نزدیک ترین حالت بودم به عطری که همیشه، جانم
را درگیر می کرد.

نفس کشیدم و صدایش را شنیدم و لبخند مرطوبی
روی لب هایم نقش زد.

#غرقاب

#پارت_228

-بریم پارا گلایدر؟

سرم را از روی سینه اش عقب کشیدم، خدای
بزرگ....حالا منظورمه ی نگاهش شبیه بارش
شهاب سنگ بود. همان قدر نورانی و روشن!

- به چه منظور؟

- که دیوونگیمو نشونت بدم.

خندیدم، خنده ام را با نگاهش شکار کرد و نوک
انگشتش، جایی نزدیک به لبم را لمس کرد. خنده ام
بند آمد و از پشت گردنم در التهاب گرمای مردمک
هایش سوخت.

- به تو مجنونم.

حرفی نزد، بیش تر درگیر آن گرمای بی سابقه ای
بودم که از نوک انگشتش در میان مویرگ های
پوستی ام پخش و تمام جانم را به خود دچار کرده
بود. دیگر او هم لبخند نداشت. جدی اما با لحنی
زیبا نجوا کرد.

- دیدی هوا وقتی سرده، داری یخ می زنی یه
گوشه رو پیدا می کنی که نور خورشید یکم تابیده
و گرمش کرده؟ می تونی حس کنی چه حال
خوبیه میون سرما خودت و اون جای گرم بندازی
و از گرمای کم خورشید لذت ببری؟ قدرش و
بدونی و وجودت و حالت درگیر لذت بشن؟ تو برام
همون معنی رو داری...همون نور کمرنگ خورشید،
میون دنیای سرد و بوران زده. همون گرمایی که
وقتی داری یخ می زنی، میاد و نجات می ده.
تو...شبه خورشیدی توی زمستون. همین قدر زیبا
غوغا...همین قدر دوست داشتنی!

چشمانم که نم برداشت، دست خودم نبود. در واقع
من داشتم به پای دلم جلو می رفتم. سنگ ریزه ی
زیر پایم را با یک حرکت عقب فرستادم و یک گام
به عقب برداشتم، دستانم هنوز در محاصره ی
دستان او بود. سمت چپمان یک دره بود، یک دره ی
پرت که شهر را زیر پایت پوشش می داد. سمت
راستمان هم تا چشم کار می کرد بیابان بود و
چنددرخت کم آب! با این حال اما، برخلاف همیشه
که این جا را تنها می خواستم، حالا بودنش را
دوست داشتم. بودن کسی که من را، گرم می
دانست... شبیه خورشید.

- بد کاری کردم تورو آوردم این جا!

گنگ نگاهم کرد و من، لب زدم.

- آدما همیشه یه جای خصوصی دارن برای آروم شدن. برای این که فقط خودشون باشن و با کسی اون جا خاطره نسازن. من تورو آوردم این جا....توی جای خصوصیم و باهات خاطره ساختم. می ترسم از این خاطره سازیا.

به هردو دستم فشاری وارد کرد و من، سرم پایین افتاد.

#غرقاب

#پارت_229

- از خاطره سازی با کسی که گرمای زندگیشی نترس غوغا. لطفا نترس. بذار من بشینم جلوت،

دونه دونه ترساتو با دستای خودم نابود کنم.

اطمینان کلامش، تحکمش....جدیتش، همه ی این
ها باعث شد چشم ببندم، لب هایم بلرزد و پیشانی
به سینه اش بچسبانم.

- تو واقعا من و دوسم داری؟ با همه ی گذشتم؟

- خنگ نباش غوغا...جواب این سوال واضح ترینه.
من و ببین. چی جز عشق مردی مثل من و به این
جا می کشونه؟ به این لحظه؟

- بریم پاراگلایدر!

- برای دیوونگی؟

- یه بار گفتم توی لحظه ی سقوط تماشایی میشم.

- گفتم، اما اون روز نفهمیدی که چی باعث گفتم بود.

- بریم که دوباره سقوط کنم.

- جلو چشم من؟

- جلوی چشم تو!

- باید خودت بری ژاپن غوغا.

نگاهم را از فایل روبرویم، تا چهره اش بالا کشیدم.
اخم کمرنگ روی پیشانی ام، نه دست خودم بود و
نه می توانستم تلاشی برای از بین بردنش انجام
بدهم.

- روش فکر می کنم.

قاطع و جدی خم شد، آرنج هایش را روی زانو قرار
داد و لب زد.

- فکر نه غوغا، باید بری. موقعیتمون توی جشنواره
ی ژاپن اگر اثبات بشه یه پیشرفت بزرگه.

رفتن به ژاپن، آن هم وقتی چیزی تا نوروز نمانده
بود و من همزمان باید برای جشنواره ی فجر هم
آماده می شدم، باریک رابطه ی عاطفی تازه شروع

شده و پرهیجان را هم به دوش می کشیدم سخت بود. کف دست روی پیشانی گذاشتم و زمزمه کردم.

- مهران!

- ببین غوغا، خواهش می کنم این بار لااقل من و جلو ننداز. تورو شخصا دعوت کردند. اونم شرکت و کمپانی ای که بعد فرانسه و ایتالیا و آمریکا جزو بهترین کمپانی هاست.

- من باید برای جشنواره ی فجر آماده بشم.

- بلیطت برای بعد جشنواره است. بهونه ای نداری.

ظاهرا نمی شد از زیر بار مسئولیت جدیدی که این دعوت برایم مهیا کرده بود در رفت، با درماندگی نگاهی کردم و او بی رحمانه ایستاد.

- متأسفم اما باید بری. نمی شه روش تجدید نظر کرد.

از اتاق که بیرون رفت، یک من ماندم و یک بلیط که به مقصد توکیو رزرو شده بود. خسته آن را روی میز پرتاب کردم و با بلند شدن صدای پیامک تلفن همراهم، نگاهم را به سمت چپ سوق دادم. کامیاب برایم لینکی فرستاده بودم. روی لینک آبی را لمس کردم و با باز شدن صفحه ی پیجی در اینستاگرام و دیدن عکسش، چشمانم روی هم افتادند. بدنم یخ کرد و سرم با سنگینی بیش از حدی از پشت به تکیه گاه صندلی چسبید. امروز...از آن روزهای جهنمی بود. دیگر داشت ح

الم از اخبار مجازی بهم می خورد.

#غرقاب

#پارت_230

خبر برگشتش، چیزی بود که مدت ها انتظارش را می کشیدم اما...همین حالا، همین حالا که از کامیاب دریافتش کرده بودم حس می کردم هیچ وقت برایش آماده نبودم. حال من اگر این بود وای به حال عموی طفلکم! به عکسش، یک دور دیگر نگاه کردم. در فرودگاه گرفته شده بود و زیرش، تیتری مخاطب پسند نوشته بودند.

"بازیگر سریال خوش آوازه ی همدم، بعد سال ها دوری، به وطن بازگشت"

تیترا سه بار با نگاهم بالا و پایین کردم. همدم، اولین و آخرین سریالی بود که تبسم درونش ایفای نقش کرد. اما نقش اول بودنش، مناسبتی بودن سریالش، زمان پخشش همه و همه باعث شده بودند در مدت زمان کمی، محبوبیت زیادی به دست بیاورد. رفیق روزهای دبیرستان، روزهای خوش نوجوانی، عاشق هنر بود. عاشق نقش بازی کردن و شهرت. می توانستم در این راه کمکش کنم.

مثل خیلی های دیگر....اما....هرگز اجازه نداد از ارتباطمان برای هدفش استفاده ای کنم، می گفت پارتی نمی خواهم. آنقدر در کلاس های بازیگری شرکت کرد و تست های متنوع داد که سر آخر، کارگردان صاحب نامی برای سریال ماه رمضان همدم انتخابش کرد. آن روز، سراز پا نمی شناخت.

حال خوشش در چشمانش دویده بود. از ذوق نمی دانست چطور معنا و مفهوم حرفش را بگوید و من یخ بودن دستانش را از شادی و استرس، هنوز به خاطر داشتم.

روی عکسش دستی کشیدم. در این عکس که معلوم بود بی هوا گرفته شده ایدا لبخندی نداشت، نه لبهایش و نه چشمانش. برای کامیاب پیامی نفرستادم. حس میکردم هیچ کلامی نمی تواند مرهم زخمی که در قلبش ایجاد شده باشد. از پشت میزم بلند شدم، کیف دستی کوچکم را برداشتم و بعد قرار دادن تلفن همراه و بلیط سفرم، خیلی آرام از اتاق بیرون زدم. غروب بود و نارنجی تند خورشید، داشت میان تیرگی آسمان گم میشد.

تا کافه ای که قرارمان بود را در حالی رانندگی کردم که برف پاک کن، مرتب بالا و پایین می شد و

آثار باران را از مقابلم می زدود. خیابان ها به
خاطر بارش شدید، شلوغ بودند. صدای بوق
رانندگان عصبی شده از ترافیک...هردم بلند میشد
و من نه تنها پشت ماشین ها بلکه پشت فکرهایم،
پشت گذشته هایم و پشت هراس هایم جا مانده
بودم. دست روی لب گذاشته و حرکات برف پاک
کن را دنبال می کردم. بالا و پایین شدن هایی که
چقدر شبیه زندگی بودند. لااقل شبیه زندگی من...
بالا می رفت و درست در نقطه ی اوج، پایین می
آمد. سر می خورد و در نقطه ی افقی اش می
ماند.

ماشین جلویی کمی حرکت کرد، از فکر درآمدم.
دستانم را روی فرمان قرار داده و بعد من هم به
جلو حرکت کردم، بریدگی بعدی...از شدت ترافیک
کاسته شد، کمی به سرعتم اضافه کردم و بعد
درست لحظه ای که دلم می خواست از چراغ قرمز

سر چهارراه به خاطر زود رسیدن بگذرم، پایم روی
ترمز نشست. ناباورانه به خودم که ماشین را پشت
خط تقاطع متوقف کرده بودم از آینه ی جلوی
ماشین خیره شدم. قبل ترها، چراغ قرمزی نبود که
ردش نکرده باشم. بعد از آن اشتباه اما...دیگر حتی
از رد کردن چراغ قرمزها هم واهمه

#غرقاب

#پارت_231

داشتم. اشتباه ها، جسارتم را کم کرده و ترسویم
کرده بودند. آن قدر ترسو که دقیقا پشت خط
توقف کرده و خیره مانده بودم به شمارشگر
تایمر...بغض تلخی ته گلویم را قلقلک داد. چه
مانده بود از من که برایش خرج کنم؟ برف پاک کن
حرکت کرد و باران را با خودش برد. چشمان من

اما، تار شده بودند از قطراتی که هیچ برف پاک
کنی یارای پاک کردنشان را نداشت.

تو یه شیرینی تلخی... واسه قلب نیمه جونم
توی این ترانه هایی که برای تو می خونم.
تو یه شیرینی تلخی، توی خاطرات دورم.
تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم.

عاصی شدم، همان طور که پشت چراغ بودم، فلشم
را از سیستم جدا کردم. میان مشتم فشردمش و با
غیظ شیشه را پایین فرستادم، باران به صورتم
خورد و من بی اهمیت فلش را پرتاب کردم در
خیابان. شیشه را بالا فرستادم و انگار هنوز کسی
در ماشین نشسته و زیر گوشم داشت مرثیه می
خواند. مرثیه ی روزهایی که جان کندم تا گذشتند.

به کافه که رسیدم پانزده دقیقه ای از قرارمان می گذشت، کیفم را برداشتم و با سرعت وارد کافه شدم. در همان چندثانیه شالم کمی خیس شده و به اطراف صورتم چسبیده بود. زود پیدایش کردم. این کافه داشت دیگر پاتوق این رابطه ی نوپا می شد. به طرفش قدم برداشتم و خیرگی پر جدیتش را روی فنجان قهوه ی تمام شده دیدم.

- طالع بینی بلدی؟

با شنیدن صدایم سر بلند کرد، چندثانیه ای نگاهم کرد و بعد، نفس راحتی بیرون فرستاد.

- طالع خودم رو آره.

صندلی را عقب کشیدم، می خواستم کنارش شروع کنم. متفاوت تر از قبل و شکوه مندانه تر از همیشه. نشستم مقابلش و کیفم را روی میز گذاشتم. هنوز داشت نگاهم می کرد.

- توی طالع چ می بینی؟

- تورو!

ضربتی پرسیدم و ضربتی تر جواب گرفتم. دست های کرخت شده از سرماییم وقتی گرم شدند که انگشتان او رویشان نشست.

- کاکائوی داغ سفارش بدم یکم گرم شی یا چیز

دیگه دوست داری؟

#غرقاب

#پارت_232

- همون خوبه!

سری تکان داد، دست بلند کرد برای پسر جوانی که داشت برای میزی سفارش میبرد. سفارشش را آرام گفت و پسر کوتاه سر تکان داد. دوباره توجهش را تمام و کمال به من داد و پاهای بلندش را در سمت چپ میز کمی دراز کرد. با نوک انگشتش روی پوست دستم خطوطی کشید و چشم در چشمم لب زد.

- احوال بانو؟

نفس عمیقی کشیدم. خوب بودنم، کنار او حاصل می شد. مقطعی کوتاه اما با کیفیت. دیدنش، شده بود دلیل حال خوبم.

- خوب.

- پس چشمت چرا شبیه آسمونه؟

- خیسه؟

- رنگین کمونه بعد از بارونه.

متوجه بغضم شده بود، بغضی که چندقطره ای در
ماشین سرباز کرده و فرو ریخته بود. خوب من را
می شناخت، برعکس من که نابلدش بودم. لبخندی
زدم، محو اما طبیعی و از ته دل.

- تو عاشق دختری شدی که حالش شبیه بهاره، یه
لحظه بارونی و یه لحظه آفتابی.

- و من عاشق بهارم... فکر نمی کنم هیچ فروردینی
ای عاشق بهار نباشه!

پس متولد فروردین بود، لبخندم این بار عمیق تر
شد. کنارش راحت می شد به لب ها انحنای داد و از
خم شدنشان لذت برد. دستانم که حالا از محاصره
اش بیرون آمده بودند درهم گره زدم. روی میز خم
شدم و زمزمه کردم.

- فروردینیا غدن؟

خندید، از لحنم و البته سوال خنده دارم. خودم هم فکر نمی‌کردم یک روز بخوام همچین سوالی از کسی بپرسم. سوالی که لااقل ما به عنوان به انسانهای تحصیلکرده ی جامعه نباید به آن اعتقاد می داشتیم. خنده ی بلند مردانه ی خوش آهنگش، هوای قلبم را عوض کرد.

- فروردینیا فقط خیلی عاشقن.

#غرقاب

#پارت_233

عقب کشیدم، به صندلی ام تکیه زده و بعد ابرویم بـ
الا پرید. دلم می خواست چندساعتی بدون فکر به
کامیاب، تبسم و آن گذشته ی شبح مانند فقط به او
و این جمع دونفره فکر کنم. جمعی که درونش، من
لبخند می زدم. راحت و بدون هیچ جبری...

- لابد عاشق بهار؟

چشمکی زد و لبش را کج کرد.

- عاشق آدمایی که حالشون شبیه بهاره.

از زرنگی اش، خنده ام گرفت. شکلات داغ را که
همراه با کیک و قهوه برایمان آوردند چند ثانیه ای
سکوت کردیم. دستانم با حلقه شدن دور ماگ لبریز

از شکلات کاملاً گرم شده بودند. کیک را جلویم گذاشت و پرسید.

- روز خوبی داشتی؟

ماگ را در دستانم چرخاندم و با حالتی متأسف، تنها سری تکان دادم. جوابش را گرفت و جدی شده دست روی میز گذاشته و خودش را به طرفم کشید.

- غوغا؟

سرم را بلند کردم، چشمان تیره اش بسیار ابهت و نفوذ داشت. همین که توجهم را به خودش دید لب زد.

- لازمه بهت بگم هرمشکلی پیش بیاد می تونی
روی من حساب کنی؟

لازم نبود. لبخند محوی زده و سری تکان دادم.
کمی نگاهم کرده و بعد این بار با کلامش، ذوبم
کرد.

- عزیزم؟

اولین بارم نبود این واژه را می شنیدم اما، حال
قلبم... حال عجیبی بود. انگار می خواست حسش
را در تمام صورتم به معرض نمایش بگذارد. جوابی
که ندادم، دستش را جلو آورد و موهای بیرون زده
از شالم که از باران نم برداشته بودند را با دست
لمس کرد.

- موهات بلنده؟

انتظار این سوال را نداشتم، اما طوری با محبت جا خوش کرده میان نگاه مردانه اش پرسید که دلم زودتر از عqlم، زبانم را تحت مالکیت خودش را گرفت.

- خیلی.

حالا چشمانش برق می زد. شیفته نگاهم کرد و با نوک انگشت، به لمس تارهای نازک مویم ادامه داد.

#غرقاب

#پارت_234

- حتما خیلی قشنگن.

موهایم، زیبا بودند. مامان همیشه می گفت حجم موهایت، رنگشان و البته حالتی که داشتند را از خاله ی مرحومم به ارث برده ام. با این حال به جای جواب فقط سر پایین انداختم. دستش زیر چانه ام نشست. سرم را دوباره بلند کرد و با بی تابی عزیزی لب زد.

- دلم غوغاست از نداشتنت غوغا.

میان مردمک هایش، خودم را باختم. مگر می شد کسی این طور آدم را زیبا نگاه کند. انگار تصویرم در چشمان او، فرق داشت با تصویرم در تمام آیینه های شهر. همین مردی که قبل آمدنم اخم داشت و

همین که بالای سرش رسیدم اخمش را داد دست
هوایی که در کافه جریان داشت و جایش لبخند
نشانده، همین مردی که از لحاظ جثه یک سروگردن
از من بلند تر بود، همین مرد جذاب و خوش
چهره.... من را طوری نگاه می کرد که بیست و
هفت سال بود، کسی شبیهش نگاهم نکرده بود.

- نداری منو؟

- دارمت؟

آب دهانم را قورت دادم. سرم را کج کردم و لب
هایم لرزید.

- اگه نداشتی من اینجا نبودم، انقدر نزدیک بهت...

- نزدیک تر از این می خواامت.

لب هایم خندیدند، درست میان مرکز مردمک های
پراز بی تابی و شیطننت او.

- علی؟

جواب اعتراض را با بوسیدن دستم داد، عقب
کشید و نفس عمیقی بیرون فرستاد.

- چون دلش؟ بهر حال این رابطه باید اسم و رسمی
پیدا بکنه یا نه؟

- زمان بده.

- فعلا شکلات و بخور تا یخ نکرده.

حواسم برگشت در کافه، از میان نت های باشکوه و دلبرانه ی صدای او، پشت میزی که نشسته بودم و به ماگ مقابلم. ماگ را بلند کردم و بعد از خوردن کمی از محتویاتش، با یادآوری بلیط...زیپ کیفم را باز کردم. قهوه اش را بدون شیرین کردن داشت می نوشید. بلیط را درآوردم و روی میز به طرفش هول دادم. ابرویی بالا انداخت و با برداشتنش، من را نگاه کرد.

- یه سفر کاری.

تاریخ و مقصد را چک کرد و این بار جدی شده، فنجان قهوه را روی میز قرار داد. نگاهش هنوز

روی بلیط بود.

- با کی می ری؟

- تنها!

ابرویش باز بالا پرید. طور خاصی نگاهم کرد و پشتش را به صندلی چسباند. قیر نگاهش، انگار به دست و پایم چسبید و توان حرکتشان را سلب کرد. بلیط را روی میز خیلی آرام پرت کرد و همان طور خیره به من فنجان قهوه را دوباره برداشت.

- که این طور.

- از اون جنس مردهایی هستی که دوست ندارن

دوست دخترشون تنهایی سفر کنن؟

اخم درهم کشید و فنجان قهوه را با صدا روی میز
قرار داد.

- از اسم دوست دختر بدم میاد.

- پس چی بگم؟

قاطع و جدی، زل زد میان چشمانم و تأکیدی ادا
کرد.

- بگو عزیزدلشون!

و من نفهمیدم چرا با همین یک کلمه، او عزیز دلم
شد!

#غرقاب

#پارت_235

- خب؟

خب انصافش را باید قاضی می کرد که بعد آن
کلمه ی کوبنده، من چه چیزی برای گفتن داشتم جز
یک نگاه نرم که حس می کردم درونش ناز غوطه
می خورد؟

- تو زندگی من، بسته به شغلم، سفرهای زیادی برام
پیش میاد.

- چقدر خوب!

مسخره ام می کرد؟ لحنش، به آدم های راضی
شباهتی نداشت. حالت چهره اش، جدی بودنش و
آن دقتی که در برابر حرف هایم از خود نشان می
داد، هیچ کدام به شوخی شباهتی نداشتند. سرم را
کج کردم، حس کردم چشمانش از این حرکت جمع
شدند و لبخندی بینشان نشست.

-و خیلی از این سفرها رو، تنهایی می رم.

-می خوای به چی بررسی خانم غوغا؟

خانم غوغا؟ چقدر این لحنش را دوست داشتم، آن

قدر که به لبخند آرامم عمق بدهم و دستانم را روی
میز درهم گره بزنم. شبیه تمام دخترکانی که
توسط معشوق ستایش می شوند. نازشان را می
کشند و قلبشان پشت واژه ها سر می خورد.

- به این که هربار خبر سفرم و شنیدی، اخم نکن
آقای علی!

اخمش از هم باز شد، لبخندش حالا علاوه بر
چشمان، روی صورتش هم تأثیر عمیقی گذاشته
بود. با محبت سرش را جلو کشید و زمزمه کرد.

- آخ غوغا، شبیه عسل شیرینی برام، هم این نوع
حرف زدنت و هم این گردن کج شده ی از سر
نازت. فقط بترس از روزی که من شبیه یه خرس
به این کندوی عسل حمله کنم.

مردمک هایم دیگر بیش از این تاب گشاد شدن
نداشتند، این بی تابی رخنه کرده در حرفش انگار
نامرئی وار، از داخل وجود او به وجود من هم
انتقال پیدا کرد. با یک خنده ی کوتاه سرم را عقب
بردم، با دست شالم را مرتب کردم و از شیرینی
عسلی که گفتم، کامم را شیرین کردم.

- یکم خجالت بکش لطفا.

- تو شیرینی من خجالت بکشم؟

در جواب پس دادن، آن قدری ماهر بود که نتوانم
به مقابله اش بنشینم. تنها با همان لبخند سر تکان
دادم و او نفس عمیقی کشید.

#غرقاب

#پارت_236

- پرسیدی از اونام که خوشم نمیاد بری سفر؟
جوابش واضحه خانم زیبا، بله... من خوشم نمیاد
تنهایی بری سفر.

خواستم حرفی بزنم که کف دستش را مقابلم
گرفت به معنای اجازه بده، لب هایم روی هم چفت
شدند و او هردو دستش را روی میز گذاشت. حالت
جدی ای به خودش گرفت و لب زد.

- نه از سر تعصب و محدود کردن، اون قدر عاقلی
غوغا... اون قدر محکم و استوار به نظر میای که
کم ترین ترسم تنها فرستادنت باشه اما....

- اما؟

چندثانیه مکث کرد، وقتی با هردو چشمش، جزء به
جزء صورتم را می کاوید، قلبم را شبیه باران
برخورد کرده به شیشه به سرخوردن و سقوط،
محکوم کرد.

-دلم برات تنگ می شه!

ریه هایم از اکسیژن آن قدری پر شدند که دیگر
انگار نمی توانستند حجم اکسیژن هارا تاب
بیاورند. نفسم با شدت از سینه ام بیرون ریخت و
او، با همان آرامی ادامه داد.

- دلم می خواد همش جلوی چشمم باشی، هروقت
بخوام ببینمت...خودت و، چشمت و، این موهای
فرق وسط باز شده ی بیرون زده از شالت و، بیش
تر از چندتا کوچه و خیابون دلم نمی خواد ازم دور
باشی. می خوام اراده که کردم ببینمت، وسط
چشمت زل بزنم و بگم....

لطافت این حرف ها، با این لحن مردانه ی محکم
جور در نمی آمد اما، نمی شد اعتراف نکرد که من
بعد شنیدنشان از زمین و زمان غافل شده بودم.
انگار فقط خودم را می دیدم روی یک تکه ابر و
اویی که مقابلم ایستاده بود.

- بگی؟

- بگم دوست دارم!

دیگر نه صدای باران بود، نه صدای دیگر مشتریان کافه... اصلا دیگر صدایی نبود. هیچ چیزی نبود. هیچ چیزی جز او... انگار تنها بودنی که به فعلیت رسیده و کنارم وجود داشت خود این مرد با چشم هایی تیره، ته ریشی محو، موهایی پرپشت و حالت دار و ابروهایی گره خورده بودند. مردی که بعد زمزمه ی این جمله، دستم را گرفته، فشرده و میان مشتش پنهان کرده بود. من حس می کردم چیزی که بین مشت او پنهان است، دستان کوچک من نبود... بلکه قلبم بود. قلبی که هوشمندانه آن را تحت تصرف خودش درآورده بود.

- این خیلی ناجوانمردانست.

#غرقاب

#پارت_237

- چی عزیز دلم؟

- تو می دونی زنا از راه گوش عاشق می شن. می
دونی و زیبا حرف می زنی علی. اون قدر که
سخت می شه به احساس تکیه نکرد.

- من می دونم زنا از راه گوش عاشق می شن
اما....

دیگر نپرسیدم اما چه، چون خودش حجت را تمام
کرد.

- اما من می خوام تورو از راه خودم عاشق کنم!

ظاهرا راه او، راه سبزی بود.

از کافه که بیرون زدیم، باران همچنان می بارید. از شدتش کم شده بود اما همچنان می شد حسش کرد. تمام غم هایم قبل ورود به کافه، توسط تک به تک جملاتش آب شده بودند. شبیه ی بستنی در معرض گرما. خواست تا کنار ماشین همراهی ام کند که با یک تصمیم ناگهانی، به طرفش چرخیدم. باید بعد از این، روزهایی که قرار بود هم را ببینیم بدون ماشین در شهر تردد می کردم. دلم می خواست تا آخرین لحظه همراه خودش باشم.

- با ماشین تو بریم.

- ماشینت چی پس عزیزم؟

- مهم نیست. بعدا می گم کسی بیاد سراغش...

از پیشنهادم ناراضی هم نبود، در ماشینش را باز کرد و بعد از این که سوار شدم خودش هم دور زد و نشست. قبل از حرکت، کتش را از تن خارج و روی صندلی عقب انداخت و با دست کشیدن بین موهای مرطوب از قطرات بارانش، استارت زد.

- می ری خونه عزیزم؟

هربار عزیزم که می گفتم، میل به لبخند زدن درونم به وجود می آمد، هزاران بار عزیزم را از زبان شاهین شنیده بودم، هزاران بار و در هزاران جای متفاوت... باز هم اما بکر بودن تلفظ کلماتش، برای قلب من یک تصاعد غیر منتظره به وجود می آورد.

سرم را به تأیید تکان دادم و با روشن کردن پخش
اتوموبیلش از شیشه ی بخار گرفته به بیرون خیره
شدم.

#غرقاب

#پارت_238

- مردم حتی توی بارونم، راحت توی خیابون قدم
می زنن و خرید می کنن.

- تا حالا تجربش نکردی؟

چرخیدم و به نیم رخش زل زدم.

- نه، از خیس شدن بدم میاد.

لبخندی زد، نگاهم نکرد و حواسش پرت راننده ای بود که می خواست به زور هم شده سبقت بگیرد، راه را برایش باز کرد و برایم جالب بود که به هیچ عنوان نه عصبانی شد و نه دشنامی سمت راننده سرازیر کرد.

- با خودم تجربش می کنی.

- وای نه!

- وقتی توی سرما و بارون می ری خرید، مغازه به مغازه می چرخ تا چیزی که می خوای پیدا کنی و بعدش، با دستای کرخت شده و پاهایی که بوت و جورابم از یخ کردنش جلوگیری نکردن برمی گردی خونه، می چسبی به سیستم گرمایشی و یه

چایی داغ می خوری، با ذوق به خریدات زل می
زنی و شامتم، یه غذای حاضری سبکه که از بیرون
خریدی و آوردی یکی از لذت بخش ترین لحظات
زندگی رو تجربه می کنی.

چیزی که می گفتم، برایم عجیب بود. تجربه اش را
نداشتم. همچین لذت های کوچکی برای من و
زندگی ام بیش تر شبیه رویا بود. شبیه رویایی دور
از سرزمینی مخفی!

- عجیبه!

- کجاش؟

شانه هایم را بالا انداختم. بلا تکلیف به نظر می

رسیدم و تا حد زیادی میان موج اطرافم شناور.

- اینکه آدما از خیس شدن و سرما هم لذت ببرن.

- یادت می دم از چیزای عجیب لذت ببری.

با اطمینان خاطر به نیم رخ جدی اش زل زدم، سرم
را تکیه دادم به پشته صندلی و میان صدای برف
پاک کن، موسیقی کم صدا و بوق راننده هایی که
به گوش می رسید یک دل سیر تماشایش کردم.
تماشا کردن آدمی که میان دستانش معجزه داشت،
میان نگاهش شگفتی، میان لبخندش...عشق. تا
خود خانه نگاهش کردم، به رانندگی آرامش،
خونسردی اش، لبخندهایی که میان صورت جدی
اش گاهی برای من نقش می زد و دست آخر...به
دستی که هرزگاهی روی دستان یخ کرده ی من می

نشست و توانمند، نوازشی بکر به

پوستم هدیه می داد. ماشین را که نگه داشت از آن
حالت پر از آرامش بیرون آمدم. از ماشین که پیاده
می شدم و او که می رفت، باز من می ماندم و غم
ها و مشکلات! صاف روی صندلی ام نشستم و بعد
نیم نگاهی به در بسته ی بزرگ خانه باغ، زمزمه
کردم.

- مرسی.

دستم روی دستگیره نشست برای پیاده شدن و
صدایش مانعم شد.

- غوغا؟

آرام چرخیدم، چرخیدم اما همزمان شد با کشیده
شدنم به طرف او و بعد، پیدایش یک اتفاق پیش
بینی نشده، انگار... درست وسط لب هایم، یک
مشت احساس بی پدر و مادر تاختند. بی رحمانه،
ناجوانمردانه... به همان اندازه اما... عاشقانه!

#غرقاب

#پارت_239

جهان ایستاده بود، جایی میان لب های من، جایی
میان حرارت بوسه ی او، جایی میان دستی که
پشت گردنم چسبیده و با انگشتانش، عصب هایم
را نوازش می کرد و شاید جایی بین چشمان ناباور
و بسته شده ی من!

عقب که کشید، نه نفس منی که همراهی اش هم
نکرده بودم و منگ و گیج، فقط مبهوتش بودم بالا
می آمد و نه اویی که چشمانش برق داشتند.
دستش را از پشت گردنم جدا نکرد و به جایش با
دست دیگر، گوشه ی لبم را، آرام لمس کرد.

- اگه انجامش نمیدادم، حسرتش به دلم میموند.

نمی فهمیدمش، هنوز میان آن حسی که نزدیک به
محل نوازش دستانش روییده بود دچار بودم.
اولین بار نبود اما....حاضر بودم قسم بخورم از
اولین بار و بارهای بعدی که قبل ترها تجربه کرده
بودم، بکر تر و لطیف تر بود.

-بعضی کارها هستند، اگه اون لحظه که دلت می
خواد انجامشون ندی، بعدها هزاربارم بهشون

برسی باز حسرت اون لحظه توی جونت می شینه.

سرش جلوتر آمد، میان چشمانش دنبال خودم
میگشتم. چرا قلبم شبیه نوجوان های تازه به بلوغ
رسیده تند و محکم میزد؟ چرا اسیر یک وحشت و
لذت توامان شده بودم؟ اصلا چرا دستش را از
پشت گردنم برنمیداشت و چشمانش بی هیچ
پشیمانی ای، انقدر برق میزد.

-حسرت بوسیدت داشت دیوونم می کرد.

- تند رفتی!

با صدای خش دارم نجوا کردم و او، تک خند
مردانه ای زد.

- تند و که تو داشتی می رفتی با اون مرسی و
پیاده شدن سریع. خدا حافظی با یه آدم که دلش
پیشته یکم باید فرق داشته باشه یا نه؟

حتی ذره ای بابت این اتفاق پشیمان نبود، خنده ام
گرفت و بروزش ندادم. دلم می خواست پیاده
شوم، در خانه باغ را باز کنم و بعد وارد شدن و
بسته شدنش پشت سرم، تا خود خانه دست روی
لب گذاشته و به احساس آن لحظه ام فکر کنم.
احساسی که فکر می کردم مرده و حالا، حی و
زنده...مقابلم قد علم کرده بود. چشمانش را رصد
کردم و لب زدم.

- این خدا حافظی...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و خودش ادامه اش داد. طوری که دلش می خواست.

#غرقاب

#پارت_240

- این خدا حافظی تمام چیزی بود که توی مسیر بهش فکر می کردم.

حرفم را قورت دادم، نگاهش کردم و تب نگاهش، به جانم سرایت کرد. سرم را کج کردم، تکیه دادم به دستی که صورتم را دربر گرفته بود و با چشمانی بسته زمزمه کردم.

- بعضیا به طوری خدا حافظی می کنن که به آدم

اطمینان می دن دیدار دوباره ای هست.

- مثل من!

چشم باز کرده، نگاهش کردم. میان تمام حس هایم
شنا کردم تا برسم به جزیره ای که او با یک پرچم
درونش انتظارم را می کشید. من رویا می
خواستم. خسته و کلافه از تمام این واقعیت های
تلخ این روزهایم، دلم زندگی در میان رویا می
خواست. رنگی، شاد، شیرین...

- مثل تو!

با محبت عمیق ادغام شده با اخم نوک انگشتش را
روی ابرویم کشید.

- این بغض چیه توی گلوت چسبیده و خط می
کشه روی تموم من؟

من شش سال بود با بغض حرف می زدم، با ترس،
با درماندگی و بالاخره...یکی از ناکجا آباد پیدایش
شده و بغضم را فهمیده بود. من چه شاد بودم و
چه غمگین، عادت داشتم به بغضی که نه پایین می
رفت و نه بالا می آمد.

- تو هم فهمیدیش؟

- غوغا؟

- آخه هیچ کس نمی فهمیدش.

مظلومانه گفتم، اخمش غلظت گرفت، کف دستم را
بالا آورد، روی خطوط عمرم را با لب هایش پیوند
زد و زمزمه کرد.

-حاج خانم میگه، دوست داشتن نشونه داره. هر
وقت دیدی خط نگاه یه نفرو خوندی، صداشو
شنیدی و تونستی تک به تک درداش و بفهمی،
هروقت تونستی یه طوری نگاهش کنی که نگاه
هیچ کس دیگه به چشمش نیاد یا هر وقت تونستی
بخندونیش یعنی واقعا عاشقی.

میان همان بغض لبخند زدم، حاج خانمش را
دوست داشتم.

- مامانت و بابات عاشق بودن؟

#غرقاب

#پارت_241

لبش را این بار چسباند روی رگم، دست من داشت
میان سنگینی حس های زیبایش، فلج می شد. باید
دستم را تمام امشب بو می کردم.

- حاج خانوم می گه آقا جونم همیشه می تونست
بخندونتش. حتی وقتی دلش از غصه گرفته بود.

لبخندم عمق و چشمانم رطوبت گرفت.

- بلدی من و بخندونی؟

او هم لبخند زد، دستم را فشرد و سرش را که جلو
آورد فوت کرد روی صورتم. چشمانم بسته شد، با
لبخند هم بسته شد و همین بسته شدن به او مجوز
داد به شکل سیاست مدارانه ای پیشانی ام را
بیوسد و عقب بکشد.

- من بلام چشمت و بیندم، بیوسمت و زیر گوشت
بگم چقدر برام مهمی دختره ی خنگ! اون وقت
می تونی لبخند بزنی؟

- اگه خنگش و نگی... شاید.

محبت، سرریز کرد از کاسه ی چشمش.

- نمی شه نگم، آخه اگه خنگ نبودی که می فهمیدی
چقدر دلم می خواد الان بیچمت لای نون و گازت
بزنم!

خنده ام شدت گرفت و او راضی، نگاهم کرده و
عقب کشید. با همان لبخند سرم را به طرف خانه
چرخاندم و لب زدم.

- واقعا دیگه خداحافظ!

در را باز کردم، دوباره صدایم کرد و من کوتاه
چرخیدم، دستش از آرنج روی فرمان بود و نگاهش
پیوند خورده به جان من!

- نگاهت و می خواستم، برو به سلامت!

لبخندم باز آمد و شبیه یک سنجاقک سربه هوا روی
لب هایم نشست. آرام پیاده شدم. ایستاد تا داخل
شوم و بعد از بسته شدن در، صدای حرکت
ماشینش را شنیدم. تکیه زدم به در، دست روی لب
هایم گذاشتم و سرم را به سمت آسمان بلند کردم.
باور نداشتم هنوز من را یادش باشد. فرستادن این
مرد در زندگی ام اما، نشان می داد آن قدرها هم
فراموشم نکرده. نمی دانم چقدر آن جا ایستادم اما
بی حسی صورتم از سرما، نشان می داد ثانیه ها و
دقیقه های زیادی به حس آن لحظه فکر کرده بودم.
با قدم هایی آرام خودم را به

#غرقاب

#پارت_242

خانه ی بانو رساندم، کیفم را روی جاکفشی گذاشتم و بدون باز کردن دکمه های پالتو، به طرف سالن قدم برداشتم.

- بانو؟

صدای افتادن ظرفی، باعث شد به قدم هایم سرعت ببخشم. وقتی رسیدم که او سعی داشت ناشیانه ظرف پفک افتاده روی زمین را بردارد و محتویات ریخته شده اش را جمع کند. پرستارش کجا بود که بانو به خودش از این امتیازات می داد ؟ با اخم کمرنگی ایستادم و او با دیدنم سربلند کرد. مثل همیشه و هربار سعی کرد دست پیش را بگیرد.

- زهرمار با اون بانو گفتنت، زهرم ریخت.

- زهرتون نریخت، ظرف پفکتون ریخت.

بدون این که به روی خودش بیاورد صاف نشست
و سینه صاف کرد.

- برای این پرستاره بود.

- خودش کجاست؟

- حموم؟

- وسط پفک خوردن رفت حموم؟

اخمی کرد و با یک چشم غره ی غلیظ توپید.

- اصول دین می پرسی؟

- فشارخون دارین، قندتون بالاست، کلسترولتون هم که در مرز خطر، چربی رو هم که نگم... با این همه نمی فهمم لج کردنتون با ما برای چیه؟ اون پفک برای آدم سالم ضرر داره.

- خبه خبه، دکترا فقط شلوغش می کنن.

چشم بستم تا آرام بمانم، کمی جلوتر رفتم و با خم شدن، باقی مانده ی پفک را هم از روی زمین جمع کردم. ظرفش را برداشتم و بی حرف به آشپزخانه قدم گذاشتم. تمام محتویاتش را داخل سطل زباله

خالی کردم و از همان جا بلند داد زدم.

- کی این آشغالا رو براتون می خره؟

-مگه مرض دارم لو بدمش؟

#غرقاب

#پارت_243

خنده ام گرفته بود، پیشانی داغ کرده ام را با دست فشردم. یخچال را باز کردم و بعد برداشتن بطری آب، داخل لیوان سرازیرش کردم. یک نفس سر کشیدمش و بعد دوباره به سالن برگشتم. اخم کرده بود و داشت فیلم سینمایی شعله را برای بار هزارمش می دید. کمی به نیم رخ اخم آلود و

ناراحتش زل زدم و بعد طاقت نیاورده و گونه ی
نرمش را چندین بار بوسیدم. با تشر من را از
خودش جدا کرد.

- باز تفات و چسبوندی به من؟

- می خواستی انقدر شیرین اخم نکنی!

با تعجب و ابرویی بالا رفته نگاهم کرد، صورتم را
با نگاهش واریسی کرد و لب زد.

- خوشم اومد ازش!

- از کی؟

کنترل را برداشت، صدای فیلم را کم کرد و با
لبخندی نمکین جواب داد.

- همین پسره که باهاش آشنا شدی، ظاهرا روی اخ
لاقت یکم تأثیر گذاشته شکر خدا از اون اخلاق
محمدی پسندت درجه ای کم شده.

خندیدم، محو و کمرنگ. نگاهم را به صفحه ی
تلویزیون دوختم، رقص معروف سریالش را
روزهای نوجوانی زیاد می دیدم و سعی در
درآوردن ادایش داشتم. یاد آن روزها لبخندم را
کامل خشکاند.

- حالم باهاش خوبه!

- حال اون چی؟

با تعجب سرم را چرخاندم، نگاهش کردم و سوال
چشمانم را خواند. با جدیتی کمتر دیده شده
زمزمه کرد.

- چیزی از زنونگی یادت مونده؟ جز تیپ زدن و
شیک و پیک گشتن، بلد هستی یکم زن باشی؟

- بانو....

پرید میان حرفم، کاری که آدم ها این روزها زیاد
انجامش می دادند و من... میان کلماتشان گم می
شدم.

- خودت و یادت رفته غوغا؟ اگه جوابت آره است

من که یادم نرفته. تو این بودی؟ انقدر خشک و بی
انعطاف؟ یادته روزای قبل اون فاجعه و شیطنت ها
و سرزندگی هات و؟

یادم بود و نبود. ذهنم یادش بود و من، نمی
خواستم یادم باشد. شیطنت هایم...از زمین و
زمان بالا رفتن هایم، غرور و اعتماد به نفس لعنتی
ام، دلبری لحن و نگاه و حتی راه رفتنم. همین ها
بیچاره ام کرده بودند.

- بانو...

#غرقاب

#پارت_244

- زبونت و دودقیقه گره بزن تو حلقه بذار من
حرفم و بزمن، مامانت حواسش نیست بذار من
وظیفه ش و انجام بدم. تک نوه ی دختری این
خانواده بودی و نور چشم همه غوغا... نور چشم
بودی و از وقتی رفتی توی حصار خودت، سوی
چشممون کم شد. یه غلطی کردی، زمینشم
خوردی... نوش جونت! خودت و کجای اون غلطت
جا گذاشتی که هیچ کس نمی تونه پیدات کنه؟ تو
تا قبل اون عجوزه بازی اون عفریته و خاک برسر
شدن مرد زندگیت، کارتون های جدید که می اومد
و بدون استثنا می دیدی، هرروزت باشگاه بود.
هرروزت لبخند زدن بود. به خودت رسیدن بود،
شیطنت و ناز کردن بود. از سروکول بقیه بالا رفتن
و دلشون و بردن بود. روزی نبود صدای جیغ و
خندت میون اجرای این عمارت نییچه. نمی دونم
این بنده خدا مغز کدوم حیوونی رو گاز گرفته و
دل به تو بسته اما پشیمونش نکن. بذار حالا که
یکی جلو اومده تورو بندازیم بهش و خیالمون و

راحت کنیم.

چشمانم از بخش اول حرف هایش مرطوب شده
بودند و از بخش آخر، خنده روی لب هایم نشاند.
سرم را روی پای دردناکش گذاشتم.

- آذربانو، دلت میاد؟

- ولله که دلم میاد.

پاهایم را روی مبل جمع کردم و فقط لبخند زدم،
دستش با مکت روی موهایم نشست و نفس عمیقی
کشید.

- خودتو پیدا کن. از کجای گذشته نمیدونم اما بگرد

و پیدا کن، اگه زمین خورده، اگه حالش بده، اگه درد
داره درمونش کن. خاک سر زانو شو بتکون و
دستشو محکم بگیر و بگو برگرده. آدمای
باغ... دلشون برای اون غوغا تنگ شده!

چشمانم میان همان لبخند پر شد، بستمشان...
دست او موهایم را محکم تر نوازش کرد و من
نفس عمیقی کشیدم. غوغای آن سال ها، لبخند زدن
عادت روزانه اش بود، موهایش را بستن و هرروز
پوست صورتش را چک کردن و میان دنیای رنگی لا
ک ها گشت زدن، تفریحش!

غوغای آن سال ها، به درخت ها و گل ها سلام می
کرد. از شانه های عشقش آویزان می شد. میان
جمع بی هوا او را می بوسید و تثبیت وزنش و
رسیدگی به خودش اولویتش بود. غوغای آن سال
ها، هرماه یک روز میان کتاب فروشی ها می

گشت. حتی کتاب کودک هم می خواند و شب ها با لباس های رنگی به استقبال مرد زندگی اش می رفت. غوغای آن سال ها.. از یک جایی به بعد جا ماند و من دیگر سراغش نرفتم. از اشتباهش دلگیر بودم و حالا... بانو می خواست برگردد، علی لایق برگشتش بود و من هم، خب... دلتنگش بودم.

خودم را کجا جا گذاشته بودم؟ کجا تا برگردم و پیدایش کنم... کجا تا دستش را بگیرم و بگویم، برگرد.

به قول بانو... آدم های باغ... دلتنگت هستند!

کجا؟

#غرقاب

#پارت_245

کامیاب، سه روز بود که پا به خانه نگذاشته بود. نه به خانه، نه بر سر پروژه های کاری... خبر برگشت تبسم، چیزی نبود که پدر و آذربانو، از آن مطلع نشوند. به خصوص با پوشش های دقیق خبرگذاری های زرد! تمام این سه روز را با فکرهای خوش سرکرده بودم تا نگرانی ام را کنترل کنم. تا سراغش نروم و اجازه بدهم مثل تمام مواقعی که در میان حال بد، تنهایی می خواهد خودش آرام شود. حالا اما سه روز می گذشت و نگرانی، دیگر مجال صبوری نمی داد.

کلید آپارتمانش را داشتم. تمام مدتی که آسانسور به بالا می رفت آن را میان مشت عرق کرده ام نگه

داشته بودم و خدا خدا می کردم همان جا پیدایش
کنم. قفل در را که باز کردم، دستان یخم که در را
هول داد تا داخل شوم.... انگار پرتاب شدم میان
سیاهی هایی که در نقش زدنش، کم مقصر نبودم.
آن قدر محو بود که اصلاً متوجه ورودم نشد. میان
دود سیگار و تاریکی خانه، فقط زل زده بود به
صفحه ی تلویزیونی که عکس هایشان را یکی یکی
نشان می داد و یک موسیقی... تمام دیوارها را می
لرزاند. کیفم از دستم رها شد و با دیدن بطری های
خالی روی میز، اویی که یک آرنج روی زانو گذاشته
بود و با سیگار میان دست دیگرش... زل زده بود به
عکس ها قلبم از جایش کنده شد. جلو رفتم،
خواننده هوار کشید و من پشت سرش ایستادم.
محوش بود... محو تبسمش میان آن عکس ها که
زمانش، همه انگار بلد بودیم بخندیم.

تو این سینه که می بینی یه عالم دلهره دارم

یه عالم عاشقم اما نبودت میده آزارم
میخوام تو این دله خونم یه حسه تازه پیدا شه
بیا این دل برای تو حواست به دلم باشه

دستم که روی شانه اش نشست، تکان سختی
خورد. سرش چرخید و به محض نگاه کردنم، با آن
قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد، پا
گذاشت روی گلویم. ناله وار صدایش کردم و چشم
بست. سیگارش را رها کرد روی پارکت و با هردو
دست، موهایش را محکم به عقب کشید.

- تو این جا چیکار می کنی عمو؟

چرا نمی مردم؟ چرا از شرم این که مقصر تمام ح
ال بدش بودم نمی مردم؟ چرا صدای گرفته اش را
می شنیدم و زنده بودم؟ مبل را دور زدم. دستی

جلوی غده های اشکم را گرفته بود تا مبادا کمی
سبکم کنند.

- بمیرم من برات!

دستانش را باز کرد، با اخم باز کرد و من میان
آغوشش کشیده شدم. سرم را محکم به سینه اش
چسباندم و باز همان صدای گرفته را، به جان گوش
هایم تزریق کرد.

#غرقاب

#پارت_246

-سنتون که کم تر بود، اون چندباری که باهات اومد
خونه باغ تا درس بخونین و شما به جای درس

خوندن توی باغ شیطنت می کردین، از پنجره ی
اتاق نگاهتون کردم. دیدن بالا و پایین پریدنای
تویی که جونم بودی رو دوست داشتم. نفهمیدم
اما یه روز چی شد، دیدم دارم به اونم نگاه می
کنم. سیاه سوخته بود از نظرم. یادته بهش گفتم و
چه جیغی کشید؟

لبم را آن قدر محکم گزیدم تا شوری خون را حس
کردم. خوب بود نمی دیدمش و این شرم نشسته
در چهره ام را رصد نمی کرد.

- چی شد دلم و داد دست اون دختره ی سیاه
سوخته نمی دونم، اما...دل و که بدی، نامردیه
پسش بگیری.

به چشمت قسم من بی تو از این زندگی سیرم

بدونه تو انگار دست و پام بسته ست توو زنجیرم

- کامیاب؟

پیشانی اش را روی سرم چسباند. صدایش کم از ناله نداشت. بدنش بوی سیگار می داد و نفس هایش، بوی الکل!

-شب قبل رفتنش، خوب نگاش کردم. بهش گفتم دوست دارم، خیلی دوست دارم، بوسیدمش. بغلش کردم، عطراش و از چمدونش درآوردم و چیدم روی میز اتاق خوابمون و گفتم، می ری...عطرت و نبر! گریه کرد، گریه کردم...صبحش خودم بردمش فرودگاه، بهش گفتم برو. عین بچه ها گریه کردم و بهش گفتم برو...حالا برگشته، وقتی که دیگه داشت یادم می رفت ماه به ماه عطرش و ببرم و

ازش بگیرم تا بوی تنش و یادم نره. از وقتی خبر
برگشتش اومده، زل زدم به شناسنامم.. اسمش
هنوز اون جاست، هنوز زنمه.... زنم برگشته غوغا و
من، حتی نمی تونم برم ببینمش و بگم، خوش
اومدی!

تو میتونی یه عمری صاحب این قلب من باشی
به احساسم قسم هیچ وقت نمیذارم تو تنها شی
تو میتونی برای من یه آشتی با خودم باشی
یه آرامش تو این لحظه که من عاشق شدم باشی
تمام آرزوی من تو این دنیا فقط اینه
که تو باشی آخه دوریت واسه من خیلی سنگینه
آخه جز تو به کی باید بدم من این دل خون و
فقط تو میتونی آروم کنی این قلب داغونو.

#غرقاب

#پارت_247

اشکم بالاخره چکید، از درد صدایش...دلم می خواست هوار بزنم. دستانش دورم محکم تر شدند و صدای بالا کشیدن بینی اش، نشان می داد عموی جوانم خودش هم، بغض شکن شده!

-دلم براش تنگ شده بود غوغا. تمام دیشب زیر پنجره ی اتاقش وایستادم، بعد چهارسال... چراغ اون اتاق باز روشن شده بود اما، دیگه سایه ای نبود که برای دیدن من بیاد پشت پنجره.

چشم بستم، دستم را بالا آوردم و روی بازویش قرار دادم و او پیشانی اش را به سرم بیش تر چسباند.

- کاش، به خاطر من طردش نمی کردی!

- نمی شد غوغا، نمی شد وقت دیدنش، یادم بره
خواهرش... باعث اون حال غنچه و خشک شدن
لبخندت بود. زندگیمون اگه ادامه پیدا می کرد،
دیدن هرباره ی دردت، باعث زخم زدنم به بی گناه
ترین آدم این داستان می شد. تبسم و فرستادم بره
که زخم نزنم به قلبی که برام، همه چیز بود.

سرم را در آغوشش کج کردم، صفحه ی تلویزیون
جلوی چشمم قرار گرفت و من... با دیدن شادی
موج خورده در عکس ها، باز هم اشک ریختم.

- کاش، اون روز هیچ وقت پام و توی مغازه ی
عطرفروشی خیابون ولیعصر... نمی داشتم.

سکوت کرد و من، محکم بغضم را قورت دادم. از
بغلش بیرون آمدم و با پاک کردن اشک هایم دقیق
نگاهش کردم. زخم گلویم، در مقابل زخم
قلبم...هیچ به نظر می آمد. چشمان سرخش را با
نگاه سرخم رصد کردم و بعد، با دستانم موهای بهم
ریخته اش را مرتب کردم.

- پاشو.

گنگ و مغموم، عاصی و خسته از این دنیا نگاهم
کرد. کامیاب همیشه پرانرژی ام را نمی توانستم
این طور ببینم. بینی بالا کشیدم و شال سرخورده
ام را روی سرم انداختم.

-این سه روز اصلا بیرون زدی؟

فقط بی جواب نگاهم کرد و من با تلخی سرم را
کج کردم.

- تهران برف اومده عمو!

چشمانش را با درد بست و من باز به مرتب کردن
موهایش ادامه دادم. برف برای تک به تک ما،
خاطرات شیرینی داشت از روزهای عاشق نبودن و
زمستان های خانه باغ!

- پاشو لباس بپوش، پاشو بریم برف بازی... فکر کن
من غوغای ده سالم، فکر کن برگشتیم اون روزی که
توی حیاط باغ بهم قول دادی بزرگ ترین آدم برفی
دنیا رو برام درست می کنی و تمام تلاشت و
کردی. پاشو عمو... پاشو بریم آدم برفی درست

کنیم. پاشو بریم بخندیم، بهم برف پرت کنیم و
یادمون بره من مادر یه بچه ی معلولم، تو عشقت
و از دست دادی و میعاد روی تخت بیمارستانه.
پاشو تا بریم و یادمون بره اهالی خونه باغ،
کمرشون شکسته. پاشو عمو...

#غرقاب

#پارت_248

همه ی این هارا با بغض گفتم، با اشک هایی که
نمی شد جلویشان را گرفت و با چانه ای که می
لرزید. با حزن نگاهم کرد و لب زد.

- غوغا؟

سرم را محکم تکان دادم. پیشانی ام را با بیچارگی
چسباندم به سینه اش و دست مشت شده ام کنارم
سقوط کرد.

-بریم کامیاب، بریم خاطراتمون و جا بذاریم وسط
برفا...بریم بلکه یه روزم شده یادمون بره چقدر
زندگی بهمون سخت گرفت.

باید می رفتیم، برف بازی کردیم، مجبورش می
کردم شب به خانه ی آذر بانو برگردد، میان جمع
بنشیند و با شامی که در کنار تمام اعضای خانه باغ
صرف می شد، کمی از آن حال کسل کننده اش
فاصله بگیرد. اگر اجازه می دادم خودش را غرق
می کرد در یک خواستن و نخواستن گره خورده.
باید وصلش می کردم به جمع، به کارش...به
تنهایی چیزی که برایش مانده بود و بعد به سراغ
تبسم می رفتم.

به سراغ رفیق قدیمی ای که نمی دانستم، بعد از این همه سال... بازهم من را می پذیرد یا نه. برای زندگی خودم که به جایی راه نبرده بودم اما برای زندگی کامیاب باید تمام تلاشم را می کردم.

عینک آفتابی ام را، روی چشم گذاشتم و کلافه از آفتاب تیز زمستانی که ذره ای باعث گرم تر شدن هوا نشده بود روی یخ های آب شده ی برف قدم برداشتم. دوربینش را پایین انداخت و با صدای بلندی زمزمه کرد:

- پرفکت!

خندیدم. خودش هم لبخند بر لب نزدیکم شد و دوربینش را به طرفم گرفت. خواسته بود امروز را

به او اختصاص بدهم و قبل آب شدن کامل برف ها
، مدل عکس های زمستانی اش بشوم.

- قشنگن پریزاد!

ابرویی بالا انداخت و بسیار بامزه براندازم کرد.

- الان از خودت تعریف کردی یا من؟

صدای خنده ام بلندتر شد و او هم همراهی ام کرد،
روی نیمکت سرد سبز رنگ نشستیم و من با
درآوردن دستکش های صورتی ام، دوربین را
مجددا بالا آوردم، یکی از عکس ها که در حال راه
رفتن و بی هوا از من گرفته بود را بیش تر از آن
هایی که هزارمدل برایشان ردیف کرده بود دوست
داشتم.

#غرقاب

#پارت_249

-می رم خونه روشن کار می کنم برات می
فرستم. چندتاییشم می ذارم پیجم.

- باید پوریا رو مدل می کردی!

چشم گرد کرد و با حالت تهاجمی ای لب زد.

- خوشم باشه، همین جوریشم دخترا براش غش
می رن پیام خودمم بذارمش در معرض دید بیش
ترا یادم انداختیا!

با خنده ای بلند پرسیدم:

- چی و؟

پشت چشمی نازک کرد و حین گرفتن دوربین، لب
هایش را با حرص به دندان گرفت.

- دیشب گوشیشو برداشتم رفتم پیجش، دیدم
انقدر دایرکت ابراز علاقه داره که دود از گوشام زد
بیرون، زدم تک به تکشون و بلاک و ریپورت کردم.
به پوریا هم نگفتم، هرچند... اصلا بگم، بخواد
چیزی بهم بگه چشماشو درمیارم می ذارم کف
دست پاکان باهاش لگوبازی کنه، اما دلم خنک
شدا... دخترای عجوزه!

نمی شد جلوی این لحن بامزه و چهره ی شیرین

دوست داشتنی اش مقاومت کرد.

- عالی هستی.

- ولی جدی، ازدواج با آدم مشهور خیلی سخته. من که یادم نمیاد آخرین بار کی با پوریا یه رستوران رفتم. بنده خدا خیلی تلاش می کنه آب تو دلم تکون نخوره اما بازم سختیش زیاده.

می فهمیدمش، بهتر از هرکسی. ازدواج با یک آدم مشهور، معظلات زیادی داشت، صبوری می خواست و میزان زیادی عشق. پریزاد با وجود هردوی این صفت ها باز هم از خستگی می گفت. چیزهایی که من هم لمسشان کرده بودم. سری به تأییدش تکان دادم و با بلند شدن صدای زنگ همراهش و زمزمه اش مبنی بر این که پوریا بالا

آخره آمده به دنبالش، برخواستم.

- بیا برسونیمت!

مقابلش ایستادم و کف بوت هایم روی برف های
آب شده لغزید.

- برو شما خوشگلم، باید تا فرودگاه برین و دیرتون
می شه. من آژانس می گیرم.

ناراضی نگاهی به ساعتش انداخت و زمزمه کرد.

- کاش ماشین می آوردی امروز.

ماشینم هنوز مقابل کافه پارک بود و سراغش
نرفته بودم، با این وجود حرفی نزده و با لبخند تا
خروجی پارک همراهی اش کردم، قرار بود مادر و
خواهرش از اهواز بیایند و باید به فرودگاه به
استقبالشان می رفتند. پوریا با دیدنمان، شیشه
های دودی اتوموبیلش را پایین فرستاد و لبخند زد.

#غرقاب

#پارت_250

- به به، خانمای عزیز.

بعد هم نگاهش را تا روی دلبر قرمز پوششش سوق
داد.

- احوالت قشنگم؟

دیدن رابطه اشان هربار من را سر ذوق می آورد،
پریزاد خندید و در ماشین را باز کرد تا بنشیند.

- مرسی اومدی غوغا، کاش می اومدی می
رسوندیمت.

اخمی مصنوعی کرده و بعد از نشستنش، کنار
شیشه ی پایین کشیده شده ی پوریا ایستادم.

- تعارفی شده زنت!

با محبت به پریزاد نگاهی انداخت و نوک بینی یخ
کرده اش را فشرد.

-زنم معرفت داره، همه که مثل شما نیستند.

- تیکه ت سنگین بود، برو تا هضمش کنم.

هر دو خندیدند و پوریا با گفتن فعلا، ماشینش را به حرکت انداخت. دور شدنشان را خیره نگاه کردم و بعد، دوباره وارد پارک شدم. سرما، باعث شده بود خلوت باشد و من دلم می خواست ساعت ها میان یخ های سر شده، قدم بزنم. قدم بزنم و فکر کنم، به خودم...مردی که به تازگی در زندگی ام پیدایش شده بود و شاید به کامیاب، غنچه، میعاد و همه ی آدم هایی که می شناختم. دلم می خواست درست میان همین سرما بروم بهشت زهرا...بالای سنگ قبر شاهین بنشینم و بگویم، دلبسته ی مرد دیگری شده ام.

زنگ خوردن تلفن همراهم، من را از خیال و اوهام
بیرون کشید. ایستادم و با بیرون کشیدن موبایل از
جیب کاپشن بادی کوتاهم، به شماره ای که تمام
فکرکردن هایم، به او ختم می شد زل زدم.

- جانم؟

مکثی کرد و بعد با صدای دلنشین مردانه ی خش
دارش زمزمه کرد:

- جون و دلت بی بلا، کجایی سرکار خانم؟

به محوطه ی پارک ساعی چشم دوختم، نفسم را
بیرون فرستادم و در جواب سوال جدی اش لب

زدم.

-پارک ساعی.

-تنها؟

-می خواستم زنگ بزنم به یه آقای دعوتش کنم،
که خودشون تماس گرفتند.

با جدیتی پرمهر نجوا کرد.

- اون آقا دعوتتونو قبول می کنه. یکم طول می
کشه برسم....

نمیدانم چه شد، قدمی که برداشتم روی کدام
قسمت یخ های آب شده قرار گرفت که باعث شد
پایم بلغزد، نتوانم خودم را کنترل کنم و با صدای
جیغ نازکی، محکم روی سطح سفت زمین فرود
بیایم. دردی که در آن لحظه در تمام استخوان هایم
نشست باعث شد برای لحظه ای به استقبال
سیاهی بروم و تعداد اندک حاضرین در پارک به
طرفم پاتند کنند، چشمانم را با مکتی باز کردم و با
کمک زن جوانی که خودش را به من رسانده بود با
ترس و وحشت، به حالت نشسته درآمدم.
موبایلم...روی زمین افتاده بود. کمی آن طرف تر و
من تازه با نشستنم، متوجه درد وحشتناک مچ
دستم که در زیر بدنم قرار گرفته بود شده بودم.

#پارت_251

- یکم که برف می شینه روی زمین، آمار شکستگی

ها سر به فلک می کشه. امروز این پنجمین دستی بود که گچ گرفتم، صرف نظر از هفت تا پای شکسته و دوتا لگن ترک برداشته که ارجاع داده شدن بخش. اونم وقتی تازه چهار ساعت از شروع شیفتم گذشته. احتیاط کردن بلد نیستین شماها؟ روی هوا راه میرین؟

غرغر کردن های پرستاری که مسئول گچ گرفتن از دستم بود را با کلافگی می شنیدم و در یک سکوت آزاردهنده، زل زده بودم به دستی که داشت میان سفیدی گچ خیس، پنهان می شد. اگر درد مچی که به زور مسکن کمی آرام گرفته بود و مفاصل لگنم را فاکتور می گرفتم، وضعیت جسمی ام آن قدرها هم بد نبود. بیش تر...فکرم بهم ریخته و سرگردان شده بود. از وقتی که موبایلم را برداشتم و دیدم که خیزی برف و شدت افتادنش باعث شده روشن نشود و در کمال بدبختی، شماره اش را هم حفظ

نبودم وضع فکر و خیالم همین بود.

با صدای جیغ من تماس قطع شده و حالا یک تلفن خاموش روی دستم مانده و شماره ای که حفظش نبودم. سخته نمی کرد، شانس آورده بودم. کار گچ گرفتن دستم که تمام شد، بالاخره توانستم بلند شوم. یک دستم، زیر گچ قرار گرفته بود تا با افتادن دست مصدومم، فشاری به آن وارد نشود. به ایستگاه پرستاری اورژانس که رسیدم، پرستار مقنعه پوش نگاهم کرد.

- جانم عزیز؟

سرشان شلوغ بود. با این حال لحن محترمانه اش امیدوارم کرد که به درخواستم بها میدهد.

- من تلفنم حین زمین خوردن آسیب دیده و روشن نمی شه. کجا می تونم یه تماس بگیرم؟

با دستش، تلفنی که شبیه تلفن عمومی بود و به دیوار سنگی وصل شده بود را نشانم داد و با لبخند زمزمه کرد.

- اون جا عزیزم.

تشکری کردم و کنار تلفن ایستادم، دستم... به شدت درد می کرد و مسکن، تأثیر چندانی در وضعیتش نداشت. سعی کردم شماره هایی که در ذهنم بودند را به خاطر بیاورم. کامیاب، پدر... خانه. تمام شماره های حفظ شده ی من همینها بودند. پیشانی ام را به تلفن چسباندم و بعد با چهره ای درهم از درد، شماره ی کامیاب را گرفتم. تمام ذهنم... پیش

علی و حالش بود.

- بله؟

نفس عمیقی کشیدم.

- منم کامیاب، غوغا!

#پارت_252

- چطوری دختری؟ شماره ی کجاست این انقدر پیچیده بود.

پیج شدن یکی از پرستارها، باعث شد قبل از

جواب دادنم با تردید پرسد:

- بیمارستانی؟

- آره... مشکلی نیست، کامیاب... می شه زنگ بزنی
به عماد عابدینی و شماره ی برادرش و بگیری؟

خیلی جدی پرسید:

- غوغا؟ بیمارستان چه می کنی تو؟ چی شده؟
شماره ی اون و می خوای چیکار؟

قطعا حالا موقعیت مناسبی برای این که ارتباط
خودم را با علی برایش بگویم نبود. اگر هم از
وضعیت جسمی ام می گفتم، به سرعت می

خواست خودش را برساند و من این را نمی
خواستم.

- برات توضیح میدم شب کامیاب، میشه فعلا این
کارو انجام بدی؟ من ده دقیقه ی دیگه زنگ می
زنم و شماره رو ازت می گیرم. باشه؟

- فقط یه کلمه بگو خودت خوبی؟

نگرانش کرده بودم. این را هم ایدا نمیخواستم.

- خوبم قربونت، خوبه داری صدام و می شنوی.
نگران نباش.

تماس را خاتمه دادم و بعد از کیف دستی کوچکی

که به خاطر دستم کج روی شانه ام انداخته بودم
تا جلوی دست و پایم را نگیرد، کاغذ کوچکی
بیرون کشیدم. از همان پرستار، یک خودکار قرض
گرفته و بعد از ده دقیقه مجدداً با کامیاب تماس
گرفتم، شماره را که داد، سریع خداحافظی کرده و
این بار... با نگاه به کاغذ، با او تماس گرفتم. خیلی
زود صدی درهمش گوشم را پر کرد و بله ای که
جدی و کمی عصبی به نظر می آمد.

- علی؟

مکثی کرد، صدایی شبیه یک نفس عمیق و از ته
دل را شنیدم و بعد، صدای بلند شده اش.

- خودتی غوغا؟

- آره منم...بین من واقعا متأسفم نگرانت کردم
اما...

صدای گرفته ی خشدارش، ناله مانند در گوشم
پیچید، طوری که حرفم یادم رفت و با همان یک
دست، محکم تلفن را میان دستم فشردم.

- تو...منو کشتی! کشتی....

#پارت_253

نتوانستم حرفی بزنم، آن حس درماندگی که از
صدایش به جانم نشست باعث شد انگار شبیه
دخترهای لوس که نازشان را می کشند، بغض کنم.
همین حرف نزدنم باعث شد صدایش بلندتر شود.

شبيه يك داد كنترل شده.

- كجايي تو؟

- بيمارستان!

- يا علي!

آنقدر نگران اين را زمزمه كرد كه چشمانم بسته شدند. يادم رفته بود، اين جنس نگراني ها و حمايتها را ديگر يادم رفته بود. فراموش کرده بودم وقتی يکی را دوست داری و نگرانت می شود چطور جانت در شهد فرو میرود و شیرینی کامت را پر می کند. صدایش می لرزید.

- اسم بیمارستان.

- ببین نترس...حالم خوبه، دارم میرم بیرون...

پرید میان حرفم، با لحنی که حتی ذره ای
استیصالش کم تر نشده بود. برای لحظه ای حس
کردم سخت جلوی خودش را گرفته تا فریاد نزند.

- غوغا...اسم بیمارستان!

چشمانم روی هم نشست، اسم را برایش زمزمه
کردم و با پیچیدن صدای بوق در گوشم، تلفن را
سرجایش برگرداندم. نگاهم را یک دور، روی آدم
های اطرافم سوق داده و بعد...با دردی که لحظه
به لحظه بیش تر می شد خودم را به آب سردکن
رساندم. لیوانی آب پر کردم و بعد از خوردنش،
روی صندلی های انتظار نشستم.

نگاهم را دوختم به انگشت های بیرون آمده از شال و نفس خسته ای کشیدم. با این دست، دیگر نه میشد ترانه نوشت و نه میشد در کلینیک کار کرد! با یک بی احتیاطی ساده، نزدیک به زمان سفرم به ژاپن...خودم را مصدوم کرده بودم. نمیدانم چقدر به انگشتهای بیرون زده از شالم چشم دوختم که با صدا کردن اسمم، سرم را بالا کشید. با گامهایی بلند، اخم هایی درهم و چشمانی خون افتاده به طرفم می آمد. ایستادم...چشمش که به دستم خورد کوتاه پلک بست و همین که رسید و من خواستم لب باز کنم برای کم کردن نگرانی اش، دستش روی لب هایم نشست و آرام و عصبی، زمزمه کرد:

- هیچی نگوا!

این را گفت و بعد من را، محکم، سفت و سریع به
آغوشش کشید. درست وسط بخش اورژانس و
میان شلوغی هایش، نفسش را زیر گوش بیرون
زده از شالم رها کرد و صدای لرزانش را به خورد
تارهای شنوایی ام داد.

- سخته کردم...سخته کردم تا برسم!

#غرقاب

#پارت_255

نگاهم را به داروخانه دادم، داروخانه ای که او با
نسخه ی داروهایم پا داخلش گذاشته و منی که
هنوز گیج آغوشش بودم را به تنهایی سپرده بود.
هنوز حرارت نفسش را زیر گوشم حس می کردم،
تنگی حصار بازوانش...نگرانی ای که در واج به

واج کلماتش نشسته بود و حتی...لرزش تارهای
صوتی اش را وقتی ان طور بی قرار نجوا کرد"
سکته کردم"

شبیه غلو نبود، شبیه اغراق و پیاز داغ زیاد کردن
نبود، رنگ و روی پریده اش، قلبش که تند میزد،
سرمای دستانش و آن اخمهای کوری که باز نمی
شدند نشان میداد واقعا ترسیده. با خروجش از
داروخانه روی صندلی اتوموبیلش جا به جا شدم.
در را باز کرد و بعد از نشستن، نیم نگاهی به دستم
انداخت. نفس کلافه ای بیرون فرستاد و پاکت
داروها را، روی پایم قرار داد.

- ممنونم!

جوابم را نداد. حتی ماشین را هم به حرکت

درنیاورد، سرش را تکیه داد به پستی صندلی اش و
چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

- علی؟

سکوتش را دوست نداشتم، اصلاً.. با همه ی حال
خوشی که نگرانی اش به وجود آورده بود، دلم
دیدن این حال کلافه اش را برنمی تابید، دوباره که
صدایش کردم بالاخره چشم باز کرد، نگاهش اما به
جای من... به دست گچ گرفته شده ام افتاد. با اخم
مخصوص خودش زل زد به دستم و بعد، کوتاه
پرسید:

- درد داری؟

داشتم، اما نه آن قدر زیاد که نگران ترش کنم. سرم

را کج کردم تا شاید مسیر نگاهش به طرف صورتم
بیفتد.

- ببین منو!

- نمی تونم!

مبهوت نگاهش کردم و او، کمی کج نشست.
آرنجش را روی فرمان گذاشت و با نگاهی کلافه به
دستم نجوا کرد.

- نمی تونم به جز اون دست به چیز دیگه ای نگاه
کنم.

- من خوبم!

#غرقاب

#پارت_256

عصبی با دستش موهایش را به عقب فرستاد و
زمزمه کرد.

- هی اینو قرقره نکن جلوم غوغا، دستت شکسته...
چه خوب بودنی وقتی رنگت شده عین گچ و هی
لب می گزی از درد، بعدشم دروغ می گی که دردی
نداری؟

نگاهش کردم، فقط زل زدم در چشمانش و با یک
لبخند، محو این برون ریزی اش شدم. عصبی تر
دستش را جلو کشید، دست مصدومم را با نرمش
میان دستانش گرفت و انگشت های بیرون زده از

گچ را نوازش کرد. حواسش به لبخندم نبود... اصلا به هیچ چیز جز آن دست سفید شده نبود.

-مردم و زنده شدم تا زنگ بزنی، به محض شنیدن صدای جیغت و قطع شدن تماس... هزارتا فکر بی پدر و مادر تو ذهنم اومد، اومدم پارک...نبودی، گشتم...نبودی...بعدش زنگ می زنی میگی بیمارستانی و من، قلبم و کجا جا گذاشتم این وسط نمی دونم اما...حالم خوش نیست. دیدن اون گچ دور دستت، فکر به این که ممکن بود چقدر اتفاقات بدتری بیفته اگر سرت جایی می خورد، این بی خبری...وای غوغا...وای...

دست سالمم جلو رفت، روی دستش نشست و سرش...آرام بالا آمد، بالاخره نگاهم کرد و من عمیق تر لبخند زدم. دوستش داشتم...این مرد را با همه ی حس های عجیبی که نثارم می کرد،

صادقانه دوست داشتم.

-خیلی قشنگ نگران آدم می شی!

شاید توقع این جمله را نداشت، توقع لبخندم را هم....چشمان مردانه ی کلافه اش را از نظر گذراندم و بعد، سرم را کجا کردم.

- اصلا کیف میکنم وقتی میبینم دردم و می فهمی، بیشتر از مسکن ها حالمو خوب میکنه.

پلک زد، نفسش را نرم بیرون فرستاد و زمزمه کرد.

-ادامه بده!

- به چی؟

دستم روی دستش بود، با یک حرکت جایشان را
عوض کرد و مشتم را میان مشتش فشرد. لحنش
جدی بود و نرم.

- دلبری کردنت!

لبخندم عمق گرفت، دیگر نه درد داشتم و نه حس
بد خانه نشینی اذیتم می کرد. صورتم را جلو بردم.
آن قدر که عطرش را عمیق تر نفس بکشم و بتوانم
از فاصله ای نزدیک تر رنگ چشمانش را تشخیص
بدهم. رنگی که نمی شد فهمید مشکبست یا قهوه
ای!

- قصد دلبری نداشتم.

#غرقاب

#پارت_257

او هم کمی سرش را جلو آورد، حس می کردم اگر
کمی دیگر خودش را به طرفم بکشد، محل رویش
موهایم با لبهایش برخورد خواهد کرد.

- نداشتی و این طوری ریتم قلبم و گرفتی دستت؟
داشتی چه بلایی سرم می آوردی؟

لبخندم محو شد، حرفی برای زدن پیدا نمی کردم.
تمام حواسم جمع شده بود روی زنجیری که در

گردنش داشت و برقش، چشم را می زد. پلاکش
قابل دیدن نبود اما، فرم زنجیر آن قدر روی
پوستش خوش نشسته بود که بی اراده، دستم را
جلو بردم. زنجیر را از زیر یقه اش بیرون کشیدم و
در همین بین، دستم هم به گردنش برخورد کرد و
خیلی آرام اسمم را صدا کرد. بی توجه به ح
الش.... زنجیر را با همان یک دستم برانداز کردم. پ
لاکش، یک پلاک پیچیده بود. خیلی سخت بود که
بشود فهمید چه نوشته شده و من هم سردرگم از
پیچیدگی خطوط درهم، نگاهم را بالا کشیدم.

- چی نوشته؟

صدایش خش برداشته بود. یک نوع بی تابی میان
تارهای صوتی اش نشسته و داشت من را هم بی
تاب می کرد.

- عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد.

این شعر به این طویلی در یک گردن آویز؟ پس
عجیب نبود که نمی شد خواند... این همه کلمه را
پیچیده در هم نوشتن، خوانش را سخت می کرد.
این که در میان این شعر، اسم من هم بود، این که
این شعر را با منظور خاصی زمزمه کرد باعث شد
میان نگاهش آب دهان قورت بدهم. قلبم به طرز
عجیبی تند می زد، می ترسیدم... از این که
صدایش را بشنود می ترسیدم.

- گردنبندت اسم منو داره!

دستش جلو آمد، آویز را زیر لباسش فرستاد و بعد،
با نوک انگشت گونه ام را نوازش کرد.

- کل زندگی من اسم تورو داره.

لبخند محوم را با نگاهش کاوید و جدی شده لب زد.

-رنگت خیلی پریده.

- وقتی افتادم خیلی ترسیدم.

نفس عمیقی کشید، صاف نشست و بالاخره ماشین را به حرکت درآورد.

- این رنگ از ترس نیست، از سر درده...مراعاتم و

نکن غوغا. الکی می گی خوبی و درد نداری بیش
تر اذیت می شم.

#غرقاب

#پارت_258

خب، درد داشتم اما...تحملش سخت نبود. سرم را
به داروهایم گرم کردم که جز چندمسکن و یک
سری قرص کلسیم چیزی بینش پیدا نمی شد،
خیلی زود مقابل یک رستوران توقف کرد و فرمان
پیاده شدن داد. تمام طول زمانی که داشتم
ماهیچه ی انتخابی او را می خوردم، به جای غذای
خودش را خوردن حواسش پرت من بود. کم مانده
بود بیاید، صندلی بکشد طرفم و قاشق به قاشق
غذا در دهانم بگذارد. شاید اگر اجازه می دادم این

کار را هم انجام می داد.

می فهمید خوردن با یک دست سخت است و مرتب، حواسش پی خواسته های من بود. ضعفم که کم شد و از رستوران خارج شدیم... ساعت ها در شهر چرخید. می گفت، دلم نمی آید با این حال به خانه بپرمت. می خواست مطمئن شود حالم خوب است و دردم دوباره شروع نمی شود. می چرخید... حرف می زد، از تمام چیزهایی که برای من جذاب بودند و هرزگاهی هم به دستم خیره می شد، کلافه نفس می کشید و لب می زد.

"اگه سرت می خورد چی؟"

نگرانی علی، شبیه مادرها بود. شبیه آنهایی که اتفاقی نیفتاده، برایش عزا می گرفتند. خنده ام

می گرفت و او با دیدن خنده ام سر تکان می داد و تأکید می کرد، خیلی ترساندمش. آن قدر که با آن هیبت و قد و قامت... با شنیدن صدای جیغم قالب تهی کرده بود. وقتی بالاخره جلوی خانه ایستاد، هوا تاریک شده بود و من به روی خودم نیاوردم که تأثیر مسکن ها از بین رفته و درد لحظه به لحظه بیش تر درگیرم می کند. چراغ ماشین را روشن کرد، قبل از این که پیاده شوم با یک صبر کن کوتاه جلویم را گرفت و از داشبورد یک جعبه بیرون کشید.

- اینو دیشب خریدم که امروز بهت بدم...اما، انقدر همه چی بد پیش رفت که فرصت نشد.

نگاهم روی جعبه با کنجکاوی چرخید و او خودش درش را باز کرد. با دیدن زنجیر داخلش، دست به المم روی دهانم قرار گرفت و او تک خند مهربان

اما کم حوصله ای روی لب هایش نشست.

- کاش می شد امشب بدزدمت، ببرمت پیش
خودم... دلم طاقت نمیاره بفرستمت خونه.

- خطرناک نشو.

لبخندش، ذره ای هم کش نیامد. زنجیر را از جعبه
بیرون کشید و لب زد.

- بچرخ.

آرام سرم را چرخاندم و او با کنار زدن شالم، زنجیر
را دور گردنم انداخت. مشغول بستن قفلش شد و
من سریع به آویزش زل زدم. دو قو، که بهم متصل

بودند.

- می گن قو، وفادارترین پرنده است. وقتی جفتش
و از دست بده، تا آخر دنیا دیگه جفت نمی گیره.

#غرقاب

#پارت_259

چرخیدم به طرفش، نمی دانستم چطور تشکر کنم.
در آغوشش بکشم، بگویم ممنون و یا شاید... فکر
آخرم را از بیخ و بن قیچی کردم. میان چشمانم را
برق شادی پر کرده بود. این هدیه، خیلی ارزشمند
بود.

- اینو خریدی بهم بگی اگه بمیرم...جفت نمی گیری
؟

عصبی و اخم آلود نگاهم کرد. تن صدایش کمی بالا
رفت و غرید.

- غوغا؟

لبم را داخل دهانم کشیدم. دلم می خواست ساعت
ها نگاهش کنم. این مرد....پله به پله بالا آمده بود
و حالا، درست در نقطه ی اوج قلبم بود.

-ببخشید.

- دیگه از این چرت و پرتا نگو. من دستت شکسته

جونم تو حلقمه، خوست میاد با این جمله اذیتم
کنی؟

طوری گفت که نشد دلم برایش ضعف نکند، با
محبتی که خودم را هم متعجب می کرد به سمتش
متمایل شدم، کوتاه گونه اش را با لب هایم مهر
کردم و میان نگاه براقش لب زدم.

- خیلی دوستش دارم.

- منم خیلی دوستش دارم.

ابرویی بالا انداختم، لبخند زدم و می دانستم دلم
به محض پیاده شدن از ماشینش، تنگ همین نگاه
خاص مردانه می شد.

- گردنبد و؟

- خانمی که جلوم نشسته رو! همینى که یه طورى
عزیز شده که از فکر صدمه دیدنش امروز... صدمه
مرگ و جلوى چشمم دیدم. همین خانمى که اگه تا
چندثانیه ی دیگه پیاده نشه، گازش و مى گیرم و
مى رم یه جایی که هیچ کس نتونه ردی از من
بگیره.

و قسم که عشق.... معجزه مى کند، مثلاً یک مشت
واژه ی بی جان، چنان زنده مى شوند که به
مهمانى قلبت مى آیند، شیرینی مى آوردند و تا
ساعت ها، در مرکز عواطف و احساسات مى
رقصند.

*****#غیر

قاب

#پارت_260

وقتی رسیدم خانه باغ، کامیاب هم بود. دیدن دستم... باعث شد بهت زده تنها نگاهم کند و من، معلق میان یک حس رقیق شده و ذراتش... به طرفش گام بردارم. شکستن استخوانم، خوش یمن بود. قلبم... باورش شده بود عزیز است! آذربانو، مامان و عمه... همه مثل کامیاب واکنش نشان دادند، بهت زده... نگران و دستپاچه. من اما اگر می توانستم، ساعت ها می نشستم و با یک لبخند برگ های شمعدانی را لمس می کردم، لمس می کردم و زیر گوش زبری برگ هایش لب می زدم "تمام شد"

سرگشتی هایم تمام شد، تنها بودن ها، میان سرما دفن شدن ها... همه و همه تمام شد. قلبم میزبان

بود، میزبان مهرش...بعد از سال ها، گرد و خاک
تکانده، چای دم کرده و به یک مخده تکیه زده و
مهمانش را تماشا می کرد. قلبم... مهمان داری را
خوب بلد بود.

آذربانو از فواید پاچه ی گوسفند برای زودتر ترمیم
شدن استخوان هایم می گفت، مامان با نگرانی ای
که شبیه چندقطره اشک در میان چشمانش
محاصره شده بود می گفت که این اتفاق به خاطر
ضعیف بودنم افتاده و باید تماس می گرفتم تا
خودش را می رساند، عمه اما از همه شان بیش تر
خوددار بود، چرا که خیلی سریع دستور پخت
سوپ ماهیچه را داد و بعدش هم با یک دم نوش
که به ضم خودش، برای تقویت بدنم مفید بود به
استقبال آمد.

کامیاب اما ساکت بود، اخم کرده نگاهم می کرد و
شاید در ذهنش...داشت علت این وضع را به

شماره ای که خواسته بودم ربط می داد، وقتی
آذربانو اجازه نداد به خانه برویم و گفت شام را
باید بمانیم تا مطمئن شود سوپ ماهیچه را تا انتها
می خورم، کامیاب پیشنهاد داد برای استراحت تا
زمان آماده شدن غذا به اتاقش بروم. رفتم
اما... قبل از این که میان لطافت حس هایم در
تنهایی که ای نصیبم شده بود غرق شوم خودش را
رساند. بدون این که چراغی روشن کند صندلی اش
را برداشت و مقابلم قرار داد. من روی تخت
نشسته بودم و او مقابلم با یک نگاه نگران.

- خب؟

می دانستم منتظر چه حرفیست. می دانستم و
زیاد هم منتظرش نگذاشتم.

- گمونم...عاشق شدم!

نفسش حبس شد، نگرانی نگاهش سر به فلک کشید
و بعد خیلی آرام نفس نگه داشته اش را بیرون
فرستاد، دستی پشت گردنش کشید و به جلو خم
شد.

- برادر عماد؟

سرم را به جای زبانم تکان دادم و او خیره تر باز
هم نگاهم کرد. بغضم به خدا قسم که از سر شوق
آمیخته شده با ترس بود. من میان بهترین لحظاتم
هم، ترس داشتم. ترس از دست دادن و فراموش
شدن. زیر نگاه

#غرقاب

#پارت_261

خیره ی کامیاب، میان همان تاریکی اتاقش... شال
افتاده روی شانه ام را روی تخت انداختم، آویز
گردنبند را جلو کشیدم و شک داشتم بین تاریکی
طرحش را ببیند.

- اینو امشب بست گردنم، طرحش.. طرح قوا، می
گه قو... حیوون وفاداریه.

- غوغا؟

مست بودم... نه از جام و نوشیدنی، من مست
حرف های نرم آن مرد با ظاهر جدی بودم. چشمانم

برق زد از شوق و لب هایم، خندیدند.

- قشنگه مگه نه؟

- غوغا عمو؟

نگران صدایم کرد و من گچ دستم را بالا آوردم،
نفس هایم... در هوایی جز کنارش سخت بیرون
آمدند. وابسته اش شده بودم. اعتراف هولناکی هم
بود.

- هیچ کس...هیچ کس کامیاب قدر اون نگرانم
نشده بود.

سیب گلوی کامیاب که بالا و پایین رفت، گردنش را

که محکم تر فشرد در خودم جمع تر شدم. در
خودی که هنوز هم میان بقایای روحش، می
توانست دخترک عاشقی را در زیر خروارها آوار
پیدا کند، دخترکی با لباس سرخ و خرمن موهای
بلند. عشق درون من، شمایلش همین بود. همین
قدر نفس بر و افسونگر.

- به نظرت کمم برایش کامیاب؟

- چرند نگو عزیزم.

- یه عمر مدعی بودم که زنی که ازدواج کرده و
بچه داره، ملزوما نباید با یه مرد سن بالای مطلقه
ازدواج کنه... یه عمر کامیاب دیدگاهم به زن، انقدر
ارزشمند بود که حتی ازدواج و بچه هم نتونه
سطحش و پایین بکشه. بعد یه عمر دیکته کردن تو

ذهن آدما، حالا...خودم دارم خودم و کم می بینم.

دستانش جلو آمدند و هردو دستم را گرفتند. چه
آنی که آسیب دیده بود و چه آنی که سالم بود.

- چرا نگفتی خودم و برسونم بهت وقتی دستت
این طور شده بود؟

مظلومانه، صادقانه و با تمام وجودم جوابش را
دادم.

-آخه دلم بودن اونو می خواست.

پلک زد، پلک زد و سعی کرد نگرانی اش را عقب
بفرستد، آن قدر عقب که من دیگر نبینمش.

- دلتو بد برده غوغا.

#غرقاب

#پارت_262

پلک زدم، پلک زدم و یک قطره اشک، صاف و
مستقیم روی گونه ام چکید.

- دلم و بد برده عمو.

- یه سوال میپرسم و یه جواب محکم بهم بده.

سرم را کوتاه تکان دادم و او، نفس عمیقی کشید.

-شاهین و عشقش، تموم شدن تو قلبت؟

پرت شدم. کجا؟ میان یک خروار زباله که ذهن و
قلبم با هم تولیدشان کرده بودند. یک عالمه زباله
که درونشان پر بود از خاطرات. از قاب عکس های
شکسته و از عطرهاى جامانده. بوی گند می دادند،
خاطراتم گندیده بودند. عطرها... فاسد شده بودند.
ظاهرا، میان خوش ترین لحظاتم هم، نمی توانستم
از گذشته فرار کنم. از عشق نوجوانی ام...از
شاهین!

- جوابم و بده غوغا، این پسر اومده جلو... تو هم
رفتی جلو یا داری برمی گردی عقب و توی اون،
دنبال شاهین می گردی.

در یکی از این کیسه های زباله را باز کردم، یک
تصویر بود از خودم...خودم وقتی داشتم از
خیانتش فرار می کردم.

- غوغا...تورو خدا، یه جواب بده بذار دلم آرام
بگیره. چشم ترسیده ازت..

کیسه ی دوم، یک مشت خنده بودند که ماسیده و
یخ زده بیرون پریدند. میان این خنده ها دخترکی
را می دیدم شاد و رها، پسری که چشمانش هنوز
سادگی داشتند و بعدش... بومب، کیسه ی بعدی
خودش ترکید. کیسه ی شکستن حرمت ها بود.
حرمت هایی که خیلی قبل تر از شب خیانتش،
بینمان شکست.

- غوغا...جواب بده عمو!

- فراموشش نکردم.

نفسش رفت و با جمله ی بعدم برگشت.

- اما...دیگه دوستش ندارم.

- غوغا...

- دنبال آدم شبیه شاهین بودنم نیستم.

- غوغا...

#غرقاب

با پشت دست، محکم اشک هایم را پاک کردم.
قوهای زیبایم را زیر لباسم انداختم و بلند شدم.
نگاهش... پریشان رویم چرخید.

- علی... شبیه بابا دور خانوادش خط نکشیده، شبیه
شاهین... بی وفا نیست، شبیه تو هم نیست که
سختت باشه که حرف عاشقانه به عشقت بزنی،
شبیه میعاد... کله خراب نیست، شبیه میثاق.. کینه
ای نیست... علی... شبیه مردای اطراف من نیست،
برای اینه عاشقش شدم.

مات ماند، از جلویش که رد شدم هنوز نگاهش به
نقطه ی نشستنم بود. دلم شکسته بود از سوالش،
از این که ناتوانی ام را در فراموشی گذشته به

رویم آورده بود، از این که حس می کرد هنوز آن
قدر احمق که دلم برای مرد خائتم بتپد، که از سر
نداشتنش دل ببندم، که بخواهم با کسی روزهای با
او بودن را دوره کنم. از این که کثیف تصورم کرده
بود دلم شکسته بود.

خانم جان با دیدن چشمانم، مشکوک نگاهم کرد و
من...دیگر دلم لبخند زدن و صحبت با شمعدانی
هارا نمی خواست. سوپ ماهیچه هم اشتهایم را
باز نمی کرد. بعد خوردن غذا، با مامان خیلی زود
به ساختمان خودمان رفتیم. مسکن هایم را خوردم
و بعد، خاموشی را زدم. دراز کشیدم روی
تخت...چشم بستم به امید خواب و این پهلوی به آن
پهلوی چرخیدم، قسمتم شد از این تلاش!

دو ساعت چرخیدن روی تخت، آخر ساعت طاقتم
را طاق کرد. نشستم...میان تاریکی زانوهایم را

داخل شکمم جمع کردم و با گرفتن قوها، میان
مشتم... به پشتی تخته تکیه زدم. مسکن ها، تأثیری
روی دردم نداشتند. من هم تأثیری در آرام کردن ح
ال خودم نداشتم. عرق بر تنم نشسته بود. عجیب
بود که هوا سرد بود و من حس گرما داشتم. دستم
را روی گيجگاهم فشردم... آن قدر محکم که دردم
آمد و امید داشتم بتوانم جمجمه ام را باز کنم.
مغزم را در بیاورم و طوری پرتش کنم که هیچ
وقت پیدایش نشود.

پتو را کنار زدم، ایستادم و با برداشتن موبایل
قدیمی ام راهی تراس شدم. شب های باغ... ظلمت
ترسناکی پیدا می کرد. باد سرد که به تنم برخورد
کرد لرزیدم. همان جا روی زمین سرد نشستم و به
ماه زل زدم. ماهی که... خیلی شب ها برایش
درددل کرده بودم. آن قدر نگاه کردم که حس کردم،

بغضم را با جاذبه اش بالا کشید، از چشمانم سرازیر
کرد و فشار دور قلبم...کم و کم تر شد. چشم بستم
و دست گچی ام را روی سینه ام گذاشتم.

- خستم...

خدا می شنید؟ صدایم هنوز به او می رسید؟

- خدا خستم!

عاصی گفتم، درمانده...از این که روزهای خوشم،
ساعات خوشم، دقیقه های خوشم با ورود به این
خانه تمام می شد خسته بودم.

#غرقاب

#پارت_264

- خدا می شنوی؟

سرم درد می کرد، دستم تیر می کشید، قلبم نمیزد
و من...کی انقدر زندگی ام نابود شد که نفهمیدم.

- خدا...نگام کن!

شانه هایم لرزید، مچاله شده در همان قسمت در
خودم جمع تر شدم و نالیدم.

- خدا....کمکم کن!

موبایلم را محکم میان مشتم فشردم و بعد، عین دیوانه ها...سیمکارتی که از گوشی شکسته خارج کرده بودم به آن متصل کردم. طول کشید تا روشن شد و شارژ کمش هم، چشمم را زد. حرفهای کامیاب، سوالش...بوی گند بلند شده ی زیاله های ذهنم، درمانده ام کرده بودند. اشمش...روی سیمکارتم ذخیره بود. گرفتمش...گرفتمش و خیلی زود جوابم را داد. بی اهمیت به اینکه ساعت سه نیمه شب بود.

- جانم؟

- عاشق چی من شدی؟

مکشی کرد، شاید به خاطر صدای نابودم. صدایی که در ظاهر آرام اما در باطن فریاد وار خدارا صدا

کرده بود.

- غوغا؟

- من، حتی نمی توانم خوشی هام و تداوم بدم. عمر خوشی هام کوتاست. تا میام بخندم، یه چیزی می شه که خندم خشک می شه. عاشق چی همچین زن خسته کننده ای شدی؟

- عزیزم؟

- نه عشوه بلام، نه شیطنت... نه دلبری... بلد بودما، یادم رفته. این طوری که نبودم. انقدر خسته کننده نبودم، یه روز منم می خندیدم. بلند...رها...الان فقط بلام دهن مردمو سرویس کنم، بشینم پشت

میزم و به تبحر کارمندام بنازم...هرزگاهی هم
چندتا خط بنویسم. همین.

- غوغا جان؟

نگرانی صدایش، نا از صدایم برد. آشفته صدایم
کرد و من زمزمه کردم.

- عاشق چی من شدی علی؟

- من دارم میام دم خونتون، می تونی بیای بیرون؟
هان غوغا؟

می آمد؟ این ساعت؟

- تو هم به خاطر موقعیت پدرم نزدیکم شدی؟

غریب، حس می کردم دارد تند راه می رود و در همین حال عصبی هم شده.

- غوغا... دارم میام... الان راه میفتم، باشه؟

- علی؟

صدای تحرکش دیگر نیامد، صدای نفس هایش هم، صدای خودش هم، مکثش... خیلی طولانی شد اما جوابش، جواب قشنگی بود.

-جون علی؟

گریه ام گرفت، بیست و هفت ساله بودم و بعد از
این همه درد، این دیگر نهایت لوس شدن بود.
صدایم بی قرارش کرد و عصبی و آشفته لب زد.

- خیلی زود می رسم غوغا.

شاهین هیچ وقت به خاطر من، زود جایی نرسیده
بود. کامیاب چطور توانست بگوید، من می روم
سمت این مرد، که خاطرات شاهین را دوباره بغل
کنم؟ بی انصاف بودند... آدم های اطرافم، بی
انصاف بودند.

#غرقاب

#پارت_265

وقتی پیام رسیدنش روی موبایلم رسید، هنوز نشسته بودم کف بالکن اتاق و با سرمایی که در جانم رخنه کرده بود حرکت وهم انگیز شاخ و برگ درختان را نگاه می کردم. باورم نمی شد بیاید، آن قدر باورم نمی شد که تا تماس نگرفت از جایم بلند نشدم. به سختی با یک دست لباس پوشیدم و خیلی بی سروصدا از خانه بیرون زدم.

تمام طول مسیر سنگی تا رسیدن به خروجی را نگران بودم تا صدای پایم، شب زنده داران خانه را بیرون بکشد اما همین که در را باز کرده، او را تکیه زده به ماشینش آن سمت کوچه دیدم و در را بستم ، نگرانی هایم تمام شد. با دیدنم تکیه اش را از ماشین جدا کرد و با اخمی نگران نزدیکم شد، وسط کوچه ی خلوت بود که بهم رسیدیم و او، حالش غریب تر از من بود. رنگ به رو نداشت وقتی سرتاپایم را از نظر گذراند و دستش را روی گونه ام

قرار داد.

- چرا انقدر یخی؟

- اومدی؟

بازویم را گرفت، من گمانم تب داشتم که زبانم از
اختیارم خارج و هذیان گونه، شبیه یک دختر بچه،
دلبری و بی تابی می کرد.

- مگه قرار بود نیام. بشین تو ماشین.

نشستم، خودش در را بست و بعد با نشستن طرف
راننده، عصبی به طرفم چرخید.

- این چه وضعیه غوغا؟

کاسه ی چشم غوغای لوس هجده ساله ی درونم پر
شد، شاهین چندبار به خاطرم نصفه شب آمده بود
؟ کامیاب چطور توانست من را انقدر پست ببیند؟
بغضم را که دید، سریع چراغ ماشینش را روشن
کرد و ناباور نگاهم کرد.

- غوغا؟

سریع چشمانم را با انگشت فشردم و بعد، خیلی
آرام زمزمه کردم.

- بریم پناهگاه؟

اسم جایی که برای اولین بار داستان عشق و دیوانگی را برایش گفته بودم، پناهگاه گذاشته بودیم. هردویمان با هم! این اولین تصمیم مشترک بین ما بود، خیرگی نگاهش را یک نگرانی بزرگ پر کرد. دستش را جلو کشید، استارت زد و حین بلند کردن صدای پخش، کلافه لب زد.

- یکم چشمت و ببند تا برسیم.

#غرقاب

#پارت_266

چشانم را بستم. سرم را تکیه دادم به خنکای پنجره و اجازه دادم تمام جانم با بودنش عجین شود. ثابت کردن دوست داشتن را هیچ وقت نمی پسندیدم. همیشه می گفتم، اگر یکی را بخواهی

باید آن قدر به حسش ایمان داشته باشی که منتظر اثباتش نمائی...بعدش فهمیدم، عجب غلط اضافه ای کرده بودم. نظریه ام از بیخ و بن غلط بود.

اصلا دوست داشتن را باید اثبات می کردی، باید یک جایی می نوشتی و زیرش امضا می زدی که من، این بنده ی خدا را دوست دارم، برایش هرکاری بخواهد انجام می دهم تا هیچ کس نتواند دیگر منکر این حال و هوا شود. علی امشب...با این آمدن خارج از موقع، با این چشمان سرخ و خسته و بی تاب، انگار نوشته و امضا کرده بود که دوستم دارد. ثابت کرده بود....آن هم محکم و تزلزل ناپذیر.

"شیرین من بمان مگر این روزگار تلخ
فرهاد خسته را به نگاهی امان دهد

در زلف شب گره بزن آن زلف مست را
شاید شبم به سوی تو راهی نشان دهد"

صدای علیرضا قربانی، صدای ساعت چهار و نیم
صبح بود. صدایی که وقتی جنبنده ها در خواب به
سر می بردند، می شد شنید و پا به پایش گره از
بغض باز کرد. ماشین را نگه داشته بود، چند دقیقه
ای بود رسیده بودیم. این را از توقف ماشین می
شد فهمید اما من، نمی خواستم چشم باز کنم. او
هم در سکوت کنارم نشسته و منتظر بود، شبی که
شروعش کرده بودم...خودم ادامه اش بدهم.

"حرفی بزن که عشق به هر واژه گل کند
ما را نصیب دیگری از این زمانه نیست
با من از عاشقانه ترین لحظه ها بخوان
حتی اگر هوای دلی عاشقانه نیست"

چشمانم را باز کردم، می سوختند و من...درد
داشتم. نقطه به نقطه ی جسمم انگار خمپاره
خورده بود. من...تنم، سرزمین جنگ های عاشقانه
بود. صاف نشستم و بعد، از ماشین پیاده شدم.
پشت سرم با یک تأخیر دو دقیقه ای، پیاده شد و
هر دو به کاپوت ماشین زل زدیم. دیگر چیزی به
شروع خورشید نمانده بود.

- من، زندگی خیلی نرمالی نداشتم. همیشه دلم می
خواست خلاف جهت نظرات خانوادم جلو برم.
همیشه دلم می خواست با تصمیمات غلطم،
توجهشون رو جلب کنم. که باعث بشم از سر
نگرانی هم شده نگاهم کنن. ازدواجم، توی سن کم
و البته رابطه ی قبل ازدواجم...همه از این جهت
بودن. اما همین که پدرم به این ازدواج رضایت داد
، برای تشکرم شده نشستم به خوندن. توی درس

خوندن خودم و خفه کردم، یه طوری که این بار
نگران شده بودن که داری زیاده روی می
کنی... شاهینم خب، بدش نمی اومد کم تر بهش
گیر بدم و

#غرقاب

#پارت_267

راحت تر با دوستاش وقت بگذرونه. برای همین
تشویقم می کرد تا سرم گرم باشه. نتیجه...
هممونو شوکه کرد، دندونپزشکی دانشگاه بهشتی.
برای اولین بار، دیدم بابام با لبخند افتخار آمیزی
نگاهم کرد و من... سرتاسر ذوق و شوق، رفتم
دانشگاه.

- شدی خانم دکتر!

با لبخند تلخی زمزمه کرد و من، با لحن تلخ تری
ادامه اش دادم.

- تمام حواسم پرت درسام بود، کنارش قلم می
زدم. شعر و ترانه...هیچ وقت اما به فکر نشرشون
نبودم، یادمم رفته بود که یه روزی آرزوم بود بشم
یه طراح لباس. انقدر زندگی تند جلو می رفت که
خودمم یادم رفته بود. شبا زن خونه ی کوچیکمون
بودم و روزا، بهترین دانشجوی دانشگاهم.

نفس گرفتم، من...این نبودم، این منی که یک حرف
انقدر بهمم بریزد. زمانه این طور تاروپودم را به
ضعف پیوند زده بود.

- واحدای سنگین برمی داشتم که شبایی که شاهین

خونه نبود، با درس خودم رو سرگرم کنم. اون سه
الی که اون اتفاق افتاد، سه ترم از درس مونده
بود. سه ترمی که با نابود شدنم، موند و یک سال
به تأخیر افتاد.

چه یک سال پرکابوسی بود، تا بیایم باور کنم، تا
بیایم درک کنم چه شده، تا بیایم حوادث را کنار هم
بچینم و ببینم کجا و از که ضربه خورده ام، جانم
درآمد.

- بعد یک سال، وقتی بلند شدم اولین کارم برگشت
به دانشگاه بود. باید یه طوری خودم و غرق می
کردم که یادم بره چی شده، که اصلاً ذهنم فرصت
فکر پیدا نکنه. بعدشم...هرچی سرمایه ی شخصی
داشتم، با مهران...صاحب یکی از تولیدی های
داخلی که توی عرصه ی مد فعالیت داشت شریک
شدم. شراکتی که با حضور تیمش و ساپورت مالی

من، رسید به پروژه ی آبادیس و هرچند من
نتونستم خودم طراح بشم اما، یه تیم کنار هم جمع
کردیم که با پشتوانه ی مهارتشون، تونستم به
روپام برسم. تمام سال ها بعدش... من کار کردم،
سخت! درس خوندم، سخت! تلاش کردم... خیلی
سخت.... انقدر که وقتی شبا می رسیدم خونه قبل
از این که یادم بیاد شاهین کی بود و من چی بودم،
خواب من و با خودش می برد.

سرم را چرخاندم طرف نیم رخ غرق اخم و جدی
اش، دستم بی اذنم بالا آمد، روی گونه اش نشست
و سر او را هم به طرفم چرخاند. لحنم، بی تاب این
لحظه ی بینمان بود.

- تو وقتی رسیدی که من، داشت زن بودنو بین
سنگینی کارام یادم میرفت. یه طوری مرد شدی
برام، که دلم خواست زن بودن و یه بار دیگه... به

هر قیمتی هم هست، از نو بازی کنم.

دستم را گرفت، چشمانش را بست و کف دستم را
به لبش چسباند. سوختم و لب زدم.

- من دوست دارم!

#غرقاب

#پارت_268

بهت نگاهش و ناباوری اش از این اعتراف، باعث
شد دستم از میان دستانش رها شود و من، این بار
کاملاً عامدانه خودم را به طرفش نزدیک کنم.
پیشانی ام را به بازویش تکیه بدهم و با بغضی
درمانده لب بزنم.

- بعد شش سال، پیدا شد اونی که یادم بیاره کی
بودم. من....تورو برای خودت بودن دوست دارم
علی، هیچ وقت...مثل بقیه فکر نکن که قبولت
کردم تا برگردم و روزای با شاهین بودنم و زنده
کنم.

دستش با مکت، پشت کمرم قرار گرفت، جا به جا
شد...طوری که سرم به سینه اش خورد و محکم تر
از هروقتی، من را به خودش فشرد.
صدایش...جدی بود.

-کی این مزخرف و ریخته توی ذهنت؟

- تو باورش نکن.

- غوغا؟

سرم را بیش تر به پیراهنش چسباندم، دلم می خواست ابر باشم و آن قدر بیارم که به اقیانوس برگردم.

- باورش نکن... باورش نکن من انقدر بد باشم.

- من و بین!

سرم را با تردید عقب کشیدم، با یک حجم عظیمی از محبت، تمام زوایای صورتم را بررسی کرد و بعد، سرش را کمی جلو آورد.

- پس تو رسالتت اینه؟

نمی فهمیدم چه می گوید؟ رسالت کدام بود؟ نرم،
گونه ام را با شستش نوازش و به اندازه ی
نوازشش، بکر نجوا کرد.

- که تو قلب من، غوغا به پا کنی؟

خندیدم میان بغض و او، جدی نفس عمیقی کشید.

- من باورت دارم خانم دکتر.

- بازم بپرسم؟

او هم لبخند زد.

- که عاشق چی تو شدم؟

سرم را تکان دادم، سوال بی تابانه ی پشت خط را
یادش بود، دوست داشتم بدانم، صاف ایستاد و
کف هردو دستش را روی شانه هایم گذاشت.

- راستش و بگم؟

بغضم را از چشمم، با فشار انگشت دوباره پاک
کردم. حالا که باورم داشت، حالا که حرف های
کامیاب در ذهن او نبود، حالا که انقدر شفاف نگاهم
می کرد آرام تر بودم. منتظر جواب خیره اش
ماندم و او، لبخندش جمع شد. با محبتی بی نظیر
براندازم کرد و لب زد.

-اولین چیزی که من و عاشقت کرد این بود که،
اندازه ی بغلم بودی! انگار خدا تورو آفریده بود
که....توی آغوشم قفل بشی!

#غرقاب

#پارت_269

گیج و مات نگاهش کردم؟ از نظر او، من یک دختر
بغلی بودم؟ بهتم را که دید مردانه لبخندی زد،
دستش را دور مچم حلقه کرد و بعد آن را بالا
کشید.

- تو، یه دختر ریزه میزه اما قوی هستی، خدای
من...غوغا من با انگشت شست و اشاره می تونم
کل مچ تورو اندازه بگیرم و یه بند انگشتم اضافه

بیارم.

باور نکردنی بود، تا حد زیادی غیرمنتظره و البته شبیه یک انفجار...درست در یک کهکشان، همان قدر باشکوه و شاید ترسناک...حس من در مقابل این مرد، تمام این موارد را در برگرفته بود. وقتی کف دستش را جلوی صورتم گرفت، حس می کردم دلم لبخند زدن می خواهد. شبیه خورشید بود در یک سرزمین یخ زده! آگاهانه من را آب می کرد.

-کل صورتت، اندازه ی کف دست منه!

البته که بود، در مقابل دستان بزرگ و حمایت گراو ، صورت من کوچک به حساب می آمد. سرم روی شانه ام خم شد و منتظر شدم بیش تر بگوید، من به گرمای کلامش نیاز داشتم.

- با این وجود که ظریفی، صورتت اما گرده...و البته باید از بینیت هم بگم.

از نظر من بینی ام خیلی هم چیزی برای گفتن نداشت. من ترجیح می دادم به جدیتش حین گفتن از ویژگی های ظاهرم لبخند بزنم. بلند و ممتد!

-از بند انگشتای منم کوچک تره، منصفانه بخوام قضاوت کنم...خیلی خوشگله!

چشانم گرد شد، البته نه به خاطر تعریفش از بینی ام، به خاطر دستش که جایی نزدیک لب هایم نشست. نوک انگشتی که بازی اش گرفته بود و نفسی که، رفیق نیمه راه شده و بالا نمی آمد.

جدیتش، شبیه آدمی بود که در حال حل یک مسأله
ی سخت است.

- کوچیکن، کوچیک اما...حجیم. شاید از نظرت این
تعریف یکم وقیحانه باشه اما خب، متأسفم که در
برابرت همین قدر وقیحم.

باید قلبم را توجیه می کردم، باید بهش می سپردم
این مرد، در استفاده از کلمات اصلا خساستی نمی
کند و خودش، هوای خودش را داشته باشد.
چشمانم، شاید بیش تر از این گرد نمی شدند،
هیجان انگیز تر از حرف هایش و حس شرم عمیق
من، میلم به عقب رفتن و فرمان صادر نکردن مغزم
برای این کار، خورشیدی بود که داشت طلوع می
کرد و رنگ نارنجی اش، روی صورت او و احتمالا
نیم رخ من افتاده بود. دستش شبیه یک نوازش
بکر...به سمت چشمانم حرکت کرد و من، بی اراده

کوتاه لرزیدم.

- اما....برسیم به اینا، خب...می دونی از نظرم چه
حکمی دارن؟

#غرقاب

#پارت_270

نمی دانستم، هیچ چیزی را جز حال آن لحظه ام
نمی دانستم. سرش را جلو آورد، حالا دیگر فقط
حرکت لب هایش را می دیدم.

-چشمات تیر خلاصن!

بوم! مغزم شبیه موم آب شد، قلبم جایش نشست.
سکان را به دست گرفت و با اسلحه، تک به تک
عصب های منطقم را از دور خارج کرد. حالا من
مانده بودم و یک سینه ی خالی، یک سر که
فرماندارش قلب بود، جنازه ی مغزم و عصب های
خون آلود منطقی که مخچه ام را پر کرده بودند. ح
الا من بودم...چشمان بسته ای که تیر خلاص او
بود و نفسی که زیر گوشم، سنت شکنی می کرد.

-بازشون کن!

پلک زدم، چشم باز کردم و محبت نگاهش، میان
جدیت صورتش هم باز به چشم می آمد.
من...شبیه آدمی بودم که دیگر چیزی برای از دست
دادن نداشت اگر این مرد، از زندگی اش خط می
خورد. مچ دست سالمم را گرفت و دست دیگرش
را روی کاپوت گرم ماشینش قرار داد. خورشید،

نارنجی تندش را روی صورتش انداخت و من جز برق افتاده میان موهایش، عملاً صورتش را خوب نمی دیدم.

- همه ی این قشنگیاتو اضافه کن به قلب بزرگت، مدیریت بی نظیرت، شخصیت محکمت، قوی بودن در برابر اتفاقاتی که تجربه کردیشون و این همه صبوریت! غوغا... سوال کردی عاشق چی تو شدم؟ حالا بذار من بپرسم، مگه می شه عاشق همچین خوشگلی که الان جلوم وایستاده و چشماش از نور مستقیم خورشید جمع شده و البته انقدر هم شخصیت قابل تحسینی داره نشد؟

این اصلاً خوب نبود، این که این مرد... تا این حد درگیرم کرده و از در نیمه باز اتوموبلیش، حالا صدای زندوکیلی میانمان پیچیده بود. قطعاً این اصلاً خوب نبود. من... عادت داشتم با آهنگ ها و

شعرها خاطره بسازم و بیش تر از آن عادت داشتم
که از با این خاطرات، خودم را زخمی کنم. از این
همه خاطره و لحظه های بکر، ترسیده بودم. شاید
ترسم را حس کرد که با اشاره ی دستش پشت
گردنم، سرم به بازویش چسباند و هردو خیره به
طلوع پرشکوه خورشید و پایان سیاهی ماندیم و
او آرام زمزمه کرد.

-تو امروز، دوبار من و تا نقطه ی صد نگرانیم
رسوندی، یه بار با اون بلایی که سر دستت آوردی،
یه بارم با تماس نصفه شبت.

- چطوری جبران کنم؟

- لطفا هروقت حالت بد بود، بازم اولین کسی که
بهش زنگ می زنی من باشم!

این جبران بود؟

- یه جبران برای این لحظه!

#غرقاب

#پارت_271

نفس عمیقی کشید، اگر علیرضا قربانی صدای چهار
و نیم صبح بود، زند و کیلی صدای پس از طلوع
بود. صدای او هم، صدای تمام لحظاتم بعد از این
شب!

- فقط تو همین حالت بمون و بذار طلوع و باهم

تماشا کنیم.

و من ماندم... برای اویی که انگیزه ی ماندن
ساختن برایم بلد بود.

"دلم آواز کولی وار می خواد دلم آغوش گندم زار
می خواد

من از دلبستگی ها زخم خوردم دلم یه عشق بی
آزار می خواد."

در را که باز کردم، حواسم بود که خیلی مرتکب
سروصدا نشوم. وقتی خانه را ترک کردم، نیمه شب
بود و حالا یک ساعت و نیم از طلوع خورشید می
گذشت. وقتی می رفتم، اشک داشتم و حالا... یک
دنیا لبخند میان دامنم بود که نمی دانستم کدامش
را به لب هایم بچسبانم. من برای تک به تک آن

مدل های لبخند ذوق داشتم. در را بستم و با قدم
هایی آهسته به طرف ساختمانان حرکت کردم.
وجود اتوموبیل های درون باغ، نشان می داد هنوز
کسی از خانه باغ خارج نشده.

- غوغا؟

سرجایم ایستادم و با نفسی عمیق، لعنتی بر اقبالم
فرستادم. من فقط چهار قدم دیگر نیاز داشتم تا به
در ساختمان برسم و داخل شوم. کوتاه چرخیدم،
اخم آلود بود و البته... به نظر می رسید تمام شب
نخوابیده.

- انقدر مطمئنی ازش که نصفه شب باهاش می زنی
بیرون؟

کامیاب، همانی بود که مسبب این شب گردی ما
شده بود. عامل خیری که نمی شد خیلی هم اخم
آلود نگاهش کرد.

-از بحث راجع به صلاحیت من رسیدیم به اطمینان
به اون؟

خوب متوجه کنایه ام به حرف های شب قبلش شد
، کمی گره ی اخمش را باز کرد و با رسیدن مقابلم،
شالم را روی شانه ام انداخت و موهایم را نوازش
کرد.

- قهری باهام بچه؟

- دلخورم.

#غرقاب

#پارت_272

ابرویی بالا انداخت، از نظرش...منطق من، چیزی بود که از خاندان مادرم به ارث برده بودم. هیچ وقت نفهمیده بودم این حرفش کوبیدن خاندان آراسته به حساب می آمد یا تحسین خاندان شامخ، یعنی خانواده ی مادری من!

-نگرانت بودم فقط.

- کدوم نگرانی منظور حرفت و توجیه می کنه؟

- غوغا؟

اخم کرده، دست سالمم را زیر دست مصدومم قرار
دادم. کوتاه نیومدن راجع به مسائل آزار دهنده ام
را بلد بودم. زندگی به من یاد داده بود جلوی
بعضی اتفاقات و حرفها باید طوری ایستاد که
کسی دیگر نخواهد تکرارشان کند.

-من واقعا دلخورم کامیاب.

- کاش انقدر عزیز نبودی غوغا که نگرانیم، انقدر
چرت و پرت به خورد ذهنم نده.

دوستش داشتم، حتی در اوج دلخوری ام.

- بیا بعدا حرف بزنیم.

- توی جفله رو می شناسم، الان حلش نکنیم بدتر می ره توی مخ پوکت و بیرون نمیاد.

خب، این یک خصوصیت منفی در من بود. اگر از دلخوری ام بیش از چهل و هشت ساعت می گذشت، شاید سخت دیگر از دلم در می آمد. سرم را پایین انداختم و او، دست دور شانه هایم حلقه کرد.

- من فقط نگرانتم، فقط همین!

شاید دلیل موجهی نبود اما، چشمان خواب آلودش باعث شد دیگر بحث را کش ندهم، سکوتم باعث

شد کمی شیطننت به لحنش بدهد و لب بزند.

- با این نره غول، نصفه شبی کدوم قبرستونی رفتی؟

- اسمش علیه!

- نگو که بدت اومد گفتم نره غول!

طبیعتا بدم آمده بود، از آغوشش بیرون آمدم و با یک نگاه اورا متوجه این اتفاق کردم، حیرت زده چشمانش را باز و بسته کرد و لب زد.

- غوغا، تو واقعا بدت اومد.

جمله اش سوالی نبود، خبر می داد و بله... باید می
گفتم من رویش، حساس شده بودم.

#غرقاب

#پارت_273

- من قبلا جلو روت به شاهین می گفتم، یابو...

این را با تعجب زمزمه کرد، انگار که بخواهد بگوید
این حساسیت عجیب است و البته که بود، عجیب
و ناشناخته!

- من، همیشه از تو می خواستم آدمارو محترمانه
خطاب کنی.

- نه انقدر جدی!

زبان به کامم چسبید، نه انقدر جدی گفتنش، جدی بود و البته یک حقیقت محض! دستم را، به موهایم رساندم و پشت گوشم فرستادمشان. متوجه معذب بودنم شد که لبخندی زد، محو و کمرنگ.

- مطب که با وضع دستت تعطیله اما اگه می ری شرکت، من می رسونمت.

سرم را کوتاه تکان دادم. این که زیاد پیگیر شب قبل نشده بود را دوست داشتم و بابتش از او ممنون بودم.

- نه، می رم بالا یکم می خوابم. نزدیک ظهر با آژ
انس می رم.

پیشانی ام را مهر زد و آرام عقب کشید.

- آشتی؟

- آشتی!

- لوس خودمی.

تمام لحظاتی که با ماشینش از خانه باغ بیرون می
رفت، با چشمانم تماشایش کردم. کامیاب، یکی از
نقاط پیرنگ و اصلی زندگی من بود. نقطه ای که
نمی شد با وجود زخم عمیق حرف هایش، او را

نبخشید و برای این که روز خوبی داشته باشد و
فکرش، به بیراهه نرود، دعا نکرد. بعد رفتنش،
خودم را به اتاقم رساندم... قصدم واقعا جبران
خواب نکرده ی شب قبل بود. روی تخت دراز
کشیدم و با نگاه به سفیدی بالای سرم، چشم بستم.
چشم بستنی که با یاد برق نگاهش، همراه شد با
یک لبخند عمیق!

هنوز اما اسیر رویا نشده بودم که تلفن همراه
قدیمی ام زنگ خورد. چشمان خسته ام را گشودم،
دستم را به طرف پاتختی بلند کرده و با برداشتن
موبایل، بدون نگاه به نام تماس گیرنده، علامت
سبز را لمس کردم.

- بله؟

- غوغا، می تونی بیای شرکت؟

صدای مضطرب مهران، نیم خیزم کرد! هیچ
وقت... انقدر صدایش را عصبی و البته نگران
نشنیده بودم.

#غرقاب

#پارت_274

- من.... من به خدا....

پریدم میان حرفش، صدایم از شدت خشم، می
لرزید.

- ساکت!

- غوغا؟

حتی جلو آمدن مهران هم تأثیری در میزان خشمم
نداشت، نگاه خیره ام را از دو طرح اسکن شده
جدا نکردم. هنوز مات اتفاق پیش آمده بودم. مات
آبرویی که از اعتبارمان کسر شده بود.
افتضاح...توصیف بی نظیری از شرایط بود.

- غوغا جان!

صدایم بلند شد، با یک خش بسیار عمیق.

- اخراج!

قاطعتیم باعث شد دختر جوان به گریه بیفتد و
مهران، دست میان موهایش بکشد. کلافگی اشان
را می دیدم و در واقع هیچ چیزی جز طرح های
مقابلم پیش چشمم نبود.

- بذار یکم آرام شی...

- نشنیدی؟ اخراج!

فریاد زدم، طغیان کردم و مهران مه و مات نگاهم
کرد. سینه ام از شدت فشار می سوخت و ریه هایم
توانایی نگه داری اکسیژن را نداشتند. از پشت
میز بلند شدم، دورش زدم و باز هم جدی اما با
صدای آرام تری، چشم در چشم ساناز لب زدم.

- اخراجی...

- تورو خدا خانم آراسته، به خدا عمدی نبود.

- تا یک ساعت دیگه، حساب و کتابت انجام می شه
، تا اون موقع فرصت داری وسایلت و جمع کنی،
بعدش هم می ری کارگزینی و چک تصفیه ی
حسابت و می گیری.

- تورو خدا...

#غرقاب

#پارت_275

وقعی به التماس و گریه اش نگذاشتم، به طرف
میزم حرکت کردم و با برداشتن عینک طبی و
گذاشتنش، روی چشمانم... دوباره طرح هارا بررسی
کردم، این گند را چطور باید درست می کردیم؟

- سرم و بالا میارم توی اتاق نباش.

نمی دانم اشاره ی مهران باعثش بود یا جمله ی
قاطعانه و پر خشم من، اما بهرحال گریه کنان از
اتاق بیرون رفت و مهران...مردد، نزدیکم شد. سرم
را بالا نیاورده و حتی ذره ای اخم را باز نکردم.

- شاید می شد....

با شتابی که به گردنم دادم و نگاه قفل شده ام در
چشمانش، حرفش را خورد. ایستادم. من این سمت

میز بودم و او، سمت دیگر....کاغذ هارا به طرفش
گرفتم و غریدم.

- قبل تولید، قبل ارائه ی محصول به بازار....کی
مسئولیت چک کردنشون و داره؟

چشمانش را بست، پشت گردنش را مالش داد و
کف دست چپش را به میز تکیه داد. البته که
جوابش را می دانستم و می خواستم خودش
اعتراف کند.

- مجتبی!

- اخراجه!

- غوغا....

مهار شدنی نبودم، سر کار و موقعیتی که به سختی پیدا کرده بودم ابداً نمی توانستم نرمشی به خرج بدهم.

- بعد از تأیید مجتبی، ژورنال نهایی رو کی تأیید می کنه؟

لبش را گزید. سرش را با کلافگی تکانی داد و لب زد.

- منم لابد اخراجم؟

- کاش قدرتش و داشتم، کاش سهامدار این

مجموعه و شریکم نبودی...وگر نه قطعا اخراج
بودی مهران.

عصبی، هردو دستش را روی میز کوبید و موهایش
، روی پیشانی اش سرخوردند. رگ های سرخ روی
پیشانی اش، فشاری که رویش بود را نشان می
داد. فشاری که متعاقبا روی من هم بود.

- من زنگ زدم بیای با هم فکری هم درستش
کنیم...نه این که با عصبانیت یه اخراج دسته
جمعی راه بندازی.

عینکم را روی میز پرت کردم و مثل خودش، دست
هایم را به میز تکیه دادم.

#غرقاب

#پارت_276

- طراحی که معرفی کردی به مجموعه، یه طرح کاپی از یه برند مطرح رو به عنوان طرح اصلی تحویلتون داده، مسئول تأیید طرح دیده و نفهمیده.... تو دیدی و نفهمیدی.... طرح تولید شده، وارد بازار شده و توی تک به تک سایت های مد متصل به ترکیه، پوشش دهی شده که برند آبادیس، طرحش و از یه برند دیگه کاپی کرده! انتظار چی داری ازم آقای میلانی؟

چشمانش را فشرد. محکم و سریع!

- غوغا...

- اگه می خوامی این شراکت ادامه پیدا کنه مهران،
همین حالا از اتاق برو بیرون و لااقل تا دوزخ،
سعی کن باهام چشم تو چشم نشی. حکم اخراج
مجتبی و ساناز هم، همین امروز امضا می شه!

- آخه...

پشتم را به او کردم، انگار از گوش و بینی ام آتش
بیرون می زد. حس گرمای شدیدی که داشتم باعث
شده بود نفس هایم تند شود.

- توی عرصه ی مد، چندسال جلوتر از من ورود
کردی، با این همه تجربه، خوب می دونی لازمه ی
این شغل شناخت طرح های دیگه و دور شدن از
شباهت هاست، با این حال متوجه این کاپی آشکار
نشدی و این از نظر من، یعنی اهمال در کار،

ناامیدم کردی مهران....خیلی زیاد.

- غوغا...

- تنهام بذار!

نفس کلافه ای کشید و بعد، صدای بسته شدن در با
مکت به گوش هایم رسید. به محض شنیدن این
صدا، خم شدم و با بستن چشم هایم....چندین بار
نفس عمیق کشیدم. در شروع جان گرفتن آبادیس،
این اتفاق می توانست منجر به فاجعه شود. وقتی
حس کردم کمی گرمای بدنم کم شده، به سر میز
برگشتم. نشستم و با برداشتن تلفن متصل به
بخش های مختلف شرکت، دکمه ی داخلی
حسابداری را فشردم. خیلی طول نکشید که صدای
منشی بخش در گوشم نشست و من بدون توضیح

و تفصیلی زمزمه کردم.

- مجتبی میرزایی و ساناز علی بابایی،
اخراجن..چک تصفیه رو بنویس میان بگیرن.

بعد هم بدون انتظار برای شنیدن جوابی، تماس را
قطع کرده و این بار با موبایلم، شماره ی پرتو، یکی
از سردبیرهای سایت مطرح مد ایران را گرفتم،
زودتر از انتظارم تماس را جواب داد و بدون سلام،
با لحنی شگفت زده زمزمه کرد.

- غوغا آراسته...قطعا زنگ زدی راجع به فاجعه ی
جدید شرکتت حرف بزنی.

البته که درست حدس زده بود.

- یه مصاحبه برام ترتیب بده، خیلی سریع و با یه پوشش گسترده!

صدایش خندان و سرحال، در جان گوش هایم نشست.

- خیلی دلم می خواد بهت بگم نه و به جبران این که نذاشتی توی شرکت کار کنم انتقام بگیرم اما....پای آبروی مارکت ایران مقابل ترکیه وسطه! پس با کمال میل درخواست و انجام می دم.

همین را می خواستم بشنوم، بشنوم تا یک نفس آسوده کشیده و با قطع تماس، سرم را به پشتی بلند صندلی ام تکیه بدهم. پشت پلک هایم داغ بودند و در این لحظه، تنها چیزی که می توانست

آرامم کند، یک شخص بود، شخصی که طلوع
را...کنارش تماشا کرده بودم. حتی فکر کردن به
نگاهش هم، آرامم می کرد.

#غرقاب

#پارت_277

از زمانی که برایش پیام فرستادم تا وقتی که به
شرکت رسید و مقابلم ایستاد، یک ساعت و نیم
زمان صرف شد. این زمان با احتساب این که من
در زمان کاری اش خواسته بودم پیشم بیاید و
ترافیک پایتخت، کاملاً قابل درک بود. وقتی
رسید...در چشمانم زل زد و من عینک از روی چشم
برداشتم. اوهم بدون هیچ سلامی تنها زمزمه کرد.

- عصبی هستی!

البته که بودم، عصبی، خسته و بسیار نگران بودم.
چیزی که سعی داشتم در ظاهر نمود پیدا نکند.
شاید این حادثه، برای هربرندی اتفاق می افتاد
انقدر فاجعه آمیز به نظر نمی رسید جز برای
آبادیس نوپا و عزیز من! با دست خواستم بنشیند،
عذرخواهی کردم بابت کشاندش به این جا و از
پشت میزم بلند شدم تا روی مبلمان، مقابلش
بنشینم. نشستیم... همزمان شد با تکرار جمله اش
این بار محکم تر و جدی تر.

- عصبی هستی.

- عصبی هستم.

- برام حرف بزن.

نیاز داشتم، به حرف زدن و از همه مهم تر درک شدن. نیازی که از چشمانم قابل رویت بود و او، مثل همیشه خوب آن را شکار کرد.

-پازده سالگی، از طرف مدرسه به مسابقه ی دوی استانی معرفی شدم. من...دوندگی رو دوست داشتم و انرژی همیشه زیادم رو باهاش تخلیه می کردم. توی مسابقه با امید اول شدن شرکت کردم. امید که نه، مطمئن بودم اول می شم. تقریباً دور آخر بود و من...با نفر اول خیلی فاصله ای نداشتم. می دونستم باید سریع باشم تا ازش جلو بزنم. انرژیم و بیش تر کردم. ازش جلو زدم اما....

با یاد آن روز لبخند محوی زدم. دنیای کودکی من، دنیایی بود که عمیقاً دلم می خواست با ماشین

زمان به آن برگردم. با تمام نبودن های پدر و
سرشلوغی های مامان، اما من...میعاد، میثاق و
کامیاب...روزهای شیرینی داشتیم. روزهایی که در
باغ صدای خنده هایمان می پیچید و پسرها
حواسشان بود که من، میان بازی های دزد و
پلیسشان اذیت نشوم.

- نفر دوم نتوانست تعادلش و حفظ کنه و با زمینی
که خورد، باعث شد از پشت به من هم بخوره و
تعادل منم بهم بریزه. بد خوردم زمین...خیلی بد، تا
به خودم بجنبم و پا بشم و بفهمم چی شده دیدم
صدای سوت بلند شد. نگاهم چرخید طرف نقطه ی
پایان و دیدم...نفر اول، دوم...سوم....همه رد شدن
و ما دوتا مونديم پخش زمین و من حیرت زده به
شادی اون دختری که اول شده نگاه می کنم.

- باید خیلی برات اذیت کننده بوده باشه.

#غرقاب

#پارت_278

- اون دختر، یکی از دوستای صمیمیم بود.

سکوت کرد و من، با یک نفس عمیق سرم را بالا کشیدم. بهر حال از آن روزها خیلی گذشته بود و آن قدری در زندگی زمین خورده بودم که برایم آن روز و خاطره اش تلخ به نظر نیاید.

- از اون روز، باهاش قهر کردم... تا همین امروز که بی خبرم ازش!

خودش را کمی جلو کشید و جدی تر، آرنج به

زانویش تکیه داد. به ژست جالبش لبخندی زدم و
زمزمه کردم.

-من...آدمایی که به هردلیلی جلوی رسیدنم به
هدفم رو بگیرن، از زندگیم حذف می کنم. از
بچگی....این و یاد گرفتم!

- غوغا!

- امروز دونفر و اخراج کردم.

ابروهایش درهم گره خوردند و من باز هم لبخندی
زدم. چقدر حضورش خوب بود.

- من عصبی ام علی.

دستش را جلو آورد، روی دست گچ گرفته ام قرار داد و تنها لب زد.

- دردش آرام شده؟

-اون دونفر، با کارشون من و از رسیدن به هدفم دور کردن...نمی تونستم ببخشمشون!

- قرصات و مرتب می خوری؟

- این خیلی بده که به خاطر خطای کس دیگه ای من باید برم مصاحبه کنم و سعی کنم همه چیز رو درست کنم؟

بالاخره، نگاهش را از دستم جدا به صورتم چسباند
، من میان اخمش، میان چشمان جدی اش...میان
دستی که زیر گچم قرار گرفته بود و میان گردنم،
وقتی سردی زنجیر قوی او دورش بود، محبتش را
عمیقا حس می کردم. می شد درونش ساعت ها
غرق شد و نفس نکشید، نفس نکشید و
نمرد....عجیب نبود؟

- تو مسئولی غوغا!

بله بودم، مسئول یک سلسله اتفاقی که به اسم من،
به عنوان مدیر این شرکت مرتبط می شد، مسئول
درد دندان های بیمارانم، عفونت لثه هایشان و
کاری که باید برایشان انجام می دادم، مسئول
دخترم....غنچه! من مسئولیت هایم را خوب می
شناختم.

#غرقاب

#پارت_279

- دیدی مامانا، وقتی بچه هاشون یه کار خطا می
کنن می رن تا درستش کنن؟ مثلاً به پسر بچه ی
شیطون که می زنه شیشه ی یک خونه رو می
شکنه و مادر خونه تندی چادر می ندازه سرش بره
برای عذرخواهی و جبران خسارت؟

- دیدم.

- به نظرت اون مادر، خطا کرده؟

- البته که نه!

کمی اخمش باز شد، مهربان نگاهم کرد و بعد با همان دستان بزرگش، روی گچ دستم نوازشی ایجاد کرد. نوازشی که حسش نمی کردم اما می توانستم ببینمش.

- اما مسئوله، مسئوله خطای فرزندش....این بد نیست که تو برای خطای بقیه بری جلو تا همه چیز و درست کنی....چون تو هم مسئولی.

- اما من مامانشون نیستم.

- و به همین دلیل تونستی اخراجشون کنی.

آرام تر بودم، نگاهم را به حرکت دستش روی گچ

سفید دوختم و لب زدم.

- ماما نا اخراج نمی کنن!

مهربان سری تکان داد و لب زد.

- ماما نا کارت زرد شاید بدن اما قرمز نه.

در چشمانش خیره شدم، چشمان آرام کننده و
مصممش، خدا او را داده بود تا من همیشه ناآرام را
آرام کند. کلامش انگار معجزه داشت. لب هایم
کوتاه لرزیدند و زمزمه کردم.

- بازی کنیم؟

با لبخند و یک ابروی بالا رفته و چشمی جمع شده سرش را به معنای متوجه نشدن تکان داد و من از جایم بلند شدم. این بار... من می خواستم شگفت زده اش کنم. از کشوی میز، دبلنویی که همیشه جایش آن جا بود را درآوردم و به طرفش رفتم. با یک دست سرعتم پایین می آمد اما من، یک دبرنا باز حرفه ای بودم. با دیدن بطری و مهره های داخلش و ان کیسه ای که به آن متصل بود حیرت زده نگاهم کرد و من خندیدم. شیرین و برای اولین بار، کمی سرخوشانه. کلامم این بار تاکید بود و کمی آمرانه...

- بازی کنیم!

دستش را جلو آورد، بطری را از دست من گرفت و با تکان دادنش جلوی چشمش لب زد.

- دبرنا؟

- نگو تا حالا بازی نکردی.

- شوخیت گرفته، مگه می شه دهه ی شصتی باشی
و تا به حال دبرنا رو بازی نکرده باشی؟

نشستم و کیسه را با همان یک دست به سختی
بازش کردم، برعکس ساعات قبل و عصبانیتم... حا
لا با حرف های او، با یادآوری مسئولیت و این که
احتمالا بعد از مصاحبه همه چیز بهتر می شود،
آرام تر بودم. حالا می شد لبخند زده و البته دبرنا
بازی کرد.

- شرط می بندم حریف سرسختی برات هستم.

با همان خنده ی محوش، سری تکان داد و با
درآوردن یکی از مهره های زرد زمزمه کرد.

- یادش بخیر.

- یکی دیگه از خصوصیت های اخلاقی من اینه، به
شدت به دبرنا علاقه دارم و همیشه توی کشوی
میزم هست چون وقتی عصبی و کلافم، آرومم می
کنه.

- تنهایی بازی می کنی!

نامیدانه سری تکان دادم، کیسه را برگرداندم و

نخودها روی میز غلت خوردند.

- تنهایی خیلی مزه نمی ده اما بازم خوبه!

صدایش یک اکسیر ناب از تمام حس های مثبت و زیبای دنیا بود.

_دیگه نمی دارم تنها باشی، حتی توی دبرنا بازی کردن.

#غرقاب

#پارت_280

نگاهش کردم، با تمام محبتی که در سینه ام
برایش پس انداز کرده بودم. نگاهش کردم و او،
انگار عادی ترین حرف جهان را زده باشد حواسش
را پرت مهره های قدیمی زرد رنگ کرد. من، گمانم
روزی که حوا به هوای دانه ی گندم قدم برداشت،
آدم زیر گوشش زمزمه کرد که تنهایت نمی گذارم
حتی در گناه و دنیا و جهان امروز ما، از همین تنها
نگذاشتن شروع شد. از یک خطای عاشقانه!

- خب، شروع کنیم؟

من می خواستم با او یک مسیر تازه، یک مسیر
هموار و یک رویای زیبا را شروع کنم.

-شروع کنیم.

کارت هارا درآورد، سه تا جلوی خودش گذاشت و
سه تا مقابل من، بعد هم دبرناها را روی میز ریخت،
صدای برخوردشان با میز، هیجان زیبایی به
جانمان ریخت و علی با صدای محوی لب زد:

- 32!

32 را من داشتم، نخود را روی عدد قرار دادم و
هر دو انگار بچه شده بودیم، با هیجان چشمان
روی اعداد می گشت و علی مسئول اعلام مهره ی
جدید شده بود. این مرد، همینى که وسط بازی
آستین پیراهنش را تا نصفه بالا زد و به شکل کاملاً
متمرکز، روی صفحاتش خم شد، مردی بود که بلد
بود هم پای غوغای کودک من بازی کند، غوغای
عصبانی مدیر عامل را آرام کند و غوغای شکست
خورده از زندگی را به زندگی پیوند بزند. وقتی با
هیجان دستانش را بهم کوبید و بلند گفت دبرنا،

خنده ام عمیق و از ته دل بود.

آن قدر بلند که صدایش، خودم را هم متعجب کرد
اما....حقیقتا لذت برده بودم، از بازی با او و
هیجانش برای برد. وقتی صدای خنده ام ته کشید،
چشمان براق و شفافش را با یک خیرگی دلچسب
تماشا کردم و لب زدم.

- کیف کردم.

- نه قدر من!

- بایدم لذت ببری وقتی برنده بودی.

سری تکان داد، از روی مبل بلند شد و با همان

ظاهر شلخته ای که بازی باعثش بود یعنی آستین
های نامرتب تا شده و موهای بهم ریخته، پشت
سرم ایستاد. دستانش را روی لبه ی پشتی مبلی که
نشسته بودم قرار داد و با خم شدنش، سرش را زیر
گوشم آورد.

- من از صدای خنده ی تو کیف کردم.

#غرقاب

#پارت_281

خنده ام بی صدا اما عمیق تر شد، آرام
گرفتم... آرام گرفتم و با تکیه دادن به قسمتی که
او پشتش ایستاده بود پلک بستم.

- من هیچ وقت انقدر زود عصبانیتم کم نمی شد،
معجزه بلدی آقای عابدینی؟

- تورو بلام خانم آراسته!

راست می گفت، من را بلد بود. یک طوری که
نفهمیده بودم کی برایش کتاب خوانده شده بودم.
من را، رج به رج شکافته و از نو بافته بود.
من.... آدم خنده های بی پروا و نگاه های آرام... س
ال ها بود نبودم و کنارش شدم.

- کنار تو حس می کنم توی قصه هام، آخه دنیا هیچ
وقت انقدر قشنگ نبود.

نفسش را زیر گوشم حس کردم و چشم باز نکردم،

می خواستم قصه را تا تهش بروم و برایش یک
پایان شکوهمند بنویسم. صدای چرم مبل، زیر
دستش... با صدای نفسش آمیخته شد.

- اگه بخوام ته این قصه که می گی یه جمله
بنویسم می دونی چیه؟

تلفن اتاقم زنگ خورد اما من، قصد جواب دادن به
آن را نداشتم. می خواستم صدایش را بشنوم و
انتهای قصه را از زبان او بدانم. ریتم نفس هایش
تند تر شد و صدای مردانه اش خش دار تر.

- دوست دارم غوغا!

چشمانم وقتی باز شد که عطرش بود، خودش نبود
، صدای نفسش زیر گوش من جا مانده و صدای باز

و بسته شدن در پیش گوش دیگرم. چشمانم وقتی
باز شد که تلفن همچنان زنگ می خورد، روی میز
دبرناها پخش و پلا بودند و من....پرت بودم، پرت
جمله ی آخر قصه اش!

"دوستت دارم غوغا"

قصه اش، عجب پایان شیرین داشت.

#غرقاب

#پارت_282

- تغییری توی وضعیتش ایجاد نشده، نمی دونم این
و اتفاق خوبی بدونم یا بد...اما....میعاد توی یک
خواب عمیق به سر می بره که علاقه ای به بیداری

ازش نداره.

سرم را کوتاه به معنای فهمیدن تکان دادم، برای من در مقام یک خواهر...شنیدن این حرف ها شبیه یک جان کندن تدریجی به نظر می آمد با این حال، تمام تلاشم محکم ماندن و حفظ ظاهر بود.

- دکتر...تو این جلسه نه مامان هستند و نه پدر، پس می شه خواهش کنم باهام صادق باشین؟

عینکش را از روی چشم برداشت، با خستگی نگاهم کرد و جدی لب زد.

- می خوای پرسی امیدی هست؟

یک سال و نیم بود که این سوال من بود. سوالی که هیچ وقت جسارت پرسیدنش را نداشتم. سکوتم، معنای روشنی داشت.

- بیست سال فعالیت توی حرفه ی پزشکی، بهم ثابت کرده هیچ قطعیتی در هیچ موردی وجود نداره. من، همونی هستم که وقتی میعاد رو رسوندن بیمارستان امید نداشتم حتی یک هفته دووم بیاره و حالا اون، بیش از یک ساله داره می جنگه.

- ممنون از صداقتتون.

سرش را با لبخندی محو تکان داد و من با برداشتن کیفم ایستادم. امروز آمده بودم برای دیدنش و صحبت با پزشکش، اتفاقی و به دور از برنامه

ریزی ام بود. وقتی من را در اتاقش دیده بود،
خواسته بود حرف بزنیم و حرف زدنمان رسیده
بود به این نقطه ی عدم قطعیت در علم!

- روز خوش.

از اتاقش که بیرون آمدم، از راهروی بیمارستان که
گذشتم و از محوطه که خارج شدم، تمام حرف
هایش را هزاربار دوره کردم. امید من به برگشت
میعاد آنقدر پررنگ بود که نمی توانستم به جز
احتمال بهوش آمدنش به چیز دیگری حتی فکر
کنم. میعاد پررنگترین امید این روز هایم به
بازگشت روزهای بهتر بود. به امید برگشت
همگیمن، به زندگی پررنگ و لعاب سال ها قبل.

هنوز از چهارراه نزدیک به بیمارستان عبور نکرده

بودم که تلفن همراهم زنگ خورد و من، حین زدن
راهنما...علامت سبز و اسپیکر را با نوک انگشت
دست مصدومم، لمس کردم. رانندگی با وضعیت
دستم، به شدت سخت بود. شاید اگر اتوموبیلم از
دنده ی اتوماتیک پیروی نمی کرد و انگشتانم
بیرون از گچ نبودند تا مدت ها مجبور می شدم
برای یک رفت و آمد ساده به بقیه نیاز پیدا کنم.

- بله؟

#غرقاب

#پارت_283

- سلام غوغا جون.

نسرین، یکی از موکلان شرکت بود. یکی از کسانی که به شدت به او اعتماد داشته و نسبت به کاربلدی اش مطمئن بودم.

- سلام عزیزم. چی شد؟

- شماره رو پیدا کردم براتون.

صبر کنی زمزمه کرده و ماشین را بعد از عبور از چهارراه به حاشیه ی خیابان کشیدم. حالا، می شد واضح تر حرف هایش را شنید.

- خب؟

- همون طور که حدس می زدین آدرسشون تغییر

نکرده، شماره تماسش و هم پیدا کردم. کار سختی نبود.

دستم را روی ران پایم قرار داده و با نگاهی خیره به خیابان، زمزمه کردم.

-برام بفرستش نسرین جان.

- چشم همین الان.

تشکری کرده و با قطع تماس، سرم را به پشتی صندلی چسباندم. احتیاج داشتم به سکوت و یک ریکاوری ذهنی. نمی دانستم کارم، چقدر درست خواهد بود اما... کامیاب عزیزم به اندازه ی کافی به پای من سوخته بود من، عزمم را جزم کرده

بودم تا تمام آدم های آن باغ را به آرامش برسانم.
تک به تکشان! باید به روزهای خوشمان برمی
گشتیم، هرچقدر محال و هرچقدر سخت! صدای
دینگ پیامک، چشمانم را باز کرد. موبایل را با نوک
انگشتانم گرفته و پیام نسرین را باز کردم. شماره
ای که فرستاده بود با شماره ی قدیمی اش فرق
داشت. نفس عمیقی کشیدم. گلویم سوخت،
چشمانم هم!

روی شماره اش با مکت ضربه ای زده، نوشته ی
تماس صوتی را لمس کردم و بعد، موبایل را روی
پایم انداختم و هندزفیری هارا روی گوشم محکم
کردم.

بوق....

بوق...

- بله؟

زیبایی صدایش، یکی از خصوصیات بارز
شخصیتش بود. صدایی نازک، خاص و البته با
تلفظی شیرین.

- بله؟

#غرقاب

#پارت_284

بله ی دومش، کمی بی حوصله بود.

- چرا حرف نمی زنین؟

حرفم نمی آمد، می خواستم فقط بشنومش. رفیقم
را بعد چندین سال دوری، بشنوم و باور کنم
برگشته. همانی که نزدیک ترین نسبت به عامل
تباهی زندگی ام را داشت.

- ای بابا یه مشت مزاحم....

پریدم میان حرفش، برعکس صدای او، من گرفته
ترین نت های تاریخ را در حنجره ام جا داده بودم.

- غوغام.

سکوت پشت خط، آن قدر سریع شکل گرفت که
بهتش را از این فاصله هم شد حس کرد، سرم را
دوباره چسباندم به پشتهی صندلی، پشت پلک هایم
داغ شد و قلبم، به یاد روزهای رفاقت و شیطنت
هایمان اجازه داد سد چشمانم بشکند. من، در عین
دلخوری... دلتنگش بودم. صدایم نلرزید اما، لب
هایم چرا!!

- هنوز تاب سفید خونه باغ، لولاهاش صدای
جیرجیرک می ده، هنوزم وقتی می رم بستنی
بخورم چشمم می دوه پی اون شاهتوتیای قرمز و
یاد علاقه ی یه بی وفا بهشون، هنوز... درخت
قدیمی خونه باغ، روی تنش رد یادگاریمون و داره،
هنوز اون ساعت بند سرمه ای که تولد پونزده س
الگی برام خریدی توی کشومه، هنوز دفترچه
خاطرات قفلی بچگیمون که توش کلی برای هم
شعر نوشته بودیم توی کتابخونه، هنوز... توی
خونمون وقتی قیمه درست می شه همه به هم

نگاه می کنن و یاد یه دختری میفتن که پیش
خودمون قد کشید و عاشق قیমে بود...

صدای تند شدن نفس هایش را شنیدم و دل دل
زدن خودم را نادیده گرفتم. لب هایم حالا لرز
برشان داشته بود.

- هنوز، بیستم مهر هر سال، یه چیزی توی وجود
من درست نیست. می رم هدیه بخرم و یادم میاد.
نیست اونی که باید هدیه رو بگیره. هنوز، گل
مریم می بینم یادت میفتم.

صدای هق زدن هایش حالا واضح می آمد و من،
کوتاه و خراب از این حال بینمان لب زدم.

- احوالت چگونه رفیق؟

- غوغا!

- باید بینمت، همون جایی که وقت درددل می
رفتیم سراغش. زمانش و تو تعیین کن، هروقت
آروم تر شدی!

- چرا؟

#غرقاب

#پارت_285

چرای پردرد و بغضش، دستی که قصد داشت به
سمت سوییچ برود را در نیمه ی راه نگه داشت،

چرا؟ بعد از این همه خاطره چیدن هنوز هم چرا؟
احتمالا به این دلیل که مهم ترین هنوز این زندگی
را نگفته بودم. صدای من هم این بار می لرزید.

-شاید چون، کامیاب....هنوز دوست داره!

تماس را قطع کردم. سرم را روی فرمان گذاشتم و
مشت دست سالم را کنار سرم روی فرمان
کوبیدم. نفسم از شدت بغض می لرزید و گلویم،
درد می کرد. اولین آجر را گذاشته بودم، دیوار
اما....هنوز پر بود از جای خالی آجرهایی که باید
یکی یکی سراغشان می رفتم. مسأله اما این بود،
من هیچ وقت سازنده ی خوبی نبودم.

- کجا داری می ری این وقت شب؟

پشت ترافیک مانده بودم، استفاده ی بیش از حد از دستم، باعث شده بود کمی درد بگیرد و چشمانم از بی خوابی می سوختند. درست دوساعت بعد از تماسم با تبسم، پیام داده بود که نه شب، همان جای همیشگی هم را ببینیم و من، نرسیده به خانه دوباره راه افتاده بودم. ترافیک اما باعث شده بود با کلافگی به ساعتی که ده دقیقه تا نه بیش تر نمانده بود چشم بدوزم.

- یه قرار مهم دارم.

- فردا افتتاحیه ی جشنواره ست.

قطعا باید می دانستم زنگ زدن پدر به من، بی علت نبوده. خیلی به یاد نداشتم که به جز مواقع کاری، با من تماس بگیرد.

- بله همراهیتون می کنم.

- فکر لباس و کردی؟

راه کمی باز شد، پایم را روی گاز فشردم و با دست سالمم، فرمان را گرفتم.

-نگران نباشین.

- بسیار خب، خیالم راحت شد. مواظب خودت باش.

باشه ای کوتاه زمزمه کرده و فرمان را به سمت خروجی چرخاندم، سرعتم را زیاد کردم تا بیش تر

از این تأخیر نداشته باشم و به محض رسیدن به
کوچه ی باریک آشنا، ماشین را به سختی بین یک
ال نود سفید و

#غرقاب

#پارت_286

پژوی نقره ای پارک کردم. ساعت از نه گذشته بود
و من با ضعف اول یک شکلات از کیفم برداشته و
داخل دهانم قرار دادم و بعد از ماشین پیاده شدم.
پارک...کوچک بود و بسیار شلوغ! مثل سابق، روی
سبزه های قسمتی که دیدش به سمت مدرسه ی
دخترانه ی تعطیل شده ی آن سمت خیابان بود
پیدایش کردم. با دیدنش قلبم محکم تر تپید و
دلتنگی، طور ناجوری دور گلویم پیچید، این جا
نقطه ی خاطره سازی ما بود، پارک مقابل مدرسه ی

دخترانه ی راهنماییمان!

- ظهرا این جا خلوت می شد، چون می داد وقتی
از مدرسه تعطیل شدی و حوصله ی خونه نداری
بیای دراز بکشی و روی سبزه ها، از آرزوهایمون
برای هم بگیم.

با شنیدن صدایم، سریع چرخید و از جایش بلند
شد، چشمان سرخ و ناباورش دلم را ریش کرد. با
بهت قدمی به طرفم برداشت و من، قدم باقی
مانده را پر کردم، شاید باید... کمی برای بغضم
ساده می گرفتم.

-خوش برگشتی رفیق!

بغضش ترکید، در آغوشم قرار گرفت و من، محکم

با همان یک دست بغلش کردم. صدای هق هقش
بلند شد و من نه در مقام زن کامیاب و نه در مقام
خواهر ترنم، بلکه بغلش کردم در مقام رفیقی که سه
سال ها....خاطره ی خوش کنارش ساخته بودم.
هنوزم آغوشش بوی مریم می داد و مزه ی
خاطراتمان، شبیه بستنی های شاهتوتی ترش بود و
خنک!

یه لحظه به من پشت نکردی رفیق ...

اگه زور دنیا به ما میرسه

تو باشی خیالم چقد راحته

مهم نیست این راه کجا میرسه

اگه مردی از خستگی خسته شو

علاجش فقط گاهی تنهاییه

حساب رفیق اما خیلی جداس ...

نبودت تو تنهایی بد حالیه

اگه سرنوشت هم جدامون کنه
تو قلب من و تو پر از خاطره ست ...
دلم قرصه بازم یکی فکرمه
مهم نیست کجایی چقد فاصله ست.

#غرقاب

#پارت_287

مدرسه ی راهنمایی ام، یکی از بهترین مدارس
تیزهوشان تهران بود، مدرسه ای در یک محله ی
معمولی! مامان، تردید داشت که اجازه بدهد به
آنجا بروم، من برای آزمون قبولی اش خیلی تلا
ش کرده بودم و حالا میان تردید آنها معلق مانده
بودم! پدر رضایتش را گرفت، آرزوی او پزشک
شدن من بود. سفت و سخت ایستاده و می گفت
نمی گذارم وارد حرفه ی هنر شوی و فقط پزشکی!

خوب می دانست این مدرسه، من را در رسیدن به هدفش یاری می کند.

روز ثبت نام، نگاهم فقط به این پارک بود. به این پارکی که با وجود کوچک بودنش آن قدر زیبا طراحی شده که دلم می خواست به سمتش پر بگیرم. روز اول مدرسه، بعد از تعطیل شدن اولین کارم آمدن به پارک بود. سر ظهر خلوت بود و من با ذوق، روی چمن هایش نشستم. کوله ام را زیر سرم قرار دادم و بعد از دراز کشیدن روی چمن ها، به آفتابی که بازیگوشانه از بین شاخ و برگ درختان روی صورتم می رقصید چشم دوخته بودم.

سه دقیقه بعدش اما به جای آفتاب، صورت دختری بالای سرم قرار گرفت که با لبخندی عمیق من را نگاه می کرد و موهای تیره اش شلخته از زیر

مقنعه بیرون ریخته بودند. بلند شده و نشستم،
دختر هم با کتانی های آل استار صورتی کنارم
نشست و دستش را به طرفم دراز کرد.

- توی یه کلاسیم، ندیدی من و؟

ندیده بودمش. در واقع ناآشنا بودن با مدرسه،
باعث شده بود کمی در لاک خجالت زده ام فرو
بروم و کسی را نبینم. متعجب دستش را فشردم و
او هم کوله اش را کنار کوله ی من انداخت.

- همش فکرم بود بعد مدرسه پیام این جا دراز
بکشم، بعد دیدم تو زودتر از من اومدی.... ببینم، تو
هم از روی چمنای ولو شدن خوش میاد؟

زیبا حرف می زد، شیرین و با صدایی پر از ناز.
پوست تیره اش به بامزه بودنش دامن زده و من،
بی اراده از او خوشم آمده بود.

- اسمم تبسمه!

به لبخندش وقتی آن طور دراز کشیده بود زل زدم
و کم کم لبخند من هم عمق گرفت، کنارش با تردید
دراز کشیدم و حالا سرهایمان کنار هم بود.

- غوغام!

- چه اسم باحالی!

همان شد، شروع یک رفاقت. از یک عادت مشترک،

تمام روزهای بعدش، تمام روزهای دبیرستان، تمام
روزهای بعد از ازدواجش با کامیاب، من و
او... هر وقت حرفی داشتیم و دلمان می گرفت به
این پارک می آمدیم، می نشستیم روی چمن های
مقابل مدرسه، زل می زدیم که جایی که پشت
دیوارهایش درس خوانده بودیم و حرف می زدیم.
بعدش هم که سبک می شدیم می رفتیم آن سمت
خیابان و در بستنی

#غرقاب

#پارت_288

فروشی شیکی که آن جا ساخته شده بود دو کاسه
پر از اسکوپ های شاهتوتی گرفته و پشت میزهای
رنگی اش می خوردیم.

-گفتی حرف داری.

با صدای گرفته اش، نگاهم از مدرسه ی تعطیل شده و خاطرات رنگی پشتش، کنده شد و به او چسبید. هنوز موهایش را عادت داشت شلخته رها کند اطرافش و هنوز هم کتانی می پوشید. این دو خصوصیتش هیچ گاه عوض نمی شد.

-برای چی برگشتی؟

دلگیر نگاهم کرد، برق اشک را در چشمانش دیدم و سرم را چرخاندم.

- ناراحتی از اومدنم؟ من که باهاتون کاری ندارم.
حتی یه بار نیومدم بگم به اون عموی...

ادامه نداد، بغضش نگذاشت. شاید هم دلش نیامد
به کامیاب لقبی بچسباند. دستم را روی دستش
گذاشتم و او، پیشانی اش را با بی پناهی به شانه
ام چسباند.

- نیومدم اذیتتون کنم. فقط....اون جا دیگه نمی
شد نفس کشید.

- از وقتی برگشتی، حالش بده!

ناباور سرش را عقب کشید و نگاهم کرد، دونفر
خطا کردند و یک ایل آدم به نقطه ی درد رسیده
بودند. دلم برای بی گناهی این دختر، داشت آتش
می گرفت.

- مگه هنوز بهم فکر می کنه؟

خبر نداشت که کامیاب، هنوز عکس هایش را دارد،
که هنوز از عطرش می خرد و هنوز... اسمش که
می آید در خودش فرو می رود. سکوتم، باعث شد
محکم اشک هایش را پاک کند.

- چه سوال مزخرفی.

- هنوز بهت فکر می کنه!

ناباور سرش را بلند کرد، اشک چشمش خشک نمی
شد، این دختر همانی بود که دنیا اشکش را نمی
دید. شاد... سر حال.... خوش! روزگار همه مان را

نابود کرده بود. این بار من هم بغض داشتم.
چهارزانو روی سبزه ها نشستم و خوبی پارکش این
بود روشنایی اش کم بود وگرنه اگر یک نفر تبسم
را می شناخت و این گریه هایش را می دید،
رسوایی به بار می آمد.

-چرا رفتی تبسم؟

#غرقاب

#پارت_289

مبهوت نگاهم کرد، من حالا فقط غوغا بودم...
دوستش، فارغ از نسبتم به کامیاب، فارغ از نسبتم
با معشوقه ی خواهرش.

- کامیاب گفت، تو چرا گوش کردی؟

- غوغا.

مبهوت صدایم کرد و من.... صدایم لرزید.

- شاهین زنده نمود تبسم، خودش و کشت و من،
جلوی چشمام این و دیدم. تو...بهتر از همه می
دونستی شاهین برای من چی بود، من، یه زن بودم
که تازه زایمان کرده بودم و بچم، معلولیت شدید
داشت. بعد شوهرم جلوی چشمم خودش و کشت.
جلوی چشم من! طبیعی بود حالم بد باشه، که
حواسم نباشه به زندگیتون، که نتونم جلوت و
بگیرم. اما تو چرا رفتی؟ تو چرا انقدر زود کم
اوردی؟ تو که می دونستی جون کامیاب شدی.

اشکش ریخت و باز ناباور صدایم کرد، صدایم
خش برداشته بود. دلم برای خودم و او می
سوخت. دو زن رها شده!

- شوهرت بی عقلی کرد و یه حرفی زد، تو چرا
سریع گوش کردی؟

- خواهر من...

- دارم راجع به خودت حرف می زنم، نه خواهرت!

اشک هایش شدت گرفتند، شانه هایش لرزیدند و
کف هردو دستش را روی صورتش گذاشت.

- من خسته شده بودم.

- از دوست داشتن کامیاب؟

سری به معنای نفی تکان داد و به سختی گریه اش را کنترل کرد. دست هایش می لرزید و من نگران، داشتم حرکات هیستریکش را می دیدم.

-تو می دونی وسط یه رابطه، شوهرت یهو عقب بکشه و با گریه بهت بگه ببخش، نمی تونم...یعنی چی؟

ماتم برد، خشک شدن عضلاتم، قلبم، مغزم. همه را حس کردم. حیات در من ایستاد و او، بیشتر اشک ریخت. به شکل رقت انگیزی حالش بد بود و دستانش به رعشه افتاده بودند. صدایم را خودم هم نمی شناختم.

- کامیاب چیکار کرد؟

#غرقاب

#پارت_290

- هیچی، فقط نتونست خواهر ترنم رو خوشبخت
کنه.

- تبسم؟

با گریه صدایش کردم و او دستان لرزانش را باز
کرد، اشک هایش...تمامی نداشتند و حالا من، بیش
تر از همیشه حق را به او می دادم.

- بغلم کن غوغا، نه به عنوان برادرزاده ی کامیاب، به
عنوان رفیقم بغلم کن!

با کمی مکث، دستانم را باز کردم و او خودش را در
آغوشم انداخت، من هنوز مات درد جمله ای بودم
که گفته بود. کامیاب...تا کجا جلو رفته بود؟ برای
انتقام از ترنم عشقش را انقدر ناجوانمردانه قربانی
کرده بود؟ دختر لرزان درون آغوشم، محکم
دستانش را دورم پیچید و اشک ریخت.

- من و ببخش غوغا.

- هیس!

میان گریه به سرفه افتاد و من نگران، دستم را
پشتش به حالت نوازش بالا و پایین کردم، می

لرزید و اشک می ریخت و مرتب لب می زد.
- خواهر من زندگیت و بهم ریخت، من و ببخش
غوغا...ببخش...

نفهمیدم کی سرش کج و بدنش سنگین شد، کی در
همان حال در آغوشم از حال رفت و من ترسیده،
وحشت زده و نگران، به صورتش ضربه زدم. چشم
که باز نکرد با صدای بلند از مردم کمک خواستم،
دو زن به طرفم آمدند و کمک کردند او را سوار
ماشین کنم. وقتی پشت رل نشسته بودم و با
سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان می راندم
فقط یک سوال در ذهنم بالا و پایین می شد. در
این چند سال، چه به سر این دختر آمده بود؟

- سرمش تموم بشه می تونین ببرینش. اینم

داروهاش، یکم تقوی‌تی براش نوشتم...مشکل خاصی نیست، بیش‌تر از ضعف بوده بیهوش شدنشون و یکم فشار عصبی.

سری برای تشکر تکان دادم و پزشک شیفت، از کنار تخت دور شد. نسخه را داخل کیفم انداختم و با خستگی کنارش روی تخت نشستم. چشمانش بسته بود و رنگش پریده، زیر چشمانش هاله‌ای سرخ قرار گرفته بود و من، بغضم مدام از دیدنش در این حال بالا و پایین می‌شدم. روی دستش را لمس کردم و آرزو کردم کاش وقتی کامیاب آتش به زندگی اش زده بود، بودم تا جلوی‌ش را بگیرم. امشب...به من نشان داده بود

#غرقاب

#پارت_291

نه فقط کامیاب بلکه تبسم هم به میزان زیادی به نابودی کشیده شده و زندگی اش را باخته بود. وحشتناک تر از تمام این ها، عذابی بود بر یقه ی وجدانم که شاید مسبب همه چیز خطای من در انتخاب شریک زندگی ام بود. این فکر به تنهایی، می توانست راه نفسم را ببندد. صدای موبایلم، باعث شد با عجله از تختش دور شده تا باعث بیداری اش نشوم.

- بله؟

- احوال عزیز دلم؟

با خستگی روی صندلی های اورژانس نشسته و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم. دست آسیب

دیده ام، زق زق می کرد و امانم را بریده بود.

- ممنونم، تو خوبی؟

مکثی کرد.

- کجایی؟

نگاهم به سمت ساعت بزرگ بخش چرخید. چیزی
به دوازده نمانده بود و من، حساسیت های این مرد
را بلد شده بودم. برعکس مردهای دیگر زندگی ام،
برایش مهم بود شب ها زودتر به خانه بروم.

- بیمارستان.

- غوغا...

طوری ملتهب و نگران صدایم کرد که برای رفع و رجوع نگرانی اش، سریع زمزمه کردم.

- حال یکی از دوستانم بد شده، نگران نباش.

- چطور نگران نباشم وقتی این ساعت هنوز بیرونی؟ دوست خانواده نداره؟

لبخند محو روی لبم، کمرنگ بود و غیرارادی. میانش چشمانم خیس شد و با همه ی خستگی ای که دیگر نمی توانستم تحملش کنم زمزمه کردم.

- می شه برام حرف بزنی علی؟

نگران تر از قبل، با صدایی آرام پرسید.

- تو حالت خوب نیست؟

خوب نبودم. حس می کردم میان یک گرداب گیر کرده ام. می خواستم درست کنم و داشتم خودم خراب می شدم. لبیک گفته بودم به یک کار سخت و غیر ممکن، می خواستم ممکنش کنم و نمی دانستم توانش

#غرقاب

#پارت_292

را دارم یا نه! باری که بلند کرده بودم سنگین بود.

سنگین تر از توانم و مصمم بودم به انجامش. باید
تمام روزهای گذشته را درست می کردم. می
خواستم دوباره سر میز دوازده نفره ی غذاخوری
خانه ی آذربانو، تمام اعضای خانواده بنشینند،
لبخند بزنند و حالشان خوب باشد. می خواستم و
خسته بودم.

-یکم خستم!

- تو خیلی خسته ای.

شاید حق با او بود، چشمانم را بستم و صدایش را
شنیدم. صدای سحر انگیز و آرام کننده اش را.

-اگه زنم بودی...

حرفش را خورد و من با آرامش پرسیدم:

- چی می شد؟

نفس عمیقی کشید، صدایی آمد و بعدش، صدای گرفته ی او دوباره بلند شد. با لحنی... پر از شگفتی!

- می اومدم دنبالت، بغلت می کردم تا ماشین. بعد هم می بردمت پیش عمو حسین. عمو حسین یه آبمیوه فروشه که اکثرا تا نصفه شب بازه، برات آب هویج مخصوص می گرفتم و تا بخوری می رسیدیم خونه. باز بغلت می کردم تا روی تخت، کمکت می کردم نشسته لباس در بیاری و بعد، می گفتم به پشت دراز بکش. کارم تازه شروع میشد،

ماساژ میدادمت...حرفه ای و آروم کننده، وقتی
عضله هات آروم گرفتن...

ادامه نداد و چشم های سنگین شده ی من، باز
شدند. رویایی که برایم گفته بود را می خواستم.
درست در آغوشم! فکر کردن به آن، هم باعث
گردش سریع خونم می شد و هم، آرامش شانه های
خسته ام. زندگی با این مرد، قطعاً دوست داشتنی
بود.

- بعدش؟

صدایش گرفته تر و بم تر شده بود.

- نخواه بگم غوغا!

اما من می خواستم، با همه ی خستگی ام باز هم
پلک بستم و خسته و عاصی از خواستنی که در
قلبم به راه افتاده بود این بار، من بودم که با جمله
ام باعث شدم صدایش قطع شود.

-کاش زنت بودم علی!

ناباور صدایم کرد و من، حیرت کرده از جمله ی در
عین خستگی بیان شده ام، موبایل را پایین آوردم،
تماس را قطع کرده و خیره ی تابلوی حرف زدن با
صدای بلند ممنوع روی دیوار، با دستانم خودم را
بغل گرفتم. به جای اوئی که زنش نبودم تا بیاید و
من را به آبمیوه فروشی عمو حسینش ببرد.

#غرقاب

کمکش کردم بنشیند، هنوز کمی ضعف داشت و دستانش می لرزید. بعد هم با بستن در، راهم را به طرف بوفه ی نزدیک به بیمارستان کج کردم. میان آبمیوه ها، آناناس و سیب انتخاب بهتری بودند. هردو را برداشتم و بعد از اطمینان از خنک بودنشان، شکلات های تخته ای بسته بندی شده را هم کنارشان قرار دادم و بعد حساب کردن، به سمت ماشین پا تند کردم. یک دستم پاکت خرید بود و یک دستم مصدوم، برای همین برای باز کردن در ماشین به مشکل برخوردم و او از داخل، خودش را به طرف در راننده کشید و کمک کرد در را باز کنم. پاکت را به طرفش گرفتم. با مکث گرفت و من بعد از سوار شدن، اولین کارم روشن کردن سیستم گرمایشی بود.

- خیلی سرده!

سکوت کرده و جواب نمی داد، نیم نگاهی به جانب
صورت رنگ پریده اش انداختم و بعد، به پاکت
خرید روی پایش چشم دوختم.

- یه چیزی بخور بذار یکم رنگ و روت برگرده، الان
برسونمت خونه توران جون با دیدنت قالب تهی
می کنه!

بالاخره، سرش را از پنجره فاصله داد و با کمی
تردید، آبمیوه را برداشت، یکی را نی زد و به طرف
من گرفت و دیگری را گوشه ی لب خودش قرار داد
و من برای راحتی اش، سعی کردم کمی از
محتویات آبمیوه بخورم.

-قبلا هم...این طور شده بودی؟

نگاهش را به سختی از پاکت آبمیوه گرفت و به صورت من دوخت، رنگش پریده تر از همیشه بود. من هیچ وقت عادت به این طور دیدنش نداشتم.

- وقتی فشار عصبی روم زیاد می شه.

آبمیوه ی نصفه و نیمه خورده ام را، روی داشبورد ماشین قرار دادم و خیره شدم به مقابلم. درصد میلم برای حرکت، صفر بود!

-متأسفم.

متعجب نگاهم کرد و من، سرم را به پشتی صندلی

چسباندم. برای والدین هردوی ما، این دیر آمدن ها
طبیعی بود. از خیلی سال پیش طبیعی بود و من،
می دانستم هیچ کس با وجود ساعت یک شب
نیمه بودن منتظرمان نیست.

- برای این حالت!

آب دهانش را قورت داد و مثل خودم، پاکت آبمیوه
را روی داشبورد قرار داد، کف دستانش را بهم
چسباند و بعد کمی چرخید.

#غرقاب

#پارت_294

-چرا امشب اومدی سراغم غوغا؟

سرم را در همان حالت چسبانده به پشتی صندلی،
به طرفش چرخاندم. خودش دست پیش برد و
چراغ سقف اتوموبیل را روشن کرد تا چهره ی هم
را بهتر ببینیم. من به آثار اشک خشک شده روی
صورت او چشم دوختم و او، به آثار خستگی پنهان
چشمان من.

- اومدم درست کنم.

- مگه چیزی برای درست شدن مونده؟

- مونده.

مطمئن گفتم، مطمئن گفتم و او نگاهش باریک شد.

- چی تو سرته؟

دست سالمم را جلو بردم، عقب نکشید و من کف دستم را روی قلبش گذاشتم. قلبی که ضربانی آرام ، محکم و کوبنده داشت.

- هنوز، این جا....حسی بهش داری؟

چشمانش پر شدند، به سختی جلوی ریزششان را گرفت و با پلک زدنی، شقیقه اش را فشرد. جوابم را از حرکتش گرفته بودم. لبخند تلخ و محوی زدم و سرم را جلو کشیدم.

- هردوتون، دارین از دوری هم می میرین.

- شاید اما....هنوز خیلی چیزا مثل قبله.

- نه نیست...

باز هم شوکه و ناباور نگاهم کرد و من، محکم
زمزمه کردم.

- کامیاب فرق کرده.

دو دو زدن نگاهش، حس تلخی به جانم ریخت.
آدم های عاشق قرار بود قوی باشند و حالا، اویی
که کنار من نشسته بود یک زن محکوم و به شدت
مظلوم شده به چشم می آمد.

- کامیاب هیچ وقت بد نبود غوغا، قبول که کم گذاشت... خیلی زیاد اما، هیچ وقت و هیچ لحظه ای بهم بی احترامی نکرد. ما هردو خسته بودیم. من خسته از شرمندگی کار خواهرم و به دوش کشیدن و کامیاب، خسته از این که نمی توانست فراموش کنه نزدیک ترین آدم به من، باعث نابودی خانوادش شده. حالا تو به من بگو، این وسط چی عوض شده؟ ترنم دیگه خواهر من نیست یا خاندان شما مثل قبل سرزنده و شاده؟

#غرقاب

#پارت_295

جوابم، نفسش را بند آورد. نفس خودم را هم.... کامیاب، عزیزترین ضلع زندگی ام بود و برایش، زمین را به آسمان می رساندم.

- فرق امروز با گذشته اینه که، کامیاب اون روزا
درد نبودنت رو نچشیده بود. حالا اما این درد و با
تمام وجود حس کرده.

اشک از چشمانش سرریز شد و با حسرتی عمیق به
نگاهم زل زد و من، پلک زدم.

- کامیاب، یه بار درد نبودتو کشیده تبسم...حالا
خوب فهمیده که مرد این قصه نیست.

کف دستانش را روی صورتش گذاشت و صدای
گریه اش، باعث شد دستم روی شانه اش بنشیند.

- می خوای درستش کنیم؟ باهم؟

طول کشید تا توانست خودش را کنترل کرده و
حرف بزند.

- من....من...می ترسم!

- از چی؟

- از این که باز خواهر ترنم ببینتم.

با نوک انگشت، اشک هایش را پاک کردم و به دور
از هرکینه ای که از آن اسم و بلایی که به سر
زندگی ام آورد داشتم، زمزمه کردم.

-بهبش ثابت کن که تبسمی، فقط تبسم!

دل دل می زد و من، دلم می خواست محکم بغلش
کنم. آبمیوه ی نصفه نیمه اش را به طرفش گرفتم
و لب زدم.

- بهم اعتماد کن، بذار درستش کنیم. باهم دیگه.

کمی از محتویات پاکت را نوشید و بعد، همین که
کمی نفسش بالا آمد دستمالی از کیفش بیرون
کشید، اشک هایش را پاک کرد و بدون نگاه کردنم
لب زد.

- من، آدمی نیستم نخوانم و بمونم.

- می خوادت، به خدا می خوادت....الکی دارین

زندگی رو چهارساله زهر می کنین برای هم. وا بده
رفیق! وا بده....

#غرقاب

#پارت_296

باز هم اشکش جوشید و با خشونت بیش تری، با
همان دستمال پاکش کرد. دلم داشت برایشان می
ترکید، داشت می ترکید وقتی حال کامیاب را بعد
برگشتش دیده بودم، وقتی اشک های امشب او را
دیده بودم. وقتی روزهای خوش گذشته شان را و
حال امروزشان را هم دیده بودم.

- ببین من و....

نگاهم کرد و من، دستش را محکم فشردم.

- قانونمون تو دوستی چی بود؟

لبخند بی جانش، با آن اشکی که چکید همخوانی
نداشت.

- دروغ نگیم!

- الانم دروغ نمی گم بهت، به خودش قسم
کامیاب... هنوز دیوونته.

کف دستش را روی صورتم گذاشت، چشمان
هردویمان حالا برق می زد و من.... دلم پر می
کشید برای این که دوباره، همه چیز مثل قبل

بشود.

- دلم واست تنگ شده بود.

ناباور نگاهش کردم و او، پیشانی اش را جلو کشید ، به پیشانی ام چسباند و هردو چشم بستیم. یک عمر خاطره را پشت پلک هایم باید می دویدم تا میانش، برسم به نقطه ی تمام شدن روزهای خوش.

- برای این طور حرف زدنامون. دخترونه درددل کردنامون.

دستم را بالا آوردم، پشت گردنش گذاشتم و اجازه دادم اتصال پیشانی هایمان دلتنگی هایمان را بشوید و ببرد.

- منم، دیوونه ی اون عموی عوضیتم. دلم... برایش
پر می زنه. روزای زندگیمون، تا قبل کار ترنم انقدر
قشنگ بود، که هیچ وقت نتونستم دلخوری های
بعدش رو الم کنم برای فراموش کردنش.
هنوزم...توی شبکه های اجتماعی با اکانت های
فیک دنبالش می کنم، حتی گاهی در نقش یه
هوادار قریبون صدقش می رفتم. من... خیلی
خراب عموتم غوغا. مردی که حتی حاضر نشد
وقتی ازم خواست دور بشیم، طلاقم بده. من،
دلخوشیم فقط به همین اسم بود اما....حالا می
ترسم. بعد این همه دور بودن و این همه دلخوری
خاک خورده ته ذهنمون، مگه چیزی درست می شه
؟ من از خواهرم ضربه خوردم. یه طوری که گیجم
هنوز که چی شد و کجام.

لبخندم از شنیدن حرف هایش، از شنیدن دلتنگی

هایش، از دردهایش، لبخند تلخی بود.

- بیا درستش کنیم. حتی اگه سخت باشه.
بذار...بازم صدای خنده پیچه توی باغ.

#غرقاب

#پارت_297

"به جای من تو زخم خوردی رفیق!

غمام و از دلم تو بردی رفیق!

رو شونه ی تو گریه دارم برات!

یه عمر می شه که بیارم برات!"

- هنوز، جمعه ها دلمه ی باغ به راهه؟

- به راهه!

- با برگ مو؟

بغضم، روی صورتم چنگ انداخت و من، با او یکی
شدم.

- با برگ مو.

- دلتنگم!

- دلتنگم!

باهم بغضمان آب شد و وقتی سر عقب کشیدیم،
می فهمیدم او هم....برای ساختن آماده شده.
چشمانش برق کمرنگی از امید داشت و من، با
نهایت بغض زمزمه کردم.

- قصد برگشت به صحنه رو نداری؟

تلخ پوزخندی زد و سرش را تکان نرمی داد، اشک
زیر چانه اش را پاک کرد و لب زد. نگاهش به
روشنایی خیابان بود و فکرش...خدا عالم بود.

- یه زمانی صحنه عشقم بود، بازی کردن...نقش
گرفتن، اما وقتی درست توی اولین تجربه ی
قشنگم، شدم تیتراژ خبرها...زده شدم از هرچی
شهرت و دیده شدن. بذار سودای این عشق، بمونه
برای کسانی که هنوز زهرش و نچشیدن. الان فقط

دلم آرامش می خواد. دلم...یه زندگی بی دردسر
می خواد. من فقط از زندگی نخوردم، از کسایی
خوردم که روز قبلش طرفدارم بودن و
فرداش...شدن قاضی زندگیم.

درکش می کردم، شهرت....یک سراب بود که می
دویدی برایش و در نقطه ی رسیدن، زیر پایت را خ
الی می کرد. من خوب می فهمیدم منظورش
چیست و چه دردی دارد زندگی خصوصی ات، نقل
دهان این و آن شود و هفتاد میلیون قضاوت کنند.

-به آرامش می رسی، فقط بذار باهم بریم جلو.

سر تکان داد، با یک لبخند غم انگیز!

- برنامت چیه.

- اول از همه رویارویی تو و کامیاب.

رنگش پرید و من بی اعتنا به حالش، چراغ سقف
اتوموبیل را خاموش کرده و استارت زدم. باید او
را می رساندم خانه تا این جمله ام را هضم کند و
بعد، برنامه های ذهنم را یک به یک اجرا می کردم.
کار زیاد بود و من....بی طاقت برای مرحله ی
آخرش!

#غرقاب

#پارت_298

به خانه که رسیدم، ساعت چیزی نزدیک به دو نیمه

شب بود. تاریکی و سکوت باغ.... باعث شد کمی در پیاده شدن تعلل کنم و همان طور پشت ماشین خاموش نشسته و به سه ساختمان نزدیک بهم خیره شوم. قصه ی آدم های این خانه.... یک شهرزاد می طلبید و هزار و یک شب فرصت برای قصه گویی. من، آجر به آجر دور خانه را با قصه هایش از بر شده بودم. دستم، درد می کرد از فشاری که امروز به آن آورده بودم و من، داشتم فکر می کردم درد گذشته سنگین تر است یا درد شکستگی استخوان؟

در ماشین که باز شد، هول شده چرخیدم و با سوار شدن کامیاب و دیدن صورتش، نفسم را یک باره بیرون فرستادم. اغراق نبود اگر می گفتم تا سرحد مرگ ترسیده بودم. انتظار این که در باغ باشد و از پشت، وقتی جلوی دیدم نیست و به خیالم تنها شب بیدار خانه ام سوار ماشین شود را نداشتم.

- تو اگه ترسیدن بلد بودی که ساعت دو نصفه شب
نمی اومدی خونه.

شاکی نگاهم می کرد و من، داشتم ضربان قلب تند
شده ام را آرام می کردم.

- غیرتی شدی عمو؟

- یه بار اگه جنمش و داشتم چهارتا انگشت تو
صورتت پیاده می کردم، می فهمیدی این سوال
چقدر درد داره.

قصد اذیتش را نداشتم اما، آدم ها همین بودند.
همین موجودات خودمختاری که هر حرف و هر کلمه

را، طبق صلاح خودشان معنی می کردند. تلاشی
در جهت تغییر معنی دریافتش انجام ندادم و
نگاهم را دوباره به سمت ساختمان های قدیمی
خانه باغ چرخاندم.

- کارم طول کشید.

- تازگی ها زیادی کارت طول می کشه.

خندیدم، خسته...بی حال و کمی پر درد! بعد هم
چشمانم را فشردم و کوتاه به طرفش چرخیدم.

- اصل حرفت و بگو قربونت.

خیره ماند میان نگاهم و انگار، خودش هم دلیل کلا

افگی اش را نمی دانست. دلیل شب بیداری و حال
بد و چشمان سرخش را.

-اذیت می شم انقدر مستقلی که نصفه شب میای و
کسی ککش هم نمی گزه. اذیت می شم وقتی ازت
بی خبرم، اذیت می شم وقتی می بینم....وایستا
یه لحظه، عطرت و عوض کردی؟

دلم می خواست بلند گریه کنم، به جای تمام
لحظاتی که جلوی چشمم تبسم اشک ریخت، درد با
لا آورد و در آغوشم بیهوش شد. به جای تمام
ساعت هایی که تنهایی داشتم به مرمت این رابطه
فکر می کردم. میان

#غرقاب

#پارت_299

تاریکی ماشین تجمع اشکهایم را ندید و با اخم
هایی درهم، نفس عمیقی کشید. باید بلند اشک می
ریختم بابت این حس قوی اش، او عطر تبسم
را... میان فضای ماشین حس کرده بود.

- عطرت....عوضش کن، این...این خوب نیست. الا
نم برو بخواب، فردا برای جشنواره باید حسابی
سرحال باشی.

گفت و اصلاً یادش رفت آمده بود دعوا کند بابت
دیرآمدنم، که غر بزند حواسم سرجایش برگرد.
یادش رفت و کلافه از ماشین پیاده شد و با
سرعتی باور نکردنی به سمت خانه قدم برداشت.
من اما، اشکم میان همان تاریکی ریخت. کامیاب
طفلک من، عطر همسرش را که ساعاتی پیش در

ماشینم نشسته بود تشخیص داده بود. فهمیده
بودش.... بهم ریخته بود و فکر کرده بود من، عطر
را عوض کرده ام.

سرم به پشتی صندلی چسبید و قبل بیرون کشیدن
سوییچ، لب زدم.

" تو عطر کمرنگ شدشم بو می کشی، پس درکم کن
که این دیدار برات لازمه عمو...منو ببخش "

پیاده شدم، با طول قدم هایی آرام راهم را سمت
خانه کج کردم و راست می گفتند که عطرها، کلید
دروازه ی خاطراتند. کامیاب امشب تا صبح...با این
در باز شده در ذهنش، کجاها قرار بود سیر کند؟

اگه روبراه نمی شم اگه زخمم تازه مونده...

من دلیل تازگیشم.

فکر روزای گذشته، عین خودسوزیه اما...

من حریف تو نمی شم!

- کمی به پدر نزدیک تر بشین.

عکاس جوان با صدای بلند این خواسته را مطرح کرد و من، خسته از لبخند زدندهای اجباری و فیک، کمی به پدر نزدیکتر شدم. او دست پشت کمرم قرار داد و با افتخار سر بالا انداخت. نور فلش دوربینها روی صورتم افتاد و با ورود کامیاب به

محوطه ی عکاسی فرش قرمز، کمی صدای جمعیت
عکاسان بلندتر شد. چشمانش، اثری از بی خوابی
نداشتند اما خستگی چرا..دستش را لبه ی کت تک
اسپرتش قرار داد و طرف دیگر ایستاد و هر سه، به
قسمتی که عکاسان اشاره می کردند نگاه
انداختیم. سعی میکردم لبخندم کمرنگ نشود اما
همین که اجازه دادند برویم، لبخندم خشک شد و
صورتم از آن ماسک آزاردهنده فاصله گرفت.

#غرقاب

#پارت_300

کامیاب، ماند برای عکس های تکی و من همراه پدر
به طرف یکی از تهیه کنندگانی که سبقه ی
معاشرت خانوادگی مان، چندسالی عمر داشت قدم
برداشتم. حس می کردم از شدت نور فلش ها

سردرد شده ام و این تازه شروع یک جریان تکراری ، به شدت عذاب دهنده اما باشکوه در حرفه ی خانواده ی من بود. میثاق...امسال فیلمی در جشنواره نداشت و بالطبع آن تصمیم داشت حضوری هم نداشته باشد و من، بعد از یک سلام و احوالپرسی گرم و صمیمانه با تهیه کننده ی پیشکسوت، از جمع مردانه شان فاصله گرفتم و به سمت سالنی که افتتاحیه در آن برگزار می شد قدم برداشتم. صندلی های سالن کم کم در حال پر شدن بودند و من از شدت خستگی، در ردیف چهارم و اولین سری صندلی های خالی قرار گرفتم.

سن، برای شروع سخنرانی در حال آماده سازی بود و من خسته از این وقایع که هر سال در روز افتتاحیه مجبور به تحملش بودم، موبایلم را بیرون کشیدم. برای اولین بار بود که می دیدم پیغامی از او ندارم. روی صفحه ی چتman را لمس کردم و با دیدن آخرین پیام های رد و بدل شده بینمان، لبخند

کمرنگی زدم. بی اراده دستم روی حروف لغزید و
نتیجه، یک جمله ی شگفت انگیز بود.

"جات این جا خالیه"

- فکر نمی کنم.

شوکه سرم چرخید، انقدر سریع که رگ های گردنم
به فغان افتادند و من سریع دست رویشان
گذاشتم. باورم نمیشد...اویی که با آن جدیت یک
ردیف عقب تر از من بین مسیر رفت و آمد و
صندلی ها ایستاده بود خودش باشد. نگاهم را که
دید، اخم کمرنگی کرد و لب زد.

- این جا بین این همه آدم ایده ی خوبی نیست

بخوام گردنت و ماساژ بدم، خیلی درد گرفت؟

خنده ام، بی اراده بود و چشمانم هنوز حیرت زده.

- تو؟

یک ابرو بالا فرستاد، خدای بزرگ... در پوشش کت و شلوار رسمی مشکی رنگ و پیراهن ذغالی زیرش، خاص به نظر می رسید. خاص و بسیار عزیز!

- روز افتتاحیه خیلی از هنرمندا، با خانواده میان. چیه این قضیه عجیبه وقتی خودتم به همین دلیل اومدی. لطفا اون طوری نگام نکن عزیزم.

چشمانم را از حالت گرد خارج کرده و کمی صاف

در جایم نشستم. سعی داشتم چهره ام، ذوقم را
نشان ندهد و البته خیلی هم موفق نبودم. می
دانستم برق میان نگاهم، رسواگر خوبی است.

یک ردیف پایین تر آمد و بعد با نگاهی معمولی و
ساده، صندلی کنار دستم را تصاحب کرد و لب زد.

#غرقاب

#پارت_301

- فکر کنم پدرت و عموت، ترجیحشون این باشه
ردیف جلوتری بنشینن. مثل عماد.

سرم را برای یافتن عماد چرخاندم و در همان حال
پرسیدم.

- خواهرت نیومده؟ حاج خانم؟

- اونا که هیچ، منم نمی اومدم اگه نمی دونستم
جام کنار یه خانمی خالیه.

اشاره اش به پیامم، هوشمندانه بود و من به
سختی جلوی لبخند زدنم را گرفتم. ترجیحم این
بود که در انظار خیلی هم صمیمی برخورد نکنیم،
سرفه ای برای کنترل لبخندم انجام دادم و او،
راحت تر روی صندلی اش نشست. حالا... حس می
کردم برای اولین بار جشنواره، ابدًا خسته کننده
نیست. یک حضور و این میزان شگفتی؟

- دست چطوره؟

جدی پرسید و من، با یک ناز پنهان کلمه ی خوب را کشیدم. با یک ابروی بالا رفته نگاهم کرد و من، خیلی آرام سر تکان دادم که یعنی چه، دقیق نگاهم کرد. خیلی خیلی دقیق!

-امسال باید یه سیمرغم جدا بدن به تو!

- با چه مضمونی دقیقا؟

خونسرد و جدی نجوا کرد، انگار که بخواهد بگوید یک درصد هم حرفش مزاح نیست. قلب من هم، بعدش دیگر نبود. نه در سینه ام، نه در مشتم! پایکوبان داشت برای خودش می دوید.

- با مضمون دلربا ترین شخصیت دنیا که پدر

درمیاره لحنش و بازی ابروهاش.

- گمونم یه سیمرغم باید به شما بدن جناب.

برخلاف من، خیل هم متعجب نشد. فقط لبخند
محوی زد و حین گرفتن نگاهش از من و سپردن آن
به سن، زمزمه کرد.

-درسته...هنر زیادی می خواد دل این دلریا خانم و
بردن.

من می خواستم سیمرغ را به خاطر حرف زدن
منحصر به فردش، به او لقب بدهم و او....بازی را
به نفع خودش برگردانده بود. نفسم عمیقم را تکه
تکه بیرون فرستادم و من هم به روبرویم زل زدم.

به نمایشی که هرسال رخ می داد و برای خیلی ها،
تمام زندگی شان بود.

-این خیلی عجیبه.

سکوت کرد و من، خودم بدون نگاه کردنش ادامه
دادم.

#غرقاب

#پارت_302

- این روزا هرجا که بهت نیاز دارم هستی.

گروه سرود، روی سن قرار گرفتند. برای شروع

جشنواره این تشریفات الزامی بود. خواننده ای که آمده بود تا با گروه موزیسین هایش بخواند یکی از بهترین های عرصه بود. با صدایی پر از شگفتی و مملو از قدرت! موسیقی شروع شد و صندلی ها کم کم پر شده بودند. من، آن قدر محو او بودم که نفهمیده بودم حتی کی پدر و کامیاب وارد سالن شده بودند و در ردیف دوم، قرار گرفته بودند. سرم را بعد این جمله چرخاندم تا نگاهش کنم و خیره ترین نگاه شیفته ی دنیا را، روی خودم دیدم. چندثانیه این خیرگی طول کشید.... نمی دانم!

- چقدر خوبه دختر خانم!

حالا نوبت سکوت من بود تا جمله ی دوبخشی او، ادامه پیدا کند. مطمئن بودم اگر در همچین مکانی نبودیم، دستم را می گرفت و سرش را تا نزدیکی گردنم جلو می آورد.

-این که یه لحظه هایی هست که بهم نیاز داری.

سناریو را خوب پیش می برد. نویسنده و کارگردان
ماهری بود و قلب من، سیاه لشگری که برایش
پرقدرت می تپید. خیرگی نگاهمان که طول کشید،
نفسش را سنگین بیرون فرستاد و من قطره ی ریز
عرق را گوشه ی شقیقه اش دیدم.

- امون از چشات غوغا...امون!

تکیه اش را به صندلی اش داد، اخم کرده نگاهش
را به موسیقی دوخت و من...لبخند زنانه ای که س
ال ها پیدایش نبود را میان لب هایم چسباندم.
محکم و قرص....یادم رفته بود چه کیفی دارد
یکی بیاید، لبخند روی صورتت نقاشی کند. یادم

رفته بود یکی دلیل لبخندت شود چقدر حس
زیبایی دارد.

قلبم را روی صندلی محکم نشاندم، کمربندش را
بستم و وعده ی یک آغوش گرم دادمش تا پرواز
نکند به سمت مرد کنار دستم. من جشنواره و
سیمرغ هایش را، روی همین صندلی درو کرده
بودم. قلبم....برایش پر گرفته بود، برای او و آن
لحنش....آن لحن عجیب و عاشقانه اش! آخر هیچ
کس برای چشم های من، امان نامه نفرستاده بود.

به حباب های روی آب که اثرات حل شدن قرص
جوشان بود زل زده بودم. آب، رنگ نارنجی به
خودش می گرفت و من، رنگ تردید. تردید از
درست نبودن و درست حرکت نکردنم. در اتاق که
باز شد، سرم کوتاه بالا آمد و نگاهم در چشمان
خوشرنگ منشی جوان قفل شد.

#غرقاب

#پارت_303

- اومدن.

سرم را تکان دادم، دیگر زمانی برای تردید نبود.
باید محتویات آب را سر می کشیدم و بعد، آماده
می شدم تا نتیجه را بد یا خوب تماشا کنم. با
سکوت، بی حرف از اتاق خارج شد و من با پایم
صندلی را چرخاندم. ماگ را میان دستم گرفتم و با
سرکشیدنش.... مایع پرتقالی ویتامین را به معده ام
فرستادم. فردا شب پرواز داشتم برای ژاپن و
امروز... باید برای آمادگی سفرم صرف می شد و
من، به جای این ها آمده بودم تا حکم مرگم را به
دست کامیاب امضا کنم.

در اتاق مجدداً باز شد و من صندلی را چرخاندم، ک
لاشه را این بار کج روی سر گذاشته بود و با
نگاهی بامزه تماشایم می کرد.

- علیک سلام، تورو خدا پانشو عمو شرمندت می
شم.

لبخند محوی زدم، ماگ را روی میز قرار دادم و با
دست اشاره کردم بنشینید. درشتی نثارم کرد و بعد،
تن روی مبلمان انداخت.

- خب، بگو بیان عکاسات از این خدای جذابیت
عکسشون و بگیرن کار دارم.

به بهانه ی این که دلم می خواهد، چندنمونه از کارهای جدید را تن بزند و مدلمان بشود، به شرکت کشانده بودمش. کاری که قبل تر هم برایمان انجام داده بود.

- عجله نکن، بذار بگم برات چیزی بیارن بخوری.

- نمی خواد، عجله دارم خوشگله... بگو بیان این پودر و مودر و لوازم آرایشیشون و بمالن بهم برم لباس عوض کنم.

ظاهرا چاره ای نبود، صندلی را عقب کشیدم و ایستادم. خودش هم ایستاد و کنار هم از اتاق بیرون زدیم. اتاق گریم، در طبقه ی پایین ساختمان قرار داشت. به جای آسانسور راه پله ها را درپیش گرفتیم و وقتی مقابل آئینه و زیر دست گریمور

نشست، من با لبخند مضطرب کمی عقب کشیدم.

- یکم ریملم بزن به مژه هام، قشنگ فر بخورن.

نمی دانستم از دستش بخندم یا از سر اضطراب
اشک بریزم. گریمر لبخندی زد و بدون توجه،
مشغول پخش پودر روی صورتش شد.

- امروز عکاسیت با کارهای مدل خانممون یکیه،
چون قراره طرح های ست رو طرح بزنین.

یک چشمش را باز کرد و از آینه نگاهم کرد.
چشمکش، دلم را خون کرد....چه قرار بود بشود.

- می دونی که با خانما کنار میام.

#غرقاب

#پارت_304

بعید می دانستم، با این یک نفر را بعید می دانستم. موبایلم را چک کردم و پیام حاضر شده ی پریزاد را با لبی زیر دندان کشیده شده خواندم. صبوری کردم و وقتی کار گریمش تمام شد، خواستم بلند شود و به اتاق من برگردیم. هرطور حسابش می کردم بهتر بود اولین دیدار در پشت دیوارهای عایق صورت می گرفت. اصلا از عکس العمل کامیاب مطمئن نبودم. با شنیدن پیشنهاد تعجب کرد اما وقتی گفتم که لباس ها را می تواند آن جا بپوشد با کمی مکث پشت سرم همراه شد.

- خوبی تو؟

به طرفش برگشتم و در را بستم. نفسم، کند از
سینه ام بیرون می آمد.

- خوبم!

ابرویش بالا پرید و به اطراف نگاهی انداخت.

- لباسا کوش؟

- بشین بچه ها میارن.

سری تکان داد، کلاهی که در دستش بود روی میز
پرت کرد و خودش هم آرام نشست. تلاشش این
بود دست بین موهای آرایش شده اش نبرد و تلاش

من، نگاه نکردنش بود. وقتی پشت میزم قرار گرفتم پیام جدید پریزاد هم رسید و پلک های من سه ثانیه بهم چسبیدند. دیگر راهی برای عقب نشینی نبود. باید محکم سر موضعم می ماندم. همین فکر، کمی آرامم کرد و با تقه ی کوتاهی که به در خورد سر من چرخید و کامیاب به خیال این که بچه های خدماتی لباس هارا آورده اند، سر از موبایلش جدا نکرد. در باز شد....دلم با دیدن تبسم که می دانست قرار است مدل خانمی باشد که کنار کامیاب قرار می گیرد خون شد.

چشمانش...آرام بودند اما قدم هایش نه. سرش را چرخاند و با دیدن کامیاب سر در موبایل، تلخ و حیرت زده چشم بست. دستم کوتاه روی قلبم نشست و تبسم با بستن در، چهارگام به جلو برداشت.

صدایش، ثابت بود و محکم. می دانستم خیلی
روی خودش برای این لحظه کار کرده. آمده بود
زندگی اش را پس بگیرد و من، پشتش بودم.

- سلام!

خشک شدن سر کامیاب، درشت شدن چشمانش...
توقف انگشت شستش حین تایپ، باعث شد از
درون بگیریم. انگار زمان ایستاده بود. طول کشید
تا کامیاب سرش بالا آمد، با نگاهی مبهوت به دختر
مقابلش نگاه کرد و من، این بار سرم را پایین
انداختم. صدای ضربان قلب هردو نفرشان را گوشم
که نه، قلبم اما می شنید. باید می مردم
برایشان... برای دست لرزان عمویی که موبایل از
میان انگشتانش سر خورد و افتاد روی زمین هم
بیش تر!

عشق یه زندون سرده.

تکرار یه درده...

انتظارش نامرده!

#غرقاب

#پارت_306

ایستادن کامیاب، تبسم گفتن زیر لبی اش، دردی که
من خوب میان صورتش می دیدم، همه و همه
باعث شدند قفسه ی سینه ام از فشار دنده هایم
تیر بکشد. ناباور به زن مقابلش خیره بود. آن قدر
ناباور که حتی پلک هم نمی زد. شاید می ترسید
خواب باشد. من خوب می دانستم آدم جلوی
چسبیدن پلک هایش را بهم بگیرد از ترس این که

وقتی بازشان می کند همه چیز رویا باشد یعنی
چه. تبسم اما... خوب گریه هایش را از قبل کرده
بود. آن قدر خوب که دستش مشت شود، در ظاهر
خونسرد از او نگاه بگیرد و بی تفاوت به حضورش
لب بزند.

- من برای عکاسی آمادم غوغا. منتظر می مونم
شما هم آماده شدین بیاین سالن! چون باید تا
ساعت پنج برگردم.

به سختی سری تکان دادم. این حرف هارا هزار بار
با گریه تمرین کرده بود و تهش رسیده بودیم به
این یک جمله، که فقط بیاید خودش را نشان بدهد
و برود. گفت و صدای پاشنه ی کفش های سرمه ای
اش، درون اتاق پیچید. بی توجه به مردی که مه و
ماتش بود از اتاق بیرون رفت و با صدای بسته
شدن در، چشمان من هم بسته شد. چندثانیه ای

گذشت تا جسارت باز کردن چشمانم را پیدا کردم.
اما کاش بازشان نمی کردم. دیدن کامیاب همچنان
خیره به جایی که چند لحظه ی پیش او مقابلش
ایستاده بود باعث شد به حالش در درون زار بزنم.
یک طوری مظلومانه خیره بود به آن نقطه که یادم
نمی آمد هیچ زمانی انقدر شکست پذیر دیده
باشمش.

میز را دور زدم. نزدیکش شدم و همین که نامش را
زیر لب راندم، با صدایی که انگار ساعت ها فریاد
زده و بی جان لب زد.

- خفه شو.

دلم از دستش نگرفت. من هم، از این دشنام ها آن
روزها زیاد بارشان کرده بودم. وقتی شاهین

مرد...من هم مرده بودم! من هم به برادرم، همین
عموی شکست خورده بارها فحاشی کرده بودم. آب
دهانم را سخت قورت دادم و دستم که به بازویش
رسید چرخید، سریع و محکم... هولم داد به عقب
و من با دیدن چشمان سرخش و آن اشک های جمع
شده درونش، جان دادم. صدایش، فریاد ناباوری
سر می داد.

- تو چه غلطی کردی غوغا؟

لبم را زیر دندان کشیدم و هردو دستم را بالا آوردم
، حتی آن دست مصدومم را.

- گوش کن!

فریاد زد، بلند تر... ناباور تر، با همان چشمان خون
افتاده ای که حاصل در نطفه خفه کردن اشک
هایش بود.

- چی رو گوش کنم؟ واسه من تئاتر راه انداختی؟

#غرقاب

#پارت_307

- کامیاب...

خیز برداشت به طرفم، بازویم را گرفت و محکم
فشرده، از خشم و حال بدش... حالم بد بود.

-توی مسأله ای که بهت مربوط نبود دخالت کردی

که چی بشه؟ که زخمم و عمیق تر کن؟ که نشونم
بدی زنم راست راست جلوم وایستاد و من حق
نداشتم حتی به قدم به سمتش بردارم؟ خواستی
چیکار کنی با این حماقت؟

در برابر قضاوت بی انصافانه اش، حرفی برای زدن
نداشتم. حتی رنجی برای رنجیدن. فقط نگاهش
کردم و او رهایم کرد. صدایش خش برداشت و
محکم با دست موهای آرایش شده اش را عقب
فرستاد.

- من گه زدم توی زندگیم، توی لجن دست و پا زدم
که یادم بره زنم و خودم راهی غربت کردم. من
توی گند تصمیم غرق شدم، ندیدی مگه حالمو؟
آوردی سناریو چیدی و نقش اولشم دادی به اون؟

- کامیاب...

- کامیاب مرد!

ناباور نگاهش کردم و ترسیده از فریادش گامی به
عقب برداشتم. نفس نفس می زد و سینه اش
محکم تکان می خورد. صدایش از آن فریاد حالا
رسیده بود به یک ناله.

- آوردیش جلوی چشمم که چی رو ثابت کنی؟ بی
غیرتیم و؟

با درد پلک بستم و او، بیش تر از من درد می کشید
انگار، این را صدایش می گرفت.

- جلوم وایستاده بود غوغا؟

سوالش، پلکهایم را باز کرد. سوال تلخش... هنوز
باور نداشت تبسم را دیده، هنوز باورش نمیشد در
نزدیکی اش ایستاده بوده. اشکم را مثل خودش
حبس کردم و او، سری تکان دادم. باورش نمیشد
این کار را کرده باشم.

- چیکار کردی تو؟

- خواستم درستش کنم.

فریاد کشید:

- این طوری؟

مثل خودش صدا بالا بردم.

#غرقاب

#پارت_308

- همین طوری...تا کی قراره اسمش توی شناسنامه
باشه و سهم جفتتون از هم یه مشت غم؟ دوسش
داری؟ آره عمو؟ برو برش گردون سر زندگیتون. اگر
نه طلاقش بده تا اونم...

دستش که بالا رفت، حرفم ته کشید. ناباور نگاهش
کردم و او دستش را همان بالا مشت کرد. از خشم،
یک پارچه می سوخت و برای اولین بار دست رویم
بلند کرده بود. فقط نگاهش کردم، آن قدر طولانی

و ممتد که دستش کنار بدنش افتاد و با حالی
خراب یک گام به عقب برداشت.

- لعنت بهت غوغا! من به خاطر تو دور شو خط
کشیدم و تو به خاطر کی اونو آوردی جلوی
چشمای من؟

یک چیزی در من داشت فرو می ریخت. لحنم
التماس داشت.

- به خاطر خودت.

داد زد، دادش شبیه داد یک مرد نبود. شبیه داد یک
پسر کوچک بود که در یک خیابان گم شده. گم و
دور از تمام وابستگی هایش.

- به خاطر من آوردیش جلوی چشمم؟ که ببینمش
از سرتاپاش و با نگاهم قورت بدم و دستم از همه
جا بسته بمونه؟ که دلم بیش تر بخوادش و بیش
تر بفهمم باید ازش دور شم؟

- کامیاب.

ناله وار پرسید و ناله وار سر تکان دادم.

- اون شب، توی ماشینت...عطر خودش بود؟

- بود.

شکست، شکست و من دیدم که انگار برف روی

موهایش نشست و دستش جلوی دهانش حیران
قرار گرفت. ناباور بود. خیلی گیج و خیلی نابود.

- داغونم کردی غوغا.

بغضش داشت آب میشد، انگشت اشاره اش را
تهدید کنان جلوییم تکان داد و با سنگینی لب زد.

- فکر این که برای این عکاسی همکاری کنم از سرت
بیرون کن. تا مدتی هم جلوی چشمم نباش تا این
خریتت یادم بره.

بعد هم با سرعت از اتاق بیرون رفت و من، وا رفته
روی مبل آوار شدم. قلبم هنوز تند می زد و داشتم
فکر می کردم اگر می زد، اگر دستش روی صورتم
فرود می آمد دیگر می شد باز هم از او به دل

نگرفت؟ بغضم را

#غرقاب

#پارت_309

تند و تند قورت دادم و خیره ی در باز مانده ی اتاق
، پیشانی ام را چسبیدم. این اتاق... هوای بغض و
گریه ی مردانه اش را تا ابد در خودش نگه می
داشت.

- رفت؟

سرم بالا آمد، وارد اتاق شد اما نه آن طور که آن را
ترک کرده بود. در را بست و پشتش تکیه زد.
آرایشش حالا دیگر به صورتش نمی آمد. به صورت

یک زن شکست خورده هیچ آرایشی زیبا نمی آمد.
دیدن صورتش کافی بود تا غرش کنم.

- حق نداری گریه کنی!

بغضش، تا چشمش بالا آمده بود و او با جمله ی
تحکم آمیز من، سر خورد پای در. از جایم بلند
شدم. یکی باید خودم را آرام می کرد که بدترین
دعوای زندگی ام را با عمویم کرده بودم. جلوی
زانو زدم و بازوهایش را گرفتم. لحنم...درمانده وار
خواهش داشت.

-محض رضای خدا یکم محکم باش. پاش و
زندگیت و پس بگیر.

ناباور سر تکان داد.

- جام و با کیا پر کرده؟

جایش را با الکل و سیگار و دخترهای تاریخ انقضا
دار پر کرده بود. جایش را به قول خودش با لجن
پر کرده بود. درمانده زانویم به زمین برخورد کرد
و دستم از بازویش سر خورد. جوابی که نداشتم،
اشک هایش شدت گرفت و حالا من هم مثل
خودش روی زمین نشسته و به در تکیه زده بودم.

- کامیاب، شبیه اون موقع نبود.

- مگه من و تو شبیه اون موقع موندیم؟

آشفته، سرش را بین دستش گرفت و نالید.

-وقتی دیدمش...مردم تا زمین نخورم، که گریه نکنم، که نرم طرفش...

سرم به در چسبید، اشک گوشه ی چشمم را سوزاند و من، بی اهمیت به آن دستم را دور شانه ی رفیق حلقه کردم.

- محکم باش، هرچقدر خواستی گریه کن اما... یه کاری کن این زندگی جون بگیره. عموی من خودشم نمی دونه چی می خواد از دنیاش، توی خواستن و نخواستن، شدن و نشدن گم شده. تو برو پیداش کن. برو جلوش وایستا و بگو...تکلیفت و روشن کنه.

#غرقاب

#پارت_310

- اگه شاهین زنده بود، این طوری براش می جنگیدی؟

آخ... که همه چیز از شاهین شروع می شد. من او را دوست داشتم. اولین حس جدی زندگی ام بود. اولین چیزی که خواستم به دستش آوردم. شاهین اگر بود.... چشم بستم از این اگر.

- میدونی تبسم، آدما وقتی می میرن، بلافاصله تنشون سرد نمی شه. لحظات اول هنوز گرمه، هنوز قلبشون گرمه و خون جاریه. آخه قلب آخرین چیزیه که تو بدن میمیره... وقتی شاهین مرد، وقتی لمسش کردم، هنوز هم بدنش گرم بود. اون

لحظه، با همه ی حال بدم، به خدا گفتم اگه این
گرما جاش و به سرما نده، می بخشمش.

لبم را تر کردم، با اشکم!

-اما سرد شد. یه ساعت بعدش، تنش سرد شده
بود. یخ یخ! اون لحظه فهمیدم دیگه قلبش خون
نمی رسونه.

سرش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه اش خدا
لعنتت کند خواهرش بود. سرم را دوباره چسباندم
به در و محکم پلک بستم. یاد آن روزها تا ته عمرم
بار شده بود روی شانه هایم.

- نمی بخشیدمش چون زنم و یه مرد مجازه خائن

باشه. نه....می بخشیدمش چون، من از نداشتنش
می ترسیدم.

- من نداشتن کامیاب و کشیدم غوغا.

- داشتنشم کشیدی، نکشیدی؟

هق زد و من دستم را دور شانه اش محکم تر کردم.
بینی بالا کشیدم و وادارش کردم به چشمانم نگاه
کند.

- دودوتا چهارتا بکن، ببین داشتنتش بهتره برات یا
نداشتنتش. بعدش برو جلو و برای خودت، نه برای
کامیاب و زندگیت! برای حال خودت بجنگ، اگه
بودنشو میخوای، کاری کن برگرده. با پشیمونی و

غلط کردم برگرده، اما اگه نه... دیگه نمیخوای
باشه پیشته، مجبورش کن حلقه ی اتصالتون و
بیره و این قصه رو به ته برسون.

سرش پایین افتاد و من وادارش کردم باز نگاهم
کند. گلویم، باد کرده بود از بادکنک های ریز بغض!
نفسم بالا نمی آمد و کف زمین اتاقم نشسته، بعد از
داد و هوار کامیاب داشتم زنش را آرام می کردم.
چقدر محکم بودن سخت بود.

-برای زندگیتون با چنگ و دندون نچنگ که اگه
قراره چیزی رو با دندون نگه داری، ارزشی نداره.
فقط با دلت بجنگ. مثل یه زن قدرتمند.

به اشک هایش زل زدم و لب هایم لرزیدند.

#غرقاب

#پارت_311

- تبسم...

- دیگه نمیاد.

- میاد...

گنگ نگاهم کرد و من، با نفسی خسته باز به در
تکیه زدم.

- باهاش قرارداد بسته بودم. برای این عکاسی
قرارداد داره.

- تو هنوزم این اخلاقت و داری که توی کار، حتی از خودتم ضمانت بگیری؟

تلخ خندیدم، اشکم از گوشه ی پلکم ریخت و من با شست، پاکش کردم. سر روی شانه ام گذاشت و سر من، روی سرش نشست.

- من که میرم ژاپن، اما کامیاب مجبوره برگرده سر این عکاسی..نیستم اما، باقیشو خودت ببر جلو.

- می ترسم....

سکوت کردم و او، جمله ی تلخی را گفت که نه تنها من، بلکه خیلی از زنها...محکوم حقیقتش بودیم.

- از خودم که می دونم شوهرم خطا کرده و بازم،
دوسش دارم.

پاهایم را بی اهمیت به کثیف شدن شلووارم دراز
کردم و او هم همین کار را کرد. برق کفش های
سرمه ای اش، چشم کامیابم را زده بود. عمویم،
چشمش برق داشت از دیدنش و نمی خواست به
روی خودش بیاورد.

- غوغا؟

- هوم؟

- خوبه که محکمی....

یکی تیغ برداشت و بادکنک های گلویم را ترکاند،
همه شان پشت چشمم نشستند و من پلک باز
نکردم تا مبادا رسوا شوم.

- تو هم باش.

- غوغا.

- هوم؟

- شاهین؟

این اسم، اسم یک پرنده ی شکاری ساده نبود. اسم
یک شکارچی ماهر بود که آمد، دلم را برد و بعد، در

اوج آسمان، وقتی پروازش را می خواستم نگاه
کنم یک تیر به بالش نشست. شاهین سقوط کرد. از
چشم من و از زندگی خودش....

- وقتی مُرد، قلبش هنوز گرم بود تبسم. اما دیگه
جای من نبود.

به جهنم که نمیتونم یک شب با فکر آسوده به
خوابم

چشم بازار در آوردم با این انتخابم
به جهنم که تموم نمیشه بعد از تو عذابم
به جهنم....

*****#غر

قاب

#پارت_312

حالم شبیه یک سرباز رزم بود، خسته، زخمی و با خونریزی های عمیق در جای جای بدنم. با این حال ، پرچم هنوز میان دستانم بود و من قد راست کرده و راه می رفتم. روز خوبی نداشتم. هرچقدر هم که با جملات انگیزشی سعی می کردم تلخی روز را کم کنم اما تهش، بی تعارف با خودم...همه چیز مزخرف جلو رفته بود. من و کامیاب مقابل هم ایستاده بودیم و من، با یک گلوی پر بغض...ساعت ها مرهم اشک های یک زن بودم. تنها چیزی که می خواستم تمام شدن امروز و رسیدن فردا بود. قبل از رفتن به خانه و آمادگی برای سفر...خودم را به آسایشگاه رساندم. می خواستم فرزندم را ببینم. فرزندى که مادری کردن برایش را نه بلد بودم و نه هیچ وقت بلد شده بودم.

برای پرستارها با لبخندی خسته و نخ نما سری
تکان دادم و بعد از این که وارد اتاقش شدم، در را
پشت سرم بستم. می خواستم تنها باشم. بدون
وانمود کردن به این که من خواهرش هستم. می
خواستم مادرانه فرزندم را درآغوش بکشم و
ببوسمش.

جلو رفتم، نگاه بازش می چرخید و به اطراف زل
زده بود. با دیدنم کودکانه خندید و آب از گوشه ی
دهانش شره کرد. قلبم ترک خورد اما لب هایم
خندیدند. دستمالی از کنار تختش برداشتم و حین
تمیز کردن دهانش لب زدم.

- سلام مامانی.

با همان خنده، دهانش کج شد و دست و پایش به

شکل بدی تکان خوردند. ذوق کرده بود. کودک
معصوم و بی گناه من...چشم هایش، شبیه پدرش
بود. موهایش اما اگر می شد بلند شود، به من
رفته بود. نرم بود و مجبور بودیم مرتب کوتاهشان
کنیم تا نکشدشان.

خم شدم، دستان بدشکلش را بوسیدم، صورتش را
هم، روی سرش که بوی معصومیت می داد را هم
همین طور...بارها و بارها. او هم انگار محبت را
می فهمید که مرتب لبخند زده و با درآوردن
صداهای عجیب از خودش دست و پا می زد. طعم
خون در حلقم پخش بود و من می دانستم این
خون، حاصل زخم خارهای بغض گلویم است.

- جون دلم، جون دلم دخترم....خوبی مامان؟

باز هم دست و پا زد، چشمانش را چپ کرد و من
کف دستم را روی صورتش کشیدم. غنچه زیبا بود.
زیبا بود اگر نقص، رویش تأثیر نمی گذاشت.
چشمان درشتی داشت و لب هایی قلوه ای شکل که
کج بودند. اگر دخترکم سالم بود، شاید همه از
زیبایی اش تعریف می کردند. دستش را گرفتم،
استخوان هایش حس می شد. به لب هایم
چسباندمش و اشک هایم از پشت پلک هایم شره
کرد.

#غرقاب

#پارت_314

- عزیزم، غنچه ی من!

خنده اش کمرنگ شد. کودکم فهمیده بود حال

مادرش بد است. دستش را از لبم فاصله دادم و
سعی کردم بخندم.

- دورت بگردم. بخند برای مامان...بخند دخترم.

بازهم خندید، باز هم آب دهانش بیرون ریخت و
من...لعنت کردم به هرچه که هوس، حاصلش بود.
شاهین....آن دنیا چه می کرد وقتی باعث رنج این
فرشته خودش بود و اعمالش؟

- می خوای بازی کنی مامانی؟

خنده اش شدت گرفت، لب هایش بیش تر کج شد
و من دستانم را روی شکم لاغرش گذاشتم.
قلقلکش دادم و او خنده اش صدا دار شد. دست و

پا زدنش بیش تر و من میان برق نگاهش، زندگی
ام را دوره کردم. همیشه می گفتند زن های باردار
باید از هردردی دور شوند. من...اما وقت بارداری
ام، با شب بیداری های نبودن همسرم گذشت. با
عطرهای غریبه روی پیراهنش، با سرد شدنش و
ناگه...دیدنش روی یک تخت با زنی که خوب می
شناختمش.

از خنده که به نفس نفس افتاد دست از قلقلکش
کشیدم. کودکم پوشکش خیس شده بود. مادر
بودن را به شکل دردناکی تجربه کرده بودم. انقدر
که هیچ کس حتی نفهمید. اشکم شدت گرفت. از
کمدش یک بسته پوشک برداشته و به طرفش
رفتم. این کار را پرستارها انجام می دادند و حالا
می خواستم خودم انجامش بدهم. با مصدوم
بودن دستم سخت بود بغل کردنش اما انجامش
دادم. خداراشکر می کردم که گچ فقط تا کمی بالا

اتر از مچم را درگیر کرده و در ناحیه ی مفاصلم
پیش روی نکرده. وقتی بالاخره توانستم از تخت
جدایش کنم تقریبا به نفس نفس افتاده بودم.
دستان لاغر و استخوانی اش را مرتب در هوا تاب
می داد و به سرو صورتم ضربه می زد.

به خیال خودش داشت بازی می کرد. تا حمام
اتاقش کشاندمش و بعد، در قسمتی که برایش
درست کرده بودند تا راحت رویش قرار بگیرد،
نشاندمش. پوشک را باز کردم. بوی بدی زیر بینی
ام بالا زد و او، این بار بی سروصدا فقط نگاهم
کرد. تا به حال با اشک لبخند زده اید؟ من این کار
را کردم. من میان زارزدن هایم لبخند زدم و به
سختی شستمش. پاهای باریکی که رشد درستی
نکرده بودند را آب کشیدم. باز بغلش کردم و با یک
حوله دورش به تخت منتقلش کردم. دستم... از سر
درد به زق زق افتاده بود و من بی اهمیت، به

سختی پوشک را زیرش گذاشتم. بستمش و با کشیدن ملافه روی پاهایش دستان سردم را روی موهایش کشیدم.

- راحت شدی مامان؟

خندید. دستانم را دور دهانش کشیدم و دستانش را گرفتم.

#غرقاب

#پارت_315

- مامان قصه بگه برات؟

دست و پای زده و این یعنی بگو. زبان طفل بی

زبانم را بلد بودم. صورتش را نوازش کردم و نگاه او به سقف گره خورد. برایش قصه گفتم، از شهر پریان... از شهری که همه چیز درونش زیبا و همه ی آدم ها درونش سالم بودند. از شهری که او می توانست درونش بدود. حرف بزند. اسب های تک شاخ داشت و پری ها با بال هایی طلایی... از جایی که میان هرکلبه، صدای رود می آمد و مردم با هم دوست بودند. همه لبخند می زدند و عمری جاویدان داشتند. نه مرگ داشت و نه نیستی. زمینش سبز بود و آسمانش آبی... شهری با جادوگرهایی مملو از اکسیر خوشبختی. با سیب های قرمز و تمشک هایی سیاه و شیرین. شهری بدون جنگ، خونریزی، حسد، بخل، دروغ، فریب...

وقتی قصه ام تمام شد که او خوابش برده بود. در خودش جمع شده و انگار که کمی سردش باشد. پتویش را بالاتر کشیدم و روی صندلی کنار تختش

نشستم. نشستم و نگاهش کردم، نگاهش کردم و
فکر کردم. در حال بد غنچه، غوغای مادر مقصر بود
یا شاهین پدر؟ موهای نرمش را لمس کردم و لب
هایم لرزیدند.

- مامان خوبی نبودم برات، شش سال افتادی روی
این تخت و ته همه ی مادر بودم ختم شد به این
که هفته ای سه چهاربار پیام دیدنت. هیچ وقت
نشد یه بار باهم حموم کنیم، بریم گردش... که
بدون خجالت سوار کالکسه کنم و بگم، آهای
مردم... این دختر منه. بد یا خوب، زشت یا
خوشگل، سالم یا مریض... دختر منه! می دونی
غنچه، من از همه دنیا طلب داشتم باشم پیش تو
بدهکارم. خیلی هم زیاد مامان جان. من حتی
نتونستم به کسی بگم دخترم. پشت بقیه پنهون
شدم و شدم خواهر بزرگت.

سرم را جلو بردم. پیشانی ام را به پیشانی گرمش
چسباندم و بغضم، گره خورد به صدایم.

- مامان برات بمیره که روی این تخت هرروز
چشمت به در موند تا یکی بیاد سراغت. مامان
برات بمیره.

هق زدم و لبم را گزیدم تا بیدارش نکنم. طفلکم
خوابش سبک بود.

- خیلی مامان بدی هستم غنچه. خیلی مامان بدی
هستم... چطوریه که هنوزم من و می بینی می
خندی؟

سرم را عقب کشیدم، دستش را بلند کردم و به لب

هایم چسباندم، بوسیدمش و بوسیدمش...

- بابات باهامون خیلی بد کرد غنچه. خیلی...

در اتاق که باز شد، سریع اشک هایم را پاک کردم و دستش را زیر پتو قرار دادم. با مکت چرخیدم و با دیدن مهدیار کنار در با نگاهی جدی ایستادم.

- سلام!

سری تکان داد. به چشم های بسته ی غنچه نگاهی انداخت و لب زد.

#غرقاب

#پارت_316

- حرف بزنیم.

سرم را تکانی دادم، خیزی مانده ی زیر چشمم را
گرفتم و با نگاهی به صورت غرق خواب دخترکم،
مجددا پیشانی اش را بوسیدم و از اتاق بیرون
زدم. در را بست و کنار هم در راهروی آسایشگاه
قدم زدیم.

-امروز بیش تر از همیشه پیشش موندی.

سری تکان دادم. ترس داشتم لب بزنم و هنوز خش
بغض روی صدایم نقش داشته باشد. گلویی صاف
کردم.

- فردا میرم ژاپن. یه جشنواره ی مد قراره برگزار
بشه که از صاحبین چندتا برند هم دعوت کردن.

- خیالت از غنچه راحت باشه.

- هست مهدیار، اولین چیزی که من و جذب این جا
کرد حضور تو بود. وگرنه من غنچه رو با خیال
راحت نمی سپردم برم.

-سه روز پیش....

ایستادم و او هم ناچارا ایستاد، حرفش را قورت
داده بود و من دلش را نمی دانستم. فقط با
خیرگی نگاهش کردم و او نفس محکمی بیرون

فرستاد.

- ترنم او آمده بود این جا.

خون در رگ هایم برای لحظه ای ایستاد. پیشانی ام
نبض گرفت و من، نفس ملتهبی کشیدم. هضم
حرفش سخت نبود اما درکش... چرا.

- چرا؟

اخم کرده و جدی زمزمه کرد.

- می خواست غنچه رو ببینه...

- مهدیار!

لحن معترض صدایم، باعث شد دست از قطره
چکانی حرف زدن برداشته و محکم شروع به
توضیح بکند.

- فقط گفت می خوام ببینمش. خیلی خوب به نظر
نمی اومد.

- اجازه دادی؟

#غرقاب

#پارت_317

چشم از نگاهم دزدید و من جوابم را با این کارش

گرفتم. نمیدانستم عصبی باشم، متعجب باشم و یا گیج؟ با این حال مثل همیشه با چند نفس عمیق، آرامش را به وجودم برگرداندم. امروز نه فقط روزی خوبی نبود بلکه افتضاح هم بود.

- غوغا، ترنم با دیدن غنچه به وضوح نابود شد. تنها جمله ای که گفت این بود که یعنی مسبب درد این بچه منم؟ بعدشم رفت. بی هیچ حرف و حدیثی.

پوزخندم، جان دار نبود. خشمی عجیب را در خودم حس می کردم. خشمی که انگار نمی توانستم بروزش بدهم.

- اگه باز اومد، لطفا نذار ببینتش.

معلوم بود مسأله ی دیدن ترنم، با این میزان حال
بد بهمش ریخته بود. مهدیار از دوستانمان
بود. یکی از سال بالایی های دانشکده ی پزشکی،
کسی که به واسطه ی من در جمع هایمان حضور
پیدا کرد و همیشه ی خدا مدعی بود ترنم، یک
نمونه ی مجسم از خودخواهیست. تنهایش گذاشتم
و با سردرگمی ام، به سمت خروجی آسایشگاه قدم
برداشتم که با یادآوری مسأله ای متوقف شدم.
هنوز همان جا ایستاده بود.

- یه سوال.

نگاهم کرد، بی حرف!

- مادر شاهین، هنوز میاد دیدن غنچه؟

سرش را کوتاه تکان داد و دستانش را در جیب
روپوشش فرستاد.

- پنجشنبه به پنجشنبه.

نفس عمیقی کشیدم، می دانستم می آید اما شک
داشتم کارش را هنوز ادامه بدهد، لبخند تلخی زدم.

- مهدیار...

بله ی آرامی زمزمه کرد و من لب زدم.

- آدما، وقتی با نتیجه ی کاراشون روبرو میشن
گاهی وحشت زده میشن. گاهی خوشحال، گاهی
هم غمگین. ترنم وحشت زدست. خیلی زیاد. من

نمیخوام غنچه دیگه ببینتش. نمیخوام دخترم
وحشت چشم های اون زنو ببینه.

محکم سری تکان داد، با اخم هایی درهم.

- هر جور تو بخوای.

#غرقاب

#پارت_318

خدا حافظم در حد لب زدن بود و به همان شکل
جوابش را گرفتم. از ساختمان آسایشگاه که بیرون
زدم آسمان مرز تاریکی و روشنی را رد کرده بود و
من واقعا فرصتم برای آمادگی قبل پرواز کم بود. با
این وجود هنوز دوجا مانده بود تا بروم. می

ترسیدم با رسیدن به ژاپن دلتنگ شوم و دستم
بسته از همه جا، به قلبم چنگ بیاندازد.

دیدن میعاد به خاطر تمام شدن ساعات ملاقات، با
اصرارهایم پنج دقیقه بیشتر طول نکشید. بیشتر
از آن اجازه نداشتم ببینمش و من این پنج دقیقه
نه در گوشش حرف زدم و نه موهایش را شانه
کردم. من پنج دقیقه ی خالص نگاهش کردم. تنها
کاری که می توانستم بکنم. بعد اما....راهم را کج
کردم طرف هفت تیر و مفتج جنوبی.

وقتی رسیدم، دیگر ساعت اتمام کارش بود. تماس
نگرفتم. همان جا در ماشین نشستم و با حالتی
آسوده به در مدرسه زل زدم. مدرسه ی بدלקاری ای
که گروه های سنی مختلف از آن خارج می شدند.
بیست دقیقه بعد، بالاخره دیدمش. با خستگی و در
حالی که جدی و اخم آلود چیزی برای یک نوجوان

توضیح می داد از مدرسه خارج شد و من هم یک
پایم را از اتوموبیل بیرون گذاشتم.

- آقای عابدینی؟

بین راه ایستاد و سرش را به طرف من چرخاند.
اغراق نبود اگر بگویم چشمانش برق زدند و
جدیتی که در صورتش بود، مثل موم آب شد و
جایش محبت نشست. با گام هایی استوار به
طرفم قدم برداشت و من لبخندم را عریض تر
کردم. نزدیکم که رسید، صدایم را آرام کردم.

- خسته نباشی آقای مربی. همیشه به بچه های
مردم با این قیافه ی اخم آلود ملق زدن و از دیوار
راست بالا رفتن و از ارتفاع پریدن یاد میدی؟

- غوغا؟

اسمم را گفت و من، لبخندم از تشنگی صدایش
کمرنگ شد. چشمانم حالا با دیدنش، خستگی
هایش را تکانده بود کنج همین خیابان.

- جانم؟

#غرقاب

#پارت_319

جانم را از ته دلم گفته بودم. جانم را تقدیم مردی
کرده بودم که نرم و آرام، بی هیچ عجله ای خودش
را در دلم جا کرده بود. ابعاد دوست داشتن را
نشانم داده و در تمام طول راه، اجازه داده بود از

مسیر لذت ببرم. از مسیری که اولش، با گنگی و
گیجی، سپس بهت، بعدش صمیمیت و پشت سرش
وابستگی و در نهایت دلبستگی، پوشیده شده بود.
گردنم را عقب راندم تا خوب بینمش و بعد، نفس
عمیقی کشیدم.

-بشین پشت رل شما، وقت واسه این خیرگی زیاده
حضرت آقا.

لبخند زد، لبخندی که مختص من بود. مردانه و
سنگین و بعد، قبل از اینکه عقب بکشم با گرفتن در
باز، من را بین در و بدنش، یک جورهایی حبس
کرد.

-این جا چیکار می کنی عزیزدلم؟

از عزیزدلمش، قلبم نوازش شد.

- اومدم خداحافظی!

چهره اش درهم رفت و بعد از این که کنار کشید تا
من ماشین را دور بزنم و خودش پشت رل بنشیند،
زمزمه کرد.

- که خداحافظی!

از لحنش کمی تعجب کردم اما بی حرف، اتوموبیل
را دور زدم و بعد از نشستن در قسمت کنار راننده، بـ
الاخره کمی به دستم استراحت دادم. خودش هم
نشست، ممنونش بودم که بی خیال ماشین خودش
، قبول کرد تا رانندگی کند و من این فرصت را
داشتم که کمی با دستم مدارا کنم. وقتی حرکت

کرد، از روی عادت چراغ اتوموبیل را روشن کردم و
با خستگی سرم را به پشتی صندلی ام چسباندم و
نگاهش کردم. لحنم جان نداشت.

- خسته ای؟

- مثل تو!

عجیب بود اگر خستگی من را نمی فهمید، خستگی
وحشتناک روز مزخرفی که گذرانده بودم میان
چشمانم غوطه ور بود.

- اوهوم، مثل من.

کوتاه نگاهم کرد و بعد، همان طور که یک دستش

روی فرمان بود دست دیگرش را به سمت صورتم
آورد.

- چشماشو.

#غرقاب

#پارت_320

لبخند زدم. می دانستم وقتی خواب آلود می شوم
چشمانم حالت مخمور جذابی پیدا می کنند. این را
از زبان خیلی ها شنیده بودم.

- دلم می خواد بخوابم.

- بخواب عزیزم، می رسونمت خونه و وقتی رسیدیم بیدارت می کنم.

صدایم، بر اثر خستگی کمی کش دار شده بود.

- نمی شه که!

خندید، باز هم محو و مردانه.

- علی؟

- جانم؟

کمی صاف تر نشستم، اگر در همان حال می ماندم

امکان به خواب رفتنم زیاد بود. وقتی روحم به
مرز خستگی می رسید، انگار خواب را به عنوان
یک سپر دفاعی برای آرامش انتخاب می کرد.
صدای موسیقی را زیاد کردم و کمی شیشه را
پایین فرستادم.

- به نظرت کافه هنوز بازه تا بریم؟

- داری از خستگی بیهوش می شی غوغا. می
رسونمت خونه.

نالان، به سمتش چرخیدم و شال روی سرم را
مرتب کردم.

- با وجود خستگی دلم رفتن به خونه رو نمی

خواد.

اخم هایش درهم رفت و پشت مزدای نقره ای،
پشت چراغ قرمز ایستاد. تایمر چراغ را نگاهی
انداخت و به طرف من چرخید و تکیه اش را به در
سپرد.

-چته عزیزدلم؟

این سوال، مکانیزم اشکم را فعال کرد. به سختی
جلوی خودم را گرفتم و سرم را به طرف شیشه
چرخاندم. از بچگی همین بودم. کافی بودم یکی
دست بگذارد روی نقطه ی ضعفم و وقتی لبریز
بغضم بپرسد چه شده، کار تمام بود. مقاومتم به
راحتی می شکست و یک من ماند و یک سیل
جاری و البته یک حس جدید هم در این لحظه با

من بود. حسی که میل به حرف زدن را درونم
متبلور می کرد.

- امروز، به شکل بدی با کامیاب دعوام شد.

#غرقاب

#پارت_321

سکوت کرد و من، نفس عمیقی کشیدم و بغضم را
بلعیدم. به نظرم تمام زن هایی که بلد شده بودند
بغضشان را قورت بدهند، به شکل مردانه ای زمین
خورده بودند.

-اولین بار بود که این طور سرم داد زد.

چراغ سبز شد، ماشین حرکت کرد و او همچنان در
سنگر سکوتش مانده بود. نفس سنگینی بیرون
فرستادم و به محض رد کردن چراغ، ماشین را به
حاشیه ی خیابان کشاند و ایستاد. خرسی کمرنگ
چشمانم را با انگشت گرفته و به طرفش چرخیدم.
باز هم به پوزیشین خودش برگشته بود. با اخم
هایی درهم و تکیه زده به در.

-می خوام گوش کنم بهت.

کوتاه دلیل توقفش را بیان کرد و من، لبخند تلخی
زدم. دستم روی چراغ نشست تا خرسی چشمم را
انقدر واضح نبیند.

-شما مردا، وقتی عصبانیت به آدمای غیرقابل
کنترلی تبدیل می شین.

اشکم از گوشه ی پلکم راه گرفت و من، با خشم
پاکش کردم. گلویم سوخت و بیش تر از آن، قلبم.
کامیاب بیش تر از حرف هایش، حال بدش من را
بهم ریخته بود.

- غوغا.

چرا انقدر زیبا صدایم می کرد؟ نگاهش کردم و با
دیدن محبت میان چشمانش که با اخمش
پارادوکس عجیبی به وجود آورده بود، پلک زدم.
دستش را جلو آورد و روی ابرویم به حرکت
درآورد.

- ازش ناراحتی؟

مسأله همین بود. همین که ناراحت نبودم تا خشمم را با طغیان نشان بدهم، فقط دلم برایش شور می زد و حس تلخ حرف هایش چسبیده بود به گلویم.

- نیستم.

- عصبی هستی؟

بودم... نه از کامیاب که از خودم. خودی که گذاشته بود قصه ی زندگی این دونفر، به این نقطه برسد. به این نقطه ی کوری که هرچه چنگ و دندان نشان می دادم، باز نمی شد و خودش هم بیش تر کورش می کردند. چرا همان سالی که فهمیدم تبسم را راهی کرده، سراغش نرفتم و با التماس نخواستم خودش را درگیر زندگی من نکند؟ آن روزها در کجای کابوس هایم غرق بودم که ندیدم

کامیاب از رفتن زنش می سوزد و خاکستر می شود؟

#غرقاب

#پارت_322

- هستم.

- بینمت!

چشم در چشمش دوختم و او با لبخند زمزمه کرد.

- شاید ما مردا وقت عصبانیت غیرقابل کنترل و مزخرف بشیم، اما تو عزیزدلم، وقت عصبانیت هم دوست داشتنی هستی.

احساساتم عین یک مشت برف بود، یک مشت برف
درست میان مشتم که وقتی این حرف از دهان او
درآمد، سفت شد. برف های اضافی اش ریخت و
باقی مانده اش هم با گرمای دستم آب شدند.
نگاهش کردم. تهی شده و بی حرف. نوازش
دستش از ابرویم به سمت گونه ام آمد و لب زد.

- تو چقدر دلت پر بود عزیزم.

سیب گلویم تکان خورد. خنکی انگشتش، پلک هایم
را بهم چسباند و صدایش را به جان گوشم شبیه
گوشواره ای وصل کرد.

- باید تورو برداشت و برد یه جای دور. یه جایی که
این فکر و خیالات دستشون بهت نرسن، یه جایی

که این چشمای خسته و غرق خوابت، برق بزنن از
شوق. تورو کجا ببرم غوغا که فارغ بشی از این
دنیا و درداش؟

پلک زدم. بوی باران زیر بینی ام پیچید و نم نم
قطرات نشسته روی شیشه، آن قدر نرم بود که می
دانستم اگر زیرش راه بروم، خیس نمی شوم.
درست به نرمی حرف های او. به نرمی نگاه و لحن
او!

- می خواستم نگم..می خواستم بذارم فردا بفهمی
و شوکه شی، اما الان می گم..الان که حالت بده.
شاید یه نقطه باشه برای پایان این روز بدی که
گذروندی.

خیره نگاهش کردم، با برقی که این بار نه اشک غم

بود و نه درد، من از شوق داشتن این مرد چشم
هایم چلچراغ شده بود. دست سالمم را گرفت،
فشارد و زمزمه کرد.

- به سختی تونستم مرخصی بگیرم، سخت تر از
اون تونستم توی پرواز فردات یه جا رزرو کنم.
خدا حافظی غوغا؟ من مگه می تونم ده روز
نبینمت؟

ناباور نگاهش کردم. لبخند مردانه اش، مهر اثبات
زد به فکری که در سرم جرقه زده بود. حیرت زده
چشم درشت کردم و او بعد نفس عمیقی، چرخید تا
ماشین را راه بیاندازد.

- فردا باهات میام. میام چون دل تنها فرستادنت و
با این چشم های درشت به سرزمین چشم بادومیا

ندارم.

حرکت کردیم، هنوز میان نگاه من نم شوک و ناباوری بود و میان اخمهای او، میشد محبت را به وضوح داد. عجیب بود. عجیب بود مردی با اخم بتواند دل تو را نوازش کند و عجیتر از آن، آنقدر ضربتی غصه هایت را ضربه فنی کند.

- باید یه روز از مادرت تشکر کنم علی.

کوتاه اما متعجب نگاهم کرد و من خیره ی شانه های پهنی که حامی بودن را خوب بلد بودند، باز سر به پشتی صندلی چسباندم و در خود جمع شده، این بار از شوق داشتنش زمزمه کردم.

- پسرش رو درست مثل یه مرد واقعی تربیت کرده.

ازش ممنونم.

به جای لبخند، حس کردم چهره اش گرفته تر شد.
خستگی نگذاشت دلیلش را بفهمم، حالا که
میدانستم لزومی به خداحافظی نیست و حرف
هایم را زده بودم گذاشتم پلک هایم بسته شوند.
بستمشان و نفهمیدم آهی که کشید، از سر چه بود.

#غرقاب

#پارت_323

خسته بودم، خواب کوتاه مدتم در ماشین هم
جبران نش نکرده بود. زیپ چمدان را که بستم، تقریباً
از شدت خستگی همه چیز را دوتا می دیدم. هنوز
اما کارها مانده بودند..مهم ترینشان هم صحبت با
کامیاب بود. کامیابی که برنگشته بود به خانه و

می دانستم به آپارتمان خودش رفته تا به قول
خودش ریختم را نبیند.

تلفن بی سیم خانه را به اتاقم آورده بودم، حوله ی
حمام را روی موهایم به حرکت درآوردم و بعد از
قرار دادن چمدان روی زمین و نزدیک به
در...شماره اش را گرفتم. چهارمین بوق بود که با
تن صدایی به شدت گرفته جوابم را داد. بعید
میدانستم این صدا به خاطر خواب بوده باشد،
بیشتر به نظر می رسید سال ها فریاد آزاد شده
پشتش خانه کرده.

- بله؟

- آذربانو حالش خوب نیست.

اضطراب را در صدایش به وضوح تشخیص دادم.
همین جمله کافی بود تا بی توجه به این که
مخاطبش من هستم لب بزند.

- چشم شده؟

- نمی دونم، شاید بهتر باشه ببریمش بیمارستان اما
راضی نمی شه.

- الان میام.

همین را می خواستم، تماس را بی حرف قطع کردم
و خیره ی رنگ مهتابی پوستم در آینه، حوله را از
روی موهایم برداشتم. حالت اندکی گرفته بودند و
رها شده دورم، از من تصویر یک دختر کم سن و س
ال تر از چیزی که بودم نشان می دادند. حوله ی

تن پوشم را با یک بلیز و شلوار رنگی تعویض کرده
و بعد از کشیدن سشوار به موهایم، همان طور که
کرم مرطوب کننده را پشت دست هایم پخش می
کردم به سمت عمارت بانو قدم برداشتم. همه غرق
خواب بودند. ساعت از دوازده گذشته بود و می
دانستم قرص های خواب آورش، تأثیرشان را
گذاشته و پرستارش هم، از خستگی کنارش
بیهوش شده.

چراغ ورودی خانه و تک لامپ آشپزخانه را روشن
گذاشتم. بوی شامپو و کرمم، با هم ترکیب شده و
خودم را هم آرام می کرد. یخچال را باز کردم،
بطری آب را برداشتم و با پر کردن یک لیوان، با
شنیدن صدای اتوموبیلش تا نزدیکی پنجره قدم
برداشتم.

دیدمش...وقتی با عجله از ماشین پیاده می شد و

لباس هایش، همان لباس هایی بود که صبح در
شرکت تنش بود. عموی بیچاره ی من!

#غرقاب

#پارت_324

در را که باز کرد قبل از این که با سروصدایش،
واقعا بانو را سخته بدهد جلو رفتم، نگاهش می
لرزید وقتی به من نگاه می کرد.

- کجاست؟

- خوابیدش. بیا اتاقت.

- یعنی چی خوابیده؟ بهتر شده؟ لازم نیست

بیریمش بیمارستان؟

بدون جواب دادن به سوال هایش از پله ها بالا
رفتم، با عجله پشت سرم روان شد و همین که وارد
اتاقش شدیم عصبی پرسید.

- با توام غوغا.

در را بستم، لیوان آب هنوز میان دستانم بود. آن را
به طرفش گرفتم و لب زدم.

- دروغ گفتم تا بیای این جا.

چشمانش حیرت زده گشاد شدند، حس کردم هزار
رگ خونی در چشمش ترکید.

- تف تو ذات دختر، سخته کردم.

به لیوان آب اشاره کردم، نگرفت اما فحش پدرمادر
داری زیر لب زمزمه کرد و خودش را با آسودگی
روی تخت انداخت. حس کردم نفسش، به سختی به
الا آمد.

- امروز چوب خطت و پر کرده بودی، این دیگه چه
غلطی بود؟ هزاربار مردم تا برسم.

لیوان را روی میزش گذاشتم و بعد، به آن تکیه
زدم.

- باید حرف می زدیم.

- راجع به گندی که زدی؟

البته که نه، من از خودم و عملکردم راضی بودم.
این دونفر باید باهم روبرو می شدند و من،
تسریعش کرده بودم. جدی در چشمانش زل زدم.
عصبانیتش، خیلی زیاد بود.

- راجع به قرارداد عکاسی!

حیرت کرد، نفس عمیقی کشیدم و در جلد غوغای
مدیر فرو رفتم. این جدیت بخشی از شخصیت
کاری من بود.

#غرقاب

- فردا که هیچ، پس فردا اما تایم خالیت رو با
مهران هماهنگ کن تا بری برای عکاسی. طبق
قراردادمون اگر نری، من رسماً می تونم اقدام
قانونی کنم. میدونی که فسخ یک طرفه امکان
نداره.

حس می کردم چشمانش حالا تمام مویرگهایش
ترکیده. وحشتناک نگاهم می کرد و سکوتش،
هراس آور بود.

- کامیاب...

- چی تو سرته؟

صدایش هم به اندازه ی نگاهش ترسناک شده بود.
در سر من، فقط فکر خوابیدن بود و برای لحظه ای
پلک بستن.

- برو برای عکاسی لطفا!

- سوالم واضح نبود؟ چی می خوای از زندگی من؟
افتادی دنبال چی؟

چشم بستم. میسوختند...چشمانم، قلبم، ذهنم!

-برم با زنم عکاسی لباس های ست بگیرم؟ اونم
وقتی کل ایران فکر میکنن من ازش جدا شدم؟
خل شدی؟ بس کن این ژست مزخرفتو غوغا...

چیو داری هم می زنی؟

نگاهم را از زمین جدا کردم، به چشمانش دوختم و
تلخ لبخند زدم.

-کل ایران و ولش کن عمو، تو که واقعا ازش جدا
نشدی...شدی؟

بلند شد، عصبی دستش را مشت کرد و روی کف
دست دیگرش کوبید.

- لعنت بهت غوغا.

این بار دوم بود که در بیست و چهار ساعت گذشته
لعنتم می کرد. من که یک عمر هرثانیه خودم را

لعنت کرده بودم این هم رویش.

- برو برای عکاسی.

از حرفم برنمی گشتم، خواستم به سمت در بروم
برای خروج از اتاق که عصبی پرسید.

- خسته نشدی از این که نقش قهرمان هارو بازی
بکنی؟

قهرمان بودن؟ واژه ی مضحکی بود. در این دنیا
مگر قهرمانی هم بود؟ ایستادم و او جلو آمد.

- زندگی من، به من مربوطه غوغا. بکش خودتو
کنار.

#غرقاب

#پارت_326

به چروک هایی دور چشمش زل زدم، سرش درد
می کرد گمانم. دلم می خواست دست روی صورت
قطع به یقین یخش بگذارم و بگویم کاش بلد بودی
درستش کنی تا راحت کنار می کشیدم. رخ در رخم
غریب.

- دوره ی قهرمان بودن گذشته غوغا.

- تو می دونی عذاب وجدان چیه؟

صورتش تیره شد و عقب کشید. نفس عمیقی

کشیدم. من واقعا خسته بودم.

-می دونی وقتی همه بهت بگن نرو، بری و زمین
بخوری و برگردی...حتی از نشون دادن زخمای پاتم
شرم داشته باشی و تنهایی زخمات و پانسمان کنی
یعنی چی؟

یک گام دیگر به عقب برداشت. لبخندم، تلخ تر شد.
من این را حس می کردم.

- من نمی خوام قهرمان باشم، من می خوام فقط
دیگه تنهایی زخمام و نبندم. من از عذاب وجدان
خستم.

چشمانش را بست و من، دستم را روی قلبم

گذاشتم. غیرعادی بود که انقدر آرام می زد.

- قهر باش باهام عمو اما برو سر عکاسی، این مدتم که نیستم لطفا حواست به دخترم باشه. قهر باش اما... با کناره گیریت دل زنت و نشکن.

پلک زد، رو گرفتم از صورتش و لحظه ای که از اتاق بیرون می رفتم دیدم که لیوان آب را بالاخره برداشت، سر کشید و من پله هارا که پایین می آمدم یادم بود باید برق آشپزخانه و ورودی را خاموش کنم. انجامشان دادم و از خانه خارج شدم. چراغ های ماشین کامیاب نورشان روی صورتم افتاد. حتی ماشین را خاموش هم نکرده بود. با خستگی به طرف اتوموبیلش گام برداشتم، در را باز کردم و بعد خاموش کردنش، در هارا بستم. سوییچ را روی درش گذاشتم تا هروقت خواست بیرون برود ببیند. بعد هم با لرزی که هوا

به جانم نشانده بود به طرف خانه دویدم. باید می خوابیدم. لااقل سه ساعت قبل از پرواز را باید می خوابیدم.

بالاخره تمام شده بود. این روز مزخرفم، بالاخره تمام شده بود.

فرودگاه بین المللی ناریتا، در استان چیبا، محل فرودمان بود. وقتی چمدان هارا تحویل گرفتیم و با قطارهای تندرو خودمان را به ایستگاه توکیو رساندیم، بیش از یک ساعت زمان صرف شد. در تمام مدت پرواز و مسیر یک ساعته یمان در قطارهای تندرو... ما حرف زیادی با هم نزده بودیم. در واقع بیش ترین ارتباط ما، ارتباط چشمی بود. من کشف کرده بودم وقتی نگاهش می کنم، آن هم طولانی و با کم ترین میزان پلک زدن، حس آرامش عجیبی در درونم می نشیند.

#غرقاب

#پارت_327

شاید او هم مثل من بود. چون وقتی در طول
پرواز خوابم برد و بیدار شدم، دیدم خیره نگاهم
می کند و من از این خیرگی، به چنان وضعی
رسیده بودم که خودم هم باور نمی کردم.

- اینجا شهریه که بارها به خاطر زمین لرزه، آتیش
سوزی و جنگ به طول کامل نابود شده اما باز هم
از نو، به زیبایی ساخته شده. بهش می گن شهر
شکوفه های گیلان.

نگاهم کرد، دلم می خواست سکوتمان شکسته شود

و خب، جمله ام ربط مستقیمی به این شهر داشت.
شهری مدرن و بسیار زیبا!

- شکوفه ی گیلان؟ تعبیر قشنگیه... کمی هم شبیه
تو.

این مرد باید شاعر می شد. وقتی انقدر ماهرانه از
هر جمله ای به نفع خودش استفاده می کرد و قلب
را میان کلماتش بازی می داد، قطعاً توانایی سرودن
منظومه ای از عشق را داشت.

- اصلاً منصفانه نیست.

لبخند مردانه اش را دوست داشتم. نمیتوانستم به
زبان بیاورم که چقدر از اینکه همراهی ام می کند

لذت می برم، لذتی که باعث شد سرم روی شانه
اش بنشیند و خیره ی مناظری که به خاطر حرکت
تند قطار قابل تشخیص نبودند لب بزنم.

- من همه ی حرف هام و یادم رفت.

دستش روی دستم قرار گرفت، انگشت هایم را با
انگشت هایش پر کرد و زمزمه کرد.

- داشتی از توکیو حرف می زدی عزیزم.

- تو چطور انقدر سریع تونستی بلیط و ویزا بگیری
علی؟

حین ادای این جمله، سرم را از روی شانه اش

برداشتم. شالم هنوز روی سرم بود. البته که به
بودنش خیلی هم معتقد نبودم اما، دوست هم
نداشتم به محض رسیدن و از سالن فرودگاه کشف
حجاب را آغاز کنم. خندید. کمی عمیقتر.

- داشتی از ژاپن می گفתי که.

نگاه مصمم باعث شد نفسی بیرون بفرستد. مسلما
این سوال مثل آن انگشتر و دلیل داشتنش، چیزی
نبود که با خواهشش از پرسیدنش عقب نشینی
کنم.

-همون روزی که بلیط سفرتو نشونم دادی دنبالش
افتادم.

شوکه بودم.

- بازم... خب... بازم به نظرم زود تونستی...

پرید میان حرفم، با یک چشمک و بعد سرم را دوباره روی شانه اش قرار داد.

- یکم کم کمک دوستانم در سفارت. حالا می شه تا ایستادن قطار چشم ببندی؟ این مردی که هم ردیفمون نشسته خیلی خیلی نگاهت می کنه. فکر می کنم برای اینه که تو شبیه انیمه هاشون، نصف صورتت چشما ته.

خندیدم، دلم ضعف رفت و سعی کردم چشم ببندم. شهر شکوفه های گیلان را با او دیدن و همراهی

اش را داشتن، اتفاق زیبایی بود. می خواستم در
این سفر فقط آرامش داشته باشم. آرامش و کمی
به رسم روزهای از دست رفته ی گذشته، عاشقی!

*****#غر

قاب

#پارت_328

حوله را، به آویز وصل کردم تا نمش گرفته شود و
با موهایی نم دار، جلوی آینه ایستادم. سشوار
مسافرتی ام، علاوه بر کم جا بودن همیشه در
سفرها به دادم میرسید. شانه را بین موهایم
حرکت داده و بدون اینکه توجه چندانی به خودم
در آینه داشته باشم مشغول خشک کردن موهایم
شدم. هر بار در این مرحله، من به هوس کوتاه
کردنشان می افتادم و همین که کارم تمام میشد از
این هوس پشیمان میشدم. حقیقت این بود
رسیدگی به موهایی بلند و بسیار لخت، سخت بود.

شیشه ی روغن نارگیلم را از کیف چرم آرایشی
بیرون کشیدم و با اسپری کردن چندقطره به کف
دستم، پایین موهایم را به روغن آغشته کردم.
بافتمشان و بعد....با بستن دکمه ی بالایی شومیز
زیتونی رنگم، بک گام به عقب برداشتم.

بافت مویم روی شانه ام بود و از شانه تا کمرم را
می پوشاند. جلوی موهای لختم را فرق کج باز
کرده بودم و حالا که به خاطر دوش کوتاه مدتم،
هیچ آرایشی روی صورت نداشتم رنگم پریده و لب
هایم صورتی روشن به نظر می آمدند. تا ساعتی
که قرارمان بود برای شام به لابی هتل برویم نیم
ساعتی زمان داشتم. به سمت پنجره قدم برداشتم.
پرده را کشیدم و با دیدن منظره ی کوه فوجی،
لبخندم عمق گرفت.

هتل پارک حیات توکیو، در خیابان معروف

Shinjuku یکی از بی نظیرترین هتل‌های آسیای شرق بود. علت علاقه ام به این هتل، منظره ی بی نظیر و بی بدیع کوه فوجی بود و البته وجودش در نزدیکی مناطق تجاری. فقط کافی بود پرده هارا بکشی، بعد با چنان تصویری روبرو می شدی که قلبت آرام می شد و روحت پرواز می کرد. حتی می شد ساختمان معبد میجی را هم از این فضا دید. چشم اندازش در شب، خارق العاده بود.

چرخیدم و این بار با دیدن حرکت تند تر عقربه های ساعت از کنار مبلمان های کرم رنگ عبور کردم ، ترکیب رنگی اشان با کاغذ دیواری های طوسی و نور ضعیف اتاق، کاملاً باب سلیقه ی من بود. می خواستم امشب را با او بگذرانم. از روز بعد بیشتر تایم هایم در سمینار می گذشت و کمتر میشد از زیبایی بودن محکم مردانه اش، استفاده کرد.

در اتاق را که بستم برای خدمه ای که از کنارم رد
شد لبخند زده و به طرف آسانسورها حرکت کردم.
در رستوران هتل، خیلی طول نکشید که پیدایش
کنم. پشتش به من بود و این اولین باری بود که
قرار بود من را بدون حجاب ببیند. لبخندم، لرزان و
مضطرب روی لبهایم نشست. شبیه دخترهای
هجده ساله... غرق شده بودم در یک هیجان
عجیب.

میز را که دور زدم، سر او هم بالا آمد. حیرت
نگاهش و مات شدنش را رویم دوست داشتم. به
من حس زیبا بودن لطیفی القا می کرد. صندلی را
عقب کشیدم و با لمس رومیزی های بلند کرم
روشن، پشت میز جاگیر شدم.

- استراحت کردی؟

#غرقاب

#پارت_329

سوال پرسیدم تا شاید کمی نگاه بسیار نرمش،
کمرنگ شود. باید اعتراف می کردم به آن عادت
نداشتم. محوم بود. با جدیتی غیر قابل توصیف.

- نگاهش کن...موهاشو!

لبخند عمیق شد و چشمانم پر از ستاره های ریز.

-بهت گفته بودم بلندن.

- اما نگفته بودی انقدر قشنگن.

دستم را به بافت مویم رساندم، سرش دادم پشت
سرم و گردنم را کج کردم.

- آقای عابدینی خطرناک نگاهم نکن.

دستش را روی صورتش کشید، نفس محکمی
بیرون فرستاد و بعد به پشتی صندلی اش تکیه زد.

- بارها صورت کرده بودم.

- بدون روسری؟

سری کوتاه تکان داد، جالب شده بود. دستم را زیر
چانه ام گذاشته و شبیه دانش آموزان یک کلاس
درسی به صورتش زل زدم.

- تو صورت چه شکلی بودم.

- زیبا... اما نه انقدر که الان هستی.

من معتقد بودم، زن و مرد برابرند. بگذریم که بحث
زور بدنی و البته احساسات پررنگ زنان، تفاوت
هایی ایجاد می کرد اما از لحاظ حق روح و حیات،
هر دو در یک نمودار قرار داشتند. هیچ کس جلوتر
از دیگری نبود و هیچ کس هم عقب تر... من با این
دیدگاه بزرگ شده بودم.

میان دامن مادری با عقاید فمینیسم افراطی. با این همه اما، همیشه و در هر لحظه ی زندگی ام...می دانستم با تمام زن بودنم، روحم چقدر نیاز دارد شنیده شود. زیبا خوانده شود و اعتماد به نفسی که جامعه بارها از من گرفته بود میان یک بقیچه کلمه ی ساده اما به شدت لطیف به آغوشم پرت شود. علی...نیازم بود از این زندگی پر درد! پیش خدمت که به طرفمان آمد توانستم نفس عمیقی بکشم. سوکیاکی سفارش من بود و علی هم متعاقبا با احترام به نظر من، همان را انتخاب کرد. دستانم را روی میز درهم گره زدم و خیره ی نگاه عمیقش زمزمه کردم.

- بعد از شام، دوست دارم کمی کنارت شهرو بگردم.

او هم مثل من دست گره کرد و روی میز به جلو خم شد.

#غرقاب

#پارت_330

- من اما دلم می خواد دور تویی بگردم که وقتی
نگاهت می کنم منبع آرامش و می بینم.

نفسم گره خورد. صریح و مستقیم، توصیف خوبی
برای لحنش بود.

- من دوست دارم علی، اما بارها با لحت من و
دچار یه تردید کردی. تردید این که من عاشق ترم
یا تو...

لبخند زد، مردانه، ملایم و با کم ترین انحنای.

-من شش سال قبل عاشقت شدم غوغا. شش سال
توی این حس ازت جلوترم، شش سال تصویرت
کردم...درست روبروم، همین طوری که الان
نشستی! با همین لبخند.

لبخندم کمی کمرنگ شد اما مطمئن بودم از برق
نگاهم چیزی کم نشده.

- سخت بود؟

- عاشقت بودن؟

با همان لبخند محو سری تکان دادم. البته که
منظورم این نبود.

- یک طرفه عاشقی کردن.

مکشی کرد، لبخندش جمع شد و غمی کمرنگ روی
نگاهش نشست. با این وجود، چهره ای همچنان
مغرورانه، جدی و مردانه داشت. چهره ای شرقی
که می توانست هرکسی را تحت تأثیر جذبه ی
خودش قرار بدهد. لحنش آرام شده بود. شبیه یک
موج که بعد از سال ها بالا و پایین شدن حالا به
سطح آب چسبیده.

- به امروز می ارزید. امروز که جلومی...نگاهت می
کنم و کیف می کنم از دیدنت.

جوابش را داده بود، در لفافه ی کلماتی حریر گونه،
سخت بوده. سخت بوده که کتماننش نکرد و فقط

گفت به امروزش می ارزیده. شاید اگر زودتر
پیدایش می کردم، شاید اگر زودتر در زندگی ام می
آمد، شاید...از شاید ها بدم می آمد. شایدهایی که
نه قدرت داشتند زمان را برگردانند و نه توانی برای
کمرنگ کردن زخم گذشته.

- من، هیچ وقت فکر نمی کردم ژاپن توی مد و
لباس کشور پیشرفته ای باشه.

نفس عمیقی کشیدم، تغییر مسیر بحث انتخاب او
بود و به نظرم، تصمیمی به جا. چنگالم را در ظرف
سالادی که پر بود از جوانه های گندم فرو بردم و
لب زدم.

- بر خلاف تصور مردم، ژاپن جزء پنج کشور مطرح
توی زمینه ی مد و پوشاکه. حتی از ترکیه و

اسپانیا هم مطرح تر. هم ردیف با ایالات متحده،
فرانسه، بریتانیا و ایتالیا. لباس های آسیای شرق
طرفدارای خودش و

#غرقاب

#پارت_331

داره، توکیو هم مرکز دوره های طراحی لباس و
مده این کشوره...خب...می دونی، من واقعا از
طراحی های ژاپن خوشم میاد، لباس هایی گشاد و
شل، برش های خاص و راحت....سبک جسورانه
ایه.

دست هایش را روی سینه جمع کرد و لب زد.

- برام بیش تر از حرفه ات بگو. دوست دارم باهاش
بیش تر آشنا بشم. به خصوص که وقتی ازش می
گی، چشم هات انقدر قاطع و محکم به نظر میان
که من لذت می برم.

لبخندم عمیق شد، نفس عمیقی کشیدم. گوش شنوا
بودن، گامی هوشمندانه برای جلب رضایت یک زن.
دوستش داشتم چون هوشیارانه علاقه اش را
نشان می داد. زن را می شناخت و این شناخت از
لابه لای تفکراتش مشخص بود. اقرار می کردم که
از آن لذت می بردم. این مرد... همان رویایی بود که
میان ترانه هایم دنبالش گشته بودم.

- خب مد حرفه ی پیچیده ایه، برخلاف تصور
عموم فقط پوشاک و پوشش نمیده، کیف.. کفش،
جواهر و خیلی شاخه های دیگه. هرچند توی ایران
کار ما کمی سخت تره چون به اندازه ی اروپا توش

قوی نیستیم. اما همیشه آرزوی من ثبت یک برند
موفق و رسمی بوده. البته قبل ترها به طراح شدن
هم فکر کردم. منتهی به خاطر پدرم قیدش رو
زدم. این، یکی دیگه از تصمیمات احمقانه ی من
توی زندگی بود. کشورهایی مثل اندونزی، چین،
بنگلادش و هند هم بعد از کشورهایی که گفتم توی
این حرفه مطرح هستند. نیویورک یکی از بی نظیر
ترین کشورها در باب مده، من هربار برای سمینار
ها و جشنواره ها بهش سفر می کنم به این ایمان
میارم، فرانسه بیش تر از لحاظ مواد آرایشی و
بهداشتی پیشرفتست، انگلیس با ترکیبات مدرن و
سنتی، لااقل توی کشور ما محبوب تره و در نهایت
رم و میلانی که توی جواهرات درجه یک هستند.
همین پراکندگی بومی این حرفه، باعث شده
همیشه برام جذاب باشه.

- این عالیه که انقدر عاشقانه از حرفه ات حرف می

زنی.

- من به عنوان سرمایه گذار توی این حرفه، راجع بهش مطالعه ی زیادی می کنم.

با رسیدن غذاها، دست از پرحرفی کشیده و آرنج هایم را از روی میز برداشتم. ظرف های غذا که چیده شدند، پیش خدمت دور شد و من خیره ی او که غرق فکر بود زمزمه کردم.

-مخلوط گوشت و سیزیجاته، می تونی امیدوار باشی چیز عجیب و غریبی قرار نیست بخوری.

خندید و با برداشتن چنگال زمزمه کرد.

- نگرانی ای راجع به غذا نداشتم.

- اما توی فکر بودی.

- داشتم فکر می کردم اگر بافت موهاش و باز کنی
چه شکلی می شی.

قلبم سینوس وار موج گرفت، دستانم از زیر چانه
ام سر خوردند و نگاه او، چرخید روی موهایم.

- غوغا، می شه بافتشو باز کنی؟

#غرقاب

#پارت_332

مو، عاشقانه ترین مصرع بیت های یک زن بود.

- فکر نمیکنم دلم بخواد الان این کارو انجام بدم.

لحנם را کمی شیطننت بخشیدم و انتهای جمله ام،
یک چشمک نرم هم اضافه کردم. این رویم را تا به
حال ندیده بود. عادت به دلبری کردن نداشتم و
خب... گمانم این لحن و چشمک بعدش، کمی دلبری
به حساب می آمدند. عاصی نفسش را بیرون
فرستاد و با برداشتن چنگال ابرویی بالا فرستاد.

- خانم دکتر، ناز کردنت هم زیباست.

لبخندم عمق بیشتری گرفت، تکه ای از غذا را داخل

دهانم گذاشتم و خیره به اویی که برعکس خیلی
از مردها، آداب غذا خوردن را به خوبی بلد بود
زمزمه کردم.

- من فردا، تقریبا تا عصر سمینارم. برنامه ای برای
این تایمت داری؟

لبخند محوی زد، با دستمال، لب هایش را پاک کرد
و چنگال را به لبه ی ظرفش تکیه داد.

- شنیدم هتل، خدمات ماساژ خوبی ارائه میدهد.

طوری شوکه شدم که غذا به گلویم پرید و او
آزادانه قهقهه زد. لیوان آب را برداشته و لاجرعه
سر کشیدم.

- هرچی بیشتر فکر میکنم، بیشتر مطمئن میشم باز نکردن موهام و نرسوندن تو به خواستت، کار صحیحی بوده.

هر دو دستش روی میز بود اما کاملاً تکیه داده به صندلی و این حالتش، او را قدرتمند جلوه می داد.

- حالا چرا انقدر سرخ شدی عزیزم؟

خنده ام گرفته بود. حق با او بود، خدمات ماساژ این هتل... بسیار حرفه ای و البته خاص بودند. فکر کردن به آن همزمان من را به خنده و شرم می رساند. بی توجه به سوالش برش دیگری از غذا به داخل دهان گذاشتم و او هم سرش را با نوشیدنی اش گرم کرد. بدون بلند کردن سرم و خیره به

ظرف غذا زمزمه کردم.

- اگه از خدمات ماساژ و استخر هتل خسته شدى،
مى تونى تا ميدون تاكاشيما قدم بزنى. عبادتگاه
ميجى جينگو و موزه ي نزو هم به هتل نزديكن،
مى تونى حتى پياده با استفاده از مپ بهشون
سرى بزنى. اوغات فراققت رو به خوبى پر مى
كنن.

- نگران من نباش عزيزم. قرار نيست عين بچه ها
حوصلم سر بره.

با لبخندى کوتاه نگاهش کردم و او با سوالش،
باعث شد ليوان آبم را برداشته و باقيمانده اش را
سر بکشم.

- قبلا هم ژاپن اومده بودی، مگه نه؟

#غرقاب

#پارت_333

- سال قبل هم همایشی این جا ترتیب دادند که
توش شرکت کردم، دقیقا هم توی همین هتل
مستقر شده بودم. بار اولش اما....

حرفم را قورت دادم و او، جدی نگاهم کرد. نفس
عمیقی کشیدم و چنگال را رها کردم، این بار هردو
دستم را روی میز درهم گره زدم.

- با شاهین اومده بودم.

سعی داشت اخم نکند اما، درهم رفتن چهره اش واضح بود. او هم دست از خوردن غذا کشید و جدی به من زل زد. رگ نبض گرفته ی گردنش را دوست داشتم.

- چندماه بعد ازدواجمون وقتی بابا بالاخره با شرایط کنار اومد، ازمون خواست یک کشور رو انتخاب کنیم تا با هزینه ی اون به ماه عسل بریم. شاهین براش فقط مهم بود از کشور خارج بشه و خب... فکر می کنم واضحه که انتخاب من یک کشور آسیایی بود. چون اواخر مارس بود من ژاپن رو انتخاب کردم.

- به خاطر جشنواره ی شکوفه ی گیلاس؟

سرم را تکان دادم. عجیب بود که به اندازه ی قبل

صحبت کردن راجع به آن، اذیتم نمی کرد. لبخند
تلخی زدم و تنها زمزمه کردم.

- این جا بهش می گن هانامی. فوق العاده
بود. درخت هایی مملو از شکوفه های صورتی...

نفس عمیق دیگری کشید. تلاشش برای این که آرام
بماند و بشنود، ستودنی به نظر می رسید. من با
شاهین زیر درخت های گیلاس قدم زده بودم. زیر
شکوفه های خوش عطر، زندگی ام اما به اندازه ی
آن شکوفه ها زیبا نبود.

- قدم بزنیم؟

سری تکان داد. هردو باهم صندلی را عقب کشیدیم

و در کنار هم، از هتل خارج شدیم. پیاده روی کنار
مردی مثل او، بی نظیرترین اتفاق ممکن بود.
دستانم را روی سینه ام گره زدم و نفس عمیقی
کشیدم.

- به سوال پرسم؟

- نه لطفا.

با خنده نگاهش کردم و او، همان طور دست در
جیب نگاهم کرد. با لبخندی محو و گردنی که برای
دیدنم کمی به پایین انحنا گرفته بود. خنده اش
صدا دار شد.

- می خواهی از انگشت پرستی؟

خوب بود که می دانست. این انگشتر و دیدنش در
دستانش، همیشه برای من سوال می ماند. قرار
نبود رفعش کند؟

- نباید بدونم.

نفسش، این بار حالت دردمندتری گرفت.

- فعلا وقتش نیست غوغا.

- پس وقت چیه؟

ایستاد، من هم ایستادم و او مقابلم قرار گرفت.
دستانش را از جیبش بیرون کشید و با لحنی نرم،

خیره میان مردمک های لغزان چشمانم دستش را
جلو آورد. شوکه بودم. دستش کش وصل شده به
موهایم را کشید، مسخ نگاهی که انگار داشت
خواهش می کرد تکان نخورم، همان طور وسط
محل تردد عابرین ایستاده و او نرم، از پایین موها،
شروع کرد به باز کردنشان. بدون این که ذره ای
مویم کشیده بشود. با آرامشی که از دستان مردانه
اش بعید بود. وقتی موهایم باز شد، چندبار با
انگشت هایش بینشان شانه کشید و با رها
کردنشان، یک گام به عقب برداشت.

رنگ نگاهش تغییر کرده بود، زیباتر به نظر می آمد.
تماشایی تر و تحسین برانگیز تر. صدایش هم به
تناسب نگاهش، مجنون وار بود.

- وقت اینه من بشینم و تماشات کنم، تویی رو که
تماشایی ترین غوغای دنیای این مردی!

#غرقاب

#پارت_334

قرار بود اسمم مهتا شود، اسم مورد علاقه ی
مامان. به دنیا که آمدم اما آنقدر در بیمارستان
سروصدا به پا کرده و بچه ی ناآرامی بودم که
وقتی پرستار من را به آغوش پدر سپرده بود با
غرغر زمزمه کرد که دخترتان غوغا به پا کرده و کل
بخش را برهم زده. همان لحظه به سر پدر زد که
غوغا، اسم زیباییست. برایش مهم بود اسم من،
اسمی غیرتکراری و جدید باشد. غوغا معنای
خاصی جز آشوب و سروصدا نداشت اما به خاطر
کمیاب بودن روی من گذاشته شد.

هیچ وقت آنقدرها عاشقش نبودم. هیچ وقت بابت

غیرتکراری بودنش خیلی ذوق نکرده بودم
اما...درست همین امشب، وقتی او دستش بین
موهایم شانه وار حرکت کرد و لب زد "تو تماشایی
ترین غوغای جهانی."

انگار باید اسمم غوغا می شد، باید شبی نیمه سرد
در خیابان های شرق آسیا مقابلش می ایستادم، او
با آن چشمان تیره اش نگاهم می کرد و بعد، این
جمله را می گفت. بعد من می فهمیدم غوغا بودن
و اسم غوغا را داشتن، چقدر زیباست.

- دوست دارم.

نگفتنش، ظلم در حق خودم بود. لبخندی روی لب
هایش نشست. گرم، پر از مهر و بی نهایت آشنا.

- می دونی تنها چیزی که این لحظه آرزوش و دارم
چییه؟

نمی دانستم، اما می توانستم حدس بزنم. لبخندم
پر از شیرینی عمق گرفت و دست او، تار مویم را
رها کرد.

- این که کاش محرمم بودی غوغا.

این دومین باری بود که این جمله را می گفت،
واکنش من فقط خنده ای عمیق و برداشتن یک گام
به عقب بود.

- الان باید می گفتم منم دوست دارم غوغا.

گام عقب برداشته شده ی من را با یک گام به جلو
جبران کرد و با لحنی زیبا لب زد.

- من دیوونتم غوغا.

و خب من، برایش یک بار گفته بودم و امشب، به
باورش رسیدم... به باور این که هر جا عشق باشد،
دیوانگی هم هست.

- گوشت با مننه مهران؟

صدای نفس عمیقش را واضحاً شنیدم.

#غرقاب

- غوغا من حرفای تورو شنیدم، تو چی... شنیدی
من چی گفتم.

از سالن سمینار خارج شدم، شانه هایم از خستگی
تیر می کشیدند و میل عجیبی به خوابیدن و تکیه
دادن به جایی حس می کردم.

- دم پرشون نباش. فقط همین.

- فقط همین؟ دارم بهت می گم عموت و این خانم
توی یک ساعت تایم عکاسی، بیست بار صداشون
بلند می شه توی روی هم. عکاس رسماً کلافه شده.

- مهران، زنگ بزن پریزاد. ازش بخواه برای عکاسی
این دوتا خودش بره. فقط هم سکوت کن در برابر
عکس العمل هاشون..باشه؟

- خدای بزرگ، باشه باشه...اما واقعا غیرقابل
تحملن.

لبخند کم جانی روی لب های خسته ام نشست.
سرویزی که برای مهمان ها ترتیب داده بودند
جلوی در سالن منتظرم بود. سوار شدم و لبخندم را
این بار مهمان صورت همکار مراکشی ام کردم.

- مهران من واقعا شرمندتم، واقعا! می دونم
زحمات افتاده روی دوشتم.

- مزخرف نگو. سمینار چطور بود؟

با دست چپ، بالای ابرویم را خاراندم. دوست داشتم به هتل برسم و با تونر، تمام این آرایش آزاردهنده را پاک کنم. حس خفگی پوستم، حس غیر قابل تحملی بود.

- بی نظیر. کاش خودتم حضور داشتی مهران، ایده ها و طرح های فوق العاده ای رونمایی شده. برات یه سری عکس ازشون ایمیل میکنم. میشه امیدوار هم بود برندمون توی این دوره، کمی تونسته توجه هارو به خودش جلب کنه.

- خوشحالم خانم، امیدوارم سفر بهت خوش بگذره. تو هم برام دعا کن از دست عموت و این اخلاق مزخرف جدیدش خل نشم. باهاش تماس

نداشتی؟

تصور درگیریه‌ای کامیاب و تبسم هم خنده دار بود.
این دونفر، از نظر عقلی رشد چشمگیری نداشتند.

- نه باهام قهره.

این بار خندید و با یک خدانگهدار کوتاه تماس را
خاتمه داد. سرم را به پشتی صندلی و نی که
برایمان فرستاده بودند تکیه دادم و بعد از سوار
شدن نماینده‌ی یکی از برنده‌های مطرح ایتالیا و
انگیس، بالاخره ون به حرکت درآمد. از شیشه به
خیابان خیره شدم. باید می رفتم هتل، آرایشم را
می شستم. لباسم را عوض می کردم و بعد او را اگر
طبق حرفش در اتاق ماساژ بود بیرون می کشیدم.
فکرش هم خنده دار بود. احتمالا

#غرقاب

#پارت_336

اگر به حرفش عمل می کرد، ترجیحش این بود
باقی ساعات روز را بخوابد. این فکر باعث شد
دستم، جلوی دهانم قرار بگیرد و لبخندم غلیظ تر
شود.

کلید اتاق را که تحویل گرفتم، بلافاصله خودم را
به آسانسور رساندم. به جای پاک کردن آرایش،
مستقیم وارد حمام شدم و بدون نیم نگاهی به وان
سرامیکی، با یک دوش شش دقیقه ای هم از شر
آرایشم خلاص شدم و هم با گرمای آب خستگی
هایم را شستم. روند آماده شدنم، خیلی هم طول

انی نبود. نمی دانستم باید در اتاقش دنبالش بگردم
یا در محوطه. در حال گرفتن موبایلش به طرف
آسانسور حرکت کردم و با شنیدن صدای بمش،
لبخند محوی زدم.

- من رسیدم و دنبالت می گردم.

- دنبالم نگرد خوشگله، توی لابی بودم.

- امیدوارم از اتاق ماساژ نیومده باشی.

صدای خنده اش در گوشم پیچید و قبل از این که
جوابی بدهد، با قطع تماس خودم را در آیینه ی
آسانسور تماشا کردم. لبم از هیجان زیر دندانم
کشیده شد و با کف دست، پایین شومیز سفید

آستین بلندم را صاف کردم.

پیدا کردنش در سالن، خیلی هم طول نکشید. با توجه به قد و قواره اش که از مردان آسیای شرق بسیار بلندتر بود به راحتی توانستم ببینمش و به طرفش قدم تند کنم، لبخند مهربانانه اش را کش داد و من به این فکر کردم، یک پلیور ساده ی مشکی رنگ و شلوار همرنگش مگر چه دارد که انقدر در تنش زیبا می نشست.

- خسته نباشی عزیزم.

- ممنونم. روز شما چطور بود.

کنارم قرار گرفت، با فاصله ی کمی از هم راه افتادیم و او جوابم را با آرامش داد.

- حقیقتش تمام روز توی هتل بودم.

- و ماساژ؟

باز هم خنده اش گرفت و من هم لبخندی زدم.

- نه ولی به استخر و سونای هتل سری زدم.

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم و همگام با هم از هتل خارج شدیم. خیابان هتل، یک خیابان تجاری بود که می شد از قدم زدن در مجموعه های خریدش لذت برد. هنوز اما خیلی از هتل دور نشده بودیم که با صای جیغ یک زن، سرگردونفرمان چرخید. شوکه شده به جمعیتی که لحظه به لحظه

بیشتر میشد چشم دوختم و همین که کمی جلوتر
رفتیم با دیدن صحنه ی مقابلم، حس کردم چیزی
در مغزم ترکید. چیزی که باعث داغ شدن سرم و با
لافاصله پشت لب هایم شد.

- غوغا؟

صدایش نگران شد، دستش بلافاصله زیر بازویم
نشست و من یک گام به عقب برداشتم. تصاویر در
ذهنم بالا و پایین شدند و او، با یک چرخش جلوی
دیدم را گرفت.

- من و فقط ببین، غوغا... صورتت سرخ شده لطفا
به من نگاه کن.

#غرقاب

#پارت_337

تصویر روبرو، تصویر کابوس هایم بود. تصویری که هربار با آن مواجه می شدم، یک طناب دار و یک صورت کبود را جلوی چشمم می آورد. تصویر یک مرگ دردناک. خون ریخته شده روی زمین، ردش تا نزدیکی کفش زنی که نزدیک به جمعیت توقف کرده ایستاده بود. من فقط برای چندثانیه آن تصویر را دیدم. فقط برای چندثانیه مغز متلاشی شده ی روی پیاده رو را دیدم، فقط برای چندثانیه، همان چند ثانیه اما کافی بود که همه چیز جلوی چشمم بنشیند. دختر نوجوانی که خودش را از پنجره به پایین پرتاب کرده بود، سن و سالی نداشت، درست که خون تمام صورتش را گرفته بود اما جوانی اش مشخص بود. زنی هم که بالای سرش اشک می ریخت، بیش تر شبیه یک

مادر تمام شده بود. این تصویر برای من هم سو با
یادآوری بدنی تاب خورده و آویزان از یک سقف
بود. خودکشی...

- غوغا؟

صداهاى خاموش شده ی ذهنم روشن شدند، انگار
برای چندثانیه ای به دنیایی دیگر سفر کرده بودم.
نه چیزی می شنیدم و نه چیزی می دیدم. حالا اما
صداها روشن شده بودند. مستقیم و واضح. پشت
سرم حس سنگینی می کردم و تصویر علی لحظه
به لحظه وضوح بیش تری پیدا می کرد.

- عزیزم، لطفا یه واکنشی نشون بده داری من و می
ترسونی.

دستم را بالا آوردم، اگر بازویش را نمی گرفتم
قطعا سقوط می کردم. متوجه حالم شد که کمک
کرد نزدیک به پیاده رو، کمی دورتر از معرکه ای که
به راه افتاده بود بنشینم و خودش هم جلویم زانو
زد.

- تو خوبی؟

نبودم. فشارم بالا رفته بود. سال ها دست و پنجه
نرم کردن با این بیماری خوب به من نشان داده بود
چه علائمی را باید جدی بگیرم. کاش برای
چندثانیه هم که شده تصویر شاهین از ذهنم خط
می خورد. من نمی دانستم ادم ها به کجای دنیا
باید برسند که تصمیم به حذف خودشان بگیرند.
که زندگی برایشان چقدر غیرقابل تحمل می شد که
به دردی عظیم و بعد، سیاهی تن می سپردند.

- غوغا محض رضای خدا حرفی بزن. من دارم از نگرانی سخته می کنم.

- خودش و کشته بود.

نفس عمیقی کشید. انگار لازم بود حتما حرفی بزنم تا او بتواند نفس بکشد. بعد هم دستش را بین موهایش بفرستد و کلافه نگاهم کند.

- می تونی راه بری عزیزم؟ بهتره برگردیم هتل.

نمی توانستم، اما چه اهمیتی داشت که بگویمش، همین که نگاهم را دید فهمید و من خیره به پیش تر شدن جمعیت و ماشین اورژانس و حتی پلیس

لب زدم.

- خیلی جوون بود.

#غرقاب

#پارت_338

- غوغا لطفا!

پشت پلک هایم انگار چیزی ترکید، با دردی عظیم
خم شدم و با حس لزج خون پشت لبم، دستم را با
لا آورد. سریع متوجه حالم شد، نگرانی آشکار
نگاهش سر به فلک کشید و با گذاشتن دستش زیر
چانه ام، مانع از خم شدن سرم شد.

- لعنتی!

کف دست لرزانم را جلویش تکان دادم تا آرام باشد
و چندثانیه ی بعد دست لرزانم میان دستان او
بود. تکیه ام را به خودش داد و یک طورهایی
وقتی در بغلش بودم، باعث شد بایستم.

- تا هتل می ریم. فقط یکم تحمل کن.

فاصله تا هتل زیاد نبود. درواقع راه زیادی را طی
نکرده بودیم. خونریزی ام کم تر شده بود اما
گرمای صورت و مغزم، نشان می داد نیاز شدیدی
به مصرف قرص دارم. تا جلوی اتاق همراهی ام
کرد و بعد با کشیدن کلیدکارت در جایگاه
مخصوصش کمک کرد داخل شوم. من را روی تخت
نشاند و بی اهمیت به قسمت خونی شده ی لباسش

که به خاطر پنهان کردن سرم در آغوشش حاصل شده بود، کیفم را کنارم قرار داد و برای آوردن آب به سمت یخچال رفت.

با دست هایی لرزان قرص را به ته حلقم فرستادم و او، آب به دست به طرفم آمد. سر کشیدمش و بعد منزجر از خون های خشک شده ی پشت لبم، خواستم بلند شوم. بی حرف کنارم ایستاد. تا جلوی سرویس همراهی ام کرد و تمام لحظاتی که صورتم را می شستم از بین در نیمه باز سرویس، حواسش به من بود. حرف نمی زد. در یک سکوت آزاردهنده به سر می برد و فقط نگاه نگرانش را دنبال می فرستاد. نگاهی که من می فهمیدم تا چه حد آشفته و پریشان است. وقتی به تخت برگشتم، بدنم از خنکای آب لرز گرفته بود. پتو را روی پاهام کشید و من، با صدایی بی نهایت افتضاح زمزمه کردم.

- خوبم!

- یکم دراز بکش.

پیشنهاد فوق العاده ای بود. از ترسم پلک هم نمی
زدم تا مبادا دوباره آن تصویر و شاهین در پشت
صحنه اش، به سراغم بیایند. به حالت دراز کش
درآدم و از آرام گرفتن رگ های مغزم، استقبال
کردم.

- واقعا خوبم.

- واقعا نیستی!

#غرقاب

#پارت_339

کرخت بودم، دلم می خواست چشم ببندم. اما می
ترسیدم.

- فقط ترسیدم.

- یه چیزی فراتر از ترس بود غوغا، من حس کردم
یه لحظه کم مونده بود سخته کنی. چشما ت درشت
شده بود، صدام و نمی شنیدی، مردمکات ثابت
شده بودند و صورتت، سرخ سرخ بود.

این بار چشمانم را بستم. تصویر شکل گرفته
پشتش اما نه شاهین بود و نه آن دختر. تصویر،

علی بود و نگرانی هایش با یک پیراهن که رد خون
رویش داشت.

- تو می دونی یاد چی افتادم، مگه نه؟

پتو تا روی سینه ام بالا کشیده شد. پلک هایم را
اما باز نکردم. انگار تمام رگ های ملتهبم داشتند
آرام می گرفتند. نمی خواستم این آرامش را از
دست بدهم.

- به نظرت آدمایی که خود کشی می کنن، لحظه ی
آخر به چی فکر می کنن؟

باز هم سکوت، کاش می توانستیم مرزها را
برداریم، کاش به قول خودش محرم بود و می
توانست کنارم دراز بکشد. بغلم کند و اجازه بدهد،

اشک بریزم. چند وقت بود در آغوش کسی اشک
نریخته بودم؟ عمر تنهایی هایم داشت دورقمی می
شد.

- اون خیلی جوون بود علی.

- صحنه ی وحشتناکی بود، اما نه به اندازه ی دیدن
اون وضعیت تو.

به پهلوی چرخیدم، چشمانم را باز کردم و یک دستم
را زیر گونه ام گذاشتم.

- دلم می خواد یه روز، برم تمام کسایی که
خودکشی کردن اما زنده موندن و پیدا کنم، برم
ازشون بپرسم که اون لحظه به چی فکر می کردن،
از جواباشون یه کتاب بنویسم و اسمشم بذارم"

خودخواه ترین ها " تهشم بنویسم، لطفا... نذارین
کسی شاهد مرگتون باشه.

متأثر کمی خم شد، دستش روی موهایم نشست و
پر از پیریشانی لب زد.

- عزیزم.

- حال اون زنی که بالای سر اون دختر گریه می
کرد و می فهمم، تا آخر عمر قرار نیست از ذهنش
پاک بشه. مرگ و از دست دادن، اونم جلوی چشمت
، هیچ وقت فراموش نمی شه.

دستم را بلند کرد، کف دستم را بارها و بارها بوسید
و من اشک ریختم. در آغوشش که نه، اما در

کنارش.

- من آخه تجربه ش کردم.

- عزیزدلم.

دستم را روی چشم هایش گذاشت و من میان دل
دل زدن هایم چشم بستم.

- مرگ با حس انکار شروع می شه، اما از کسی که
مرگت و با چشمای خودش دیده این حس و می
گیری. می دونی... من حتی نتونستم توی ذهنم
انکار کنم که اون مرده. چون دیدمش. موقع مرگ،
دیدمش!

«وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا، وَمَنْ يَفْعَلْ ذَلِكَ عُدْوَانًا وَظُلْمًا فَسَوْفَ تُصْلِيهِ نَارًا» «و خودکشی نکنید! خداوند نسبت به شما مهربان است. و هر کس این عمل را از روی تجاوز و ستم انجام دهد، به زودی او را در آتشی وارد خواهیم کرد.»

#غرقاب

#پارت_340

ساعت ها به سقف زل زده بودم. ساعت هایی که شاید از نظر زمان دنیای واقعی، فقط سی دقیقه طول کشیده بود اما در زمان ذهن من، آن قدر طولانی که شب و ها و روزهای زیادی از آن می گذشت. دلم نمی خواست نگاهم را از سقف جدا کنم. از خودم، ترسم، وحشت هایم، تاریکی عمیق انتهای

روحم و حال ضعیف و حقیرانه ی دیشبم بیزار
بودم.

حقیقت همین قدر زشت بود. من یک زن عادی
نبودم، یک زن با دغدغه ی رسیدگی به موها، ناخن
ها و تنوع دادن در آرایش و میکاپ صورتش، یک
زن که فکر کند آخر هفته در مهمانی چه بپوشد، چه
غذایی بپزد و خانه تکانی عیدش را کی شروع کند.
یک زن که لبخندش، رنگ داشته باشد و دستانش
گرم، یک زن که حواسش به ترتیب کتوهای و مرتب
شدن کمد همسرش باشد.

من به جایش، یک زن شکست خورده ی عاصی
بودم که در مقطعی از زندگی تمام شده و از نو
شروع کرده بودم. من... مدت ها بود از یاد برده
بودم چه رنگ لباسی به من می آید، چه غذایی
دوست دارم، ناخن هایم را ژلش کنم و بعد، برای

یک مهمانی زنانه دنبال لباس بگردم. یادم رفته بود
آشپزی کردن چه حس زیبایی دارد و مرتب کردن
کمد لباس های مردانه، با آن عطرهای جامانده ی
تلخ...چه کیفی! به جای لبخند، تلخ خند داشتم،
دستانم به جای گرما سرما هدیه می داد و روحم
به جای زیبایی و لطافت، پر شده بود از کابوس و
درد و ترکش های یک زندگی کوتاه مدت مشترک.

به چه ی من دلخوش کرده بود؟

پاهایم را روی زمین گذاشتم، با انگشتان دست
راستم، دکمه های شومیزم را باز کردم و بعد از
درآوردنش، با همان لباس زیر برخواستم. بوی خون
میدادم. بوی مرگ، بوی بدن یک مرد مرده!

در حمام، با آب داغ، پوستم را سه بار شستم. هربار

محکم تر از قبل. سوختم و باز ادامه دادم. دست
آخر هم با حالی بین گریه و درماندگی، لبه ی وان
نشسته و با کف دست به پیشانی ام کوبیدم.
چهاربار... بار چهارم از شدت ضربه سرم به درد
افتاد و من، خیره ی آب روان، لب زدم " از ذهنم
گمشو بیرون "

صدای جیغم اما بین دیوارهای حمام، انعکاس پیدا
کرد، دوباره به سرم برگشت و انگار یکی در ذهنم
فریاد زد " گمشو بیرون "

من یک خود بودم، یک خود از خود خسته. حوله
پیچ که بیرون آمدم، رنگم از قبل پریده تر بود.
موهایم را همان طور خیس بافتم، بعد بالای سرم
به شکل یک گوجه جمعشان کردم. لباس هایم،
رسمی بودند. چیزی تا سمینار نمانده بود و باید باز
هم، دردهایم را میان بقچه می پیچیدم و به کار باز

می گشتم. دیشب، حتی نفهمیده بودم کی از اتاق بیرون رفته بود. شب خوبمان را خراب کرده بودم.

اعترافش، درد بیش تری داشت.

#غرقاب

#پارت_341

سوار سرویس که شدم، مثل تمام روزهایی که تمرینشان کرده بودم به همکاران ملیتی دیگرم لبخند زدم. چندکلامی هم باهم صحبت کردیم و همین که در سالن و پشت میز چوبی نشستیم، عینک روی چشمانم قرار گرفت و موبایلم خاموش شد، همه ی دیشب از ذهنم رخت بست. همه ی چیزهایی که در گذشته مانده بود همین طور.

ساعت های سمینار، تماشای طرح های ارائه شده و
سالنی که مدل ها، لباس هارا به نمایش گذاشتند
همه و همه برای کمک به سرپایی ذهنم موثر بودند،
وقت برگشت...به جای سوار شدن به سرویس
کمپانی اسپانسر، یک تاکسی گرفته و برای علی
پیامک فرستادم تا خودش را به پارک ملی
شینجوکو گیوئن برساند و بعد، با یک نفس عمیق
به خیابان ها زل زدم. شاید باید شب قبل را جبران
می کردم، به نحوی که هرچه تلخی بود از بین
برود. به کف دستم زل زدم. جای بوسه هایش،
هنوز هم حس میشدند.

بوسه هایی که هربار روی دستم می نشستند، انگار
با خودشان بخشی از حال بدم را به جان می
خریدند. ورودی پارک منتظرش ایستادم. پانزده
دقیقه بعد از من رسید و با دیدنم، بدون این که

شب گذشته را به رویم بیاورد به طرفم گام
برداشت.

- عزیزم، خسته نباشید.

لبخندی زدم. از او و صبوری هایش خجالت می
کشیدم.

- ممنونم. گفتم به جای این که تا هتل پیام، یک
سره خودم رو به پارک برسونم.

دست در جیب، نیم نگاهی به ورودی پارک انداخته
و لب زد.

-جای زیبایی رو انتخاب کردی.

فقط یک لبخند زده و کنار هم وارد شدیم. این پارک ملی، آرامش بخش ترین و یکی از زیباترین پارک های توکیو بود. نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را درهم قلاب کردم.

- بابت دیشب عذر می خواهم.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد، جای اعتراف داشت در مجامع عمومی شخصیتی بسیار جدی پیدا می کرد.

- تو کار اشتباهی نکردی.

- اما شیمون بهم ریخت.

یک نفس عمیق کشید و جدی تر زمزمه کرد.

- اصلاً تقصیر تو نبود. بیا راجع بهش حرف نزنیم.

#غرقاب

#پارت_342

سری تکان دادم. پیشنهاد خوبی بود. حرف نزدن راجع به این مشکل، اگر چه راهکار هوشمندانه نبود اما خب، تنش هارا کم می کرد.

- من فردا روز استراحتمه و عوضش، روز بعد

کارمون بیش تر طول می کشه. گفتم شاید بد نباشه بریم دیزنی لند.

- این جا دیزنی لند داره.

با حیرت پرسید و من لبخند عمیقی زدم.

- یه چیزی شبیه مجموعه ی کالیفرنیا.

- با شخصیت های والت دیزنی؟

این را با حالتی خنده دار پرسید. خب، قبول داشتم برای او گشت و گذار در مجموعه ای که بیش تر رویاهای کودکی دخترها را تشکیل می داد، جذاب نبود اما خب، حتم داشتم بعد از دیدن آن

جا نظرش تغییر می کرد.

- پشیمون نمی شی.

با همان لبخند محو سری تکان داد و دستی بین موهایش فرو فرستاد. این یکی از آرزوهای من بود که دستان من، این حرکت را انجام بدهند. به نظر، فوق العاده می آمد.

- تو خوبی مگه نه؟

این سوال را بدون نگاه کردنم پرسید، لبخندم کمی محو شد. با چشم هایی براق از دوست داشتن به نیم رخش زل زدم. یکی بیاید و حالت برایش مهم باشد، قشنگ نیست؟

- خوبم!

نفس عمیقی کشید. می دانستم خیالش راحت نشده. نشده که زمزمه کرد.

- از این به بعد، یه بسته از قرص های فشارت و می گیرم پیش خودم داشته باشم.

- دیشب ترسیدی؟

اینکه از یک مرد پرسی ترسیدی، نتیجه ی معکوس می گذارد. مردها عادت به اقرار ترسشان ندارد اما او، چرخید، نگاهم کرد و لب زد.

- از حالت؟ خیلی.

#غرقاب

#پارت_343

سعی کردم کمی به لحنم شیطننت بیخشم، کمی هم
لرزش صدایم را کنترل کنم. رسیده بودیم به پل
زیبای پارک، جایی که انگار وسط سریال های
قدیمی این کشور غرق می شدی. میان تردد
رهگذران. پایمان را روی پل گذاشتیم و من زمزمه
کردم.

- من یه دختر یکم لوسم، زود به زود ممکنه حال
بد بشه، گریه م بگیره...توی خودم برم. اما خب،
نترس! چون در تمام این مواقع فقط دارم میگم
میشه یکم نازمو بکشین تا خوب بشم؟

لحتم بچگانه و طنز بود، اما او ایستاد. میانه ی پل.
زنی کوتاه قامت شرقی از کنارمان رد شد،
هندزفیری های فانتزی اش از روی موهای کوتاه و
گوش های کوچکش مشخص بودند. نگاهم را از او،
به چهره ی مرد مقابلم دادم. چهره ای قاطع که
عزیز شده بود. به تناسب روزهایی که عاشقم بود
و من، نفهمیده بودم.

- غوغا؟

دلم ریخت. شاید میان آب که از زیر پل عبور می
کرد. ژاپن، زیبا بود و این زیبایی، تأثیر وجود او
بود یا نه را نمی دانستم.

- جانم؟

- حواسم بهت هست!

مات نگاهش کردم، قلبم لمس شد. یکی نرم دست
روی سرش کشید. انگار خدا پایین آمد، ایستاد
کنارمان و من وسط این پل، با چشم هایی براق
نگاهش کردم.

- حواسم به این که نازت و بکشم هست.

چشمم پر شد اما قبل از سرریز شدنش، آرام...
آهسته...نرم...در آغوشی کشیده شدم که صاحبش،
حواسش به من بود. وسط پل یک پارک ملی در
شرق دورا! میان دردی که از صبح با سلام و صلوات
ساکتش کرده بودم و با این آغوش، انگار حرارت
دید و آب شد. صدای مردانه ی محکمش، زیر

گوشم حدیث گفت به عشق!

- حواسم به چشمای سرختم هست. من حواسم
بهت هست غوغا.

دوستت دارم نگفت، عاشقتم و دیوانه ات هستم
هم نگفت. یک جمله اما گفت که همه را در بغلم
ریخت. خدا هم انگار، زیر آن یکی گوشم زمزمه
کرد " دیدی؟ دیدی به جبران آن سال ها.... من هم
حواسم به تو بود؟"

دلم می خواست گریه کنم. این بار از سر شوق!

" حواسم بهت هست " عجب جمله ی عاشقانه ی
زیبایی بود.

"تو دنیامو عوض کردی من اهل عشق نبودم
به خاطر تو و چشما ته که اینقد حسودم
حسادت میکنم حتی به عطر رو لباس
دلم میخواد فقط یک عمر به من باشه خواست"

#غرقاب

#پارت_344

خواسته بودم بیاییم به معبد سنسوجی، هم به
دلیل زیبا بودن بازارچه ی سنتی اطراف معبد و هم
به خاطر نوع ساخت معبد که من را به فضای فیلم
های قدیمی این کشور پرتاب می کرد. بعد هم با
دیدن بخشی که لباس های کیمینو می فروختند، با

برقی که کم در چشمانم هویدا می شد خواستار
امتحان کردنش بودم. دلم می خواست وقتی در
معبد، کنارش عکس می گیرم، بیش تر شبیه یک زن
شرقی باشم.

از اتاق تعویض لباس که بیرون آمدم، خیلی زود
نگاهش به من افتاد. با دیدنم، طوری چشمانش گرد
و جالب خیره ام شدند که به سختی جلوی میلم به
قهقهه زدن را گرفتم. با آن لباس راه رفتن کمی
سخت بود و سرعتم را کم می کرد.

- وای نگاهش کن!

چرخیدم، لباسم با آن پارچه ی سفید و شکوفه های
صورتی، بسیار زیبا به نظر می آمد.

- چطور شدم؟

ابرویش بالا پرید. عمیق نگاهم کرد و با همان
مردمک های غرق خنده، به چشمانم زل زد.

- عزیزم، امیدوارم ناراحت نشی اما...خب، حس
می کنم لباسای خودت قشنگ تر بودن.

- می خوام بگی بهم نمیداد؟

- می خوام بگم وقتی از گردن به پایین نگاهت می
کنم، شبیه اوشین تصویرت می کنم و وقتی از گردن
به بالا به صورتت زل می زنم، شبیه یه انیمه ی ژ
اپنی که نصف صورتش چشمه و این تعارض یکم
گیجم کرده.

دلم یک لبخند پرصدا می خواست. صدای قهقهه ام شاید کم پیش می آمد بلند شود و این محو شدن لبخند و خیرگی دلچسب او به خنده ی پرصدایم، به همین دلیل بود. به نظرم واقعیت را گفت. من بین یک اوشین و یک دختر انیمیشنی گیر کرده بودم.

- کاش می شد بلند داد بزنم همه ساکت بشن.

با نشاطی که خنده ی بلندم، هدیه ام داده بود نگاهش کرده و گیج و پرت از نفهمیدن جمله اش، سرم را تکان دادم. یک گام به طرفم برداشت و با بیرون کشیدن موبایل از جیب داخلی کت سرمه ای رنگ تنش، جواب سوال نگاهم را داد.

- که صدای خنده ات رو واضح تر بشنوم.

لبخندم به چشم هایم پرید، از روی لب هایم طوری
پاک شد و طوری به مردمک هایم چسبید که حیرت
کرده فقط به لنز دوربینش زل زدم. عکسش را که
گرفت، با یک نفس عمیق، حین برگرداندن موبایل
به جیبش زمزمه کرد.

#غرقاب

#پارت_345

- نمی ری عوضش کنی؟

گیج سری تکان دادم. لبخندی مهمانم کرد و من به
این فکر کردم، این میزان بدعادت شدن به حرف

های زیبای او، خوب بود یا بد. وقتی به اتاق پرو برگشتم و کیمینو را از تن درآوردم، مطمئن بودم می خرمش. هیچ وقت شاید قرار نبود بیوشمش اما، قطعاً دیدنش می توانست یک صدا را در ذهنم تداعی کند" که صدای خنده ات رو واضح تر بشنوم"

از مغازه ی کوچک که بیرون آمدیم، پاکت لباس دست او بود و در میان دستان من یک پاکت کوچک از هاندرد یون، زیور آلات مخصوص این کشور که برای تبسم و پریزاد به عنوان سوغاتی انتخاب کرده بودم. راه رفتن در یک بازارچه ی شرقی، با وجود او، یکی دیگر از تجربیات جالب این روزهایمان بود. فردا که برمی گشتیم می دانستم تا مدت ها دلتنگ این سفر و این کشور رویایی و خاطراتی که این مرد، با مهارت ساخته بودشان می ماندم.

- می خواهم بعد از برگشت با پدرت حرف بزنم.

جدی گفته بود و خب، من با وجود جاخوردنم،
دچار حس عجیبی هم شده بودم. این حرف،
مسئولیت بزرگی پشتش بود.

- به نظرت وقت خوبیه؟

کوتاه نگاهم کرد و در همان چندثانیه هم، انگار یک
دور به وسیله ی چشمانش نوازش شدم.

- دوری ازت سخت داره می شه غوغا.

به روبرویم زل زدم، با لبخندی محو و به شدت لا

اقل برای خودم، سفیر انرژی های خوب!

- ما خیلی هم از هم دور نیستیم، شما همین
چندشب پیش من و جلوی آدم های دیگه...

نگذاشت جمله ام تمام شود، با شیطنتی بی نظیر
لب زد.

- خب شاید دلم بخواد فراتر از بغل جلو برم.

- اونم پیش رفتی، اون شب توی ماشین...

خنده اش این بار عیان شد. سرش کمی به عقب
زاویه گرفت و من به فرم لب هایش حین خندیدن
زل زدم. این مرد، آیینه ی تمام نمایی از جذابیت

های فوتوژنیک لاقل در باب سلیقه ی جنس مونث
بود.

- شایدم فراتر از بوسه..

#غرقاب

#پارت_346

چشم غره ام، آن قدری جان نداشت که او از رو
برود. هردو نفس عمیقی کشیدیم. به راه رفتنمان
ادامه دادیم و این بار، من بودم که سکوت ایجاد
شده را شکستم.

- می شه قبل از این که اقدام کنی، یکم بهم فرصت
بدی.

- غوغا؟

نگران صدایم کرد و من کوتاه ایستادم. حالا که
کتونی های سفید را با جین رنگ مخالفش پوشیده
بودم و به جای شومیز، از یک تیشرت آسیتن بلند
اسپرت استفاده کرده بودم حس دخترکان
دبیرستانی را داشتم. قطعا همان قدر کم سن به
نظر می آمدم.

-باید قبلش با یکی حرف بزنم.

چشم هایش تنگ شدند و انگار به قصد خواندنم،
خیره ام شدند. لبخندم را عمق دادم و سرم را کج
کردم.

- تا دیر نشده برگردیم هتل، خریدامون و بذاریم و
بریم سمت جنگل های بامبو؟ حیفه قبل رفتن
نبینیمش.

قبل از راه افتادنم بازویم را گرفت، کلاه تیشرت
پاییزه ام را روی سرم قرار دادم و گنگ پرسید.

- چی تو ذهنته سرکار خانم؟

در ذهنم، بلوایی به پا بود که خودم هم از آن
هراس داشتم. یک جنگ به تمام معنا، یک طرف
منطق بود و طرف دیگر احساس زمین خورده ام.
در ذهنم، من بودم و آدم هایی که برای اشتباهاتم
سرزنشم می کردند و دیگر به تصمیماتم اطمینان
نداشتند. در ذهنم، خودم بودم که با ترس هایم می

جنگیدم. در ذهن من....

- هیچی، فقط یکم بهت فرصت بده، بعدش می گم کی بری پیش پدرم. ترجیحم اینه قبل از این که تو باهاش حرف بزنی، خودم یه پیش زمینه از اتفاقی که قراره بیفته بهش بدم. فکر می کنم اگر اول از خودم بشنوه، بهتر باشه.

دستش، موهای ریخته روی صورتم را لمس کرد. قانع شده به نظر نمی رسید. می دانستم سکوتش فقط از سر احترام به من و تصمیماتم بوده. همین ها عزیزش می کرد. همین که با این میزان قدرت در نگاهش، به احترام من عقب می کشید و از قوت مردانه اش برای پیش برد اهدافش بهره نمی برد.

- علی؟

- داشتم فکر می کردم!

- به چی؟

نفس عمیقی کشید. ذهنش درگیر شده بود اما،
درگیری فکری او زیادی شیرین به نظر میرسید.

#غرقاب

#پارت_347

- این که یه روز اگر پدر بشم، دخترم بیاد بهم بگه
به مردی علاقه داره...چه حسی پیدا می کنم!
غوغا می شه اگر دختردار شدیم، هیچ وقت اجازه
ندیم ازدواج کنه؟

چشمانم گرد شدند، خنده ام دوباره با بلندترین
صدا آزاد شد و او، باز هم نگاهش از محبت سر
رفت.

- این صدا...خود زندگیه!

نمی شد بیش تر از این در برابر وسوسه ی بغل
کردنش مقاومت کرد. احساس می کردم به
آغوشش شرطی شده ام. گام به عقبم را با لبخند
تماشا کرد و سرش را پایین آورد تا هم قد من شود.

- عقب عقب؟

- می ترسم بپریم بغلت!

این بار او بود که خندید، بلند... گوش نواز و بسیار
تماشایی! تازه فهمیده بودم وقتی لب هایش می
خندد و با ترکیب برق چشمانش ادغام می شود،
می شود ساعت ها تماشایش کرد. دستانش را که
باز کرد، من باز هم دست روی لب گذاشتم تا خنده
ام رسوایم نکند.

- باور کن استقبال می کنم.

با همان لبخند پشت به او کرده و با قدم هایی تند،
به سمت خروجی بازارچه پاتند کردم و صدایش از
پشت سرم، با تن خنده ای دلنشین بلند شد.

- خیلی خب عزیزم، حالا چرا انقدر تند می ری.

آخ از آن خنده ی سرخوش صدایش...آخ!

*****چمد

ان را که در صندوق عقب قرار داد، با خستگی
صندوق را بست و به طرفم چرخید. ماشین او
دست عماد بود و با احتساب زمانی که تماس
گرفته و خبر رسیدنش را داده بود، باید تا پانزده
دقیقه ی دیگر می رسید.

- من می توانستم برسونمت. کاش تماس نمی
گرفتی.

لبخندش، مثل نگاهش خسته بود. تاریخ برگشتم را
کسی نمی دانست، دلم می خواست خیلی کودکانه،
غافلگیرشان کنم و شاید به این وسیله، می
توانستم با کامیابی که این مدت در قهر به سر می

برد هم آشتی کنم. او اما، به قول خودش حاج خانمی داشت که هرثانیه نگران دردانه اش بود و به محض رسیدن، اول او را از دلنگرانی خارج کرده بود. رابطه اش را با مادرش دوست داشتم، در عین مردانگی احترام بی شماری برایش قائل بود و به شدت هم مقید به نگران نکردن مادرش!

#غرقاب

#پارت_348

- شما خودتم خسته ای عزیزم، به من بود نمی داشتم با ماشین بری برات آژانس می گرفتم. حالا پیام راهتم طولانی کنم.

ناراضی نگاهش کرده و در ماشین را باز کردم. دلم به نشستن راضی نبود. چطور باید بعد از این

چندروز بی نظیر، از او جدا می شدم.

- سفر خیلی خوبی بود.

بدون هیچ لبخندی سری تکان داد. احتمالا اوهم، به فکر من دچار بود. دوری...عجیب سخت شده بود.

- مواظب خودت باش عزیزم.

- تو هم!

اشاره کرد سوار شوم و من هم سری تکان دادم. از آینه ی ماشین خیرگی اش را تماشا کردم و با یک قلب سنگین، بوقی زده و حرکت کردم. خستگی سفر، تا زمانی که در فرودگاه امام فرود نیامده

بودیم، حس نمی شد اما همین که پایمان به تهران
پردود رسید، انگار همه چیز تغییر کرد. هم خستگی
ها رخ نشان دادند و هم شور و اشتیاق من کمرنگ
شد. هوای بی نظیر ژاپن، شاید بدعاتمان کرده بود.
مثلا بدعات به این که هرشب شام را باهم باشیم،
شهر را بگردیم، کنار هم چای محلی بنوشیم و روی
نیمکت پارک های فوق العاده اش، در سکوت به یک
نقطه خیره شویم و در آخر، او کوتاه روی موهایم
بوسه بزند و تهش، زمزمه کند کاش محرمش بودم!

فکر به جمله ی تکراری هرشبش، باعث شد لبخند
بزنم و با همان لبخند، کمی بیش تر پایم را روی گاز
فشار بدم. یک ساعت بعد، من مقابل در خانه باغ
بودم و دلم، برای تک تک اهالی طوری پر می زد که
تا باز شدن درهای اتومات و وارد شدن به مسیر
اتوموبیل رو، هزار بار لب هایم را گزیدم. امیدوار
بودم به بودن کامیاب در خانه و رفع دلخوری هایی
که می دانستم به خاطر این مدت نبودن و ندیدنم،

کمرنگ تر شده بودند. درها کامل باز نشده بودند
که به صدا درآمدن موبایلم، حواسم را از باغی که
پیش چشمم نمایان می شد جدا کرد. دیدن شماره
اش، آن هم وقتی تازه از هم خداحافظی کرده
بودیم، کمی عجیب بود.

- جانم علی؟

صدایش خش داشت.

- کجایی غوغا؟

- جلوی خونه.

- نرو داخل، باشه غوغا؟ همین الان دور بزن و یه

جا توقف کن تا من برسم بهت.

#غرقاب

#پارت_۳۴۹

گیج از نفهمیدن جمله اش، سرم را آرام تکان دادم.
حقیقتاً متوجه منظورش نشده بودم.

- چی شده علی؟ چرا؟

صدایش بلند شد، هیچ وقت سرم داد نزده بود و حالا، با صدای بسیار بلند و آشفته ای داشت فریاد می کشید.

- چرا نداره، دور بزن یه جا توقف کن تا برسم بهت.

قلبم تند زد، ترسیده بود! دستم را روی قلبم گذاشتم و قبل از این که حرفی بزنم، در خانه باغ باز شد، پرستار آذربانو با لباس هایی یک دست سیاه در چهارچوبش قرار گرفت و همین که خواست خارج شود و در را ببندد، ماشین من را دید، علی می گفت برگرد و من خیره ی پوشش تیره ی او، آرام و کم رمق زمزمه کردم.

- پرستار آذر بانو این جاست، من بعدا بهت زنگ می زنم.

لحظه ی آخر، قبل از قطع کردن تماس فقط شنیدم که داشت فریاد می کشید.

- لعنتی.... غوغا؟ تند برو عمادا!

یک پایم را از ماشین پایین گذاشتم و نگاه ترسیده
ی دختر، روی صورت من چسبیده بود. در ماشین
را آرام بستم و سعی کردم با خودم تکرار کنم نیازی
به وحشت نیست. نگاهم از بالا تا پایین اسکنش
کرد. سیاه... همه چیزش سیاه بود! آب دهانم را
قورت دادم و به سمتش گام برداشتم. از در نیمه
باز عبور کردم و با دیدن حیاط خالی از ماشین و
سکوتی که انگار، یک مشت کلاغ در دلش صدا می
کردند، یک چیزی در دلم فرو ریخت.

- بقیه کجان؟

در نیمه باز را بست، راه رفته را برگشت و به روی
خودش هم نیاورد که داشت از خانه بیرون می
رفت.

- سمرتون به خیر خانم، آقا کامیاب گفتن فردا
میاین. نمی دونستیم...

چرخیدم، در چشم هایش خیره شدم و میان لحن
متزلزلش، باز هم پرسیدم.

- بقیه کجان؟

حرفش نصفه ماند، سرش پایین افتاد و دستانش
را محکم درهم گره زد.

- عفو کنین خانم، نمی خوام قاصد بدخبر باشم.

حس کردم پایم لرزید، قاصد کدام خبر؟ بازویش را

گرفته، محکم فشرده و صدایم را بالا بردم.

#غرقاب

#پارت_۳۵۰

- بهت می گم بقیه کجان؟ چی شده؟

صورتش از درد درهم رفت و دستش را روی دستم گذاشت، من اما رهایش نکردم. ترسیده بودم و چیزی در معده ام می جوشید، قل قل می کرد و تا پشت دهانم بالا می آمد.

- خانم...

- حرف بزن!

با عجز گفتم و او، با بغض و کمی ترسیده از
واکنش من، زمزمه کرد.

- دیشب، خبر دادن خواهرتون فوت شده، بهتون
تسلیت می گم خانم. به محض شنیدن خبر، فشار
آذرجون بالا رفت، ایشون و بردن بیمارستان و بقیه
هم دنبال کارای دیگه افتادن. حال مادرتونم خیلی
خوب نبود، عمتون گفتن ایشونم می برن
بیمارستان، مردها فکر کنم رفتن دنبال کارای
مراسم. خانم به خدا دوست نداشتم کلاغ شوم
باشم براتون، آقا کامیاب گفتن خودتون برمی
گردین می فهمین، نداشت کسی خبر بده... خانم...
خانم... خدا مرگم بده... خانم...

خواه‌رتون! باید یکی محکم در سرم میکوبیدم،
آنقدر محکم که کنار آن نسبت صوری، دفن می
شدم. دستم که از بازویش سر خورد، همان طور
حرف زدنش را در پی گرفت و من بدون شنیدن
درست و حسابی حرف‌هایش، به حرکت لب‌هایش
زل زدم. زیر پایم اما، انگار گودالی کردند که خالی
شد، دختر جوان ترسیده جلویم زانو زد و من بدون
شنیدن صدایش، به سنگ‌های زیر پایم خیره شدم.
سنگ‌ها صورتک پیدا کردند، ریش‌خندم کردند و
چندتاییشان، اشک ریختند. خودم را توی هر سنگ
دیدم و بی اهمیت به آشفتگی پرستار جوان، زل
زدم به باغ. صدای جیغ دختری کوچک می آمد،
دختر میدوید... می خندید و برادر و عمویش،
دنبالش میکردند. بلند بلند میخواند "دویدم و
دویدم... سر کوهی رسیدم"

چشمانم پر شد، زیر بزرگ‌ترین درخت باغ، باز هم

دیدمشان. موهای دوگوشی دختر و پیراهن توری
اش، باعث شده بود او را در بازی دزد و پلیسشان
راه ندهند، دختر هم بی خیال دور درخت می
چرخید، بالا و پایین می پرید و شعر می خواند
"حمومک مورچه داره، دور و برش کوچه داره،
جون تو خنده داره، بشین و پاشو خنده داره"

کف دستم به زمین چسبید، خیالم آن بچه ها را
دنبال کرد، میان چرخ چرخشان صدای زنی بلند شد
، از داخل خانه ی مقابلم "میعاد، میثاق، کامیاب،
غوغا، زیر گنبد کبود شروع شد" بازی متوقف شد،
بچه ها دویدند و دخترک با صدای بلند و خنده،
حین رفتن به سمت خانه خواند "یکی بود یکی
نبود، زیر گنبد کبود، روبروی بچه ها، قصه گو
نشسته بود، قصه گو قصه می گفت، از کتاب قصه
ها، قصه های پرنشاط، قصه های آشنا، قصه ی باغ
بزرگ، قصه ی گل قشنگ، قصه ی شیر و پلنگ،

قصه ی موش زرنگ، آقای حکایتی اسم قصه گوی
ماست، زیر گنبد کبود شهر خوب قصه هاست، زیر
گنبد کبود شهر خوب قصه هاست"

#غرقاب

#پارت_۳۵۱

صورتم سوخت، با ناباوری به مقابلم زل زدم. دختر
جوان با گریه و ترس نگاهم می کرد، سیلی اش
انگار من را به خودم آورده بود، از میان تمام
روزهای کودکی که تنها غصه ام، زمین خوردن و
بازی ندادن پسرها بود. با دست هایی لرزان
ببخشید زمزمه کرد و با لمس گونه ام، گریه اش
شدت گرفت.

- توروخدا به چیزی بگین خانم، الان آقا کامیاب

می رسه، زنگ زدم بهشون. قرصتون توی کیفتونه؟

قرصم؟ گیج تر از قبل، روز زمین نشسته و نگاهش کردم.

- هیچ وقت بازی نکرد.

اشک چشمانش لحظه ای بند آمد و شوکه نگاهم کرد. سرم را چرخاندم، صدای بازی هایمان میان درخت های این باغ پر بود، بچه ی شش ساله ی من اما، بازی نکرده بود. انگار چیزی داشت به جمجمه ی سرم فشار می آورد، دست چپم و قفسه ی سینه ام سنگین شده بودند و صدا آقای حکایتی، شبیه یک نوار خراب شده در گوشم پخش می شد.

- خانم؟

با گریه صدایم کرد، هنوز خیال کودکی هایم دور
درخت باغ می چرخید. خواهرم مرده بود یعنی
غنچه مرده بود؟ فرزندم؟ همانی که قبل از سفر، به
مهدیار سپردمش و حتی برای اولین بار، با دست
شکسته جایش را تمیز کردم؟ مگر من چندوقت
نبودم؟ چندوقت نبودم که بچه ام مادرش را
نداشته باشد و بمیرد؟

- غوغا خانم... تورو خدا یه حرفی بزنین.

- "این بچه برای حماقت تو به این روز افتاد. اصلا
شرمندگی میدونی چیه شاهین؟ بچمون...
دخترمون... معلوله... میدونی چرا؟ چون پدرش
هوس باز بود. چون به حقش قانع نبود. ازت
متنفرم شاهین. متنفرم."

این بار به جای صدای آقای حکایتی، صدای خودم بود. صدای خودم با یک شکم برآمده و اشک هایی که روی گونه ام سوار بودند. دکتر گفته بود فلج مغزی، معلولیت شدید و من، ترسیده بودم. صدای ضربه های محکم به در، باعث شد دختر جوان سریع بلند شود و من، حتی سر هم نچرخاندم. گردنم درد می کرد، درست شبیه سمت چپ بدنم و مغزی که انگار در جمجمه ام، داشت حجیم می شد.

- کجاست؟ وای... غوغا...

او که با من قهر بود، او که می گفت نمی خواهد دیگر صدایم کند، حالا داشت صدایم می کرد و این یعنی، پرستار بیراه هم نگفته، غنچه مان خشک

شده بود. دستش زیرچانه ام نشست و سرم را بلند کرد، آشفته‌گی در نی نی چشمانش سوسو می زد. کجا بود که انقدر سریع خودش را رسانده بود؟ لباس سیاهش... چشمانم را مات خود کرد و او، باز هم پر درد اسمم را روی لب راند.

- غوغا؟

#غرقاب

#پارت_۳۵۲

- "همه تقصیرا رو ننداز گردن من غوغا، بچمون اگر مریضه به خاطر بی احتیاطی های توهم هست، حساسیت های مزخرف، رعایت نکردن و لج کردن با من سر غذا نخوردن و استرس قورت دادن، شد نتیجهش یه دختر معلول... فقط من و

مقصر این زندگی نکبت بار ندون. من تنهایی به
این زندگی گند نزد. "صدایش توی گوشم بود، به
جای تمام غوغا گفتن های ترسیده ی کامیاب،
صدایش زنگ می زد. جلویم ایستاده بود و با
وقاحت می گفت نباید نسبت به کارهایش حساس
می شدم. شاهین آن روز، شناختنی نبود.

- عزیزم؟ یه حرفی بزن.

"بدنش عفونت کرده شدید و غیرقابل کنترل، نمی
دونم چقدر قراره دووم بیاره" مهدیار این جمله را
گفته بود و من، گفته بودم مدت هاست دیگر
منتظر معجزه نیستم. اما بودم! من منتظر معجزه
بودم تا یک بار هم شده، دخترکم صدایم کند.
هرچقدر هم می گفتم نبودم، خودش که می
دانست بودم.

- غوغا!

- دست چپم تگون نمی خوره.

ترسیده و با صورتی بی رنگ نگاهم کرد و من، تازه
داشتم هوشیار می شدم. علی گفته بود نرو، حتما
از عماد شنیده بود چه شده و نمی خواست حالم
بد شود، پرستار می گفت نمی خواهد قاصد بدخبر
شوم و کامیاب، لباس سیاه تنش بود. حمومک
مورچه داره... آقای هدایتی و هرچه رویای خوب
در دهه ی شصت در ذهنم بغل کرده بودم، ریخته
بود روی سنگ ریزه های زمین. کامیاب وحشت
کرده بود.

- یا خدا!

علائم را می فهمیدم، کاملاً بهشان آگاه بودم.
چشمانم را نرم بستم و با دست راست، قفسه ی
سینه ام را فشردم. دستان کامیاب سریع دورم
حلقه زدند و من، حس کردم دلم می خواد بخوابم،
ساعت ها و سال ها! آن قدر که وقتی بلند شدم، نه
غنچه یادم بیاید و نه خودم را. صدای فریاد
کامیاب داشت کمرنگ می شد و من، از آن همه
فشار در سینه ام رها تر می شدم. لحظه ی آخر
فقط توانستم صدایی را از بیرون از خانه بشنوم،
صدای یک ترمز محکم و شدید.

رسیده بود!

من اما دیگر، تمام شده بودم.

"حمومک مورچه داره
دور و ورش کوچه داره
جون تو خنده داره
بشین و پاشو خنده داره
حالا اون دختره سر زنده که بازنده شده
یه چشش اشک و یه چشم دیگرش خنده شده
حالا مثل گل پریر می مونه
حالا دیگه با غم دل می خونه"

#غرقاب

#پارت_۳۵۳

- غوغا صدام رو می شنوی؟

می شنیدم اما، نای پلک زدن و جواب دادنی
نداشتم، اگر می توانستم حرف بزنم اولین اقدامم،
برداشتن آن جسم روی صورتم بود. جسمی که
حس می کردم ماسک اکسیژن باشد و نمی دانستم
چقدر تصورم درست است.

- چرا چشماش و باز نمی کنه؟ مگه نگفتی بهوش
اومده؟

- به هوش اومده که منتقلش کردیم بخش، وگرنه
باید فعلا توی بخش مراقبت های ویژہ می موند،
یکم گیجه، تأثیر داروهاش. اینم در نظر بگیر چهار
روز تموم بیهوش بوده. نمی تونه الان پاشه برات
ملق بزنه.

- حوصله ی شوخی ندارم سینا!

صدایشان گنگ شد، نا مفهوم و بدون معنا! تلاش کردم برای پلک زدن. نه از زمان چیزی درک می کردم و نه از آن چهارروزی که صدای غریبه بازگو کرده بود. تلاشم ختم شد به یک باریکه ی نور که در مردمک چشمانم مستقیم فرو رفتند و یک سوزش عجیب.

- غوغا، یه بار دیگه تلاش کن.

گرمایی را روی دستم حس کردم، کسی داشت دستم را فشار می داد. باز هم تلاش کردم و بازهم هجوم نور و عقب نشینی ام.

- برو پرده هارو بکش کامیاب.

گرمای دست از بین رفت، لحظه ای بعد باز هم تلا
ش کردم و این بار، توانستم در حد کمی بین پلک
هایم فاصله ایجاد کنم، آن قدر کم که همه چیز را
مات می دیدم و همین که پلک هایم فاصله گرفتند،
اشک از گوشه شان راه گرفت. چهره ی مات
کامیاب، اشک هایم را پاک کرد و یک شخص دیگر،
سرش را جلو آورد.

- خوبی خانم غوغا؟

خوب؟ دهانم تکان نمی خورد، آن ماسک داشت
اذیتم می کرد و اطراف دهانم را می سوزاند، بدنم
بی حس بود و چشمانم هم، از گوشه اشان مرتب
اشک می ریخت. با این حال آرام پلک زدم و او، با
لبخندی سر تکان داد.

- تا چند ساعت دیگه بهتر می شی، اثر داروهای
یکم کمرنگ بشه می تونی بیش تر از دستات کار
بکشی.

باز هم فقط یک پلک زدن کوتاه و بعد، بستن دوباره
ی چشم هایم.

- چی رو نگاه می کنی کامیاب؟ برو خبر بده به
خانوادت تا دق نکردن، به اون مجنون توی حیاطم
بگو اگر خواست بیاد ببینتش.

- باز خوابید؟

#غرقاب

خواب نبودم، اما خب.. فقط می شنیدم و معنی کلمات را درست نمی فهمیدم. ذهنم، داشت دوباره خاموش می شد.

- بدنش به خواب نیاز داره. برو!

صدای دیگری نیامد، کاش قبل از این که به خواب می رفتم می گفتم چقدر آن ماسک، اذیتم می کند. صدای تق تق آرامی در گوشم نشست و بعد وقتی داشتم در سیاهی غرق می شدم، یک گرمای عجیب در مرکز پیشانی ام نشست، یک صدایی شبیه صدای دریا، آرام بخش اما غیر قابل فهم زیر گوشم و بعد، دوباره سیاهی بود! یک سیاهی غم انگیز که در بطنش، من عمیقا می دانستم چه اتفاقی افتاده

و چه بلایی سرم آمده.

بار دیگر که پلک باز کردم، نوری برای آزار دادنم وجود نداشت. اتاق هنوز در تاریکی ای که مسببش پرده ها بودند قرار گرفته بود و من، با دیدن صورت ته ریش دار و درمانده ی مردی که خیره به زمین، روی مبل های چرم نشسته بود، دست هایی که حالا می توانستم آرام تکانشان بدم را بالا آوردم. به ماسک رساندم و با برداشتنش، حس کردم هوا، به جای ردهایش رسید و پوستم بیش تر آتش گرفت.

- کامیاب؟

اگر چه صدایم ضعیف بود، اگر چه جانی نداشت و رمقی برایش نمانده بود اما، او شنید. سرش را بالا

اورد و با دیدن چشمان نیمه باز، از جا بلند شد و به سمت آمد، نگاهم به سیب گلویش بود که بی حرف، من را بغل کرد و چشمان من، از آشفتگی اش بسته شدند.

- نترس!

این را با صدایی بی نهایت گرفته عنوان کردم و او همچنان بی حرف، فقط نفس عمیقی کشید و آرام رهایم کرد. خیرگی اش در چشمانم، با سیاهی ته ریش و لباسش، منظره ی عجیبی بود. صدایم، تلخی قلبم را به رخ می کشید. انگار خروسک گرفته بود.

- خاکش کردین؟

بازهم سیب گلویش بالا و پایین شد، ماسکم را
روی صورتم برگرداند و من، سه بار عمیق نفس
کشیدم و دوباره برش داشتم.

- مامان خوبه؟ آذربانو؟ کجان؟

بالاخره صدایش درآمد، گرفته تر از من.

- حواست به خودت باشه.

- مامانم کو؟

موهایم را نوازش کرد، اصلاً میلی به پاسخ نداشت
و به خاطر من حرف می زد.

- فرستادمش استراحت کنه تا شب پيشت بمونه.

سرم را کوتاه تکان دادم، خوب بود که او حواسش جمع حال همه بود. ماسک را دوباره روی صورتم قرار دادم، نفس کشیدن بدون آن سخت بود. خاکش کرده بودند. اگرچه جواب نداد اما، من بوی خاک پيراهنش را حس می کردم. فرزندم بی مادر خاک شده بود. اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفت باعث شد بگويد.

- آروم باش غوغا!

این همه ترسش از حالم، نشان می داد لحظه ی آخر درست حس کرده بودم. نگاهش کردم و با همان صدای گرفته ی زمخت، لب زدم.

- سخته کرده بودم؟ مگه نه؟

چشمانش را بست، با دردی عجیب و نفسی عمیق
بیرون فرستاد. نفسی که بویش، بوی باران بود.
بعد هم دستش را روی سرم گذاشت و پیشانی اش
را به دستش تکیه داد.

- کشتی مارو!

با بغض بدی نجوا کرد و خب، من به این فکر کردم
یک مادر که فرزندش مرده، مگر زنده و مرده اش
فرقی هم دارد؟

#غرقاب

#پارت_355

_اگه نبود، من از ترسم حتی نمی دونستم باید
چیکار کنم!

نمی دانستم دارد راجع به چه کسی حرف می زند،
از پنجره های بیمارستان به محوطه خیره بود. با
اخم هایی درهم و لباس سیاهی که من هربار می
دیدمش، دلم می خواست دستم را درون سینه ام
فرو برده و قلبم را بیرون بکشم. سرم را چرخاندم
به جهت مخالف و دستم، ملافه را چنگ زد. نفس
عمیقی کشیدم و کاش می شد مثلاً آن ماسک را
برداشت. هق زد و به صورت چنگ کشید. هرکاری
که همه ی آدم ها در این زمان ها انجام می دادند.
از خودم که آن طور ضعیف و در خود مچاله شده،
دراز کش شده بودم و حتی برای نفس کشیدنم،
محتاج دستگاه بودم بدم می آمد.

- گفتمی دست چپت تگون نمی خوره و بعد، چشما
بسته شد. رمق از بدنم رفت از ترس چیزی که
داشت اتفاق می افتاد.

آب دهانم را محکم قورت دادم، چشمانم را بستم و
باز هم صدایش بود. کاش می شد گوش هارا هم
بستم.

- بعد دیدم با عماد وارد خونه شدن، تورو توی
دست من دید، انگار نفسش رفت غوغا!

چشمانم یک باره باز شدند، حالا میشد ربط
حرفهایش را به خیرگی پشت پنجره ارتباط داد.

- نفسش رفت اما، وقتی دید من اون طور خشک
شده فقط صدات می کنم جلو اومد، از بغلم بیرون

کشید و دوید طرف ماشین روشن مونده ی عماد.

او من را به بیمارستان رسانده بود؟ قلبم تند تر
تپید، کمی چرخیدم و کامیاب، هنوز به بیرون نگاه
می کرد.

- دکتر گفت سخته، من زیر پام خالی شد، اما اون...
حالش از زیر پا خالی شدن گذشته بود، انگار مرد!

من هم مرده بودم، وقتی پرستار در چشمانم زل زد
و گفت خواهرتان مرده! آدم های مرده ای به پست
هم خورده بودند و قرار بود، از جان عشق چه
چیزی بیرون بکشند؟

- تمام این چندروز بیمارستان بود، توی محوطه، یه
وقتایی قاچاقی اومد بالای سرت اما، حتی یک

مترم از بیمارستان دور نشده. یه جور عجیبیه
نگاهش، زل می زد بهت این و فهمیدم. انگار رمق و
حس دیگه تو صورتش نیست. خیلی دوست داره
مگه نه؟

به سختی کمی خودم را بالا کشیدم، ماسک را از
روی صورت بی رنگ و رویم برداشتم و با همان
صدای از ته چاه خارج شده ی پر درد مزمن،
پرسیدم:

- هنوزم هست؟

#غرقاب

#پارت_356

بالاخره چشمانش را از محوطه کند و به من
دوخت، من، خودم هم نمی دانستم مگر به چه
وضع‌ی رسیده بودم که او با دیدنم، این طور درد
آورد پلک می زد. دهانم کج نشده بود، صورتم
شبیه قبلش بود و فقط نگاهم... نگاهم بی غنچه
شده بود.

- می‌خوای ببینیش؟

می‌خواستم؟ نمی‌دانستم. ماسک را برگرداندم
سرجایش، دمی گرفتم و باز پایین آوردمش.

- کجا خاکش کردین؟

سیب گلویش محکم تکان خورد، دستش را پشت
گردنش قرار داد و پرسید:

- چرا بهمون نگفته بودی زود میای؟

حس می کردم قلبم، دیگر نمی کشد. قلبم شبیه یک
بغض بود، آن قدر نشکسته بود که حالا درونش،
قطره های اشک دمل شده بودند.

- پیش شاهین خاکش کردین؟

- غوغا.

- مادر شاهین گفت؟

چشمانش را بست. خب، جوابم را گرفته بودم. پتو
را روی سرم کشیده و دوباره زیرش مچاله شدم،

خوب هم شده بود. حالا کنار پدرش بود. به جای
یک عمر نداشتن پدر، حالا تا ابد کنارش می
خوابید. پدر و دختری هم را بغل میگرفتند و غوغا
دیگر که بود. پدر و دختر، زیر خروارها خاک، قطعا
برای هم آغوش باز می کردند و لاقل، دخترم پدر
داشت. دیگر پدر داشت!

دیگر یتیم نبود!

صدای بسته شدن در، باعث شد راحت تر بیارم،
قلبم تیر می کشید. دلم برای غنچه ام، لحظه ای
آتش می گرفت و لحظه ای یخ می بست. طفلکم،
از این دنیا هیچ خیری ندیده بود. نه از پدرش و نه
از مادرش...مادری که یادش رفته بود حتی برای
دخترش مادری کند. دستم را روی دهانم گذاشتم،
نمی خواستم صدای ناله هایم را کسی بشنود. باز

هم صدای در آمد و من، چشمانم را زیر ملافه
بستم. حس کردم دست هایی دورم قرار گرفت،
قبل از بلند کردن ملافه با بوسه ای که از همان روی
پارچه، به سرم زده شد و بعد، پیشانی ای که به
پیشانی ام چسبید، مهمانم را شناختم.

- علی؟

#غرقاب

#پارت_357

با همان صدای گرفته، گرفته ای که با وجود ماسک
خفه به نظر می رسید صدایش کردم و او، به جای
جواب سرش را بیش تر روی سرم فشار داد. چقدر
طول کشید را نمی دانستم اما، وقتی سرش را
برداشت، لحظه ای برای کنار کشیدن ملافه تعلل

نکردم، بعدش اما حس کردم... چقدر بیش تر قلبم
میان یک آتش محصور شد. چشمانش خیس بودند!
چشمان مردانه ی پر امیدش به زندگی، همانی که
وصلم کرده بود به یک تار مو تا نفس بکشم و
زندگی کنم، حالا خیس بودند!

وقتی صورتم را دید، پشت به من ایستاد و هردو
دستش را، عقب گردنش قفل کرد. کامیاب گفته بود
یک چیزی در نگاهش مرده و من، چیزی فراتر از
گفته هایش میدیدم. ماسک را به سختی برداشته
و صدایش کردم، برنگشت اما فشار دستهایش، به
گردنش بیشتر شدند.

- ببینم من تورو.

باز هم برنگشت، دلم برای شانه های پهنش ضعف

رفت، اشکهایم را با دست پاک کرده و ماسک را دوباره سرجایش برگرداندم. صدای نفسهای عمیقم پشت ماسک، سرش را چرخاند، سرخی چشمش، بی نهایت را رد کرده بود.

- گفتم نرو غوغا.

اشک ریختم، با بیچارگی.

- بچم مرد علی!

جلوتر آمد، صدای او هم مرده بود.

- گفتم صبر کن. می خواستم پیام یه طوری بگم که این نشه و اون پرستار احمق...

- غنچه..

پرید بین حرفم، با دردی بی نهایت.

- غوغا تو اصلا می دونی سخته تو این سن یعنی
چی؟

اشکهایم شدت گرفت، ماسک را دوباره پایین آوردم
، به اشکهایم زل زد و من به سرخی نگاهش،
سرخی اشکهایی که انگار، در خودش ریخته بود و
حالا اثرش وسط چشمهایش بود.

- آروم باش!

خنده دار بود که وسط این همه درد، داشتم آرامش
میکردم. پلک بست. پلک بست و لب زد.

- من از وقتی دکترت توی چشمم زل زد و گفت
دختری که چندساعت قبل با لبخند ازش جدا شده
بودم سخته کرده، دیگه آرام نمی شم.

بعد هم سرش را خم کرد، خم کرد و من بیش تر از
قبل اشک ریختم. اشک هایی که نمی دانستم برای
کدام دردم دارم خرجشان می کنم، برای درد های
گذشته، برای رفتن غنچه ای که حسرت آغوش آخر
را به دلم گذاشت و یا برای درد سر خم کردن این
مرد، سعی کرد به خودش بیاید. با یک کلافگی که
اگر شکل داشت، شکل او می شد. بعد هم، با دست
کشیدن به چشمانش، ماسک من را روی صورتم
برگرداند و دستانش را، دور تن من حلقه کرد.

آغوشش باعث شد بغضم گرم شده، آب شود،
صدایش هم که دیگر، تیر خلاص بود برای یک
عزاداری عظیم!

- تسلیت می گم عزیزم!

#غرقاب

#پارت_358

این روزها زیاد شنیده بودمش!

اولین بار از زبان علی و بعدش، از زبان تمام آدم
هایی که برای هم دردی خانواده مان می آمدند.
"تسلیت می گم" تسلی بخش نبود. گمانم هیچ

وقت هم نمی شد. با این وجود هربار که از زبان کسی می شنیدمش، چندثانیه در چشمانش زل می زدم، به معنای پشتش فکر می کردم و بعد سری تکان می دادم.

چشمان مامان، سرخ بود. هاله ای که دور تا دور چشمش را پر کرده بود و بینی ای که از بس با دستمال آن را گرفته بود خشک و پوسته پوسته به نظر می رسید، وقتی با کمک عمه از پای خاک برخاست، نگاهش هنوز روی من بود.

- چرا نمیای مامان جان؟

دستم را لمس کردم. از بعد از ترخیصم، گاهی بی حس میشد. چشم چرخاندم دنبال آذربانو که با کمک کامیاب داشت سوار اتوموبیل میشد. بعد هم

با همان خیرگی جواب مامان را دادم.

- شما برو، بعدا میام.

اشکش دوباره راه گرفت.

- پاشو بیا مامان، پاشو بیا بریم.

مادر شاهین، مادر بزرگ غنچه، بی اهمیت به جدل
ما چادرش را روی سر کشیده بود و داشت قرآن
می خواند. عمه هم مثل مامان، بانگ بلند شدنم را
سر داد و من تنها توانستم نفس دردناکی بکشم.

- شما برو مادر من، نگران منم نباش. من زود میام.

با دلنگرانی از من جدا شد و من دیدم که کامیاب داشت از آنها علت بلند نشدنم را می پرسید. بعد هم از همان فاصله اخم آلود نگاهم کرد و مامان و عمه را به سمت ماشین بابا سوق داد.

- چرا نرفتی؟

بالاخره من را مخاطب قرار داد. نگاهش اما هنوز روی قران بود.

- من و شما شبیه همیم!

سرش بالا آمد، چهره ی یک زن پر درد به سادگی در نگاهش به تصویر کشیده بود. آب دهانم را قورت

دادم. صدایم می لرزید. امروز چهلم دخترم بود. در
مقام خواهرش سر خاکش آمده بودم و بعد، حتی
نتوانسته بودم با خیال راحت اشک بریزم. صدای
من خود بغض و خونابه بود.

#غرقاب

#پارت_359

- هردو داغ فرزند دیدیم.

اشکی که به چشمش نشست، همانی بود که حالا
در نگاه من هم بود. دستم را روی سنگ قبر شاهین
قرار دادم. سنگی که کنار سنگ قبر دخترم قرار
داشت و من محکوم شده بود به اینکه هربار به
دیدن غنچه ام می آیم ببینمش. رعد و برقی که زد،
رعد و برق بهار بود. رگباری و پر سرعت.

سر هردو نفرمان به سمت آسمان چرخید. عیدمان
عزا شده بود، به تیرگی لباس های تنمان.

- هردو مزار بچه هامون کنار همه.

- بچه ی من، پدر بچه ی تو!!

مگر می شد انکارش کرد؟ لب هایم لرزید و دستم
روی سنگ خیس شده از باران شاهین، شکلی شبیه
مشت پیدا کرد.

- از من بگذرین.

چشم های مادرانه ی سرخش درشت شدند، چادر
سیاهش به خاطر شدت باران، براق به نظر می

رسید و من، با تضرع نالیدم.

- خیلی دیر فهمیدم رسیدن بعضی آدم‌ها بهم، فاجعه به بار میاره. شاید اگر هیچ وقت با من آشنا نمی شد، به اون روز و اون طناب دار نمی رسید. اگر تو تمام این سال‌ها، من و مسبب مرگ بچتون دیدین، ازم بگذرین!

- دختر!

دختر... عروس بودم و حالا، به غریبانه ترین شکل ممکن شده بودم دختر. با ریختن قطرات باران روی صورتم، چشم بسته.

- تمام این سال‌ها، یه روز خوش نبود که بیخیال و

بی درد بگذره. نفرینم کردی حاج خانم؟

چادر را روی صورتش کشید، کشید و صدای گریه
اش، از صدای باران غم انگیز تر شد. دستم را جلو
بردم، دست لرزانم را... به چادرش رساندم و
چنگش زدم.

- به چادری که سرته، به اعتقادی که همیشه
داشتی... ازم بگذر حاج خانم.

زار زدم، هم پای او. دستم از قطرات باران رگباری
خیس شده بود. بارانی که انگار داشت آرام می
گرفت. فقط آمده بود بینمان، آبروداری کند. بوی
خاک را نفس کشیدم و لب زدم.

- حالا منم یه مادر داغ دیدم. دردتون و می فهمم،
اما حلالم کنین حاج خانم.

#غرقاب

#پارت_360

ایستادم، سخت! به سنگ قبر های چسبیده بهم زل
زدم. به عکس شیرین دخترکم، بالای قبر. عکسی
که این چندروز، هر شب با بغل کردنش به خواب
می رفتم. من همیشه می دانستم غنچه رفتنیست،
آماده شده بودم و حالم این بود. مادری که برای
رفتن پسرش آمادگی نداشت و پسر سالمش را از
دست می داد، به کجا می رسید. هنوز سه گام
بیش تر دور نشده بودم که صدایم کرد.

- غوغا؟

ایستادم، چرخیدم. مادر بودن، یک درد بود و هزار
درمان.

- بچم هرشب...توی خوابم، بین آتیش داره می
سوزه.

قلب من هم مثل خوابش آتش گرفت، دستم روی
دهانم نشست و او دوباره چادر روی سرش کشید،
شبیه یک رعد با شیون زار زد.

- من نفرینت نکردم!

آب های ناشی از این باران انگار ریخت روی قلبم،
آتش خاموش شد. صدایم قبل از چرخیدن، رمقی

نداشت.

- من پسرتو خیلی وقته بخشیدم حاج خانم.

صدای گریه اش بلند تر شد. با گام هایی سست به سمت ماشین کامیاب حرکت کردم، ظاهرا کامیاب آذربانو، مامان و عمه را با ماشین بابا راهی کرده بود. خودش هم با میثاق مانده بودند برای اینکه برگردم. گفته بود هرشب خواب میبیند، غیرمستقیم طلب عفو کرده بود برای پسرش و من... خیلی وقت بود گذشته بودم. خیلی وقت پیش! غنچه رفته بود، با خودش دلخوری ها و کینه هارا هم خاک کرده بود.

- بالاخره اومدی؟

هر دو تکیه از ماشین برداشتند. باران دیگر فقط
چند قطره از بزرگی اش مانده بود. دستم روی
دستگیره ی عقب ماشین نشست و بی جواب به
نگاهشان، سوار شده و بی مکث، دراز کشیدم.
سوار شدند، بی حرف.... گرمای داخل ماشین را با
دست هایم بغل گرفتم و روی تکان تکان خوردن
هایش پلک بستم.

- خوبی غوغا؟

هومی آرام از بین لب هایم بیرون کشیده شد.

- بریم سرم بزنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. لحظاتی بعد،

کتی روی بدنم قرار گرفت. چشمانم را باز نکردم.
بوی عطر میثاق به کت چسبیده بود. کامیاب قطعاً
حین رانندگی نمی توانست بچرخد. خودش
بود... با همه ی قهر و اداهایش دلش زیادی زود نرم
می شد. امروز، چهره های زیادی را دیده بودم.
حتی با همه ی بدحالی، حضور

#غرقاب

#پارت_361

علی و خانواده اش را هم تشخیص دادم و لحظه
ای حس کردم در آغوش تبسم فرو رفتم. میان یک
شلوغی منگ از آدم هایی که خیلی هارا نمی
شناختم، به سنگ قبرش زل زده و برای بی مادر
رفتنش مویه می کردم.

پدر وقتی بغلم کرده بود، فقط گفته بود مطمئن
باشم جایش خوب است. مطمئن بودم. حالا آن جا
می دوید. می توانست حرف بزند و استخوان
هایش شکل درستی داشتند. آب دهانش هم راه
نمی گرفت. قطره اشک از گوشه ی چشم من
اما....راحت راهش را پیدا کرد.

- نوچ....غوغا، توروخدا عزیزم. دوباره حالت بد
می شه. تازه روبراه شدی.

این گریه هم را هم که نمی کردم می مردم. کت را
از روی تنم برداشته و به سختی نشستم، نگاه
کامیاب از آینه و نگاه میثاق با اخم چرخیده بود
سمت من. کت را به دستش دادم. با تأخیر گرفت و
من لب زدم.

- گفت نفرینم نکرده.

هر دو نامفهوم خیره ام ماندند و من، نفس عمیقی کشیدم.

- همیشه فکر می کردم حال بدم برای نفرینای مامان شاهینه. گفت نفرینم نکرده...

اخم های جفتشان بیشتر درهم رفت و من، سوال تلخ ذهنم را جویده و نجویده به بیرون قی کردم.

- به نظرتون حال الانم، نفرین کدوم آدمیه؟

میثاق، با کف دست صورتش را پوشاند و کامیاب، سرعت بیش تری به اتوموبیلش داد. من هم تنها

چشمانم را بستم و قو های دور گردنم را لمس کردم. میان یک نفرین ابدی گیر کرده بودم و کسی که آن قوها را دور گردنم انداخته بود، معجزه ی فرارم بود. معجزه ای که امروز قدم به قدم من، با نگاهش همراهی ام کرده بود و من می توانستم جهت نگاهش را از زیر عینک آفتابی اش تشخیص بدهم.

مردی که با حال بدم، بد می شد و با حال خوشم...خوش!

نفرین شده بودم اما....ابدی نبود، قو ها نشانه اش بودند.

"دلم آواز کولی وار میخواد
دلم آغوش گندم زار میخواد

من از دلبستگیها زخم خوردم
دلم یک عشق بی آزار میخواد"

#غرقاب

#پارت_362

از وقتی وارد شرکت شده بودم، مرتب داشتم
جواب تسلیت گفتن های اعضا را می دادم. مهران
به وضوح از دیدنم جا خورده بود. شاید توقع
نداشت انقدر زود به محیط کار برگردم اما...چهل
روز، زمان کمی هم نبود. کیفم را روی میز قرار
داده و همزمان با چرخیدن و نشستن پشت صندلی
، رو به نگاه منتظرش زمزمه کردم.

- مشکلی هست؟

- خوبی؟

دستم از حرکت ایستاد. این سوال، این روزها زیاد پرسیده می شد. داشتم فکر می کردم وقتش رسیده بود که من به کسی بابتش پاسخ صادقانه بدهم؟ سکوتم، باعث شد جلوتر بیاید.

- غوغا جان، من می تونستم نبودنت رو کاور کنم، اگر فکر می کنی نیاز به استراحت...

پریدم میان حرفش، آن هم وقتی خودکاری را بدون هدف میان دستانم گرفته بودم.

- نیازی نبود.

- صرف نظر از مرگ غنچه، شرایط جسمی خودت هم...
هم...

- گفتم که نیازی نبود.

نگاه کردم، باعث شد حرفش را ادامه ندهد، به جایش فقط یک لبخند محو زد.

- بسیار خب، خوش برگشتی. کاری داشتی صدام کن.

- پولاد شرکته؟

- تا یه ساعت پیش که بود، اگر الان نرفته باشه.

- بین اگه هنوز هست بیاد اتاقم.

سرش را کوتاه تکان داد، خواست بچرخد و از اتاق خارج شود که انگار چیزی به ذهنش رسید. از صدای برخورد انتهای خودکار با میز، خودم هم داشتم عصبی می شدم. با این وجود تنها کاری بود که حواسم را پرت می کرد.

- راستی...

دقیق نگاهش کردم. جلوتر آمد و لب زد.

- عکسای کامیاب و تبسم آمادست.

#غرقاب

#پارت_364

هیچ یادشان نبودم. به کل فراموش کرده بودم که
چه برنامه ای برای این دونفر ریخته بودم. با دو
انگشت پلک هایم را فشردم و مالششان دادم.
سردرد، رهایم نمی کرد.

- دو سری از عکسا رو چاپ کنین و بفرستین برای
هر دو.

- و برای بقیه اش!

- بقیه ای وجود نداره.

حیرت زده با چشمانی گرد نگاهم کرد و من، دستم
را به زیر گلویم رساندم. گره ی روسری ساتن
مشکی رنگم را شل کرده و لب زدم.

- تو به نظرت من عکسی که این دونفر کنار هم،
برای تبلیغات مجموعه بیرون می فرستم؟ اونم
وقتی این همه حاشیه دنبالشونه؟

- پس چرا...-

کشوی اول میزم را بیرون کشیدم. همیشه یک
مسکن در آن جا پیدا می شد. با دیدن ورق قرص
های سرخ، لبخند محوی زدم و بعد کشو را به داخل
هول دادم.

-برای اینکه مجبور بشن کنار هم یه تایمی رو

بگذرونین و یه سری چیزا براشون یادآوری بشه.
اینکه من پریزادو برای عکاسی انتخاب کردم یا
مورداعتمادترین اعضای تیمم رو برای گریم و
نورپردازی کنارشون گذاشتم فقط برای این بود که
خیالم راحت باشه این عکسها از این مجموعه
خارج نمیشه. دونسخه از عکسهارو چاپ کنین،
بفرستین براشون. میخوام خودشونم ببینن، توی
یه قاب کنار هم چقدر تماشایی میشن.

هنوز گیج بود، با تماس با بخش خدماتی، خواستم
یک پارچ آب خنک برای روی میزم بیاورند و بعد،
رو به اوپی که متفکر نگاهم می کرد زمزمه کردم.

- هزینه ی این نمایشم، من از حساب شخصی
خودم میدم. چکو می نویسم می فرستم
حسابداری.

- باورم نمی شه.

- روزی که بهت گفتم این عکس ها تا زمانی که
تأیید نکردم از مجموعه خارج نشن، انتظار داشتم
متوجه برنامه بشی.

دستش را روی صورتش بالا و پایین کرد، نگاهم
چرخید سمت ساعت.

- مهران، برو سراغ پولاد. امروز باید ببینمش.
خیلی نمی تونم بمونم، باید برم مطب.

#غرقاب

#پارت_365

سرش را تکان داد.

- لازم بود انقدر خودت رو خسته کنی؟

- صدای بیمارام دراومده، این چهل روزم هفته ای یک بار رفتم مطب. فکر کنم چندوقت دیگه کسی پیشم نیاد با این همه خوش قولیم.

خندید، چرخید و با خروج از اتاق، نفسم را محکم آزاد کردم. قرص را از کشو بیرون کشیدم و با آمدن آب، قورتش دادم. امیدوار بودم نبض گرفتن اندک گیجگاهم، با این قرص از بین برود. لرزش موبایلم روی میز و نام صاحب قوهای گردنم، باعث شد برخلاف تمام تماس هایم، تعللی در جواب دادن انجام ندهم.

- بله؟

- خوبی عزیزم؟

صدای خسته اش، به خستگی صدای من شباهت داشت. با پایم صندلی را چرخاندم و خیره ی منظره ی شهر، چشمانم را بستم.

- بد نیستم، شما چطوری؟

جواب سوالم را نداد، تنها زمزمه کرد.

- حاج خانم اصرار داشت، شام و با ما باشی.
حوصله اش و داری؟

چقدر خوب بود که به جای گفتن باید بیایی، می
پرسید حوصله دارم یا نه. منی که این روزها
حوصله ی خودم را هم نداشتم. با این وجود،
حضور در خانه ی پرمهرشان، چیزی بود که حس
می کردم...می تواند حالم را خوب کند. بعد یک بد
بودن طولانی.

- من تا ساعت هشت مطبم.

- هشت میام دنبالت. ماشینت و بذار پارکینگ
مطب بمونه.

صدای ضربه ای به در، باعث شد بچرخم.
بفرماییدی بلند گفته و بعد لب بزنم.

- می بینمت.

- غوغا؟

پولاد داخل اتاق شده بود، با لبخندی محو اشاره
کردم بنشیند و بعدش جواب غوغای خوش لحنش
را دادم.

- جانم؟

#غرقاب

#پارت_356

-دلم واسه صدای خندت، خیلی تنگ شده.

با بی قراری گفتم، با دلنگرانی...با درد از حال بدم
و بعد، تماس را قطع کردم. من ماندم و یک گوشی
که میان دستانم محکم فشرده می شد و یک گوش
که داشت خودش را به در و دیوار احساس می
کوبید. چشمانم را کوتاه بستم، بازشان که کردم
نگاه پولاد جلوی رویم بود و من، چطور باید
مدیریتش می کردم؟

- شما خوبی؟

موبایل را پایین آوردم، با مکت روی میز قرارش
داده و بعد، ته مانده ی آب داخل لیوان را
سرکشیدم.

- تو خوبی؟

سرش را کوتاه تکان داد، لبخندش کمی غمگین بود.

- بازم بهتون تسلیت می گم.

نفس خسته ای کشیدم. از کیفم پرینتی که از ایمیل گرفته بودم بیرون کشیده و به سمتش روی میز هول دادم، از جایش بلند شد، پاکت را برداشت و دوباره نشست. چشمانش کنجکاو بودند، در پاکت کاغذی را باز کرد و من، با لبخندی محو عکس العملش را زیر نظر گرفتم. چشمانی که کم کم گشاد می شدند و نگاهی که ناباورانه، روی خطوط می چرخید.

- این....

- هجدم سالم بود پولاد، دیوونه ی طراحی لباس و حتی مد. وارد رشته ی دندونپزشکی شده بودم اما ، شب ها تا صبح توی سایت ها درباره ی مد می خوندم. من یکی از آرزو هام این بود توی هفته ی مد میلان، روی استیج برم یا حتی برای شرکت ورساچه طراحی ای انجام بدم. همه ی این ها اما رویا موندند. من فقط شدم یه دندونپزشک و یه رییس بی لیاقت که با پولش، سعی داره تظاهر کنه توی راه رسیدن به آرزوهاش، در واقع اما فقط داره بستری فراهم می کنه تا کسی دیگه مثل خودش حسرت به دل نمونه.

پرید میان حرفم.

- این طوری حرف نزنین.

کف دستم را بالا آوردم، به نشانه ی سکوت و او تبعیت کرد.

- اینارو گفتم بگم، برگه ای که دسته، آرزوی خیلیاست. حتی آرزوی من در یک مقطع زمانی...تصمیمت و بگیر، سه روز فرصت داری برای قبول یا رد این پذیرش. در صورت قبولش، می تونی بری میلان، توی شرکت آرمانی کار کنی، روی استیج بری و اسمت هم ردیف مدل های برتر دنیا قرار بگیری. مدت هاست

دارم روی این مورد کار می کنم. تا بتونم توجهشون رو به سمت جلب کنم. فکر می کنم حا لا متوجه شدی چرا من، هیچ وقت اجازه ندادم

پیشنهاد ترک هارو قبول کنی.

چشمانش، برق عجیبی داشت. میدانستم چقدر تلاش کرده، چقدر تا به این نقطه برسد. به این نقطه ای که به عنوان یک افتخار مطرح شود و بعد، بتواند تمام حسرت‌های گذشته اش را با آن، نابود کند. لبخندش... لبخندم را عمق داد.

- بهت تبریک می گم پولاد. خیلی زود اسمت به عنوان یک مدل جهانی می درخشه. اون موقع من می توئم پا روی پا بندازم و بگم، به قولم بهت عمل کردم.

حس کردم چشمانش خیس شدند، محکم اما جلویشان را گرفت و سری تکان داد. نگاهش به آن برگه، نگاه شفاف‌ی بود. یک روز... وقتی برای بار

اول توسط مهران به مجموعه معرفی شد، مقابل
هم نشستیم. گفتم دلیل انتخاب این حرفه را بگو و
او، چشمانش همین طور برق زده بود. گفته بود
دوست دارد سختی های گذشته اش را با مایه ی
افتخار شدن برای خانواده اش تقلیل دهد و من،
چشم در چشمش زمزمه کرده بودم، قول می دهم
کمکت کنم!

حالا به قولم وفا کرده بودم و بار شانه هایم، اندکی
سبک تر شده بودند. پولاد با همان برق نگاه از اتاق
خارج شد و من، سرم را نرم روی میز قرار دادم. حا
لا وقتش بود، وقتش بود فکر کنم " دلم واسه ی
صدای خندت خیلی تنگ شده " در قاموس جمله
های عاشقانه، دلبرانه محسوب می شد یا نوبرانه!

#غرقاب

خودش آمده بود دنبال، تمام طول مسیر، سعی داشت سر حرف را با منی که این روزها زیادی در یک دنیای دیگر سیر می کردم باز کند.

تلاشش را دوست داشتم. خیلی زیاد برایم ارزشمند بود. وقتی حواسم پرت می شد و دستم را می گرفت، فشار می داد و تا سر می چرخاندم، سعی می کردم نگرانی اش را پشت لبخندش قایم کند، ارزشمندتر می شد. خانه یشان، همیشه احوال خاص خودش را داشت. در و دیوار منبعی از یک انرژی بی پایان بودند که مرتب بین سلول هایت می چرخیدند و شبیه یک رسوب گیر، غم ها، دردها، حسرت ها را به کام خودش می کشید. لیوان های شربت که برای پذیرایی آورده بودند جمع کرده و وقتی دوبرادر، در حیاط در حال صحبت جدی باهم

دیگر بودند به آشپزخانه بردم. مادرش پای گاز بود و الهام، در حال درست کردن سالاد. هردو با دیدنم لبخندی زدند.

- کمکی ازم برمیاد؟

مادرش، با همان لبخند به ظرف روی کابینت اشاره ای کرد.

- بلدی کتلت سرخ کنی؟

خنده ام گرفت، البته که بلد بودم. از این بی تعارف بودنشان، لذت می بردم. جلو رفته و محتویات کتلت داخل ظرف را نگاهی انداختم. تقریباً نصفشان را خودش سرخ کرده بود. اول دست هایم

را شسته و بعد، با هیجان بعد از مدت ها دور از محیط آشپزخانه بودن، مقداری از مایع را کف دستم حالت دادم.

- دیگه کم کم داشت یادم می رفت آشپزی چطوره.

الهام برشی از گوجه هایی که برای تزیین سالاد برش داده بود، داخل دهانش قرار داد.

- خوشبختون. والا من دیگه داره کم کم یادم می ره دنیای دور از آشپزخونه چطوره.

حاج خانم، با چپ چپ نگاهش کرد و من با زدن یک چشمک به رویش، لبخندم را قورت دادم. کتلت حالت داده شده را، به آرامی در ماهیتابه ی داغ

انداخته و با صدای مردانه ای، سرم چرخید.

- نسوزونی دستت و.

#غرقاب

#پارت_358

الهام خندید، حاج خانم با حظی وافر به دردانه اش
زل زد و من، بین نگاه حواس جمعش، یک لبخند از
خودم جا گذاشتم.

- حواسم هست.

- داداش، تا حالا یادم نمیاد یه بار از این توصیه ها
به من کرده باشیا.

علی بی جواب به الهام، کامل داخل آشپزخانه شد.
از داخل یخچال پارچ آب را بیرون کشید و با
برداشتن یک لیوان، خیره به منی که داشتم کتلت
بعدی را شکل می دادم، زمزمه کرد.

- حواست به انگشتات باشه.

باز هم لبخند الهام، نگاه زیبای حاج خانم و منی که
انگار، در نزدیکی گاز ایستادن باعث شده بود بیش
از اندازه گرم شوم.

- عماد کو مامان جان؟

این سوال، نگاه علی را از من و دست هایم جدا و

به صورت حاج خانم چسباند. موقع خیرگی به
مادرش، یک برق زیبای اصیلی در چشمانش می
نشست تماشایی!

- داشت با تلفنش حرف می زد الان میاد تو.

حاج خانم سری تکان داد، دستانش را زیر شیر آب
شست و بعد، حین خشک کردنشان با دستمال
کاغذی از آشپزخانه بیرون رفت. نگاهم را از در
قابلمه ی برنجی که در یک شعله ی کوچکتر در حال
دم کشیدن بود گرفته و به الهامی که با شیطننت
علی را رصد میکرد دادم.

- الان منم سالادم تموم میشه میرم داداش.

علی، با دست پشت گردنش را گرفت و جیغ الهام با

لا رفت.

- خیلی زبل شدیا، هی تیکه می ندازی.

غلط کردم های الهام، لبخندم را محو کرد. دلتنگ
میعاد شده بودم. دلتنگ خواهر برادرانه هایم.
خیلی زود، او هم از آشپزخانه بیرون رفت و علی
با خیال راحت تری کنارم ایستاد.

- کتلتایی که با دستای شما درست بشه، چی بشه.

لبخند زدم، کتلت جدید را هم داخل ماهیتابه
انداخته و با پر شدن حجمش، برای شستن
دستهایم به سمت سینک ظرفشویی حرکت کردم.
تکیه اش را به کابینت داده و نگاهم می کرد.

- چی برات توی صورت خسته ی من جذابه، که
نگات ولش نمی کنه؟

دستانش را روی سینه جمع کرد. قد و قامت بلندش
، موهای پرپرشت و خوش حالتش، همه و همه در
من یک انقلاب بزرگ ایجاد می کردند.

#غرقاب

#پارت_359

- دارم فکر می کنم.

- توی صورت من.

با لبخند پرسیدم و جوابش، لبخندم را پراند.

- آره، دارم خیره ی خستگیای صورتت، به این فکر می کنم چیکار کنم این طوری نبینمت.

فقط نگاهش کردم. دست های خیسم کنارم رها شدند. شبیه قلبم که کنار قلب او رها شد.

- قرار بود قبل از اون اتفاق، برای خواستگاری اقدام کنم غوغا و حالا...می دونم وقتش نیست و در عین حال دست و بالم برای خوب کردن حالت، خیلی بسته است.

به سمتش رفتم، نزدیک به عطرش که حوالی بینی ام پرسه می زد.

- درگیر زندگیم و بد حالیم شدی علی.

دستش را به بازویم رساند. من را به خودش
نزدیک تر کرد، صدای جلزولز کتلت ها در روغن داغ
، با صدای او ادغام شده بود. کمی هم بوی زعفران
می آمد و کمی دیگر بوی رب و سبزی های معطر.

- درگیری قشنگیه به شرط اینکه بتونم کاری کنم
این لبخندت از ته دل بشه.

- من کنار تو حالم خیلی خوبه.

لبخند زد، محو، طوری که فقط چشمانش از آن
تأثیر گرفتند.

- رشته ی کلام از دستم در رفت وقتی این طوری
دلبری می کنی.

با حفظ لبخند محو روی صورتم، نفس عمیقی
کشیدم. این جا چقدر خانواده مفهومش حس می
شد.

- قصد دلبری ندارم، خیلی بلدش نیستم. من فقط
سعی دارم بگم چقدر بودنت خوبه، که اگه نبودی
بعد رفتن غنچه...

خش صدایم با آوردن اسمش، قابل لمس کردن بود.
لبخند محوش حالا به اخمی محو بدل شده بود.

- دووم نمی آوردم، بدون بودنت...بدون این که ه
ر لحظه حواست بهم باشه، برام غذا بخری، بیای دم
خونه و مجبورم کنی بشینم توی ماشین کنارت و
چندتا قاشق بخورم، به خواهرت بسپاری فشارم و
مرتب توی مراسم چک کنه و هربار که سرم چرخید
نگاهت روم نباشه دووم نمی آوردم. تو...اجازه
دادی گریه کنم، یه دل سیر وسط آغوشت اشک
بریزم، دوره ی این عزاداری رو بگذرونم و کارهایی
بکنم که برای روح غنچه شادی به ارمغان میاره. تو
بودی پیشنهاد کردی نصف خرج مراسم رو بدیم
برای آسایشگاهی که بچه هایی مثل غنچه داخلش
زندگی می کنن، تو بهم جسارت این و دادی من بعد
غنچه باز بتونم برگردم به زندگی. هیچ وقت نگفتم
اما، حواسم به این بودن پررنگت بود. شاید
لبخندام عمیق نباشه اما از ته دله. وقتی کنارتم از
ته دل

لبخند می زنم. نگرانم نباش. چون...دیگه فقط به
خودم فکر نمی کنم، توی هر قدمم و هر تصمیمم، به
اینم فکر می کنم زندگیم به یه آدم دیگه گره
خورده.

جدی حرف زده بودم، جدی نگاهم کرده بود و ته
تهش، بین بوی کتلت هایی که باید برگردانده می
شدند و بوی پلوی زعفرانی و سبزی های خشک
داخل مواد کتلت، کوتاه پیشانی ام بوسیده شده
بود.

- تو خود اسمتی، بلدی چطور توی دل من غوغا به
پا کنی.

با لبخند، قاشقی که باید کتلت هارا با آن برمی
گرداندم برداشتم. لحنم، نازدارانه بود.

- غوغای علی؟

و صدای او زیر گوشم، بی قرارانه!

- غوغای قلب علی!

#غرقاب

#پارت_360

شام خورده بودیم. به شکلی سنتی، روی سفره ای
گلداز و بشقاب های گل سرخ، میان لبخند زدن ها و
شوخی های این خانواده و طعم خوش غذایی که
حس می کردم، سال ها از آن محروم بودم. خیلی
وقت بود غذاهایی که می خوردم این طعم بی

نظیر را نمی دادند و حاج خانم می گفت همه اش
بر می گردد به عاشقانه غذا درست کردن.

بعد از شام هم، با میل خودم در شستن ظرف ها
کمک کردم و بعد، با یک سینی که رویش، هندوانه
چشمک می زد و چند چنگال و پیش دستی، به
حیاط رفتیم. روی تخت چوبی کنار حوض
نشستیم. تختی که رویش یک قالی کهنه افتاده بود
و چوبش صدا می داد. با این حال، هندوانه
خوردن در هوای خنک بهار و کنارشان، شبیه یک
دور به بچگی برگشتن و از نو بزرگ شدن بود.
مروری شیرین و حسرتی تلخ در بطنش. اگر این
خانواده بود، پس ما چه بودیم؟

شب بی نظیری بود. اصلاً انگار هوای خانه، آدم را
مست یک اتفاق زیبا می کرد. اتفاقی که شاید
منشأش خنده های از ته دل این آدم های کنار

دستم بود. عمادی که با وجود شهرت تازه بروز پیدا کرده اش، باز هم همه ی حواسش پیش خانواده اش بود، الهامی که با وجود کلاس صبح دانشگاه و امتحانی که برایش آماده نبود، حاضر نبود جمع را ترک کند و حاج خانمی که می گفت ای بابا مادر، حالا یک درس هم نمره ی خوب نگیری، مگر زمین به آسمان می رسد؟ حالا که بعد از مدت ها خانه یمان مهمان دارد، بنشین و لذت ببر. من از مادرانگی کردنش حظ می کردم. انگار هیچ اجباری برایش تعریف نشده بود. نه دخترش را مجبور می کرد از حال خوش لحظه ای دست بکشد به هوای درس، نه از عماد می خواست تلفن همراهی که مرتب زنگ می خورد را خاموش کند و نه به نگاه های خیره ی علی روی من، سخت نمی گرفت. تازه راز این همه رفاقت برادرها و الهام را با مادرشان می فهمیدم.

وقتی هندوانه ها خورده شد، الهام به بهانه ی جمع کردن پیش دستی ها و شستنشان داخل خانه رفت، حاج خانم ظرفی غذا پر کرد تا برای همسایه ی دیوار به دیوارشان که پیر زنی تنها بود ببرد و عماد ، با گفتن تماس مهمی دارد، به سمت اتاقش قدم برداشت. ماندیم من و او و یک نگاه نرم، که دلمان را قلقلک می داد.

- همه تورو به عنوان عروس خونه به رسمیت می شناسن.

این را خودم هم فهمیده بودم، نفس عمیقی کشیدم. زانوهایم را روی تخت بالا کشیدم و نگاهش کردم.

- این جا خیلی راحتم.

با محبت صورتم را کاوید.

- خدارو شکر عزیز دلم.

#غرقاب

#پارت_361

سرم را کج کردم، گوشم به شانه ام چسبید و می دانستم، کمی حالت لوسی پیدا کرده ام.

- دستپخت مامانتم خیلی خوشمزست.

خندید، دستش را جلو آورد و پتوی مسافرتی ای

که الهام دور خودش پیچیده بود و موقع رفتن
نبرده بود، دور شانه های من انداخت.

- چشمت خواب آلود شده بود.

بعد سال ها بی خوابی، درد، رنج... حالا که به
آسمان نگاه می کردم انگار سبک بودم. حالا که می
دانستم غنچه ام حالش خوب است. حالا که غنچه
ام را به پدرش سپرده بودم. حالا که غنچه ام دردی
نمی کشید. حالا که غنچه ام...

- غوغا؟

نگاهم را از آسمان نگرفتم، این نقطه از تهران انگار
آسمانش زیباتر بود. پرستاره تر... رهاتر!

- شاید خیلی بی تجربه به نظر بیام، از نظر خیلیا
من، یه دختر نازپرورده ی خوشبختم علی. آدمایی
که زیر این آسمون زندگی می کنن، فکر می کنن
دختر یه مرد متمول معروف، برادرزاده ی یک مرد
جذاب مشهور، دختر دایی یک بازیگر درجه یک
سینمایی، حتما خوشبخت ترین آدم روی زمینه. من
همیشه توی زندگیم قضاوت شدم. همیشه فکر
کردند چون پدرم معروفه، بی غم و دردم. هیچ
کس نفهمید همین دختر نازپرورده، ازدواج کرد و از
ترس رسانه ها پنهونش کرد، هیچ کس نفهمید این
دختر مادر شد و از ترس حواشی، کتماناش کرد.
هیچ کس نفهمید این دختر، داغ فرزندش و دید و
مجبور بود وانمود کنه دل سوخته نیست.

- غوغا جان؟

سرم را چرخاندم، رو به نگاه غمگینش لب زدم.

- من همون مثال آواز دهل شنیدن از دور خوشه هستم. از دور زندگیم قشنگه و از نزدیک، یه گنداب عفونی.

غم نگاهش با یک اخم بی نظیر ترکیب شد و من،
دستانم را جلو بردم. روی پیشانی اش قرار دادم و
با کشیدن پوستش، وادارش کردم دست بکشد از
اخم.

- دنیای خونه ی شما اما خیلی قشنگه، انقدر قشنگ
که من حسرتش و دارم.

#غرقاب

- من حسرت هات و بldم چطور نابود کنم. غوغا
یکم مهلت بده این روزا بگذره، به محض رفتن
اسمت توی شناسنامم، حسرتات و خودم می
شورم. یه طوری که هیچ طوری دیگه برنگرده. من
با شنیدن این لحن مظلومت، بلایی سرم میاد که
خیلی ترسناکه.

لبخند زدم، محو اما از ته ته وجودم.

- اگه ازدواج کردیم، یه خونه ی همین طوری بگیر
علی! یه خونه که بشه شب توی حیاطش نشست و
گپ زد، یه آشپزخونه ی بزرگ داشته باشه. من از
آشپزی کردن خیلی خوشم میاد. فرصتم کمه اما
عاشقشم. همه چیز آشپزخونه رنگی باشه. شاد

باشه. بعد بیا مهمونیامون محدود به خانواده هامون باشه، من از آدمای غریبه می ترسم. آدمایی که از خوشبختیت در ظاهر لذت می برن اما، در باطن برات آرزوی خوبی ندارن. آدما ترسناکن علی.... بیا ازشون دور باشم. اصلا بیا، بریم یه شهر دیگه. یه جا که بتونیم یه باغچه درست کنیم. تو هم، یه کار کم خطر تر انتخاب کن. آشپزخونمون، یه پنجره ی بزرگ داشته باشه و بالکنمون، پر باشه از گلدون و یه تاب دونفره. یه دیوار خونمون و پر کنیم از عکسامون. از خاطراتمون. هر وقتم شام کتلت داشتیم، یاد امشب و این قرارا بیفتیم.

انتهای صدایم، یک بغضی، نرم و نوبرانه داشت برای خودش سر می خورد. یک بغضی که شبیه بهار، پر بود از هوس های نارس!

- من همونیم که عکسم توی شبکه های اجتماعی

میچرخه و همه میگویند خوش به حالش،
حسرتام اما چقدر کوچیکن.

دستانش جلو کشیدند، شبیه ارتش نظامی، دو
طرف لب هایم قرار گرفت و حالا نوبت او بود
انگار، من اخم هایش را پاک کردم و او، لبخندم را
برگرداند.

- عزیزدل من!

لحنش از ته دل بود. انگار عزیزترین زندگی اش را
خطاب میکرد. با چشم هایی براق در نگاهش زل
زدم و او، مشتش را بالا آورد.

- قسم میخورم، همین امشب، زیر همین سقف

آسمون...همه ی این قشنگیایی که دلت خواست رو
برات برآورده کنم.

مشتم را به مشتش چسباندم، به عهدش ایمان
داشتم.

- تو حالت خوب بشه فقط، این لحن و نگاهت
خوب بشه، من آسمون رو برات به زمین میارم.

آسمان را نمی خواستم، او را می خواستم. برای
همیشه، برای یک عمر!

#غرقاب

#پارت_364

- فردا با بابا صحبت می کنم.

نگاهش حیرت زده در نگاهم دودو زد و من، دلم
می خواست شبیه یک بچه دست هایم را برایش
باز کنم و بگویم لطفا کمی بغلم کن. آغوش را
هوس دارم. به جایش اما پتو را بیش تر دور خودم
پیچیدم و شانه بالا انداختم.

- می گم دلم برای یه پسر رفته، یه پسری که عاشق
کارای خطرناکه اما، قلبش برعکس شغل خشنش،
پر از عشق و محبت. دلم یه خونه می خواد و یه ع
المه بودنت. امشب به دلم قول می دم تا بابا حرف
بزنم.

چشمان او هم حالا برق داشت، برقی شبیه یک
لبخند! دستش، گونه ی سردم را لمس کرد.

- ز غوغای جهان؟

چشم های من هم خندیدند. شبیه ستاره های
آسمان بالای سرمان.

- فارغ ترینم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد، انگار از نوک
انگشت هایش، داشت مهر به قلبم حواله می داد.
لحنش هم، انگار تخت را قالی سلیمان کرد و به
آسمان برد. آن هم وقتی ما دوتا رویش نشسته
بودیم.

- ز غوغای جهان، عاشق تریبینم!

خندیدم، با نگاهم و صدای باز شدن در، سر
هردویمان را چرخاند. حاج خانم برگشته بود، چادر
از سر برداشت و با دیدن ما لبخند زنان جلو آمد.

- هنوز نشستین که، پاشین بریم تو یخ زدین.

باید کم کم می رفتم، می رفتم و به فردا و صحبت
با بابا فکر می کردم اما، وسوسه ی دوباره داخل
شدن، به بخاری خانه اشان چسبیدن و نگاه هر
چهارتایشان را داشتن، وسوسه ی بی نظیری بود.
شاید می شد کمی دیگر ماند، کمی دیگر از بوی
زندگی خانه یشان نفس کشید و کمی دیگر به جمله
ی آخرش فکر کرد. این مرد باید شاعر می شد.

یک بدلکار شاعر... ترکیبی نقض اما به شدت

هیجان انگیزی بود.

*****#غیر

قاب

#پارت_365

هوای بهار، هنوز از خنکی اسفند، فاصله نگرفته بود. یک بلیز آستین بلند کلاه دار پوشیده و کلاهش را، روی سر انداخته بودم. از معدود مواقعی بود که در خانه هم موهایم باز بود و اطرافم رها شده بودند، در تراس را که باز کردم، سر پدر آرام به سمتم چرخید. در حال صحبت با تلفن همراهش بود. لبخندی به هم زدیم و من، روی یکی از صندلی های فلزی نشسته و آستین هایم را تا وسط کف دستم کشیدم. انتظار برای خاتمه دادن تماسش که متوجه شده بودم با کارگردان پروژه ی جدیدش است، خیلی هم طولانی نشد.

- چه عجب؟

لبخند محوم، کمی پررنگ شد.

- شاید باید این و من می گفتم، متعجبم شما امروز
خونه بودین.

با حفظ لبخندش، پا روی پا انداخت.

- مادرت امروز می خواست بره ملاقات میعاد،
ترجیح دادم همراهیش کنم و بعدشم بمونم خونه

.

سرم را کوتاه تکان دادم، نگاه عمیق و پرنفوذش،
باعث شد نفس عمیقی بکشم.

- می خواستم باهاتون راجع به مسأله ی مهمی
حرف بزنم.

کمی جدی شده تر نگاهم کرد.

- راجع به اون پسر.

سرم مبهوت بالا آمد، نگاه جدی اش، مستقیم
چشمانم را هدف گرفته بود. نتوانستم بپرسم از
کجا...جا خورده بودم، به معنای واقعی کلمه.

- مراسم غنچه، متوجه توجهش بهت شده بودم.

اگر اشتباه نکنم، عماد اون و برادرش معرفی کرده بود.

کف دستم را روی لب هایم گذاشتم، تمرکز کردن و حرف زدن راجع به این موضوع، با آن پیشینه ی مزخرف من، سخت بود.

- خب...بله، برادر عماده.

- و کجا آشنا شدین؟

#غرقاب

#پارت_366

بالای ابرویم را خاراندم، تمام واکنش هایم زیر

نظرش بود و در واقع برای فکر کردن به کارشان
می بردم. کجا آشنا شده بودیم؟ در یک کافه! گفته
بود شما ریزش مو دارید و بعد یک تار مو از روی ش
الم برداشته بود.

- پدر...

پرید میان حرفم!

- قبول دارم سوال جالبی نبود، شاید باید بپرسم
چقدر نسبت بهش جدی هستی؟

آب دهانم را قورت دادم، دستان یخم را باز و بسته
کرده و یک بار پلک زدم، من این حرف ها و این
سوال هارا، پیش بینی کرده بودم. برایشان جواب
هم طراحی کرده بودم و حالا، هیچ چیزی برای

گفتن نبود.

- فکر می کنم شما بهتر از همه بدونین من، چقدر این مدت دیدم نسبت به مردهای اطرافم پر از وحشت و ترس بود. ترس از خطای دوباره و دلبستگی دوباره. اما خب...یه چیزایی دست من نبود. از یه عشق دیوانه وار و بدون اصول حرف نمیزنم. از آرامش حرف میزنم. آرامشی که بعد از مدت ها کنار مردی دارم و یه راحتی خیال، که قرار نیست تجربه های منفی قبلی تکرار بشن. من خیلی نمی شناسمش ، به نظرم اسم و سن و شغل یکی رو دونستن یا خانوادش و شناختن، جزو مراحل شناخت محسوب نمی شن. لاقلا بعد تجربه ی قبلیم به این واقفم، اما... شما همیشه می گین نگاه آدم ها صادقانه. نگاه اون آدمم، نشون می ده من و دوست داره.

جدی تر از قبل، با یک اخم نرم نجوا کرد.

- غوغا دوست داشتن، همه چیز نیست دخترم. این
و من فکر می کردم خوب یاد گرفتی.

یاد گرفته بودم. درس سختی هم بود. لبم را گزیدم
و سعی کردم اشکی داخل چشمم ننشیند.

- آرامش داشتن چی؟

نفس عمیقی کشید، پلک بست و بعد، کف دستش را
روی صورتش بالا و پایین برد.

- بهم اجازه بده راجع به این مسأله کمی بیش تر
فکر کنم.

غوغای نابالغ آن روزها جلوی چشم هایم سر برآورد
، غوغایی که مخالفت شنید و هیاهو اش کل باغ را
پر کرد، امروز اما...در نقطه ای ایستاده بودم که
بعد از این جمله که خودش نوعی نارضایتی بود،
تنها با یک لبخند سر تکان می دادم.

- البته!

از جایم بلند شدم، هنوز اما از تراس بیرون نرفته
صدایم کرد.

#غرقاب

#پارت_367

- غوغا؟

چرخیدم، نگاهش کردم و او هم ایستاد.

- تو آماده ی یه شروع جدید هستی؟

فکر کردم، به این که آیا آماده بودم زیر یک سقف
بروم و یاد زندگی قبلی ام نیفتم؟ آماده بودم باز
مادر شوم و یاد غنچه و روزهای سخت بارداری ام
نیفتم؟ آماده بودم با یک مرد دیگر هم بالین شوم و
یاد عاشقانه های پوچالی مرد سابق زندگی ام
نیفتم؟

- سوال سختیه.

جدی سر تکان داد.

- و جواب تو بهش؟

بغضم را قورت دادم، دلم می خواست جواب به
این سوال را وقتی می دادم، که از آن مطمئن
بودم! با لحنی تلخ و گرفته لب زدم.

- فکر می کنم آدم درستی و انتخاب کردم که می
تونه برای یه شروع جدید بهم کمک کنه!

نگاه عمیقش، رویم سنگینی می کرد. آرام از تراس
بیرون زدم و با نفس های پشت سر هم، بغضم را
قورت دادم. نگاه مامان وقتی به سمت اتاقم می
رفتم، پشت سرم جا ماند و من تکیه زده به در
بسته شده ی اتاق، نفس هایم را شمردم.

گفته بود چقدر جدی هستی؟

بعد هم از آماده بودنم پرسید!

دست دلم را گرفتم، نشاندمش روی تخت و خیلی
اخم آلود و جدی انگشتم را به نشانه ی تهدید
برایش تکان دادم.

- این بار هم اشتباه کرده باشی، خودم از سینه م
بیرون می کشمت. این و مطمئن باش ننگ داشتن
یه قلب سر به هوا که همش مسیر اشتباه و
انتخاب می کنه رو دیگه به جون نمی خرم.

قلبم با چشمانی مظلوم نگاهم کرد، چانه اش لرزید

و من، آرام روی زمین نشستم. قلب بیچاره
ام...چقدر می ترسید!

#غرقاب

#پارت_368

- به چی فکر می کنی؟

نگاهم را از گلدان بزرگ فردوس گرفته و به دستانم
دادم. به چه فکر میکردم؟ میان این مبلهای سبز
رنگ، انگار گفتن از فکرها، راحت میشد.

- این روزا بیش تر از همیشه به بچگی هام فکر می
کنم، به قدیم. به خونه باغ و آدماش، به لباسای
توری که می پوشیدم، به برنامه های کارتونی مورد

علاقم، به کتاب های مدرسم با اون جلد که به
تعداد پایه ها، روش گل می کشیدن، به زخمای
زانو هام، جوونی مامان و بابا، دعوا هام با میعاد،
آذربانویی که عصا نداشت و کنارمون می نشست و
بچه های کوه آلپ می دید، آتش رشته هایی که
عصرا عمه درست می کرد و من، با کشک دوست
داشتم، میثاق با ماست، کامیاب با سرکه و آبغوره!
روزایی که پدربزرگ زنده بود، صدای بنان از تراس
اتاقش تا حیاط می رسید.

چشمانم را بستم، خیس شده بودند. صدای بنان در
گوشت تازه بود" تا بهار دلنشین آمده سوی چمن، ای
بهار آرزو بر سرم سایه فکن" پلک زدم، صدای بنان
هم رفت.

- دلم برای بچگی هام تنگ شده، زمانی که نه می
دونستم مرگ چیه، نه جز بازی و پاره شدن زانوی

جوراب شلواریام، دغدغه ای داشتم.

- بچگی های زیبایی داشتی.

حق با او بود، به صورتش زل زدم. میان روسری
فیروزه ای، مهربان به نظر می آمد. من کودکی
خوبی داشتم. خاطرات خوبی هم از دلش، برایم به
جا مانده بود.

- تو هیچ کدوم از خاطرات کودکی، بابا پررنگ
نبود. ازش یه سایه ی محو یادمه، سایه ای که
موهایش مشکی بود و سبیلش، تابدار! هروقت
سراغش و می گرفتیم، مامان می گفت سرکاره.
هروقت جایی می رفتیم، کنارمون نبود. ساعتایی
که خونه بود هم، تنها فیلم می دید. با علاقه و از
ما می خواست کم تر سروصدا بکنیم.

- ازش دلخوری؟

سوال های ماهرخ، هوشمندانه بود. با هرسوالش، یک فشار به نقطه ی درد وارد می شد، زخم سرباز می کرد و من خیره ی خونابه اش، برون ریزی می کردم.

#غرقاب

#پارت_369

- اون موقع ها آره، همش می گفتم چرا پیش ما نیست، چرا همش سریال، فیلم... چرا کار؟ بعدش اما، کم کم همه چیز عادی شد. یه طوری که حس می کردم اگر خونه باشه عجیبه. بابا رو با شغلش

قبول کرده بودیم. با نبودن هاش.

- الان چی؟

سرم را بالا آورد، برای این سوال... عمیقا نیاز داشتم به دوره کردن. دوره ای که هرشبانه روز، ذهنم اجبارا با آن همراه می شد. مثل این می ماند از کشیدن ناخن به دیوار بدت بیاید اما صدایش را ضبط کرده، مرتب گوش کنی.

- از جایی به بعد که به جای بابا شد پدر، پذیرفته بودم بین من و اون فاصله است. فاصله ای که هیچ کدوم نمی تونیم پرش کنیم.

- پدر با بابا فرق داره؟

فرق داشت؟ این سوال را لاقلاً در خلوت‌م، از خودم
زیاد پرسیده بودم.

- دخترا، بابا که می‌گن دلشون قرص می‌شه. بقیه
رو نمی‌دونم، من اما می‌گفتم بابا...پشتم گرم می
شد. از وقتی پدر صداش کردم، پشتم خیلی بهش
گرم نبود. می‌دونی، فرقشون شبیه اون دوتا
دوستی هستند که با یکی رازها ت و می‌گی و
جلوی یکی دیگه، تظاهر می‌کنی به خوب بودن.
من تا وقتی بابا بود، دردام و بهش می‌گفتم، وقتی
پدر شد...جلوش تظاهر کردم خوبم.

از پشت میزش بلند شد، لیوانی آب برایم ریخت و
به سمتم آمد.

- پدرت و مقصر می دونی؟

چشمانم را به نگاه زیبای ماهرخ پیوند زدم.
قلبم...مدت ها بود سبک بال می زد. شبیه یک
موسیقی بی کلام، با کلاویه های پیانو!

- نه اون قدری که اشتباهات خودم و یادم بره.

در سکوت نگاهم کرد، آب را از دستش گرفتم. میان
دستانم لیوان را بازی دادم و به جای سرکشیدنش،
خیره به حرکات آب داخلش پرسیدم.

- تو می دونی من چمه ماهرخ؟

- آخرین باری که به خودت فکر کردی کی بود غوغا

؟

کی بود. یادم نمی آمد. شاید همان شب که به علی
گفتم با پدرم حرف می زنم، شاید همان وقتی که ع
لاقه ام را روی داریه ریختم. شاید همان وقتی که
از خانه ی مشترکمان رویا بافتم و تنم کردم.

#غرقاب

#پاژت_370

- پرسیدی این روزا به چی فکر می کنم، راستش به
جز بچگی هام، به روزای دبیرستان و اون نگاه های
یواشکی به شاهینم زیاد فکر می کنم. به این که
هفته ای یه شیشه عطر می خریدم و گاهی توی
راه خونه، با موتورش پشت ماشین سرویسم
حرکت می کرد، به روزایی که مدرسه رو دور می

زدم و باهاش خیابونا رو قدم می زنم. به اون شبی
فکر می کنم که از لج مخالفتای بقیه باهاش به
آپارتمان دوستش رفتیم. با ترس و لرز اما مصمم
بهاش یکی شدم و صبحش، با همه ی حال بدم
می دونستم دیگه کسی مخالفت نمی کنه. به روز
عقدمون، به طرد شدن اما حال خوشم کنارش... به
نوازشاش، به روزی که اسمم و خالکوبی کرد روی
دستش، به شبی که هنوز خانواده ها قبولمون
نکرده بودند و ما پولمون تموم شده بود. حقوق
شاهین و صاحب کارش نداده بود و اون از شرم
این که چیزی توی خونه نیست، شب انقدر دیر
اومد که باهام چشم تو چشم نشه.

- شاهین اون روزا، مرد ایده ال تو بود؟

ماهرخ، اجازه می داد شیر حرف هایت باز شود،
سرریز کند و بعد، با سوالات کوتاه، تکه تکه نقطه

های مبهم را باز می کرد و با یک شفافیت جلوی
نگاهم می نشاند. از بعد از طی شدن مراحل
درمانم، هروقت دوباره به دیدارش می آمدم، قصه
همین بود. حرف می زدیم. من سبک می شدم،
حرف ها را قی می کردم و تهش، با لبخند از این
اتاق بیرون می رفتم. ماهرخ می گفت آدم ها نیاز
دارند کنار یکی شنیده شوند. راست می گفت!
حرف ها، بلای جان می شدند اگر وسط گلو می
ماندند. البته ماهرخ هربار این سوال را می پرسید.
معتقد بود تاریک ترین نقطه ی ذهن من، متعلق به
شاهین است و من هربار وقتی به این سوال
جوابی غیرتکراری می دادم، به باورش ایمان می
آورد.

- شاهینی که دغدغه اش، رفاه من بود و از شرم
نداشتن پول، شب که رسید خونه و منی که خودم
و زده بودم به خواب و بوسید، شاهینی که نشست

روی زمین، با دست سرش رو پوشوند و تا صبح
نخوابید و روز بعد، فهمیدم با پول مسافرکشی با
موتور یکم خرید کرده و اومده خونه، آره ایده آل
بود. شاهین وقتی از ایده آل من فاصله گرفت که
شهرت و، بیش تر از من خواست. که شهرت باعث
شد، من و از یاد ببره، شهرت باعث شد، زنای دیگه
به چشمش بیان، پول و شهرت بهش این اجازه رو
داد، با کس دیگه ای...

نفسم یاری نکرد، نشد ادامه بدهد، لیوان آب را سر
کشیدم و ماهرخ لبخند کمرنگی زد.

- ذهنت شلوغ شده غوغا.

نفس عمیقی کشیدم، لیوان را روی میز شیشه ای
گذاشتم و صدا تق برخوردش با سطح میز،

سکوتمان را شکست.

- یه طرف ذهنم این روزا میعاده، یه طرف دیگه
اش کامیاب و تبسم، یه سرش غصه ی حال بد
مامان، یه سر دیگه اش میثاق و نگاه هاش، به
طرف یاد غنچه و خاطرات تلخ گذشته، یه بخشی
هم کارایی که توی هم

#غرقاب

#پارت_371

گم شدن، من نمی تونم دیگه همزمان هم مدیر یه
موسسه باشم، هم ترانه بنویسم و هم دندان پزشک
خوبی باشم. ته این کلافم می رسه به علی و علاقه
ای که شدتش، داره وحشت زدم می کنه.

به جلو خم شد، با همان نگاه شفاف خوشرنگ.

- کجای ذهنت پس خودتی؟ قبول، میعاد و حالش،
برای یه خواهر دغدغه ی مهمیه، کامیاب و تبسم
اما باید اجازه بدی تا مسیر و خودشون ادامه بدن،
میثاق؟ خیلی محق نمی دونمش توی این دلخوری
ای که از تو داره. بهتره، یه مدت بهش فکر نکنی، با
لاخره پسرعمه ی تو باید بفهمه علاقه اش به
دختری که با شوهرت هم بستر شده و شکست
عشقیش، به تو ربطی نداشته. کارت رو هم من
بارها بهت گفتم، باید از حجمش کم کنی و کمی
وقت به خودت اختصاص بدی، همه ی هندونه
هارو با یه دست نمی شه بلند کرد. در نهایت....می
خوام فعلا مهم ترین دغدغه ی ذهنت، خودت باشی
، علی باشه و علاقت. باور کن بیش تر از هرچیزی
به این حس نیاز داری تا باور کنی دنیا دوباره می
تونه برای تو، به اندازه ی بچگیت شیرین باشه.

لبخند زدم، محو...پر از حس آرامش حرف هایش.

- تو همیشه از من کارهای سخت می خواهی.

با همان لبخند از جایش بلند شد. نگاهم به سمت ساعت چرخید، تایم مشاوره مان به اتمام رسیده بود و مثل هربار، من راحت تر از همیشه حرف زده بودم.

- چون می دونم از پشش برمیای. بهت گفتم و باز هم می گم، تو به شدت روحیه ی مدیر بودن بالایی داری. به همین دلیل هم تا الان تونستی توی زمینه ی شغلیت، موفق باشی و بتونی بین فعالیت هات تعادل برقرار کنی. پس قطعاً می تونی چیزی که ازت خواستم و انجام بدی، چطوره از این جا که

رفتی بیرون، بری غذا درست کنی، بساط یه پیک
نیک و راه بندازی و مثل تمام آدم های شاد و
امیدوار به زندگی، توی یه محیط سرسبز باهاش
شام بخوری؟ اونم شامی که دست پخت خودته.

ابرویم از پیشنهادش بالا پرید، پیشنهادی که خیلی
به موقعیت اجتماعی ام نزدیک نبود. تعللم، باعث
شد دست هایش را به میز تکیه بدهد.

- چیه؟ نکنه براتون افت کلاس داره سرکار خانم؟

لبخند زده، کیفم را به دست گرفته و بلند شدم.

- کنایه نزن.

با همان لبخند جلو آمد تا دست بدهیم.

- یه سری کارهارو باید امتحان کرد تا بدونی،
زندگی خیلی قشنگ تر از اونیه که به خاطر
موقعیت اجتماعی، لذتش رو از دست بدی.

ابرویی بالا انداختم.

- مرسی از توصیه ات.

وقتی با لبخند از اتاق خارج شدم و صدای پاشنه ی
کفش هایم روی کف پوش ها پخش بود، داشتم به
پیشنهاد عجیبش فکر می کردم. کیف را با هردو
دست جلوی بدنم گرفته و منتظر آسانسور ماندم.

می توانستم همبرگرهای خانگی درست کنم، با
قارچ فراوان. کنارش هم کمی سیب زمینی
سوخاری. آسانسور که به طبقه رسید، داخلش شدم
و با تکیه زدن به بدنه ی فلزی اش، به این فکر
کردم واقعا یک پیک نیک دونفره، پیشنهاد عاقلانه
ای هست؟

ماهرخ بیجا حرفی نمی زد، به امتحانش قطعا می
ارزید.

#غرقاب

#پارت_372

مامان، پیش آذربانو بود. از نبودنش راضی نبودم.
دلم نمی خواست وقتی با آن حال شیدا، میان

آشپزخانه چرخ می خوردم، نگاهم کند. موسیقی
ای قدیمی، از موبایلم پخش می شد، من گوشت
هارا با پنیر، روی صفحه ی فلزی قرار داده بودم و
منتظر پختشان بودم. نگاهم پی آن ها بود و دستم،
با فرزی در حال خرد کردن گوجه ها و خیارشورها!

نان های باگت گرد را، سر راه خریده بودم. از
سوپری ای که برای اولین بار، پا داخلش گذاشته و
با یک ناشی گری، به دنبال نان ها قفساتش را
گشتم. ساندویچ ها که آماده شدند، با وسواس
داخل سبد سفید قرارشان دادم. دلسترهای خنک را
کنارشان گذاشتم و بخشی از میوه های داخل
یخچال را هم، خرد کرده و برش زده، داخل ظرفی
ریختم. همه چیز حالا آماده بود برای یک پیک نیک
به شکلی عادی!

سبد را کنار ورودی خانه گذاشتم و بعد، با یک

دوش کوتاه، بویی که ممکن بود حین طبخ غذا به
جانم چسبیده باشد، از بین بردم. خودم را دوست
داشتم. این روزها، خودم را به شکل عجیبی
دوست داشتم. با پوستم، لب هایم، فرم صورتم
آشتی بودم. بنابراین بی آرایش، فقط لباس هایی
اسپرت و رنگی تن زده و از خانه بیرون رفتم، سبد،
روی صندلی های عقب ماشین نشسته بود. هربار
که از آئینه، نگاهش می کردم، لبخندی عمیق روی
لب هایم جا خوش می کرد.

آدرس پارک را علی داده بود. بعد شنیدن پیشنهادم
و البته جا خوردنش از ایده ام! ورودی پارک، آن
قدری شلوغ نبود که تشخیصش ندهم. او هم من را
دید، تکیه از ماشینش جدا کرد و من، به جای پیاده
شدن از اتوموبیلم، منتظر شدم تا نزدیکم شود.
شیشه تا انتها پایین بود و تا زمانی که برسد، با
دیدن قدم های محکم و جدیت دوست داشتنی اش

، با لبخند نگاهش کردم.

- به جای دلبری پیاده شو سرکار خانم.

- من فقط خندیدم، دلبری کجا بود!

یک دستش را، روی سقف ماشین قرار داد. دست
دیگرش را هم لبه ی شیشه ی پایین کشیده شده!

- قتل عام می کنی با همین خنده، بعد می گی فقط
خنده!

لب هایم بیش تر کش آمدند. خیرگی او هم عمیق
تر شد. با یک جدیت دوست داشتنی و نرم، زمزمه
کرد.

- پیاده نمی شی؟

نفس عمیقی کشیدم. خودش در را باز کرد و من همزمان با پیاده شدنم، به سبدي که روی صندلي عقب قرار داشت اشاره کردم. خودش آن را دست گرفت و دوش به دوش هم، وارد پارک شدیم. بدنم، از سرمای این تجربه ی جدید، لرز برداشته بود. حقیقتاً تجربه ای مشابهش نداشتم، بی اراده بازوی او را گرفتم.

- کجا باید بشینیم؟

#غرقاب

#پارت_373

- یه جایی که خلوت باشه.

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا خلوت؟

چشمش برای پیدا کردن جایی مناسب گردش می کرد و زبانش، دل بی نوای من را با خودش به زیر می کشید.

- می خوام آخه با خیال راحت تماشات کنم.

غلو نکرده بود، وقتی زیرانداز حصیریمان، روی قسمتی خلوت از پارک پهن شد، او نشست و به

منی که سعی داشتم مواد خوراکی را از سبد خارج کنم با جدیت خیره شد. به قول خودش، تماشا می کرد. من میوه بینمان گذاشتم، او تماشا می کرد، ساندویچ هارا چک کردم تا له نشده باشند، او تماشا می کرد، خنکی دمای دلسترها را با دست سنجیدم، او تماشا می کرد.

- فیلم سینمایی مگه نگاه می کنی علی؟

خندید، کمی نشستنش به آن شکل چهارزانو، روی زیلو با توجه به شلوار کتان جذبش، سخت بود. به شکل تخیلی درآمد بود.

- کدوم کارگردانی می تونه فیلمی به جذابیت حرکات تو بسازه جز خدا؟

گره ی نفس هایم، با دستش باز شد. لبخند زنان،
آرنج هردو دستم را روی زانوهایم گذاشته و
اتصالشان را زیر چانه ام قرار دادم.

- پس منم نگات کنم.

- پیشنهاد بی نظیریه، بیا امشب فقط هم و نگاه
کنیم.

- حوصلمون سر می ره.

با لبخند دستانش را از پشت، تکیه گاه تنش کرد.

- خب بیا بازی.

- اسم فامیل؟

با شیطننت لب زد.

- از حرف غ!

#غرقاب

#پارت_374

ابرویم بالا پرید، صدای خنده ی بچه هایی که در
محوطه ی بازی بودند و جیغ هایشان، تا نزدیکی ما
می آمد. بوی نم چمن هارا نفس کشیدم و لب زدم.

- که اسم و بگی غوغا؟

- که اعضای بدن و بگم غوغا.

دستانم را از زیر چانه ام برداشتم و صاف نشستم،
نگاهم دلگیرانه بود.

- مگه من اعضای بدنم؟

جوابش اما، من را تبدیل کرد به همان عضوی که
گفت! یک پارچه نبض شدم. امان از صدایی که
خدا، به این مرد ودیعه داده بود.

- تو قلبمی، اسم قلبم و گذاشتم غوغا!

نگاهش کردم، راست می گفت. شاید بهتر بود
همین طور هم را نگاه می کردیم. وقتی یک جفت
چشم، انقدر زیبا می توانست با هر حرکتش، من را
نوازش کند و صورتم را با پلک زدنی ببوسد، چه
نیاز به زبان؟

- غوغا؟

- قلبت و صدا کردی؟

دستانش را جلو آورد، به دستان من رساند.
لمسشان کرد و با یک نفس عمیق، خیره به انگشتان
کوچکم لب زد.

- صاحب قلبم و صدا کردم. انگشت هاش و بین
خدا! من اندازه ی این دست به این کوچولویی،

چطور حلقه برات پیدا کنم.

نگاه من هم به دست هایم رسید. به انگشت هایی که آن قدر ظریف بودند که در تجربه ی اولم نیز، مجبور شده بودیم تا حلقه را سفارش بدهیم بسازند. لبخندم را تلخ نکردم، حضورش، نگذاشت اسیر یک مشت خاطره ی تمام شده شوم.

- می سازیم.

- پدرت امروز باهام تماس گرفت.

چشمانم حیرت کرده درشت شدند، با لبخندی آرامبخش، خیره ی صورتم ادامه داد.

- پرسید چرا دخترش و انتخاب کردم.

#غرقاب

#پارت_375

ماهیچه ی قلبم، فشرده شد، دردی آنی در تنم
پخش و بعد، رهایم کرد. چشمانم می رفت به
سمت سرریز شدن که با فشار انگشتانم، مانعش
شد. دستانم را بالا آورد، وقتی لب هایش را به
پشت دستانم چسباند، حس کردم باید عصای سفید
به دستم بگیرم، دلم... کور این عشق شده بود.

- چه جوابی بهش دادی؟

صدای جیغ بچه ها، بیش تر شد. نگاه ما اما، غرق

یک حس مشترک درهم گره خورده بود. لحنش،
نرم تر شد.

- گفتم چون قدرتمنده!

جواب عجیبش، باعث شد خیره تر نگاهش کنم و
او، دستانم را که میان دستش بود، به قلبش بکوبد.
قفسه ی سفت سینه اش، کاملاً حس می شد.

- انقدر قدرتمند، که با یه نگاهش، این و از پا
درآورد.

منظورش از این، قلبش بود؟ واقعاً جواب پدر را
همین قدر رک داده بود؟ اشتیاق چشمانم را با
لبخندش جواب داد. دستم را آرام رها کرد و با

خیالی راحت، کش و قوسی به دستانش داد.

- حالا شام چی داریم غوغا خانم؟

غوغا خانم؟ شبیه زن و شوهرهای عادی! شبیه خانواده های معمولی! به شیرینی حرکتش، لبخند زدم. ساندویچ های دست ساز را بیرون کشیده و با لا گرفتم. بخشی از حس هایم، هنوز درگیر قدرتمند بودنم بود. قدرتی که این مرد، با گفتنش به جانم ریخته بود. چقدر بلد بود زن بودنم را جلوه دهد.

- ساندویچ غوغا پزا!

با محبتی مردانه، لبخند زد.

- باید از این تصویرت یه عکس بگیرم، بعد به
پدرت نشون بدم و بگم، مگه می شه عاشق این
خانم نشد.

قلبم از گرمای حرفش، یخ هایش را آب کرد و با
لبخندی از ته دل، خیره ی جاذبه ی چهره اش،
لبخند زد. ماهرخ راست می گفت. تجربه ی
ارزشمندی بود!

تجربه ای که دوست داشتم بارها تکرارش کنم.

- بعد شام والیبال بازی کنیم؟

ابروی چپش بالا پرید. ساندویچ را از بین دست
هایم بیرون کشید و پرسید:

- توپ؟

خجالت کشیده، دستانم را روی صورتم گذاشتم.

- آوردم!

صدای بلند خنده اش بالا زد و من، با دیدن
لبخندش...خودم هم به خنده افتادم. شبیه زوج
های جوان بودیم. زوج های بی غم جوان!

لقبی که شاید از ما دور بود، اما برای نزدیک
شدنش به حالمان، تلاش می کردیم.

تلاشی قابل احترام! برای ساخت روزهای بهتر.

#غرقاب

#پارت_376

توپ والیبالی که آورده بودم، کمی کهنه بود. متعلق به روزهای بی دردی گذشته، با این حال قبل از گذاشتنش در ماشین، با تلمبه ی قدیمی انبار، بادش کرده بودم. هنوز به یاد داشتم سوزن باد کردن توپ هارا، در قندانی قدیمی، بالای قفسات انباری نگه می داشتیم. روسری ام را پشت گردنم، گره زده بودم تا جلوی دست و پایم را نگیرد. والیبال را زمانی، زیاد بازی می کردیم. هنوز میله هایی که تور را به آن متصل می کردیم، در قسمت شرقی باغ به چشم می آمد.

- آماده ای؟

رقابت جویانه نگاهش کردم. نگاهی که باعث شد
بخندد و زیر توپ بزند، خودم را به مسیر فرود
رساندم، با ساعد، توپ را به سمتش زدم و او این
بار، با پنجه بازی را ادامه داد. بازی پایاپای جلو می
رفت، علی اصراری به زدن سرویس های سنگین و
خواباندن توپ نداشت. داشت به من آوانس می
داد و من این را حس می کردم. برای همین، به
خاطر جدی شدن بازی در یکی از ضربه های بلند،
پریدم و سرویسی محکم به توپ زدم، طوری که
کف دستم سوخت. گمانم این بود در برابر ضربه ام
، کاری از پیش نمی برد. اما او حرفه ای تر از این
ضربات بچگانه بود. طوری خیز گرفت و با زدن زیر
توپ، آن هم وقتی مجبور شد روی زمین بنشیند
جواب ضربه ام را داد، که مشخصا جا خوردم.

- خودت خواستی!

منظورش بازی جدی بود. خندیدم، جواب توپ را
دادم و این بار، او در موقعیت سرویس قرار گرفت.
دوست داشتم با حرکتی شبیه خودش، روی زمین
خودم را بکشم و نگذارم که توپ من را بازنده
نشان دهد. تلاشم را هم کردم اما...کشیده شدن
آرنجم به زمین، باعث شد نتوانتم تعادل را حفظ
کنم. توپ که سقوط کرد هیچ، من هم حالا رو به
آسمان، سقوط کرده بودم.

- غوغا؟

بالای سرم ایستاد. با صورتی خندان و پر از
هیجان. لبخند زدم.

- باختم.

سری تکان داد، دستش را به سمتم گرفت تا با
کمکش بلند شوم. آرنجم می سوخت، کف دستم
نیز.

- فقط یه بازی بود، برای این که بهمون خوش
بگذره. چیزیت نشد؟

ایستادم، خاک لباسم را تکاندم و نفس محکمی
بیرون فرستادم. صورتم از هیجان سرخ شده بود.

- یکم دستم فقط پوستش رفت.

- بیا بریم بشور.

#غرقاب

#پارت_377

موافقت کردم، توپ را با پا به سمت وسایلمان
شوت کرد و همراه هم به سمت قسمتی که شیرهای
آب مخصوص شستشو قرار داشتند، رفتیم. دستم
را زیر آب خنک گرفتم. نگاهم کرد و با لبخند زمزمه
کرد.

- لپات گل انداخته.

دست خیسم را روی گونه هایم گذاشتم، نفسم
هنوز درست جا نیامده بود.

- خوش گذشت.

دنباله ی روسری ای که از پشت بسته بودم را به دست گرفت، با آن تری صورتم را پاک کرد و به تأیید سر تکان داد. وقتی به سمت وسایل برمی گشتیم، مطمئن بودم نه تنها غذای سنگین و چربمان هضم شده، بلکه با تخلیه ی انرژی به یک آرامش دوست داشتنی رسیده ایم.

او روی زیر اندازمان دراز کشید و من باقی مانده ی میوه هارا بینمان قرار دادم.

-نمی سوزه؟

دستم را می گفت، از توجهش خوشم می آمد.

- نه!

- ببینمش.

کف دستم را جلوی صورتش که به سمت آسمان
قرار داشت گرفتم، دست های قرار گرفته شده روی
سینه اش را باز کرد و مچم را گرفت.

- آخه عزیزم چه فکری کردی اون طور شیرجه زدی
؟ توان بدنی خودت و با من مقایسه کردی؟

دستم را کشیدم. به جایش یک تکه کیوی به
سمتش گرفتم.

- بحث توان بدنی نیست، فقط شانس باهام یار
نبود.

خندید، کیوی را گرفت و با گذاشتن داخل دهانش،
چشم بست.

- حق با شماست.

خودم هم لبخند زدم. به چهره ی آرمیده اش خیره
شدم. به چشمان بسته و مژه هایی که به نظرم،
برای یک مرد زیادی بلند بودند. به موهای یک
دست و پرپشتش. به فرم زاویه دار فکش! دلم می
خواست نگاهم را رویش قفل کنم، کلیدش را هم
بیندازم به دوردست ترین نقطه ی دنیا، جایی که
هنوز آدمیزادی فتحش نکرده. آرامش عجیبی از
دیدنش، حس می کردم.

- چقدر سنگینه اون نگاه خوشگلت.

#غرقاب

#پارت_378

بدون پلک باز کردن این را گفت، لبه های روسری ام
را باز کرده و از جلو بستم. به خاطر خنکی آبی که
دست و صورتم را با آن شسته بودم، کمی حس
سرما می کردم.

-چرا انقدر مژه هات بلند و تابداره؟

با یک لبخند محو، فقط یک چشمش را باز کرد. تکه
سیبی که در دستم بود را گرفت و حین یک باره در

دهان گذاشتنش، همان یک چشم را هم بست.

- چشمت که شور نیست؟

خندیدم، بلند! سرم هم به عقب مایل شد. یک باره
هر دو چشمش را باز کرد و با حالی عجیب، خیره
ماند به لبخندم. طوری که کم کم، اثرش نم کشید و
یک نگاه براق از آن به جا ماند.

- چی شد؟

- چرا انقدر صدای خنده هات قشنگه آخه؟

یک حس عجیب بود، انگار قلبم را باد کردند، بزرگ
شد. آن قدر بزرگ که سینه ام دیگر گنجایشش را

نداشت. حس این عشق هم همین بود، جسمم، توان
و گنجایش این میزان حال خوب را دیگر نداشت.
دستم را جلو بردم. به مژه هایش رساندم. می
دانی شبیه چه بود؟ شبیه افتادن یک تار مژه،
گرفتنش روی نوک انگشت، آرزویی ته قلب و بعد
فوت کردنش. آذربانو می گفت، مژه ات افتاد، آرزو
یادت نرود. حرف مژه هایش، شبیه همان مژه ی
افتاده بود. جوابش به خنده ام، شبیه همان آرزو!
آرزویی برآورده شده. چشم بست. حالش را خریدار
بودم.

- من فکر کنم آدمایی که کم می خندن، کسی رو
نداشتن که بهشون بگه صدای خندشون چقدر
قشنگه.

با همان چشمان بسته لب زد.

- من هرروز بهت می گم!

لبخند زدم، این بار بی صدا.

- می خوام مهریه ام رو بذارم، شنیدن هرروز این جمله.

لبخند زد، درست مثل خودم. دقایقی بعد، وقتی از هم خداحافظی کردیم و با حالی خوش و لب هایی بی قرار، سوار اتوموبیل هایمان شدیم، وقتی اشاره کرد اول من حرکت کنم و من، راه افتادم، وقتی دیگر از آینه ی جلو، صورتش را ندیدم، وقتی شیشه را تا ته پایین فرستادم و سرم را حین رانندگی در بزرگراه خلوت، از ماشین بیرون بردم تا باد، مستی این حال خوش را از سرم بپراند، فقط

صدای خواننده بود، ادغام شده با صدای او وقتی
می گفت "من هرروز بهت می گم"

به دلم نویدش را داده بودم، نوید هرروز شنیدن
شاعرانه هایش را!

"زمان و برگردون به اولین دیدار.
تا قهوه مون داغه، فنجونت و بردار
از پنجره پاییز می ریزه رو تختم.
با فکر تو حتی این روزا خوشبختم
من مطمئنم که بی تو نمی تونم.
من مطمئنم که تنها نمی مونم"

#غرقاب

موهایم را پشت گوش فرستاده و در تاریکی باغ، چشم چرخاندم. چراغ خانه ی عمه، روشن بود. همه در منزل آذربانو، برای شام جمع شده بودیم. بعد شام اما، میثاق و کامیاب به خانه ی عمه رفتند. از جمع فاصله گرفته بودم. دلم می خواست به آن دو ملحق شوم. هرچند، نمی دانستم میثاق از بودنم خوشحال می شود یا نه!

در را که باز کردم، نور کم رمق خانه، راهنمایم شد. پسرها روی مبل مرجانی عمه نشسته بودند و دسته های پلی استیشن، بین دست هایشان قرار داشت. هرچقدر بزرگ می شدند، معروف تر می شدند و در این جامعه، بیش تر شناخته می شدند باز هم، ذاتشان همین بود! همین پسریچه های شیطان خانه باغی که روزی، هیاهوی صدایشان،

گوش دنیا را کر می کرد. با صدای صندل هایم،
روی کف پوش متوجهم شدند. هردو چرخیدند.
میثاق، بی اهمیت دوباره به صفحه ی تلویزیون
خیره شد و کامیاب، به کنارش اشاره کرد.

- بشین!

مبل تک نفره ی کنارش را انتخاب کردم، کوسن مبل
را بین دست هایم فشردم و بعد، مثل آن ها نگاهم
را به بازیکنان فوتبالی که آرام می دویند دادم.
میعاد، عاشق این ورزش بود!
- چه خبرا؟

به کامیاب خیره شدم، داشت نگاهم می کرد و بی
اعتنا به گلی که میثاق به او زده بود، منتظر جواب
بود.

- خبر خاصی نیست.

نفس عمیقی کشید، بازی را متوقف کردند. میثاق
بلند شد و با گفتن کی چای می خوره، به سمت
آشپزخانه حرکت کرد و من با نگاهم، مسیر رفتنش
را تعقیب کردم.

- بازی می کنی؟

لبخند زدم، مویم را پشت گوشم سر دادم و کف
دست هایم را، به ران هایم چسباندم.

- نه!

دسته را، روی میز چوبی انداخت. صدای بلندی
ایجاد شد و من یا یک چشم بسته، معترض نگاهش
کردم. شانه ای بالا انداخت و بیش تر روی مبل ها
لم داد. نگاهش کردم. با تمام عشقی که نسبت به او
در وجودم داشتم.

- چرا به من زل زدی؟

- چون دوست دارم.

چشم بست، کوسن را هم بی هوا به سمت پرت کرد.

- دوسم داری، عکسایی می فرستی دم خونه که بشه کابوسم؟

کوسن را در هوا گرفتم، کنار کوسن خودم قرار دادم و با تکیه زدن به آن، عمیق تر نگاهش کردم.

- دوست دارم که یه چیزایی رو برات یادآوری کردم. کجاش بده عمو؟

پلک باز کرد، اما نه به قصد نگاه کردن به من، به سقف زل زد. پاهایش را هم روی میز دراز کرد، جای عمه خالی بود تا با آن نگاه خشمگینش، به خاطر این کار، خیره اش شود. میثاق، با فنجان های محبوب عمه از آشپزخانه خارج شد. سینی را روی میز کوبید و دسته ی بازی را، به پای کامیاب کوباند.

- جمع کن خودت و!

#غرقاب

#پارت_380

کامیاب بی خجالت از حضور من، فحش غلیظی نثارش کرد. بعد هم با انداختن پاهایش روی زمین، فنجان چایی برداشت و به دست من داد، فنجان

خودش را هم بین انگشتانش گرفت.

- امروز، برادر عماد اومده بود دفتر!

خبر داشتم، علی گفته بود که قرار است امروز هم به دیدن بابا برود. صحبت های مردانه ی این دو، ظاهرا تمامی نداشت. بی جواب لبه ی فنجان را به صورتم نزدیک کردم. بخارش، گرم می کرد.

- پسر بدی نیست!

با بهت به میثاقی که این جمله را گفته بود نگاه کردم، نگاهش، سرشار از تلخی خیره مانده بود به فنجان چای تنها مانده ی روی میز، کامیاب هم حالا او را نگاه می کرد. آن سال ها فکر می کردم ما

نفرین شده ایم. مگر می شد سه آدم از یک
خانواده، گره بخورند به یک خطا؟ روزگار عجیب
بود!

- لا اقل از اون...

کامیاب با تشر اسمش را صدا کرد، میثاق حرفش را
قورت داد، چنگی پشت گردنش زد و من، خودم را
کمی روی مبل جلوتر کشیدم. چای، از سرمای بدنم،
یخ کرده بود!

- میثاق!

سرش بالا آمد، من شده بودم همان سنگی که در
مسیر بود و هرکس به آن می رسید، با یک لگدی،

خستگی پاهایش را در می کرد. خطا کرده بودم،
شده بودم سنگ آن هم وسط جاده ای که
رهگذرهایش، عزیزانم بودند.

- تو با ترنم خوشبخت نمی شدی.

نگاه سردی حواله ی چشمانم کرد، کامیاب صاف تر
نشست و من، آرام تر ادامه دادم.

- ترنم عاشق شاهین نبود، عاشق تنوع بود! اگر
شاهین نبود هم باز این اتفاق میفتاد، فقط با آدم
دیگه ای.

- بسه!

با صدای دورگه ای زمزمه کرد، کامیاب با نگاهی
خواست سکوت کنم و من، فنجان چای را روی میز
کوبیدم. از همین حالا می دانستم، چه طعم تلخی
دارد.

- من خوشحالم که اون اتفاق، لاقل تورو از یه
عشق اشتباه نجات داد.

با چشمانی سرخ، از جا بلند شد، به سمت تراس
حرکت کرد و کامیاب هم مثل خودم، فنجان را روی
میز کوبید.

- یه طوری همه چیز نخ نما شده که هر سر و می
گیری، یه سر دیگه شکافته می شه.

با خستگی به صورتش زل زدم. آمده بودم کنار هم

باشیم و این، نتیجه اش بود. چرا بعضی اشتباهات
، تاوانشان انقدر سنگین تمام می شد. پیشانی ام را
لمس کردم.

- من به تو میل بافتنی دادم عمو، بسم الله بگو لا
اقل از سر خودت، شروع کن به بافتن.

- لابد منظورت اون عکساست.

از جایم بلند شدم، سه فنجان چای یخ کرده، سه
حوصله ی سر رفته و سه درد سرازیر شده. صحبت
کردن به آدم های این خانه حرام شده بود.

#غرقاب

#پارت_381

- نه، منظورم اون دختریه که وجود داره، هست،
اما تو چسبیدی به عکساش! به جای این که خودش
و ببینی

.

نماندم تا نگاهش را معنی کنم، از خانه ی عمه
بیرون زدم و می دانستم میثاق، در تراس دارد
رفتم را نگاه می کند. با این حال برگشتم. به
اندازه ی تمام این سال ها مرارت کشیده بودم.
دیگر بس بود که به جرم گناه نکرده ام جواب پس
بدهم.

از نقش سنگ را ایفا کردن خسته شده بودم، کافی
بود هرچه پا کوبیدند و من، هیچ نگفتم!

از مطب که خارج شدم، چشم چرخاندم برای دیدنش، تماس گرفته و گفته بود بعد اتمام کارت، فقط کیفیت را بردار و بیا پایین! بدون ماشین و بدون هیچ عجله ای! تکیه زده به اتوموبیلش، آن طرف خیابان نگاهم در چشمانش قفل شد. هردو لبخند زدیم. تازه نفس و جان دار. عرض خیابان را عبور کرده و دستم را سایه بانی برای چشمانم کردم. امروز از آن روزهایی بود که صبح تا ظهر بیمار ویزیت می کردم و بعد از ظهری خالی داشتم، تهران هم ظهری آفتابی را تجربه می کرد.

- سلام عزیز دلم!

عزیز دلم غلیظش، لبخندم را عمق داد. سلامش را جواب گفتم و او در را برایم باز کرد.

- بشین که دیر شد.

نشستم، منتظر شدم خودش هم سوار شود و بعد
سوالم را پرسیدم.

- برای چی دیر شده؟

ابرویی بالا انداخت، بی جواب یک تکه پارچه ی
سیاه را، از روی داشبور برداشت و لحن صدایش را
بم کرد.

- می خوام بدزدمت!

خندیدم، پارچه را جلوی چشمانم گرفت و این بار،
با جدیت اما نرم نجوا کرد.

- اجازه می دی چند ساعت، من چشمت بشم؟

نمی فهمیدم چه قصدی دارد، میان نگاهش اما شنا
که می کردم، به محبت می رسیدم. به این که
خیال دلم جمع باشد، به این که امن ترین جای دنیا
کنار این مرد بودن است. چشمانم را بستم و او،
پارچه را خیلی شل جلوی چشمانم بست.

- اذیت نمی شی خوشگله؟

سری به معنای نه تکان دادم، متوجه شدم ماشین
را به حرکت درآورد و آرام زمزمه کرد.

- بگیر بخواب یکم خستگی در کن، طول می کشه
برسیم.

- نمی گی کجا؟

- در راستای فعالیت هام، برای نشون دادن لذت
زندگيه. نترس.

دستانم را روی سینه ام درهم قفل کردم، سرم را
تکیه دادم به پشتی صندلی و بعد فقط چشم
بستم. اعتمادم به او، اعتمادی شبیه اعتماد به
خودم بود. با توجه به شگفتی های همیشگی اش
هم، خیلی تعجبی نکرده بودم از این که باز بخواهد
، به سبک خودش نشانم دهد، زندگی قشنگ تر از
باورهای کهنه ی شده ی من است. برخلاف تصورم
هم، خیلی زود آرامش بودنش و استراحت اجباری
چشمانم، باعث شد پلک هایم سنگین شوند و روی
هم سقوط کنند. شبیه آدمی که سال هاست
نخوابیده و به همان اندازه، دنیایش را در خوابی از

غفلت، گم کرده! بودنش، نقطه ی امنم بود. ذهنم با
خیال راحت چراغش را خاموش کرده و به بدنم
دستور داد، استراحت کند. ذهنم هم به او اعتماد
داشت و این در عین شیرینی، خیلی وابستگی
ترسناکی به نظر می رسید!

#غرقاب

#پارت_382

- غوغا؟

پلک هایم لرزید، سیاهی مطلق، تنها چیزی بود که
می دیدم. صداها ی اطرافم اما، واضح و رسا در
گوšم نشسته بودند. صدایی خوش طنین تر از
تمام صداها، داشت صدایم می کرد. دستم بالا آمد
تا پارچه را باز کنم که مانعم شد، گرمای انگشتانش

را دور مچم احساس می کردم.

- دست بهش نزن. با کمک من پیاده شو!

احساس می کردم، صدایی که می شنوم، یک توهم شیرین است. با هدایت دستانش، تن خواب آلود و منگم را از ماشین پایین کشیدم و پشت پارچه، چندین بار پلک زدم. خواب عجیبی بود، انقدر عمیق و راحت که انگار نصف خستگی های شانه ام، تکانده شده بود روی زمین. به خاطر گیجی بدنم بعد از خواب، بازویم را رها نکرد. من را جلو کشید و بعد، با حس زاویه ای که بازوهایم را گرفته بود، متوجه شدم پشتم ایستاده.

- می خوام چشمت و باز کنم!

دستم را روی قلبم گذاشتم، پارچه به آرامی از روی
چشمانم کنار رفت و با پایین افتادنش، اول
چشمانم از سر ساعت ها ندیدن به درد افتادند و
بعد، به عشق دچار شدند. عشقی که صدایش،
صدای بلند آب بود و رنگش، رنگی عجیب و
ترکیبی از نارنجی، زرد، آبی و سرمه ای! صدای
مردانه اش از زیر گوشم، آن هم وقتی پشتم
ایستاده بود و بازوهایم بین دستانش بود، وقتی
باد بین موهایم داشت می رقصید و چشمانم، پر
شده بودند از آب های مقابلم، از صدای امواج هم،
عزیز تر بود.

- تولدت مبارک، خانمی که من و غرق چشمت
کردی!

صدای موج ها بلند شدند. به پاهایمان رسیدند،
عقب کشیدند و من بدون چشم گرفتن از دریا، با

چشمائی خیس زمزمه کردم.

- اومدیم شمال؟

حس گرمای لبش، نزدیک به شقیقه ام و بعد دور
زدن و ایستادنش کنارم، باعث شد دلم بخواهد خم
شوم و بین شن و ماسه ها دنبال قلب سر خورده
ام بگردم.

- اومدیم جلوی آب، جلوی غرقاب....بگم، به دنیا
خوش اومدی.

سرم چرخید، باد موهایم را روی صورتم کشید،
نگاه شفافش را با آن اختلاف قد دوست داشتنی
به صورتم دوخت و من میان بغض خندیدم، دستم
را گرفت، چرخاند و من با دیدن کیک کوچک گرد

روی کاپوت ماشین، دستانم روی دهانم نشست.

- اولین باری که دیدمت، چشمت و دیدم! شنا کردم
اما نشد ازش نجات پیدا کنم، بعدش شنیدم اسمت
غوغاست. می دونستی از نظر من، صدای این موج
ها، صدای غوغاست؟ صدای غوغای آب! تمام شش
سال گذشته، تمام سال هایی که دلم و گره زده
بودم به دلت، هر سال تولدت، می اومدم شمال.
جلوی دریا... به آب زل می زدم به هوای چشمت،
به صدای موجم گوش می کردم به هوای صدات.
شش ساله به جای تو، به آب تولدت و تبریک گفتم.
به صدای موج ها گوش کن! تولدت مبارک های من
و توی خودشون نگه داشتند، با هر موجی که میاد
جلو... اگه چشم ببندی می شنوی که یه صدایی می
گه، تولدت مبارک غوغای علی!

اشک از چشمم چکید، خیره ی کیک کوچک گرد،

صدایم را پر کردم از صدای دریایی که داشت، با
غروبش، به آن روی دیگرش نزدیک می شد. بعد
هم، بی آن که بدانم چه می کنم چرخیدم، به نگاه
براقش زل زدم و بعد...دستانم را دور گردنش حلقه
کردم. با شتابی که اگر کمرم را نمی گرفت، هردو
روی زمین می افتادیم. بعد هم درست عین بچه
های هیجان زده به گریه افتادم. گریه ای بی صدا و
آغوشی که محکم، داشت میلادم را مبارک می کرد.

درست در نقطه ی غرقاب! غرق عشقی شده بودم
که دیگر محال بود بتوانم از آن نجات پیدا کنم.
این دوست داشتن را باید قاب می کردم، می
چسباندم به دیوار دلم و هرروز، خاکش را با
دستمال می گرفتم. این دوست داشتن، شبیه
تابلوی نفیس چهار قل می ماند. ایمنم می کرد از
هر دردی!

سرنوشت را ، باید از سر نوشت
شاید این بار کمی بهتر نوشت
عاشقی را غرق در باور نوشت
غصه ها را قصه ای دیگر نوشت
از کجا این باور آمد که گفت
گر رود سر برنگردد سرنوشت
گل بکاریم ، از دل گل گل بَراریم
در زمستان ، در بهاران ، زیر باران
گل بکاریم ، گر بخواهیم ، گر نخواهیم
باغبان روزگاریم

سرنوشت را ، باید از سر نوشت
شاید این بار کمی بهتر نوشت
عاشقی را غرق در باور نوشت
غصه ها را قصه ای دیگر نوشت

از کجا این باور آمد که گفت
گر رَوَد سَر برنگردد سرنوشت
گر تو روزی را ز این بازی بدانی
نکته ی رمزش بخوانی
لحظه های زندگی چون موج دریاست
گرچه سرد و سخت زیباست
موج این دریا گر از پس سرگذشتت
سرنوشتت سرگذشتت
بر فراز قله ی باور سفر کن
بال خود را باز تر کن
همچو حافظ پای کوبان و غزل خوان
لشگر غم را بسوزان
در فلک سقفی نمانده این زمانه
پَر بزن تا بی کرانه

سرنوشت را ، باید از سر نوشت
شاید این بار کمی بهتر نوشت
عاشقی را غرق در باور نوشت
غصه ها را قصه ای دیگر نوشت
از کجا این باور آمد که گفت
گر رود سر برنگردد سرنوشت
قصه ای از سر نوشت
قصه ای از سرنوشت
{استاد همایون شجریان، سرنوشت}

#غرقاب

#پارت_383

- یادم رفته بود!

- آدمی که روز میلادش از یادش بره، یعنی هوای
ذهنش خیلی ابریه.

ابری نبود. الان و در این لحظه، با آن پتوی سبک
دور تنم، وقتی نزدیک به آتش، در نزدیکی ساحل و
میان نور مهتاب نشسته بودم، دیگر ابری نبود. با
چوب بلند دستش، چوب های درون آتش را جا به
جا کرد. هرم آتش، صورتش را برافروخته نشان می
داد. نگاهش کردم. سرش را چرخاند و لبخند زد.

- چیه خوشگله؟

دستم را از زیر پتو بیرون کشیدم، به سمتش
گرفتم و او، آرام آن را گرفت. از آن وقت هایی بود
که از شدت حال خوش، اشکم می آمد و خنده ام
نه!

- من و انقدر عاشق نکن علی!

عجیب نگاهم کرد. دستم را محکم فشرد و روی
تخته چوب کنارم نشست. چشمانم را بسته و سرم
را به بازویش چسباندم. دستش از روی پتو، دورم
قرار گرفت و من صدای دریا را داشتم با صدای
سوختن چوب! صدای او را هم پشت سر تمام این
نت ها!

- دقت کردی، چقدر پر ناز می گی علی؟

با همان چشمان بسته که نم داشتند، لبخند زدم.
دستش دورم بالا و پایین شد، به هوای گرم کردنم!
دیگر نمی دانست دلم شبیه این چوب ها، دارد در
آتشی که او به پا کرده می سوزد.

- بیست و نه سالگیت مبارک غوغای من!

کف دستم را روی صورتم کشیدم، پلک زدم! به
سیاهی آب و امواج نگاه کردم. کاش می شد این ح
ال را تا ابد همین طور نگه داشت. آرامشش، غیر
قابل توصیف بود.

- سال دیگه این موقع می شه سی سالم! چشم بهم
زدیم، عمر گذشت علی! یه زمانی ذوق داشتم به
هجده سالگی برسم! حالا دارم می رسم به سی.
چقدر تند می گذره این زمان. انقدر تند که من

حتی یادم نمونه تولدمه.

- نگو که از سی سالگی می ترسی.

پلک هایم دوباره روی هم سقوط کردند. با چشمان بسته، راحت تر می شد صدای دریا را شنید.

#غرقاب

#پارت_384

- سی سالگی؟ نمی دونم!

چانه اش روی سرم نشست، صدایش هم، به رقابت دریا رفت. از ذهنم پرسیدم کدامشان آرام بخش

ترند؟ ذهنم اخم آلود نگاهم کرد. سوال سختی بود.

- سی سالگیت رو برات به تصویر بکشم؟

با همان چشمان بسته، توبی خندیدم. بعد هم سرم
را تکان دادم. صدای خنده ی خودش هم آمد.
خوش طنین و مردانه!

- بذار تولد سی سالگیت رو برات بگم چطوریه. یه
عصر گرمه، خسته از سرکار برمی گردی خونه.
خونه ای که همون طور دوست داشتی چیده شده.
رنگی و زیبا! با خستگی وارد آشپزخونه می شی
برای خوردن یه لیوان آب که می بینی روی یخچال
یه کاغذ زده شده. دست خط یه آقای بد خطه!
نوشته، سرکار خانم، سی سالگیت مبارک.

سرم را بلند کردم، چشمانم را باز کردم و به شوخی لب زدم.

- پس غافلگیری؟

خندید، دوباره سرم را به بازویش چسباند و نجوا کرد.

- برگرد سرجات، بذار بگم!

صدای خنده ام بلند تر شد، سکوتش برای شنیدن خنده ام واضح بود. چشمانم را دوباره بستم و او، با صدایی آرام تر لب زد.

- بعد با دیدن یادداشت لبخند می زنی. با کاغذ توی

دستت می ری توی اتاق خواب، می بینی روی
تخت یه چمدونه! به چمدون زل می زنی و یهو،
صدای اون مرد بدخط از پشت سرت بلند می شه"
بریم غرق بشیم" می چرخه؟ توقع بودنش رو توی
خونه نداشتی. چشمای قشنگت، برق می زنن. مرد
جلو میاد. دستات و می گیره و توی صورت خسته
ات زل می زنه، بعد هم قبل از این که حرفی بزنی،
محکم می بوستت. انقدر که نفس خودش و
خودت بره و بعدش، وقتی عقب کشید باز سوالش
و می پرسه "بریم غرق بشیم"

تصورش چیزی شبیه بو کردن خاک نم خورده بود،
همان قدر آرام بخش! از این جا به بعدش را باید
من می گفتم!

- می گم بریم.

بوسه ای روی سرم کاشت.

#غرقاب

#پارت_385

- بعد اون مرد بدخط، دستت و می گیره، چمدونم
با دست دیگش بلند می کنه و شبونه می زنه به دل
جاده، میارتن همین جا، بغلت می کنه و می گه،
سی سالگیت مبارک غوغای من!

- فقط یادش باشه، به جای کیک گردویی، برام کیک
وانیلی بخره!

خندید. سرم را بالا گرفتم و سرش را پایین گرفت،

من واقعا کیک گردویی دوست نداشتم. دستش را
دو طرف صورتم قرار داد و زمزمه کرد.

- بعد سی و یک سالگی، سی و دوسالگی، می خوام
تا صد سالگیت هر سال بتونم این روز و این طور
بهت تبریک بگم.

سرم کج شد، نگاهش گرم کرد. فقط خیره اش
ماندم. بوی دریا، صدای امواج، صدای ترق توروق
سوختن چوب، صدای نفس های او، عطر لباسش و
بعد، دستی که خیلی آرام، در جیب شلوارش فرو
رفت. جعبه ای بیرون کشید و جلوی چشمان بهت
زده ی من، بازش کرد. جعبه ای چوبی و بسیار
کوچک بود. وقتی نگاهم به برق داخلش افتاد،
صداها از اطرافم خط خوردند.

- رفتم گفتم، یه حلقه ی کوچیک می خوام.
انگشتاش آخه خیلی ریزه! اجازه می دی امتحانش
کنم؟

من، اصلا در زمین نبودم. فکرم پرت آن حلقه ی
براق طلایی بود، قلبم هم، در آغوش مرد مقابلم!
دستم را گرفت. بالا برد، خیره شد به چشمم.
صدای دریا زنده شد، صدای سوختن چوب ها هم!
لب هایش را چسباند به انگشتم و من، گیج این
حس، به سردی حلقه ای که در انگشتم سر خورد
فکر کردم. حلقه ای که اندازه بود.

- اینم هدیه ی تولدت بانوی بهار!

دستم را جلوی چشمم گرفتم، برق حلقه توی
چشمم زد و من، مشتش کردم. انگشتش را زیر

چانه ام زد و از جا بلند شد.

- بریم از دریا خداحافظی کنیم، به پدرت قول دادم
امشب برگردونمت! به حاج خانمم قول دادم، دست
از پا خطا نکنم. تو هم که با اون نگاهات... دست و
پای من و به خطا نزدیک می کنی.

خندیدیم و به دست دراز شده اش زل زدیم. بعد اما
گرفتمش، با همان دستی که حلقه درونش بود. بلند
شدم. پتو از روی شانه هایم سر خورد. هردو به
دریای مواج نزدیک شدیم، دست او دور شانه های
من پیچید و موج ها، دور پاهایمان!

- بازم میایم دریا، تولد سی سالگی این خانم، بازم
هم و می بینیم.

با خنده ای خیس، به صورتش زل زدم و او،
دستانش را دور کمر من پیچید، بلندم کرد! صدای
جیغم بین صدای آب گم شد و با چرخیدنش، من
هم چرخیدم. وقتی دستم روی شانه هایش بود و
پاهایم در هوا. خنده ای با جیغ ادغام شده.

- بلند بخند غوغا.

و من خندیدم، بلند.. از ته دل و با حالی خوش.

سال ها بود تولدم، رو به دوربین عکاسی لبخندهای
تصنعی می زدم و امسال، بی دوربین و بی جبر
عکس! بلند می خندیدم. این آدم از آسمان رسیده
بود؟ فرشته ای داشتیم که حال خوب به آدم ها
هدیه کند؟ اگر داشتیم، بی شک او یکی از آن ها
بود. یکی از آن هایی که مأمور شده بود بیاید و به

من یادآوری کند، باید بخندم! بلند هم بخندم!

#غرقاب

#پارت_386

ماسک روی بینی ام را، پایین فرستادم و با بلند
شدن از روی صندلی، دستکش هایم را از دست
خارج کردم. بیمارم برای شستن دهانش از جا بلند
شد و من شانه ام را با دست فشردم. نگاهم سمت
ساعت چرخید. عقربه ی کوچک روی هفت و عقربه
ی بزرگ، روی عدد 3 می چرخید. مهدیه، داخل
اتاق شد و خیره ی منی که داشتم رویوشم را باز
می کردم زمزمه کرد.

- دکتر؟

- جانم؟

جلوتر آمد. لبخندش، شیرین بود.

- تا هفته ی دیگه که مطب نیستین، گفتم قبل رفتن
، به خواهشی ازتون داشته باشم.

نگاهش کردم تا حرفش را بزند، لبخند زنان جلوتر
آمد و کارتی که از لحظه ی ورود در دستش دیده
بودم به سمتم گرفت. برق چشمش، به صورم مهر
تأیید کوبید.

- این، این کارت عروسیمه! خوشحال می شم

تشریف بیارین.

به اکیل های طلایی روی کارت، زل زدم. لمسش کردم و با گرفتنش، لبخندم را عمق دادم. کارت عروسی! چقدر آرزو پشت این کارت ها بود. سرش را با خجالت پایین انداخت و من به اسم زیبای عروس و داماد کنار هم خیره شدم. بعد هم بی حرف، دستم را روی بازوی دختر مقابلم گذاشته و صورتش را بوسیدم. چهره اش مبهوت شد. لبخندم را عمق دادم.

- خوشبخت بشی عزیزم. چه کارت خوشگلی.

لبخندش کش پیدا کرد. کاش هیچ کس، بعد از شوق انتخاب این کارت و روزهای رنگی و زیبای قبل ازدواج، با شکست مواجه نمی شد. با نشدن و

نتوانستن!

- ممنونم، میاین؟

پلک روی هم گذاشتم، با خوشحالی تشکری کرد و از اتاق خارج شد. کارت را با احتیاط در کیفم قرار دادم و وقتی داشتم از ساختمان مطب بیرون می زدم، تمام لحظاتی که در آسانسور به اتاقکش تکیه زدم و تمام آن ثانیه هایی که در ماشینم، پشت یک چراغ قرمز توقف کرده بودم، داشتم به آن کارت فکر می کردم. به این که چندزوج حین خریدش، قلبشان از خوشی تند تپیده و چندسال بعدش، با لب هایی آویزان پشت در دادگاه خانواده، از هم رو گرفته اند.

#غرقاب

ازدواج! عجیب بود.

پر از ترس و هراس و وحشت! در عین این حس ها
، پر از خوشی و شعف و ذوق...تهش اما، خدا
نیاورد که برسد به ناامیدی، به قبول اشتباه! به
سرخوردگی.

صدای زنگ موبایل، باعث شد از فکر آن کارت،
بیرون کشیده شوم. ماشین را در حاشیه ی خیابان
پارک کردم تا لااقل به اندازه ی سهم خودم در این
دنیا، شهروند قانون مند تری باشم. شماره ی حک
شده روی صفحه، شماره ی آشنایی نبود.

- بله؟

- غوغا جان؟

صدایش را زود شناختم. با وجود این که اولین باری بود که داشتم با او تلفنی حرف می زدم اما زود شناختم. صدای پرمهرش، به اندازه ی حضوری شنیدنش گرم بود.

- سلام، حال شما؟

- خوبی مادر؟

- خداروشکر، شما خوبین؟

نفس عمیقی کشید.

- شکر، مادر، فرصت داری هم و ببینیم. یه گپ مادر
و دختری؟

مادر و دختری؟ خوب بود من را به جای عروس
دخترش می دید. صادقانه هم می دید.

- البته، هروقت بگین.

- اگه الان کاری نداری، بیا خونه. تنهام.

نگاهم به ساعت ماشین افتاد، کاری نداشتم
اما...می خواستم امشب را لااقل زود به خانه
بروم. با این حال، نفسم را محکم بیرون فرستادم

و حین زدن راهنما برای حرکت مجدد، تنها نجوا
کردم.

- چشم، تا یک ساعت دیگه می رسم.

- چشمت پرنور مادر.

#غرقاب

#پارت_388

لیوان چای را مقابلم گذاشت، خودش هم نشست.
خواسته بودم روی زمین، تکیه زده به پشتی های
قرمزشان بنشینیم و استقبال کرده بود. بالای سرم

یک طاقچه بود، طاقچه ای با قرآن، آیینه و قاب
عکس پدر علی! لیوان چایم را بین دست هایم
گرفتم و با لمس گرمای بدنه اش، سرم را کج کردم.

- الهام جون کجاست؟

- تولد دعوت بود، احتمالا بعد شام برگرده.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم، نقل های
گشنیزی داخل قندان، باعث شد برای خوردنشان
وسوسه بشوم. یکی را در دهانم گذاشتم و اجازه
دادم بزاقم آبش کند.

- یه قول می دی بهم مادر؟

به چشمانش زل زدم. میان قهوه ای هایش، یک
نگرانی مادرانه حس می شد. نگرانی ای که خب،
مادرها می توانستند بفهمند، من هم هرچند فرزندم
را به خاک سپرده بودم اما، حس مادری ام زنده
مانده بود.

- چه قوی؟

- هر حرفی الان زدیم، هر چی گفتیم و شنیدیم
همین جا، بین ما دوتا بمونه. بعدشم، نه تو یادت
بیاد چی شنیدی، نه من یادم بمونه چی گفتم. باشه
؟

داشت نگرانم می کرد، با این حال برای راحتی
خیالش سری تکان دادم و او، دستم را گرفت.
نزدیک بود با این حرکتش چای رویم بریزد، شوکه

نگاهش کردم. انگشتانم را لمس و نوازش کرد.

- علی بهت گفته، من اهل اندیمشکم؟

نگفته بود! چهره ام جوابش را داد که با لبخند و
تبسمی محو، زمزمه کرد.

- خوزستان، اندیمشک! تا حالا رفتی؟

سری به چپ و راست تکان دادم. لبخند زد، بلند شد
و من با نگاهم دنبالش کردم. کمی بعد از اتاق با یک
آلبوم بیرون آمد. آلبومی قدیمی با عکس هایی
تمام سیاه و سفید، وقتی بازش کرد و مقابلم
گذاشت، نگاهم اول از همه به زنی جوان کنار مردی
لاغر افتاد.

- این منم، این جا سال 64، من علی رو داشتم اون
زمان. این مرد هم، پدر علیه!

دقیق تر به عکس زل زدم. مانتوی ایل دارش،
باعث شد بخندم و خودش هم دلیل خنده ام را
متوجه شد. با لبخند پشت دستم زد.

#غرقاب

#پارت_389

- مد بود دختر!

صدای خنده ام بلندتر شد، نفس عمیقی کشید و به
عکس دیگر اشاره کرد.

_ این عکس دبیرستان شریعتیه، اون موقع معلم بودم اون جا.

- اون جا زندگی می کردین؟

سرش را کوتاه تکان داد، لبخندش، یک درد عمیق را یدک می کشید.

- پدر علی، رفته بود جبهه. منم توی شهرمون مونده بودم. درس می دادم و کنار خانوادم، کم تر دلتنگش می شدم.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم، عکسی جمعی از او و شاگردانش، با مقنعه های تیز. چقدر این عکس

ها، خاطره پشتشان بود. صفحه ی آلبومش را لمس کرد و عکس دیگری را نشانم داد.

- اینم، خواهر و خواهرزادمه. پشت سرشم بابام. مامان فوت شده بود.

خدا رحمت کنه ای که گفتم، عمیقاً متأثر بود. لبخندش، دردآلود تر شد. نفسش را محکم بیرون فرستاد و لب زد.

- این عکس، برا دوم آذر سال شصت و پنجه!

حرفش قطع شد، سرم را بالا آوردم و با دیدن اشک حلقه بسته در چشمانش و خیره گی اش به عکس، دستپاچه صدایش کردم.

- حاج خانم؟

سریع چشمانش را فشرد، دستم را گرفت و لب زد.

- چهار آذر همون سال، یعنی دوزخ بعد از این
عکس، صدام شهر و بمبارون کرد. ساعت یازده و
چهل و پنج دقیقه، من مدرسه بودم.

دستم روی دهانم نشست، اشکش خیلی آرام از
گوشه ی چشمش سر خورد و من با دیدنش، حس
کردم قلبم را فشردند.

- صد دقیقه توی شهر، آتیش بود و بمب که ریخت.
اول از میدون راه آهن شروع کردن. اون جا

میدونی بود که رزمنده ها برای گرفتن بلیط و برگشتن به منطقه، ازش استفاده می کردن. بعدها گفتن، 54 تا جنگنده بودن. بعد از کم شدن تعداد جنگنده ها، می شه گفت نزدیک به چهارساعت این بمبارون طول کشید.

ناباورانه بود. دوباره اشکش را پاک کرد.

#غرقاب

#پارت_390

- از مدرسه بیرون زدیم. با صدای جیغ، با دخترایی که هرکس یک طرف می دوید. هواپیماها نزدیک بهمون پرواز می کردند، خیلی خیلی نزدیک! بازارم زده بودند. بوی باروت و خونه، کل شهر و پر کرده بود. لوله های آب ترکیده بودند و آب با شدت از

خاک و لوله ها بیرون زده بودند. مغازه ها می سوختند، حتی حمام نبش بازار. من توی خیابون می دویدم. ترسیده به سمت خونه می رفتم و نگاهم به کیفای مدرسه، دمپایی های افتاده روی زمین و کاغذهای پریر شده ی افتاده روی خیابون بود.

- خدای من!

باز دستش به سمت صورتش رفت، اشک هایش آرام می ریختند اما بند نیامدنی بودند.

- وقتی رسیدم، به جای خونه آوار دیدم. آواری که داشت می سوخت. زیر پام خالی شد و همون جا محکم زمین خوردم. نمی دونم حکمت چی بود که چیزیم نشد، که بین آدمایی که توی خیابون می

دویدن به امید پناه گرفتن و مسلسل کالیبر عراقی
ها، داشت هدف قرارشون می داد و روی زمین می
افتادن، من هیچیم نشد. اما... به خودم اومدم
دیدم، توی سرم هنوز صدای بمب و موشکه اما
موشک بارون بالاخره تموم شده. شهر... قیامت
شده بود مادر. قیامت! آدمایی که زنده مونده
بودند با لباسای خاکی، بهت زده می چرخیدند.
حتی گریه اشون نمی اومد. دنبال عزیزاشون
بودند. عزیزای منم زیر خاک...

نمی دانستم باید چه بگویم، تصورش هم برایم
عذاب بود. دستم را به شانه اش رساندم و با
لمسش، او به من نگاه کرد. مغموم و بدحال.

- توی جوی آب، خون لخته شده می دیدی. زمین
خدا قرمز شده بود. شاخه ی درختا روی زمین بود،
تیکه های بدن شهدا روی درختا.

صدایش شکست، گریه ای سوزناک سرداد و حینش
زمزمه کرد.

- تا دوروز، از روی درخت و پشت بوم و زمین،
داشتند تیکه تیکه های بدن آدمایی رو جمع می
کردند که حتی هویتشونم مشخص نبود. گوشت
تنشون پودر شده بود.

بی اختیار، بدون پلک زدن خیره ی صورتش، یک
قطره اشک هم روی صورت من افتاد. بوی خون
زیر بینی ام بالا زد و حس کردم، دلم می خواهد با
لا بیاورم.

- مردم اندیمشک بی گناه بودن. صد دقیقه روی
سرت بمب بندازن، بدون توقف شوخی نیستا مادر.

من حتی نمی توانستم گریه کنم. نمی شد... خشکم زده بود. وقتی انگشت کنده شده ی خواهرزادم و زیر آوار دیدم، جون از تنم رفت. وقتی بدن تکه تکه شده ی خواهر و پدرم و دیدم مردم. اما... هرچی گشتن علی رو پیدا نکردن.

#غرقاب

#پارت_391

با کف دست اشک هایم را پاک کردم، خودش هم اشک از صورتش پاک کرد و با نفسی عمیق، سعی کرد به خودش مسلط شود.

- تا این که فهمیدم، برادرم صبح اوامده دنبالش و اون و برده خونشون تا با بچه هاش بازی کنه. تا حالا مادر شده ندونی شکر خدارو بگی یا لب به گله

باز کنی؟ وقتی علی رو بغل می کردم و خیره بودم
به شونه های لرزون برادرم که داشت واسه
خانوادمون اشک می ریخت من اون حال و داشتم.
من نمی دونستم باید به خدا چی بگم. بچم علی از
سر ترس، تو بغلم می لرزید.

- خیلی متأسفم.

سرش را کوتاه تکان داد. هردو هنوز هم اشک برای
ریختن داشتیم، او لمسش کرده بود و من، فقط
شنیده بودمش.

- نمودم، دیگه توی اون شهر نمودم. جنگ تموم
نشده، با داداشم اومدم تهران! پدر علی هم
همراهمون اومد. چشمش بعد از بمبارون ترسیده
بود. وقتی اومد تا ببینه زنده ایم یا نه، رنگ به رو

نداشت. گریه هاش رو بعد دیدن شهر از یاد نمی
برم. وقتی از اسکانمون خیالش راحت شد، منی که
لباس سیاه تنم داشتم ول کرد و برگشت جبهه.
خودم راهیش کردم. به خاطر لباس سیاه تنم!

- حتما خیلی دردآور بوده.

- چاییت سرد شد مادر.

- مهم نیست، بگین!

سری تکان داد، آهی کشید و خیره به یکی دیگر از
عکس های آلبوم زمزمه کرد.

- اون روزا همش حس می کردم خدا، علی رو بهم

بخشیده. وگرنه این که صبح داداشم یهو بیاد
دنبالش و ببرتش پیش خودش و از اون شرایط
جون سالم به در بیره، نشدنی بود. علی رو به
صاحب اسمش سپرده بودم. انگار خود مولا به دلم
رحم کرد.

شاید هم به دل من، به دل منی که اگر علی نمی
آمد، زندگی ام چقدر بد جلو می رفت. با همان
تیرگی و زشتی گذشته.

- این همه قصه خوندم و مرثیه گفتم، برای این بود
برسم به این نقطه. که بگم بچم و از خدا گرفتم. از
مولام علی! برای همین، عزیزتر از اون دوتا که نه،
اما جایگاهش ویژه تره برام.

آب دهانم را قورت دادم. سرم پایین افتاد و دست

حاج خانم زیر چانه ی من نشست.

#غرقاب

#پارت_392

- نمی گم عروس، می گم دخترم! می خوام پیام و رسمی تورو دختر این خونه کنم، قبلش یه سوال و صادقانه جواب بده به من مادر و نرنج ازم بابت پرسیدنش، فقط بهم بگو انقدر که پسرم دوست داره، تو هم دوشش داری؟

جا خوردم اما جوابش را قلبم به نوک زبانم فرستاد. چشمان قهوه ای حاج خانم، چشم های یک مادر بود. با همان احساسات عمیق مادرانه، نمی شد از این سوال با این حجم نگرانی رنجید. تعللم در جواب خودم را هم عاصی کرده بودم. آب دهانم

را قورت دادم. دستم را فشرد و من با صدایی
گرفته تنها لب زدم.

- پسرت و خوب تربیت کردی حاج خانم، بلده با دل
یه زن چطور رفتار کنه که در برابر این سوال، با
همه ی تابوهای زندگیش و غرورش، سینه سپر کنه
بگه دوستش دارم.

چشمانش برق زدند.

- توی تربیتش خوب جلو رفتین. علی می دونه
جایگاه زن چیه، بلده به این جایگاه اوج بده. بلده
گوش شنوا باشه، بلده تندی نکنه و دل نشکنه، بلده
بگه دوست دارم و ازش نترسه. علی، مرد بودن و
بلده حاج خانم. جدا از تمام کلیشه های غلطی که
یه عمر هرزنی ازشون نالیده، پسرتون بلده چطور با

یه زن برخورد کنه.

نفس عمیقی کشید، جواب سوالش را گرفته بود.
لب هایم لرزیدند و صدایم کمی بغض داشت.

- مرسی حاج خانم، مرسی بابت این تربیت.

سرش جلو آمد، پیشانی ام را بوسید و با همان
زخمی که بین صدای او هم بود لب زد.

- دختر این خونه شدی. همین لحظه و با همین
اعتراف. فردا زنگ می زنم مادرت برای
خواستگاری.

لبخند زدم، وسط یک بغض عجیب و غریب،

لبخندی زدم که شبیه آب بود بعد از یک آتش سوزی
طولانی روی قلبم. دستم را فشرد، صدای باز شدن
در حیات آمد و سر هردوی ما که چرخید به سمت
وروردی. لبم را زیر دندان کشیدم. حاج خانم
آهسته بلند شد و با دیدن حیات از پشت پنجره،
لبخند زد.

- چقدر زود اومد، فکر کنم بو کشید این جایی.

خندیدیم. من آن ته مانده ی اشکم را پاک کردم و
بلند شدم. در خانه باز شد و با دیدن هیبتش، زلزله
ای در قلبم رخ داد.

- سلام حاج خانم، کجا...

حرف در دهانش ماند. لبخند زدم و او مبهوت
حضورم در خانه اشان، سرش به سمت مادرش
چرخید. زنی که نزدیکش شد و با لحنی شوخ لب
زد.

- چرا خشکت زد پسر؟ بیا تو که من و دخترم
تصمیم گرفتیم امشب شام دستپخت تورو
بخوریم.

- غوغا؟

صدایم کرد، پر از شگفتی. نزدیکش شدم و دندان
هایم از پس این لبخند دیده شدند.

- خسته نباشی! من دلم کباب تابه ای می خواد.

بلدی؟

ناباورانه باز هم چشمش بین ما چرخید و با دیدن
لبخند هردو نفرمان، نگاهش آسوده شد، سری تکان
داد و با یک نفس عمیق نزدیکم شد.

- بلام، خوش اومدی عزیزدلم.

خوش آمدنم، بیش تر به سرزمین قلبش بود. من به
این نقطه عجیب خوش آمده بودم. صدای سرور و
طبل و دف در گوشم می آمد. یک سلسله
احساسات داشتند من را تا قلبش همراهی می
کردند. عروس می بردند. برای یک اقامتگاه دائمی
درست، وسط سینه اش.

#غرقاب

#پارت_393

دوست داشتن، شبیه مرگ ستاره ها بود. مرگی که
از دلش، یک ستاره ی دیگر متولد می شد. دوست
داشتن، حس های قبلی آدمی را می کشت و از
خاکستر آن حس ها، یک حس تازه نفس تر رخ پیدا
می کرد. یک حس سبز تر، جوان تر... زیباتر!

وقتی با آن قد و قامت، پای اجاق ایستاد تا کباب
تابه ای درست کند و حاج خانم، وضو گرفت برای
نماز، به درگاه آشپزخانه تکیه زده و تماشایش
کردم. خانه اشان بوی خاک و باران می داد. بوی
آرامش!

- چیزی می خوای؟

جلوتر رفتم، نفس عمیقی کشیدم و او مایع گوشتی
درست کرده را در تابه پهن کرد. حواسش پرت
کارش بود. همه ی کارهایش را به دقت انجام می
داد.

- فقط داشتم نگاهت می کردم.

- نگاهت، سنگینه.

به شوخی، دست هایم را جلوی چشم هایم گذاشتم
، دلم را هم پشتم پنهان کردم.

- دیگه نگاهت نمی کنم.

مچم را لمس کرد، دستانم را پایین کشید و با
لبخندی مهربانانه زمزمه کرد.

- دنیام زشت می شه که.

من هم لبخند زدم، دستانم را رها کرد و زیر حرارت
اجاق را کم کرد. بعد هم چرخید و با حواس جمع
تری، به صورتم زل زد.

- چه خبر بود من نبودم که چشمای جفتتون سرخ
بود و آلبوما وسط؟

سرم را به سمت بیرون چرخاندم. می خواستم
مطمئن شوم حاج خانم، هنوز سر سجاده نشسته.

- یه گپ و گفت خودمونی.

- چشمتون خیس بود.

نزدیک تر به او ایستادم. با یک آشپزی آشپزخانه را
نابود کرده بود. این همه ظرف کثیف کردن، طبیعی
بود؟

- حال دل آدم خیس نباشه، چشم عیبی نداره.

سرش را کمی کج کرد. چه نگاهش نافذ بود و من
چقدر دوستش داشتم.

- قریون دلت برم.

#غرقاب

#پارت_395

لحنش حین ادای این جمله، آرام، با تن صدایی
پایین و از ته دل بود. خدانکنه ای زمزمه کردم و
باز هم نزدیک تر شدم. به من بود، خط می کشیدم
روی تمام فاصله های دنیا.

- مامانت گفت، فردا زنگ می زنه خونه مون.

چشمانش، توی نگاهم دودو زدند. چرا حس کردم
کنار خوشحالی مردمک هایش، ترس نشسته بود؟
با این حال پلک زد و سرش را جلو کشید. هرم
نفس هایش، صورتم را گرم کرد.

- دسته گل روز خواستگاریت چی باشه؟

شاهین برایم گل رز آورده بود. گل های یک دست با شاخه های بلند، رز علامت عشق بود و عشقش، شبیه گل، عمری کوتاه داشت. نگذاشتم نگاهم خیس شود. این سوال، زیباترین سوال زندگی هر زنی می توانست باشد.

- لاله ی سفید!

عجیب نگاهم کرد، یک ابرویش بالا پرید و دست های محکم مردانه اش را به کابینت چوبی متصل کرد. می خواست، رویم بیش تر تسلط داشته باشد.

- گفتم حتما می گی، رز یا ارکیده.

- حیف نیست این حسمون و درگیر کلیشه بکنیم؟

لبخندی زد، حواسش پرت انگشت من روی یقه ی
پیراهنش بود.

- دوست داشتن خودش، کلیشه ای ترین حس
دنیاست، اما می بینی که هنوزم قشنگه. همه ی
کلیشه ها بد نیستن غوغای جان؟

غوغای قلبش، غوغای جانش، غوغاش زندگی
اش... همه و همه من بودم.

- آره خب، اما می خوام خاطره ام از روز
خواستگاری... با تجربه ی قلم...

نگذاشت ادامه بدهم، عقب کشید و کمی درهم
زمزمه کرد.

- متوجهم!

نیم نگاهی به تابه ی بزرگ انداخت، بهمش ریخته
بودم؟

- باهاش کنار نیومدی؟

- اومدم که دارم فکر می کنم لاله ی سفید و از
کدوم گلفروشی بخرم!

#غرقاب

#پارت_396

دستم روی بازویش نشست، نگاهم کرد و من دعا
دعا کردم حاج خانم یک دعا هم انتهای نمازش
بخواند.

- من، یه زن بیوه ام علی!

نوچی کرد و خواست با خشم حرفی بزند که
نگذاشتم، روشم، روشی بود که تمام حسش را
چسباند به نوک انگشت های نشسته ی من روی لب
هایش.

- یه زن که یه بار مادر شده و تجربه ی خوبی از
زندگی زناشویش نداره. تو، یه پسر مجردی بی
هیچ تجربه ای، حقتو بخوای با آدمی باشی که
هیچ کس...

مچم را گرفت، محکم و بدون هیچ نرمشی! دستم
سر خورد و پایین و چقدر تلاش کرد صدای بمش با
لا نرود.

- ادامه بدی.... لا اله الا الله!

نفس عمیقی کشیدم. با یک لبخند نرم.

- خواستم بگم قبل از این که مامانت زنگ بزنه،
بشین یه بار دیگه فکرات و بکن. من می دونم

عشق چیه، عشق همینه که وقتی دستم و گرفتی،
من دور مچم نبض می زنه و قلبم سرخورده اون
جا، یا این گوشایی که هربار سینه ات بالا و پایین
شد صداش و شمرد، یا این چشمایی که هی روی
موها و چشمت و ابروهاش می چرخن و
مردمکشون برات می رقصه! می دونم شش سال
یکی رو بخوای و نگی چه دردی. اما... من اون قدر
که از حسم ضربه خوردم، از منطقم نخوردم. بشین
باز فکر کن و ببین، می تونی بیای خواستگاریم و
توی ذهنت نچرخه قبل تو، کی پا توی خونه مون
گذاشته و با چه دسته گل و چه رنگ کت شلواری
روی اون مبلا نشسته یا نه!

دستم را رها کرد، با اخم هایی درهم و نگاهی تیز.
باز لبخند زدم.

- می رم پیش مادرت.

- تو نمی دونی غوغا عشق چیه؟

قبل از رفتن و چرخیدنم این جمله را گفت و من خشک شده ایستادم. سرم کج شد سمتش و او، با همان اخم های جدی دست هایش را روی سینه گره زد و زمزمه کرد.

- عشق چشم و قلب و دست نیست، درده! عشق اون دردی که بخوری زمین، سر زانوت خاکی بشه و زخمیت بسوزه، اما به شوق بازی با دوستات، بدون توجه به دردش باز بلند بشی و بدویی. من سر عشق تو، هزاربار خوردم زمین و به شوق رسیدنت، باز پا شدم و دوییدم. درد کم نکشیدم.

سرش را جلو کشید، جلوی صورت من و لحنش را

محکم تر کرد.

#غرقاب

#پارت_397

- از خیال گذشته هات نمی ترسم. چون خود الانت
برای منی. من میام، با دسته گل لاله ی سفیدم
میام!

حس می کردم، مردمک هایم فلج شده اند. نمی
توانستم تکانشان بدهد و به جز صورتش، به جای
دیگری نگاه کنم.. دستش به نرمی پشت کمرم
نشست و وادارم کرد حرکت کنم. حرفش را زده
بود و شاه زن مات این قصه من بودم.

- نیم ساعت دیگه، شام آماده است عزیزدلم.

- من خیلی شوکم غوغا!

آذربانو، مامان و عمه، هرسه به من زل زده بودند.
این میان فقط نگاه های کامیاب را با آن موشکافی
کم داشتم و دلخوش بودن به پیامک هایی که
باعث می شد لبخند بزند و حسم می گفت، متعلق
به تبسم هستند. هرچند اصلا نمی دانستم به کجا
رسیده اند.

- شوک برای چی؟ می خواستی ترشی بندازیش؟

لحن عصبی آذر بانو، مامان را به خودش آورد. از وقتی که مادر علی به تلفنش زنگ زده بود تا همین حالا هنوز باور نکرده بود که من، حسی پیدا کرده ام و از چشم او مخفی مانده. افتخار مامان شناخت بچه هایش بود. ما هم که همیشه این افتخار را از او می گرفتیم.

- وضع مالیش چگونه؟

کامیاب بالاخره به خودش حرکتی داد، ظرف چیپس را از جلوی بانو برداشت و کنار من، روی مبل نشست. حس بهتری داشتم. از تنهایی در این جبهه درآمده بودم.

- قراره با جیش شوهر کنه؟

عمه با اخم کامیاب را نگاه کرد.

- وا، باز نشه جریان چندسال قبل و یکی بیاد توی خونه که جنبه ی شهرت و ثروت نداشته باشه ها؟

جمله اش، دقیقا شبیه ناخن بود روی پوست قلبم، سوزاند! بد هم سوزاند. کامیاب به عمه نگاه انداخت، آذربانو اخم کرد و مامان سرش را پایین انداخت. آن هارا هم شرمنده کرده بودم.

- بدلکاره، مربی! خونه شون مرکز شهره اما دستش به دهنش می رسه. از لحاظ مالی مشکلی نداره فقط....

مامان با نگرانی خودش را جلو کشید.

#غرقاب

#پارت_398

- فقط شبیه ما نیست.

- خدارو شکر، الحمدلله، این اصلا یه حسنه که شبیه
ما نباشه.

کامیاب با شوخی گفت، آذربانو هرچه کرد
نتوانست خنده اش را کنترل کند و عمه، سری به
افسوس تکان داد. مامان واقعا گیج شده بود.

- غوغا..تو آخه..تازه غنچه....

باز هم آذربانو و شوخی های نابش به کمک آمدند.

- یه طوری می گی انگار فردا دارن میان عروس
ببرن، خواستگاریه، بعدش اگر دیدیم پسره فرار
نکرد، یه عقد ساده می گیریم تا برسیم به عروسی.

- که احتمال فرار پسر مردم زیاده.

پسر و مادر، هم دست هم شده بودند. خندیدم.
بدون هیچ رنجشی و مامان، کمی استرسش کمرنگ
تر شد.

- دوستش داری؟

کامیاب از جا بلند شد، من هنوزم به خاطر پرسش

یک دفعه ای مامان، نفسم حبس شده بود. دستان کامیاب به ظرف میوه شبیخون زده بودند و جواب را به جای من، بیرون پرتاب کردند.

- دختری خیلی آب زیرکانه زن داداش، این خیلی وقته دلش رفته به روی خودش نمیاره.

آذربانو یک سیب به سمت کامیاب پرت کرد، او با خنده جاخالی داد و از پله ها بالا رفت و نگاه هرسه نفر، باز به من چسبید. کف دست هایم را بهم چسبانده و بین پاهایم قرار دادم.

- عکسش و داری؟

نتوانستم جلوی لبخندم را بعد از شنیدن این سوال بانو بگیرم. عمه بعد این خنده، با هول بلند شد و

تلفن بی سیم خانه را به دست گرفت.

- خاک بر سرم این داره می خنده، همه چیز جدیه.
من زنگ بزنم به سولی جون برای سفارش لباس.

شوکه به مسیر رفتن عمه زل زدم، آذربانو هم انگار
تازه یادش آمده بود در صورت عقد نیاز به لباس
دارد از جا بلند شد و به کمک عصایش ایستاد.

- خدا نگذره ازت که گذاشتی وقتی من اضافه وزن
پیدا کردم، هوس شوهر به سرت زد دختر. من الان
با این چربی های جمع شده توی پهلوم، چیکار کنم.

نگاهم حالا به او بود. خدای من! آذربانو هم رفته
بود و حالا مانده بود مامان و نگاهی که زیاد شاد

به نظر نمی رسید.

- چرا اون طوری نگاهم می کنین؟

- بگم می ترسم باز اشتباه کرده باشی، دلخور می شی؟

نمی شدم. حق داشت. من هم اگر غنچه ام سالم بود و می خواست عروس شود، می دانستم همین قدر نگرانش می شدم. سری به چپ و راست تکان دادم. دست مامان روی چشمانش نشست.

- کاش میعاد بود.

انگار نیاز بود، وسط تمام احوال خوبمان، پای یک

دردی وسط بیاید و یک زخمی تازه شود و یک
خونی راه بیفتد!

میعاد!

درد بود، دردی روی شکاف ابرو، دردی که اخم می
کردی، خونش سرازیر می شد توی چشمت!

#غرقاب

#پارت_399

نشسته بود روی صندلی گردان اتاقم، دست به
سینه با یک لبخند محو به آشفته‌گی من نگاه می

کرد و این طرف و آن طرف رفتنم را با چشمانش
رصد می کرد.

- روسریم خوبه؟

دستش را از روی سینه جدا و زیر چانه اش
گذاشت. چرا چشمانش آن قدر برق داشت؟

- ماه شدی!

با وسواس در آینه زل زدم. رنگ آبی اش به
صورتم می آمد. موهای خرمایی کج ریخته شده
در صورتم هم، با آرایش محوم ترکیب خوبی بود.
دستان یخ کرده ام را درهم پیچیدم و با نوک
انگشت، رژ لب بیرون زده از گوشه ی لبم را تمیز

کردم.

- واقعا به نظرت لباسام خوبه؟

چشم روی هم گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه انداختم. این استرس برایم خجالت آور بود. داشتم شبیه دخترکان تازه بالغ رفتار می کردم.

- بیا این جا غوغا؟

به سمت کامیاب و خونسردی چهره اش نگاهی انداختم. دست یخم را مشت کردم و به سمتش رفتم. باید خجالت می کشیدم. مچ دست هایم را گرفتم، همان طور که روی صندلی نشسته بود من

را به سمت خودش کشید و من به چشمان شفافش
زل زدم.

- این بار خوشبخت می شی توله؟

خندیدم، با یک حس خیزی نرم وسط چشمانم.
ادبیاتش هیچ وقت اصلاح نمی شد و من کامیاب
را همین طور، بدون سانسور زبانی اش دوست
داشتم. با همان فشاری که به مچ هایم وارد می
کرد ایستاد و من سرم را بالا گرفتم. چقدر بعد یک
عمر نگرانی، امشب چشمانش برق راحتی داشتند.

- قربونت برم که این طور یخ کردی، کیف می ده
این حالت و می بینم.

در چشمانش خودم را می دیدم. خودم با موهای
کج ریخته شده روی صورتم و آرایش سبکم.

- من مادر بدی ام که هنوز سال بچم...

با فشار بیش تر دستانش به مچم، حرفم را قطع
کردم. اخم کرد و با رها کردن یک دستم، موهایم را
لمس کرد.

- تو هیچ وقت مادر بدی نبودی.

#غرقاب

#پارت_400

- اما هیچ وقتم خوب نبودم.

- بی تجربه بودی، فقط همین!

نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر غلیظش باعث سرگیجه ام شد. خیلی نرم چانه ام را گرفت و وادارم کرد نگاهش کنم.

- امشب نه به شاهین فکر کن، نه به غنچه نه به اون سالایی که زجر کشیدی و ماها پا به پات آب شدیم. فقط به خودت فکر کن، به این برق قشنگ چشمت و اون پسری که قراره بیاد و ما با دادن تو بهش، سرش کلاه بذاریم.

با اعتراض، به سینه اش مشتی زدم و او خندید.

خنده ای که اگر آنی که باید کنارش بود زیباتر می شد. پررنگ و غلیظ تر هم می شد!

- شوخی کردم. تو چون این خونه و آدماشی. تو درد کشیدی، ماها کشیدیم. عمو....امشب و حضرت عباسی فقط به دلت فکر کن.

سرم را برای راحتی خیالش تکان دادم، پیشانی ام را بوسید. عمیق و محکم! بعد هم همان طور که یقه ی کتش را درست می کرد از اتاق خارج شد و یک زن ماند وسط اتاقی که دردهایش را دیده بود. یک زن...یک مادر...یک دختر! همه و همه من بودم در گذر زمانی که گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم. به دلم اگر می خواستم فکر کنم، آن رژ لب را باید پررنگ تر می کردم. دستم به سمتش رفت اما....عقب کشید!

نگاهم را در آئینه به صورتم دوختم و سرم را به
چپ و راست تکان دادم. حرف های ماهرخ، روان
شناسم در سرم زنگ زدند.

" انقدر خودت و دوست داشته باش که اگه جایی
آرایش کم بود یا اصلا نداشتی، از دیدن صورتت
توی آئینه نترسی. خودت، زیبایی....یه زن زیبا که
لزومی نداره اعتماد به نفسش رو رژ لب و ریمل و
خط چشم زیاد کنه. سعی کن خودت و بدون
آرایش همون قدر دوست داشته باشی که با آرایش
داری. هردوی اون شمایل تویی...با هردوشون ح
الت خوش باشه"

دستم مشت شد. همین آرایش کمرنگ، من را بیش
تر به خودم نزدیک می کرد. به خودی که این روزها

دوستش داشتم. علی هم، این خود را پسندیده بود. صدای زنگ اصلی خانه که متعلق به در باغ بود، باعث شد از اتاق خارج شوم. کامیاب ریموت را زده بود تا ماشین را داخل بیاورند و مامان، کنار بابا... با یک اضطراب مادرانه ایستاده بود.

- قبل از این که بیان داخل می خوام یه چیزی بگم.

حتی سر آذربانو هم بالا آمد، عمه گفته بود بهتر است در جلسه ی اول نباشد و جمعمان رسمی تر شود.

#غرقاب

#پارت_401

- من، مطيعم به نظرتون. اما لطفا اگر به هردلیلی
جوابتون منفی بود، احترام این خانواده حفظ
بشه.

مامان با دلخوری لب زد.

- یه طوری می گی انگار ما خدای نکرده اهل بی
احترامی هستیم.

- نیستین، اما فقط یه خواهش بود.

بابا، دستی به بند ساعتش کشید و بی حرف، با یک
اخم نرم برای استقبال جلو رفت و من یک نفس
عمیق کشیدم. آذربانو از پنجره های سرتاسری
پذیرایی، داشت نگاهشان می کرد.

-کدوم از این دوتان؟ ماش‌الله یکی از یکی برازنده
تر، قدرتی خدا!

کامیاب با خنده دست جلوی دهانش گرفت و من
خدارا صدا زدم، با آذربانو امشب اگر به خیر می
گذشت عالی می شد. صدای تعارفات و سلام ها که
بالا گرفت، من هم به پاهایم حرکتی دادم و جلوتر
رفتم. حاج خانم، اول از همه وارد شد. چادر
مشکی براق سرش را محکم زیر چانه اش گره زده
بود، با دیدنم...مادرانه سرم را خم کرد و پیشانی
ام را بوسید. چادرش...بوی گل می داد!

- دختر قشنگم!

با لبخند نگاهم را از چشمانش جدا کردم، عماد با

لبخند برایم سری تکان داد که با همین شکل
جوابش را دادم و بعد صورت الهام را بوسیدم. آخر
از همه، کسی که وارد خانه شد و پشت سرش
کامیاب در را بست، یک مرد بود و یک نگاه که هیچ
وقت، آن قدر شفاف و دوست داشتنی رویم
ننشسته بود. چشمانم تا روی دسته گل روی
دستانش رفت.

لاله ی سفید!

دستانم را برای گرفتن گل دراز کردم و بی توجه به
نگاه پرشیطنت کامیاب، خیره به کت و شلوار تیره
ی تنش با آن پیراهن ذغالی که درشت هیکل تر
نشانش می داد، لب زدم.

- خوش اومدی!

#غرقاب

#پارت_402

و دلم می خواست تهش اضافه کنم، به قلبم، به رویاهایم، به آینده ام! من آن لبخند مردانه اش را تا ابد از یاد نمی بردم. لبخندی که پشتش، هزاران حرف را می شد معنی کرد. دسته گل میان دستانم بود که همراه هم به پذیرایی خانه که به خاطر نور لوسترها، نورانی به نظر می آمد قدم برداشتیم. همه نشستند و من، اول گل هارا درون گلدان بلوری خالی مرکز میز، که صبح به همین دلیل آن جا گذاشته بودم قرار دادم و بعد با یک آرامش غریب، روی مبل نشستم. نگاه ها روی هم چرخید و دست آخر، مادر علی بود که سر حرف را باز کرد.

- مزاحمتون شدیم آقای آراسته!

بابا صدایی صاف کرد.

- اختیار دارین، خوش اومدین.

سر حاج خانم به سمت من چرخید، چادرش را
کمی آزاد کرد، روی شانه هایش افتاد و روسری
سرش، همانی بود که روز مادر علی برایش خرید.

- خوش باشین. قرض از این جلسه، آشنایی بین
دوتا خانواده بود بیش تر. وگرنه... دختر و پسر، هم
رو پسندیدن و مونده صلاح شما و مصلحت خدا!

پدر به من نگاه کرد، نه سرم را زیر انداختم و نه
چشم دزدیدم. دلم می خواست اطمینانم را از این
تصمیم در چشمانم بخواند.

- غوغا، راجع به علاقه و تصمیمش با من و مادرش صحبت کرده، اما خب... چیزهای مهمی هستند که مهم تر از علاقه بین دونفره، چیزهایی که دختر من یک بار به خاطرشون تاوان سختی داده.

اخم های نرم علی، سرپایین انداختن حاج خانم و فشرده شدن قلب من، همزمان با هم اتفاق افتادند. پدر اما، حرفش را ادامه داد.

- غوغا خوب می دونه، علاقه برای شروع یک زندگی مهمه اما، همه چیز نیست. این طور نیست دخترم؟

جو سنگین در سالن، من و من و من و من و..... من با اشتباهاتم تنها مانده بودم. خیلی تنها!

- حق با شماست اما...

نگذاشت حرفم را بزنم، جدی تر از قبل سرش را به سمت حاج خانم چرخاند.

- دختر من یک تجربه ی ناموفق داشته، یک بار مادر شده، روزهایی از زندگیش رو از دست داده و حالا، بی تعارف بگم سرکار خانم، من از تصمیمی که گرفته می ترسم.

#غرقاب

#پارت_403

سکوت سنگین جمع را، این بار علی شکست. قلبم

داشت در دهانم می کوبید. صدایش را می شنیدم.
نبض ضعیفش را هم حس می کردم.

- آقای آراسته، هیچ کس نمی تونه تضمین کنه که
می تونه دختر شمارو خوشبخت کنه، می تونه؟

پدر، جدی نگاهش کرد. کف دست های عرق کرده
ام را بهم چسباندم.

- هرکس همچین جمله ای رو بگه، داره نشون می
ده که درک درستی از آینده و پیش بینی ناپذیری
زندگی نداره.

- شما درک درستی از روزهای پیش رو داری؟ می
تونی قانعم کنی انتخاب درستی برای دخترم
هستی؟

نگاه علی سمت من چرخید، نگاه پدر هم، نگاه کل آدم های در سالن هم! این بار اما من سرم پایین افتاد. خطای گذشته ی من، همه را هراسان کرده بود. هراسان از انتخابی باز هم اشتباه.

- من می توئم قانعتون کنم دخترتون انتخاب درستی برای منه، اما این که من انتخاب خوبی باشم. چیزیه که خود غوغا انقدر توانا هست تا بتونه ثابتش کنه.

چشمانم چسبید روی چشمان پر برق و امیدوار مردی که آمده بود، با دسته گل لاله ی سفید تا من را با خودش، برای یک عمر زندگی همراه کند. حالا منتظر اثبات من بودند. چشمان علی، برق زیبایی داشت.

- از نظر من، دختر شما سخت کوش ترین آدمیه که دیدم. کسی که با تمام تاریکی گذشته، برای روزهای آینده زندگیش جنگیده و یک مدیر بی نظیره. زنی محکم، که من لازم نیست خیلی نگراناش باشم چون بارها ثابت کرده قوی و جسوره. همه ی این ها، به اندازه ی کافی می تونه ثابت کنه من آدم درستی رو انتخاب کردم آقای آراسته.

- غوغا، تو نمی خوای حرفی بزنی؟

صدای آذربانو بود. کسی که فکر می کردم امشب، با شوخی هایش شب خوبی می شود و پدر، با جدیتش این اجازه را نداده بود. دستم را مشت کردم و نگاهم را از چشمان علی گرفتم.

- پدر، من....

نگاهش جدی شد، منتظر بود من حرفی بزنم و
من...زدم!

- من کنارش حالم خوبه!

نفس عمیقی که از سینه ی حاج خانم بلند شد،
باعث شد مامان هم به صورت پدر نگاه کند.
صورتی که با دقت و ریزبینی روی من خیره مانده
بود.

#غرقاب

#پارت_404

- آقای آراسته....

جواب پدر اما شوک بزرگی بود.

- امیدوارم تا ابد کنار هم حالتون خوب بمونه!
مبارکه.

در یک جلسه، با مجموع ده دیالوگ، همه چیز تمام
شد. حاج خانم گفته بود، صلاح شما و مصلحت
خدا.

و خدا مصلحت دانسته بود به این پیوند.

همه چیز همین قدر ساده و شفاف تمام شد.

- الان کجایی؟

- توی اتاقم. شوکم علی. باورم نمی شه.

زمزمه ی آرام عزیز دلم گفتنش، قلبم را نوازش کرد. روی تخت غلتی زدم. هنوز حتی لباس هایم را عوض نکرده بودم و فقط، دلم می خواست میان تاریکی اتاق به تحقق رویایی که قرار بود برآورده شود فکر کنم.

- چرا عزیزدلم. بهر حال، چندی باری من و ایشون دونفره حرف زده بودیم. من حس کردم امشب بیشتر، می خوان از جانب تو مطمئن بشن.

چرخیدم، نور ماه تا وسط اتاق رسیده بود. شبیه
یک سایه از مردی قد بلند!

- من راستش و گفتم علی که حالم کنارت خوبه.

سکوت پشت خط، صدای نفس هایش و آن آرامشی
که شبیه مخدر میان رگ های من بود، بیش تر به
خواب می ماند. واقعا رضایت داده بود؟ چقدر
محال و دور به نظر می رسید.

- دیگه چیزی نمونه غوغا! به رسیدن!

از روی تخت بلند شدم. هیچانم، شبیه جیغ و داد
نبود. شبیه یک حس آرامش و در عین حال، بی

خوابی بود. من دلم می خواست تا صبح به این
رسیدن فکر کنم.

- هنوز باورم نمی شه.

- گردنبند قوی گردنت و لمس کن، چشمت و ببند و
به روزی فکر کن که نشستیم جلوی یه آیینه ی نقره
ای و دستمون یه قرآنه!

#غرقاب

#پارت_405

این تجسم، اشک به چشمانم هدیه داد. بالاخره،
مردی که من را به زندگی پیوند زده بود داشت می
شد همسرم! روز اول که دیدمش، تصویرش را می

کردم؟ هرگز!

- آینه ی طلایی بیش تر دوست دارم.

خندید. گوش نواز، امشب او هم راحتی خیالش
بیش تر بود.

- عماد عاشق مادر بزرگ شده بود.

خنده روی لب های من هم نشست. بی هوا و بی
صدا! به تاج تخت تکیه دادم. به سایه ی ماه در
اتاق زل زدم و عطری که مچ هایم زده بود، ناگهان
انگار شدت گرفت.

- آذربانو، دم رفتن زیر گوشش نمی دونم چی گفت.

- ازش پرسیده بود جایی رو می شناسه از جنس کتی که پوشیده، برای مردای هفتاد ساله هم مدل داشته باشه.

چشمانم حیرت زده گرد شدند و بعد، صدای بلند خنده ی هردونفرمان به آسمان رفت. خدای بزرگ، بانو سنگ تمام گذاشته بود.

- پیرمرد هفتاد ساله ای نمی شناسم توی زندگیش.

- احتمالا هنوز فرصت نشده باهم آشناتون کنه.

باز هم خنده ی من و یک آن، یک ترس غریب که

انگار دورم چرخى زد و وسط حال خوشم، خود
نشان داد.

- على؟

- جان على؟

- مى ترسم.

مکثى کرد. از جايم بلند شدم و پرده ي حرير اتاقم
را تا انتها کنار زدم.

- مى ترسم وسط خوشى، روزگار ناخوشم کنه.

- بيا به چيزاى خوب فکر کن. باشه؟

- تو هم می ترسی؟

نفس عمیقی کشید. صدای مردانه اش را خیلی دوست داشتم.

- از نداشتنت خیلی غوغا. من بلدکارم، از چیزی نترسیدم که رسیدم به این شغل اما، نداشتن تو ترسناکه.

#غرقاب

#پارت_406

حجم کلافگی صدایش باعث شد، خیره به درختان باغ که در تاریکی موهوم به نظر می رسیدند،

زمزمه کنم.

- راست گفתי که بیا به چیزای خوب فکر کنیم.
ترسا انگار مسری ان. ترست توی جون منم نشست.

هر دو آهی کشیدیم و این بار، باز او بود که یک
رویای زیبا را برایم تجسم کرد و من با صدایش، تا
صبح می توانستم برقصم و شاد بمانم و شوق این
رسیدن را زنده نگه دارم.

- قرآن توی دستمون، نگاهمون قفل هم، یه صدایی
می گه عروس خانم وکیلیم... نگاهم می کنی، از توی
آئینه و من دلم سر می خوره سمت چشمت، تا سه
می شمرم، بعد صدات بلند می شه....

این جای قصه را باید خودم تعریف می کردم.

- صدام بلند می شه و می گم، بله!

- چی سفارش بدم غوغا؟

تلفن همراهم را روی میز گذاشتم و دستانم را
درهم قفل کردم، نگاهم کمی خسته بود اما پر از
برق!

- یه کیک و قهوه عزیزم!

با لبخندی برای سفارش رفت و من، نگاهم به پاکت
بزرگ لباسی که روی صندلی کنارم قرار داده بودم

ماند. پاكتى كه پيراهن آسمانى درونش، سراسر
حرير چندلايه بود و براى مراسم روز عقد، يك
انتخاب پوشيده و بى نظير به حساب مى آمد.
براى پيدا كردنش، مزون هاى زيادى را زير پا
گذاشته بوديم تا هردو روى يك لباس، اتفاق نظر
پيدا كرديم.

- ميارن تا ده دقيقه ي ديگه.

خودش هم با خستگى مقابلم نشست و همين كه
نگاهم را روى خودش ديد، سرى با لبخند تكان داد.
موهايش بهم ريخته شده بودند.

- جونم؟

آزمائشات، تعيين روز عقد، پنج جلسه مشاوره ي

پیش از ازدواج به درخواست هردو نفرمان و
هماهنگی های لازم، فقط یک ماه طول کشیدند.
یک ماه تا ما را به نقطه ای برسانند که باهم یکی
شویم. حالا فقط سه روز مانده بود به عقد، به
تحقق رویا شبانه ی شب خواستگاری و تاریخی که
محضر، برایمان ثبت کرده بود.

- کت و شلوارت و من با خودم بیرم خونه، به
مامان نشون بدم؟

#غرقاب

#پارت_407

با آرامش و صبوری پلکی زد. جدیتش را با بقیه
دیده بودم اما، هیچ وقت نفهمیده بودم چطور می
شد که مقابل من، صبورترین شخصیتش را به

نمایش می گذاشت.

- بعدش فردا، کت و لباس و میارم حاج خانم و الهام ببینن.

- من ازت توی لباس عکس دارم، می تونم نشونشون بدم.

به شیطنت کلامش خندیدم. وقتی لباس را پرو کرده بودم، بی هوا از من یک عکس گرفته بود. عکسی که حتی اجازه نداد ببینم خوب شده یا نه. - لاقل نشونم بده.

- مگه الکیه عکس خانمم و به همه نشون بدم؟

با لبخند سری برایش تکان دادم و او، با آمدن قهوه ها و کیک ها، به قالب جدی اش برگشت. با تشکری از پسر جوانی که سفارش هارا آورده بود، محتویات سینی را روی میز چید و بدون نگاه کردنم زمزمه کرد.

- یکم گرفته ای غوغا!

دقیق نگاهش کردم، نوک چنگال را در کیک فرو برد و به سمتم گرفت. با مکث از دستش گرفتم، فکرم مشغول پیشنهاد پدر به او بود. با این حال، نمی خواستم امروزمان را تلخ کنم.

- مهم نیست.

جدی به صندلی اش تکیه زد. ابروهایم بهم پیوسته
اش، پر از جذبه نشان می داد.

- فکرت مشغول پیشنهاد لفظیه پدرته؟

چنگال را درون پیش دستی قرار داده و من هم تن
عقب کشیدم.

- بهت گفت، استایل و چهره ات مثل عماد به درد
هنرپیشگی می خوره.

- منم همون لحظه گفتم ممنون، برای خانواده ی ما
فقط عماد بسه.

هر دو دستم را روی میز گذاشتم. شاهین و

خاطرات تلخ بعد از هنرپیشگی اش، من را ترسو کرده بود. به خصوص که قدرت پدرم را هم خوب می شناختم. بلد بود چطور هرکسی را که می خواست، تبدیل کند به قهارترین بازیگر رسانه ی ملی! یکی از دلایل شهرتش هم همین بود، این که استعدادهای زیادی به وسیله ی او معرفی شده بودند.

- یه قولی بهم می دی علی؟

#غرقاب

#پارت_408

با نگاه محکمش، زل زد در چشمانم. این ترس من طبیعی نبود. با وجود این که پیشنهاد و تعریف پدرم، صرفا یک تعریف ساده بود اما...ترسیده

بودم. دستم را بین دستانش گرفت و آرام فشرد.

- بهم قول بده هیچ وقت سراغ این حرفه نری.

- شال زرشکی بهت میاد.

ناباورانه نگاهش کردم، نگاهش کردم و او پشت
دستم یک بوسه ی نرم کاشت.

- خیلی خب دلبر، قول می دم هیچ وقت هوس
نکنم مثل آدمای اطرافت دور شهرت پرسه بزنم جز
یه مورد.

- اون یه مورد چیه؟

دستم را محکم گرفت، تک تک انگشتانم را با نوک
انگشت سبابه اش لمس کرد و برق نگاهش، یک
باره افول کرد.

- یه روز اگه این دنیا بی چشم و رویی کرد و تورو
ازم گرفت، این قول و می شکنم. کاری می کنم
عکس بره روی تمام بیلبردای این شهر، طوری که
هرجا رفتی و توی هرکوچه و خیابون که پیچیدی،
عکس و ببینی...

بیش تر شبیه یک شوخی بود. دنیا چرا مارا از هم
جدا می کرد؟ مایی که باهم کامل شده بودیم! دلم
قرص شد به قولش و به خیالم قول دادم، سراغ
بعد منفی جمله اش نرود. من و او که قرار نبود از
هم جدا شویم.

- روی قولت حساب می کنم.

پلک روی هم گذاشت، دلم می خواست قهوه را داغ
داغ سر بکشم بلکه قلبم، از عشق بیش از حدش به
او حواسش پرت شود. نگاهمان که زیادی روی هم
خیره ماند، هردو با لبخند دست هم را رها کردیم و
من با یک نفس عمیق لب زدم.

- دلم می خواد بعد مدت ها، باز ترانه بنویسم. منبع
الهامم این نگاهای خیره ات باشه.

با لبخندی، قهوه را به سمتم سرداد و محبت میان
نت های صدایش، شبیه باران روی زمین بارید.

- می شه این سه روز باقی مونده انقدر دل من و
نبری قشنگ خانم؟

دلبری، قشنگ خانم شنیدن، حواسش بودن، دستانم
را گرفتن و در نهایت قول دادن برای روزهای
خوب.... چیزهایی بودند که باعث شدند من تمام
زندگی ام را پای نگاهش بریزم.

تمام زندگی، یعنی همه چیز را. یعنی اگر یک روز
نباشد، بمیری. بی شک بمیری!

من تمام زندگی ام را برایش خرج کردم.

و تو می دانی تمام زندگی یک زن خرج شدن، یعنی
چه؟

#غرقاب

#پارت_409

کاور کت و شلوار و پاکت لباس و خرده ریزه های
خریدمان، بین دست هایم را پر کرده بود. علی
گفته بود اجازه بدهم کمکم کند اما، من با شوق
فقط همه را بغل کرده و با پا در ماشینش را بسته
و لب زده بودم، تا سه روز آینده دیدار تحریم!

با خنده برایم چشم و ابرو آمده بود، من هم با
همان لبخند عمیق وارد باغ شده بودم و بعد از این
که دیگر صدای موتور ماشینش به گوشم نرسید و
مطمئن شدم از کوچه رفته، به سمت ساختمان
خانه قدم برداشتم. کسی در سالن نبود، بدون
روشن کردن برقی، وسایل را به اتاقم بردم. روی

تخت با وسواسی خاص قرارشان دادم و با قدم
هایی بلندتر به سمت خانه ی آذربانو دویدم. می
خواستم همه شان را دعوت کنم تا بیایند و
خریده‌ها را ببینند. می دانستم خوششان می آید. هم
از کت و شلوار کتان سرمه ای علی و هم از پیراهن
بلند حریر من!

- آذربون؟

صدایش از پذیرایی به گوشم رسید.

- بیا این ور دختر!

به همان سمت گام برداشتم و حین باز کردن دکمه
های مانتو ام، رو به مامان و عمه و آذربانو که گرد
هم روی یک ژورنال خم شده بودند سلامی کردم.

- چیکار می کنین؟

آذربانو، سرش را کمی بالا آورد.

- داریم رنگ مو انتخاب می کنیم، برای فردا هممون آرایشگاه نوبت گرفتیم.

خندیدم. روی دسته ی مبلی که نشسته بودند نشسته و به رنگ های داخل ژورنال چشم دوختم.

- خود مهین جون می تونه بهتر راهنماییتون کنه.

مهین جون، نام آرایشگر اختصاصی اشان بود. باز

هم آذربانو و لحن خشمگینش جوابم را داد.

- مهین چیزی حالیشه؟ اون سری گفتم موهام و
بنفش کنم زل زد توی تخم چشمم گفت بنفش به
سنت نمی خوره.

#غرقاب

#پارت_410

من، مامان و عمه هر سه لبخندی کنترل شده روی
لب هایمان نشست و بهم خیره شدیم. خانه بعد
مدت ها رنگ و بوی شادی گرفته بود. خم شدم و ژ
ورنال را از دستشان بیرون کشیدم.

- بیاین بریم خریدای من و ببینیم.

- می آوردی این جا مادرا!

- بیاین اتاقم دیگه.

عمه زودتر از آن دونفر بلند شد، دست آذربانو را گرفتم تا بلندش کنم و او هولم داد عقب.

- خیلی خب چسب نشو میام.

با خنده ای سرخوشانه، که مدت ها بود از زندگی ام گم شده بود صورتش را بوسیدم و با صدای زنگ خوردن تلفن خانه اشان، گوشی بی سیم را برداشتم. داشتند بلند می شدند برای همراهی ام.

- بله؟

- غوغا بابا؟

صدای بابا، صدای خش داری بود. صدایی شبیه
ساعت ها فریاد کشیدن یا اشک ریختن. لبخندم
روی لبم خشکید و نگرانی، شره کرد وسط قلبم.

- بابا؟ چیزی شده؟

صدایش شکسته تر شد.

- بیاین بیمارستان بابا، بیاین! میعاد....

قلبم ایستاد. مامان حالا داشت با آشوب خاصی
نگاهم می کرد و من نمی توانستم چشمانم را از
نگاهش بدزدیم. حس می کردم مغزم با یک گلوله از
پا درآمده که با جمله ی بعدی بابا، زانوانم ناتوان
خم شدند و بعد از کمی بهت از شنیدن آن جمله،
زمزمه ی خدا را شکر پر بغض و ترسیده ام، باعث
شد هر سه به سمتم هجوم بیاورند. یک دقیقه هم
نشد تصور رفتنش، اما خدا آن یک دقیقه را سر
هیچ خواهی نیاورد. سر هیچ خواهی...

- میعاد بهوش او شده. بالاخره... بهوش او مد.

#غرقاب

#پارت_411

معجزه بود. بازگشت برادری که نزدیک به دو سال روی آن تخت لعنتی دراز به دراز افتاده بود، معجزه بود. معجزه ای که تا وقتی به بیمارستان نرسیدیم، نتوانستیم باورش کنیم. دکترها بالای سرش بودند. نمی شد دیدش اما، چشمان پدر با وجود سرخی اشک، پر بود از برق ستاره های ریز!

مامان، خداراشکر گفتن گریانش قطع نمی شد. عمه هم همراهی اش می کرد و آذربانو، سعی داشت مثل همیشه یک زن محکم به نظر بیاید و من، می دیدم دستمالی که روی چشمانش می کشید، فقط برای پنهان کردن قطرات اشک شادیست. کامیاب آمده بود. میثاق هم آمده بود. همه چشمانمان غرق اشک بود و لب هایمان می خندید. انگار باورمان نمی شد خدا بالاخره نگاهمان کرده باشد.

چندساعتی از حضور پزشک ها بالای سرش می گذشت. دکتر فرهودی واضح و جدی اعلام کرده بود تا زمانی که آزمایشات کامل انجام نشود و عمق آسیبی که این خواب 20 ماهه برای میعاد به وجود آورده مشخص نشود، امکان دیدارش نیست.

ما به همین هم راضی بودیم. به همین که بدانیم چشمانش باز شده و نسبت به اطراف واکنش داشته. یک تنه بیمارستان را بهم ریخته بودیم و البته اگر، چهره ی آشنای پدر، میثاق و کامیاب نبود هزارباره بیرونمان کرده بودند. بعد از چندین ساعت وقتی دکتر بیرون آمد، نگاهش با خستگی روی ما چرخید و با زمزمه ی این که، باید باهاتون حرف بزنم آقای آراسته، خواست پدر دنبالش برود. نگاهم را روی چهره ی دلواپس بقیه چرخاندم و من هم...پشت سرشان حرکت کردم.

- تو کجا میای دختر جون؟

دکتر فرهودی جزء هیئت علمی دانشگاهی بود که
من در آن درس خوانده بودم.

- اجازه بدین منم پیام استاد.

سری برایم تکان داد، مخالفتی نکرد و من یک نفس
عمیق کشیدم. وارد اتاق که شدیم، بی حرف پشت
میزش قرار گرفت و با اشاره ی دست خواست
بنشینیم.

- بهتون تبریک می گم.

پدر سعی کرد با ملایمت تشکر کند، نگاه دکتر روی

من نشست و تا دستمال مچاله شده در دستم،
پایین آمد.

- اگر می خوام گریه زاری کنی، برو بیرون. چون
می خوام جدی و رک حرف بزنم!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. قلبم را داشتند
مثل همین دستمال مچاله می کردند اما، من خوب
می دانستم چه چیزی قرار است بشنوم.

#غرقاب

#پارت_412

- حدس می زنم راجع به چه موردی می خواین
حرف بزنین.

سرش را به نشانه ی خوب است تکان داد و نفس عمیقی کشید. گوشی پزشکی اش را از دور گردن برداشت و روی میز قرار داد.

- آقای راسته، پسرتون بعد از ماه ها خواب عمیق از اغما خارج شده. تا این جای قضیه واقعا خوبه و جای تبریک داره. تا نرسیدن جواب آزمایشات هیچ تشخیص قطعی ای نمی تونم بدم. اما خب...یک سری چیزها بدیهیه. خوشبختانه حافظه ی میعاد آسیب جدی ندیده. یعنی وقتی اسم شمارو آوردم واکنش نشون داد. حرف زدنش اما، با لکنت همراه خواهد بود. برای مدتی طولانی تا درمانش کامل بشه. راجع به ضعف عضلات و زخم های بستری که این مدت دچار شده هم، خیلی جای نگرانی نیست. سخت هست اما درمان شدنی. بیش ترین ترس ما ناتوانی پا و ستون فقراتشه. صادقانه بخوام بگم

ممکنه مدتی طولانی مجبور بشه از ویلچر استفاده
کنه. دائمی نیست اما، درمانشم سریع نیست!
بدنش 20 ماه بدون فعالیت بوده و قطعا طول می
کشه مثل سابق بشه البته اگر بشه!

دستان پدر روی چشمانش نشست و نگاه من، به
دستمال مچاله شده ام. انتظار شنیدن تک تک این
جملات را داشتم اما، سنگین تمام شده بود. برای
خواهرانه هایم و تصویری که همیشه از میعاد با آن
قد بلند و اندام پر داشتم! صدای دکتر، همچنان
ادامه داشت.

- برای میعاد به اندازه ی یه خواب گذشته، یه
خواب که بعدش کابوسه. براش روزای سختی رقم
می خوره پس، بیش تر از همیشه باید بهش روحیه
بدین تا بتونه این روزا رو بگذرونه. متوجه حرفام
هستین؟

پدر عملا نمی توانست حرفی بزند، دستم را روی دست هایش گذاشتم و فشردم. بار این مسئولیت سنگین بود.

- بله دکتر، تمام تلاشمون و می کنیم.

سری تکان داد و با تکیه زدن به صندلی اش راحت تر نشست.

- خیلی خب، فعلا اگر مادرش خیلی بی تابی می کنه هماهنگ می کنم چند دقیقه ببینتش، بعدش اما می تونین همگی این جارو ترک کنین. تا جواب آزمایشات بیاد و منتقل شه به بخش، حضورتون ضروری نیست.

زیر بازوی پدر را گرفتم. هیچ وقت انقدر شکسته
ندیده بودمش. میعاد، چشم و امیدش بود. چشم و
امیدی که دیدنش روی صندلی های چرخ دار
هرچقدر سخت، اما بهتر از دیدنش روی آن تخت
لعنتی بود. از اتاق که خارج شدیم، سعی کردم قوی
و محکم حرف بزنم

#غرقاب

#پارت_413

- لطفا قوی باشین، می دونم سخته اما...به این
فکر کنین که از بیهوش بودن و چشم انتظاریمون
بهتره. حالا لااقل خیالمون راحتیه که زنده می مونه
و باهامون نفس می کشه. شما اگر محکم بمونین،
به اعتبار شما هم شده ما هم محکم می مونیم.

نگاهم کرد، دلم برای چروک دور چشمانش گرفت.

- بزرگ شدی دختر. قوی تر از هممون!

سعی کردم لبخند بزنم. هرچقدر سخت، هرچقدر تلخ!

- این روزا می گذرن بابا. قول می دم میعاد دوباره مثل سابق می تونه راه بره و حرف بزنه.

سرش را تکانی داد، بازویش را رها کردم. نمی خواستم ضعیف به نظر برسد. مردی که دخترش بازویش را گرفته و کمک می کند راه برود ضعیف به چشم می آمد و این را نمی خواستم.

- من می رم محوطه تلفن بزنم.

چیزی نگفت، ایستادم تا رفتنش را به سمت سایر اعضای خانواده ببینم و بعد، با گام هایی کوتاه و زیادی سست به سمت محوطه ی بیمارستان قدم برداشتم. همین که باد به سرم خورد، انگار پیشانی داغ کرده ام کمی آرام گرفت و چشمان تارم به سقف آسمان چسبید. دستم را بند نیمکتی کردم و آوار شدم رویش! دیدنش روی آن صندلی، جان می برد از ما! دست خودم نبود که موبایلم را بیرون کشیدم و با لمس بدنه اش، روی شماره ای که چند ساعت قبل با لبخند از او خداحافظی کرده بودم را لمس کردم.

- جانم دلبر؟

بغضم را قورت دادم. باید عقد عقب می افتاد. به
خاطر میعاد و شرایطی که تا سه روز بعد، قطعا
درگیرترمان می کرد.

- علی؟

- صدات گرفته چرا؟

جدی پرسید و چرا با یک کلمه ی من انقدر راحت
حالم را می فهمید؟ چرا انقدر راحت بلام بود؟

- باید عقد عقب بیفته!

مکش، باعث شد سرم پایین بیفتد. غم یا شادی؟

حالم کدامش بود؟ شاد از بهوش آمدنش یا غم س
الم نبودنش؟

- چی شده غوغا؟

- میعاد، بهوش اوآمده!

منتظر جملات دیگری بودم، ابراز خوشحالی اش،
این که بگوید عیبی ندارد که عقد عقب می افتد و
چه خوب که برادرت هم می تواند شاهد پیوندمان
باشد اما، انگار موبایل از دستش افتاد که با یک
صدای تق، تماس به پایان رسید و بعدش...بوق بود
و بوق و صدای سوتی در سر من!
دلم گواه بدی می داد.

#غرقاب

#پارت_414

نمی دانستم، چندمین باری بود که همراهش را می
گرفتم و به جز بوق های ممتد و عصبی کننده،
چیزی عاید نمی شد. خسته، کلافه، مستأصل و نا
لان، برق راهرو را خاموش کرده و با قدم هایی
سبک به سمت اتاق مشترکشان حرکت کردم.
دستگیره را لمس کرده و آرام پایین کشیدمش. پدر
که بیمارستان مانده بود اما، او نشسته بود روی
تخت و بین نور کمرنگ آباژور داشت آلبوم بچگی
هایمان را ورق می زد. چنددستمال کاغذی مچاله

شده هم کنارش افتاده بود.

- مامان، خوبین؟

سرش را بالا آورد، چشمانش یک پارچه خون بود
اما لبخند زد. چه تناقضی داشت این تصویر.

- خوبم عزیزم.

- براتون آرامبخش بیارم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. بینی بالا کشید
و آلبوم را ورق زد.

- نه عزیزم، امشب انقدر خوشحالم دلم می خواد تا
صبح بیدار بمونم. می ترسم بخوابم و بیدار شم
ببینم بیدار شدنش رویا بوده.

موبایل میان دستانم فشرده شد. با همه ی حال
بدم اما وارد اتاق شدم و کنارش روی تخت
نشستم. نگاهم گیر یک عکس شد که اگر اشتباه
نمی کردم متعلق به باغ لواسان بود، بین نهال های
هلو که تازه کاشته شده بودند. سرو صورتمان
خاکی بود و سرهمی لی به تن هردویمان کرده
بودند.

- رویا نیست مامان، باید استراحت کنین. با انرژی
بریم سراغش و بهش کمک کنیم این روزای سخت
رو بگذرونه و بشه همون میعاد قبل!

سرش را آرام تکان داد و آهی کشید.

- خدا نگذره از باعث و بانی این حال بچم.

سرم را پایین انداختم. آلبوم را از بین دست هایش
به نرمی بیرون کشیدم و با بستنش، روی پاتختی
قرار دادم.

- استراحت کنین. صبح باهم می ریم بیمارستان.

باز هم اشک شوق ریخت و من پتو را برایش کنار
زدم. روی تخت دراز کشید، پتو را رویش انداختم
و قبل از عقب رفتنم صدایم کرد.

#غرقاب

#پارت_415

- غوغا مامان؟

متعجب چرخیده و نگاهش کردم.

- جانم؟

- می گم، می تونی....می تونی به علی و خانوادش
بگی یکم عقد...

تا ته حرفش را خواندم، خبر نداشت که زودتر
اقدام کرده ام. خبر نداشت که بعدش هم، علی
تلفنش را جواب نمی داد و قلب من را بین دستگاه
پرس داشتند له می کردند.

- خیالت راحت باشه مامان. عقب می ندازیم.

نفس عمیقی کشید. با یک لبخند محو اما از ته دل!

- مرسی عزیزم، میعاد بچم دلش می شکنه نتونه عقدت باشه. حالا که خدا روشکر چشم باز کرده بذاریم یکم بهتر شه که بتونه خوشبخت شدن رو ببینه.

سعی کردم بخندم، غافل از غوغای دلم.

- همین کار و می کنیم. با خیال راحت استراحت کنین.

لبخند زنان چشم بست، آباژور را با کمی مکث

خاموش کرده و بی صدا از اتاقش بیرون رفتم.
گیجگاهم را با دستانم فشردم و حین بالا رفتن از
پله ها برای رسیدن به اتاقم، باز هم شماره اش را
گرفتم. باز هم جوابی نداد و در انتهایش، فقط یک
پیامک رسید. یک پیامک که باعث شد تصور کنم،
دلیل این کار بچگانه و احمقانه اش فقط
درخواست من برای عقب انداختن عقد بوده.

"بعدا صحبت می کنیم عزیزم"

انگار توقع درک کردم، توقع زیادی بود. قوهای دور
گردنم را لمس کردم! محکم و بعد، با چشمانی که از
درد تیر می کشیدند روی تخت افتادم. نگاهم افتاد
به قاب عکس خانوادگی روی میز و تصویر میعاد!
باور کردنی نبود اما، خدا برش گردانده بود. لبخند
محو زد. قاب عکس را به دست گرفتم و خیره

ماندم روی لبخندش!

- خوبه که بیدار شدی، خوبه که حالا می تونی
خودت بگی، چی تورو به این روز انداخت. بعد
باهم انتقام تمام این روزای از دست رفته تو می
گیریم. تخس کله خراب من!

روی چشمانش دستی کشیدم. قاب عکس را بغل
کردم و دراز کشیدم روی تخت.

- علی ناراحت شده عقد عقب افتاده. اما عیبی
نداره. درکمون می کنه. می دونم درکمون می کنه.

#غرقاب

#پارت_416

بعد یاد کودکی هایمان افتادم، یاد روزهایی که
نمایش خوانی قصه های پریا را در باغ اجرا می
کردیم و از شاملو می خواندیم. نیاز داشتم به
آرامش کودکی ها. صدایم آرام بلند شد. قصه هارا
زمزمه وار خواندم و قاب عکس را محکم تر بغل
کردم.

هزاربار صورتش را بوسیده بودم. فقط توانسته
بود لبخند نیم بندی بزند. حرف هایش، ختم شده
بود به یک سری اصوات نامفهوم که به سختی می
شد فهمید چه گفته. با این حال هزاربار بعد هر
هزاربوسه شکر خدا را گفته بودم. برای برگشتن و
باز بودن چشم هایش. خجالت می کشید حرف
بزند. از بس که نمی توانست و زبانش روی اولین

کلمه گیر می کرد، سعی می کرد حرف هم نزنند.
فقط نگاهمان می کرد. با همان لبخند محو! مامان
دورش می گشت. قربان صدقه اش می رفت و
آذربانو، از معدود مواقعی بود که شوخی اش نمی
آمد. با غصه خیره ی صورت لاغر میعاد مانده بود
و انگار، دلش خون بود.

پدر عقب تر ایستاده و فقط لبخند می زد، کامیاب
و میثاق با او شوخی می کردند و هرکس برای ملا
قات در اتاق را باز می کرد، من چشمم سریع می
چرخید به امید دیدن مردی که نه تماسی می
گرفت و نه تماسی جواب می داد. هربار هم ناامید
تر از قبل می شدم. می فهمیدم که مامان هم
عجیب نگاهم می کرد. انگار او هم توقع داشت و
من، بی توقع نگرانش بودم.

حتی پریزاد و پوریا هم آمدند، مهران و همسرش،

پولاد، تبسم و خانواده اش هم! هرچند خواهرش نبود و مامان و آذربانو، چقدر با دیدنشان جا خوردند و جو، چقدر سنگین شد. اما با این حال آمدند. آمدند و کامیاب نگاهش نکرد و تبسم هم، به کامیاب نگاه نینداخت. اتاق که کمی خلوت تر شد بیرون رفتم و بدون هدفی، به سمت محوطه ی بیمارستان حرکت کردم. روی یکی از نیمکت های خالی و در قسمتی نسبتاً خلوت تر نشستم و به موبایلم خیره شدم. فردا روز عقدمان بود. روز عقدی که عقب افتاده بود. توقع داشتم اگر دلخور هم بود برای ملاقات بیاید، هم خودش و هم خانواده اش!

با دلخوری، موبایل را در جیبم سر دادم و دستانم را روی سینه درهم گره زدم.

- چرا بیرون اومدی عمو؟

گردنم را کمی کج کردم.

- یکم نیاز داشتم هوای آزاد بخوره به سرم. تو
جایی می ری؟

سوییچ را در میان دستانش تاب داد و جلوتر آمد.

- یکم کار دارم. خوبی؟

#غرقاب

#پارت_417

سری تکان دادم. با یک لبخند محو. امروز اگر

سروکله اش پیدا نمی شد شب جلوی خانه اشان
می رفتم. از علی، شخصیتی که شناخته بودم و
روزهای گذشته ای که داشتیم، این رفتار بعید بود.
دلنگرانش شده بودم. برخلاف تصورم که می رود،
آمد و کنارم نشست.

-. چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم. خیره شدم به دستانم و آن
انگشت‌نشان ساده و زیبایی که حاج خانم وسطش
انداخته بود.

- نه، خوبم!

فقط نگاهم کرد. خنده ام گرفت. دلم شور زد و

مغزم، شروع کرد به خودخوری که علی چرا جوابم را نمی داد؟ چرا آن شب آن طور تماس را قطع کرد ؟

- برو عمو، خوبم به خدا.

دستم را گرفت، محکم فشرد و من به دست هایمان خیره ماندم. سوالی که پرسیدم هم، فقط برای خاموش کردم آلام های منفی مغزم بود.

- تو با تبسم به کجا رسیدی؟

جوابی نداد. سرم را بلند کردم و نگاه تلخ و لبخند محوش را از نظر گذراندم. دست دیگر و آزادم جلو رفت و کلاه کپ روی سرش را تکانی داد.

- کامیاب؟

- زندگی فقط دوست داشتن و قریون صدقه رفتن
و من بمیرم برات و تو بمیری برام نیست عمو.
من... خیلی عاشقشم، اصلا هیچ زنی دیگه به
چشمم نیومده بعدش. با این حال....یه حرمتایی
که بشکنه، یه حرفایی که زده بشه، یه دلخوری
هایی که بشینه ته قلب، دیگه اون زندگی به درد
زندگی نمی خوره. دوست داشتن چندماه اول و
راه می ندازه اما بعدش، دلخوریا میان بالا. فکر
کنم بهتره برم سراغ رها کردنش. این بند...بریده
بشه بهتره.

ناباور نگاهش کردم. با لبخند چشمتی زد اما، از
هزار گریه بدتر بود آن لبخند و چشمک!

- بعضی‌ارو باید دوست داشت تا همیشه، اما از دور.
از نزدیک ممکنه دوست داشتنمون اذیتشون کنه. تا
وقتی آدمیزاد نتونه یه چیزایی رو فراموش کنه و
سر هر بار بالا زدن حرصش، اون ازیادنرفته‌ها رو
تف کنه بیرون، دوست داشتن تنها کافی نیست.

بعد هم خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

#پارت_418

- برم من، تو هم به این داماد جدید بگو، انتظار
داشتیم امروز ببینیمش.

رفت، رفت و من ماندم و نگاهم به قدم‌هایش و

فکر کردن به حرف هایی که شنیده بودم. دوست داشتن، واقعا همه چیز نبود. این را من خوب می دانستم اما، وقتی دونفر دور از هم می مردند، چرا مردن کنار هم را انتخاب نمی کردند؟ گیجگاهم از درد به فغان افتاد و من با دست آرام فشردم. انگار بعضی چیزها را نمی شد هیچ وقت درست کرد. نمی شد تا آدمیزاد بفهمد و بداند و ببیند که هرخراب کردنی، تعمیر شدنی نیست. لرزش موبایل در جیبم، باعث شد نگاهم از مسیر رفتن کامیاب کنده شود. با کرختی بیرون کشیدمش و با دیدن شماره، نفسم راحت از سینه بیرون زد.

- علی؟

با مکت جوابم را داد.

- خیابون بالایی بیمارستان منتظرتم غوغا، می
تونی بیای؟

از جا بلند شدم. صدایش چرا این طور خش دار
بود؟ با قدم هایی تند از محوطه خارج شدم و به
سمتی که گفته بود قدم که، گام هایی شبیه دویدن
برداشتم.

- میام.

چهار دقیقه ی بعد، ماشینش را دیدم. پارک شده در
حاشیه ی خیابان نسبتاً خلوت و من، قدم هایم آرام
تر شد. دلخوری و نگرانی را نمی توانستم از هم
تفکیکشان کنم، آن هم وقتی داشتم سوار می شدم
تا ببینم سالم است و سرش هوار بکشم.

- علی، تو که من و کشتی. چرا موبایلت و جواب
نمی دی؟

فقط نگاهم کرد. تازه متوجه غیر عادی بودن
شرایط شدم. صورتش مثل همیشه نبود. ته ریش
داشت، موهایش شانه نخوره و بهم ریخته بود و
پیراهنش، کمی چروک شده! فقط این ها نبود، به
محض بستن در و قفل شدن نگاهمان در هم و
دیدن این آشفتگی، محکم به سینه اش برخورد
کردم و بعد، قلبی بود که اصلا انگار نمی زد. من
تپشش را به سختی حس می کردم.

- علی؟

ناباور صدایش کردم. ناباور و ترسیده! دستانش
محکم تر من را به خودش سنجاق کردند و من با

وجود درد استخوان هایم، اعتراضی نکردم. این همه درماندگی، وحشت زده ام کرده بودند.

- علی؟

#پارت_419

ذکر علی گرفته بودم تا بلکه بفهمم، چه بلایی
سرمان آمده که مرد همیشه نترس و جسور و
پررنگ این روزهای زندگی ام، به این حال درآمده.
قلبم برعکس او تند می کوبید. شبیه یک گنجشک
ترسیده.

- می دونی یه مرد چه زمانی می فهمه عاشق شده
غوغا؟

قلب ترسیده ام، زبانم را لال کرده بود. شاید هم شنیدن صدایش شبیه نوارهای خش دار قدیمی، باعث این لال شدن بود. منتظر جوابم نماند.

- وقتی توی چشمای یه زن نگاه کنه، ببینه همون قدر که با زل زدن توی چشمای مادرش آروم می شه، با زل زدن توی چشمای اون زنم آروم می شه. قلبم از این جمله نریخت، از گرفتگی صدایش و آن خش پر زخم حنجره اش بود که ریخت. آرام رهایم کرد. دستانش انگار سست شدند. تنم را رها کرد و من آرام عقب کشیدم. نگاهم می کرد. با درمانده ترین حالت ممکن. لحنش زمزمه وار بود، انگار داشت برای خودش حرف می زد.

- بد به حال مردی که توی چشمای مادر و عشقش

زل بزنه، اما آروم نشه...

چیزی درون سینه ام به تکاپو افتاد. دستان یخم را
روی پایم گذاشتم، بیش تر به سمتش چرخیدم و
بیش تر زندگی دور سر من چرخید.

- داری من و می ترسونی.

- من، همیشه دوست داشتم.

سرم را مطمئن تکان دادم. شکی نداشتم و نمی
دانم چرا با بغض و خیلی مظلومانه نجوا کردم.

- می دونم.

چشمانش بسته شدند. با یک درد عمیق و من خیره
ی صورت مردانه اش باز بغض کردم. دلم، هشدار
یک فاجعه را می داد. دستش را به انگشت همیشه
آشنایش رساند. از انگشت خارجش کرد و با باز
کردن چشمانش، زل زد به آن رکاب مردانه. دیگر
نگاهم نمی کرد. چرا؟

- قصه ی این انگشت، با یه رفاقت شروع شد.

#غرقاب

#پارت_420

انگشت بین دستانش، انگار چشم و دهان پیدا کرده
بود. چشمانش از یک سو التماس می کردند جلوی

حرف زدنش را بگیرم و دهانش، از یک سو! من
اما...مگ مانده بودم. کدام قصه از این انگشتر
شروع شده بود؟

- چرا نگام نمی کنی؟

سیب آدمش، با این سوال تکان سختی خورد و من
، سرسختانه تن جلو کشیدم تا صورتش را ببینم.

- علی...چرا نگاهم نمی کنی؟

با درد پلک بست و من، ترسیده تر و وحشت زده تر
، با دستانم خودم را بغل گرفتم. هوا...هوای عصر
جمعه بود. مسموم و دلتنگ کننده. شاید هم هوای
یک روز ابری آن هم وقتی چتر نداری و در یک شهر

غریب گم شدی. هوا... هوای ترس بود.

- می شه نگی؟

چشمانش را باز کرد. خون میانشان شنا می کرد و
یک دنیا ذراتی که با دیدنشان درد کشیدم اما
ماهیتشان را درک نکردم. با همان حالت ترسیده
چشم از انگشترش گرفته و در خودم جمع شدم.

- بریم بیمارستان. ملاقات میعاد. هیچی هم نگو.

- قصه ی این انگشتر به میعاد وصله غوغا.

برق به تنم وصل کردند. سرم با بهت چرخید و
کاش می دید وسط چشمانم، چقدر وحشت خانه

کرده بود. دیگر تاب این که بگویم نگو را نداشتم.
لال شده بودم و او، باز نگاهم نکرد. صدایش اما،
صدای خودش نبود. صدای خودش این همه پر
خش نبود.

- چهار سال قبل، رفاقتی شروع شد که یه سرش من
بودم و یه سرش، برادر دختری که دوستش داشتم.
اومده بود پاراگلایدر یاد بگیره. اون زمان، آموزش
می دادم این حرفه رو. شدم مربیش...یکم بعدم،
رفیقش!

سرد بود. دمای بدنم به شکل عجیبی افت کرد و
داشتم فکر می کردم به روزهایی که میعاد، عشق
پرواز به سرش زده بود و هفته ای یک روز، کوله
می بست و می گفت، می روم بپرم. چشمان علی
همچنان، حذر می کرد از نگاه کردنم.

- این انگشتر و خودت برام خریدی غوغا.

میعاد گفته بود، دلش می خواهد برای مربی ای که دوستش شده هدیه بخرد. کامیاب می گفت مربی ات مگر دختر است که می ترسی به ما نشانش دهی و او می خندید که دلم می خواهد فقط این یک رفیق برای خودم بماند و شما بلندش نکنید. بعد هم دستم را گرفته بود و گفته بود غوغا تو برایش یک هدیه انتخاب کن. همراهش رفته بودم. چشمم انگشتر مردانه ی مشکی را گرفته بود و میعاد گفته بود، عالیست. انگشتر از

#غرقاب

#پارت_421

همان روز اول برایم آشنا بود. از همان روز اول به یاد آورده بودمش. اما خب...مگر فقط ما از آن انگشتر خریده بودیم؟ چه ساده فکر می کردم فقط یک تشابه ساده است و هربار می آمدم بیرسم، او حواس ذهنم را پرت می کرد.

- میعاد می گفت سلیقه ی خواهرشه. وقتی دستم کردم...حس کردم دیگه دلم نمی خواد از انگشتم خارجش کنم.

چشمان بهت و تارم، بالا آمد و چسبید به صورت مردی که ادعا می کرد دوست میعاد است و من، ندیده بودمش.

- اون کافه هم حتی، پاتوق من و میعاد بود. پیشنهاد من به بهش چون عماد اون جا طراحی لا

اته انجام می داد.

انگشتان یخ کرده ی دستم را درهم مشت کردم و با دست دیگرم، قوهارا لمس کردم. نفسم داشت می گرفت و یک جایی گره می خورد که باز شدنی نبود.

- تمام این سال ها عقب تر ایستاده و حواسم بهت بود. حواسم بهت بود که وقت مناسبش پیام جلو. که به گمون خودم، درد معشوقه ی از دست رفته ات رو فراموش کرده باشی. حواسم بهت بود و میعاد این و فهمیده بود.

دیگر حالا من هم نگاهش نمی کردم. پازل... داشت توی سرم کامل می شد. روزهای اول از همه کارهایم خبر داشت. هر جا می رفتم، حتی برنامه ی

سفرم...انگشتر...کافه! قلبم داشت آرام آرام می ایستاد. گمانم داشتم آرام آرام می مردم.

- قرار بود فقط حرف بزنیم. جاش و خودش انتخاب کرد. یه نقطه ی خلوت از شهر که هیچ جنبنده ای توش به چشم نمی خورد و فقط تهران بود زیر پامون. اولش یه صحبت عادی بود. از علاقم به تو پرسید. سعی کردم صادقانه جوابش و بدم و بگم فقط منتظر فرصت درستشم. که دوست دارم. اما از یه جایی به بعد، انگار عصبی شده بود. فکر می کرد دلیل رفاقتم باهاش و این که هواش و داشتم تو بودی. سعی داشتم فقط از اشتباه درش بیارم غوغا. اما از یه جایی به بعد، منم داشتم عصبی می شدم. صدام داشت بالا می رفت و خشمم....

- تو اون بلا رو سر میعاد آوردی؟

این را با صدای مرده ها پرسیدم. با صدایی که هیچ حسی نداشت و بالاخره باعث شد علی با آن دریاچه ی خون نگاهش، به من زل بزند. از نوک پا تا فرق سرم داشت یخ می زد و منجمد می شد. چیزی نمانده بود صدای دندان هایم نیز دربیاید.

#غرقاب

#پارت_422

- من...من فقط توی عصبانیت هولش دادم غوغا. هولش دادم که بره عقب و بتونم برم و یه وقت بهتری حرف بزنیم.

پلک هم نمی زدم. سرم را به سمتش چرخاندم و
قلبم، طوری تیر کشید که انگار با چاقو پاره اش
کردند. نگاهم را که دید باز چشم بست و من، هیچ
مردی را هیچ وقت انقدر مستأصل ندیده بودم اما،
دلم برای استیصالش نسوخت. دلم برای خودم
سوخت و زندگی ای که، باز هم زمینم زده بود.
دیگر بلند نمی شدم. درد زانوهایم، این باور را در
من تقویت می کرد.

- هولش دادم. چرخیدم و راه افتادم اما...دیدم
صدایی ازش نمیاد. بعید بود یهو آتیشش بخوابه.
سر همین، دوباره برگشتم و....غوغا....

کف دستم را روی لب هایم گذاشتم. فشارم این بار
بالا نرفته بود فقط، سقوط کرده بود. شبیه
خودم...شبیه اعتماد و باورم...شبیه خوشبختی

هایی که فکر می کردم این بار دیگر همیشگی
هستند.

- من رسوندمش بیمارستان اما...

- فرار کردی.

با درد صدایم کرد.

- غوغا؟

نه جیغ زدم، نه فریاد و نه حتی اشک. من داشتم
برای خودم گور می کردم تا درونش دراز بکشم.
سروصورتی خاک بود و دستانم خونی. با دستان
خودم قلبم را از سینه ام بیرون کشیده بودم تا

وقتی اسمم را شنید، نزند. تند و عجیب و ناله وار
نزند. باید خودم را دفن می کردم، برای خودم
فاتحه می خواندم و بعد...خودم نکیر و منکر
خطاهایم می شدم.

- بدل یعنی نترسی. نه از مرگ نه از حادثه های
عجیب. من نترس بودم اما....پاشنه آشیلم تو
بودی. غوغا نمی تونستم بذارم اولین برخوردت با
من و دیدگاهت، کسی باشه که برادرت و فرستاده
به کام مرگ. من بزرگ ترین اشتباه زندگیم و سر
شدت علاقه ی دیوونه وارم به تو انجام دادم.
ترسیدم از معرفی خودم تا تو من و، اولین بار
ضارب برادرت نبینی. عذابش اما، تمام این مدت
هربار که نگات کردم باهام بود.

پرستارش می گفت یک مرد غریبه، هرزگاهی می

آید ملاقاتش و می گوید دوستش است. هیچ وقت
آن مرد را ندیده بودم اما...حالا کنارم نشسته بود.
دستم دستگیره ی ماشینش را لمس کرد. بازویم را
گرفت و من، باز مظلوم وار فقط نگاهش کردم.
چشمانش انگار خیس بودند.

- پای خطام می موندم اگه، کفه ی درد این همه س
ال عاشقی روی سینه ام سنگین تر نبود.

#غرقاب

#پارت_423

خوب نگاهش کردم. برای یک عمر...باید قابش می
کردم به دیوار چشمم تا یادش بماند، دیگر چوب
خط انتخابات غلطش پر شده. دستم را به گردنم
رساندم. زنجیر را طوری کشیدم که همزمان با

سوزش پوستم، قفلش باز شد و بعد، آن را پرت
کردم روی داشبورد و نگاه علی...یک طوری بسته
شد که انگار هیچ وقت باز نبوده.

- گفתי دوسم داشتی.

خش صدای یک مرد، ته ته دنیای نابودی بود.

- بیش تر از جونم.

- نداشتی.

پلک زد. چشمان من هم به اندازه ی او خونی بود؟
من هم به اندازه ی او شکسته به نظر می رسیدم؟

- اگه داشتی، راضی نمی شدی برای بار دوم، دلم
وسط دستام جون بده.

خواستم پیاده شوم اما نگذاشت، بازویم را گرفت
و صدای بلندش را برای پنهان کردن بغضش به کار
برد. شبیه یک تبر بودیم. داشتیم به ریشه ی
خودمان می زدیم. درد عجیبی داشت.

- ترس من تو بودی.

من برعکس او، با صدای آرامی بغض و دردم را
پنهان کردم.

- ترس منم، دوباره اشتباه انتخاب کردنم بود.

خندیدم، تلخ....شبيه ديوانه ها، شبيه عروس
مردگان! با همان چشمان وق زده ی از كاسه بیرون
زده و لباس نخ نما. قرار بود فردا عقداان باشد.
قرار بود و انگار، باز هم خدا نخواست.

- می بینی؟ حالا جفتمون با ترسامون روبرو شدیم.

دستش از بازویم سر خورد. صدای شلاق قطرات
باران به شیشه، باعث شد سرم بچرخد و با همان
لبخند تلخ نجوا كنم.

- كلاغا، ته این قصه به خونه رسیدن اما...خونه
شون و طوفان خراب کرده بود علی!

- غوغا؟

با درد که می گفت غوغا، دلم می خواست اسمم را
میان مشتم بشکنم. من هنوز داغ بودم و نمی
فهمیدم، چه به روزم آورده بودند. نمی فهمیدم
انگار که هنوز داشتم حرف می زدم و ادای آدم های
سریارا در می آوردم.

#غرقاب

#پارت_424

- این قصه همین جا بسته بشه ماجراش. هیچ جای
دیگه ای تعریف نکن.

- غوغا؟

به یقین بعدها، دلم برای غوغا شنیدن از زبانش
خیلی تنگ می شد. مشکل آدم های دلرحم این بود
نمی توانستند زود متنفر شوند. حتی نمی توانستند
زود کینه بگیرند. فقط می رفتند....می رفتند تا
نباشند.

- تا وقتی میعاد خودش تصمیمی نگرفته، حرفی
جایی نزن. بذار فکر کنن فهمیدیم به درد هم نمی
خوریم. نذار باز بفهمن، انتخابم خیلی غلط بوده و
سرشکسته تر بشم.

- غوغا.

این بار در ماشین را کامل باز کردم. عضلات پایم
گرفته بودند اما، به سختی روی زمین گذاشتمشان

و قبل پیاده شدن، تنها یک حرف را زمزمه کردم.

- کاش به حرمت مردونگی صاحب اسمت، نامردی
نمی کردی و این همه خاطره برام نمی ساختی. حا
لا من باید باهاشون چیکار کنم؟

بغضم ته جمله ام آب شد. آرام پیاده شدم و
چسبیدن پیشانی اش به فرمان ماشین را دیدم و
ادای ندیدن درآوردم. باران، روی صورتم شلاق وار
ضربه زد و من با گام هایی مثل هربار و هرلحظه،
بدون لرزش اما سست... در حاشیه ی خیابان
حرکت کردم. نه فکری بود و نه درکی از اطراف.
فقط باید می رفتم تا از ممنوعه ی بودنش، دور
شوم و بعد....راحت تر می شد شکست.

"ابر می بارد و من میشوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا
ابر و باران و من و یار ستاده به وداع
من جدا گریه کنان ، ابر جدا ، یار جدا"

به اندازه ی کافی که از ماشینش و بیمارستان دور
شدم، بالاخره یک جایی را پیدا کردم که هیچ وقت
با او آن جا خاطره نساخته بودم. همان جا...همان
نقطه ای که ته دنیا بود، پاهایم خم شدند و روی
جدول، کنار خیابان من را نشانند. چشمان ماتم به
رفت و آمد اتوموبیل ها و نور چراغ هایشان در
شب. خیره ماند و یکی در مغزم شلیک کرد و
حاصلش شد، پرواز حرف های شنیده شده ی مردی
که دیگر...مرد زندگی من قرار نبود باشد. همین
شلیک و همین یادآوری حرف ها انگار باعث شد
تازه بعد ساعت ها، بفهمم چه شده. بفهمم و کنار
جدول خیابان، به چشمان مبهوتم اجازه ی خالی
شدن بدهم. به شکل مظلومانه ای وسط ناباوری

اشک ریختم و تنها زمزمه کردم.

#غرقاب

#پارت_425

- اومدی، ویرونی وجودم و آباد کردی و
بعد...خودت دوباره ویرونی کردی؟

نفسم انگار گرفت، بالا نیامد. سرم سنگین شد و
پشت لبم، خیس!

- باورم نمی شه باهام این کار و کرده باشی.

خیسی پشت لبم به روی لب هایم رسید. با پشت

دست پاکش کردم و روی دست لرزان سرخی خون
را دیدم و.... فکر کردم چرا رنگ خونم سیاه نشده
بود. مثل روزگارم؟

- نامرد....

شکستم. درست شبیه صدایم و ناله های پشت سر
همم.

- نامرد...نامرد...

دست خونی ام کف آسفالت را لمس کرد و از روی
جدول، سر خوردم روی زمین سخت. چشمانم
داشت سیاهی می رفت.

- نامرد...آخه من غوغای تو شده بودم.

صدایش توی سرم چرخید، هزاران بار و هربارش،
یک بار من را بالای دار کشید " ز غوغای
جهان....عاشق ترینم"

همه اش تقصیر همین قلب بود، همین ساده لوح
زودباوری که هرچراغ سبزی نشانش دادند ذوق کرد
و خودش را هدیه کرد به دستان دراز شده ی
مقابلش، همین ماهیچه ی زبان نفهمی که شعورش
نمی رسید یکم سخت باشد...سنگ باشد. همه اش
تقصیر همین یک مشت کوچک بود.

باید روی قلبم اسم می گذاشتم مجرم. جرمش
هم...کشتن خودم بود!

اشک هایم شدت گرفتند، خیزی پشت لب هایم

بیش تر شد و سیاهی چشمانم، زیادترا خواستم
بلند شوم اما نشد. صدای شکستنم بین گوش هایم
چرخید و قبل از این که، همان جا بمیرم، زنی به
سمتم آمد.

- یا خدا، خوبی خانم؟

نگاهش کردم. چشمان براق زن، روی صورتم گشت
و با دیدن صورتم، نگران تر به سمت مرد همراهش
چرخید.

- صورتش پر خونه. زنگ بزنیم اورژانس؟

- بیا سوار ماشینش کن خودمون ببریمش.
بیمارستان نزدیکه.

زن سری تکان داد، زیر بازویم را گرفت و تنها نجوا کرد.

- بلند شو عزیزم. یه یاعلی بگو!

یاعلی؟ به خود علی قسم که نامردی کرده بود در
حقم! اشکم شدت گرفت و سنگین تر شده، همان
جا ماندم و حق هق هایم، زن را هاج و واج کرد.
ظاهرا هیچ وقت یک آدم بریده ی سرگردان ندیده
بود. کف دستم روی زمین نشست و سرم به دستم
چسبید و زن ترسیده تر همسرش را صدا کرد و من
چشمانم را بستم. دلم می خواست بخوابم و دیگر
هیچ وقت بلند نشوم. این دنیا مگر دیگر چیزی
برای دیدن هم داشت؟

"من در این گوشه که از دنیا بیرون است
آفتابی به سرم نیست
از بهاران خبرم نیست
اندر این گوشه خاموش فراموش شده
یاد رنگینی در خاطر من
گریه می انگیزد
ارغوانم آن جاست
ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می گرید"

#غرقاب

#پارت_426

- خودتون برای ترخیص اقدام می کنین؟ نمی

خوای زنگ بزنین کسی بیاد؟

همان طور نشسته روی تخت اورژانس، تنها سری
تکان دادم و پرستار با نگاهی عجیب به صورتم از
من دور شد. خیره ماندم به جای چسب کوچک
سرم پشت دستم و بعد، به آرامی از تخت پایین
آمدم. زمین و زمان دور سرم چرخید و من بی
اهمیت، چشم چرخاندم برای پیدا کردن کیفم.

- خانم؟

سرم چرخید. نمی دانم وسط چشمانم چه نقش
بسته بود که هرکس نگاهم می کرد چندثانیه ای
ماتش می برد.

- این کیفتون.

به کیف آشنای بین دستانش زل زدم. قدمی جلوتر
آمد و زمزمه کرد.

- من و همسرم شمارو رسوندیم این جا، یادتون
نیست؟

چیز زیادی به یاد نداشتم. ذهنم خودش را به
خواب زده بود که شاید از شر این کابوس رها
شود. می دانستم بی فایده دارد برای آرامش می
جنگد.

- ممنون.

سری تکان داد. با همان لبخند و بعد، محتاط تر

پرسید.

- راستش من به خاطر این که به کسی خبر بدم
مجبور شدم دست ببرم توی کیفتون و موبایلتون و
بردارم اما خاموش بود. می خواین شماره ی یکی
از اعضای خانوادتون و بدین من زنگ بزنم بیان؟ تا
اون موقع می تونیم بمونیم.

دستم حین داخل فرستادن موهایم، از حرکت
ایستاد. به یکی از اعضای خانواده؟ مثلاً باید زنگ
می زدم به کامیاب، می گفتم بیاید جمعم کند؟ یا
شاید به پدر... بعد هم زل می زدم توی چشمانش و
می گفتم باز هم، غلط انتخاب کردم و نه... شاید
باید زنگ می زدم به خودش، به خود گسل زلزله
ام! باید می آمد و خسارت های وارده را ارزیابی
می کرد و با خیال راحت به تماشای ویرانی ام می
نشست.

- خانم؟

آب دهانم را قورت دادم. دستانم دوباره حرکت کردند و من سعی کردم آن قدرها هم نالان به نظر نیایم. هنوز فرصت داشتم برای یک عزاداری آبرومندانه.

- ممنون ازتون.

#غرقاب

#پارت_427

خواهش می کنم نرمی نجوا کرد و من، با سرگیجه

ای شدید و قدم هایی سست به سمت ایستگاه
پرستاری گام برداشتم. برگه ی ترخیصم را امضا
کرده و با کشیدن کارت، از محوطه ی بیمارستان
بیرون زدم. وقتی باد به سرم خورد، نگاه گیجم به
اطراف گشت. حالا باید کجا می رفتم؟ کیفم روی
دستم سنگینی می کرد. شبیه خودم، روی دوش
خودم. خودم را قلم دوش کرده بودم و داشتم می
رفتم، به یک جایی تا پنهانش کنم. آخر از
خودم... خجالت می کشیدم. در حاشیه ی خیابان
شروع کردم به حرکت و ذهن خواب رفته ام داشت
سعی می کرد یک چیزهایی را دوره نکند.

همه چیز اما زمانی بدتر شد که خودم را در دل یک
خیابان آشنا حس کردم و وحشت، توی چشمانم
دودو زد. من دست در دست فکر و خیال ها و
دردهایم، کجا آمده بودم؟ پاهایم را روی زمین
کشیدم. از خیابان وارد کوچه ی فرعی شدم و

همین که چشمم به نمای سفید ساختمان افتاد،
ذهنم دست از خواب خرگوشی برداشت و در
سرش کوبید. درد چشمانم را پر کرد و دستم داخل
کیفم در جستجوی دسته کلیدم گشت. چقدر
بدبخت بودم که هنوز یادم بود کدام کلید این در را
باز می کرد.

دستانم حین هول دادن در لرزید و من، سردی اش
را با سردی بدنم قیاس کردم. شبیه آهن یخ کرده
بودم. نتیجه اما شده بود یک شمشیر شکننده که
باید معدومش می کردند. راهروی تاریک خانه را با
چشمان بسته جلو رفتم و بعد، در چوبی را با دسته
کلیدم گشودم. هوای داخل خانه، پر بود از جیغ
های پنهان شده ی من و بوی بی نفسی مرگ. می
دانستم بعد این همه سال، نه برق خانه وصل است
و نه دیگر چیزی این جا، شبیه سابق باقی مانده.

با این حال در را بستم و تکیه زده به آن، پایش
سر خوردم. کیفم کنارم افتاد و خانه ی در تاریکی
فرو رفته، شبیه یک شب به سمت حمله کرد.
دیوارهایش در آغوشم کشید و
آجرهایش... ناباورانه زمزمه کردند "برگشتی؟"

- برگشتم!

صدای ماتم شکست و سرم پایین افتاد.

- بازم برگشتم سر خط.

دیوارها، آرام گرفتند. زانوی غم بغل کرده کنارم
نشستند و آجرهایشان، سعی کردند دست روی سرم
بکشند اما نتوانستند. با چشمان بسته خانه را

تصور کردم. پر از نور...روشنایی...عشق...باور و
امید. مبلمان بنفش، پرده های یاسی و اتاق خواب
سفید. یک زن که میان آشپزخانه اش با پیراهنی
کوتاه می چرخید و بوی دانه های آسیاب شده ی
قهوه که همه جا را پر کرده بودند. پلک زدم، صحنه
عوض شد. همین خانه اما، بی چراغ روشن. غرق
تاریکی و زنی که در گوشه ای، زانو زده و بی صدا
اشک می ریخت و میز غذایی یخ کرده روی

#غرقاب

#پارت_428

میز. پلک زدم....تصویر بعدی، زنی با شلواری
خونی، مردی با پاهایی لرزان و طناب داری که
وصل شده بود به سقف و صدای جیغ هایی که ه
ر لحظه، انگار توی سرم تکرار می شد.

کف دستانم را روی زمین خانه چسباندم. گرد و
خاک چسبیده بهشان را حس کردم اما، بی اهمیت،
فقط لب زدم.

- راست می گن.

می گفتم فقط برای خودم. فقط برای یادآوری
خودم و کندن زخم خشک شده ام.

- راست می گن از هرچی بترسی، دنبالت می کنه تا
بهت برسه.

دستانم مشت شدند. گرد و خاک را هم بینشان
مشت کردند. قلبم لرزید و خانه بین تاریکی، با

صدای دعواها و جیغ ها پر شد. یکی انگار در سرم
چراغ هارا روشن کرد و هربخش خانه خودم را
دیدم، روز به روز پژمرده تر و نالان تر.

- از این که باز پا بذارم این جا ترسیدم. حالا باز
این جام.

صدایم شکسته تر از همیشه، ترک برداشت و هر
بخشش، یک گوشه از قلبم را زخم کرد.

- خونه ی اشتباه اولم.

و همین اقرار کافی بود تا بلند شوم. بلند شوم و
بین همان تاریکی که که چشمانم به آن عادت کرده
بود، دنبال وسایلی که هیچ وقت بعدش سراغشان

نیامدیم بروم. گلدانی که سه روز برای پیدا کردنش
خیابان هارا گشته بودم، روی میز وسط سالن بود.
محکم روی زمین انداخته و شکستمش، بعد هم
توی آشپزخانه ای که به لطف نور کوچه روشن تر
از باقی قسمت های خانه بود ایستاده و در کابینت
هارا باز کردم. ظرف هارا یکی یکی روی زمین
انداخته و صدای هر شکستن، صدای ترک برداشتن
من را پنهان می کرد. داد می کشیدم. جیغ می
زدم... می شکستم و صورتم از اشک، خیس خیس
بود. دست آخر بین کلی ظرف شکسته، با یک
صدای گرفته و چشمانی ملتهب، آوار شدم و خودم
را شبیه زنان جنوب، مویه کنان تاب دادم.

انگار که عزیزترینم را از دست داده باشم و درست
همین بود. من قلبم را دوباره از دست داده بودم.

- چرا؟

شانه هایم از این زمزمه ی تلخ لرزیدند.

- چرا بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی دوباره برگردم به
نقطه ای که ازش فرار می کردم.

خم شدم، صدای گریه ام دیگر در نمی آمد. انگار
فقط یکی در من داشت زار می زد. یکی با صدای
نداشته.

#غرقاب

#پارت_429

- حالا من با این همه عشق چیکار کنم؟ چیکار کنم
وقتی مسبب حال پاره ی تن مادریدرمی و
خودت...پاره ی تن من!

پاره ی تن یک زن شدن، یعنی تمامش را تصرف
کردن و من از صاحب تمام و کمال وجودم، گله
داشتم. دلشکسته بودم...و بدبختی یک زن، همین
بس که بین چهاردیواری خانه ی ویرانه اش، به
خطای پناه جدیدش، بگرید و بگرید و بگرید....

نور پشت پلک هایم نشست و درد را به ذهنم
مخابره کرد. همین که چشمانم را باز کردم، سوزن
های ریز به داخل مردمک هایم هجوم آوردند و من
با قرار دادن پشت دستم جلوی چشمانم، مانع از
تاخت بی رحمانه اشان شدم. چشمان تار و نیمه
بازم، به اطراف خیره شدند و با دیدن وضعیتم، آه

از نهادم خارج شد.

نشسته و تکیه زده به کابینت ها، خوابم برده بود.
بین کلی تکه ظرف شکسته و گرد و خاکی که کل
لباسم را پوشانده بود. گلویم انگار زخم برداشته
بود که آن طور می سوخت و هر بالا و پایین رفتن
سیب آدمم را با درد همراه می کرد. به سختی روی
پا ایستادم و با همان کفش ها از روی تکه های
شکسته ی ظروف عبور کردم. بی تعادل بودنم،
وقتی مشخص شد که بدنم به اطراف تاب خورد و
من، با گرفتن دستم به روی کانتر خاکی مانع از
سقوطم شدم. دلم نمی خواست حالا که روشنایی
روز همه جارا عریان کرده بود، به جایی خیره
شوم. بدبختانه همه چیز را به یاد داشتم. از عصر
دیروز، یک روح مرده بین دستانم یدک می کشیدم
و هرچه غسلش می دادم، عفونت های چندساعت
تلخ گذشته بر آن، پاک نمی شد. کیفم را کنار در
پیدا کردم. با ضعف، برش داشتم و بی حرف و
حتی بدون برداشتن دسته کلیدها از خانه ای که

بوی تن مرده ی شاهین را داخل هوايش به حبس
کشیده بود بیرون زدم.

بی تعلل، بی مکث و بدون تردید، خودم را به
حاشیه ی خیابان رساندم و دستم را برای راننده ی
سمند زرد رنگ بلند کردم. ظاهر آشفته ام باعث شد
با تردید بایستد و من با گفتن درېست، در عقب را
باز کردم.

- کجا برم خواهرم؟

نگاهم به پاوربانک روی داشبوردش گیر کرد. بدون
دادن جواب، تنها لب زدم.

- می تونم از پاورتون استفاده کنم؟

متعجب نگاهم کرد، لحنم نه جان داشت و نه روح.

- لطفا!

#غرقاب

#پارت_430

پاور را به سمتم گرفت و من، موبایلم را به آن متصل کردم. بعد هم، دستم را روی گلوی زخمی ام گذاشتم. دردش... درد بدخیم یادآوری بود.

- حرکت کنین، بهتون مسیرو می گم.

بی حرف راه افتاد، موبایلم را روشن کردم و علامت شارژش را آن گوشه تماشا کردم. بدون آن که به سیل پیام های از دست رفته نگاهی بیندازم، وارد باکس پیامم شدم. فقط برایش نوشتم در مطب منتظرش خواهم بود و بعد، باز هم موبایل را از دسترس خارج کردم. گذاشتم متصل به پاور بماند و با دادن آدرس دقیق ساختمان پزشکان، سرم را چسباندم به شیشه و خیره ی مردمی که می دیدم، خودم را پشت دستانم پنهان کردم. می ترسیدم با دست بهم دیگر نشانم دهند و تهش، با نیشخند بگویند، او همانیست که....

- خانم، رسیدیم.

چشم باز کردم. ساختمان بلند پیش رویم، باعث شد دستی به صورتم بکشم و لاقل، ادای آبرودارها را دریاورم. پاور و هزینه ی کرایه را باهم به دست

مرد مسن داده و از ماشین پیاده شدم. تمام تلاشم این بود، طوری وارد شوم که چشمم به کسی نیفتد. هیچ کس جز نگهبان که با دیدنم، کمی جا خورد و من برای اولین بار حتی نتوانستم سلامی به صورت بهت زده اش تحویل بدهم. صدای موسیقی آسانسور، نفرت انگیزترین صدای تاریخ از نظرم شده بود. وقتی در مطب را باز کردم و تنم را روی صندلی های انتظار انداختم، شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوی خاکی شده و برداشتن حجاب از روی موهایم.

تنم بوی خاک می داد. انگار که زنده زنده دفنم کرده باشند. خیلی طول نکشید که زنگ ممتد واحد مطب، به صدا درآمد و من از چشمی، مطمئن شدم مهمان ناخوانده ای نداریم. بعد قفل پشت در را باز کرده و به محض کشیدنش، دست او روی سینه ام نشست، به عقب هولم داد و کامل داخل شد. در را

با شتاب بست و قبل از این که من، من ویران... من
مرده و من تمام شده حرفی بزنم، دستانش دور تنم
پیچیدند و من، هم آغوشی خاک و باران را تجربه
کردم. با صدایی که صدای خودش نبود.

- از دیشب، از همون وقتی که از بهت رفتنت
دراومدم، تا همین لحظه، چهاربار باک ماشینم و پر
کردم و باز گشتم. این خیابونای بی در و پیکر و
گشتم، گشتم تا یکی بینم شبیهت و ترمز کنم و
محض رضای خدا، یه ثانیه نفس بکشم. گشتم تا
پیدات کنم، بزنی زیر گوشم.. بهم فحش بدی، بگی
ازم متنفری اما بینم سالم جلومی. بینم سالمی و
همین طوری بغلت کنم و بگم، بگم من نامرد
عوضی مردم از تصور حال بدت و نبودنم.

راست می گفت، بوی مرده هارا می داد. من این بو
را خوب می شناختم. خوب می شناختم که اشکم

از گوشه ی پلکم ریخت و دل دل زددم، شد یک
سوال که تمام روز قبل و شب را حتی در خواب، از
سایه اش پرسیدم.

- یه سوال توی سرم، داره مغزم و می خوره. یه
سوال که تکلیف این رابطه رو مشخص کنه.

- یخی غوغا؟

یخ؟ من سوخته بودم. از تصور خطی که کشیده
بودم و یک طرفش میعاد و صندلی چرخ دارش بود
و طرف دیگر قلبم و قهرمان پنهان کار زندگی ام،
سوخته بودم. سوختم و پرسیدم:

- اگه میعاد بهوش نمی اومد بازم بهم می گفتی؟

"دل ندارم که بمونی دل ندارم که بری
دل ندارم که ببینم واسه رفتن حاضری
چی عوض شد توو وجودم این نبودم قبل تو
مطمئن باش هرچی بودم این نبودم قبل تو
اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی
گاهی رازاتو همیشه حتی به خودت بگی"

#غرقاب

#پارت_431

سوالم را پرسیدم اما، جوابم فقط شد نشستن
بوسه اش روی موهایم و محکم تر شدن حلقه ی
آغوشی که دلم می خواست خدا، وسطش جانم را
بگیرد. یخ...ذوب...حال دوتايمان بود. ادغام شدنی

نبودیم.

- علی؟

با بهت صدایش کردم و دستان او، از دورم سرخوردند. سرم را عقب کشیدم. سر به زیر افتاده ، هیچ وقت از او ندیده بودم جز همان عصر کذایی دیروز و حالا...بین لب هایم فاصله افتاد. سرم را کج کردم. یک گام به عقب برداشتم و او، به همان در پشت سرش تکیه زد. ناباورانه، لب هایم لرزیدند.

- قبل عقد می گفتی، مگه نه؟

باز نگاهم نکرد و من، دیگر فهمیده بودم یکی

نگاهت نکند و چشم بدزدد، یعنی نه! نمی گفت.
حتی تکرارش در سرم هم کافی بود تا نفس کم
بیاورم. انگار غرق شدم و ریه هایم را آب پر کرد.
دستم را چرخاندم تا چیزی را پیدا کنم برای
ایستادن و پیدا نشد. با زانو که روی زمین سقوط
کردم، بالاخره سرش بالا آمد و با نگرانی و آن
چشمان لعنتی سرخش، به سمتم گام برداشت.

- جلو نیا!

توجهی نکرد، مقابلم زانو زد و دستش را به دست
های پرریشه ام رساند. جانم ته کشید و نشد
عقبش برانم. التماس نگاهم را دید و ندید!

- بگو می گفتم. اصلا دروغ بگو...مثل همه ی این
مدت پنهان کاری کن. اما بگو می گفتم.

دلم برای خودم و لرزش تارهای صوتی ام سوخت،
پس چرا دل او نسوخت که سرش را روی دستم
گذاشت و باز نگاهم نکرد؟ تمام روز قبل، تمام
دیشب و تمام امروز، منتظر بودم ببینمش و او
بگوید، اگر میعاد بهوش نمی آمد هم می گفت. قبل
از عقد می گفت. اما...ریسمان آخرم هم پوسیده
بود و پاره شد. صدای بلند گریه ام، باعث شد سر
بلند کند. اشک نگاهش را به حبس کشیده بود اما،
من، دلم دیگر صاف نمی شد.

- نمی گفתי؟

- من...سخت به دست آورده بودم غوغا. روی
خودم پا گذاشته بودم تا بهت برسم.

جیغ کشیدم. چیزی که از من بعید بود. من حتی
وقتی غنچه ام را اسیر خاک کردم هم صدایم بالا
نرفت اما، حالا داشتم با حق هق هایم، سرش جیغ
می کشیدم. سر مسبب حال بدم و در کنارش،
زندگی ام!

- الان من و داری؟ الان من و به دست آوردی؟ الان
که با پنهان کاریت، باعث شدی از خودم بدم بیاد ح
الت خوبه؟ آره آقای عابدینی؟ الان از نتیجه ی
کارت راضی ای؟

مثل خودم فریاد کشید. مردانه، پرخش و پر از
درد!

#غرقاب

#پارت_432

- آره، من داشتمت. کوتاه اما داشتمت. تونستم
لمست کنم. دستت و بگیرم. بهت بگم دوست دارم
و تو به چشم نابود کننده ی زندگی برادرت نگاهم
نکنی. دردم و وسط سینم چال کردم، هربار
وجدانم داد کشید، خفه اش کردم تا فقط برسم به
چشمات. برسم و زل بزنم توشون و بگم خانم
آراسته... غوغا خانمی که سال ها دنبالت اومدم و
از دور عاشقت موندم و بی حلقه، بی محضر و بی
خطبه، متعهد ترین بودم به قلب بی خبرت، دوست
دارم. من....

محکم تخت سینه ام کوبید. فریادش، لالم کرده
بود.

- من... عاشقت بودم.

پلک زدم، هرچه روی چشمم جمع شده بود ریخت و من، سبک نشدم. هرچقدر می باریدم هم سبک نمی شدم. قلبم، مو سفید کرده بود بین این همه آشوب و این همه زخم! تن صدایش پایین آمد و دستش، نزدیک صورتم شد.

- از اولین روزی که توی زندگیم یادمه، از اولین خاطراتم...مادر و پدرم بهم از وجدان و اخلاقیات گفتن. تمام روزای زندگیم، بهم یاد دادن کاری نکنم که تهش، انسانیت و بخوام زیر پام له کنم. هیچ وقت نصیحتم نکردن جز یه بار. بابام وصیتش این بود کاری نکنم شرمنده ی وجدانم بشم. تمام زندگیم ترسیدم از این وجدان لعنتی و وقتی بیخ گلوم و گرفت که، داداشت و رسوندم بیمارستان و از ترس چشمای تو رفتم. من از هیچی نترسیدم توی دنیا جز این که زل بزنم توی نگاهت، با نفرت

نگاهم کنی. منی که عاشقت بودم این همه سال
توی خیالم، نگاه تنفر آمیزت و عادت نداشتم. غوغا
؟

سرم پایین افتاد، صدای گریه ام کم شدنی نبود.
من داشتم، روحم را با اشک هایم بیرون می
ریختم.

- غوغا من و ببین؟

زخم صدایش و دستش زیر چانه ام، سرم را بلند
کرد. سیب آدمش، مرد یک جایی وسط جهنم
چشمانم. اشک ریختم و چشمانش، خون شد.

- من از ترس نداشتمت، پا گذاشتم روی وصیت

پدرم.

زانویم را به آغوش کشیدم. پاک کردن اشک هایم
بی فایده بود. وقتی قرار نبود هیچ وقت تمام
شوند. ناله کردم.

- به ناحق ازم دل بردی.

سرش را تکان داد، نفی اش کرد و بین تمام احوال
بدش، جدی تر از همیشه دستش را کنار بدنم ستون
کرد.

#غرقاب

#پارت_433

- دلت سهمم بود.

دستم را روی سینه ام گذاشتم، کاش می شد آن
تپنده ی اندازه ی مشت دست را درمی آوردم. نمی
خواستمش. بی قلب، زندگی راحت تر جلو می
رفت. بی قلب این طور هرثانیه، دلم بین داشتن و
نداشتنش سرگردان نمی شد. چشمان پریهتتم را
بستم و لب زدم.

- سهمت و بردار و برو!

غوغای دردآلودش، چشمانم را باز کرد. انگار با تبر
افتاده بودم به جان خودم. درد کشیدم اما، باید
این درخت قطع می شد. تنه اش آخر پر بود از کرم
و آفت. این درخت، سبز شدنی نبود. ولی کاش می
شد قبلش، من را وسط چشمانش چال می کردند.

امان از صداهايمان. خودشان، كلى حرف داشتند.

- به خودم گفتم اگر بياد بگه، قبل عقد بهم مى گفت حتى اگر ميعاد بهوش نمى اومد، خودم توى مغزم شليك مى كنم تا خفه شه و مى رم دنبال دلم. مى دونى؟ دلم پيشت بود. مى اومدم دنبال تو. اما نگفتى. من فقط يه اميد داشتم. يه اميد كه بگى، غوغا... من با پنهان كارى همسرت نمى شدم اما نگفتى. نگفتى على! حالا به چى اميد بيندم وقتى، چشمت شكست و از قبل قبول كرده؟

همان جا نشسته روى زمين، دستانش را ستون تنش كرد و من، تنم را جلو كشيدم. يقه اش را بين دستانم تكان دادم و با صدائى آرام اما ضجه هاى از ته دل، ناليدم.

- دلم و بردار، برو.

باز تکرار اسم من از زبان او و غوغای درون من که
سرباز کرده بود. هیچ وقت این طور از ته دل اشک
نریخته بودم. حتی وقتی شاهین رفت و غنچه ام
را خاک کردم. من عادت داشتم به اشک های آرام و
خودخوری های یواشکی و پنهانی و حالا، از اعماق
جانم زار می زدم.

- بمونم با دلم؟ بمونم و چشم ببندم روی برادری که
نمی تونه راحت حرف بزنه و افتاده روی صندلی
چرخدار و مسببش، تویی؟ باهات بگم و بخندم و
توی خیابون راه برم و یادم بره باعث خونه نشینی
برادرمی؟ مادرم زخم تن برادرم و پانسمان کنه و
من، رد رژ لب از گوشه ی لبم پاک کنم و ککم نگزه
مرد زندگیم که قراره یه عمر بهش تکیه کنم، پنهان
کاری کرده و دلم نترسه از ترس این که مبادا باز

انجامش بده؟ آره؟

هیچ نگفت، حتی سرش را بالا نیاورد و من، خسته
از فریادی که گلویم را زخم کرد، دستانم از روی
یقه اش سر خورد.

- من از پنهون کاری و دروغ، به بار لطمه خورده
بودم. چرا دوباره تو من و توی این راه زخم زدی؟

#غرقاب

#پارت_434

دستش را جلو آورد، به مچم رساند و من سرم به
سمت جلو خم شد. مغزم داشت منفجر می شد اما
های های گریه ام، ساکت شدنی نبود. زار زدنم تمام

نمی شد. هرچه جیغ می کشیدم و گلو پاره می کردم، جانم روی سینه ام سنگینی می کرد.

- من دوست دارم.

این اعتراف، وسط این حال بد، نباید از دهانم درمی آمد اما شد... شد و درنهایت من، عمق بیچارگی ام را با آن تخمین زدم. بدون او زنده می ماندم، مثل همه ی آدم های شکست خورده ی دنیا اما، دوباره می توانستم زندگی هم کنم؟

- دوست دارم آقای عابدینی... دوست دارم!

خودش هم انگار انتظار شنیدنش را نداشت. نداشت که سست شده رهایم کرد و من، تکیه زده

به میز منشی، دست روی صورتم گذاشتم. هنوز چند ساعت از قضاوت کامیاب بیش تر نمی گذشت. قضاوت مردی که گفته بود عشق و دوست داشتن همه چیز نیست و حالا، در نقطه ی قضاوتم، داشتم احساساتم را شرحه شرحه می کردم.

- دیروز کامیاب بهم گفت، عشق و دوست داشتن همه چیز نیست. راست می گفت.

چشمانش، شبیه نقطه های انتهای یک داستان بود. حس غم انگیز پایان را یدک می کشید و من، شاید یک علامت سوال بزرگ بودم که قرار بود تا مدت ها از خودم بپرسم، اگر عشق و دوست داشتن همه چیز نبود، پس چرا آدم ها بعدش، دیگر خودشان نمی شدند.

- یه بار تجربه ی پرواز و کنارت داشتم.

چشمانش با درد بسته شدند و من، بین اشک هایم
داشتم غرق می شدم.

- پرواز یعنی تعادل... من و تو تعادل نداشتیم. تو
توی عاشق بودن انقدر جلو رفتی که رسیدی به
انتخاب بین عشق و وجدان، منم توی دل کردن
انقدر جلو رفتم که رسیدم بین انتخاب دل کردن از
تو یا درد میعاد. تعادل نداشتیم و.... سقوط کردیم.

هیچ نمی گفت، گفته بودم که او خودش شکست را
قبول کرده و پرچم صلح را با تنی زخمی بالا گرفته
بود؟ او داشت، رفتن را مرور می کرد. بوی جدایی
را حس می کردم. بویی بود شبیه چوب سوخته ی
آمیخته با خون!

- می شه وقتی رفتی، یه طوری بری که هیچ کس
نفهمه چرا رفتی؟

باز چشمان بسته اش و کاش لاقل، پلکی می زد و
من آخرین تصویرم را هم برمی داشتم.

#غرقاب

#پارت_435

- کاش کم تر عاشقم بودی علی.

بالاخره چشم باز کرد، بین مردمک هایش درد، رنج،
غصه و مرگ را شنا کردم. حس هایش، معجون
عمیقی بودند از روزهای تاریک آینده! پیش گویی

می کرد که بعدا من و او، بی هم چه می شویم. لبم
را گزیدم. شوری اشک دیگر داشتم پوستم را می
سوزاند. انگار از یک کوه مذاب بالا می آمدند. آخر
دلم خیلی سوخته بود.

- اون موقع، شاید بین من و وصیت پدرت، انتخاب
عاقلانه تری داشتی و شاید اصلا، یه طور دیگه و
توی موقعیت دیگه هم و می دیدیم.

چشمانم را جایی بین گردنش قفل کردم. حرکتش،
اشک هایم را تند تر می کرد. بغض قورت می داد؟
تمام دوران آشنایی مان را مرور کردم " علی
هستم....علی هستم....علی هستم " یادم داده بود
به او بگویم علی و حالا، حالا که کت شلوار مراسم
عقب افتاده و پیراهن نامزدی مان روی تخت اتاقم
بود، چطور می گفتم آقای عابدینی و در عوض حالا
که مسبب مرگ دوساله ی اعضای خانواده ام بود،

چطور می گفتم علی؟

- تا حالا خیلی از آدمایی که دوست داشتم و از دست دادم. خیلیا...اما!

سرم بالا آمد، قطره اشک افتاده از نگاه مردانه اش،
با سیل اشک های من هماهنگ بود و من از دیدنش،
جان دادم و احیا شدم و باز جان دادم و باز...دور
باطل!

- هیچ وقت نشده بود، خودم بهشون بگم برو.

صدای حق هقم بلند تر شد و انگار، آخرین امیدم، با
جوابش به سوال اولم به یغما رفته بود. همان
جا...وسط همان سالن، نشسته روی زمین، ما هردو

خودمان را کشتیم. او قلبش را از سینه درآورد و
جلوی پای من انداخت و من، قلبم را با تشریفات
بین دستان او گذاشتم و یکی از بالا، خیلی بالاتر
انگار داشت صحنه را می بست. دورمان را خون و
اشک پر کرد و خب... من زنی بودم که یکی را
دوست داشتم و با دست خودم بدرقه اش کردم
چون می دانستم پنهان کاری و عدم صداقت و
حتی عشق زیاد از حدمان، ترسناک ترین ابعاد این
زندگی شروع نشده بود. کاش می شد بگویم برو،
بگذار زمان بگذرد و فکر کنیم... بگذار آرام بگیریم
اما، فقط کافی بود حال بد مامان و ناتوانی میعاد
را به یاد بیاورم و همه ی رویاهایم، خیس شوند.
شبهه کاغذی قایق شکل که توی آب دوام نمی آورد.

غرقاب...

همان قسمتی بود که دوستش داشتی اما، بی آن

که آب پشت سرش بریزی، فرستادی برود. بدون تو
برود.... اصلا برای همیشه برود. غرقاب، عمیق ترین
قسمت آب که نه، عمیق ترین قسمت دوست داشتن
بود! آن جا که دوستش داشتی و نباید می داشتی.

"دل ندارم که بمونی دل ندارم که بری
دل ندارم که ببینم واسه رفتن حاضری
چی عوض شد توو وجودم این نبودم قبل تو
مطمئن باش هرچی بودم این نبودم قبل تو
اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی
گاهی رازاتو همیشه حتی به خودت بگی
اون دوتاییا تموم شد اما باز دوست دارم
دوست دارم گوشه ی قلبت خودمو جا بذارم
من بهونت کرده بودم تا نفس باشی برام
میرم و میری و میدونی چقدر تورو میخوام

بر میگردم به گذشته از همیشه خسته تر
چیزی از دلم نمونده که بگم منم ببر
اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی
گاهی رازاتو همیشه حتی به خودت بگی
اون دوتاییا تموم شد اما باز دوست دارم
دوست دارم گوشه ی قلبت خودمو جا بذارم"

#غرقاب

#پارت_436

رفته بود. چندساعتی می شد...وقتی خوب قلب
هایمان روی دستانمان جان داد رفت. خودم گفتم
برو و هیچ وقت، گمانم هیچ نقطه ای از این دنیا

مردها نمی فهمیدند وقتی زن با اشک می گوید برو ، یعنی تلاش کن برای ماندن. همان طور نشسته روی زمین، تکیه زده به میز، ماتم گرفته و تمام شده به نقطه های انتهای این جمله خیره بودم.

مطب بوی بغض می داد، بوی رفتن...بوی نای دل کندن. مطب، بوی آغوش او را گرفته بود و من با یک بینی حساس به بوی عطر و تنش، باید کدام قبرستانی خودم را زنده به گور می کردم؟ وقتی با لاخره از جا بلند شدم که باز هم، همه جا تاریک شده بود. می خواستم تنها بخوابم. ساعت های طولانی و در خواب، در رویا یا کابوس و هرآن چه اسمش را می گذاشتند، به ذهنم حمله کرده و تک تک خاطراتش را جا بگذارم. وقتی به سختی موبایلم را پیدا کردم و شماره ی کامیاب را گرفتم، چشمانم کامل باز نمی شدند. از بس اشک ریخته و ناله کرده بودند، حیوانکی ها آب رفته بودند.

مردمک هایم دچار یک خشکسالی شده بود و
قلبم....دیگر نگاهم نمی کرد.

- می کشت غوغا. یه روز خودم می کشت. خر
نفهم از دیروز کدوم قبرستونی هستی که هیچ کس
ازت خبر نداره؟

کاش یک بار هم شده عملی اش می کرد. می آمد،
می کشت و تمام می شد. من از دیروز در قبرستان
دلم دفن بودم.

- عمو؟

به خودی خود شنیدن این صدا عجیب بود. آن قدر
که کامیاب خشمش را غلاف کند و به جایش

مبهوت پیرسد.

- چی شده؟

بی دل شده بودم. یک بی دل و بی احساس زخم
خورده و همچنان عاشق. من بی دل، چطور باز هم
عاشقش بودم؟ اشکم دوباره چکید. اشتباه می
کردم. چشمانم هیچ وقت خشک نمی شدند.

- یه هفته، می شه یه هفته یه بهونه برای نبودنم
جور کنی؟

- می شه به جای چرت گفتن قبلش بگی کجایی و
این چه صداییه؟ علی کجاست؟ پیش تو؟

علی؟ دستم را روی قلبم گذاشتم. سوخت. قلبم از
وقتی علی را از داخلش بیرون کشیدم سوخت.

#غرقاب

#پارت_437

- کامیاب!

بغض و درماندگی جمله ام، لحنش را نگران کرد.
نگران و آشفته!

- ذکر اسمم و می گی؟ کجایی تو؟

- فقط یه هفته. یه هفته بهونه جور کن برای همه
که پایپچم نشن.

صدایش بالا رفت. ضربان قلب من هم.

- د آخه بگو اول چته تا یه هفته ی دیگه پس
نیفتیم. این چه صداییه؟

هیچی نبود. من فقط باز اشتباه کرده بودم. باز هم
به هوای عشق دل دادم و صداقت ندیدم. باز هم
دوست داشتن را نخ به نخ تسبیح کردم و دور
گردنم انداختم اما یکی، نخش را پاره کرد. دانه ها
گم شدند و من ماندم و یک نخ پاره و یک سینه ی
شرحه شرحه. با درد لرزیدم!

- فقط به هفته!

بعد هم موبایل را پایین آورده و با قطع کردنش،
سرم را پایین انداخته و بلند...بلندتر از همیشه،
هرزمانی و هردردی گریه کردم. بدون تلاش برای
کم کردن صدایش. یک طوری که هیچ وقت
انجامش نداده بودم. یک جاهایی انگار خودخوری
و خودکنترلی دیگر جوابگو نبود. آدم باید زار می
زد. بلند...تا صدایش می گرفت و قلبش را سبک
می کرد. و من زار زدم....قلبم اما سبک نشد.

وقتی با موبایل خاموش، برای تاکسی دست بلند
کردم تا من را به مکان پارک ماشینم نزدیک
بیمارستان برساند، وقتی سوار اتوموبیلم شدم و
بی وسیله، با حالی نامعلوم، راهی جاده ی چالوس
شدم تا خودم را برسانم به رامسر و ویلای قدیمی
ساخت پدر، وقتی نگهبان از دیدنم شوکه شد و در

را برایم باز کرد و من ماشین را تا نزدیکی جاده ی
منتهی به ساختمان جلو کشیدم و خسته از ساعت
ها اشک ریختن و راندن...از آن پیاده شدم، وقتی
بی اهمیت به دریا و صدای مسحور کننده اش وارد
ساختمان شدم و در را پشت سرم بستم تازه
توانستم به چیزی که می خواستم برسم.

به سکوت...به تنهایی....به نبودن هرآن چه دویا
داشت و دو چشم و یک قلب! به خودم....

در را بستم. خیره به ویلایی که سال ها به آن پا
نگذاشته بودم و لااقل زیر سقفش، با هیچ کدام از
آن دو مرد خاطره ای نداشتم جلو رفتم و همین که
نگاهم به تابلوی خطاطی روی دیوار افتاد، چشمانم
پر شد و زانوهایم سست.

"گاهی گمان نمی کنی ولی خوب می شود
گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود"

#غرقاب

#پارت_438

در حال زمزمه ی شعر، خودم را به بالکن ویلا
رساندم. صدای امواج، روی گوش هایم شبیه
گوشواره آویزان شدند. رو به دریا بودم و جلوی
همین دریا به من قول داده بود 30 سالگی ام را
خاطره انگیز بسازد. قول داد یک خانه بسازد با
پرده های حریر... رنگی...روشن...

به قولش وفا نکرد.

حالا انگار می شد راحت شکست. وقتی چشمی
رویت سنگین نمی شد. می شد خم شوی، بین
شکسته هایت های بگری، جیغ بکشی، خودت
را بزنی، ملامت کنی، حتی خودت را بغل کنی،
دوره کنی. بین تمام این دوره ها خودت را گم و
پیدا کنی و تهش، با یک از دست دادن عمیق به
زندگی برگردی.

لاف عشق می زدند که نباشد می میریم و من،
نمرده بودم.....فقط تمام شده بودم و چقدر تابلوی
روی دیوار، خوب گفته بود که گاهی نمی شود که
نمی شود که نمی شود....

شمال بود و باران های بی هوایش. در پنجمین روز
خلوت کردن با خودم و احساساتم، به مرحله ی
سکوت رسیده بودم. اولش باورم نمی شد. سعی
داشتم انکارش کنم. راستش را بگویم، چندبار به

سرم زد شماره اش را بگیرم و بگویم بیا دنبالم. بیا
من را به آغوش دستانت دعوت کن و بیا با هم
پرواز کنیم. بعد یادم می افتاد چه شده... منکرش
می شدم. می چرخیدم، دست بین موهایم می
کشیدم و می گفتم امکان ندارد این کار را با من
بکند. بعدش اما... از او عصبی بودم. دیگر باورم
شده بود علی اشتباهش را با یک اشتباه بزرگ تر
پوشش داده و به بهانه ی عشق، حقیقت را پنهان
کرده. او را مسبب حال فعلی مان می دانستم و
این ها من را پر می کرد از خشم. بعدش رسیدم به
نقطه ای که اشتباهات خودم را دوره کنم.
زودباوری و ساده لوحی و گذرم از نشانه هایی که
بود اما، نادیده اش گرفتم. بحث با خودم... خودم
را متهم کردن و نشان دادن روحم یک صندلی سرد،
سخت ترین مرحله ای بود که از آن عبور کردم.
مرحله ی بعد آشنا بود. من بعد آن مرحله به
افسردگی رسیده بودم. به سکوت... خیره
گی... گریه های ناگهانی و بعد باز هم

سکوت...خیره گی.....

به سرعت داشت احوالاتم تغییر می کرد و همین ها
من را می ترساند. آن قدر که از ترس دیوانه نشدن
بالاخره در زیر باران تند، به سمت کلبه ی انتهای وی
لا که محمدحسن، پیرمرد نگهبان و گل بانو
همسرش درونش زندگی می کردند گام برداشتم.
در را با حیرت برایم باز کردند. از خیزی می
لرزیدم و آن ها اصرار داشتند نزدیک بخاری
کوچکشان بنشینم. کلبه اشان بوی چوب می داد.
بوی ادغام شده با سیر و بادمجان!

- خوبی تی؟

خیره ماندم به صورت چروک خورده ی زن و لب
های بی رنگم لرزید. نمی خواستم دروغ بگویم.

- نه!

#غرقاب

#پارت_439

نگاه رد و بدل شده ی بینشان باعث شد من، حین
خیره شدم به شعله های آبی بخاری، زمزمه کنم.

- یه قایق می خوام برم توی آب. کسی رو می
شناسین کمک کنه؟

صدای گرفته ی زمخت بدآوایم، خودم را هم
عصبی می کرد. نگاه مش محمد حسن سنگین
رویم نشست.

- دریا امروز ناآرومه. توی این هوا کسی به آب نمی
زنه.

باز خیره ماندم به شعله های آبی. پوست چروک
خورده ی دستانم سرخ شده بود. سرم کج شد.
صدای شلاق قطرات باران به سقف چوبی کلبه
اشان، باعث شد بغضم بگیرد. انگار یکی داشت لالا
یی می خواند.

- اونی که بخواد غرق بشه می زنه.

آن قدر آرام گفتم که نفهمیدند اما، گل بانو که بلند
شد و گفت می رود سفره ی شام را بیندازد و
کنارشان بمانم، مش محمد حسن، نزدیکم ایستاد.

- صبح هوا خوب بشه ترتیبش و می دم بری دریا.

فقط سر تکان دادم. بی نگاه کردنش. بوی چوب را
نفس کشیدم. بوی چوب ادغام شده با سیر و
بادمجان. بوی باران.... صدای باران... صدای واق
واق سگ ها، همه چیز، زیادی شبیه یک زندگی زیبا
بود اما، قلب من.... نمی دانم مش محمد حسن در
من چه دید که با ضبط صوتش کمی کلنجار رفت و
وقتی نوایی توی اتاق پخش شد، آرام لب زد.

- می رم برای سگ ها غذا ببرم.

گل بانو ظرفی دستش داد و با رفتن مش محمد
حسن سمت من چرخید.

- راحت باش تی.

خودم را تاب دادم. با دستان گرم شده ام خودم را
بغل گرفته و تاب دادم. از زبان شمالی هیچ
سردر نمی آوردم اما... این موسیقی، یک غمی
داشت، یک غربتی داشت، یک درد و رنجی در
تاروپودش داشت که من، آرام آرام حین تاب
خوردنم اشک از چشمانم ریخت و با آن قطره های
اشک، تمام خودم و احساساتم را وسط همان کلبه
جا گذاشتم. جا گذاشتم تا فردا برگردم. برگردم به
پایتخت، به شلوغی، به نگاه ها و جواب ها، به
دردها و روزهای سخت...

برگردم به زندگی بی او!

صدای گل بانو حین زمزمه ی موسیقی می آمد.
انگار درد من، سر درد او را هم باز کرده بود. چون
چند لحظه ی بعد، کنارم نشست. دستانش دور من
کشیده شدند و وقتی سرم روی روسری سفید
محلی اش نشست،

#غرقاب

#پارت_440

صدای گریه ام بلند شد و زانو به بغل، در آغوش او
هر دو مظلومانه باریدیم. شب عجیبی بود. شب
جا گذاشتن خودت....شب تمام کردن احساسات!

- این آهنگ رو می گن برای دل یه مادر خوندن. می
گن دختر جوانی به اسم ریحان که خیلی هم زیبا
بوده، توی کوهپایه ی وقت چرای گوسفندها،

جونش و از دست می ده و توی رودخونه غرق می شه. موج های رودخونه دخترک و می برن سمت دریا و هیچ وقت جسدش پیدا نمی شه. مادر ریحان هیچ وقت مرگش رو باور نمی کنه و بعد سال ها، هنوز هم باورش نشده دخترش نیست و پنجاه ساله می شینه کنار دریا تا موج ها دخترش رو برگردونن.

غم انگیزی قصه، با غم صدای گلبانو و نوای محزون قطرات باران روی چوب، باعث شد فکر کنم من باید چندسال کنار دریا بنشینم تا عشقی که غرقش کردم، لاشه اش برگردد؟ من چطور مرثیه بخوانم برای مردی که غوغای دلش بودم؟

شب، شب بخشیدن بود اما، دیگر برای هم نشدن هم داشت.

خسته بودم. خسته از دوره و تکرار و به نتیجه
نرسیدن و هرروز درد کشیدن. برای همین همان
شب، بین نوای ریحان گفتن غم انگیز آن موسیقی
من علی را بخشیدم اما...می دانستم این بخشش،
دیگر مارا بهم نمی چسباند. یکی از ما غرق شد و
دیگری باید سال ها منتظر برگشت جنازه اش می
ماند. رابطه ی ما، همین قدر تلخ و پر درد بود.

- به ریحان این موسیقی می گن دختر افسانه ی
دریا!

و من فکر کردم من دختر کدام افسانه ام؟ افسانه
ی نشدن و نرسیدن؟
- آروم باش دخترا!

بالاخره یک روز می رسید آرام می شدم. هیچ
داغی ابدی نبود اما، با خاطره هایش چه می کردم
؟ گل بانو تا بم داد و من اشک ریختم و باران بارید
و موسیقی ریحان را صدا کرد.

ریحان ریحانه

تی ماردوخانه (مادرت صدا می کند)

کمتر بودو بجارسرانه (کمتر درشالیزار بدو)

آهاهای ریحان ریحانه

زکه کوله گیرکیتاب بخوانه (بچه را به کول
بگیروهمزمان کتاب بخوان)

ریحان ریحانه

خواخوره قربانه ی (قربان خواهر)

ریحان ریحانه

#غرقاب

#پارت_441

صبح اول وقت، قبل از این که خورشید کامل
طلوع کند خودم را به دریا رساندم. از شب قبل،
دیگر اشکی نداشتم. فقط با چشمانی خشک شده
زل زدم به نارنجی طلوع و احساساتم را همان جا،
وسط دریا رها کردم. وقتی می چرخیدم تا به
سمت ماشینم بروم، صورتم پر بود از اخم و سردی
و حال بدی که دیگر مطمئن بودم هیچ اشکی
برایش دوا نمی شد.

سوار ماشین شدم، مش محمد حسن در را برایم باز
کرد و من با سرعت، جاده ی سنگی را با ماشین
طی کردم و بدون نگاه به عقب، به گذشته و

بازماندگان درونم، پایم را روی پدال گاز فشردم.
هوای خنک صبحگاهی شبیه شبنم از بین شیشه ی
پایین مانده ی ماشین به صورتم چسبید و من،
دستم را از آرنج به شیشه چسباندم و بعد،
انگشتانم روی لب هایم نشستند. شکست...مقدمه
ی پیروزی نبود. یک جاهایی انگار تورا تمام می
کرد و آدمی را می ساخت که شبیهت نمی شد.
دیگر شبیهت نمی شد. تا خود تهران بی وقفه راندم
، بدون حتی یک قطره اشک ریختن و حتی....یک
لحظه به خودم فکر کردن. وقتی خیابان های
آشنای پایتخت را دیدم، حس تلخ وجودم، بیش تر
از قبل شد. با اخم هایی درهم تر جلوی خانه باغ
ایستادم و با ریموت، در را باز کردم. ساعت یازده
ظهر بود و خب...در این ساعات اصولا کسی جز
مامان و عمه و آذربانو در خانه پیدا نمی شد. همین
که ماشین روبروی ساختمان توقف کرد، در
ساختمان خودمان باز شد و مامان با عجله از آن
خارج شد.

- غوغا؟

در ماشینم را کمی محکم بستم. پیشانی ام از اخم
به درد افتاده بود و من این درد را به درد گلویم
ترجیح می دادم.

- سلام!

جلو رفتم و او محکم و بی مکت در آغوشم کشید.
شوکه نشدم اما...دستانم را هم بالا نیاوردم. حس
می کردم در ریختن احساساتم توی دریا، زیاده
روی کرده بودم. هیچ چیز امیدوار کننده ای درونم
باقی نمانده بود.

- دلمون هزار راه رفت. چرا تلفن جواب نمی دی؟
واقعا گفتن کامیاب مبنی بر این که مدتی نیست
می تونه کافی باشه؟

آرام از آغوشش بیرون آمدم. لبخندم، شبیه
صورتک دلقکی بود که زیر ماسکش داشت آرام آرام
اشک می ریخت.

- ببخشید. نیاز بود این سفر. خوبین شما؟

سرش را با غصه و نگرانی تکان داد.

- چقدر چهره ات پژمرده شده. سفر خسته کننده
ای بود؟

#غرقاب

#پارت_442

سفر تمام کننده ای بود. دستم مامان را آرام
فشردم. دیگر نباید نگران من می شدند. من به
اندازه ی تمام آن ها، نگران خودم بودم.

- یکم. با اجازه تون می رم استراحت کنم.

خواستم رد شوم اما، غوغا گفتن متعجبش باعث
ایستادنم شد.

- چیزی شده مامان جان؟

نگاهش نکردم اما، جوابی هم برایش نداشتم.
خیلی چیزها شده بود که نه گفتنش درست بود و
نه من دلش را داشتم. آدم ها باید در زمان درست
بهم می رسیدند. زمان ما، بیات شده بود.

- نه!

با عجله از کنارش رد شدم و همین که پا توی اتاقم
گذاشتم، انگار کسی با گرز در سرم کوبید. لباس
های عقدی که روی تختم جا مانده بودند، روح پیدا
کرده و به استقبالم آمدند. کت و شلوارش، به جای
خودش بغلم کرد و لباس من، جلویم رقصید. در را
بستم. به آن تکیه زدم و بعد، توی ذهنم لباس هارا
پاره کردم. ازشان بدم نمی آمد اما، هرخوش آمدی
دیگر به کارم نمی آمد. مثل بچه ای شده بودم که

عروسی را می خواهد و مادرش می گوید
هرچیزی که می خواهی نمی توانی داشته باشی و
او به جای درس گرفتن، بیش تر اشک می ریخت.
با این تفاوت که من اشکی نداشتم... اشک هایم
تمام شده بودند و به جایش، چشمانم از دهن
افتاده بودند. یخ و تلخ! جلو رفتم. لباس هارا از
روی تخت برداشتم. لمسشان کردم و انگار برق به
تنم وصل کردند که به محض این تماس، تمام
خاطرات آن روز و آن خرید جلوی چشمانم زنده
شد.

- گفתי شال زرشکی بهم میاد.

خم شدم جلوی تخت. نشستم و دستم این بار
پارچه ی کت و شلوار او را لمس کرد. چشمانم برق
افتاد اما... نریخت. پلک بستم.

- زرشکی گناهی نداشت که این طور از چشمم
بیفته.

یادش افتادم وقتی کت را پوشید و وقتی من با
دیدن اندام مردانه اش در آن قاب حالم دگرگون
شد و او با لبخند گفت، چشمت غوغا....چشمانم
برق زده بود. چشمانم را محکم تر بستم و بلند
شدم. باید به حمام می رفتم و بعد از یک هفته،
غصه هایم را می شستم. بی حرف وارد حمام شدم
و با باز کردن آب داغ و قفل کردن در، روی کاشی
ها نشستم و چشمان خشکم را دوختم به چاه آب.
بخار حمام را پر کرد و قفسه ی سینه ی من هم،
کاش یک چاه داشت که بازش می کردم و همه ی
تلخی هایش را می برد با خودش.

کجای این سرنوشت برای من، به کام دلم نوشته
بود که به آن نمی رسیدم؟

#غرقاب

#پارت_443

بخار حمام...دورم را پر کرد و من بینش، گیج و
منگ....فقط خیره گی کردم و خیره گی ام تهش
رسید به محکوم شدن بین بخارها و خشک شدن
چشمانم و ته تهش، رسیدن دستی که روی قلبم
نشست و سری که با خستگی خم شد. اگر بود و
این حال را می دید، پشیمان نمی شد از این رازی
که ساخت و زیر آوارش جاماندیم؟

یک جفت انسان جامانده از زمان و
خوشی....اسمش روی نفس هایم خالکوبی شده

بود. چطور پاکش می کردم؟

کف دستم روی کاشی خیس نشست. صدای آب
سرریز شده از دوش و یک منی که علی گفتم،
غمگینانه و دردآلود بود. انگار با هربار تکرارش، می
خواستم آن خالکوبی را پاک کنم و لعنتی...پاک
نمی شد. انگار هیچ وقت پاک شدنی نبود.

"نگاه کن تو این برزخ لعنتی
چه مرگی طلب کارم از زندگی"

- این یک هفته کجا بودی؟

نگاهم را از صفحه ی تلویزیون به صورت پدر

دو ختم. عمیق نگاهم می کرد. آذربانو هم خیره ام
شد و عمه، دست از گذاشتن میوه روی پیش دستی
ها کشید. میثاق هم سرش را بالا آورد و به دوئل
چشمی ما خیره ماند.

- به سفر ضروری بود.

- کجا؟

بازخواست نشده بودم. هیچ دوره ای از زندگی و
حالا، لابد خیلی وضعم وخیم به نظر می رسید که
داشت بازخواستم می کرد. برای شام نیامده بودم
و حالا بعد شام، فقط به خاطر گفتن از چیزی که
سر دلم سنگینی می کرد به جمعشان پا گذاشته
بودم.

- سکوت کردی غوغا، از وقتی از اتاقت دراومدی
نگاهت هرطرف دودو می زنه و رنگتم شده شبیه
گچ. چی شده؟ توی دوره ای که به مرد مورد علاقه
ات رسیدی و برادرت بهوش اومده و چندوقت
دیگه مرخص می شه این چه حالیه؟

#غرقاب

#پارت_444

سوالش، انگار سوال همه بود. صدای باز شدن در
من را از سنگینی صورتک هایشان نجات داد و با
صدای بلند سلام کامیاب، سرهایمان چرخید. نفس
هم نتوانستم بکشم چون، از پدر شاکی تر او بود
که داشت حفظ ظاهر می کرد. اما به محض دیدنم
با اخم جلو آمد، به بهانه ی دست دادن و بعد زیر
گوشم لب زد.

- یه چک طلبت.

هزار چک هم برای قلب ساده لوحم کم بود.

- خب، چشمتون روشن تحفه خانمم برگشت. چه خبرا داداش؟

نگاه پدر باز سنگین شد روی من و زانوهایم آرام خم شدند. خم شدند و من را روی مبل نشانددند و پدر بی جواب به کامیاب باز سوالش را پرسید.

- غوغا منتظر جوابم؟

کامیاب، متعجب بهمان خیره شد و همزمان با

نشستن کنار میثاق لب زد.

- چی شده؟

هیچ کس جوابش را نداد. سنگینی این بحث، آن قدری عیان بود که ترجیح می دادند دخالتی نکنند و من...پر بودم از فکر و تصمیم و حرف هایی که باید عملی اشان می کردم.

- من نامزدیم و با علی بهم زدم.

صدای چی بلند مامان همزمان شد با افتادن لیوان شربت از دست عمه. باقی چهره ها فقط بهت زده ماند و من سر پایین انداختم.

- دیگه قراری برای ازدواج و عقد نداریم.

- و تنهایی این تصمیم رو گرفتی؟

سرم را بالا اوردم. گریه ام نمی امد اما پر بودم از اشک و بغض. چهره ی درهم پدرم، باعث شد باز احساس سرشکستگی کنم. باز ناامیدشان کرده بودم.

- معذرت می خوام.

- دلیل این تصمیم چیه؟

همه در بهت بودند. حتی میثاق و کامیاب پر اخم! چشمانم را کوتاه بستم و هیچ...هیچ در چنته

نداشتم تا بگویم و آبرو حفظ کنم. باید متوسل می
شدم به چه وقتی دلیلش، گفتنی نبود؟

- می شه نگم؟

#غرقاب

#پارت_445

- یعنی چی؟ غوغا این پسر و تو تأیید کردی. مگه
نگفتی قرار نیست گذشته تکرار بشه؟ هنوز شروع
نشده تموم بشه؟

جمله ی پریغض و اعتراضی مامان را صدای پدر،
برید و پاره کرد.

- همیشه سعی کردم یادتون بدم پای انتخاب هاتون
بایستین اما، ظاهرا تو هیچ وقت قرار نیست
انتخاب صحیحی داشته باشی غوغا. باز ناامیدم
کردی.

این حرف، دقیقا همین حرف بود که همیشه ازش
ترسیده بودم و همین ترس باعث شد، حس کنم باز
فشار خونم بالا رفت. گرمایش را حس می کردم.
دستانم را به لبه ی مبل فشردم و پدر به جلو خم
شد.

- دلیل این تصمیم ناگهانی رو بگو. به نظرت آبرو
اعتبار من انقدر بی ارزشه که تو انقدر راحت داری
باهاش بازی می کنی؟

سکوت‌م، فریادش را بالا برد.

- غوغا؟

تنم لرزید. لرزید و چشمانم بالا آمد. پرده‌ی نشسته
ی رویش باعث شد کمی نفس بگیرد و صدایش را
پایین بیاورد.

- دلالت؟

کامیاب بلند شد تا او را آرام کند و من.... نمی
توانستم همه چیز را بگویم. نمی توانستم. سرم به
چپ و راست تاب خورد و به سختی ایستادم. من
تا ابد باید فقط سر پایین می انداختم. صدایم
خش داشت و آرام بود. شبیه موتوری قدیمی و از

پادرآمده.

- ببخشید... بابت تمام همه چیز.

نماندم تا جنجال پشت سرم را ببینم. با گام هایی آهسته سمت اتاقم قدم برداشته و به محض ورود به چهارچوبش، حجم صداهاى بالا گرفته کمرنگ تر شد. منگ، شبیه آدمی که قرص آرام بخش مصرف کرده باشد با یک گیجی روی تخت نشسته و خیره به نقطه ای، به روحم چشم دوختم. روحی که جدا از جسمم، داشت می مرد و جان می داد و کسی نمی دید. در اتاق با کمی تأخیر باز شد و چشمان من با همان بی حالی چرخیدند. کامیاب با اخم داخل شد. در را بست و قفلش کرد و به طرفم آمد.

- این چه چرت و پرتایی بود گفتی؟

نگاهش کردم. چقدر دوستش داشتم و چقدر آن
روز در بیمارستان درست می گفت. چرا صدایم
درست نمی شد؟

- خودت گفתי عشق همه چیز نیست.

خشمش را با گرفتن بازویم و بلند کردنم نشان داد.
من اما وسط مردمک هایش، نگرانی را می
خواندم.

- چه مرگته تو؟ من گفتم به توچه ربطی داشت؟
چی شده؟ این یه هفته کدوم گوری بودی تو؟ شبیه
مرده ها نگاهم نکن غوغا که جوابم و ندی عین
بابات داد و بیداد و عین مامانت اشک ریختن بلد
نیستم. می رم مستقیم دم خونه ی پسری که ادعا

می کرد عاشقته و حالا این حال و روزته.

#غرقاب

#پارت_446

بی حوصله، دستم را روی سینه اش گذاشتم تا
عقب برود. حس می کردم این شهر، هوایی برای
نفس کشیدن ندارد.

- برو بیرون کامیاب.

عاصی تر از من او بود. می فهمیدم نگران است، که
دلش شور احوالم را زده اما... کاش بلد بود درست
نشانش دهد.

- یعنی چی برو بیرون، حرف بزن ببینم باز چی شده!

باز... اصلا همین واژه ی باز خودش قاتل شده بود.
قاتل من و رویاهایم. باز شکست خورده بودم. باز
شناخته دل بسته بودم. باز ضربه دیده و باز قلبم
له شده بود. این باز بود که باز داشت روانی ام می
کرد.

- کامیاب الان نه....

صدایش را بلند کرد.

- همین الان... همین حالا حرف بزن تا پا نشدم برم
دم خونه شون.

چشمانم را بستم اما، اما نشد...نشد آرام بمانم و
خودم را در همان پستویی که این روزها گم کرده
بودم گم کرده نگه دارم. پیدا شدم. از بطن تمام
بهت ها و ناباوری هایم.

- برو بیرون!

صدایم بلند بود. همین هم باعث شد شوکه نگاهم
کند و من، به سمت در اشاره ای کنم. دستانم، در
هوا می لرزیدند. مردمک هایم به رعشه افتاده
بودند. خودم هم داشتم آوار می شدم روی سربی
کسی هایم.

- همین حالا برو بیرون.

- غوغا؟

مبهوت صدایم کرد و من، با چشمانی لبریز اما خشک شده که تناقض عجیبی در احوالشان بود نگاهش کردم. صدایم نه جان داشت و نه وزن! رها بود. رها شده از آوای اسم او!

- می خوای چی رو بشنوی کامیاب. این که اشتباه کردم؟ این که باز آدما رو درست نشناختم؟ این که بازم با تصمیم باعث شدم آبروی شماها بره؟ این که توانایی شناخت ندارم؟

اخم هایش با جمله به جمله ام بیش تر درهم می شدند. بیش تر درهم می شدند و من، سنگین تر از همیشه به میز پشت سرم تکیه زدم. صدایم، بلند

توی گوش هایم زنگ زد. صدایی که ناله داشت.
مقدار خیلی زیادی.

#غرقاب

#پارت_447

- آره.... باز اشتباه کردم. من...بازم شکست خوردم.

احوالم شاید ناخوش تر از تصوراتم بود که او، با
آن اخم های پر از نگرانی به سمتم آمد و من همان
جا...تکیه به میز سر خوردم روی زمین. نه گلویم
می سوخت و نه چشمم. فقط، وزنم را حس نمی
کردم. خیلی سبک بودم. خیلی زیاد!

- حالا برو بیرون. می خوام تنها باشم.

حضور اعضای خانواده کنار در اتاق و مامانی که با
نگرانی جلو آمد، باعث شد کامیاب هم مقابلم روی
زانو بنشیند.

- خاک بر سرم، غوغا...

سرم را چرخاندم و نگاهشان کردم. با درد... با
شرمندگی و در عین حال، پر از دلخوری.

- می خوام تنها باشم.

اشک مامان ریخت، کامیاب سریع از روی میز
دستمالی درآورد و روی صورتم گذاشت و من تازه
فهمیدم، باز جسمم دارد هشدار کم آوردن می دهد.

دستانم رها شدند کنارم و سرم پایین افتاد.

- می خوام تنها باشم.

- باشه باشه، یکم آرام باش.

من که آرام بودم. اما صدای پدر، نگذاشت آرامشم ادامه پیدا کند.

- من می رم سراغ این پسر. باید بفهمم...

نگذاشتم ادامه بدهد. با قدرتی که در خودم سراغ نداشتم کامیاب را عقب رانده و از روی زمین بلند شدم. سرم گیج رفت و با همان دنیای چرخان دور سرم، به سمتش رفتم. آدم هارا دوتایی می دیدم

اما، پدرم هنوز یکی بود. هنوز هم پیش چشمان
گیج‌م، دوتا نمی شد.

- نه!

با اخم زل زد توی چشمانم و عمه، با ترس بازویم
را گرفت.

- عمه قربونت...

باز پریدم بین حرفشان، با داد... فریاد و محکم! دلم
می خواست سهم خودم را سبک کنم و باقی این
عذاب سنگین را، روی دوش یکی دیگر بگذارم.
یکی که خیلی هم در این جریان بی تقصیر نبود.

- نصف اشتباهات زندگی من، نصف خطاهام، نصف
حال بدم...برمی گرده به شما.

#غرقاب

#پارت_448

چشمانش گرد شدند، آذربانو فقط سکوت کرد و
عمه هینی از سر ترس گفت. نفس نفس زدم.
درواقع اما نفسی نداشتم.

- شمایی که نبودی. نه توی بچگیم، نه نوجوونیم.
فقط اسمت بود. شهرت بود...ثروت بود و محبت
پدرانه ات، پشت فیلمنامه ها و صحنه های سریال
گره می خورد و جا می موند. اگر من تبدیل شدم
به آدمی که دلش و داد دست شاگرد عطر فروشی
و توی سن کم، تصمیم گرفت فرار کنه و تمام

خودش و تقدیم یه پسر جوون کنه، برمی گرده به
نبودن شما...اگر انقدر دلم یاغی بود که به هرکی
رسید دودستی رفت سمتش، برای نبودن شما بود.
اگه انقدر بی در و پیکر بود احساساتم که بازم با
این همه زخم و درد، خودخواسته به خودش زخم
زد و به کسی دل داد که آدم درست زندگیش نبود
تقصیر شماست. پس اول سهم خطاهای خودتون و
بردارین، بعد برین سراغ پسری که اگر نیست و
نخواستم باشه....انتخاب خودم بوده.

جلو آمد، چیزی توی چشمانش دودو می زد و
من...نمی فهمیدمش.

- نبودن من به تو اجازه می ده خطا کنی؟ این طور
باشه هربچه ای که به جایی نرسید باید بیاد یقه ی
پدر و مادرش و بگیره.

پوزخند زدم. همه با ترس نگاهمان می کردند.

- نه... نه پدر من، همش تقصیر شما نبود اما این که
دل من انقدر کمبود محبت داشت که رفت خوابید
بغل....

صدای سوت کشیدن گوشم، همزمان شد با داداش
گفتن بلند کامیاب و صدای چیکار کردی مامان.
بهت زده دستم را هم حتی روی صورتم نگذاشتم.
فقط سرم کج شد و بعد... انگار همه چیز ساکت
شد. عمه، با بغض من را عقب کشید. منی که نه
چیزی می شنیدم و نه دیگر چیزی می دیدم. جز
یک سوت ممتد، هیچ در سرم نبود. چقدر طول
کشید نمی دانم اما، بین سوت کم کم صداها کامل
شدند. کامیاب داشت با پدر بحث می کرد و میثاق،

سعی داشت بینشان آرامش ایجاد کند. عمه گریه می کرد. آذربانو نشسته روی تخت من به عصایش زل زده بود و مامان، روی صورتم را می بوسید.

چقدر نیازش داشتم. انگار.... باید زودتر از این ها، این سیلی را می خوردم. سیلی با خودش ته مانده ی حس هایم را هم برد و همین که پاهای من، ناتوان خم شدند مامان با صدای بلند کامیاب را صدا کرد. او چرخید. با دیدن من به سمتم دوید و بابا، مبهوت خیره ماند به صورتم.

باز فشارم بالا زده بود و من داغی و خیزی توامان صورتم را حس می کردم. مامان کیفم را برعکس کرده بود برای پیدا کردن قرص هایم و من، فقط خیره به نگاه پدرم... به آن نگاه نگران و درمانده اش، به این فکر می کردم کاش زودتر آن سیلی را می خوردم. قرصی که بین لب هایم قرار گرفت را

بلعیدم و بعد، با چشمانی خسته سرم را چسباندم
به سینه ی کامیاب و او محکم بغلم کرد.

فقط حالا صدای گریه بود و صدای یک سکوت
دردناک پدرانه....داشتم در رویش چه می گفتم؟
حکایت من...حکایت از دست داده ای به نظر می
رسید که دلش، هنوز به امانت پیش کسی مانده
بود. تا دلم را پس نمی گرفتم، مگر آرام می شدم؟
کامیاب گهواره وار تابم داد. صدای گریه ها محو تر
شد و بدن من، محتاج ذره ای خواب، آرام آرام در
آغوشش سنگین شد. بالاخره یک روز تمام می شد.

ایرج بابا همیشه می گفت....این نیز بگذرد.
می گذشت اما...چطورش را خدا می دانست.

روی این بلندی غم
وایستادم شاید بیافتم

بغض مرگه توی سینه م

تو مقصری عزیزم

#غرقاب

#پارت_449

تمام شب را غرق یک کابوس گذرانده بودم.
کابوسی که هربار از آن با صورتی ترسیده می
پریدم، مامان را بیدار بالای سرم می دیدم. با
چشمانی سرخ و آغوشی که بوی عذاب وجدان می
داد. میان کابوس هایم من بودم. میعاد بود با سری
خونی و البته، علی با دستانی سرخ از خون او! بار
آخر که از خواب پریدم، آن قدر از روی هم قرار
گرفتن پلک هایم ترس برم داشت که تا خود طلوع

خورشید پلک روی هم نگذاشتم. مامان یک درمیان،
پرسید چرا و بعد، غصه دار اشک هایم شد. اشک
هایی که با هرچرا گفتنش، ریختند و او، خودش را
مقصر دانست.

من اما مقصر نمی پنداشتمش. حتی به نظر من،
پدرم هم آن قدری که شب به او معترض شدم
مقصر نبود. من باید خودم....روی رفتارها و
تصمیماتم مدیریت بیش تری پیدا می کردم. من،
حقیقتش عشق و دلبستگی را بلد نبودم. بلد نبودم
که دوبار، به سمت آدم های اشتباه زندگی ام رفته
بودم. بار اول خام بودم؟ بی تجربه؟ کم سن؟
کدامشان توجیه پذیر بودند؟ کدامشان وقتی من
عقل داشتم، قدرت تصمیم گیری و اختیار توجیهم
می کردند؟ بار دوم که سنم کم نبود. تجربه اش را
داشتم. باز چرا چشم روی حقایق عجیب رابطه
مان بستم و قلبم را، دودستی دراز کردم سمت

مردی که گفته بود رازی دارد و من...عین بچه ها
توی دلم جیغ کشیده بودم و گفته بودم هرچه باشد
قبول؟

و خب...همه چیز را نمی شد قبول کرد. نمی شد تا
وقتی من، یک طرف این ترازو برادرم را می
گذاشتم و یک طرف، صاحب تمام و کمال قلبم را.
مامان بعد از طلوع خورشید، همان جا پایین تختم
به خواب رفت و من، با صورتی درهم و چشمانی
پر درد، از تخت پایین آمدم. آماده شدن و خروج
از خانه ای که پدرم روی کاناپه با اخم هایی درهم
به خواب رفته بود و باغی که صدای کلاغ هایش،
بلند به گوش می رسید بی سروصدا بود. بدون
ماشین از در بزرگ خانه خارج شدم و همین که در
را بستم با دیدن ماشین آشنای آن سمت خیابان و
پیاده شدن زنی با چادر سیاه....حدقه ی چشمانم،
دچار برق گرفتگی شد.

- غوغا جان؟

راننده هم پیاده شده بود. با اخم هایی درهم و
نگاهی نگران. چشمانم بین هردو نفرشان چرخید و
دلم می خواست ساعت را نگاه می کردم. این
وقت صبح، این جا آمدنش عجیب نبود اما،
انتظارش را هم نداشتم. جلوتر آمد. صورت
مادرانه اش بی رنگ شده بود.

- می شه باهم حرف بزنیم؟

حتما حالا او هم فهمیده بود راهمان جدا شده و
من، چقدر در صحبت کردن به مشکل خورده بودم
که نمی توانستم یک جواب درست بدهم.

- لطفا؟

#غرقاب

#پارت_450

نتوانستم نسبت به لحنش بی تفاوت باشم. من می دانستم تاوان خطای یک نفر را، نباید خانواده اش بدهند. این باور قلبی تمام سال های زندگی ام بود. من حتی هرگز، در گناه شاهین مادرش را مقصر تربیتش ندانستم.

- سلام.

سلامم باعث شد، یک قطره اشک از گونه اش بریزد

و به طرف عماد بچرخد.

- تو بشین توی ماشین مامان جان.

عماد مردد نگاهمان کرد. با همان اخم های درهم و تند! نگاهش خیلی شفاف و نگران بود. کمی جلوتر رفتم. این دیدار بهر حال دیر یا زود شکل می گرفت.

- بشین توی ماشینت آقای بازیگر.

لحن خشکم، باعث شد نفس عمیقی بکشد و بعد، با یک سرتکان دادن کوتاه سوار ماشین شود. حالا من بودم و یک زن که از زور لرزش دستانش نمی توانست چادرش را حتی صاف نگه دارد.

- علی چندروزه نیست. فقط به خواهرش گفته
مدتی منتظرش نباشیم. دیشب اما، پدرت زنگ زد
و شاکی گفت بین دختر من و پسرتون چی شده که
دخترم می گه نامزدی بهم بخوره و حالش انقدر
بده. دنبال علی می گشت و من مادر، بی خبر تر از
همه جا بودم.

سرم پایین افتاد. دست او اما زیر چانه ام نشست
و وقتی وادارم کرد نگاهش کنم، مبهوت پرسید.

- چی شده؟

- نشد!

ناباورانه سری تکان داد. گیج بود و من دلم از
خودمان گرفته بود که باعث حال بد خانواده
هایمان بودیم. آدم هایی که عصای دست نشدیم
اما، باعث لغزش انگشتان و نگاهشان بارها....چرا!

- متأسفم. اما...همه ی حقیقت همین کلمه است.
نشد.

دستانم را گرفت. یخ بود. من حس مادرانه داشتم،
روزی مادر بودم و حالا اگر فرزندم زیرخاک بود
دلیل نمی شد درک نکنم که این زن، این زن همیشه
پر از آرامش چه دارد می کشد.

- غوغا جان؟

بغضم گرفت برای بغض صدایش...دستش را
فشردم و بعد، لب هایم را محکم بهم چسباندم. می
ترسیدم فریاد حال بدم، از داخل دهانم بیرون
بیپرد.

#غرقاب

#پارت_451

- من باورم نمی شه. تو و علی...

نگذاشتم ادامه بدهد. بعضی چیزها را مگر می شد
منکر شد؟

- هنوزم دوشش دارم. دلخورم، دلشکسته، دلچرکین
، عصبی....همه ی اینا هستم اما هنوزم دوشش

دارم.

با اشک های روانش، بی حرف خیره ماند به
صورتم. راز بینمان، فاش نشده می ماند. می ماند
تا زمانی که میعاد، خودش تصمیمی برایش می
گرفت.

- با همه ی اینا نشد حاج خانم. چیز دیگه ای برای
گفتن ندارم.

- علی بی تو می میره.

زندگی کردن، درد کشیدن و عشق را با دیگری
قسمت کردن، حتی تجربه ی مرگ عزیزترینم... به
من یاد داده بود که هیچ آدمی برای کس دیگری

نمیمیرد. آدمها در دوری هم می سوختند. بارها و بارها اما، این دور به مرگ نمیرسید. هرگز نمی رسید.

- زنده می مونه. اما با یه تجربه ی تلخ. با یه عذاب وجدان همیشگی. با غم از دست دادن. با همه ی اینا زنده می مونه.

خم شد، گریه اش شدت گرفته بود.

- چیکار کرده این پسر؟

بغضم را قورت دادم. دستش را بیش تر فشردم و شانه هایش را گرفتم. سست همراهم آمد و ما وقتی به ماشین عماد رسیدیم، خودش از ماشین

پیاده شد و با نگرانی در را برای مادرش باز کرد.
کمهش کردم بنشیند. دلش مادرانه برای پسرش
سوخته بود. چادرش را روی پاهایش انداختم و
تلخ خندیدم. شب قبل، فکر می کردم صبح که شود
این کابوس تمام می شود و خب...نشده بود.

- حاج خانم، روزای سختی پیش روی دوتا خانواده
است. باید محکم تر باشید.

نگذاشت دستم را عقب بکشم.

- بهم بگو چیکار کرده که بی خیال عشق و محبتش
شدی؟

کاش می شد واقعا بی خیال عشق و محبت کسی

شد. آن هم کسی که تورا یک بار با زندگی آشتی
داده بود. به این مادر گفته بودم پسرش را خوب
تربیت کرده و در این تربیت ذره ای شک نداشتم.
اشتباهات علی، به چیز دیگری برمی گشت. به
چیزی که اسمش قلب بود و کارش بدبخت کردن
آدم های اسیرش!

- یه چیزایی راز بمونن، برای همه بهتره.

#غرقاب

#پارت_452

سرش را با درد تکان داد. سر پر دردم را جلو
کشیدم و زمزمه کردم.

- اگر برگشت، ازش نپرس چی شد حاج خانم. فقط بغلش کن و بگو...پشتش می مونی.

هاج و واج نگاهم کرد، لبخندی زدم که از صد گریه بدتر بود و بعد در ماشین را بستم. عماد فقط نگاهم کرد و من، روی چشمانم را دستی کشیدم. گرد و خاک عشق، کورشان کرده بود. چیزی را از مادرش خواستم که خانواده ام برای من نکردند اما...باز هم دلم پیش اوی مقصر بود. بین دستان او می تپید که نگرانش بودم و بین حال بد ویران کننده ام، داشتم به احوال بدش فکر می کردم.

- این موضوع، روی شغل تو تأثیری نمی ذاره عماد خیالت راحت.

با اخم نرمی نگاهم کرد.

- واقعا تصور می کنی برام الان شغلم مهمه؟

نفس عمیقی کشیدم. دستانم را درهم قفل کردم و
با یک جمله از او دور شدم.

- بهت از غرقاب گفته بودم عماد، نگفته بودم؟

- توی شهرت چرا اما، شما دوتا که...

عقب عقب گام برداشتم. چقدر شبیه بودند و قصه
از همین شباهت شروع شد.

- توی دوست داشتن زیاد و ترس من غرق شدیم.

سعی کنین همه عقب بمونین. این غرقاب، قریونی
دیگه ای لازم نداره.

حیرت زده نگاهم کرد و من چرخیدم. سرم را پایین
انداختم و در حاشیه ی کوچه ی عریضمان، با
خودم قرار یک قدم زدن دونفره را گذاشتم. فکر
های زیادی داشتم اما، قبلش باید کمی به خودم
می رسیدم. به خود خونریزی کرده ی در حال
مرگی که تا درمان نمی شد، نمی توانستم مطمئن
باشم که تصمیمش درست است یا نه!

ایستادم سر کوچه، چشمانم به چپ و راست
چرخید و عبور یک ماشین که صدای پخشش
زیادی بلند بود، باعث شد پلک هایم بیفتند روی
هم. متن ترانه اش نمک داشت انگار و پاشید روی
زخم قلبم. سوختم اما....کسی ندید!

"یک آدم شکسته از من ساختی
عاشق کش بی رحم تو با من چه کردی؟
بغضم گلویم را گرفته از زمین و از زمان سیرم
تو با من چه کردی؟"

#غرقاب

#پارت_453

کنار پنجره ایستاده بود. با صورتی غرق فکر و
سکوتی که آن قدر بیداد می کرد، حتی صدای
عقربه های ساعت هم میانش شنیده می شد.
چشمان پرغمم، محو شده روی روی گلدان کوچک
سبز روی میز. گلدانی که نشانی از حیات بود و من،

با دیدنش، قلبم بیش تر می سوخت.

- انتظار داشتم زودتر بیای پیشم.

صدای گرفته ی ماهرخ، سرم را چرخاند. دست های
بهم گره کرده ام، یخ بودند. شبیه قلب و چشمانم.

- نیاز داشتم اول...یکم تنها باشم.

چرخید، به سمتم آمد و روی کاناپه ی راحتش،
درست مقابلم نشست.

- غوغا...

سری تکان دادم.

- باید اول باور می کردم چیزی که شنیدم حقیقت
داره. من...واقعا اون چندروز تنهایی رو نیاز
داشتم.

نفس عمیقی کشید. دستانش را روی سینه درهم ق
لاب کرد و بعد..آرام زمزمه کرد.

- می خوام چیکار کنی؟

پوزخندی زدم. تلخ...دردآلود! به انگشتان کشیده ام
زل زدم. انگشتان بی حلقه ای که قرار بود، نشان
تعهدم به او درونشان بنشیند.

- سبک کردن کارام.

کاملاً متوجه منظورم شده بود که ناراحت نگاهم کرد و چشمان پر از آرامشش را بست.

- می دونی که قبل از روان شناست بودن، سعی کردم یه دوست باشم.

به چشمانش زل زدم. پلک هایم حرفش را تأیید کردند و او، دستانم را با جلو کشیدن تنش بین دستانش گرفت.

- از تصمیمت مطمئنی؟

چشمانم تر شدند. ماهرخ با ملامیت نگاهم کرد و

من...بین چشمان شفافش خودم را دیدم. در یک
ظاهر شکست خورده ی قابل ترحم. در یک ظاهر
خمیده و غیر قابل دوست داشتن.

- نه!

#غرقاب

#پارت_454

سکوت کرد. لب هایم لرزیدند. شروع یک ویرانی
بودم. شروع آوار...

- من...دوسش دارم

عزیزم گفتنش، آنقدر با محبت بود که ذره ای احساس ترحم درونش ندیدم. بیش تر دستانم را فشرد و من، با آن صدای مریض شده ی پرخشم لب زدم.

- مرتب دارم این اعتراف و به زبون میارم تا لااقل توی ذهنم دیکته کنم، اگر تصمیم گرفتم توی این مثلث، میعاد و انتخاب کنم از سر دوست نداشتنم نیست.

دستم را از بین دستانش بیرون کشیده و روی قلبم گذاشتم. قلبی که داشت می سوخت و خاکسترش به هوا برخواسته بود. جلوی هرکس اگر خودخوری می کردم، پیش ماهرخ خود واقعی ام بودم.

- قلبم داره آتیش می گیره. دلم براش تنگ شده.

حتی نگرانشم. نگران این که الان کجاست و حالش
چطوره و با همه ی اینا به شکلی ازش دلخورم که
حس می کنم هیچ وقت دیگه نمی تونم به کنارش
قرار گرفتن فکر کنم.

اخم های نرم ماهرخ، تأیید سرش و همین سکوت
اجازه می داد حس کنم که او من را می فهمد و
درک می کند. همین ها آرامم می کرد. بیش تر از
هر نصیحتی نیاز داشتم به سکوت. به شنیده شدن!

- اگر میعاد می مرد، چه اتفاقی می افتاد؟ من با یه
قاتل ازدواج می کردم؟ اونم قاتل برادرم؟ خدای
بزرگ.

حتی فکر کردن به این فرضیه هم بهم می ریخت.
طوری که دستانم زیر شالم لغزیدند و موهایم را

عقب کشیدند. ماهرخ، برایم لیوانی آب پر کرد و
من با یک ریشه ی بی امان گرفته و سر کشیدمش.
آتش گلویم را هیچ چیز اما خنک نمی کرد.

- میعاد تا مدت ها نمی تونه راه بره و حرف بزنه.
از خودم بدم میاد که وقتی اون توی حالت اغما
بود من داشتم با مسبب حالش، عاشقی می کردم.

- غوغا...

نگذاشتم حرفش را تمام کند. این بار به پیشانی ام
ضربه زدم.

- من... من عذاب وجدان حتی روزایی رو دارم که
باهاش گذروندم. می شه مگه از کنار اینا گذشت؟

- قطعاً نه، بهم گوش می دی

لب هایم بهم چسبیدند. سرش روی گردنش کج شد
و با محبت، نزدیکم نشست. دستانم را شروع کرد
به مالش دادن و همین سکوت چندثانیه اش، انگار
آرام آرام سطح تنش درونم را کاهش داد. قلبم آرام
تر زد و صدایم، خفه تر شد.

#غرقاب

#پارت_455

- ببخشید.

- اصلاً مشکلی نیست عزیزم. این جام که گوش کنم

و تو حتی می تونی داد بزنی. الان آروم تری؟

چشمان خیسم را بستم، بی جواب گذاشتمش و او،
حین مالش دستانم....شروع کرد به حرف زدن و
غرق کردنم.

- هیچ کس نمیتونه تورو مجبور کنه به چیزی که
نمیخوای. ولی اجازه بده یکم من برات حرف بزنم.

بین پلک هایم فاصله افتاد. سر ماهرخ جلوتر آمد و
صدایش، آرام تر شد.

- مراجع های زیادی داشتم توی تمام سال هایی که
اینجا، پشت این میز نشستم و به حرف مردم گوش
کردم. موردهای بی شماری هم داشتم که یه

برچسب روی پیشونیشون خورده بود. برچسب...
قاتل!

تنم لرزید. دستان یخ کرده ام را بین هردو دستش
محکم فشرد و کج تر روی مبل قرار گرفت. این
زن... آرامش مطلق بود.

- قاتل هایی که بخشیده شده بودند اما... هیچوقت
نتونسته بودن باهاش کنار بیان. بین اون موارد،
فقط آدم های عام جامعه نبودند. یه استاد دانشگاه
بود، یه پزشک... یه وکیل، حتی یه روحانی!

پلک هایم را به صورتش چسباندم و او، شبیه قصه
گویی که نوای صدایش، به جان بچه ها آرامش می
ریخت به نظر می رسید. دستانش را حالا روی
شانه ام گذاشته بود.

- یه هول دادن غوغا، یه حرکت کوچیک از سر
عصبانیت و عدم کنترل خشم. استاد دانشگاه، به
دانشجویی که دنبالش می رفته تا ازش نمره بگیره
توجه نمی کنه و وقتی دانشجو خیلی پيله می شه،
اون و هول می ده تا از سر راهش بره کنار و تمام.
یه ضربه به سر و پایان یه زندگی و استادی که
باورش نمی شد انقدر راحت شده باشه قاتل. مادر
من، همیشه می گه آدم یعنی آه و دم. با یه ضربه
آدمیزاد می میره و جایگاه آدم ها تغییر می کنه.

چشمان خیس، باعث شد با نگاهی متأثر دستش را
زیر چانه ام بگذارد تا خوب نگاهش کنم.

- و این خیلی ترسناکه. تا حالا بهش فکر کردی
وقتی داری با دوستات شوخی می کنه و دستت و

می زنی کف سینه اش تا عقب بره، اگر بخوره
زمین و سرش جایی برخورد کنه چی می شه؟

این شوخی را زیاد کرده بودم. خیلی زیاد
اما...هیچ وقت به فاجعه ختم نشده بود. فاجعه
ای که می شد بشود.

- پسری نه ساله داشتم که توی مدرسه با هول
دادن دوستش اون و کشته. بچه ای که اصلا درکی
از مرگ و قتل نداره.

- می خوام چی بگی ماهرخ.

#غرقاب

#پارت_456

نگاهش به درازا رویم نشست. طولانی...ممتد و
نفس گیر.

- می خوام بگم شنیدنشم آدم و می ترسونه. پس
اون لحظه...اون شخص، چه حسی داره؟ همه چیز
وقتی توی سه ثانیه تغییر می کنه و اون هی می
گه کابوسه...کابوسه و تموم می شه و نمی شه.

تن لرزانم را دید و لبخند تلخی زد.

- علی، وسط اون کابوس یه کابوس دیگه هم
داشته... تو!

صدای بغض آلودم بلند شد، شاکی و عصبی.

- و این بهش حق می داد بهم نزدیک بشه؟ که از شرایط سواستفاده کنه؟

سری به چپ و راست تکان داد و لب زد.

- نه...اما، یه بار، شد که به این فکر کنی اگر این شرایط برعکس می شد چیکار می کردی؟

اشکم ریخت. درمانده سرم را بین دستانم گرفتم. فکر کرده بودم. خیلی....اما توی فکرهایم، هیچ وقت نتوانسته بودم جوابی صادقانه بدهم.

- باهاش بازی نمی کردم. این کم ترین کاری بود که می شد بکنه.

سکوت ماهرخ، نشان داد دیگر حرفی برای این جلسه ی زیادی طولانی و البته پرغم نخواهیم داشت. با کمی تعلل، کیفم را برداشته و آرام از جایم بلند شدم. به سمت در گام برداشتم و صدای غوغا گفتنش باعث شد بایستم. چرخیدم. او هم ایستاده بود.

- توی خطای علی شکی نیست اما...امروز بعد شنیدن قصه ات، یاد یه جمله افتادم که همون استاد دانشگاه برام گفت.

منتظر ماندم جمله اش را بگوید و او، با کمی مکث لب زد.

- گفت خانواده ی اون آدم من و بخشیدن...اما

وجدان خودم، هیچ وقت راضی نشد ببخشتم.

چندثانیه در چشمان هم زل زدیم و بعد من بی
حرف از اتاقش بیرون زدم. جواب خداحافظ
منشی اش را با سر دادم و همین که در کابین
اسانسور قرار گرفتم و موسیقی غمگینش بلند شد،
چشم بسته و با گذاشت دست روی دهانم آرام
اشک ریختم. چهره ی بی رنگم در آینه با آن
قطرات درشت اشک باعث شد به جمله ی آخرش
فکر کنم.

آدمی خودش را نبخشد....آسوده می گیرد؟

#غرقاب

#پارت_457

دل دیدن میعاد را نداشتم. دلم می خواست ملا
قاتش بروم، بغلش کنم... بابت صدایی که از او
گرفته شده عذرخواهی کنم و هزاران قطره اشک
بریزم و نتوانستم. دیدن میعاد، سخت ترین قسمت
این ماجرا بود. به برادرم باید چه می گفتم؟ چطور
می شد تن آب رفته اش را دید و نمرد؟ آن هم
وقتی قبل ترش... برای باعث حالش مرده بودم؟

به جای آن اما، مصمم در تصمیمم، چیزی که به
ماهرخ هم گفته بودم "سبک کردن کارها" به سمت
دفترفیلمسازی پدر رفتم. منشی اش مثل همیشه با
تملقی بی پایان مشغول احوالپرسی شد و بعد،
گفت که می توانم وارد اتاقش شوم.

از دیدنم جا خورد. با بهم ریختگی از پشت میزش

برخاست و جلوتر آمد. خیلی وقت بود انقدر آشفته ندیده بودمش. آن هم در محل کار...جایی که به قول خودش وصل شده به آبرویش.

- غوغا؟

چشمانم را آهسته بستم. شاید برای سه ثانیه و بعدش...غوغای قلبم خاموش شده بود.

- باید باهاتون حرف بزنم.

با اخم هایی درهم، به مبل راحتی اتاق کارش اشاره ای کرد و بعد، خودش پشت میزش ایستاد، بدون نشستن گوشی تلفن را برداشت و از منشی خواست هیچ کس را به داخل راه ندهد.

- وقتی از خونه داشتم می زدم بیرون، یه سر زدم
به اتاقت و دیدم نیستی. صبح زود... با اون حال
کجا رفته بودی؟

دستانم را درهم پیچیدم. به کفش هایم زل زدم و
آرام نجوا کردم.

- کجا بودنم مهم نیست. مهم حرفاییه که الان باید
باهم بزنیم.

نشست روی مبل، کفش های کلاسیکش کدر بودند
و مشخص بود امروز، واکسشان نزده بود. این از
پدر همیشه مقید من به آراستگی بعید به نظر می
رسید و همه ی این ها نتیجه ی یک آجر لق، بین
یک دیوار بلند بود.

- من، دختر شمام. مثل خودتون اهل حاشیه رفتن
نیستم... اومدم که باهاتون تصمیم و درمییون
بذارم و لطفا.... لطفا بابا یک بار، این یک بار حمایت
کنین.

پراخم، مبهوت و گرفته نگاهم کرد. زبانم سوخت از
تلفظ واژه ی بابا. چندسال بود پدر گفته بودم و
بابا را، یک پستویی در سرم پنهان کردم؟ انگار
زبانم را زنبور نیش زد و چشمانم را، خودم....

- می خوام برم.

#غرقاب

#پارت_458

اخم هایش تبدیل شدند به یک بهت و من، سرم را
تکان دادم. به چپ و راست. شبیه یک پاندول در
هم شکسته که کارش تکرار است و تکرار، افسوس
است و افسوس، خودآزاریست و خودآزاری.

- خارج از این مملکت نه. ریشه ام توی همین خاکه.
دلم برای رفتن ازش راضی نمی شه اما....می خوام
از این شهر برم.

غوغای مبهوتش، باعث شد چشمانم تار ببیند و پر
شود و نریزد و این سیر تکراری...عجب درد بی
درمانی بود.

- من، از خاطره های حک شده توی این شهر،
ترسیدم بابا...پدر...آقای کوروش آراسته!

بی قرار سری تکان داد و خواست حرفی بزند که
دستم را جلوی‌ش گرفتم. بی احترامی بود اما، دلم
می خواست این بار من حرف بزنم. به جای تمام
عمری که به جای حرف زدن، دل بسته بودم و دلم
را شکستند و من... باز سکوت کردم.

- من و چقدر می شناسین؟

کف دستش را روی صورتش کشید و صدای من
لرزید. انگار یکی داشت محکم نوای غم می
نواخت.

- من، غوغای جوونی که عاشق شد و پای عشقش
موند و خیانت دید نیستم. من حتی غوغای مادری
که بچه اش رو از دست داد هم نیستم. من الان،

این جا... جلوی شما، فقط دختر شمام. دخترتون و
چقدر می شناسین؟

سر بلند کرد، نگاهم کرد و بین غم نگاهش، من
خودم را دیدم با تمام درماندگی هایم. چشم آدم ها
چقدر صادقانه نشانم می دادند. لبخند زدم، شبیه
یک گریه ی خیس خورده در یک شب بارانی.

- کنکاش نکنین که چی شد بابا. فقط حمایتم کنین.
بذارین برم. بذارین خودم رو پیدا کنم. یه طوری
که دیگه هیچ کس نتونه گمم کنه.

- غوغا!

سرم پایین افتاد و دستانم هنوز قفل هم بودند.

یک قطره اشک ریخت روی دستم و من، به درشتی
اش زل زدم. چه می شد که اشک ها انقدر درشت
می شدند؟ چه گذشته بود توی چشمان من؟

- غوغا، بهترین اسمی بود که برای من می شد
انتخاب کرد. اسمم... خود منه. خود منی که تو
قلب و روحم، غوغاست.

پوزخندی زدم، سرم را بالا آوردم و خیره ی صائقه
ی اخم هایش نجوا کردم.

#غرقاب

#پارت_459

- دلم واسه خودم تنگ شده پدر. باید بگردم پیداش کنم. دست بکشم سرش... بهش بگم که حواسم بهش هست. که قراره از این به بعد زخماش و درمان کنم. که بابت تمام روزایی که فراموشش کردم ازش معذرت بخوام و ته تهش... دستش و بگیرم و ببرم از این شهر پر خاطره ی تلخ. تهران، تهران نیست وقتی توی سرم، من توی هر خیابونش به خاطره جا گذاشتم.

نفس عمیق و دردآلودی کشید. آرنج به زانوهایش تکیه زد و من، به قامت پدرانه ی شکسته اش خیره شدم.

- مادرت..

- شما بهش بگین. دیشب پشتم نبودین. هنوزم

مبهوتین و بهتون حق می دم اما...

سرش را بالا آورد و من بلند شدم. نزدیکش روی
مبلی که او نشسته بود زانو زدم و دستم را به
دستانش رساندم. حس میکردم کمی می لرزیدند و
کمی از این فاصله، پیرتر از همیشه به چشمم می
آید. صدایم اندوهی بود، ته چاهی عمیق پنهان
شده.

- این یه بار پشتم باشین. به جبران تمام روزای
کودکی و نوجوونی که خواستمتون و نبودین.

- غوغا بابا...

سرم را چسباندم به دستش، تابستان بود هوای این

اتاق و اشک های من، قندیل های یخی گرما دیده.

- ناامیدم نکنین. من دختر شمام...دخترتون امروز
که این جاست، دیگه تحمل هیچ چیزی رو نداره.
رسیده به اون تهش که داره از رفتن می گه.
ناامیدم نکنین. اگر دلخورین، اگر دختر خوبی
نبودم، اگه همیشه اذیتتون کردم، بابت تمامش
ازتون معذرت می خوام اما...شما برخلاف من که
ناامیدتون کردم، ناامیدم نکنین.

دستش روی سرم نشست. سکوتش توی گوشم زنگ
زد و من، به عطری فکر کردم که یادم رفته بود.
یادم رفته بود پدرم، آغوشش چه عطری دارد و
شاید اشتباهات دلبستگی های پرخطایم از همان
جا شروع شد. از همان گم کردن عطر آغوش پدرانه
و پیدا کردن یک عطر جدید، در آغوش یک شاگرد
عطر فروشی.

آدم ها انگار از همانی که نداشتند ضربه می دیدند.

کارها زیاد بودند. من زمان کمی داشتم و کارهای زیادی... این تناقض و این خستگی، از پا درم می آورد اما... به آن پابند شده بودم. اولین حرکت، رفتن به سمت مطب، چک کردن لیست بیمارهایی که کارهایشان نصفه مانده بودند و جلو انداختن نوبتشان بود. بعد هم سر زدن به یک مشاور املاک نزدیک به ساختمان پزشکان برای فروش واحد مطب، به یک پزشک دیگر.

#غرقاب

#پارت_460

اقدام بعدی ام، سرزدن به پوریا بود. بی هیچ حرف اضافه و توضیحی گفته بودم که دیگر دلم ترانه

سرایي نمی خواهد. شوکه شد اما...وقتی بین
چشمانم نگاه کرد انگار چیزی آشنا را دید، چیزی که
با آن آشنا بود و همان باعث شد بی حرف و بی تلا
ش برای قانع کردنم، بسیار خبی بگوید و فقط
دستم یک لیوان چای بدهد. یک لیوان چای که نه با
آن قندی خوردم و نه دست به پولکی های روی
میزش زدم. دلم می خواستم حلقم، به طعم تلخش
عادت کند.

آخرین اقدام و مهم ترینش اما...برگشتن به
آبادیس بود. می خواستم سریع همه چیز را حل
کنم و بروم. کدام شهرش را نمی دانستم اما،
هرجایی که اسمش پایتخت نبود، پارک ساعی
نداشت، برج میلاد نداشت و پشت میز کافه هایش،
خودم را نمی دیدم. مهران از حضورم شگفت زده
شده بود. بعد از یک غیبت طولانی برگشته بودم و
او، به کنکاشم پشت میز و در حال گشتن کشوها،

بهت زده نگاه می کرد.

- خوبی؟

مدارکم را برداشتم. یک سری وسایل شخصی هم داشتم که نیاز بود برشان دارم و همین....سرم را چرخاندم سمت صورت آنکارده شده ی بی نقصش.

- می شینی لطفا!

سری تکان داد. روی مبل نشست و شلوارش کمی با لا کشیده شد. وسایل را داخل کیفم انداخته و با حالی سخت...سرد...خسته، به در و دیوار اتاقی که با آرزوهایم درستش کردم و حالا دیگر، آرزویم نبود چشم دوختم.

- مهران، امروز روز سخت و خسته کننده ای داشتم. می دونم این که ساعت هشت و نیم شب اومدم این جا...چقدر برات شوکه کننده است اما ترجیحم این بود توی تایمی پیام حرف بزنیم که کارمندها نباشن. دلم می خواد رک این گفتگو صورت بگیره.

سرش را با جدیت تکان داد.

- باشه ولی اول از همه، تو واقعا خوبی؟ خیلی رنگ پریده به نظر می رسیدی.

روح از تنم رفته بود. همان روز...توی ماشین، وقتی گردنبندها را پرت کردم و همان ثانیه دلم برایش تنگ شد و خودم را نهیب زدم که کاش می

گذاشتم یک یادگاری بماند این میان. رنگ پریده ام،
نشان از نبودن روحم بود.

- خوبم.

- می شنوم.

#غرقاب

#پارت_461

- می خوام سهامم رو بفروشم.

چنان یکه ای خورد که من را هم ترساند. با چشمان

گرد نگاهم کرد و من، لبخند تلخی زدم. رفیق نیمه
راهش شده بودم.

- متأسفم بابتش... اما دیگه نمی تونم.

- غوغا می فهمی چی می گی؟ این جا همون جاییه
که تو سال ها برای رسیدن بهش تلاش کردی و حالا
که داری به هدفت می رسی، می گی می خوای
سهامت و واگذار کنی.

موبایلم زنگ خورد. اسم کامیاب رویش نقش بست
و من خاموشش کردم. وسایلم را برداشته بودم.
دیگر نیازی نبود که حالا پشت آن میز بنشینم. آن
میز هم حتی به آدم ها وفادار نبود. چه برسد به
خوشی های دنیا که درست لحظه ای که نباید زیر
پای آدم را خالی می کردند. روی مبل و نزدیک به

مهران نشستم. نور کم اتاق و تاریکی نشأت گرفته
از بیرون، باعث شده بود فکر کنم...من...چقدر
شب هستم. شبیه آسمانی تاریک! آسمانی که وقتی
به نیمه می رسید، می نشست و دست روی سر
پرورد مردم سر بربالین گذاشته می کشید و قطرات
اشک ریخته شده روی بالششان را برمی داشت.

- زمانی برایش تلاش کردم که هدفم بود.

عصبی لب زد.

- الان نیست؟

سرم زیر افتاد. دلم می خواست فقط به خانه
برگردم و ساعت ها بخوابم. اما...رسیدن به خانه

مصادف می شد با جواب پس دادن به اعضای که
پدر قرار بود خبر این کوچ من را بهشان بدهد تا
آماده بشوند. از جنگیدن خسته بودم و دلم می
خواست شمشیرم را زمین بگذارم.

- دیگه نیست.

ناباور نگاهم کرد و من، باز سعی کردم بخندم و دلم
به حال قلبم بسوزد. بی نوا چه می کشید؟ هیچ
کس درونم را نمی دید تا به آن رحمی کند.

- یه زمانی هدفم این حرفه بود. موفقیت و
درخشیدن اما... الان فقط یه هدف دارم. اونم
آرامشه. این جا... توی این حرفه، توی این شهر،
پیداش نمی کنم.

- غوغا؟

همه این طور امروز صدایم کرده بودند. همه یک
طوری گفته بودند غوغا، که صدایشان بی رمق
شده بود.

- سال ها الکی تلاش کردم مهران!

#غرقاب

#پارت_462

او نگاهم کرد و من، خودم را نگاه کردم.

- آدم ها تلاش می کنن، برای خودشون هدف تعیین
می کنن و وقتی بهش می رسن باید شاد باشن اما

نیستن. چون توی هدف گذاریشن خودشون رو
فراموش کردن. منم خودم و فراموش کردم مهران.
فراموش کردم که حالا، وقتی به همه ی هدف هام
رسیدم باز شاد نیستم. حالم خوش نیست...

- تو چت شده غوغا؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. خندیدم و نوای
این خنده شبیه یک نوار خراب بود. بد صدا و
غیرطبیعی.

- هیچی...فقط، ترتیبش و بده.

سری به افسوس تکان داد.

- کار راحتی نیست. شصت درصد از سهام این جا متعلق به توا و باید یه سرمایه گذار قوی پیدا بشه.

- بخشیش رو خودت بردار مهران و باقی رو به سهام دارهای خرد پیشنهاد بده. می تونی حتی به پنج طراح ارشد هم بگی. شاید تمایل داشته باشن بخشی از سهام شرکت رو بخرن.

چشمانش را بست. فکرش را به شدت مشغول کرده بودم. دستم جلو رفت و روی شانه اش نشست.

- هیچ عجله ای نیست. هر وقت شرایطش مهیا شد میام برای امضا. تا اون روز... اینجا تمام اختیارش با توا. سر قیمت هم....

چشم باز کرد، نگاهم کرد و من به آرزوها و جوانی
برباد رفته ام فکر کردم. پول، جبرانش می کرد؟

- قیمتش هم مهم نیست. باهاشون کنار میام.

از جایم بلند شدم، کیفم را برداشتم و وقتی به
سمت در می رفتم فکر کردم صدای انعکاس کفش
هایم، دیگر هرگز این جا تکرار نخواهد شد.

- غوغا؟

ایستادم و به سمتش چرخیدم. ناراحت و گرفته
نگاهم می کرد. ما باهم شروع کردیم و من،
نتوانستم ادامه بدهم.

- خلیا به اعتبار تو این جا مشغول به کار شدن،
قبل واگذاری کامل سهام، شاید بهتر باشه بیای
باهاشون حرف بزنی.

گلویم سوخت. سبکش بالا و پایین شد و من،
سرم را چرخاندم سمت اتاق و یک دور تمامش را
دوره کردم.

- پیام برای خدا حافظی؟

جوابی نداد. تلخ خندیدم. صورتم داشت از این
تظاهر لعنتی چسبیده رویش درد می کشید.
دستگیره ی در را فشردم و قبل از پایین کشیدنش،
درحالی که سرم پایین افتاده بود لب زدم.

- اگر این کلمه می تونه زهر رفتن رو بگیره و فایده

ای داره....خداحافظ!

از شرکت که بیرون زدم، تاریکی شهر...خیلی بیش
تر از همیشه به چشمم می آمد. برای تاکسی زرد
دستی بلند کردم. جلوتر از من ایستاد، به سمتش
رفتم و قبل از سوار شدن به ساختمانی که با یک
دنیا عشق ساختمش خیره شدم و بعد، پوزخندی به
باورها و رویاهایم زدم. سوار ماشین شدم. سرم را
تکیه دادم به خنکای شیشه اش و بالاخره تمام شد.

یک روز دیگر تمام شد و من، به روی خودم نیاوردم
دلتنگم و این دلتنگی برمی گردد به یک آدم. به یک
آدم حرف گوش کن که تا گفتم برو...رفت! فرکانس
رادیوی ماشین مرد، در شبکه ی آوا بود. موسیقی
اش را گوش کردم و چشمانم را آرام بستم.

"چه دل خونیه حالم خراب تر از اون که بدونیه
چه دله خونیه اونی که داره می گذره جوونیه
کجا تو گم شدی کجا نشونیه
چه دل خونیه تو حالی که باید عشق برسونیه
چه دل خونیه داره بارون می آد چه آسمونیه
چیزایی که می گی به چه زیونیه"

#غرقاب

#پارت_463

- شب اول محرمیت غریبانت با شاهین، تا صبح
گریه کردم. توی همین اتاقت... اشک ریختم، از خدا
گله کردم بابت سرنوشتت و تا صبح دلم شور زد.
پدرت غدغن کرده بود بهت سر بزnm. نمی دونستم

چه حالی داری و تمام اون شب هارو با اتاقت می
گذروندم. میعاد عصبی بود. کامیاب از اون بیش
تر... آذربانو دیگه مثل همیشه نبود و عمه ات، کم تر
می اومد این ور. می گفت انگار گرد مرده پاشیدن
توی این خونه.

نشسته بودم پایین تختم، روی زمین... نزدیک به
یک جعبه ی چوبی که وقتی بچه بودم، داخلش را
پر کرده بودم از صدف هایی که از کنار دریا جمع
کرده بودم و گوش ماهی هایی که هیچ وقت
صدای دریا نمی دادند.

- وقتی پدرت خودشو راضی کرد تا اجازه بده رفت
و آمدها شروع بشه و خواست دست شوهرت رو
بگیره و بیاره توی حرفه ی خودش، از سرنوشت
بیش تر ترسیدم ماما جان.

چشمانم را از صدف ها جدا نکردم. یک زمانی
دوست داشتم گردن آویزشان کنم برای دور گردنم.

- ترسیدم مثل خودم شی. مثل خودم سهمت از
همسرت بشه نصفه شب رسیدن و صبح زود رفتن
و پروژه های سنگین خارج شهر. می ترسیدم شوق
زندگیت از بین بره.

یکی از گوش ماهی هارا برداشتم. بین دستانم
گرفتم و محکم تکانش دادم تا به گوشم بچسبانم.
می خواستم ببینم، دوری از ساحل، تأثیری داشته
تا بالاخره، به یاد دریا صدای آب بدهد؟

- پدرت هرچی بود، اهل خیانت نبود. می دونستم
به زندگیم وفاداره و اون روزی که فهمیدم، درد

خیانت دیدی...مردم برات غوغا.

گوش ماهی صدایی نداد. انگار بعد از جدایی از ساحل، مرده بود. برای همیشه.

- بگردم برای روزایی که گذروندی و صدات در نیومد. چیزایی دیدی و اعتراض نکردی، دردایی کشیدی که آخ هم نگفتی.

گوش ماهی افتاد توی جعبه، پیش صدف ها... صدای برخوردش شبیه صدای افتادن سنگ بود. مرده ها، سنگ می شدند؟

- میعاد که به اون روز افتاد، همه دلخوشیم تو بودی. که هستی...غمم و می خوری. کنارمی. که

انقدر از زندگی درد و رنج کشیدی که حالا با یه
کوله بار تجربه، می خوای ادامه بدی. غوغا مامان،
چرا باز این طوری شد؟

#غرقاب

#پارت_464

در جعبه را بستم، چشمانم را هم....دلم می
خواست ساعت ها در همان حال بمانم.

- اصلا فدا سرت که نخواستی ادامه بدی. فدا سرت
مامان..ولی دیگه رفتن چرا؟ حالا که میعاد قراره
برگرده و همه چیز شکل قبل شه، چرا رفتن؟ غوغا؟

جعبه را هول دادم زیر تخت، نمی خواستم

ببینمش. صدف هایی که سال ها پیش با عشق
جمعهشان کرده بودم، همه شان در دوری ساحل
مرده بودند.

- مامان جان؟ حرفی نمی زنی؟

آب دهانم را قورت دادم. کف دستم را روی زمین
گذاشتم تا بتوانم بایستم. در ظاهر، هنوز آدم سابق
بودم. می شد راه بروم، بخندم، برقصم، اشک
بریزم، زندگی کنم... حتی حرف بزنم اما، هیچ کس
روحم را نمی توانست ببیند. با دندان هایی سپید و
صورتی چروک شده، پیرزنی 80 ساله را شبیه بود.

- دلم واسه یه چیزایی تنگ شده مامان.

اشکش را پاک کرد، دستش را به طرفم گرفت و من
با تردید به انگشتانش زل زدم و بعد، دستش را
گرفتم. وادارم کرد کنارش روی تخت بنشینم، تمام
وقتی که توی اتاقم بود، تلاش کرده بودم مستقیم
به چشمانش زل نزنم.

- برای چی مامان جان؟

گلویم سوخت. چشمانم را بستم و سرم را آرام
روی پایش گذاشتم.

- برای وقتایی که بهار می شد، دل دل می زدم برای
نوبرانه هاش. برای چاقاله و گوجه سبز اول فصل
و توت فرنگی های قرمزش... برای وقتایی که
تابستونا، از ذوق تعطیلی مدرسه و شنا کردن توی
استخر و بستنی یخی های دست ساز عمه، بعد

آخرین امتحان تا خود خونه جیغ می کشیدم و می
خندیدم، برای وقتایی که از پاییز ذوق لوازم تحریر
نو خریدن و داشتم و صدای باز آمد بوی ماه
مدرسه رو شنیدن... برای وقتی که دلم زمستون و
می خواست برای برف بازی، لبو خوردن و آتش
رشته پختن... شب یلدا و خرید آخر سال برای
شروع سال جدید. ماما؟ بزرگ شدن چرا انقدر
تجربه ی بدی بود.

دستانش، روی موهایم به حرکت درآمدند. چشمانم
را بستم و با یک لبخند رو به خیال زخمی ام لب
زدم.

- دلم می خواد دوباره اون روزی برسه که وقتی
دور هم جمعیم، صدای خنده مون کل باغ و پر کنه.
برای وقتی که زندگی می کردیم ماما...

- بمیرم برای دلت.

#غرقاب

#پارت_465

پاهایم را روی تخت بالا کشیدم، در خودم جمع
شدم و او بیش تر سرم را نوازش کرد. چندساله
بود؟ باز هم کودک این آغوش مادرانه بودم.

- من بهت قول می دم مامان. می رم که خودم و
پیدا کنم و وقتی برگشتم، می شم غوغایی که می
دونه از زندگی چی می خواد. می رم قلبم و ترمیم
کنم مامان. می رم که یاد بگیرم، چطور برای خودم
زندگی کنم. فقط برای خودم...می رم خودم و

دوست داشته باشم.

صدای حق هقش، دردآلود بود. کاش می شد گوش
هایم نشنوند. سردم بود و دلم یک خواب سبک و
راحت می خواست.

- داشتم فکر میکردم، چرا نویسنده ها شخصیت
هاشونو اذیت می کنن ماما. چرا نمی ذارن عاشقا
راحت به عشقشون برسند....بعد فکر کردم، خب
اونا خالقن و می دونن تهش قراره چی بشه. پس از
اذیت شخصیت هاشون رنج نمی کشن چون ته
داستان و می دونن، به نظرت...خدا هم الان، از
دیدن حال من، ناراحت می شه؟ بعید می دونم
ماما...اون ته قصه رو می دونه. پس، منم دلم و
خوش می کنم به آخر این قصه. می رم که برای
این قصه، شخصیت بهتری بشم...

کف دستش را روی گونه ام گذاشت. با دستانم
گرفتمش و بوسیده ای رویش کاشتم. اشک ریخت
و من تند و تند روی دستش بوسه زدم و بابت
هراشکش، یک ببخشید نثار مادرانه هایش کردم.
قبول که برایم پدر و مادر کاملی نبودند اما...من
هم حق فرزندی را برایشان به جا نیاورده بودم.

شاید حال بد امروزم، ثمره ی همین ناحقی بود.

- همه کارات و انجام دادی؟

خسته، ثانیه ای چشم بستم و بعد، پشت چراغ
قرمز ایستادم. از طریق بلندگو، صدایش از گوشی
پخش می شد و دیگر نیازی نبود موبایل را
مستقیم نزدیک گوشم بگیرم.

- کارای مریضام انجام شد. مطب و هم همین یک
ساعت پیش واگذار کردم. مشکل شرکت اما زمان
گیره. سپردم به وکیل تا خودش در نبودنم بتونه
انتقال سهام و انجام بده.

نفس عمیقش را شنیدم....می توانستم درهم رفتن
صورتش را هم حس کنم.

- چرا یه سر به میعاد نمی زنی؟

#غرقاب

#پارت_466

انگشتانم از ریتم گرفتن روی فرمان باز ایستادند.

چشمانم را دوختم به تایمر چراغ.

- سرم شلوغه. دلیل خاصی نداره.

- د آخه بزمجه، جز شستن و پوشک عوض کردن،
کل زندگیت و من جلو بردم. دیگه انقدر واضح
دروغ نگو. از چی داری فرار می کنی تو؟

چراغ سبز شد، لبخند تلخم از لحنش... عمق گرفت
و با روی پدال فشردم.

- قبل رفتن می رم سراغش.

- دیگه زحمت نکش، بذار مرخص بشه بعد...

آهی کشیدم. با صدایی آرام. یحتمل نشنید اما،
کمی از عمق دردم را کم کرد. راهنما زدم تا بتوانم
وارد خیابان فرعی شوم. بوق اتوموبیلی که متوجه
این علامت نشده بود و نزدیک بود به ماشینم
برخورد کند بلند شد و من، به جای اعتراض و
فحاشی، فقط به راننده ی حق به جانش نگاهی
انداختم.

- کی می ری؟

- پنجشنبه.

خوبه ای گفت و بعد، وقتی صدایم کرد حس کردم
لحنش هزاران برابر تغییر کرد. از آینه عقب را
نگاه کردم و سرعتم کم شد.

- جانم کامیاب؟

- یه زحمت دارم برات قبل رفتن.

نفسم را محکم بیرون فرستادم. سعی کردم از
آئینه دیگر عقب را نگاه نکنم. دلم برای قلبم می
سوخت. برای تمام عصب های حسی و هرچیزی که
به احساس یک آدم مرتبط می شد.

- بگو!

- فردا صبح بیا محضری که من و تبسم توش عقد
کردیم.

- برای چی؟

- برای این شاهد طلاقمون باشی.

شوک این حرف باعث شد محکم روی ترمز بکوبم.
اگر کمربندی نداشتم قطعاً توی شیشه فرود می
آمدم. صدای غوغا گفتنش مصادف شد با توقف
ماشین پشت سرم. نفس های تند و عمیق کشیدم و
بعد... کمربند را با دست هایی لرزان باز کردم. قبل
از پیاده شدن از ماشین، یک جمله گفتم و تماس را
قطع کردم. عشق های ما انگار نفرین شده بود.

#غرقاب

#پارت_467

- از من نخواه کامیاب.

پیاده شدم، او هم حالا پیاده شده بود و مکان ایستادنمان اصلاً جای مناسبی به نظر نمی آمد. دلم داشت می ترکید. هم از شنیدن جمله ی کامیاب و هم از دیدن او با آن ظاهر. وقتی مقابلش ایستادم امان ندادم تا حرفی بزند و حتی، به اشک هایم هم مجال ریزشی ندادم. زهر حرف کامیاب را روی او می خواستم خالی کنم.

- بیست دقیقه است دنبالمی...دلیلت و نمی دونم اما، داری بهم ظلم می کنی آقای عابدینی.

هیچ وقت این طور ندیده بودمش. هیچ وقت این طور به بغض نشکسته دچار نشده بودم و هیچ وقت...به یاد نداشتم قلبم انقدر تند بزند. او اما به

جای همه چیز فقط نگاهم کرد و بعد... با یک جمله
تار و مارم کرد. قلق این قلب را خوب بلد شده بود.
قلبی که از دیدن صورت خسته اش، داشت بالا و
پایین می پرید و دستی که حالا، رعشه گرفته بود
تا مبادا جلو برود. لحظه ی ترک، باز بوی افیون به
مشامشان خورده بود.

- دلیلم؟ دلتنگی!

چشم بستم، لعنت بر این حال و این خاطره و این
تن صدایی که جان می دادم برایش و جان گرفته
بود از من.

- قرار بود بی سروصدا بری علی.

- رفتم...معلوم نیست رفتم؟ این تویی که نه از
ذهنم، نه از قلبم و نه از لحظه هام بیرون نمیری.
غوغا...من رفتم، این تویی که از سرم بیرون
نرفتی.

لحنش چقدر شکسته و پرخش بود. شبیه صدای
خواننده ی محبوبم از یک ضبط صوت بی کیفیت.
به قفسه ی سینه اش زل زدم. چندبار بغلم کرده
بود و من، چندسال طول می کشید لذتش را ترک
کنم؟ اشکم بالاخره ریخت. از وقتی ماشینش را
پشت ماشینم تشخیص دادم به خودم قول دادم به
روی خودم نیاورم اما...نشد.

- مردونه برو آقای عابدینی..فکر منم بنداز توی
همین سطل زباله ی کنار خیابون.

صدایم را خودم هم باور نمی کردم پس از او چه
توقعی داشتم؟ من برو گفتم، شبیه برگرد و بغلم
کن گفتن بود. شبیه شرم از برادرانه های میعاد و
قلب خودم. چرخیدم تا بروم که...

- غوغا؟

آخ....آخ از این قلب تشنه ی شنیدن اسمم! دستم
مشت شد. برنگشتم و به جایش او مقابلم ایستاد.
در جدی ترین حالت ممکن.

#غرقاب

#پارت_468

- من پای کاری که کردم می ایستم...میعاد هرچیزی

که بگه، من حاضرم بهش تن بدم...اما...تو پای دلی
که بردی، ایستادی؟

داشت من را به چه متهم می کرد؟ لب هایم لرزید
و او سر تکان داد.

- آدما توی اوج گرفتن می تونن به خیلیا فکر کنن.
من اما توی سقوط...به تو فکر کردم.

اشک چشمانم را پر کرد، دلم می خواست آرام جلو
می رفتم و بغلش می کردم. می گفتم می فهمم که
ترسیدی...که همه ی آدم ها می ترسند. می فهمم
که عاشق بودی اما....واقعیت جز این بود. عشق و
ترس، دلیل ادامه ی یک مسیر که به یک شخص
دیگر پیوند خورده را نداشتند. حس کردم توی
چشمان او هم، یک آغوش حسرت زنان پر می زند.

گردنم را بیش تر به عقب کج کردم. با آن قد
بلندش نیاز بود خوب تر ببینمش.

- علی!

دستش را جلوی صورتم نگه داشت به نشانه ی این
که حرفی نزنم و بعد، سبک گلویش مردانه بالا و
پایین شد. خوب نگاهم کرد و در نهایت با یک
لبخند تلخ لب زد.

- به جز غوغای عشق تو، درون دل نمی یابم...

گفت....رفت سمت ماشینش، سوار شد و با یک
دنده عقب ماهرانه، در یکی از فرعی ها ناپدید شد
و من همان جا وسط خیابان کم تردد...ماندم و به

نقطه ای روی زمین چشم دوختم. دستم آرام آرام به
الا آمد، روی گلویم نشست... فشارش داد و انگار
همین فشار باعث شد بغضم، پوقی بیرون بپرَد. با
بی صدایی و به شکلی خفه. دستم را بند صندوق
ماشین کردم. خم شدم... قطرات اشکم ریختند و
من، به شعر آخرش فکر کردم.

گفته بودم خوب است زن ها مردی در زندگی اشان
داشته باشند که بلد باشد برایشان شعر بخواند و
نازشان را بکشد، کاش تهش هم می گفتم چقدر
سخت است زنی مردی داشته باشد که خوب شعر
بخواند و خوب نازش را بکشد و بعد، بخواهد
فراموشش کند.

چقدر سخت و چقدر محال!

"خستم از اینکه یه عمر با همه چی سر کردم

کاش به دنیای بچگی برگردم

روزایی که این دل دیوونه خوش باور بود

روزایی که غم بود اما زندگی بهتر بود"

#غرقاب

#پارت_469

بارها به افسانه های عاشقانه فکر کرده بودم.
هزاران بار، خواب را از روی چشمانم برداشتند و
خودشان جایش نشستند. فکر کردم... فکر کردم...
من، هزاران بار فکر کردم که چرا هیچ عاشقانه ای،
به سرانجام خودش نرسیده بود و بعد، تصور کردم
شاید، عشق یعنی نرسیدن... من برای آرام کردن
قلبم، توجیهات زیادی ردیف کردم و این یکی، از
همه شان غم انگیز تر بود. آن قدر غم انگیز که من

را با چشمان سرخ از بی خوابی و اشک های شبانه
و حق حق های خفه شده در بالش، به دفترخانه
رسانده بود تا شاهد طلاق کامیاب و تبسم باشم.
آدم هایی که زندگی شان گره خورده بود به زندگی
من و چقدر شرمنده ی این گره کور باز نشده ی
لعنتی بودم. شاهدینی که انتخاب کرده بود همه از
افراد مورد اعتماد اطرافش بودند. آن هایی که می
دانستند این پیوند هنوز بریده نشده و آمده بودند
خودشان قیچی اش کنند.

تبسم، با یک آرایش کامل روی صندلی نشسته بود.
از این که ضعفش را نشان نمی داد لذت می بردم.
دلم می خواست تمام زن های شکست خورده هم،
زیبا شکست می خوردند. کنارش که نشستم، دست
سردش را روی دستم گذاشت و فقط یک لبخند تلخ
زد. لبخندی که می گفت تو تلاشت را کردی اما...
شکسته ها درست نشدند. کامیاب، عصبی طول و

عرض محضر را قدم رو میرفت و من از اخمهایش،
درد هایش را می دیدم. زندگی من به این نقطه
نرسیده بود. چون یکی خودخواهانه تصمیم گرفت
بمیرد و یکی سیاه بپوشد. یکی دیگر، خودخواهانه
به عشقش فکر کرد و یکی دیگر... به رفتن!

- لطفا شناسنامه هارو بدین.

کامیاب با بلند شدن صدای مرد مسن، دست از راه
رفتن برداشت. شناسنامه ی تبسم هم ظاهرا
دستش بود که جلو رفت و هردو را روی میز قرار
داد. به رنگ قرمزشان نگاه کردم و خب، بین
مهرهای طلاق و ازدواج و اسم فرزندان و تاریخ تولد
آدم ها، کاش سرنوشتشان هم آنجا نوشته میشد.

- بسیار خب، بیاین جلو، این جارو امضا کنین تا

بعد صیغه ی طلاق و جاری کنیم.

کامیاب به تبسم خیره شد و من به هردونفرشان.
چقدر درد قرار بود بعد از این بکشند و دور از هم
بمیرند؟ تبسم مردد نگاهم کرد و بین چشمان
آرایش شده اش، اشک نشست و من... آرام، توی
سکوت زنگ زده ی محضری که آدم هایش همه
انگار سیاه پوش بودند لب زدم.

- مطمئنی پشیمون نمی شی؟

سرش را آرام تکان داد. چشمان خیسش را بست و
با مکت ایستاد. وقتی به سمت میز قدم برمیداشت
، حس می کردم هر لحظه امکان دارد تا سقوط کند.
کامیاب، عقبتر ایستاد و خیره ی صورت او، منتظر
ماند اولین امضا را او بزند. نگاه کامیاب به او بود

و نگاه او به کاغذی که قرار بود امضا کند. بعد
هم...دستش به سمت حلقه اش رفت و از انگشتش
بیرونش کشید. کامیاب از پشت به میز تکیه زد و
چشم بست و تبسم، حلقه را با صدا روی میز رها
کرد.

#غرقاب

#پارت_470

- کجا رو امضا کنم؟

مرد، به جایی روی کاغذ اشاره کرد و او خم شد.
خودکار وسط دستانش لرزید و من، با اشکی که
بند نمی آمد به نقطه ی انتهای این مسیر چشم
دوختم. ازدواج...چقدر فرآیند عجیبی بود. یک روز
همین جا، همین نقطه با لبخند و عشق دستشان

نشست برای امضای سند ازدواج و حالا.... به گناه
چیزی که درونش دخیل نبودند داشتند با خودشان
چه می کردند؟

امضا را زد، زد و بعد چشمانش را در همان حال
بست و من، از جایم بلند شدم. نگاه شکسته ی
کامیاب، یک طوری بهت زده به آن برگه خیره بود
که هیچ وقت انگار در این دنیا وجود نداشت.
دیدن نداشت وقتی قرار بود، خودشان را این
وسط جا بگذارند. کاری که من هم داشتم انجامش
می دادم. پشت در دفترخانه ایستادم، جایی که
نبینم و حال بدشان را لمس نکنم. دستانم می
لرزید و گلویم ورم کرده بود. نمی دانم چقدر
گذشت، چقدر گذشت که بالاخره تبسم از در بیرون
آمد و گیج و گنگ به سمت پله ها گام برداشت.

- تبسم؟

چرخید، من را دید و بلافاصله بغضش با صدای
بدی ترکید. به سمتش رفتم و همان طور که اشک
می ریختم بغلش کردم. شاید نیاز بود روزهای
زیادی گریه کند. صدای همه ی آدم های این قصه
زخمی بود.

- عزیزم.

- امضا نکرد!

شوکه و ناباور، سرم را عقب کشیدم و او، با پشت
دست اشک هایش را پاک کرد و ضعف کرده، سر
خورد و روی پله ها نشست. هم پایش خم شدم و
صورتش را جلوی صورتش گرفتم.

- چی گفتی؟

هق زد و مشتش را روی سینه اش گذاشت. شبیه
زنی بود که او را احیا کرده باشند و او، به باور
زنده ماندن نرسیده باشد.

- امضا نکرد، نکرد....گف... نمی تونم.

متحیر، دست هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و
او، از من ناباورتر نگاهم کرد. بین اشک ریختن، بین
دل دل زدن هایم، بهت زده خندیدم و صدایم توی
راهروی دفترخانه انعکاس پیدا کرد، به گوشش
رسید و باعث شد سرش را آرام روی شانه ام
بگذارد. انگار بعد سال ها زیر آب ماندن، یکی
محکم پشت گردنم را گرفت و بیرونم کشید.

- خدایا شکر...خدایا شکر..

#غرقاب

#پارت_471

خدایا شکر گفتم، با بغض همراه بود. با بغضی از
سر ناباوری. تبسم را آرام رها کردم و پا داخل
دفترخانه گذاشتم. شبیه یک شکست خورده ی
ناباور، نشسته بود روی صندلی ها و شاهدینش
اطرافش بودند. جلو رفتم، باعث شد دوستانش
عقب بکشند و خودش، با چشمانی سرخ نگاهم
کند.

- غوغا؟

خندیدم. خندیدم و او، سر پایین انداخت و با
بغضی مردانه لب زد.

- شرمندتم. نتونستم...نتونستم.

دستم را جلو کشیدم. حالا دیگر هیچ کس کنارمان
نبود و همین اجازه داد راحت در بغلش قرار بگیرم.
دستانش را دورم پیچید و نفس عمیق من، با
لرزشی عیان از شادی گره خورد.

- مرسی...مرسی کامیاب.

- غوغا...

- هیچی نگو، شرمنده هم نباش. ممنونم که
نذاشتی با عذاب وجدان بهم خوردن زندگیت سر
کنم. ممنونم کامیاب...

دستانش را محکم تر دورم پیچید و سرش را روی
سرم گذاشت. اشک های تندم، صورتم را نم می
زدند.

- آخ کامیاب، بالاخره نفس می کشم. بالاخره می
شه نفس کشید.

- غوغا!

گفتن از اسمم آن طور شکسته و شرمنده را نمی
خواستم. تنم را عقب کشیدم و اشک هایم را با آن

لبخندی که سال ها انقدر عمق درویش ندیده بودم،
به رخس کشیدم. چهره اش هنوز ناباور بود.

- قبول دارم خراب شده. که دیگه نمی شه خیلی
چیزا رو جمع کرد اما شما می تونین از پیشش
بربیاین. می رین پیش مشاور، پیش هرکسی که
بتونه بهتون کمک کنه. خودم همه چیز رو به
خانواده ها می گم. ترنم که نیست.. طرد شده از
خانوادش. قرار نیست دیداری صورت بگیره و
اذیت بشین. هان؟ فقط تو یکم جلوی زخم زبونت
و می گیری و اونم سعی می کنه جلوی یادآوری
درداش و بگیره. می شه... نمی شه؟

- غوغا.

غمگین صدایم کرد و من محکم سرم را تکان دادم.

- اسمح و صدا نكن. سعى نكن از روياء خارجم كنى.
كامياب نتونستى امضا كنى. اين يعنى يه ريشه اى
هنوز مونده كه شخمش نژدين. كه مى شه ازش يه
نهالى سبز بشه. من و بين، من خيلى جاها به
خاطر بقيه از

#غرقاب

#پارت_472

خودم گذشتم. حتى الان و همين لحظه... اما تو من
نباش. كامياب به خدا، اون خونه و آدماش بعد
مدت ها به شادى نياز دارن.

- غوغا!

این بار صدای پرخش، از ورودی دفترخانه می آمد.
سرم چرخید و تند اشک هایم را پاک کردم. تبسم
بود و چشمان سرخش. باعجله به سمتش رفتم و
بعد، دستش را گرفتم و کشیدمش. روبروی کامیاب
که رسیدیم دست هردورا بهم چسباندم و دیدم...
دیدم لرزیدند و مات این تماس شدند. دلم می
خواست بلند بلند گریه کنم.

- نشد این رابطه بریده بشه. پس وصلش کنین. با
جفتتونم. با جفت کله خرابتون که جونتون می ره
برای هم و انتر منتر زندگی من شدین. ببین من و
تبسم.

با اشک نگاهم کرد، اشکی که در چشمان من و نگاه
کامیاب هم بود.

- ترنم اشتباه کرده نه تو....هیچ وقت، خودت و مقصر چیزی که نیستی ندون و بابتش شرمنده نباش. کامیاب؟

ناباور بود. هنوز هم باورش نمی شد نتوانسته امضا کند و آن حلقه ی انداخته شده روی میز را محکم بین مشتش گرفته.

- گناه بلایی که سرم اومد از کسی که بی گناهه نگیر.

چیزی نمانده بود که همان وسط، بغضم با صدا بترکد و یک شهر را سیل بردارد. صدایم التماس داشت. باورم نمی شد که امضا نکرده باشد و حالا، نفس بود...هوا بود....یک عشق مرده ی افتاده روی

دستان من هم بود که حسرت زده نگاهش دودو
می زد روی آن ها. که می گفت بین توانستند و تو
نتوانستی.

- دلخورین از هم...یه حرمتایی شکسته، درستش
کنین. تلاش کنین. باشه؟

تبسم با صدای بلندی زیر گریه زد، خم شد و روی
همان صندلی کنار کامیاب نشست و من، انگار در
چشمانم هزاران مویرگ ترکیده بودند.

- عموت داشت من و طلاق می داد.

- اونی که امضا کرد تو بودی نه من.

حالا از هم طلبکار شده بودند. با اشک هایی که می ریختند نگاهشان کردم و تبسم، محکم تخت سینه ی کامیاب کوید. با دلگیری و اشک و غصه هایش.

- تو گفתי پیام. تو گفתי نمی خوام دیگه اثری ازم توی زندگیت باشه.

#غرقاب

#پارت_473

کامیاب نگاهش کرد، توی چشمان اشک آلودش زل زد و بعد نگاه پردردش را دوخت به من. پلک زدم... پلک زدم و او، آرام... شبیه یک نسیم دستانش را جلو برد. دور شانه های لرزان دختر کنارش حلقه کرد و وقتی سر او، روی سینه اش نشست، کامیاب هم صورتش را بین موهای او

پنهان کرد و شانه هایش مردانه لرزیدند و من.... باز
هم لبخند زدم. با حسرتی عمیق اما، شاد بودنی
انکار نشدنی. سرم را چرخاندم. دفتردار، سعی
داشت نگاهشان نکند. با لبخند خیسم شناسنامه
هایشان را برداشتم و لب زدم.

- ممنون!

سری تکان داد با لبخند و من، آرام درحالی که آن
دو در آغوش هم بودند از دفترخانه بیرون زدم و
همین که پله هارا به انتها رساندم و زیر سقف
آسمان قرار گرفتم، دستم را بند یک درخت کردم.
ناباورانه به عبور و مرور مردم زل زدم و بعد، کوتاه
لب زدم.

- مرسی....

خودش می شنید. می فهمید برای چه گفتم. لحنم
را می شناخت.

- تو نخواستی، حواسم بود تو نخواستی.

او نخواست به بود این مو پاره شود. برای ما خواست
و برای آن ها نخواست. خندیدم. تلخ و غم آلود!

- خدایا شکرت...

خم شدم و با صدایی بلند وسط خنده هایم اشک
ریختم. اشکی از شادی، حسرت، غم، امید... اشکی
که تمام حس هایم را ریخت همان جا، همان جایی
که قرار بود یک نهال از بین یک کویر برهوت رشد

کند و اگر چه سخت، اما بجنگد و یک جنگل شود.

آن ها توانستند چون یک چیزی مانده بود. ما
نتوانستیم چون...

چون هیچ از ما مانده بود!

با گام هایی لرزان و شانه های سبک، راه افتادم در
حاشیه ی پیاده رو، دستانم را روی دیوار کشیدم تا
دردم را با سختی اش تقسیم کند و با لبی خندان و
چشمی خیس، جلو رفتم. جلو رفتم تا بلکه زمان
هم سریع تر بگذرد و به آینده برسم. به آینده ای که
دیگر عادت کرده باشم وقتی یک آغوش عاشقانه
دیدم، لب هایم تمنای صدا کردن اسم او را نداشته
باشند. نفس عمیقی کشیدم!

خوشحال بودم برایشان و غمگین بودم برای
خودم...

این حس تعارض، من بودم و تمام روزهای آینده ام!

کاشکی تو بودی می دیدی چه حالیم!
مث یه ماهی توی تنگ خالیم که غرق دریاست!
دستو پا میزنه از بس شده حساس
هر کاری میکنم بری از خاطر
فکرت نمی ذاره!

این زندگی بعد تو یه عشقو به قلب من بدهکاره

#غرقاب

گل های نرگس را، روی سنگ هایشان قرار دادم و
بعد، با نفسی از عمق جان بیرون فرستاده شده،
نشستم روی زمین خاکی. بی حرف زل زدم به
سنگ قبرهای کنار هم جا مانده از دو آدم مهم
زندگی ام. پوزخندی نرم، با دیدن تصویر شاهین
روی لب هایم نشست. روی سنگ قبرش، حک شده
بود، هنرمندی جوان!

لبخند تلخم بیش تر عمق گرفت و زمزمه کردم.

- پدر و دختر کنار هم دیگه چقدر آروم خوابیدین.

صدای کلاغ می آمد. صدایی که به اندازه ی حال

من تلخ بود.

- بی خیال این دنیا... این زمین... این آدما!

سری تاب دادم. دستم را روی سنگ قبر غنچه ی
پرپر شده ام قرار دادم. دیگر شاهد درد کشیدنش
نبودم و همین، قلب سوخته ام را تسکین می داد.

- دارم یه مدت از اینجا میرم مامانی. ممکنه مدتی
نتونم بهت سر بزنم. میدونم درکم می کنی.

دخترکم انگار جلوی چشمانم جان گرفت. در یک
هیبت سالم و بی نقص و به رویم لبخندی زد.
لبخندی که من را به گریه واداشت.

- فکر می کردم بعد تو، دیگه هیچ کس نمیتونه منو
به نقطه ی ته یه قصه برسونه شاهین. این رو فقط
هنر تو می دیدم که من رو به آخر دنیا برسونی.
بعد تو...گمون می کردم هیچ وقت دیگه هیچ غمی
خمم نکنه اما...

اشکم ریخت، غریبانه و مظلومانه. نفس عمیقی
کشیدم.

- شما مردها، عاشقای خودخواهی هستین. همتون.

سرم را پایین انداختم. دلم می خواست شبیه
بچگی هایم اشک بریزم، سر روی زانو و بی خیال
همه ی قضاوت ها....

- و ما زن ها عاشق ها ی احمق!

شاهین آدم ماندن نبود. اما همان روزهایی که بود
هم... همان وقت هایی که هنوز تغییر شخصیت
نداده بود، هروقت قطره اشکی از چشمم می
ریخت دیوانه می شد. همان دیوانه سرآخر کاری
کرد یک سیل اشک بریزم و بعد... دیگر برایش مهم
نبود! نه من و نه زندگی مان. حالا، خوابیده بود. از
این جهان کوچ کرده بود و دخترمان هم کنارش
قرار داشت. من هیچ وقت نفرینش نکردم!

- نمی دونم کی برمی گردم، اما می خوام بگم...
کاش آروم باشه اون دنیات شاهین! کاش خود خدا
ازت گذشته باشه و لااقل، بتونی کنار غنچه باشی.

#غرقاب

#پارت_475

صدای غنچه توی سرم پخش شده بود. شبیه
آهنگی غمگین در دل یک روز زمستانی سرد. همان
قدر غم انگیز!

- خداحافظ مامانی. دوست دارم.

بلند شدم. گل های نرگس از من جا ماندند روی
سنگ قبرها و بعد با گام هایی آرام به سمت اداره
ی سازمان بهشت زهرا گام برداشتم. قبلا پرس و
جوهای لازم را کرده بودم و این، می شد آخرین
کارم در این شهر... آخرین کاری که برای تمام عمر،
نیاز بود انجامش بدهم. سیستم تهویه ی داخل
سازمان، همان چیزی بود که تن گرگرفته ی من را

آرام می کرد. تابلوی مورد نظرم را پیدا کردم و بعد ، جلوی میز مردی که داشت با تلفن صحبت می کرد ایستادم. صحبتش که تمام شد، کوتاه نگاهم کرد.

- بفرمایید خواهرم.

- می خوام یک قبر بخرم.

متعجب نگاهم کرد، دستی روی صورتش کشید و لب زد.

- برای والدین؟

لبخند تلخ تر شد. کاش آدمی زودتر از این ها فکر

آن سوی دنیا را هم می کرد.

- برای خودم!

یک بار سرتاپایم را با کنجکاوی برانداز کرد و بعد،
گشت بین مدارکش و یک فرم از آن بیرون کشید.
خودکاری هم از روی میزش برداشت و به سمت
من گرفت.

- بشین لطفا خواهرم، برای کدوم قطعه می خوای.

توی ذهنم شروع کردم به گشتن و بعد، فقط در
نهایت با یک صدای خسته و گرفته لب زدم.

- یه جای خلوت. یه جایی که هنوز، تعداد قبرهای

خالیش بیش تر از قبرهای پرش باشه. یه جا که
کسی زیاد بهش سر نزنه.

مرد عجیب نگاهم کرد و من لبخند زدم. خسته تر
از تمام سالهای زندگی ام و فرم را از بین دستانش
بیرون کشیدم. این دنیایم شلوغ بود... خانه ی آن
دنیایم را، می خواستم خلوت انتخاب کنم. نه در
مقبره ی شخصی، نه پیش فرزندم و پدرش... می
خواستم فقط خودم باشم و خودم.

مرگ اسمش رویش بود!

#غرقاب

#پارت_476

آدم، خودش بود و خودش و یک مشت اعمال و یک
دلشکستگی از زندگی. از زنده ماندن... باید فکری
برایش می کردم و بعد، می رفتم برای یک عمر تنها
ماندن و تنهایی را تمرین کردن. غوغایی باید می
ساختم که دیدنش در آینه، من را به گریه نیندازد.
این غوغا... تجسم تلخی از نرسیدن بود و من، باید
یادش می دادم زندگی، تمام می شود. یک روزی.. با
لاخره وصل می شویم به همین جا. به همین
قبرهای کنده شده ی آماده و بعد... فراموشی!
غوغای درونم این را یاد می گرفت، بعدش دیگر
تحمل کردن همه چیز برایش راحت تر می شد.

فرم را با چشمانم برانداز کردم، تابلویی آنجا نصب
بود با یک آیه که معنی اش را خوب می دانستم و
قبل از برداشتن خودکار، زیر لب زمزمه اش کردم "
همانا ما از خداییم و به سوی او باز می گردیم" و
بعد جلوی اسم صاحب قبر، درشت نوشتم.

- غوغا آراسته....

- می گن اون جا خیلی سرده!

لبخند زده و به سمتش چرخیدم. داشت کاپشن
بادی ام را به سختی در چمدان جا می داد، به
سمتش رفتم تا کمکش کنم و بافت بین دستانم را
هم، کنار چمدان پرتاب کردم.

- اره...می گن!

- نمی شد یه جا دیگه بری. مریض بشی کی ازت
مواظبت می کنه؟

بافت را هم داخل چمدان گذاشتم و یک کیف سنگین، روی کاپشن بادی قرار دادم تا باز نشود.

- نگران من نباش مامان.

- د نمی شه، هی می گی نباش ولی مگه دل من قرار می گیره؟ میعاد بچم از سر غرورش حرف نمی زنه اما هی به پشت سرمون نگاه می کنه که تو بالاخره کی افتخار می دی بری عیادتش. بهش نگفتم حتی داری می ری. آخه حق بده بهم.

نفس عمیقی کشیدم. جایی که می رفتم بیش تر از هرچیز نیازمند لباس های گرم بود. کمی هم وسایل شخصی، چیز زیادی لازم نبود با خود ببرم.

- حق با شماست.

جواب کوتاهم، باعث شد با غم نگاهم کند و من به سمتم کمدم بچرخم. امشب، قرار بود قبل از رفتن ماجرای کامیاب و تبسم و برگشتشان بهم را خودم به اعضای خانواده بگویم. می دانستم در شرایطی که همه بابت رفتن من، در خود فرو رفته اند وقت مناسبی نیست اما نمی شد کامیاب را در این شرایط تنها رها کرد.

- غوغا؟

با لبخندی که سخت حفظش کرده بودم چرخیدم. سعی کردم حسرت نگاهم را از چشمان مادرانه اش پنهان کنم.

- جایی که می ره تیکه از بهشته مامان. جای
بدی نیست! اصلا هم نگران چیزی نباش. قول
میدم مواظب خودم باشم. الان هم بهتره زودتر
چمدون رو جمع کنیم و بریم خونه ی آذربانو، این
شام آخر رو کنار هم باشیم.

کلمه ی شام آخر، باعث شد بغضش بشکند و من، با
غم به سمتش گام بردارم. محکم نشان دادن خودم،
وقتی همه چشمشان به من بود سخت به نظر می
رسید. بغلش کردم و آرام زمزمه کردم.

- دلم و خون نکن مامان!

#غرقاب

#پارت_477

- دل من خون شد مهم نیست؟ غوغا... چی شد این
طوری داری می بری و می ری؟

لبخندم را جان کندم تا حفظ کنم. نشستم کنارش و
دستانش را گرفتم، دلم می خواست حسش کنم...
به جای تمام روزهایی که حسش نکرده بودم.

- مامان، یه اشتباه باید یه جا تموم شه.

- کدوم اشتباه؟

به اطرافم زل زدم. به اتاقم... به تمام سال هایی که
این جا بزرگ شده بودم، همسر شده بودم... مادر
شده بودم... عاشق شده بودم.

- من یه مسیر غلط رو تا تهش رفتم. باید برگردم.
خیلی سال هارو باید برگردم تا به جاده ی اصلی
برسم. من و ببخشید اما خب، من خیلی محکم
تربیت نشدم.

دستانش سریعا دور صورت من حلقه زدند و من،
به چشمان خیسش نگاه کردم. دلم تنگ می شد؟
برای اشتباهاتم هرگز اما برای آدم های زندگی
ام... بارها!

- این طوری حرف نزن عزیزم، تو دختر محکمی
هستی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. مشکل من،
خودم بودم! باید خودم را بین افکارم حل می

کردم تا یک خود جدید ساخته می شد. یک خودی که لااقل، فرار کردن بلد نبود.

- من برای راضی نگه داشتن بقیه همیشه از خودم گذشتم. یه آدم فراری بودم از زندگی. یه آدمی که اشتباهاتش و با یه اشتباه جدید جبران می کرد، یه آدم که خودش و دوست نداشت. مامان...من، می دونم روزای سختی در پیشه اما از پسش برمیایم. یعنی باید بیایم. فقط لطفا تحمل کنین و نگران من نباشین. بعضی وقت ها خلوت کردن...اساسی ترین نیاز یه آدم!

دیگر حرفی نزد، فقط نگاه غم گرفته اش را دوخت توی چشمانم و من، آرام صورتش را بوسیدم. بعد بستن چمدان، همراه مامان و پدر، سه تایی به خانه ی آذربانو رفتیم. بانو، بی حوصله بود. سعی کردم لبخند بزنم، شوخی کنم و او با بی اعصابی هربار

من را می راند. کامیاب، خیلی حرف نمی زد. عمه
مدام می نشست کنار مامان و دوتایی اشک از
چشم پاک می کردند و میثاق...دیگر نگاهش لااقل
کینه ای نداشت.

شام را وقتی خوردیم که همه ی خاندان آراسته، در
بهت و سکوت غم انگیزی فرو رفته بودند. حاضر
بودم قسم بخورم نصف بیشتر غذای بشقاب
تمامیمان مانده بود. بعد هم بدون تلاش برای تمیز
کردن میز، همه بلند و پراکنده شدند. من ماندم و
یک میز و صندلی های خالی پشتش و بشقاب های
نیمه خورده! نفس کشیدم...

#غرقاب

#پارت_478

نفس کشیدم...

من... بارها نفس کشیدم تا همان وسط خم نشوم.
نشکنم... نبارم!

بشقابهارا یکی یکی خودم جمع کردم، به آشپزخانه
بردم و پرستار بانو با لبخندی تشکر آمیز تماشا
کرد. میز که جمع شد، فکرهای من هم از زیر دست
و بالم جمع شده بودند و من، باز توانسته بودم
لبخند روی لب هایم بچسبانم و به پذیرایی سوت و
کور خانه برگردم.

- ببخشید!

همه نگاه ها چرخید سمت من، لبخندم را کش دادم
و به سمت کامیاب گام برداشتم. متعجب نگاهم
کرد. روی دسته ی مبلی که نشسته بود، نشستم و
دستش را گرفتم. جا خورده بود و همه...عجیب
نگاهمان می کردند.

- یه موردی رو می خواستم بگم.

کامیاب آرام صدایم کرد و من بی توجه و با همان
لبخند، زمزمه کردم.

- همه خوب می دونین، کامیاب به خاطر من...
زندگیش رو بهم زد. به خاطر این که من، دیگه با
مسببین حال بدم روبرو نشم.

آذربانو، سر عصایش را در دستش چرخاند و بعد،
آن را محکم روی زمین کوبید.

- حرفت و کوتاه کن!

چشمانم را دوختم بین نگاه محکمش، کامیاب باز
هم صدایم کرد و من، طبق درخواست آذربانو
حرفم را کوتاه کردم.

- قراره بهم رجوع کنن.

نگفتم دیگر که حتی طلاق هم نگرفته بودند، همه
شوکه زل زدند به صورت من اما آذربانو، انگار می
دانست. انگار همه چیز را می دانست که فقط
سکوت کرد و من، برای درآوردن جمع از بهت، نجوا
کردم.

- من که دارم میرم. کامیاب و تبسم هم نیاز دارن
که یکم، به زندگی و رابطشون برسن تا بتونن همه
چیز رو از نو شروع کنن. فقط خواستم امشب بگم
تا همه بدونین...من از صمیم قلب راضی ام به این
برگشت، همون موقع هم اگر یکم شرایط روحیم
خوب بود نمی داشتم همچین بلایی سر زندگیشون
بیارن. ازتون میخوام...برای اینکه لااقل بعد چند
سال، یکم روح زندگی به این خونه و خانواده
برگرده، مانعشون نباشین...آذربانو....

#غرقاب

#پارت_479

نگذاشت حرفم را تکمیل کنم. بانو مادر بود...
مادری که در پس تمام شیطنت ها و سرزندگی
هایش، حواسش به فرزندانش نیز بود.

- نگران این دوتا نباش. این نره خر بلده گلیمش و
از آب بیرون بکشه. بهت قول می دم فردا دست
دختره رو می گیره میاره اینجا، برای من فیلم
فارسی قدیم زنده اجرا میکنه. تو حواست به
خودت و سفرت باشه. اون دختر اگر راضی شه به
رجوع، از سر پسر منم زیادیه.. سنگی قرار نیست
افتاده بشه وسط.

لبخند زدم، لبخندی که کمرنگ روی لب های من
نشست و کامیابی که برعکس همیشه، واکنشی به
حرف های آذربانو نشان نداد. فقط من را نگاه کرد،
من را با چشمانش کاوید و من... لبخندم را به
ماهی که از پشت پنجره به چشم می آمد بخشیدم.

- حالا عمه، اون جایی که میری دقیقا کجاست؟

باز همه سکوت کردند. دلشان گرفت و خب، این
رسم زمانه بود. صدایم نلرزید... قلبم اما چرا. جدی
جدی داشتم می رفتم سمتی که او زیر آسمانش
نبود؟

- کوه رنگ... چهارمحال بختیاری!

با وجود این که صبح زود باید حرکت می کردم،
اما خواب به چشمم راه نمی یافت. خسته بودم.
هم خودم، هم جسمم، هم روح و هم پلک هایم. با
این وجود نشسته بودم کنار باغ و داشتم به سکون
شبانگاهی اش نگاه می کردم. به خاطراتم... به
غوغایی که این جا رشد کرد اما بالغ... نشد!

دستم را روی صورتم کشیدم و نفس خسته ای
بیرون فرستادم. روزگارم به چیزی نزدیک شده بود
که دیگر حتی، نمی توانستم اشکی برایش بریزم.
حس می کردم هرکارم بیش تر زخمم را دست کاری
می کند. رو آورده بودم به بی خیالی...به بی عاری!

صدای پیامک موبایلم، آن هم ساعت دو نیمه شب
باعث شد بلرزم. می ترسیدم..از باز کردن پیام و
نگاه کردن به چیزی که ممکن عایدم شود هراس
داشتم، هراسی وهم آلود! موبایل را طولانی بین
دستانم نگه داشتم و بعد، به محض خواندن پیام
حس کردم توی دهان خاک ریختند. نفسم،
رفت...دیگر برنگشت!

" می خوام ببینمت "

خیره ماندم به متن پیام، به اسم غریبانه اش و با
پیام بعدی، خاک را تف کردم روی زمین قلبم.
داشت زنده به گورم می کرد.

" دم درم....منتظرت می مونم! شده تا صبح"

می دانستم می ماند و می دانست بیدارم. باز به
باغ زل زدم. به نظرم تمام داستان های عاشقانه،
نیاز داشتند به یک پایان باشکوه! هرچند غمگین و
هرچند سخت، باید یک نقطه ته قصه ها می
گذاشتیم. باید سرنوشت هارا مشخص می
کردیم...راه هارا جدا می کردیم. وقتی داشتم روی
سنگ های باغ راه می رفتم تا به در برسم، با خودم
یک نقطه ی بزرگ را حمل می کردم.

یک نقطه که درست پرتش کنم آخر راهمان! همان
جا بماند. تمام کند و تمام شویم. در را باز کردم،
چشمانم دو دو زد بین تاریکی، در قسمت کوتاه
مسقف بین در و کوچه ایستادم و چشم چرخاندم
برای دیدن مردی که انگار، از وسط تاریکی داشت
سایه اش را جلوتر از تنش...به دیدارم می فرستاد!

به دیدار خدا حافظی!

#غرقاب

#پارت_480

یک جایی وسط شعرها، خوانده بودم که زن ها با
گوش عاشق می شوند و من، با صدای قدم هایش
هم گوش هایم عاشق شد و بعد...یادش آمد باید
فارغ شود. نگاهش کردم و او، نگاه که نه...با

پلکهایش نوازشم کرد. با پلکهای خسته، صورتی
درهم و اخمهایی که انگار یادشان رفته بود یک
روزی این مرد، لبخند زدن یاد من داده بود. سیب
گلوی جفتمان، باهم سقوط کرد.

- غوغا!

هیچ مردی، دیگر نمی توانست در زندگی ام این
چنین غوغا کند. با یک کلمه، با یک لحن، با یک
صدای منحصر به فرد خش دار! او غوغا گفت و
قلب من، صدای آشنایش را شنید و غوغا کرد.
خودش را به در و دیوار زندانش کوفت و فریاد
کشید "نامرد صدایم میکند" پلک هایم لرزیدند.
قلبم احوالم را نمی دید که سرگردانم می کرد؟

- غوغای من!

چشم بستم. دستم را هم چسباندم به دیوار. حالا
هر دو زیر قسمت مسقف جلوی در بودیم. در تاریک
ترین نقطه، بی رحم ترین نقطه!

- بین من و!

پلک باز نکردم، بوی ادکلن نمیداد اما، یک بویی
میداد شبیه بوی خاک. شبیه بوی باران... شبیه
بغض خاک خورده. شبیه یک عصر جمعه!

- علی ام!

علی بود، علی من! همانی که اولین لحظه های
آشنایی اصرار داشت بگوید علی هستم و من

شخصیتش را شناختم. با لبخند... با حمایت... با دوست داشتن هایش در همان شبی که گفت، در دلم غوغاست اما رازداری بهتر است و بعدش، من فهمیدم دلش را باخته و دلم را باخته ام. همان شبی که کنار خیابان توقف کردم و به او زنگ زدم، پرسیدم علی... تو من را دوست داری؟ و او گفت دارم. محکم هم گفت. همان وقتی که گردنبند قو را انداخت دور گردنم، من را بوسید و خدایا... کاش می شد ذهنم را هم مثل قلبم زندانی می کردم.

- غوغا؟

لرزیدن صدایش، با لرزیدن پلکم همراه بود. بازشان کردم و او هم مثل من کف دستش را چسبانده بود به دیوار.

- می خوای بری؟

هذیان وار بود صدایش، شبیه من... شبی که
فهمیدم چه کرده با هردویمان.

#غرقاب

#پارت_481

- غوغا، برم جلوی میعاد زانو بزنم؟ جلوی پدرت؟
جلوی مادرت؟ میعاد ببخشتم، پدرت ببخشتم...
مادرت ببخشتم.. تموم می کنی این کابوس و؟

ناباورانه نگاهش کردم، کف دستش شد مشت و
روی دیوار کوبیده شد.

- بی انصاف!

سرم خم شد، دستش اما سریع زیر چانه ام نشست
و بالا کشیدش. می مردم برای نگاه خیس مردی که
مغرور و در اوج دیده بودمش. مردی که از هیچ
نمی ترسید و حالا، چشمانش ترسیده بود.

- چیکار کنم نری؟

وحشتناکترین سوال دنیا همین بود. همان جایی که
عاشق کاسه ی چه کنم چه کنم دست می گرفت و
میگفت، چه کنم نروی؟ مبهوت نگاهش کردم و او،
دستش را سر داد سمت من و سینه ام. قلبم را
لمس کرد و دلم را، از قفس آزاد کرد. پر کشید
سمتش.

- علی.

و انگار همین، همین یک کلمه را باید می گفتم تا
نفس بکشد و بعد، نفسم را قطع کند. پیشانی اش
را بعد شنیدن اسمش چسباند به پیشانی من و این
اتصال، باعث شد سلول به سلول بدنمان، حیرت
کنند از این همه داغی و سردی!

- جان علی؟

با صدای خش داری مردانه گفت. چشم بست و
چشم بستم! کف دستانمان باز چسبید کنار هم روی
دیوار و پیشانی هایمان، جدا نمی شدند از هم.

- غوغا...

بغضم شکست.

- علی؟

حسرت ها داشت صدایمان، حسرتی که داشت می
کشت و شرحه شرحه مان می کرد.

- هرکاری می کنم میعاد ببخشه من و، هرکاری
غوغا... فقط زمان بده بهم. زمان بده...

- دیگه فایده ای نداره!

سرش را عقب کشید و انگار، توی مغزم چیزی تکان
خورد. دستم روی دیوار لرزید و او، با خشی که از

سر درماندگی روی صدایش رد انداخته بود لب زد.

- جبران می کنم...

#غرقاب

#پارت_482

- فایده نداره.

فقط نگاهم کرد و من، اشکم ریخت. دستم را این
بار من روی قلب این مرد گذاشتم. ضربانی نداشت
انگار.

- من...بخشیدمت!

فقط به نگاهش ادامه داد. نگاهی ناباورانه و مرده!
صدای من شبیه رعد و برقی بود در یک شب
تابستانی.

- من، عشقت رو توی قلبم پذیرفتم. پس
بخشیدمت. مگه میشه گفت عاشقم و نبخشم؟ مگه
می شه؟ عشق آدم و مادر می کنه علی... مادرا
همه چیز و می بخشن، همه چیز و... من عاشق
بخشیدمت.

چشمانش پر شده بود. من دیدم و کاش نمی دیدم.
قلبش، هنوز انگار نمی زد.

- ولی... ولی... نمیشه. نمیشه من میعاد رو روی
صندلی چرخدار ببینم و با مسببش برم توی

خیابون راه برم، دیوونگی کنم، بخندم...حرف های
عاشقونه بزنم و برادرم، توی هر جمله اش هزاربار
زبونش بگیره و مادرم دلش خون شه براش.
نمیشه. به خدا نمیشه من پیام بغلت و برادرم،
ببینه و حتی نتونه راه بره. علی...نمیتونم...
نمیتونم... من عاشق، بخشیدم. ولی من خواهر
نمی تونم قبولت کنم.

مرده بود؟ مرده ای که چشمانش را پر کرده بودند
و او، اشک نمی ریخت. قد بلند، اندامی ستبر و
چهارشانه، صورتی مردانه و جافتاده و قلبی...
امان از همان قلب.

- نمی شه علی عابدینی.

دستش از روی دیوار سر خورد، شبیه دست من!

صدایم خش برداشت.

- بعضی آدمای توی طالع هم نیستن. توی طالع
نبودی...

باز فقط به نگاهش ادامه داد و من، حسرت زده،
نگاهش کردم و پلک بستم تا بچرخم و بروم که
صدایم کرد. صدایی که از رویش یکی رد شده بود.

- غوغا؟

چرخیدم. تمام صورتم را با دقت برانداز کردم. می
دانی شبیه چه بود؟ شبیه آدمی سر شده و تمام
شده. انگار ناباوری بزرگی توی احوالش خانه کرده
بود و یک بغضی که مردانه جلوییش سد ساخته

بود. وقتی دوباره جلو آمد، فکر هم نمی کردم
پیشانی اش را باز بچسباند به سر من و در همان
حال، چیزی از جیبش دریاورد. نگاهم بارید و
دستان او، دور گردنم حلقه شدند. سردی جسمی
دور گردنم حس شد و وقتی آویزان شدنش را حس
کردم، پیشانی اش را عقب کشید. سرم را گرفت
سمت خودش، روی موهایم بوسه ای محکم کاشت

#غرقاب

#پارت_483

و بعد...تند و عجولانه چرخید و از جلوی دیدم
محو شد. سایه اش هم دیگر نبود و من، وارفته با
پاهایی که کم آورده بودند همان جا ماندم. شبیه
آخرین بازمانده ی یک جنگ.

وقتی وارد باغ شدم و در را بستم، همان جا روی
سنگ ها تکیه زده و سر خوردم پایین. دستم
نشست دور گردنم و پلاک را دید. ناباورانه خندیدم
و بعد، ته خنده ام به یک بغض و یک گریه ی بی
صدا تبدیل شد. سه ضلعی رابطه ی مارا، حال بد
میعاد تمام کرد. من با مسبب حال بدش جلوی
چشمانش، نتوانستم خوش باشم و پراندمش.
گردنبند را اما، دیگر پشش نمی دادم. این قوی تنها،
برخلاف گردنبند قبلی که یک جفت قو بود نشان
می داد چه زود مفرد شدم و تنهایی، انگار سهم
قویی بود که جفتش را از دست می داد.

برای همیشه!

"نرو

دوباره نشکن این شکسته رو

نزار بگيره جاتو غم نرو
که عاشقت بباره کم نرو
بمون بمون
به حرمت روزای رفتمون
نزار بیفتم از نفس بمون
منو نزار تو این قفس بمون
نرو نرو"

2021 "کوه رنگ"

- خانم دکتر، نمی شه بکشید؟

دفترچه ی روستایی را به سمتش گرفتم و لبخندی
هم روی لب کاشتم. از وقتی آمده بود ورد زباناش
همین بود.

- عفونت داره دندونت، بذار اول عفونتش حل بشه
بعد راجع به نگه داشتن یا کشیدنش حرف میزنیم
آمیرزا! چقدر غر میزنی شما. خدا به بی بی صبر
بده.

چپ چپ نگاهم کرد و من خندیدم، از روی یونیت
برخاست و با دستی که روی دهان قرار داده بود،
غر زد.

- یه دکتر ناشی میفرستن برامون، همین میشه.

با حفظ لبخندم نگاهش کردم. بدون ذره ای
ناراحتی از حرفی که زد. خنده ام جری ترش کرد
که بلند شد و کتش را هم برداشت.

- نمیفهمه دندونم درد داره. هی میگه عفونت داره.
بگو بلد نیستم بکشم.

#غرقاب

#پارت_484

خندیدم، تا خروجش از اتاق ساده ی درمانگاهی، با چشم بدرقه اش کردم و به محض رفتنش، با یک خستگی غیرقابل توصیف، روی صندلی نشستم. چشمانم میسوخت. آتش گرفتن خانه ی یکی از اهالی روستا، شب گذشته نگذاشته بود خواب به چشمم بیاید. من هم مثل تمام خانواده های دیگر برای کمک رفته بودم و در نبود دکتر روستا، مجبور شده بودم با همه ی اطلاعات کم کار پانسمان سوختگی دست مرد خانواده را به عهده بگیرم و

بعد، با وانت علی بابا به سمت مرکز شهر هدایتشان
کنم.

از اتاقی که متعلق به دندانپزشکی روستا بود،
بیرون زدم و خودم را به تک اتاق کناری اش، که
برای پزشکان در نظر گرفته بودند رساندم. شبهارا
همان جا می ماندم چون، پزشک اصلی روستا و
همسرش، اتاق جداگانه ای داشتند. شعله ی بخاری
قدیمی را زیاد کردم و حین بیرون کشیدن دستکش
از دست هایم، خودم را به آن چسباندم. پلک هایم
تمنای خواب داشتند و من، به سختی داشتم
جلویشان را می گرفتم.

- خانم دکتر؟

در اتاق که به ضرب باز شد، چرخیدم و با دیدن

محمد پسرده ساله ی یکی از اهالی، لبخند زدم.

- جانم؟

- دکتر جدید آمد!

نگاهم به سمت دستکش های افتاده روی زمین
چرخید. از فکر دوباره دست کردنشان و قرار
گرفتن در سرمای هوای بیرون، اخم هایم درهم شد
و با این حال سعی کردم لحنم آرام باشد.

- باشه پسرگل، میام الان.

او رفت، بدون بستن در و سوز داخل شده تنم را
لرزاند. این روستا در دل کوهرنگ، آنقدری سرد بود

که من حتی در بهارش هم لباس بافت به تن
میکردم چه رسد به اسفندماهی که در آن بودیم.
دستکش هارا از زمین برداشته و دوباره پوشیدم.
از ساختمان که خارج شدم، ماشین هم داخل
محوطه ی درمانگاه شده بود. همان بالای تک پله
منتظر ایستادم و وقتی دختر و پسر جوانی از
اتوموبیل پیاده شدند، سلام بلندی دادم.

سرهدونفرشان چرخید و من، تک پله را پایین
آدمم. باد داشت پوستم را می سوزاند.

- غوغا آراسته هستم. دندانپزشک روستا!

لبخند روی لب های جفتشان نقش بست و دختر
ریز نقش کمی جلوتر آمد. دست دراز شده ام را
فشرد و با صدایی نازک لب زد.

- نجهه سمایی هستم. ایشونم همسر دکترو علی
سیدی. جایگزین شما...

#غرقاب

#پارت_485

اسم دکترو جایگزینم، باعث شد لحظه ای کوتاه
لبخندم خشک شود و بعد، دوباره... شبیه تمام این
مدتی که لبخند زدن را تمرین کرده بودم، چشمانم
بدرخشند. یک گام دیگر جلو رفتم اما، دست دختر
را هم رها نکردم.

- خوشحالم بالاخره رسیدین دکترو. مدت ها بود
منتظر بودم.

با نجابتی مردانه لبخند زد و من، به سمت تک اتاقم
اشاره ای کردم.

- اینجا جاییه که فعلا باید مستقر بشین. ان شاءالله
از هفته ی بعد که من برم، کامل متعلق به شماست.

نگاهی بین هردو نفرشان رد و بدل شد. لبخندم را
حفظ کردم و با دست، به در دیگری اشاره کردم.

- این جا هم دندانپزشکیه روستاست. خیلی مجهز
نیست اما، برای شروع خوبه. شما دارین طرحتون
و می گذرونین درسته؟

مرد جوان سری تکان داد و بله ی محکمی گفت.

علاوه بر اسم، صدایش هم... سرم را محکم تکان
دادم و باز لبخندم را چسباندم روی لبهایم.

- بفرمایین تو. سرده. این جارو مثل خونه ی
خودتون بدونین.

لبخند زده و با تعارف بعدی ام، تک پله را بالا
رفتند. به داخل شدنشان زل زدم و بعد، لبخندم نرم
نرمک محو شد و چشمانم خیره شد به محوطه ی
خاکی دور تا دورم. خاک هایی که گل هایی خودرو
از بینش سبز شده و شکل و شمایل اگر چه نامرتب
اما دلنشینی را ساخته بود. بوی بهار می آمد. فقط
کافی بود عمیق نفس بکشی....

دیگر چیزی نمانده بود که دشت لاله های واژگون
گل بدهد و آن روز، می شد بیست ماه!

بیست ماه بریدن و دل کندن و جنگیدن!

لبخندم را انحنای بیش تری دادم و نفس عمیقی کشیدم، پزشک جایگزین یعنی تمام شدن اقامتم و من عجیب حس می کردم این بیست ماه را برده ام! لااقل با خودم برده ام.

- خانم دکتر شما داخل نمیاین؟

سرم چرخید، تک پله را بالا رفتم و حین هول دادن در به سمت داخل، باز دستکش هایم را درآوردم. دوست داشتم از کتری روی بخاری برایشان چای بریزم و کمی با دوجوانی که چهره هایشان پر از امید بود هم صحبت شوم. باید روستارا هم نشانشان می دادم. با تمام چیزهایی که لازم بود

بدانند....

- اومدم نجه جان. خب آقای دکتر چندوقته
درستون تموم شده؟

#غرقاب

#پارت_486

- این جا خیلی سرده. وقتی علی گفت طرحش
افتاده توی چهارمحال، فکر نمی کردم انقدر هوا
سرد باشه.

لبخند زده و آخرین ظرف را هم آب کشیدم. سینک
کوچک گوشه ی اتاق، آبش از یک تانکر پشت
درمانگاه تأمین می شد و آب کشی مجزا نداشتند.

با خجالت، یک بلیز و دامن پوشیده بود و روسری
اش را هم در نمی آورد. همسرش امشب مهمان
خانه ی یکی از اهالی شده بود. قرار شده بود تا
زمان رفتن من، آنجا بماند و من چقدر ممنونش
بودم.

- تا به حال نیومده بودی؟

صدای سگ ها، حواسش را پرت کرد. با توجه به
روحیه ای که از او دیده بودم کارش سخت میشد.
زندگی کردن در این جا، یک دل شیر می خواست و
مقدار زیادی جسارت. چیزی که من هم سخت به
دستش آورده بودم.

- نه!

- از سگ می ترسی؟

گونه هایش رنگ گرفتند. دستانم را با حوله ی شخصی ام خشک کردم و بعد، اشاره کردم بنشینند. کتاب هایم را که گوشه ی قفسه ی کهنه ی چوبی چیده بودم، برداشتم تا یک به یک در چمدان قرار بدهم و او، با مکثی نشست.

- این جا هم سرده، هم سگ زیاد داره و هم امکاناتش خیلی کمه. برای یه زنگ زدن با موبایل باید کلی بچرخه تا یه جا پیدا کنی آنتن بده. مرتب هم رفت و آمد زیاده چون علاوه بر اتاق دندانپزشکی، اتاق پزشک اصلی روستا هم همین جاست. هرروز به بهانه ی مختلف اهالی میان و دوست دارن معاینه بشن.

- شما...تنهایی سختتون نبود؟

نفس عمیقی کشیدم. در مقابل سختی هایی که
قلبم کشیده بود این بیست ماه، شبیه زندگی در
بهشت بود. سری تکان دادم.

- نه، برای تو هم زیاد نباید سخت باشه. عادت
میکنی. بهر حال همسرت مدتی باید طرحشو توی
روستا بگذرونه و بهتره با قدرت کنارش باشی.

لبخند زد، نگاهش را دوخت به حلقه اش و زمزمه
کرد.

#غرقاب

#پارت_487

- ما فقط یه ماهه عروسی کردیم.

حلقه ی ساده ای داشت اما به دستان سفیدش خیلی می آمد. لبخندم، هرچه داشت دیگر حسرت نداشت. ماه پنجم اقامتم بود که فهمیدم، دیگر نیاز به مردها ندارم تا حالم را خوب کنند و زندگی را فهمیده ام. دیگر حسرت حلقه و عروسی و یک مرد چهارشانه را نداشتم. بیشتر از هرچیزی، گاهی حسرت یک صدا به دلم میماند که زود پرش می دادم تا دلم هوایی نشود و بعد، لبخند می زدم. به زور...از جایی به بعد دیگر عادت شده بود بخندم، خوشحال باشم و حتی از یک برف ساده هم ذوق زده شوم.

- پس خیلی دوستش داشتی که راضی شدی بیای

باهاش این جا؟

سکوت کرد اما هر ابلهی معنای لبخندش را می فهمید و دلش برای نجابتش می رفت. دستش را فشردم و باقی کتابهارا در چمدان قرار دادم. لباس های زیادی برایم نمانده بود. خیلی هایشان کهنه شده بودند و دیگر لازم نبود با خودم ببرمشان.

- چرا از الان دارین چمدون جمع می کنین؟

- برای اینکه از فردا من میرم خونه ی یکی از اهالی تا همسرت بیاد پیشت. این چندروز باقی مونده رو می خوام این طوری سر کنم.

سریع سرش بالا آمد.

- خانم دکتر...

پریدم بین حرفش، با یک لحن جدی که دیگر نتواند
پشتش حرفی بیاورد.

- بدون تعارف این طوری راحت ترم. همسرتم بهتر
جا میفته.

- آخه...

نگاهش کردم، طوری که دیگر حرفش را ادامه نداد
و فقط، زمزمه کرد.

- شما چه جذبه ای دارید.

خنده ام با صدا شد و زیپ چمدان را همزمان با
رها کردنش محکم کشیدم. از پشت شیشه ها می
شد ماه را دید. این جا آن قدر آسمان صاف بود که
راحت ستاره ها و ماه دیده می شدند.

- خوابت نمیاد؟

- راستش چرا خیلی زیاد.

#غرقاب

#پارت_488

از جایم بلند شدم. تعداد رخت خواب های گوشه ی
اتاق دقیقا به اندازه ی دونفر بود. خودش هم بلند
شد تا در انداختنش کمک کند و من پتوی ضخیم
تر را برای او کنار گذاشتم. تشکر که کرد، با یک
نفس عمیق چراغ را خاموش کردم و آرام کنارش
دراز کشیدم. نور شعله های بخاری را با رخت
تماشا کردم و صدای او، خواب آلود و خسته بلند
شد.

- خانم دکتر؟

- جانم؟

- می گم، خجالت می کشم اما حس می کنم نیاز به
سرویس دارم. می شه...

ترسش را خواندم، با حفظ لبخندم چرخیدم به سمتش و بلند شدم. خجالت زده به نظر می رسید و من، واقعا خنده ام گرفته بود. دختر ظریف و دوست داشتنی ای بود.

- خوش به حال دکتر با این زن جسورش!

- تا عادت کنم فکر کنم طول بکشد.

نفس عمیقی کشیدم. می ترسید به حیاط درمانگاه بروم. با تمام خستگی ام بلند شدم و او هم ایستاد. کاپشنش را به سمتش گرفتم و اشاره کردم حتما بپوشد، بعد هم در را باز کردم تا وارد حیاط شود و بالای ایوان ایستادم تا به سمت سرویس انتهای ساختمان بروم. دویدن و عجله اش باعث شد لبخند بزنم و البته کمی هم دلم برای آن روزهایم

بسوزد.

چه شب هایی می ترسیدم از بیرون رفتن و تا صبح خودم را کنترل می کردم. لبخندم کمی تلخ شد. تجاربی به دست آورده بودم که سخت بودند اما... قوی ترم کرده بودند. پشیمان نبودم اما... تاوان سختی برای تمام تصمیماتم داده بودم. همان نور اندک ماه آن قدری با کیفیت بود که روشنایی نسبی به حیات درمانگاه بدهد. با دستانم خودم را بغل گرفتم و به بخار دهانم چشم دوختم. صدای پارس سگ ها طوری بود که انگار دعوایشان شده و من... دیگر از این صدا هم نمی ترسیدم.

نشستم روی تک پله ی سیمانی و با وجود سرما، خیره ماندم به آسمان. چندثانیه؟ نمیدانم. فقط وقتی پلک هایم سوختند از این خیرگی طولانی بستمشان و عمیق ترین نفس را از سینه خارج

کردم.

- تموم شد غوغا!

لبخند روی لب هایم نشست. سرم را چسباندم به
تیرآهنی که جای ستون کنار پله قرار داشت و
چشمانم را باز کردم.

- داری برمی گردی.

روز اولی که آمدم، تا یک ماه با کسی گرم نمی
گرفتم. کار خودم را میکردم و عادتم بود شبها با
گریه بخوابم. از صدای سگها بترسم، در خودم جمع
شوم و با هرسایه ای که میدیدم در جایم بنشینم.
بعدش اما کم کم ترسهایم ریخت. راحت تر میشد

خوابید. گاهی انقدر خسته میشدم که به فکر و خیال هم نمی رسیدم. سرما هم برایم داشت عادت میشد. از یک شب به بعد، دیدم اصلا زندگی چیز دیگری بود و یک عمر اشتباه دنبالش دویده بودم. مردم را که دیدم... زخمها و لبخند هایشان و امید هایشان را که لمس کردم فهمیدم، میشد راحت تر گرفت. که راحت تر جلو رفت... که راحت تر بخشید و آخ... آخ از آن آخری...

- بردی غوغا!

لبخندم محو بود اما از ته قلبم! من دست خودم را بالا گرفته بودم.

- تموم شد....

چشمانم بسته شدند، دستان یخ کرده ام را جلوی دهانم گذاشتم. ها کردم و همین که گرم شدند، از جایم بلند شدم. صدای سگ ها بیش تر شده بود اما من دیگر هراسی نداشتم. آن قدر که آرام حیاط را از نظر بگذرانم، به روزهایی که تمام شده بودند فکر کنم و بعد چشمانم برق بزنند.

- تو... بردی غوغا آراسته. خودت، خودتو بردی.

#غرقاب

#پارت_489

- خیلی الاغی... د آخه نفهم بی شعور، آدم دوساعت مونده به رسیدنش به این خراب شده خبر میدی
داره میاد؟

خنده ام را پشت دستم پنهان کردم، اگر در
موقعیت خوبی بودم بلند قهقهه می زدم اما در
نهایت، فقط توانستم صدای موبایلم را کاهش
بدهم و سرم را به پنجره ی اتوبوس بچسبانم.

بدون وسیله رفته بودم، با یک چمدان! بی وسیله
برمی گشتم و باز هم با همان یک چمدان. رفته
بودم هرچه در دلم بود تکانده بودم همان جا، با
دلی سبک شده برمی اگشتم. با لبخندی گشاد و
حالی که، دیگر بارانی نبود.

- مطمئن بودم از دیدنم خوشحال می شی عمو،
دیگه لازم نیست انقدر محبت خرجم کنی. ان ش
الله رسیدم می بینمت دیگه؟

متوجه بود به خاطر قرارگیری در یک وسیله ی
عمومی، نمی توانم خوب جوابش را بدهم. وگرنه
آن طور نمی تازاند.

- یعنی ببینمت چپ و راست کردم که یاد بگیری
خبر برگشتت و این طوری ندی. قطع کن نفله راه
بیفتم توی این شلوغی تا بخوام برسم به ترمینال،
دوساعت و می کشه.

با همان خنده، موبایل را پایین آوردم و تماس را
قطع کردم. در صفحه ی سیاه شده اش، تصویر
محو خودم را چک کردم و بعد، نفس عمیقی
کشیدم. به تصویر جاده ی خشک چشم دوختم،
سرم را کج کردم و هندزفیری هایم را در گوشم
قرار دادم. تابلوهایی که کیلومتر شمار مسیر بودند،
نشان می دادند چیزی تا رسیدن به تهران نمانده و
من، قلبم تند نمی زد. شده بود یک تکه گوشت بی

خاصیت که شبیه سگته کرده ای فلج شده، روی
صندلی چرخدار داشت این برگشت را تماشا می
کرد. دلم می خواست یک دستمال سفید، بردارم و
دور چشمانش ببندم.

ببندم و بگویم دیگر نگاه نکن....از این جا به بعد
اگر فلج شدی، کور هم شو....

ورود به تهران، ورود به دنیای عجیبی بود که
ترکش کرده بودم و حالا، دوباره برگشته بودم به
آغوشش. شبیه یک بچه ی سال ها دورمانده از
آغوش مادر، دلتنگانه به خیابان ها خیره بودم. به
شلوغی ها، به پلاک ماشین ها، به موتورسوارهای
زیادش، به هیاهوی داخل شهر و حتی کلافگی از
توقف مرتب اتوبوس به خاطر شلوغی...وقتی از
ماشین پیاده می شدم و منتظر تحویل چمدانم
بودم، بی خودی لبخند داشتم. شبیه دیوانه ها.

چمدان به دست چرخیدم و هنوز خیلی به اطراف
چشم نچرخانده بودم که یکی صدایم کرد. من،
بیست ماه بود که اسمم را انقدر واضح نشنیده
بودم. همه می گفتند خانم دکتر و حالا یک صدای
مردانه ای داشت من را به نام می خواند.

#غرقاب

#پارت_490

- غوغا!

به جهت صدا چشم دوختم و دیدمش، با کلاه کپی
که لبه اش را پایین تر کشیده بود تا خیلی خوب
چهره اش دیده نشود و همان عینک های طبی با

شیشه های رنگی. لبخند زدم، نرم و کمرنگ! از همان فاصله به قد و بالایش چشم دوختم و دلم به سمتش پرواز کرد و خودم... پابند چمدان نسبتاً سبکم شدم که آرام قدم برداشتم. به جای من، قدم های او تند بود. گفته بود بررسی می کشمت بابت این خبر ندادن و حالا وقتی سه قدم مانده بود به من برسد، دست دراز کرد... بازویم را کشید و من، پرت شدم به آغوش امن و همیشه حمایت گرش.

- کامیاب؟

- درد... درد و کامیاب غوغا!

خندیدم. بغض آلود، پر از دلتنگی و بیش تر توی آغوشش فرو رفتم. یک طوری محکم بغلم کرده بود که بعید می دانستم هیچ کس بتواند مارا از هم

جدا کند.

- الان نباید هیچی بگم؟

چندثانیه مکث کرد و بعد، حس کردم صدایش
خش برداشت وقت جواب دادن.

- فعلا ساکت شو که ازت عصبی ام بابت بی خبر
اومدنت و انقدر دیر اطلاع دادن.

- همیشه وقتی از یکی عصبی هستی این طوری
بغلش می گیری عمو؟

کمی حلقه‌ی دستانش را رها تر کرد تا بتوانم عقب
بکشم و بعد، خیره توی چشمانم، با همان عینکی که

اجازه نمی‌داد بفهمم آن پشت چه خبر است، لب زد.

- خوشمزه شدی، یادمه داشتی می رفتی شبیه
زهرمار بودی.

لبخندم را نگذاشتم که کمرنگ شود. نفس عمیقی
کشیدم و اگرچه سیر نشده بودم از امنیت بازوانش
و هنوز دلم می خواست، به اندازه ی عمر دلتنگی
ام بغلش کنم، عقب کشیدم.

- ولی تو هنوز گوشت تلخی عمو. چمدونم و لطفا
بیار.

عینک داشت اما گردی چشمانش و بهتشان را اگر
نمی‌توانستم حدس بزنم، باید تغییر اسم می دادم.

چمدان را که برداشت شانه به شانه ی هم حرکت کردیم و دستم هم، بین دستان بزرگ و امنش قرار گرفت.

- چرا انقدر بی خبر؟

جدی شده بود. من هم لبخندم را جمع کردم تا شبیه خودش به نظر برسم.

#غرقاب

#پارت_491

- این طوری اومدن و بیش تر دوست داشتم.

- اومدی بمونی یا نه، هنوز انقدر کله خر بودن توی

جوئت مونده که بعد یه دوره نشست و برخاست با
اهالی، پیری بری؟

به نیم رخش زل زدم. چقدر دوستش داشتم خدایا.
متوجه نگاهم شد و شاکی سری تکان داد. عصبی
بود نگفته بودم اما، می دانستم بیش تر از این
دلخور است که غریبه حسابش کرده بودم.

- اومدم بمونم!

دستم را محکم تر فشرد و نفس عمیقی کشید.

- ظاهرا آب و هوای درست و درمون اون جا، سر
عقل آوردت.

سری تکان دادم. هرچند کمی کامم تلخ شده بود اما ، حق با او بود. سر عقل آمده بودم. به سختی و تحمل تلخی های زیاد! به ماشینش که رسیدیم، من نشستم و او بعد از قرار دادن چمدان در صندلی عقب، پشت فرمان قرار گرفت. با این وجود حرکت نکرد. اول از همه، کلاه و عینکش را برداشت و پرتشان کرد همان پشت و دستش را پشت کتف من گذاشت.

- بیا به بار دیگه بغلت کنم!

با کمال میل خودم را به آغوشش رساندم، نفس عمیقی کشید و بعد از چندثانیه که رهایم کرد چشمانش را سرخ دیدم و به روی خودم نیاوردم.

- خوش اومدی بزمجه!

- فکر می کردم توی این مدت، تبسم بهت یاد داده
چطور ابراز علاقه کنی. آخه بزمجه کامیاب؟

خندید، دستش را دورم پیچید و بعد بوسیدن
شقیقه ام، آرام ماشین را به حرکت درآورد.

- اون اصلا کیف می کنه بهش می گم سوسک سیاه
قشنگم.

خندیدم، با افسوس و سری تکان دادم. خستگی راه
، آن قدری تأثیر نداشت که چشمانم تشنه و ملتهب،
به اطراف نچرخند و سرک نکشند. تهران، همیشه
شلوغ و پرهیاهو بود.

- اوضاعتون چطوره؟

آه عمیق و بامزه ای کشید، سرم را به سمتش
چرخاندم و کوتاه نگاهم کرد. منتظر بودم حرف
بزند اما به جای جواب زمزمه کرد.

- چقدر دلم برات تنگ شده بود توله سگ!

- ای بابا کامیاب، یعنی واقعا همیشه یکم محترمانه
تر بگی؟

#غرقاب

#پارت_492

برخلاف تصورم، لبخندی نزد. بیش تر دلتنگانه تر

خیره ام ماند...نگاهی که باعث شد قلب من هم پر
شود از حس بی پدر دلتنگی و تهش لبخندی محو و
کمی تلخ، روی لب هایم بنشانم.

- چیه؟ بالاخره برگشتم دیگه.

پلک زد، با یک آسودگی خیال و سرش را چسباند
به پشتی صندلی، نگاهش اما هنوز چسبیده روی
من بود.

- آخ دلم می خواد یه دل سیر کتکت بزنم غوغا.
دلم همچین خنک شه از دست این خیره سر بودن
و رفتنت.

لبخندم کش پیدا کرد. من هم مثل خودش سرم را

تکیه دادم به پشتهی صندلی و نگاهم را چسباندم
روی صورتش.

- خب بزن!

دستش را کشید سمتم و بعد، با فشردن انگشتانم
نفس عمیقی کشید. کامیاب شبیه پدرها هم بود.
برای من بیشتر از عمو بودن با همه ی کم سن
بودنش سعی کرده بود جای خالی پدر را هم پر
کند.

- به وقتش باید می زدم که نازدم. همون موقع که
جوجه ی از تخم دراومده بودی و دلت هوس عشق
و شوهر و یار داشت. الان که دیگه همه چیز
گذشته، زدنم مگه فایده ای هم داره؟

چشمانم را کوتاه بستم و بعد...به آرامی بازشان کردم. به ظاهر یک پلک زدن بود اما، کل زندگی ام پشت پلک هایم جان گرفت.

- بعضی وقتها باید یکی بیاد افسارتو بکشه. وقتی داره راه و بی راه میری، بیاد بزنه پس گردنت و بکشتت عقب. که اگه نزنه، که اگه کسی جلوت و نگیره...مجبوری از یه جا به بعد، خودت، افسار خودت و بکشی. حکایت رفتن منم همین بود عمو...انقدر شماها جلوم و نگرفتین که مجبور شدم خودم این کار و بکنم.

- واسه من فلسفی حرف نزن و تقصیرارو گردن ما نداز که از همون اولم خر بودی...

خنده ام گرفت. اما پنهانش کردم و دستانم را

جلوی دهانم نگه داشتم. نفس عمیق دیگرش، شبیه
یک راحتی خیال بود. شبیه یک پلک زدن، بعد سال
ها نخوابیدن و نشستن، بعد سالها راه رفتن.
کامیاب... عمو که نه! پدر هم بود. آنقدر پررنگ بود
که حالا با دیدن حال، انگار جان گرفته باشد عمیق
نفس میکشید و چشمانش... آسوده شده بودند.

- من حال دیگه خوبه عمو!

- خدارو شکر بزمجه... خدارو شکر.

#غرقاب

#پارت_493

ماشین را روی سنگفرش ها جلو کشید. حالا هر سه

ساختمان، جلوی چشمانم قدعلم کرده بودند و من
با نگاهی دلتنگ، براندازشان می کردم. سکوت باغ
آن وقت روز، خیلی چیز عجیبی نبود. ماشین را که
خاموش کرد، آرام سرش را چرخاند و من، به پرده
ی حریر پنجره ی اتاق عمه و حرکتش چشم
دوختم.

- پیاده نمی شی؟

یک عمر رفتن و نرسیدن و برگشتن و زمین
خوردن...از من آدمی را ساخته بود محتاط تر از
همیشه. من در همین باغ بزرگ شده بودم. عاشق
شده بودم، شکست خورده بودم و در همین باغ
فهمیدم، یک وقتی یک چیزهایی نشدنی هستند
و رفتن را انتخاب کردم. همین باغ...همین خانه
ها...همین درختان!

- غوغا؟

- می ترسم.

جواب کوتاهم باعث شد عمیق تر نگاهم کند و من هم، چشمانم را از ساختمان ها بگیرم. بیست ماه، فقط صدایشان را داشتم. با قسم و التماس عقب کشیدمشان که نباشید، بگذارید بدون شما راه رفتن را یاد بگیرم و دلم را خوش کردم به غوغا گفتن های دلتنگ مامان پشت خط و نگرانی پدرانۀ ی کوروش آراسته. دلم را خوش کردم به همان چندکلمه ی به سختی رانده شده از زبان میعاد و غرولندهای آذربانو که اصرار داشت دیگر باید آذی جون صدایش کنیم.

- به نظرت، برگشتم کسی رو خوشحال میکنه؟

- این چه حرفیه توله؟ دهن بی چاک و بست من و بازتر از اینی که هست نکنا.

خندیدم. کمی محو اما از اعماق قلبم!

- توی روستایی که بودم، یه پیرزنی بود میگفت هر وقت دیدی برگشتت یکی رو خوشحال میکنه برگرد. در غیر این صورت، نبودنت بهتره.

بی حوصله پوفی کشید و دستش را پشت گردن من گذاشت و محکم فشرد.

- تا نزد من پس کله‌ت خودت پیاده شو که معلوم

نیست رفتی مدرسه ی فلاسفه این بیست ماه و یا
جای دیگه. تحفه واسه من زیون باز کرده.

خنده ام عمیق تر شد و همزمان با باز کردن در
ماشین، جواب تند و تیزی به این اذیت های دوست
داشتنی اش دادم.

#غرقاب

#پارت_494

- بیست ماه رفتم، یه آدم دیگه ساختم از خودم. تو
توی این بیست ماه چیکار کردی عمو که هنوز،
نتونستی زنت و بیاری خونت.

غوغای بلند و هشدار آمیزی که گفت باعث شد به

گام هایم سرعت بدهم و با دویدن سمت ساختمان مرکزی باغ، صدایش را پشت سرم جا بگذارم. من معتقد بودم بناها، خاطره سازند. خاطرات را بین رگ و پی استحکاماتشان محکم نگه می دارند و هرجایی که بخواهی، با یک صدا نشانت می دهند. وقتی می دویدم، ساختمان باغ و درخت ها، صدای کودکی هایمان را روی دور تند پخش کرده بودند.

صدایی که کامیاب تازه به بلوغ رسیده در آن می گفت غوغا و دختر بچه ای کوچک می دوید و شاد و مستانه لبخند می زد. در خانه ی آذربانو را که باز کردم، بوی همیشگی این خانه به استقبالم آمد. بویی شبیه تابستان! گرم و شیرین. دستگیره به دست، ورودی خانه را از نظر گذراندم و بعد با گام هایی آهسته داخل شدم. سروصدای ایجاد شده از آشپزخانه نشان می داد پرستارش آن جاست و خودش....

لبخند زدم، مثل همیشه جلوی تلویزیون پیدایش
کردم. پشتش به من بود و داشت سریال های
منشوری اش را نگاه می کرد و آلبالوهای خشک
شده می خورد. همین که از پشت، خیره به شانه
هایش ماندم حس کردم اشک در چشمانم جوشید.
پدرم، همیشه به خانه که می رسید به آذربانو سر
میزد و حالا... من هم اولین جا به دیدن او آمده
بودم. کسی در سرم جیغ کشید مطمئنی برای فرار
از چشمان میعاد، اول این جارا انتخاب نکرده ای؟

- لعنت خدا بهتون نامسلمونا، چه ژنی دارین شماها
انقدر جذابین. نگا نگا قدرتی خدا مرد هم مگه
انقدر خوشگل می شه. خاک برسر این دختره که
هی سرشو می کشه عقب. د آخه یه دونه بیوستت
کجای دنیا برمی خوره؟

خنده ام با اشک جمع شده توی چشمانم ادغام شد،
پلک روی هم گذاشتم و قطرات اشک شره کردند
روی صورتم. پاهایم من را جلو کشیدند و وقتی
پشتش قرار گرفتم، آهسته خم شدم. روی شانه
اش بوسه ای کاشتم و همین... باعث شد سرش
برگردد و با چشمانی مبهوت، به من زل بزند.

- سلام آذی جون!

- یا حضرت خضر... تو خودتی یا جن دختر؟

خندیدم. با همان اشک های بند نیامده ی روان.

- خودمم آذی جون. غوغام... من برگشتم!

و برگشته بودم... به جایی که به آنجا تعلق خاطر داشتم. من، بدون تکه ای از قلبم برگشته بودم. تکه ای که برای همیشه جلوی در همین خانه، در یک نیمه شب و میان یک هم آغوشی... از دست داده بودم.

#غرقاب

#پارت_495

- باورم نمی شه برگشتی.

این جمله ای بود که برای بار نوزدهم، بعد از دیدن و بوییدن و بوسیدنم به زبان آورده بود. دستانش را محکم فشردم و سرم را به شانه اش فشردم. دلم می خواست ساعت ها در این حالت بمانم. ساعت هایی که همه و همه، رنگ و بوی عاشقانه ای از مهر

مادری را داشت.

- برگشتم مامان. حالا این جام.

روی موهایم را برای بار نمی دادم چندم بوسید.
بوسه هایش، بوی بغض می دادند.

- وقتی بودی، فکر نمی کردم یه روز که بری انقدر
دل‌تنگ بشم. مادر نشدی که بفهمی بیست ماه فقط
صدای بچه‌ت رو بشنوی و ازش دور باشی و دلت
شور احوالش رو بزنه چه دردی داره.

انگشتانش را بوسیدم. عقب کشیدشان و با هر دو
دست صورتم را قاب گرفت.

- بی رحمی کردی در حقمون غوغا.

لبخند زدم، اِ دلم برای لحن صدایش آتش گرفت مادر
بودن... یک درد دوست داشتنی مشترک بود بین
تمام زنانی که از شیره ی جانشان مایه می گذاشتند
برای یک جان دیگر. من، این درد را چشیده بودم.
هرچند نارس اما... میفهمیدمش! بد کرده بودم.
خوب می دانستم.

- ببخشید مامان.

صورتم را بوسید.

- خدا رو شکر برگشتی. خدا رو شکر.

لبخند دیگری زدم و با خم شدنم، سر روی پایش
گذاشتم. از شعف بین صدایش، جان گرفته بودم.

- پدرت و میعاد که از جلسه ی فیزیوتراپی برگردن،
با دیدنت شوکه میشن. امشب، شامو خودم درست
می کنم و شب همه رو دعوت میکنم! عمه ت و
آذربانو، میثاق، میعاد و کامیاب و خانمش... همه رو
دعوت می کنم. بعد سال ها دور هم جمع می شیم
و صدای خنده مون باغو پر می کنه!

- خیلی خوبه!

- میعاد، خیلی سراغت و می گرفت. وقتی فهمید
نامزدیت بهم خورده بچم خیلی بهم ریخت. ببینه
تورو، خیالش راحت می شه.

خیالش راحت می شه.

چشمان بسته شده ام، ناگهانی باز شدند و گوش
هایم تیز تر. صدای مامان، من را انگار پرت کرد
توی یک چاه عمیق.

- فهمید قرار نامزدی بهم خورده؟

حین پرسیدنش سر از روی پایش بلند کردم و او،
آهسته سری تکان داد.

- آره، فهمید.

سوالم را با تردید پرسیدم.

- فهمید با کی؟

مامان با اخمی ناشی از کنجکاوی لب زد و پرسید.

- اون از کجا می خواست بشناسه، فقط فهمید علی نامی بود. پدرت یه توضیحات مختصری نسبت بهش داد. در حد اسم و رسم و فامیل... بچم اما بعدش خیلی بهم ریخت. معلوم بود خیلی غصه ی زندگیت و می خوره.

همین حرف کافی بود تا چشمانم بسته شوند.
همین حرف و همین کابوسی که همیشه از آن ترسیده بودم. علی نامی و اسم و رسمش، یعنی رو شدن حقیقت برای میعاد....

#غرقاب

#پارت_496

در باغ ایستاده بودم. هوا، بویی می داد شبیه بوی بهار...عطر اسپند با ذرات هوا ترکیب شده بود و معجزه ای ساخته بود عجیب آرامش بخش. با دستانم خودم را بغل کرده بودم و روی صندلی های فلزی باغ نشسته بودم. صندلی هایی که تا قبل از رفتنم، اثری از آن ها نبود و حالا...می دانستم بیش تر از همه سلیقه ی تبسم در وجودشان دخیل بوده!

چشمانم روی در باغ خشک شده بود تا باز شود و ماشین پدرم داخل بیاید و من...با چشمان خودم، میعاد را ببینم. بعد از چقدر دوری؟ در ظاهر بیست ماه اما...من مرز ایجاد شده بینمان را بسیار بیش

تر از این ها می دانستم.

مرز بینمان، نیاز داشت به بیست سال ندیدن تا
اینطور طویل شود. بین من و او، در رابطه ی
خواهر و برادری امان هیچ زمانی نبود که مرزی
ایجاد شود و حالا... من رفته بودم، دلیلش او بود و
این فاصله کار خودش را کرده بود. چشمانم را
کوتاه بستم و موهای رها شده در دست بادم را با
دست جمعشان کردم.

- زلف برباد نده که دل کسی قرار نیست با زلفات
بره.

چشمانم باز شد، کامیاب داشت به سمتم می آمد و
در دستش، ظرف اسپند بود که با دست، دودش را
در هوا پخش می کرد.

- بیا، بیا که دستور از بالا رسیده دور سرت
بچرخونم بلکه جن و من طرفت نیان.

از حرف هایش، خنده ام گرفت. سه دور ظرف را
دور سرم چرخاند و بعد، روی زمین سنگی باغ قرار
داد و سرش را به سمت بالا گرفت، دقیقاً سمت بـ
الکن ساختمان!

- راضی شدی آذی جون؟

- برو دنبال زنت بعدش بیا بساط کباب و به راه
بنداز که من بعید می دونم امشب دستیخت
عروس و بشه خورد. از ذوقش ممکنه شکر و جای
نمک بریزه توی غذا!

کامیاب بلند خندید و من هم سرم را به سمت بالا
گرفتم. آذربانو روی بالکن ایستاده بود و داشت با
چشمان تیزبینش نگاهمان می کرد. معترض
صدایش کردم.

- بانو؟

عصایش را بالا آورد و به زمین کوبید.

- درد، فکر نکن مدتی نبودی لوست می کنما. کی
دستپخت مامان تو قابل خوردن بوده؟ کامیاب راه
بیفت دیگه.

#غرقاب

#پارت_497

کمی بعد، عمه هم کنار آذربانو قرار گرفت. چهره
های همه گل انداخته بود. شاد بودند و راحت می
خندیدند. حس میکردم هر درخت و هر ترک روی
دیوار، با این صدای خنده ها جان می گرفتند و
دست روی دهان، حظ می بردند.

- قربونت برم من الهی عمه!

خدانکنه ام، با لبخندی که حرف های آذربانو
باعثش بود همراه شد. بانو باز هم کامیاب را به
رفتن سراغ تبسم تشویق کرد و او تا یک قدم به
سمت ماشینش برداشت، بالاخره در باغ باز شد.
صدای حرکت چرخ های ماشین روی سطح سنگی،
بی تابم کرد و قلبم را چسباند پشت سینه ام، در
نزدیکترین نقطه به استخوان های جناغ و باعث

شدند، تیزی استخوانها خراشش دهند. پشت
کامیاب ایستاده بودم. شاید نمی دیدند اما من، من
با قلبم حسشان می کردم. صدای ماشین که قطع
شد... کامیاب بلند خندید و با کنار رفتن از مقابل
من، گفت.

- چشم و دلت روشن خان داداش.

و من... بالاخره دیدمشان! هردو را... در حالی که
یکی از ماشین پیاده شده بود و حیرت زده نگاهم
می کرد و دومی، روی صندلی کنار راننده نشسته و
با چشمانش، قلبم را از تپش می انداخت. صدایم،
شبیه بچگی هایم بود وقتی زمین می خوردم و
صدایش می کردم.

- بابا؟

پدر... نمی توانست دلتنگی ام را نشان بدهد. حتی
نمی توانست ذره ای در مقابل شب هایی که دلم
بودنشان را خواست و تنبیهش کردم باشد. بابا...
من... سال ها دلم خواست این طور صدایش کنم و
نشد.

- غوغا؟

مبهوت گفتم، چشمانم از صورت میعاد کنده شدند
و پاهایم از روی سنگ فرش های باغ. به سمتش که
رفتم، او هم در ماشین را رها کرده بود و زودتر از
من و گام های کوچکم، به سمتم پرگرفت. شبیه
دخترکی کوچک بودم و او... مرد قدبلندی که
همیشه می دانستم اگر باشد، من نیاز نیستم از
چیزی بترسم. برای من، شبیه یک خانه بود. یک

خانه ی گرم که اگر چه محبتش کمرنگ بود و چراغ
هایش سوخته اما، هربار که سردم می شد می
دانستم هست و درست لحظه ای که بعد از این
همه مدت در بغلش قرار گرفتم، باز هم به این
ایمان آوردم که خانه ی گرم....در دل سردترین
لحظاتم، هنوز هست!

- دخترم غوغا!

چشمانم را اشک پر کرد. این نوع آوا شنیدنش هم
شیرین بود.

- بابا...

#غرقاب

محکم تر از هر وقتی من را به خودش فشرد، یک بوی عجیبی داشتند پدرها. بویی شبیه خاک... خاکی که از دلش، یک رنگ سبزی جوانه زده و قطرات شبنم نشسته رویش، حاصل رگبار یک باران بهاری بوده. وقتی سرم را از آغوشش فاصله داد، نگرانی چشمانش را برای اولین بار دیدم. من...بی انصاف نبودم اما مقطعی از زمان، ندیدن بهترین کاری بود که می شد انجام بدهم.

- کی برگشتی؟

- چند ساعتی می شه.

روی صورتم را بوسید. روی پیشانی، گونه و دوباره
پیشانی...چشمانم نم برداشتند و لب هایم طرح
لبخند.

- عزیزم...عزیزم....

دستم را روی آرنجش گذاشتم و او آرام رهایم کرد
و نگاه من دوید سمت ماشین و مرد جوان نشسته
روی صندلی اش با آن نگاه عمیق و عجیبش! گام
هایم کوچک بودند وقتی به سمتش رفتم و او،
زودتر از من در ماشین را باز کرد و یک پایش را
روی زمین قرار داد. پای دیگرش را اما، می دانستم
نمی تواند خوب حرکت بدهد. با چشمانم براندازش
کردم و با نگاهش، من را کاوید. هردو نگاهمان
غمگین و تلخ بود و من...خیالم راحت بود دیگر به
لاغری روزی که رفتم نمانده. شده بود همان میعاد
چهارشانه ی قبل آن حادثه. همان پسر جذاب و

دوست داشتنی خانه باغ!

- خوش اومدی.

جمله ی کوتاه بدون لکنتش، باعث شد لبخندم
خیس شود. روی دویا خم شدم جلوی ماشین و
دستان او، آرام لرزید و به سمتم آمد. گرفتمش و
همین که با صدای خش دارش گفت غوغا، من بلند
زیر گریه زدم و خود را به طرفش کشیدم. دستان
کم جاننش دورم پیچیدند و شایدخودش هم نمی
دانست که من از قلب و روح و تعلقاتم دل کندم تا
بروم و نبینم خوشی قلب من، ناخوشی احوال او
شده بود.

دنیا بدهکار بود به ما...

به من یک قلب...

به او یک تن سالم...

و به....

باز یادم رفت اسمش، ممنوعه ی قلبم بود!

#غرقاب

#پارت_499

ضربه ای به در اتاقش زدم و با شنیدن بفرماییدش،
آرام بین در را باز کردم. سرم زودتر از بدنم داخل
اتاق رفت و با چرخیدن و دیدنش، نشسته روی

تخت و خیره به صفحات یک کتاب، لبخندی زدم.
چشمانش بالا آمدند و با دیدن من... آرام کتاب را
بست و روی پایش قرار داد.

- بیا... تو!

بین بعضی کلمات، وقفه ای کوتاه می انداخت.
نفس عمیقی کشیدم و کامل داخل شدم. عینکش را
از روی چشم برداشت و کوتاه لبخند زد.

- آجی خانم!

سر میز شام، چیز زیادی نخورده بود. در تمام این
ساعات با وجود لبخند، گرفتگی چهره اش را میشد
حس کرد و بابتش... خب... من دلیلش را می

دانستم. در را پشتم بستم و به اتاق کمی تغییر
یافته اش چشم دوختم. کمی از شلوغی سابق
درآمده بود. درست مثل شخصیتش.

- مزاحمت شدم؟

سری تکان داد و من، یک گام به جلو برداشتم.

- شام خوب نخوردی، زود هم اومدی اتاق... از
برگشتم خوشحال نشدی حسودخان؟

به شوخی گفتم و او جدی اخمی کرد. اخمی که
باعث شد هردو دستم را به نشانه ی تسلیم بالا
ببرم و لب بگزم.

- خب ببخشید.

- چرت.... می گی دیگه.

کنارش روی تخت با روتختی سرمه ای رنگش
نشستم و نفسم را بیرون فرستادم. چشمانم دود و
زد روی گوی نقشه ی جهان بلوری کنج اتاقش و
موسیقی بی متن و آرامی که در اتاق پخش بود و
منبعش موبایل روی پاتختی به نظر می رسید.
سکوت کرده بود و من هم... دوست داشتم مثل
خودش سکوت کنم تا مجبور نباشم یک بار...از
چیزی حرف بزنم که از چندوچونش فراری بودم.

- داشتی کیمیاگر می خوندی؟

لبخند محوی زد و من، آرام و بی مقدمه لب زدم.

- بچه بودیم، کم سن و سال و خام...یادمه یه
قراری بینمون گذاشتیم که برعکس سن و
شخصیتمون، اتفاقا پخته بود. قرار گذاشتیم با هم
بی پرده و راحت همیشه حرف بزنیم. یادته یا
یادت بیارم.

لبخند محوش، شکل غم انگیزی گرفت. شکلی که
باعث شد انحنای لب های من هم کمرنگ شوند.
دستش را روی کتاب گذاشت و لب زد.

- پیرس!

پس یادش بود. همان ته مانده ی لبخندم را هم

جمع کردم تا این مشکل، یک بار برای همیشه بین
ما دونفر حل شود. مامان گفته بود....از اسم و
رسم کسی که با او قرار بود یکی شوم و برادرم،
خوب شناخته بودتش. دروغ نبود اگر بگویم
صدایم حتی حین پرسیدن این سوال ساده هم، از
دلتنگی می لرزید.

- چرا شکایت نکردی؟

#غرقاب

#پارت_500

چشمانش را کوتاه بست. انگار، از همان اول که در
این اتاق را زدم...منتظر بود تا بیایم بنشینم کنارش
و همین را بپرسم.

- یه وقت... دیگه حرف بزنیم.

سوال نپرسید، عامرانه گفت و من...چشمانم را
دو ختم توی نگاه فراری اش. دستم جلو رفت، روی
دست هایش نشست و او...باز سر بالا نیاورد. باز
نگاهم نکرد.

- میعاد؟

- تو چرا به هیچ کس نگفتی اون باعث حال من
بوده؟

شوکه شدم، تن عقب کشیدم. همیشه از این سوال
ترسیده بودم. در تمام روزهای زندگی ام...در تمام

شبهایی که با دانستن حقیقت سر بر بالین گذاشتم
و تصور کردم، یک روز مجبور شوم جواب این
سوال را بدهم. که به جای اسم او، اون بنشانند و
من، باز اسمش در سرم دوره شود، باز سرگیجه
بگیرم و باز... جای خالی قلبم را حس کنم.

- می بینی غوغا؟ هردوی ما... دلایل خودمون و
داشتیم.... برای این سکوت.

دلایل شخصی، برای حفظ یک خانواده و اعضایش..
تضاد داشتند! تضادشان هم عجیب بود. دستانم را
از آرنج، به زانوانم تکیه دادم و بعد... خیره به گوی
بلوری جهان نجوا کردم.

- من دلیلم عشق بود تو دلیلت...

پرید بین حرفم، با صدایی جدی.

- رفاقت!

سرم چرخید سمتش و عمیق نگاهش کردم. حس کردم حالا زخم هایم را راحت تر می بیند و می تواند حسشان کند. چشمانش را باز و بسته کرد.

- کی...وقت کرد...عاشقت کنه؟

سیب گلویم بالا و پایین رفت. قلبی نداشتم تا تند بتپد و رسوایم کند. در من، یک سکوت بلند بلند فریاد می کشید.

- دوست داشت.

#غرقاب

#پارت_501

می دانستم. دوست داشتنش، تنها چیزی بود که به
آن شک نکرده بودم. تنها چیزی که هیچ وقت ذره
ای بابتش تردید به دلم راه ندادم. او، دوستم
داشت. منتهی زیاد...خارج از قاعده، یک طوری که
به من، خودش و خیلی ها ضربه زد.

- اون روز...

نبض شقیقه ام کوبید و میعاد، غمگین نجوا کرد.

- حرفای خوبی...نزدیم.

- دلیل نمی شد هولت بده!

- عقبم روند...پام...گیر...کرد...به..سنگ!

- دلیل نمی شد پنهون کنه.

- غوغا!

اشکم آرام روی گونه ام ریخت و این بار، با صدایی
خفه نجوا کردم.

- دلیل نمیشد از فرصت استفاده کنه و بهم نزدیک
شه.

- غوغا!

چشم بستم، لرز را از صدایم و اشک را از چشمانم
گرفتم. جای خالی سمت چپ سینه ام، شبیه یک
دندان خالی شده هوا می کشید و درد می کرد.

- می دونی میعاد، این بیست ماه فرصت خوبی بود
برای فکر کردن. من حتی نمی دونم دقیقا برای
ظلمی که به تو کرد رهانش کردم، یا به خاطر پنهان
کاریش نسبت به خودم. در هر حال، اگر به خاطر
من و اون نامزدی بهم خورده از شکایت صرف نظر
کردی و به همه دروغ گفתי که خودت پات لغزیده،
لازم نیست بهم فکر کنی. تو حق داری شاکی
باشی.

- داری... بهم... پیشنهاد میدی... ازش شکایت کنم؟

جای خالی سوخت! بد هم سوخت. بوی گند
سوختنش، بلند شد و باعث شد دلم بخواهد عق
بزنم. لبخند تلخی که زدم، سعی داشت آبروداری
کند و احوال سوخته ام را پنهان کند. اما او...
بویش را می شنید، نمی شنید؟

- دارم می گم به خاطر من، از حقت نگذر.

- تو... به خاطر من... از... عشقت گذشتی.

#غرقاب

#پارت_502

لب هایم لرزیدند و دست های میعاد جلو آمدند،
روی دستان من را کاور کردند و این بار، با لحن
غمگین تری جواب داد.

- اون روز... حرفای بدی... زده... شد... عصبی بودم...
مدتی بود که... به خاطر... تفریحی کشیدن... عصبی
تر شده بودم... همه... می گفتن داری وابسته میشی
و من... میگفتم نه... یادته... با بابا دعوا می شد؟...
فهمیدم دوست داره... بهم ریختم... گفتم... لابد
برای این بهم نزدیک شده... گفتم اگر... به خواهرم
نزدیک بشی... کاری می کنم، آبروی خواهرت بره...
من... من غوغا تورو با... خواهرش گذاشتم وسط...
چون می ترسیدم باز... بشه شاهین و من این بار...
مسبب حالت باشم... خمار بودم... خمار بودم
غوغا... نفهمیدم اصلا چرا ولی... به ناموسش حرف
زدم... عصبی شد... با دست زد وسط سینم... عقب
رفتم و زیر پام... خالی شد... بعدش... هیچی... یادم

نیست...

بغض مردانه ی میعاد که شکست، کم آورده و
مبهوت نگاهش کردم.

- عین بچه ها...زود جوش آوردم و بدترین...
حرفارو زدم! غوغا...هولم داد اما...وقتی پای
خواهرش و ...وسط کشیدم!

ناباورانه نگاهش کردم. از اعتیاد تازه شروع شده
ی میعاد آن سال ها باخبر بودم. همین هم باعث
شده بودند، حادثه ی پیش آمده را به این اتفاق
ربط بدهیم و خیلی دنبالش را نگیریم اما...چه
گفته بود در خماری و بدمستی اش؟

- شکایت می کردم بابت آتیشی که...خودم
روشن...کرده بودم و توش سوختم؟

- ازش دفاع می کنی میعاد؟

فقط نگاهم کرد، غمگین و من...غمگین تر از او.
شعری بودم که یک شاعر برایش از جان مایه
گذاشته بود و کسی نمی خواندش. یا سروده ای که
صدا نداشت.

- ازش دفاع می کنی وقتی دوسال از زندگیت عقب
افتادی؟

- دارم می گم...من و خیریت خودم...اون مواد
لعنتی...بچه بازیم و بد حرف زدنم...زمین زدا!

غوغا...من و تو، خوب می دونیم...تاوان
چیه...مگه نه؟

- تاوان دل شکسته ی من چیه میعاد؟

چشم بست و چشمان من به جای بسته شدن، پر
شدند از یک چشمه ی بی انتها. با انگشت، سریع
فشردمشان و صدایم....بدم می آمد کم می آورد.
بدم می آمد.

- تاوان دل شکسته ی منی که اعتماد کردم و ازم،
حقیقت پنهون شد چیه؟

#غرقاب

#پارت_503

باز جوابی نداد. او اگر تاوان خماری و بدحرف زدن
و بچگی اش را داده بود، آن مرد اگر تاوان پنهان
کاری و خشمش را داده بود، من تاوان چه چیزی را
داده بودم؟ تاوان عاشق شدنم؟ زود باور بودنم؟
احمق بودنم یا... ساده دل بودنم؟

- نگاهم کن میعاد!

چشمانش را باز کرد. چشمانی که شبیه خودم بود.
لبخند تلخی زدم و اشک های جمع شده زیر چانه ام
را با دست گرفتم. یک پایم را، روی تخت بالاتر
کشیدم تا راحت تر بنشینم و کامل روبرویش قرار
بگیرم.

- یه چیزایی، یه تجربه هایی...یه حس هایی رو

زمان تکیلفشون و مشخص می کنه. اما چیزهایی
هم هستند که چه این زمان، چه زمان دیگه ای
ارزشمندن و یکی از اونا خونه است. خانوادست.
من و تو، مامان و بابا، کامیاب و آذر جون، عمه...
همسرش و میثاق.. تبسم... همه و همه یه خانواده
ایم. ارزشمندی خودمون و بزرگ ترامون یادمون
ندادند. کاهلی کردن. من و تو یاد نگرفتیم که مهم
ترین چیز اینه این خانواده سرپا بمونه. که یاد
بگیریم حال دلمون خوش باشه با خوشی هم دیگه.
من اما حالا یاد گرفتم، یاد گرفتم که من...

دستم روی سینه ام نشست، محکم ضربه ای به آن
زد و صدایم جان گرفت.

- من به تنهایی ارزشمندم اما، کنار شماها ارزشم
چندین برابر میشه. اگر میدونستم میعاد... هیچ
وقت سراغ یه عشق زودگذر نمی رفتم و تسلیم یه

تخت خواب زهوار درفته توی هفده سالگیم
نمیشدم. اگر می دونستم، می فهمیدم خودم و
دوست داشته باشم قبل این که منتظر باشم
شاهین دوسم داشته باشه. اگر میدونستم، حواسم
به دخترم بود... پیش خودم بزرگش می کردم،
دوبار می بردمش پارک که لااقل الان شرمنده ی
تمام روزایی که روی اون تخت لعنتی آسایشگاه
خوابید نباشم. اگر میدونستم، به مردی که ادعای
شناختنم رو می کرد و همه چیزش عجیب بود،
انقدر ابلهانه دل نمیدادم که اینطور بشکنم. من...
این همه زمین خوردم چون خانواده رو دست کم
گرفتم. چون بقیه پشتم نبودن. چون تنها بودم...
چون خودمو دوست نداشتم. میعاد...

چشمان خیس و شرمنده اش را دوخت توی نگاهم
و من لب هایم را محکم بهم فشردم و رو به سقف
پلک زدم تا آن قطرات مزاحم بمیرند و احیا نشوند.

- از وقتی منو دیدی چشمت غمگینه، عذاب وجدان
داری که به خاطر تو رهاس کرده باشم مگه نه؟

چشم بست و من، باز لبخند زدم. تلخ، بدطعم...
زهردار!

- من به خاطر خودم رهاس کردم.

چشمانش باز شدند، حیرت زده نگاه کردند و باز
من و نگاه رو به سقفم، قطرات اشک... بمیرید و
زنده نشوید. قبرستان اشک هایم دیگر جای خالی
نداشت.

#غرقاب

- می دونی چرا؟

ناباور همچنان نگاهم می کرد و من، گردنم کج شد
و پایم روی زمین قرار گرفت. باید بلند می شدم و
می رفتم. بعد از کم کردن شرمندگی نگاه برادرم
باید می رفتم.

- چون دوست داشتن اگر از حدش بگذره، به آدم ها
آسیب می رسونه.

کف هردو پایم حالا روی زمین بود و من شبیه
سربازی جنگی که تمام خاطرات جنگ را دوره کرده
از جا بلند شدم.

- من و اون..هم و زیادت‌ر از معمول دوست داشتیم.

- غوغا؟

میانه ی راه ایستادم و وقتی چرخیدم،چشمانش
باز خیس بودند.

- چطوری... باهاش آشنا شدی؟

یک خاطره ی زنده پشت پلک هایم جان گرفت،
خاطره ای پشت میز و صندلی های کافه و یک
صدا...علی هستم! چشمانم را بستم. اسمش، شبیه
نیش زنبور بود وسط مغزم! می سوزاند.

- همه چیز از یه کافه شروع شد.

- کافه ی....پاتوقم؟

سرم تاب خورد، میعاد دستش را به پیشانی اش
چسباند و من...درددلانه زمزمه کردم.

- یه شب گفتم، دردم غوغاست اما، رازداری بهتر
است. غوغاش خودم بودم اما...رازش تو بودی.

چشمان خونبارش را توی نگاهم قفل کرد و من،
آرزویی کردم که از شنیدنش خودم هم واهمه
داشتم.

- کاش اون روز....

- از... کوره... در... نمی رفتم؟

غمگین هم را نگاه کردیم و من، سرم را پایین انداختم. تاب دیدن چشمان پرعذابش را نداشتم.

- شبت بخیر!

- غوغا؟

ایستادم و برنگشتم اما صدایش، واضح بود.

- فراموشش کردی یعنی؟

دستانم مشت شد اما جوابی ندادم. فقط به همان آرامی از اتاقش بیرون زدم و بعد از بوسیدن روی مهمان های داخل پذیرایی، برای خواب وارد اتاقم شدم. آن هم وقتی به ظاهر داشتم به شوخی های کامیاب و تبسم لبخند می زدم. در را که بستم، لبخندم را هم برداشتم و انداختمش جایی که چشمم به آن نیفتد. بعد هم کنار پنجره ایستادم. موهایم را عقب فرستادم تا گردنم نفسی بکشد و وقتی باد، وارد اتاقم شد و دور احوالم چرخید، پوزخندی تلخ روی لب هایم نشست.

- اگه به اینکه هنوز آرزو کنی کاش یه جای دیگه، یه جهان دیگه باهاش آشنا می شدی، کاش اون انگشتر توی دستش نبود و کاش... مسبب حالت نبود و چشماش، صادق تر بودند و اصلا، کاش انقدر دوسش نداشتی می گن فراموشی...آره...من فراموشش کردم!

چشمانم را آرام بستم. با دستانم خودم را بغل
گرفتم و نفس کشیدم... عمیق... پی در پی.... به
جبران یک عمر غرق شدن و هوا نداشتن، در عمیق
ترین نقطه ی دردها!

"اینا همه دست به یکی کردن، که تورو برگردونن.
می دونن با تو آرومم...
پیش تو عاشق بارونم..."

#غرقاب

#پارت_505

کیفم را واری کردم و بعد از مطمئن شدن از
اینکه سوییچ ماشین را برداشته ام، از خانه خارج

شدم. با قدمهایی تند به سمت اتوموبیل می رفتم
و نمیشد بگویم دلم برای آن هم تنگ نشده است.
کامیاب شب گفته بود در این مدت مرتب
سرویسش میکرده و نمی گذاشته ماشین، بیش از
سه چهارروز خاموش بماند. هنوز دستگیره ی در
اتوموبیل را لمس نکرده بودم که صدایم کرد، آن
هم وقتی در حال مرتب کردن یقه ی کتش بود.

- کجا به سلامتی؟

چرخیدم، سلام و صبح بخیری نجوا کردم و بعد،
جوابش را دادم.

- دلتنگ چندنفرم، می خوام بهشون سر بزنم.

ابرویی بالا انداخت. از مدل نگاه کردنش، لبخند
زدم. در ماشین را خودش باز کرد و تا کمر خم شد،
ادا درآوردنش، خنده دار بود.

- بفرمایید مادمازل، مزاحم دلتنگیتون نشیم.

در ماشین را گرفتم، به جای سوار شدن اما
پرسیدم.

- تبسم دیشب موند؟

سری بالا انداخت. سوالی نگاهش کردم و او، نفس
عمیقی کشید.

- مرمت رابطه ی ما یکم زمان بره. به خواست

مشاورمون، فعلا بهتره رابطه ای بینمون صورت
نگیره تا تمام زخم و زلیامون خوب بشه.

از بی پروایی اش، لبخندی زدم.

- توی این بیست ماه، زخمتون خوب نشده؟

- نه تا وقتی سر یه مشکل، یادمون میاد گذشته
چی بوده و هم و متهم می کنیم. یه زخمی زدیم
بههم، خودمون از درمانش عاجزیم.

عمیق نگاهش کردم، لبخند زد و بازویم را گرفت.

- بشین برو فکر مارو نکن! مهم اینه برای همیم. این
صبوری هم تموم میشه تا روحمون درمان شه.

سوار شدم اما، قبل بستن در... کوتاه صدایش
کردم. جانم نرمی گفت و من با شیطنت پرسیدم.

- می گم حالا رابطه یه چیزی، ولی دیگه چرا شب
نباید بمونه؟

گمان می کردم کم بیاورد اما نیاورد. فقط خندید و
خم شد طرفم.

#غرقاب

#پارت_506

- چون بنده، به محض این که توی یه مرز مشخص
باهم تنها بشیم هوس غلطای اضافه می کنم. حتما

باید انقدر مستقیم بهت بگم؟

خندیدم. بلند و صدادار. قامت صاف کرد و من در ماشین را محکم بستم و با دست تکان دادنی، دنده عقب گرفته و از باغ بیرون زدم. چشمانم بی قرارانه خیابان هارا گز کرد و خاطراتم....کمرنگ شده و مرده و بی جان، روی دستم باد کردند. سرعتم را زیاد کردم. بدون موسیقی...بدون هرآن چه که قرار باشد حالم را عجیب کند. مردم را نگاه کردم. تناسب بی قائده ی فقر و ثروت که توی شهر ، به راحتی به چشم می آمد. گشتم...خیابان به خیابان...

وقتی ماشین را متوقف کردم که ساختمان شرکت آبادیس، جلویم قد علم کرده بود. لبخند زدم. عینک دودی را از چشم برداشتم و از همان جا، چندثانیه ای ساختمان را تماشا کردم و بعد، به آرامی پیاده

شدم. وقتی توی آسانسور قرار گرفتم، غوغای با هدف و مصمم را دیدم که دلش به شروع بود. پلک زدم.. غوغای دیگری دیدم. غوغای رها کرده، شکسته و بریده. باز پلک زدم! خودم را دیدم. غوغای سبک شده! با لبخند محو و آرایشی کمرنگ!

درهای آسانسور باز شدند و من پا در جایی گذاشتم که برای به ثمر رساندنش جان کردم و بعد، برای زنده ماندن جانم را گذاشتم و رفتم. صدای پاشنه ی کفشهایم، انعکاس پیدا کرده بود در گوشم. منشی تغییر کرده بود. وقتی با چشمانش به صورتم زل زد، آرام و کم رمق لب زدم.

- می خواستم آقای...-

باز شدن در، اجازه نداد حرفم را کامل کنم،

سرهايمان چرخيد و با خروج مهران با يك پرونده
در دستانش، لبخند عمق گرفت و با هردو دست
كيف كوچك دستي ام را جلوي بدنم گرفتم.

- خانم مسلمي طرح هاي....

حرفش را خورد، ناباورانه در چشمانم زل زد و
بعد... آرام نجوا كرد.

- غوغا؟

و من پلك بستم. روز رفتنم از اين جا در خاطر
زنده شد و ته تهش، آن خدا حافظي كه گفتم و
پشت سرم را هم نگاه نكردم. چشمانم را باز كردم،
نگاه ماتش را با لبخندي تماشا كردم و بعد... آرام

لب زدم.

- سلام مهران!

#غرقاب

#پارت_507

- کی برگشتی؟

فنجان قهوه را روی میز برگرداندم، نگاه شفاف و
روشنش را از نظر گذارندم و پاهایم را روی هم
انداختم.

- دیروز....گمون می کردم برسم لااقل چندروزی
استراحت کنم اما، یه دلتنگی عجیبی من و کشید

این جا! به آبادیس...پیش تو!

لبخندی زد. دستانش را به زانوانش تکیه داد و خودش را به سمت جلو کشید. کت و شلوار جذب تنش، از برند همین شرکت بود.

- خوشحالم می بینمت و البته خیلی شوکه ام.

به او حق می دادم. نفس عمیقی کشیدیم. هردو در یک زمان! به میزی که زمانی من پشتش قرار می گرفتم چشم دوختم و او، جهت نگاهم را گرفت. لبخندش محو شد.

- دلت...تنگ نشده؟

- برای ریاست؟

خندید، سرش تکانی خورد و شانه ای بالا انداخت.

- البته که منظورم این نبود.

از جایم بلند شدم، به سمت میز گام برداشتم و وقتی به آن رسیدم، رویش را لمس کردم. گرد و خاکی نداشت اما من، لاشه ی خاطرات را رویش دیدم.

- پشت این میز، مسئولیت ها خیلی سنگینن. الان
حالم بهتره!

- تغییر کردی غوغا؟

به سمتش چرخیدم. داشت نگاهم می کرد. عمیق و
پرحرف.

- این تغییر مثبت بوده یا منفی مهران؟

او هم بلند شد، دستانش را در جیب شلوارش فرو
برد و نجوا کرد.

- فکر کنم زمان مشخص می کنه. میای یه سر به
تولیدی بزنیم؟

با حفظ لبخندم، به سمت مبل رفتم. خم شدم و
کیفم را برداشتم و همزمان با انداختنش روی شانه
ام، سری به نشانه ی نفی تکان دادم.

- هدف فقط دیدن تو و موفقیت هات بود. باید
برای ناهار برگردم خونه.

#غرقاب

#پارت_508

چشمکی زد.

- یه شبنم بیا پیش ما، پری و پوریا رو دعوت
میکنم. دستپخت لیلی هم قطعا نمک گیرت میکنه.

با همان لبخند تا جلوی در همراهم آمد و من، حین
پایین کشیدن دستگیره جوابش را دادم.

- ممنون از دعوتت، از پولاد خبری داری؟

- توی ایتالیا خوش درخشیده....نگران نباش.

دورادور از او خبر داشتم اما، گفتن مهران دلم را
بیش تر قرص کرد. نفس عمیقی کشیدم. از اتاق
بیرون زدم و با یک حرکت، روی پاشنه ی پایم
چرخیدم.

- دیگه لازم نیست برای همراهیم تا دم آسانسور
بیای. مسیر و بلام.

جنتلمانه سری خم کرد، من هم با همان لبخند و
گام هایی پرغرور دکه ی آسانسور را فشردم.

پایین رفتم و در هر طبقه سقوط، یک قسمتی از
خودم را دوره کردم. بزرگ شده بودم؟ عاقل؟ با
تجربه؟ فارغ؟ گمانم بزرگ شدن همین بود که دیگر
برای از دست رفته ها افسوس نخوری، سرنوشت
را بپذیری و بتوانی با دنیا جلو بروی.

وقتی سوار اتوموبیل شدم، مقصدم مستقیم خانه
باغ بود. قول ناهار و آبگوشتی که آذرجون،
خودش قرار بود رویش نظارت کند را به همگی
شان داده بودم. دلم نمی خواست هنوز نیامده
بدعهدی کنم، مسیر را در سرم مرور کردم و درست
وقتی پشت اولین چراغ قرمز ایستادم، خم شدم تا
از کیفم، بسته ی آدامسم را خارج کنم و یکی در
دهان بیندازم. انداختم اما سر که بلند کردم و کلا
فه از تایمر طولانی نگاهم چرخید روی بیلبردهای
کنار خیابان.... حس کردم دنیا هم دور سرم چرخ
خورد. با یک صدای ضبط شده و من...چشمانم، تار

دید و دستم...فرمان را محکم فشرد.

"یه روز اگه این دنیا بی چشم و رویی کرد و تورو
ازم گرفت، این قول و می شکنم. کاری می کنم
عکسم بره روی تمام بیلبوردای این شهر، طوری که
هرجا رفتی و توی هرکوچه و خیابون که پیچیدی،
عکسم و ببینی..."

عهد شناس بود و من، این را از یاد برده بودم!

Ben o yare dağlar kadar güvendim
güvendim

Güvendiğim dağlar elime geldi ,elime
geldi

Yüce dağlar size varmı zararım zararım

,Yar yitirdim uğrun uğrun ararım, gelin
ararım

Ben o yari her gelenden sorarım,sorarım
Güvendiğim dağlar elime geldi, elime
geld

"یارم را کوه محکمی پنداشتم، و به او تکیه کردم
اما آن پشت و پناه و تکیه گاه فروریخت
ای کاش بمیرم، ای کاش بمیرم
ای کوه های پرصلابت، مگر من زیانی برای شما
داشتم؟

یارم را گم کردم و در به در او را میان کوه و بیابان
جويا شوم

من از هر رهگذری سراغ آن یار را میگیرم
پشت و پناهم فروریخت...فروریخت

پشت و پناهم فرو ریخت... فرو ریخت"

#غرقاب

#پارت_509

چراغ سبز شد اما، چشمان من یک لحظه هم از روی آن بیلبورد کنده نشد. بوق ماشینهای پشت سرم که درآمد، انگار از یک خواب کوتاه بیدار شده باشم، دستم را انداختم وسط دردم... وسط جای خالی قلبی که سخت می‌تپید. نمی‌دانستم چطور ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشاندم و کی بوق ماشینها قطع شد. فقط خودم را میدیدم با چشمانی گرد و لبریز، زل زده به آن بیلبورد بزرگ. به طرح رویش... به شکاف بزرگی که وسط تمام حال بد های دفن شده ام به وجود آمد و چشمانم را بست.

حس تهی شدن را بارها تجربه کرده بودم. بارها
حس کرده بودم روحی درونم نیست. یک جسم
تو خالی هستم و این بار، عمیق تر احساسش کردم.
چشمان بیچاره ام... نگاه کردند. شبیه از خواب بلند
شده هایی که ناگهانی یادشان آمده بود روزگاری
توی چشمان مردی زل زده بودند و دلشان رفته
بود. به تصویرش خیره ماندم و دیدنش شبیه یک
آن پریدن توی آب بود. بی نفسی و بعد دست و پا
زدن به امید رهایی از خفگی!

آن قدر نگاه کردم و آن قدر ناباورانه تکرار کردم او
نیست بلکه معجزه شود اما نشد. نشد وقتی
باورش کردم که آن چشم ها، چشم های اوست.
آخی که بعد این باور از لب هایم بیرون جهید درد
بزرگی داشت.

من اشک نریختم. حتی یک قطره... اما وقتی به
چشمانم در آینه ی اتوموبیل زل زدم، شبیه آدم
هایی بودم که ساعت ها گریه کرده. این بلا را،
فقط او می توانست سر چشمانم بیاورد، پس
خودش بود. خود خودش، روی بیلورد بزرگ
تبلیغاتی شهر که نام یک فیلم و مجموعه ی
سینمایی را پشتش یدک می کشید.

- آخ علی!

زبانم از تکرار اسمش سوخت. شبیه کل جانم و بعد
، پیشانی ام چسبید روی فرمان اتوموبیل. انگار
دلتنگش کرده بودم. آنقدر که باز تکرارش کرد و من
از لرزش صدایم، دلم سوخت.

- آخ....علی....علی!

صدای زن عاشقی که به رسم فراموشی رفت و
فراموش نکرده برگشت را شنیده ای؟ صدایی شبیه
درد معشوقه ی هم دیاری که به سرباز دشمن دل
باخته، صدایی شبیه ناله های دختری که در اوج
جوانی سوخته، هم صورت و هم آرزوهایش...
صدایی شبیه ظل تابستان، وقتی بی گناهی با پای
پیاده راه میرود و درد میکشید. صدایی شبیه
چمدانی که مسافری برای حملش نیست. صدایی
شبیه بارانی که هیچ کس، زیرش قرار نیست راه
برود و یا شاید صدای شلیک یک گلوله که به قلب
خودت میزنی.

همان صدا!

من....همان صدا بودم.

#غرقاب

#پارت_510

- دستتون درد نکنه!

آذربانو نوش جانی گفت و مامان، آرام پرسید.

- سیر شدی با همون یه ذره؟

سعی کردم لبخندم واقعی باشد.

- می دونی مامان خیلی اهل آبگوشت نیستم.

جواب صریح و تند آذربانو، باعث شد حداقل کمی هم شده واقعی بخندم.

- این بی سلیقگیت به طایفه ی مامانت کشیده.

پشت چشم نازک کردن های مامان و خنده ی بقیه، باعث شد با همان چشمان خسته دست زیر چانه بگذارم و تماشایشان کنم. کامیاب، لیوانی دوغ برای تبسم پر کرد و او با تشکری، آن را سر کشید و از پشت میز برخاست.

- من عزیز کرده رو قرض بگیرم بریم یکم حرفای دخترونه بزنیم.

- کامیاب، همین مونده زنت غوغا رو هم شبیه خودش خل کنه. خودت مدیریت کن.

کامیاب خندید، تبسم هم خنده اش گرفت و با
حالت بامزه ای آذرجون را نگاه کرد. این زن...
حرفش را می زد اما نمی دانم چرا هیچ کس از او
نمی رنجید. وقتی همراه تبسم به سمت باغ کشیده
شدم و روی صندلی های فلزی محبوب سفارش
داده شده اش نشستیم، حس کردم چقدر قدم هایم
سبکند. انگار واقعا چیزی درونم نمانده بود.

- خب؟

- خب چی؟

عادل اندر سفیه نگاهم کرد. خندیدم و خنده ام آن
قدر خسته بود که بعدش، حس کردم دلم بغض
کردن می خواهد.

- غوغا؟

- چیزی برای درددل و گفتن نیست تبسم.

اخم کرده تماشایم کرد و بعد، با کمی مکث دستانم
را گرفت و خودش را کمی به سمتم کشید.

#غرقاب

#پارت_511

- هنوز دوستیم؟

- البته که هستیم.

- بابت گذشته.

- مقصر اگر می دونستم، برت نمی گردوندم به کامیاب.

چشمانش را یک بار باز و بسته کرد و بعد، این بار جدی پرسید.

- پس لااقل بهم دروغ نگو.

کنجکاو نگاهش کردم و او، اخمانش را بیش تر درهم کشید.

- از وقتی برگشتی، شبیه آدمای عادی هستی. شبیه

آدمای خوب و معمولی...بدون درد و غصه! اما
چشمات یه طوریه غوغا. یه طوری سرد و بی
حس! من، این و خوب می فهمم.

لبخند دیگری زدم. از این نمایش، از این تکرار و
تأکید روی خوب بودنم داشت بدم می آمد.

- بی حس بودن، یه حسنه توی این دنیا! نیست؟

غمگین نجوا کرد.

- غوغا!

دستش را فشردم. ذهنم درگیر بیلبردها بود.
درگیر دلیل و چگونگیشان، یک چیزی هم توی سرم

می لولید که اسمش را گذاشته بودم هوایی شدن،
دلتنگ شدن... قلبم هم، جای خالی اش هوا می
کشید. می سوخت و من درد می کشیدم. عمیق!

- خوبم من.

نگذاشتم ادامه بدهد و با خروج پسرها و میعاد با
واکرش پشت سرشان، به لبخندم رنگ و لعاب
دیگری بخشیدم. زمزمه ی تبسم اما، قبل رسیدن
آنها حواسم را دوباره معطوف خودش کرد.

- تو...داری فرار میکنی، از چی و از کی...نمیدونم.

و شاید بزرگ ترین فرار من، فرار از خودم و گذشته
ام بود. پسرها رسیدند، کامیاب کنار تبسم نشست و

محکم شقیقه ی او را بوسید و بدون رها کردنش،
دستش را دور گردن او انداخت و میثاق، با پا
لگدی به ساقش زد. صدای کل کلشان بلند شد و
من... به میعاد چشم دوختم. به سختی ای که حین
نشستن می کشید و باز لبخندی که حفظش کرده
بود. همان جا وسط چشمانش خودم را دیدم. زمین
خورده، فراری و ترسیده...

#غرقاب

#پارت_512

پلک زدم. آدمیزاد عجیب بود. تا از دست نمی داد،
ارزش نمی فهمید... من هم از دست دادم تا ارزش
چیزهایی را بدانم. تجربه های سخت زندگی ام،
همه با از دست دادن شروع میشدند. از دست دادن
هایی که رسیدن دیگری در پی نداشتند.

- باز گفתי سوسک سیاه؟

صدای جیغ تبسم، چشمانم را از صورت میعادى که
با تعجب به نوع نگاهم زل زده بود جدا کرد.
پشیمان بودم؟ در عوض درد نکشیدن چشمان
برادرم گذشت...پشیمانی داشت؟

- آخه من عاشق سوسکم.

- مردشور علایقت و بیرن.

- خودتم جزء علایق منیا.

خندیدم. مصنوعی...پی رنگ و لعاب اما، لبخند

زدم. کامیاب سعی داشت نگذارد تبسم از آغوشش
در برود و من، بلندتر خندیدم. صدای خنده ام
شبیه صدای ناله ی پرنده ای زخمی بود.

- نخند، بیا کمکم!

- فرار نکن عشقم.

صدای آذربانو از تراس بود که مداخله می کرد.

- باز صدای جیغ این زنتو درآوردی؟ به گوشمون
رحم کن. این فکر میکنه شکیراست چهچهه میزنه.

چشمان گرد تبسم، باعث شدند نفس عمیقی بکشم
و باز هم بچرخم سمت میعاد. نگاهش کنم و از

خودم بپرسم، ارزشش را داشت؟ کار درستی کرده بودم؟ چقدر نیاز داشتم یکی زیر گوشم بگویند من هم جای تو بودم این کار را میکردم. چقدر نیاز داشتم یکی باشد و زیر گوشم بگویند کارت درست بود. چقدر نیاز بود.

لبم را گزیدم. بلند شدم و به بهانه ی آوردن چای بعد از ناهار به سمت خانه راه افتادم. می ماندم احتمالا اشکم جلویشان می ریخت. وقتی در آشپزخانه و جلوی کتری ایستادم، فقط نفس کشیدم. معصومانه و غمگین.

- غوغا ماما این جایی؟ عمه می گه عصر بریم خرید میای؟

بدون برگشتن سمت ماما، سینی چای را برداشتم

تا رویش لیوان بچینم و قبلش، گلویی صاف کردم.

- نه مامان. عصر قراره برم جایی.

- کجا؟

سینی بین دستانم لرزید. روی سطح کابینت گذاشتمش و بخار چای، شبیه بخار سرمایی بود که به وجودم دادم تا ولش کند و حالا می دیدم ول نکرده. کلمه ی ساده ای گفتم اما درد بعدش را خودم دیدم شبیه بخار چای...

- سینما!

و چه زخمی بود که داشتم می رفتم فیلم او را

ببینم.

"انگار در من گریه میکردند

دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار

این هر دم افسون بار این هر دم افسون بار

شترنج خواهد باخت شترنج خواهد باخت"

#غرقاب

#پارت_513

روی صندلی قرمز رنگ نشستم. دستانم کمی یخ
کرده بود. جلوی دهانم گرفتمشان و حتی ترسیدم
بگویم ها... و بعدش های های اشک بریزم. نگاهم به
مردمی بود که یکی یکی وارد سالن میشدند و روی
صندلی هارا پر می کردند. اولین باری بود وارد

سینما شده بودم و از نگاه کردن به پرده واهمه داشتم. صندلی کنار دستم را دو دختر جوان پر کرده بودند که هنوز فیلم شروع نشده داشتند چیپسشان را باز می کردند و صدای آزاردهنده ای تولید می کردند.

چشمانم را بستم. پشت پلک هایم عرق کرده بود و می سوخت. با دست آرام لمسشان کردم و با سکوت یک باره ی درون سالن و شروع فیلم، چشمانم باز شد. چسبید روی پرده و هی خدا خدا کرد فعلا نباشد. فعلا در کادر دوربین نباشد. دعایی که فقط سه دقیقه طول عمر داشت و به محض تمام شدن تیتراژ شروع سریال، با دیدن مردی که سوار موتور به سرعت می تاخت...دستم از جلوی دهانم سر خورد. افتاد روی پایم و چشمانم خونبار ماند روی مردی که با سرعت موتورش را می راند و انگار داشت کسی را تعقیب می کرد و

باد...موهایش را به پرواز درآورده بود.

من معتقد بودم آدم ها یک بار نمی مردند. زندگی صحنه ی مرگ و زاده شدن پس از مرگ بود. وقتی او را در قاب پرده ی سینما دیدم، آمار مرگ هایم از دستم خارج شد. با هر نفسی که رفت، با هر چشمی که پر شد و با هر درجه ی دمایی که در من سقوط کرد. صدایش را شنیدم. بعد مدت ها! همان صدایی که برایم می خواند زغوغای جهان عاشق ترینم و من برایش از رویاهایم می گفتم.

همان صدایی که گفت تولد سی سالگی ام را عجیب رقم می زند و من....سی سالم شد و او نبود. تماشایش کردم. صدایش را هم شنیدم اما در اصل، تمام لحظات فیلم...وقتی او در غالب نقشش فریاد می زد من قاتل نیستم، خودمان را دیدم. خود اوپی که می خواست ثابت کند عمدی میعاد

را هول نداده و کسی باورش نکرد.

تمام شدیم. در نقطه ی شروع!

همان طور که فیلم او هم، در نقطه ی شروعش
تمام شد. در نقطه ی خواب بودن هرچه از
سرگذرانده بود.

وقتی از سینما بیرون آمدم، هوا تاریک شده بود.
پاهایم جان نداشتند و من...چشم می گرداندم که
یک جایی بتوانم بنشینم. پارک نزدیک سینما، کارم
را راحت کرد. غوغای قبل از دیدن آن فیلم، با
بعدش خیلی فرق کرده بود. انگار یک باره ده سال
پیرم کردند و چروکیده، روی آن صندلی گذاشتند.
وارد پارک شدم و بی تردید خودم را به آب نمای
مرکزی اش رساندم. کنارش خم شدم و همین که

آب را مِشت مِشت روی صورتِ پاشیدم، اشک های
یخ زده ام که در تمام طول فیلم داخل چشمانم
مانده بودند، ریختند و من با دهانی باز...بی صدا
اشک ریختم!

"دور نبود از عشقمون چشمای بد
بعد تو منم شدم دچار درد
رفتی و دلتنگیای سمی آخر شب
آخرش قلب من و مچاله کرد."

#غرقاب

#پارت_514

لرزی که به جانم افتاد نه از سر سرما که از
سرنداشتن بود. از سر نداشتن قلب و باز یاد آنی

که قلبت را کنارش به امانت سپردی. با همان
صورت خیس، روی نیمکتی خالی نشستم. صدای
بچه هارا توی گوشم شنیدم اما، انگار هیچ نمی
شنیدم. می دیدم و انگار نمی دیدم. اطرافم را با
چشم طواف میدادم و گیج بودم. گیج نداشتنش...
حسش می کردم. کنارم. درست کنار کنارم!

- قرار نبود یادم بیای.

همین زمزمه باعث شد باز دستم روی دهانم بنشیند
و باز اشک هایم روان شوند.

- کاش این یه بار به قولت عمل نمی کردی.

جلوی بقیه محبور بودم غوغا بمانم. محکم...

استوار...بی غم! جلوی خودم که دیگر نباید نقش
بازی می کردم. دلتنگ می شدم. با همان بی قلبی
ام دلتنگ می شدم. با وجود تن دادنم به روزهای
نبودنش و زندگی کردن را یاد گرفتن، باز دلتنگش
می شدم. بازیگر شده بود. همانی که همیشه از آن
ترسیده بودم.

- چه بد کردی باهام آقای عابدینی! نگفتی غوغا
ببینتم، چی به سرش میاد؟

"مثل قبلنا نشد چشمای تو

نه نشد نفهمیدم کجا یهو

تورو گم کردم نفهمیدم خودت بگو

ته این عشق چرا دوراهی شد؟"

باز اشکم روان شد و کودکانه دست روی صورتم کشیدم. بچه ای جلویم زمین خورد اما بی اشک ریختن بلند شد. من اما به جای او گریه کردم. به جای زخم روی زانو و دردی که کشید و بروزش نداد. من می توانستم به جای کل دنیا اشک بریزم.

- دلم تنگ شده! برای غوغای من گفتنت.

و به محض این اعتراف، دلم چنان برای خودم سوخت... که هیچ آبی نمی توانست خاموشش کند.

"بیا حالم بده چندشبه خواب تورو می بینم.
نیستی از طرز نگات توی عکسات گل عشق می
چینم."

#غرقاب

#پارت_515

برای رهایی از شر فکر و خیال ها، خودم را مهمان
خانه ی کامیاب کرده بودم. گفته بودم زنگ بزن
زنت بیاید واحد شخصی ات و برایم شام بپزد.
فحش ناجوری حواله ام کرده بود و بعدش، من
تمام سعی ام را کرده بودم چشمانم از اشک قرمز
نباشد. اگر پیش کامیاب و تبسم نمی رفتم، فکر و
خیال من را می خورد و چیزی از من باقی نمی
ماند. وقتی رسیدم که تبسم خودش در را برایم باز
کرد. پیراهن کوتاهی پوشیده بود و موهایش را باز
گذاشته بود. صورتش را با لبخند بوسیدم و او
دستان یخم را فشرد.

- بیرون سرده؟

هوای روح من سرد بود. با لبخندی از زیر جواب
دادن شانه خالی کردم و وقتی که کامیاب با
شلوارک و تاپ اسپرت، روی کاناپه و در حال
تماشای فوتبال برایم دستی تکان داد بلندتر
خندیدم. هرخنده هم زخمی به جانم کشید که
التیام یافتنی نبود.

- خوش اومدی.

- مرسی از استقبال.

بی توجه به کنایه ام، تخمه ی بین دندان هایش را
شکست و پوستش را در پیش دستی ریخت. تبسم
خواست مانتو و شالم را دریاورم و خودش وارد
آشپزخانه شد. با لبخند رفتنش را دنبال کردم و بعد

، شال را روی شانه هایم سر دادم.

- بدنگذره.

- تو نمی اومدی قطعا خوش می گذشت. واسه
امشب برنامه ها داشتم.

ابرویم بالا پرید.

- خوبه حالا دکتر گفته....

پرید بین حرفم، از این قضیه واقعا حرصش گرفته
بود.

- دڪتر گه خورد. والا جاى من نىست كه بفهمه
وقتى زنت با نيم متر پارچه جلوت مى چرخه
چطور جونت سيخ مى شه.

#غرقاب

#پارت_516

از مفهوم بى شرمانه ي حرفش، سرخ شدم و او به
روى خودش نياورد و شاكى تر به تخمه شكستنش
ادامه داد. مانتوam را هم درآوردم و وقتى وارد
آشپزخانه شدم، تبسم را با آرامش درحال ريختن
چاى ديدم.

- غذا چى گذاشتى؟

برگشت سمتم، خندید و لب زد.

- ماکارانی.

سری تاب دادم، جلوتر رفتم و به نبات های شاخه
ای که کنار لیوان های چای چیده بود چشم دوختم.
با تمام شیطننت هایش زنی باسلیقه بود.

- از کجا میای، خونه نبودی؟

- نه از سینما میام.

متعجب نگاهم کرد. چشمانش پر بودند از سوال.

- تنها؟

کوتاه سری تکان دادم و خودم سینی چای را برداشتم، برای این که نگرانم نباشد هم لب زدم.

- شیرینی نداری؟

با خنده پشتم ضربه ای زد و من از آشپزخانه بیرون زدم. کامیاب دستانش را برای تبسم که پشت سرم می آمد باز کرد و او کنارش نشست. سینی را روی میز قرار دادم و اشاره کردم پایش را روی زمین بگذارد. ناراضی انجامش داد و با انداختن نبات در چایش پرسید.

- تو نمی خوای مطببت و راه بندازی؟

من هم کارش را تکرار کردم. بوی زعفران نبات ها
بلند شده بود.

- فعلا نه. می خوام بازم استراحت کنم.

فقط نگاهم کرد و من، دل دل کردم تا بیرسم.

- کامیاب؟

- هوم؟

- تو از عماد خبری داری؟

صورت کامیاب به وضوح درهم شد و تبسم آرام از
آغوشش بیرون خزید. چشمان هر دویشان میگفت،
از فرع به چه می خواهی بررسی؟ لبخند زدم.
سخت و تلخ....چای را هم بین دستانم گرفتم.

#غرقاب

#پارت_517

- فقط سوال بود.

- من و زنم به اندازه ی کافی سیاه هستیم غوغا.

جدی شدم. شاید بهتر بود به جای فرار،مستقیم
می پرسیدم. بهر حال...یک چیزهایی را اگر نمی
فهمیدم، ذهنم قرار نمی گرفت.

- چطور وارد این حرفه شده؟

- پس سینما رفتنت....

تبسم حرفش را کامل نکرد اما، کامیاب با تردید
نگاهش کرد و من، سعی کردم مواخذه گرانه به
صورتش چشم ندوزم. خوشبختانه کامیاب سراغ
جمله ی او را نگرفت و مثل خودم، جدی و کوبنده
جواب داد.

- آقای عظیمی یه چهره میخواست شبیه عماد که
نقش دوتا برادر و بهشون بسپاره، اتفاقی کنار عماد
دیده بودتش و بهش پیشنهاد داده و قبول کرده...
بخوای باز پرسی از کی و چطور و چرا، میزنمت
توی دهن. الانم گشتمه، تبسم؟

تبسم، غمگین از صورت من چشم گرفت و آرام لب زد.

- غذا آماده است. غوغا...کمکم میکنی میز رو بچینم.

دردی که داشتم می کشیدم را کنار زدم. جواب کامیاب کامل همه چیز را روشن کرده بود. ظاهراً شباهت مثال زدن اش به عماد او را رسانده بود به آن پرده و درخشش. تبسم همچنان منتظر نگاهم می کرد و من به اندازه ی ده سال گریه کرده بودم. آن قدر که دیگر لااقل دلم اشک ریختن نخواهد. فقط سر تکان دادم و قبل از بلند شدنم کامیاب صدایم کرد.

- غوغا!

نگاهش کردم. جدی بود.

- عین آدم زندگیتو بکن. قصه ای که یه بار خودت
تمومش کردی، دوباره باز شدنش.... به صلاح هیچ
کس نیست!

من... فقط کامیاب را نگاه کردم. فقط نگاه... حتی
وقتی داشتم به تبسم کمک می کردم تا ماکارانی را
کامل و قالبی دریاورد و میز را بچیند، نگاهم پیش
کامیاب جا مانده بود. نگاهی که داشت جیغ می
کشید و می پرسید... قرار نیست چیزی را شروع
کنم. دیگر، نمی توانستم شروعش کنم!

#غرقاب

#پارت_518

قصد راه انداختن مطب را نداشتم. حتی قصد پیوستن مجدداً به آبادیس را! آبادیسی که با تلاش های من پنج طراح برتر اختصاصی پیدا کرده بود. گذشته آن قدر دور به نظر می رسید که گاهی حس می کردم، خواب بوده! وگرنه غوغایی که دنبال ملودی مشفق فرستاده بود و پنج نفر از بهترین طراح های طرد شده را دور هم جمع کرد، غوغایی که می نوشت و غوغایی که با تمام خستگی هایش به روی بیماران لبخند می زد و سعی می کرد ترس تک تکشان را از دندانپزشکی را درک کند، انگار در همان گذشته مانده بود.

در باغ زیاد قدم می زدم. کار این روزهایم همین

بود. دست می کشیدم روی تنه ی درخت ها و بعد فکر می کردم، چرا آن غوغا تبدیل شد به این غوغا! از امروزم راضی تر بودم. از آرامشی که داشتم. از کنترلی که روی خودم پیدا کرده بودم و توانایی ام در مهار احساسات ناگهانی. به جایش خیلی فکر می کردم. عوض تمام روزهایی که بی فکر یا در یک مسیر دشوار و سخت گذاشته بودم. به این که تغییر مسیر زندگی ام از کجا شروع شد. البته در تمام فکرها، مقصرها را خط می زدم. حس می کردم هرچقدر بیش تر دنبال مقصر می گشتم، خودم را بیش تر گم می کردم.

کتاب زیاد میخواندم. کتابهایی که در تمام روزهای از دست رفته ام نخوانده بودم. حالا فرصت پیش آمده بودم. حالا خودم را از بندهایی که برای فراموشی چیزهایی دور پایم بسته بودم رها کرده بودم و فرصت داشتم، با مادرم یک فنجان قهوه

بنوشم، با آذربانو سریالی را تا انتها ببینم، با میعاد
در باغ قدم بزنم، پای درد دل های عمه در مورد
نگرانی اش برای میثاق بنشینم، فیلمنامه ی جدید
پدرم را بخوانم و در موردش نظر بدهم، کتاب های
نخوانده ام را بخوانم... موسیقی گوش کنم، نقاشی
را با همه ی نابلد بودنش امتحان کنم، حتی اخبار
مربوط به او را دنبال کنم، اشک بریزم... حسرت
زده روی عکسش دست بکشم و بعد... راه بروم...
فکر کنم.... نفس بکشم.

نگران دیر کردن هیچ چیزی نباشم. نگران سر
فرصت انجام ندادن کاری هم.... همه ی کارهای من
حالا شده بودند خودم! رسیدن به خودم. دوست
داشتن خودم. فکر کردن به خودم و ته ته همه ی
آن ها، رسیدن به یک تصویر. تصویری از چهره ای
مردانه که گمان می کردم فراموشش کرده ام و
نکرده بودم.

به گذشته که فکر میکردم، میدیدم جان سخت بودم. گذراندن چیزهایی که تجربه کرده بودم، یک پوست کلفت میخواست که من، ظاهرا داشتم. تجربه ی خیانت، مرگ فرزند و بعد بی اعتمادی نسبت به مردی که میدانستی هرگز... شانس این را نخواهی داشت که کسی را پیدا کنی بیشتر از او دوست داشته باشد، سخت ترین تجربیاتی بود که یک زن میتواندست تجربه کند. سخت ترین هایی که باعث شد من بند تعلقاتم را ببرم... بروم و دور شوم.

در آستانه ی تمام کردن سی سالگی، رسیده بودم به باورهایی که حقیقتی آزاردهنده پشتشان خوابیده بود. من، بعد هر قهوه خوردن با مادرم و وقت گذراندن با هر کدام از اعضای خانواده، در اتاقم ساعتها خلوت می کردم. چرا که در بعد از هر لحظه

ی به ظاهر شیرینی که میگذراندم، خلأ پررنگی در
وجودم حس میشد.

#غرقاب

#پارت_519

من...ایمان داشتم زن ها می توانستند بدون مردها
دوام بیاورند اما، بدون عشق بعید می دانستم و
این روزهای من شده بود، تصویر یک عشق که
خودم...به خاطر تنبیه او، از خودم گرفته بودم.
میعاد، نگاه غمگین و دردآلودی به من داشت و من
آنقدر خسته بودم که دیگر نخواهم وقتم را صرف
از اشتباه درآوردن او بکنم. او گمان میکرد حال بد
من به خاطر اوست و من...می دانستم حال بدم،
محصول حفره ی عمیق داخل سینه ام بود.

حفره ای که جلوی در ورودی همین خانه و بعد از آخرین دیدارمان به وجود آمد و من هرگز نتوانستم پرش کنم. قرار گذاشته بودیم عصرها، با مامان و آذربانو و عمه، به دیدن آشنایان برویم. دوره‌می‌های زنانه، همان چیزی بود که همیشه از آنها وحشت داشتم و حالا می‌دیدم من چقدر به همین روتین‌های زنانه نیاز داشتم. به صحبت‌های بی‌هدف، چای نوشیدن، کیک‌های خانگی را خوردن و در نهایت با تاریک شدن هوا به خانه برگشتن و تا خود خانه، راجع به روز خوب گذرانده شده حرف زدن.

همیشه سعی کرده بودم یک زن اجتماعی باشم، یک زن که در جامعه مفید باشد. تلاش کرده بودم... کارهای سخت و بعد دیده بودم ته تمام این تلاش‌ها، خستگی‌ها و دلسردی‌ها مثل همه‌ی زن‌ها نیاز به همچین دوره‌می‌هایی داشتم، نیاز به اهمیت به

خودم و ظاهر و مو و ناخن هایم. نیاز به این که
وقتی در آینه نگاه می کردم شوق زیباتر شدن
داشته باشم.

من... زن بودنم را بین خیانت و عدم تعهد و
صداقت اطرافیانم، بیمار شده دیده بودم و حالا
وقت ترمیم و التیامش بود.

هرچند که هنوز، چیزی در من کم بود.

چیزی به اسم قلب... در بستر سینه ای که انگار بعد
رفتن او، هرگز قرار نبود پر شود.

حوله را روی صورتم کشیده و در خانه را باز کردم.
صداهای بلند شده از آشپزخانه، باعث شد سرم

بچرخد و راهم به راه سمت آشپزخانه کج کنم.
مامان، در حال چیدن میز صبحانه بود. این روزها
سرحال به نظر می رسید و من از بابت لبخند
عمیق هرکدامشان، عمیقاً راضی بودم.

- سلام صبح بخیر.

چرخید به سمتم و ظرف پنیر را روی میز گذاشت.

- سلام عزیزم. رفته بودی ورزش؟

#غرقاب

#پارت_520

سری به تأیید تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم. یکی از لیوانهای شیر پر شده را برداشتم و کمی از محتویاتش را نوشیدم. او هم مشغول چیدن باقی وسایل روی میز، صدایش را بلند کرد.

- میعاد بلند شدی؟ امروز فیزیوتراپی داری.. بلند شو صبحانه بخور دوش بگیر دیر نرسیم.

- تو هم بشین کامل بخور بچه. چه وضعشه؟

خندیدم. صندلی را عقب کشیدم و زیپ گرمکنم را باز کردم. یک تکه نان گرم شده برداشتم و کاسه ی عسل را جلو کشیدم. خیلی نگذشت که میعاد به کمک عصایش، وارد آشپزخانه شد و با دیدن ما سلام بلند بالایی تحویلمان داد.

- امروز پدرت نیست. من می برم.

- می خواین من همراهش برم؟ کاری هم ندارم؟

هر دو نگاهم کردند و من، شانه ای بالا انداختم.

- واقعا کاری ندارم.

نمی دانم چرا هم مامان و هم میعاد کمی مضطرب
شده بودند. دست آخر میعاد بود که سعی کرد
تردید را از نگاهش خط بزند.

- باشه...

لبخندی زدم. لقمه ی دیگری گرفتم و بعد، از پشت
میز بلند شدم.

- پس تا من دوش بگیرم آماده بشم، تو هم آماده
شو.

سری تکان داد و من با آرامش به سمت اتاقم
حرکت کردم. دوش گرفتن بعد از ورزش، روتین
روزانه ام شده بود. روتینی که بیش از ده دقیقه
وقتم را نمی گرفت و بعد، آماده شدنی که به
نسبت روزهایی که خانه می ماندم، کمی وسواس
گونه تر شده بود. در حال بستن بند ساعت مچی
ظریفم از اتاق بیرون زدم و وقتی مامان گفت
میعاد وارد باغ شده، از خانه هم خارج شدم. کنار
ماشین ایستاده بود. با لبخندی بی حال... دزدگیر را

زدم و بعد به سمتش حرکت کردم.

- یه روز می خواهم باهات پیام، انقدر اخم کردن
نداشتا!

جوابم را نداد. فقط سوار شد و من هم با کمی
مکث، پشت رل قرار گرفتم. تا خود مسیر
بیمارستان، آنی که بیش تر صحبت می کرد من
بودم و آنی که در خودش رفته بود میعاد بود.
وقتی در فاصله ی دوماشین نزدیک بیمارستان
توقف کردم و دستم را به کمر بندم رساندم، صدایم
از این سکوتش درآمد.

- چقدر بداخلاقی تو!

- یه چیز قبل پیاده شدن بگم بهت!

نگاهش کردم. او اما نگاهم نمی کرد. کمر بند را باز
کردم و کمی چرخیدم.

- جانم؟

بالاخره نگاهم کرد. جدی و کمی غمگین! انگار حتی
خجالت زده بود.

- راجع به چراییش بعدا حرف می زنیم و توضیح
می دم، فقط چون فرصت کمه می خوام قبل
شوکه شدن، بهت بگم.

در سکوت نگاهش کردم و جمله ی او، انگار باعث

شد قفسه ی سینه ام به پشتم بچسبد. همین قدر
فشرده و همین قدر دردناک!

- توی جلسات فیزیوتراپی من، علی هم هست!

#غرقاب

#پارت_521

فقط به دهان میعاد زل زده بودم. لبخندم، جایی
حوالی مردن ایستاده بود. لب هایم، نمی دانستند
بیفتند، صاف بشوند، به لبخندشان ادامه بدهند. در
یک حالت بی تعادل کسل کننده ای وسط راه
ایستاده بودند و میعاد، از من چشم دزدید.

- توضیح... بهت بدهکارم اما...بعدا!

فقط نگاهش کردم. چشمانم مرده بود و جنازه اش،
از روی او کنده نمی شد. شرمنده صدایم کرد و من،
دست مشت شده اش را دیدم.

- غوغا!

- یه بار دیگه جمله ت رو تکرار کن.

چشمانش بسته شدند. با درد و من، تازه فهمیدم
اشتباه نشنیده بودم. اگر اشتباه بود، دوباره
تکرارش میکرد. چشمانم دود و زد جلوی ماشین و
دستانم، فرمان را سفت چسبیدند. عکس العمل
مامان و میعاد، سر میز وقتی گفتم من می توانم
همراهی اش کنم توی سرم تکرار شد و پتک
محکمی شد روی شقیقه هایم.

- عزیزم؟

از دنیا عقب مانده بودم. ریشه نه به جان دستانم
که به جان چانه ام افتاده بود. پلک زدم. چیزی از
چشمانم نریخت اما من انگار کور شده بودم.

- غوغا جان؟... توضیح... می دم!

اینبار که نگاهش کردم، نمیدانم چشمانم چگونه
عمق یک ویرانه را نشان دادند که سکوت کرد و
با غمی بزرگ، ابروهایش را درهم گره زد.

- من...

- پیاده شو!

آرام گفتم، شوکه نگاهم کرد و من... انگار از روی
خودم رد شدم. همان قدر دردناک و پر عذاب! جای
کفش هایم، روی خودم مانده بود. با این حال ردش
کردم... خودم را میگویم. نگذاشتم حرفی بزند، اگر
می زد هم نمیشنیدم. گوش هایم، کیپ شده بودند.
فقط یک صدا توی سرم بود. صدایی شبیه نفس
نفس هایی که به سختی بالا می آمد. صدای آب...
صدای خلأ.... در سمت میعاد را خودم باز کردم. او
فقط نگاهم کرد و من، کمکش کردم پیاده شود.

"علی هستم"

#غرقاب

بازوی میعاد را گرفته بودم. ورودی بیمارستان را رد کرده بودیم. او سه بار صدایم کرد غوغا، تکان خوردن لب هایش را دیدم اما... سرم هنوز پر بود از صدای آب و نفسی که انگار داشت تمام می شد. این صدا را شنیده ای؟ صدای غرق شدن را می گویم!

" ز غوغای جهان...."

انگار سری که توی آب بود، هرزگاهی با شدت از آب بیرون می آمد، این صداها توی گوشش پژواک می شد و باز... زیر آب رفتن، صدای آب، صدای نفس تنگ شده. صدای مرگ...

" غوغای قلب علی "

میعاد نگران نگاهم می کرد. من هم...نگران خودم
بودم. نگران بدنی که داشت سرد میشد و ذهنی که
بی وفایی کرده بود. هرچه التماسش کردم
فراموشش کند گوش نکرد. ذهن نافرمانم، حالا
شمشیر بسته بود به عمد من را بکشد. وقتی جلوی
اتاقی که قرار بود کارهای فیزیوتراپی و توان
بخشی میعاد انجام شود ایستادیم، انگار تمام جان
هایم در قدم هایی که برداشته بودم روی زمین
ریخته بود.

پزشکش...با لبخند به ما خوش آمد گفت. خودش
دست میعاد را گرفت تا به سمت تخت ببرد و من،
چشمانم چرخید روی در اتاقی که توی اتاق باز می
شد. میعاد همچنان داشت نگاهم می کرد، صدای
آب شدت گرفته بود و صدای نفس ها قطع شده

بود....یک جسد روی آب، حالا داشت شنا می کرد.

- شما خوبین خانم آراسته؟

فرصت این که پرسم از کجا من را می شناسد
نداشتم فقط...به آن در اشاره کردم. میترسیدم
جسد را آب ببرد...به دیاری که آن قدر دور باشد،
نتوانم پیدایش کنم.

- اون اتاق...

- اتاق تجهیزات. چیزایی که نیازه انبار کردیم
اونجا.

- غوغا؟

صدای میعاد اینبار واقعا خوش داشت. شاید باورش
نمیشد که یک اسم، با من چه کرده. نگاهش
نکردم... به جایش به چشمان دکتر مسن زل زدم.

- می شه اون جا باشم؟

نگاه پزشک متعجب از من به میعاد رفت و برگشت
، کوتاه سری تکان داد و وقتی داشت می گفت اما
اون جا خیلی گرد و خاک داره و نامرتبه، من در
اتاق را باز کرده بودم. تاریک بود. داخلش شدم.
درش را نیمه باز گذاشتم. گوشه ی دیوارش
ایستادم و نگاهم توی تاریکی، غلطید روی شبی
شبیه خودم. شبی که اسمش

#غرقاب

غوغا بود، احوالش هم غوغا! چشمانم هنوز خیره بود به مقابلم. به سیاهی ای که هیچ در آن دیده نمی شد و سرم از پشت، چسبید روی دیوار... حالا انگار تازه داشتم می فهمیدم میعاد چه گفته بود. دستم را روی دهانم گذاشتم.

- سلام...دیر که نکردم!

چشمانم از دودو زدن ایستادند. توی همان تاریکی اما، دستم خودمختار، محکمتر دهانم را فشرد تا صدایی از آن بیرون نرود و بعد...سر خوردم پای همان دیوار و در تاریکی. شبیه آدمی که تمام عضلاتش، فلج شده باشند.

صدای...علی بود.

- بهتری میعاد؟ تنهایی؟

- آره، بابا...من و رسوند گفت....تا تایمت تموم
بشه...کاری انجام...بدم بعد...میام.

دست دیگرم هم به کمک آمد، روی دست قبلی
نشست. بیش تر به دهانم فشار وارد کرد و همه ی ز
اله ی پردردم را خفه کردند. یک پایم دراز شد و آن
یکی، خم شده ماند. از در نیمه باز، چشمان نیمه
جانم چرخیدند توی اتاق. پشتش به من بود.
من...با دیدن سری که چرخید و نیم رخی که پیش
چشمانم نشست، یک بار نه... بارها مردم. پلک زدم.
صورتم خیس شد و یکی از دستانم سر خورد
کنارم. دیگرمی خواستم هم صدایم در نمی آمد.

"تو آه منی اشتباه منی؛ چگونه هنوز از تو میگویم
تو همسفر نیمه راه منی؛ چگونه هنوز از تو میگویم
!؟

پناه منی تکیه گاه منی؛ که زمزمه ات مانده در
گوšم

گناه منی بی گناه منی! که بار غمت مانده
بر دوشم..."

صورتم خیس خیس بود. زیر چانه ام را قطرات
اشک پر کرده بودند و نفسم، از شدت فشار
انگشتانم بالا نمی آمد. با این وجود هنوز نگاهم
رویش بود. چسبیده روی هر حرکتش... روی تن
صدایش، روی خنده های آرامش.

سرش را نمی چرخاند وگرنه می دید. می دید از
درز باز دری، یکی داشت چطور حسرت زده به
قامتش نگاه میکرد. سینه ام، تیر می کشید، شقیقه
هایم نبض می زدند. جانم تب کرده بود. چشمانم...
می بارید و صدایم، داشت دل دل می زد برای یک
بار صدا کردنش. داشت خیالم راحت می شد.

داشتم کم کم از دیدن لبخندش آسوده می شدم که
لااقل از ما دونفر، یکی حالش خوب شده که
نگذاشت. میعاد سوالی پرسید که سرم را دوباره
پنهان کرد و چسباند به دیوار و آن یکی دست
افتاده، سرجایش برگشت. روی دهانم... برش می
داشتم. با صدای بلند صدایش می کردم. علی های
زیادی پشت دندان هایم به حبس کشیده شده
بودند.

#غرقاب

#پارت_524

- چته علی؟

- یه بویی نمیاد؟

چشمانم را محکم بستم. دهانم را بیشتر فشردم. آزادتر اشک ریختم و آن پای دراز شده ام هم، خم شد.

- چه بویی؟

صدایش، غم غربت را انگار یدک می کشید. غم نداشتن.... غم یادآوری!

- بوی یه عطر...یه عطر آشنا!

به جلو خم شدم. زار زدم اما بی صدا، روی همان
زمین خاکی، چشمانم سوختند و اشک ها شدت
گرفتند. قلبم....داشت آتش می گرفت. بویش را
یک دنیا می توانست بفهمد.

"صدای توام پا به پای توام؛ تو میبری ام رو به
خاموشی

غریبه ترین آشنای توام؛ که میکشدم
این فراموشی...

تمام منی ناتمام منی؛ چه بغض بدی در گلو دارم!
بیا و بگو فکر حال منی؛ ببین که هنوز آرزو دارم "

- بوی خاصی نمیاد.

صدای میعاد بود با یک دنیا غم و بعد، جواب او...
با صدای مستأصل! انگار کلافه شده بود.

- اما....

- هیچ کس که این جا نیست. من نمی فهمم، بوی
چی منظورته.

صدایش دیگر درنیامد. من اما همان پشت، وقتی
داشتم جان می کردم تا صدای زارم بلند نشود،
نفسهای عمیقش را حس کردم. داشت بو میکشید.
بوی آشنای تن یاری که... نخواست به بود یار بماند.
الکی فکر کردم حال او خوب است. او هم بد
بود... بد بود که هنوز عطر من را به خاطر داشت و
حسم می کرد.

- کجا داری می ری علی؟

صدایش از نزدیکی به گوشم می رسید. انگار،
پشت در همین اتاق ایستاده بود.

- اون جا انباریه پسر. دنبال چی می گردی؟

صدای دکتر انگار، یاری امان رساند. صدای قدم
هایش متوقف شد. حسم کرده بود. من این را می
فهمیدم.

- نمی دونم اما... بگذریم!

حرفش را ادامه نداد، دور شدنش را حس کردم و چشمانم دیگر جایی را نمی دید. فقط من بودم و اشک های جمع شده زیر چانه، من بودم و دستی که از بس دهانم را فشرده بود درد می کرد.... من بودم و چشمانی که خشک شده بودند. من بودم و دیداری که یک طرفه جلو رفت و نشانم داد، پای او وسط باشد، هنوز ضعیفم.

هنوز دخترک رویاپرداز نشسته پشت میز یک کافه ام که دوفنجان قهوه سفارش داده و فرد مقابلش هرگز نمی رسد. من بودم و قلبی که مچاله شده، شبیه یک دستمال روی زمین افتاده بود. چقدر گذشته بود نمی دانم اما وقتی در باز شد و چهره ی غرق غم میعاد، به من افتاده روی زمین افتاد... سرم را بالا کشیدم. به سرخی به حتم دور چشمانم زل زد و به سختی نشست مقابلم.

- عزیزم.

نگاهش نکردم. کاش می شد چندین سال توی
همین تاریکی می ماندم. بعد که برمی گشتم، دیگر
هیچ چیز شبیه قبلش نبود.

- غوغا... جان!

دلم میخواست فریاد بزنم و بگویم نگو جان، اما...
به جایش دهانم که باز شد این بار صدای حق هقم
را بلند کرد...

و بالاخره آدمی... یک جایی کم می آورد از این
حجم دوست داشتن حتی به اشتباه!

تو آه منی اشتباه منی؛ چگونه هنوز از تو میگویم
تو همسفر نیمه راه منی؛ چگونه هنوز از تو میگویم
!؟

پناه منی تکیه گاه منی؛ که زمزمه ات مانده در
گوšم

گناه منی بی گناه منی! که بار غمت مانده
بر دوشم...

#غرقاب

#پارت_525

_اولاش گرمی...داغه تنت! نمی فهمی چی شده.
انگار که پات شکسته باشه یا دستت.... فرقتش اینه
فقط دلت شکسته. هی میری عقب، باز میای جلو.
راهو گم کردی. گیجی...تب داری...درد میکشی.

شبیه خورشیدگرفتگی می مونه. روزه... هوا
روشنه اما یهو همه چیز تاریک میشه. منتظر
میمونی، که از خواب بپری، که خورشید باز بشه،
ابرا برن کنار... کابوس تموم شه. اما نمیشه! یکم
که میگذره... میفهمی نه، خواب نیست! جدی جدی
زندگیت سیاه شده. جدی جدی گم شدی... جدی
جدی مردی!

نگاهم می کرد. با یک غم بی انتها. من هم حرف
می زدم. با صدایی که از گریه ی طولانی در جلسه
ی فیزیوتراپی، خش داشت. لبخند زدم. محو و آن
قدر غم آلود که شرمنده ی خودم شدم.

- تو می دونی هربار که دلت هوس چایی می کنه،
دوتا فنجون بریزی و فنجون دومی، انقدر یخ کنه
که از دهن بیفته و تو هنوز منتظر باشی... بیاد...
جلوت بشینه، برش داره و وقتی توی چشمت زل

زده ازش بنوشه یعنی چی؟

سکوت کرده بود. نفسم یخ زده بود. به تهران
شلوغ زل زدم. به نقطه ی انتهای جهان تازه کشف
شده ام! این جا آدمیزادی نبود. فقط یک جاده ی
خاکی بود که تورا می رساند به یک تپه ی بلند و
بعد... شهری که از این بالا، زیبا به نظر می آمد اما
خبر از باطنش نداشتی. خبر از دردهای حک شده
در جانش.

- این که غذای مورد علاقه اش و ببینی، گشنگی از
یادت بره. این که هوا سرد شه... دلت شور بزنه.
این که گوشت درد بگیره از نشنیدن صداش. از
خالی بودن یه غوغا گفتنش؟

باز هم سکوت! از این جا تهران چند چراغ روشن

بود. از آن پایین اما، چند قلب خاموش شده!

- آدما، با ارزش ترین چیزی که دارن قلبشونه. توی
اون قلب تمام حس هایی که توی زندگی تجربه
کردن و عین یه گنج محافظت کردن. من... قلبم و
دادم. پسشم نگرفتم... تو می دونی بدون قلب
زندگی کنی یعنی چی؟

سکوت.... چشمانم را بستم. صدایم لرزید.

- به زیونم گفته بودم ترک کنه تکرار اسمش رو.
سخت بود. خیلی سخت... پشت در اون اتاق اما،
قدر تمام این بیست ماه نگفتن اسمش، توی دلم
صداش کردم.

- غوغا؟

چرخیدم. توی چشمانش زل زدم. توی نگاه شرمنده
ی گریزانش.

#غرقاب

#پارت_526

- گفتم بره. رفت....بعد دیدم فقط رفتن اون مهم
نیست. انگار اون که رفته، منم باید می رفتم.
بیست ماه خودم رو دور کردم از همه چیز تا به
خاطره توی این شهر، تصمیمم و زیر سوال نبره.
رفتم....بی خیال تعداد فنجون های چایی سرد
شده ی اضافی و درد کشیدنای گوش و قلب و
زبونم از این ترک بی موقع!

نگاهم می کرد. همچنان غمگین! لبخندی زدم شبیه
گریه ای بلند، در یک نیمه شب تابستانی.

- رفتم نه برای اینکه نشد ببخشمش... نه برای اینکه
سخت بود دوباره قبولش. میعاد من رفتم که حال
خوشش کنار من، آینه ی دق تو نشه.

- غوغا؟

- تو چیکار کردی میعاد؟

- می ذاری توضیح بدم؟

کف هردو دستم را بهم چسباندم. بعد هم جلوی

دهانم گذاشتم و تنها نگاهش کردم. دستش را جلو کشید. مچ یکی از دستانم را گرفت و آرام فشرد.

- جلسات فیزیوتراپی... مادرش، قبل جلسات من بود... اتفاقی چندماه پیش... هم و دیدیم. مامان که از همه جا... بی خبر بود. رفتار بدی باهاش نداشت... منم جلوش...تظاهر کردم که مشکلی با این آدم ندارم...و حتی نمیشناسمش.

مادرش...زن سرحال و سالمی بود. فیزیوتراپی برای چه؟فقط خیره ماندم و خودش ادامه داد.

- بعد اون بود که دیگه نخواست بره. هر جلسه می موند... مادرش رو عماد میبرد و علی میموند پیش من. چند جلسه...جلوی مامان سکوت کردم و دست آخر وقتی یکی از جلسات، مامان برای.....

کاری از اتاق رفت بیرون.... بهش گفتم بره. بره و
دیگه سراغم نیاد... که اگه شکایت نکردم.... پای
غلطم ایستادم... پای حرفام... اما... نرفت....

- چرا؟

سرش را تکان داد.

- پرسیدم.... گفتم... دلت... برام می سوزه...
گفت... اونی که دلسوزی نیاز داره.... من نیستم،
خودشه... گفت این طوری.... حالش بهتره...
گفت... اجازه بدم که اشتباهش رو.... جلوی چشمش
ببینه!

اشتباهش، میعاد بود؟ یا شاید من... خواهر میعاد.

غم از نگاهم چکه می کرد.

- اشتباهش تو بودی؟

#غرقاب

#پارت_527

سرش چرخید. توی چشمانم زل زد و بعد، انگار
بغضش گرفت از گفتن این حقیقت.

- وقتی گفت اشتباه...توی چشمام نگاه کرد غوغا.

چشمان میعاد...شبه ترین عضو بدنش به من بود.

تو آه منی اشتباه منی... چگونه هنوز از تو میگویم.
تو همسفر نیمه راه منی. چگونه هنوز از تو
میگویم."

چطور نگاهش کردم. چطور جان دادم و صدایی از
من بلد نشد. چطور چشمانم در یک لحظه آنچنان
پر شد که دیگر، نتوانستم صورتش را ببینم.
اشتباهش من بودم!

- غوغا؟

- چرا بهم نگفتی؟

از صدایم، از حزنش... حال بدش... پریشانی

اش...دل خودم هم آشوب شد.

- می خواستم بگم.

- کی؟

بدون اینکه صدایم بلند شود و فریاد بکشم
پرسیدم. آنقدر خسته بودم که صدایم داد نشود.

- غوغا؟

- کی میعاد؟

سرش پایین افتاد. قلبم سوخت. دردآلود خندیدم.

سرم را به سمت آسمان گرفتم و شنیدم که گفت.

- امروز، بهت نگفتم هست... تا لحظه ی آخر،
چون... می خواستم باهام بیای!

یک ستاره داشت وسط آسمان جان می داد. نوری
که از آن کم می شد را با چشم می دیدم. هوا هنوز
روشن بود و من ستاره می دیدم. عجیب نبود؟
هیچ دیگر نپرسیدم و خودش ادامه داد.

- می خواستم بیای و بینیش غوغا!

سرم را چرخاندم، چشمانش برقی زد. شبیه همان
ستاره ای که داشت می مرد.

- می خواستم بفهمی، الکی ادای آدمای فارغ و
درمیاری غوغا!

این جمله و جمله ی قبل ترش را بدون مکت یک
باره گفته بود. شبیه وقت هایی که سالم بود و من،
باز هم نگاهش کردم.

#غرقاب

#پارت_528

- غوغا....دیدیش، مگه نه؟

- میعاد؟

با صدای خش دار ملتسم صدایش کردم تا تمامش

کند و او، آرام ادامه داد.

- عطرتو شناخت غوغا.

بعد این جمله، بغض مردانه اش آب شد و شانه هایش لرزید. بهت زده، با همان خیسی جمع شده زیر چانه و پلک هایم نگاهش کردم و او، لب زد.

- از قصد تا آخر نگفتم... که بیای و ببینیش و بفهمی... داری ظلم می کنی غوغا.

من بودم و یک نگاه. یک حسرت... یک عمر درد.

- به خودت ظلم می کنی خواهرم.

- تو بخشیدیش؟

با همان صدای غمگین و آهسته پرسیدم و سر
میعاد، آهسته بالا آمد. چشمانش... یک طور عجیبی
بودند.

- غوغا؟

- میعاد... تو واقعا بخشیدیش؟

به پایش ضربه ای محکم زد. خسته از ضعفش،
نالید.

- من و بین غوغا... بعد ازم بپرس!

- پس چی می گی؟

این بار بلند پرسیدم. بلند تا او به خودش بیاید.
بلند شدم. از روی تخته سنگی که رویش نشسته
بودیم و او، می فهمیدم از نشستن روی آن عذاب
می کشید. دور خودم چرخیدم و باز به آسمان
خیره شدم.

- پس چرا حرف از دیدن و ظلم و عذاب می زنی
میعاد؟

- چون تو بخشیدیش غوغا.

متحیر، وسط تمام دردی که داشت قفسه ی سینه

ام را می سوزاند به چشمانش زل زدم و او، به
کمک عصایش ایستاد. جلو آمد، به قدر یک آجر
بینمان فاصله بود. باد بدی می آمد و صدایش،
گوشه‌هایم را داشت مریض میکرد. به چشمان خیس
زل زد و با همان بغض، لب زد.

- آدم، اگه یکی و نبخشه...اون طوری براش زار
نمی زنه غوغا.

#غرقاب

#پارت_529

- میعاد!

صدایم خفه بود. او اما این بار بلند حرف زد.

- من نمی بخشم... خودم مقصرم... قبول اما بابت
این که... فرار کرده و به تو نزدیک شده نمی
بخشمش.... با این حال غوغا... این تصمیم برای
منه.... تو من نیستی.... من اون و می بینم،
هر جلسه ی فیزیوتراپی... با تمام بداخمی هام
میاد... با تمام موقعیت اجتماعی که ممکنه
بشناسنش... میاد، می مونه... هر قدم که راه می رم
انگار... راحت تر نفس می کشه... کنار اومدم با
بودنش... تو چی غوغا؟ کنار اومدی با نبودنش؟

اشک، قطره قطره از چشمم می ریخت و من
کنترلی رویش نداشتم. شده بودم غوغای ضعیف و
خسته ی سال ها قبل.

- من... حالم بده غوغا! از عذاب حالت... از عذاب

این که به خاطر من... پا روی دلت گذاشتی.

- میعاد؟

با التماس عجیبی صدایش کردم تا تمامش کند.
نکرد. شاکی تر جلو آمد و لب زد.

- اگه واقعا فراموشش کردی... خب پس بچسب به
زندگیت... اما اگه هنوز توی قلبته... داغ عذاب
وجدان حال بدت و... روی دل من نذار... من هربار
نگاهت می کنم که... ببینم خوبی و خیالم راحت
بشه... اما... تو خوب نیستی... با همه ی نقش بازی
کردنت... غوغا... تو... کمش داری!

نگاهم مانده بود روی صورت کبود شده ی او. تنم

لرزید وقتی جلو آمد و لب زد.

- من...حالم بد می شه وقتی هرشب...برق اتاقت
تا دم دمای صبح روشن می مونه...من حالم بد می
شه وقتی می بینم یهو به جا زل می زنی و وسط
جمع...چشمت می چرخه دنبال یکی که....نیست!

نیست را با لحن غم انگیزی گفت. خسته از
ایستادن دوباره روی تخت سنگ آوار شد و من،
ماندم و حالی که هرگز از او ندیده بودم.

- من...نمی بخشمش...اما تو...بخشیدیش غوغا!

غم انگیز این را گفت. انگار هردو ناگهانی خالی
شده بودیم. من عمیقا حس می کردم دیگر حرفی

برای زدن نیست و زانوانم، تاب و توانم ندارند.
وقتی کنارش روی سنگ نشستم...هر دو حالا به
نقطه ای نامعلوم زل زده بودیم. پر از دردهایی که
گفته شده بودند اما ترمیم نه...

- خانواده این نیست غوغا...

سرم را سمتش نچرخاندم. هنوز از شنیده هایم
مگ بودم!

#غرقاب

#پارت_530

- این نیست که تو...به خاطر بقیه از خودت
بگذری.

- پس خانواده چیه؟

گلویم سنگ شده بود. می سوخت.... صدای او هم
انگار داشت وسط آتشی می سوخت.

- این که بتونی بقیه رو قانع کنی.

نگاهش کردم. نفهمیده بودم چه می گوید. همین
که سرم به سمتش چرخید او هم نگاهم کرد. حالا
صورتش دیگر کبود نبود.

- به چی؟

- به این که...دوست داشتن بعضی اشتباهات،
خیلی بد نیست!

مبهوت و شوکه نگاهش کردم. نم زیر پلکش را
گرفت و سخت لبخند زد. بعد هم دستش را پیچید
دور تن من و سرم، آرام تکیه خورد به بازویش.

- یه دل کن خودت و....بذار حتی اگه دیگه
نخواستیش...من زجر این که باعثشم...نباشم!

بغضم شکست. آرام و من یک شهر را می توانستم
با آن خیس کنم.

- میعاد من...

پرید بین حرفم.

- دلم می خواد بهت بگم... ازش دور باش غوغا...
اما خب وقتی حالت و پشت در اون اتاق
دیدم...وقتی عطرت و فهمید... سخت می شه
گفتنش.

چشمانم را بستم، سعی کرد با خنده احوالم را
تغییر بدهد.

- دیدی چطور...دکتر و متوجه اوضاع کردم...تا لو
نده چیزی رو.

اینکه دکتر با ما همکاری کرده بود چیزی بود که اص
لا برایم مهم نبود. فقط میخواستم فکر کنم. به

خودم و تمام چیزهایی که از سر گذشته بودند.

- غوغا!

جوابش را ندادم و او، آرام لب زد.

- شنیدم فیلمش...توی یه جشنواره... نامزد
شده....خودشم همین طور... اگر خواستی....

#غرقاب

#پارت_531

حرفش را ادامه نداد. من هم چشمانم را بستم. هم
من خوب می دانستم او چه می خواهد بگوید، هم

خودش می فهمید چه چیز سختی پشت این
حرفش خوابیده. ترجیح می دادم از این جا به
بعدش فقط به صدای باد گوش کنم.

- عشق چیه غوغا!

چنان با حسرت این را پرسید که چشمانم باز
شدند. باد هنوز صدایش بود. عادت کرده بودیم
بعضی چیزها را با چشمان بسته بشنویم ولی من، با
چشم باز هم این روزها می شنیدم.

- دیدی می خوامی بری سفر، یهوایی...بی
مقدمه...بعد فرصت نمی کنی حتی یه تیکه وسیله
برداری. بی وسیله و تجهیزات می ری اما...بهت
خوش می گذره؟

هوم آرامی از بین لب هایش بیرون پرید.

- همون سفر!...عشق همون سفره.

- یه سوال برادرانه...پیرسم خیالم...راحت شه؟

هوم آرامی از بین لب های خشکم بیرون پرید و او،
تیر خلاص را کوبید وسط شقیقه هایم.

- بهت خوش گذشت غوغا؟

چشمانم این بار تا انتها باز شدند. خیره به
تهران...شهری که از آن دلچرکین بودم یک دور،
دوره اش کردم. قشم...رستوران خاله، تعصبش
وقتی صورتم به ضرب سیلی مردی سرخ شده بود،

سفرمان به ژاپن... خنده هایمان... کوه رفتن و
اولین تجربه ی سقوطم با او... با فرود اولین قطره
ی اشک... چشمانم بسته شد! بسته که بودند، کم تر
درد می کشیدند.

خوش گذشته بود. ما کنار هم، حالمان خوش بود.

"تمام منی، ناتمام منی..."

چه بغض بدی در گلو دارم..."

#غرقاب

#پارت_532

آذربایوانو خواسته بود، همه جمع شویم و کنار هم
یکی از سریال های دوست داشتنی اش را ببینیم.

خانه باغ هم بعد مدت ها، انگار قندیل های
زمستانی اش آب شده بودند و بهاری به دادش
رسیده بود که باعث لبخند تک تکمان بود. دیگر
کسی بی حوصله نبود. کسی خسته و کسل و
رنجور هم به نظر نمی رسید. هرکس یک نوع تنقلا
ت آماده کرده بود و در نزدیک ترین فاصله بهم،
نشسته بودند روی مبل ها!

حتی من هم، روی دسته ی مبل ی که میعاد رویش
قرار داشت نشسته بودم. از چیپس هایی که توی
کاسه ی روی پایش بود برمی داشتم و تظاهر می
کردم به این که فیلم، واقعا لذت بخش است. در
واقعا اما می دانستم سلیقه ی هیچ کدامان در
تماشای یک سریال، با سلیقه ی آذربانو همسو نبود.
وسط تمام این ها هم سعی داشتم ذهنم را از
شلوغی های اخیرش دور کنم. در من، بانویی زاده
شده بود که کار هرروزش، فکر کن به حرف های

میعاد، دلتنگی های خودش و دیدن صدمه های یک
فیلم در پس پرده های سینما شده بود.

در وسط سریال، صحنه ای بود که پیرمردی، کنار
پارتنر زن هم سن و سال خودش نشسته و داشت
از او تقاضای ازدواج می کرد. دقیقا همان جا بود
که بانو، سریال را روی حالت پاز قرار داد و در
مقابل اعتراض عمه به این کارش، عصایش را به
زمین کوبید.

- حرف دارم!

همه به صورتش زل زدیم. ایستاد... کمی از همیشه
صاف تر و موقرتر! رفت و جلوی صفحه ی
تلویزیون قرار گرفت. روبروی ما... پشت به آن
صفحه ای که حالا دست های زن و مرد پیر در

دست هم بود.

- غوغا؟

نگاهش کردم. آرام زمزمه کرد.

- بشین کنار کامیاب، وحشی شد بتونی کنترلش کنی.

همه متعجب هم را نگاه کردند و من، مبهوت تنها به خواسته اش عمل کردم و این بار روی دسته ی مبل دونفره که کامیاب و تبسم رویشان نشسته بودند، قرار گرفتم. آذربانو، با حالتی خنده دار زمزمه کرد.

- خب... الان شرایط مهیاست.

نگاه ها روی هم می چرخید و شاید فقط من و
تبسم حدس زده بودیم چه چیزی در حال وقوع
است که لبمان را گزیدیم. خنده، پشت دندان هایم
قرار گرفته بود.

- چندساله پدر خدایا مرزه شما فوت کرده؟

پدر، با لحنی جدی لب زد.

- این چه سوالیه مادرا!

عصای آذربانو، دوباره روی زمین کوبیده شد.

- جواب سوالمو بده، سناریومو خراب نکن!

تبسم سرش را روی پای کامیاب گذاشت تا خنده
اش را قورت بدهد و من هم، به سقف زل زدم.

#غرقاب

#پارت_533

- خب...داره می شه دوازده سال چطور؟

بانو با رضایت سری تکان داد و لب زد.

- من شمارو تنهایی بزرگ کردم.

لحن کامیاب و جمله اش، باعث شد همه لبخند

بزنند و فقط پدر کلافه به آذربانو نگاه کند.

- مادر من دوازده سال پیش داداش که بچه هاش اندازه ی خرس شده بودند، آبجی هم همین طور...
یه گاو نر به دنیا آورده بود. منم که پی دختر بازیم بودم. هممون سن خر و دور از جون داداش و آبجی داشتیم، خدایی دیگه بابامون تا مرحله ی بزرگ کردن ما همراهیت کرده بود.

نگاه شاکی آذربانو، سمت کامیاب چرخید.

- دهنّت و ببند!

به حدی این جمله را جدی و شاکی به روی زبون آورد که کامیاب بی اختیار ساکت شد و آذربانو،

نفس عمیقی کشید.

- می خوام ازدواج کنم.

این جمله ی یک باره، انقدر ناگهانی گفته شد که
عمه به سرفه افتاد، چشم های پدر گرد شدند و
کامیاب، روی مبل وا رفت.

- چی؟

این چی پر سوال، حاصل بهم خوردن لب های
مامان بودند. چهره ی آذربانو، صورت های مبهوت
مارا از نظر گذراند و این بار آرام تر زمزمه کرد.

- من، می خوام با پدر همایون ازدواج کنم.

خدای بزرگ، دستم روی دهانم نشست و بهت
نگاهم، وقتی به کامیاب خشک شده زل زدم تبدیل
شد به یک نگرانی بزرگ. از دیوانه بازی هایش وهم
برم داشته بود و حالا، اذربانو با یک سینه ی
برافراشته میگفت میخواهد با پدر عمو همایون،
همسر عمه ازدواج کند. چهره ی عمو همایون، نشان
می داد از این قضیه بی اطلاع هم نبوده!

- مامان از اون شوخی های بی مزه بهشتا!

جواب بانو به این جمله ی کامیاب، فقط یک نگاه
محکم بود و بعد... من تمام تلاشم را کردم با گرفتن
شانه های کامیاب مانع بلند شدنش شوم. هرچند
که تبسم هم بازویش را گرفته بود.

#غرقاب

#پارت_534

- یعنی چی این نگاه الان؟ سرپیری با این سن و سال این چه مسخره بازی ای راه انداختین شما؟

- کامیاب!

هشدار پدر برای صدای بلند کامیاب بی فایده بود.
حتی ما دونفر هم نتوانستیم مانع برخاستنش شویم.

- داداش شما شنیدی چی گفت مادرمون که میگی کامیاب؟

- هرچی که گفت، صدات بیاد پایین!

اولتیماتوم پدر، کامیاب را کمی به عقب نشینی
وادار کرد اما چشمان پرگلایه اش از صورت آذر
بانو کنده نمیشد. با سرعت به سمت آشپزخانه قدم
هایم را تند کردم تا برایش یک لیوان آب بریزم اما
گوش هایم کامل، وقایع را بازسازی می کردند.

- بشین پسر!

- مامان شما چی می گی؟ با پدر همایون؟ یعنی
پدرشوهر من؟

صدای عمه، آنقدری شوکه بود که به سختی شنیده
می شد. پارچ آب را از یخچال بیرون کشیدم و به
جای یک لیوان، دوتا را پر کردم و به سمت پذیرایی

برگشتم. اولین لیوان را دست مامان دادم که به
عمه بخوراند و دومی را دست تبسم که به کامیاب
گر گرفته بدهد. بعد هم برای کمک به مادر بزرگی که
همیشه روحیه ی جنگجوی قابل احترامی داشت،
زمزمه کردم.

- به نظر من که پدر عمو همایون، خیلی مرد
محترمی هستند. ایرادش چیه؟

- غوغا می زنی توی دهنتا...هرکی محترم بود باید
بشه شوهر مادر من؟

باز هم با صدای اینبار نیمه بلند پدر، کامیاب مجبور
شد دهانش را ببندد و من مستأصل از شرایط
ایجاد شده، کنار آذریانو ایستادم. این همه سکوت
و نگاه های معنادارش نگران کننده بود.

- مادر، شما هممون و شوکه کردین.

آذربانو باز هم چیزی نگفت. آرام بازویش را لمس کردم و او، بدون نگاه کردنم... خیره به صورت سرخ کامیاب، نجوا کرد.

- مشکل با این قضیه چیه؟

کامیاب، باز شده بود اسپندی روی آتش. حساسیتش را سر آذربانو، کسی نبود که نداند.

- مشکلم؟ مشکلم اینه با این سن هوس کردین عین دخترای جوون دوباره عروس شین و اصلا فکر نمی کنین شما نوه دارین، بچه ی بزرگ دارین...یه

سری کارا برای سن شما بده. با این سن، هرطور
می خواین

#غرقاب

#پارت_535

لباس می پوشین، هررنگی دوست دارین، فیلمای
عجیب غریب می بینین و همه ی اینا باعث شده
خارج از عرف سنتون رفتار کنین. مادر من... شما
هفتاد سالته. این چه مسخره بازی ایه که هوس
کردی؟ به فکر اعتبار من و پسر بزرگت هستی؟ به
اینکه ملت منتظرن ما دست تو دماغمون کنیم تا
بشیم تیتراخبار؟ همین مونده پس فردا بنویسن
مادر فلانی و فلانی... در این سن تجدید فراش
کرده. ولم کن تبسم.

جمله ی آخرش را با فریاد نسبت به تبسمی که سعی داشت زیر گوشش بخواند آرام تر باشد گفت، فریادی که سکوت عمیقی بر جمع نشانده و تبسم را خجالت زده عقب راند. همه مبهوت این برون ریزی کامیاب بودند و اتفاقات افتاده، من اما به جای همه به آذربانو و صورت درهم شده اش زل زدم. شاید بیش تر از همه دردی که داشت می کشید را می فهمیدم. ما....همه اسیر تابو شده بودیم. اسیر باید ها و نبایدها! اسیر خوب ها و بدها...اسیر دسته بندی زن ها و مردها! فکر کردم وقتی حرکت کرد، به سمت اتاقش می رود اما...او به سمت کامیاب گام برداشت و همه ایستادند. صدایش، نه ذره ای می لرزید و نه حتی اندکی شرمنده بود. با رساترین لحن ممکن نجوا کرد!

- وقتی برادرت و باردار شدم، تهوع سختی داشتم. چهارماه هرروزم با تهوع شروع می شد و تا عصر،

هرچی می خوردم از گلوم بیرون می اومد. وزن کم کرده بودم...دکترم می گفت اگر خودت و تقویت نکنی بلایی سرت میاد و من، هرچی تلاش می کردم باز نمی تونستم چیزی بخورم. برادرت و سخت به دنیا آوردم. وزنم به شدت افت داشت و نه ماه جهنمی رو پشت سر گذاشتم. موهام می ریخت. دندونام پوک شده بود و توی دهنم خرد می شد...شکمم بزرگ شده بود، پوستم لک آورده بود. خوشگلیم و داشتم از دست می دادم اما...دلم خوش بود مرد به دنیا آوردم. یکی که قراره وقتی بزرگ شد، همدمم باشه. ذوق داشتم که بچه ای از وجود خودمه. سر بارداری دومم، خواهرت کم تر اذیتم کرد اما باز هم یه عالمه مو از دست دادم و کلی دندون خراب روی دستم موند. شکمم بزرگ ترم شد. تازه این بار استخوانم ضعیف شده بود و لک های پوستیم بیش تر...سر بارداری سومم، وقتی توی دیلاق و باردار شدم، به خاطر شرایط جسمیم، به وضع بدی دچار شده بودم. باید کارای

بچه های دیگه رو می کردم، کارای خونه....ضعف،
تهوع، هرروز روی شونه ی سرم کلی مو دیدن،
هرروز رنگ پوستم کدر شدن، باد کردن دست و پا
و از ریخت و قیافه افتادن و حسرت یه شب...یه
شب خواب راحت و کشیدن! برای به دنیا آوردنت،
شش ساعت درد کشیدم. دردی که انگار استخوانام
و داشتن می شکستن. من...این همه سختی
کشیدم فقط به دنیا بیارمتون، سختی بزرگ کردن
و تربیت و مواظبت ازتون به کنار. خوشگلیم و
جوونیم و سلامتیم و دادم که سه تا بچه به دنیا
بیارم که توی روم وایستن و بگن، سر پیری و
معرکه گیری؟ چشما ت و باز کن پسر...من اگه لباس
رنگ روشن و شاد پوشیدم، اگر همیشه خندیدم و
با شوخی خودم و یه زن شاد نشون دادم، از سر
این نبود که درد و مرض و غصه نداشتم. از سر
این بود که به تک تکتون نشون بدم، مادرتون یه
زن قوی و خودساختست. که بهتون نشون بدم یه
زن هم می تونه اون طور که می خواد زندگی کنه.

که فکر نمی کردم بعد این همه درد کشیدن، قراره
از بچه ای که قد کف دست بود و خودم دومترش
کردم، حرف بشنوم که چرا رنگ مورد علاقم

#غرقاب

#پارت_536

و توی سن بالا پوشیدم. من...مادر شمام. بزرگتون
کردم. همیشه سعی کردم بهتون یاد بدم که زن
یعنی چی...من، مثل توی مرد دراز بی عقل، حق
دارم که رنگ روشن بپوشم، حق دارم مثل توی
نخود مغز، سریالای مورد علاقم و ببینم، حق دارم
مثل توی احمق، به فکر خودم و تنهاییم باشم.
تقصیر خودمه، وقتی بچه بودی و شعر پسر پسر
قند عسل و خوندم، یادم رفت تهش بگم بهت قند
عسل....اگه داری این طوری عین گیاه خودرو رشد

می کنی، به خاطر منه... به خاطر شیریه ی وجود
من مادری. به خاطر یه زن انقدری شدی. تقصیر
خودمه که بعد مرگ پدرت، انقدر خندیدم و خوش
نشون دادم خودم و که فکر نکردین از صبح تا شب
توی این خونه ی درندشت با یه پرستار، از تنهایی
پوسیدم که تنهایی باعث شده برم سریال ببینم و
مثلا خودم و خوشحال نشون بدم. که این تنهایی
باعث شده من حتی انقدر راه نرم که عضلات پام
خشک بشن. که نفهمین من مادر، نیاز دارم به
همدم. به این که یکی باشه وقتی شما نیستین
باهاش حرف بزنم... که هم دردم باشه. که مرهم
باشه. که به جای شوخی و مسخره کردنم، بیاد
بغلم کنه و بفهمه دلم هرچقدرم پیر شده باشه نیاز
داره به محبت. یادت ندادم که بهم احترام بذاری و
بفهمی، زندگیت و من با درد کشیدن به جون
خریدم! که من درد کشیدم و مردم تا تو نفس
بکشی و قد بکشی... یادت ندادم که حالا توی روم
وایمیستی و منو متهم می کنی که جلفم؟ خارج از

سنم رفتار میکنم؟ چرا....چون زنم... چون سنم با
لاست باید بمیرم توی این خونه؟

بغض کرده نگاهشان می کردم، همه طور عجیبی به
آذربانو و کامیاب زل زده بودند. کامیاب حالا فقط
به صورت بانو با بهت نگاه می کرد و دست های
آذربانو، روی عصایش می لرزید. من...می توانستم
برای این حرف هایش، برای دفاع از خودش،
حقش...زن بودنش و شادی انتخابی اش، ساعت ها
دست بزنم. با غرور و افتخارا!

- مامان؟

- همین...چون بهم نگفتین مامان، یادتون رفت من
مادرتونم! تنهام...نیاز دارم به چیزهایی که شماها
حق خودتون می دونین و برای من به خاطر سنم

ممنوعه؟

کامیاب کلافه دستی روی صورتش کشید و آذربانو
این بار به سمت بقیه چرخید.

- همایون، به پدرت بگو فردا شب بیاد.

عمو همایون، دست در جیب و آرام سری تکان داد
و آذربانو، به سمت اتاقش گام برداشت. برای کمک
کردنش جلو رفتم. انقدر سکوت جمع سنگین بود
که حس می کردم روی شانه هایم وزنه ای وصل
کرده بودند. وقتی بازوی بانو را گرفتم، نگاهم نکرد
، فقط بی مخالفت همراهم شد و من، با ورودمان
به اتاقش... در را آرام بستم.

- از پارچ روی پاتختی، برام آب بریز قرصامو

بخورم.

#غرقاب

#پارت_537

بی حرف، کاری که خواست را کردم. قرص و لیوان
آب را بعد از نشستنش روی تخت به دستش دادم و
او، بعد نوشیدنشان، چشمانش را بست و نفس
عمیقی کشید.

- بانو؟

- تو هم می خوای بگی برای سنم بده!

لبخند زدم. خم شدم و آرام گونه اش را بوسیدم.

- نه! فقط خواستم بگم بهتون افتخار می کنم.

- به خاطر اینکه دست به شوهر پیدا کردم خوبه؟

خندیدم. آرام و بی صدا...می ترسیدم از بیرون
صدایم شنیده شوند.

- نه، برای این که شما زنی نیستین که تحت ظلم و
زور و حرف ناحق قرار بگیرین.

دراز کشید روی تخت و نفسش را محکم بیرون
فرستاد.

- کاش یکم بهم می رفتی.

لبخندم، کمرنگ شد و با نگاهی گرفته تر، به
صورتش زل زدم. چشمانش را توی نگاهم دوخت و
انگار فهمید که این کاش گفتنش، چقدر آرزوی من
هم بود که با لحنی شوخ لب زد.

- به نظرت تأثیر گذار حرف زدم؟

به جای جواب به این سوالش، خندیدم و روی
تخت نشستم.

- پدر عمو همایون خیلی خوشتیپه!

- قراره عقد آریایی هم بخونیم.

متعجب به چشمانش زل زدم و او خیلی جدی سر
تکان داد.

- توی اینستا دیدم.

صدای شلیک خنده ام، آنقدر بلند بود که دیگر
مطمئن بودم از بیرون شنیده می شود. خود آذر
بانو هم خندید و سرش را آرام تکان داد. خنده اش
اما...وقتی نگاهش به عکس بابا ایرج، روی دیوار
اتاقش افتاد، یک شکل غم انگیز حسرت باری
گرفت. آدم ها می رفتند... عبور کردن از این جهان،
کاری بود که همه ی ما یک روز مجبور به انجامش
بودیم اما، عبور کردن از تابوها را...امثال کمی بلد
بودند! کنار بانو، روی تخت به سختی دراز کشیدم
و او، بدون غر زدن نسبت به این حرکت، اجازه داد
بغلش کنم.

- بانو؟

- هوم؟

_ می خوای لباس عروسم بپوشی؟

با پشت دست، به بازویم کوبید اما من لبخندش را دیدم و با یک نفس عمیق و خیال راحت، چشمانم را بستم.

- امشب این جا بخوابم!

- بخواب...پس فردا شوهر کردم، دیگه نمی شه
پیشم بخوابی!

باز صدای خنده ی ریز من و دست های او که روی
بازویم کوبیده می شد تا کم تر بخندم و اجازه
ندهم جوی که بیرون با سخترانی اش ایجاد کرده
بود از بین برود. در هرسنی این میزان انگیزه برای
یک شروع و برای یک پیوند، زیبا به نظر می رسید.

آذربانو....زنی بود که به خاطر زن بودنش، هیچ
وقت از خودش حق را ضایع نکرده بود.

این....بی نهایت قابل احترام بود!

#غرقاب

#پارت_538

تصمیم آذربانو جدی بود. آن قدر زیاد که شب بعد، پدر عمو همایون به خانه باغ بیاید و جلوی همه، با یک دسته گل ارکیده ی سفید از او خواستگاری کند. کامیاب عصبی و تحریک پذیر شده بود. آنقدر که اگر ولش می کردی داد می زد و من نمیدانستم چه صحبت هایی بین او و پدر صورت گرفته بود که با همه ی نارضایتی اش، لااقل احترام را نگه داشته بود. هیچ چیز شبیه یک خواستگاری به نظر می رسید. بیش تر شبیه یک مهمانی بود که علی رغم مخالفت عده ای آرام داشت جلو می رفت. پیش بینی می کرد عمه از همه بیش تر مخالف باشد اما، رفتار عمه منطقی تر از کامیاب بود. پدر هم با تمام حال بدش از این تصمیم، معتقد بود مادرشان زنی آزاد است که حق دارد برای زندگی اش تصمیم بگیرد.

سالمندها و افراد مسن، از قشری حساب می شدند

که طبق رسوم غلط همه، همه چیز را برایشان زشت می پنداشتند و حالا آذربانو، داشت تمام این تفکرات را برهم می زد. پدرعمو همایون با آن چهره ی مهربان، از روزهای تنهایی اش گفت. از روزهایی که با قاب عکس ها درد دل می کرد و بچه هایش را قدر یک شب شام در هفته بیش تر نمی دید. می گفت تنهایی سم است! بعد هم به من و میثاق و میعاد زل زده بود و با خنده گفته بود، الان جوان هستید و نمی فهمید...اما تنهایی، آدمی را می کشد. ته ته همه ی حرف هایش هم آهی کشیده بود و انگار، وقتی به آذربانو نگاه کرد امیدی را دیده بود برای تمام شدن تنهایی هایش!

قرار شده بود در باغ، عقد ساده ای برایشان برگزار شود و همه چیز به ساده ترین شکل خودش به سرانجام برسد. سیگار دود کردنهای کامیاب تبسم را برای آرام کردنش کشانده بود به تراس...پدر هم

به آنها ملحق شده بود تا برادر کوچکش را آرام کند
و من، بعد از کمک به مرتب کردن آشپزخانه ای که
بعد مهمانی، به شدت شلوغ به نظر می آمد، چهار
فنجان چای ریخته و به آنها ملحق شدم. صدای
پدر، آرام بود.

- من و تو از صبح تا شب نیستیم. شاید واقعا برای
مادرمون کم گذاشتیم.

کامیاب سکوت کرده بود و سیگار از انگشتانش
نمی افتاد. تبسم با دیدنم لبخندی زد و من، سینی را
روی میز قرار دادم و با دستانم بازویم را لمس
کردم. نفس عمیق پدر، شبیه یک آه بود.

- روح بابا شاد اما، مادرمون حق زندگی داره!

کامیاب باز هم حرفی نزده بود.

- بعد عقدشون دست زنت و بگیر برو یه سفر... برو
یکم دور باش، یکم هوا بخوره به سرت. هان؟ اصلا
نظرت چیه جای من بری ونیز برای جشنواره؟ به
خاطر فیلم جدیدم دعوت شدم. هرچند جزو
کاندیدها نیستم اما، می تونم به جای خودم کسی
رو بفرستم!

کامیاب، با حالی پریشان لب زد.

- حوصله ی شلوغی جشنواره رو ندارم.

#غرقاب

#پارت_539

- پس برو یه مدت یه جای خلوت. کامیاب؟ من و
ببین!

سر کامیاب که بالا آمد، پدر چندبار روی بازویش
کوبید.

- باید به خواستش احترام بذاریم. این تنها کاریه
که از دستمون برمیاد.

باز هم جوابی نداد، حتی به فنجانهای چای ریخته
شده هم دست نزد. تنها دست تبسم را گرفت و با
یک شب بخیر کوتاه، گفت که میرود تا او را برساند.
هرچند که بعید میدانستم این کار را انجام بدهد و
احتمالا بی خیال تمام توصیه های روان شناسشان،
به آپارتمان شخصی اش می رفت. نگاه من و پدر،

رفتیشان را دنبال کرد و با خالی شدن تراس، او هم
چشم بست و نفس عمیقی کشید.

- من مطمئنم وقتی ببینه چقدر آذربانو این طوری
شادتره، حال بدش کمرنگ می شه.

- امیدوارم.

لبخند محوی زدم و فنجان چای خودم را هم
برداشتم.

- راجع به جشنواره ی ونیز!

سرش را بالا کشید. عمیق نگاهش کردم و بعد،
کوتاه لب زدم.

- می تونم من برم.

- تو؟

لحن پرسوالش، باعث شد هرجایی را نگاه کنم جز
صورت او. دلم نمی خواست بفهمد دلیل پشت
اصرارم، چه چیز است.

- البته اگر بخواین!

- غوغا؟

مجبور شدم به نگاه کردنش. چشمانش را خیلی
قاطع توی صورتم کوبیده بود.

- از ایران چند نفر محدود دعوت شدند. قراره
چطور متقاعدم کنی این درخواست، ربطی به یکی
از اون اعضا نداره.

اگر چه هیچ وقت نفهمیدند من چرا آن نامزدی را
بهم زدم، اگر چه میعاد دلیل حالش را نعشگی و بعد
سر خوردن شرح داده بود، اگر چه ما هردو تن به
سکوت دادیم اما...یک چیزهایی زیادی واضح بود.
سکوتتم، باعث شد خودش را جلوتر بکشد.

- تو اون نامزدی رو خودت بهم زدی.

#غرقاب

#پارت_540

- الانم قرار نیست چیزی تغییر کنه بابا. فقط یه پیشنهاد بود.

- یه پیشنهاد برای دیدن کی!

- من اگر بخوام ببینمش، اگر قصدش و داشته باشم به نظرتون توی کشور خودمون نمی شه؟

کلافه سرش را تکان داد. ایستاد و به سمت نرده ها قدم برداشت.

- تو همیشه من و گیج می کنی غوغا!

سکوتم باعث شد بچرخد و این بار کمی جدی تر

زمزمه کند.

- هربار که فکر می کنم الان دیگه می تونم روی
هوش حساب کنم، ناامیدم می کنی!

به جای ناراحت شدن، تنها لبخند زدم. لبخندی که
اگر چه کمی تلخ بود اما نشانه ی سال ها تجربه ی
تلخ و گزنده بود.

- قرار نیست برم و چیزی رو شروع کنم!

- پس برای چی می خوای بری!

- صادق باشم؟

نگاه جدی و محکمش نشان می داد همین را می
خواهد. از جایم بلند شدم و فنجان را روی همان
میز گذاشتم. از این منظره خانه باغ حالت کمی
ترسناکی پیدا کرده بود. به پدر نزدیک تر شدم و
سعی کردم مستقیم نگاهش نکنم.

- کاندید شده!

- بله شده!

مکثی کردم و این بار، جدی تر لب زدم.

- می خوام موفقیتش رو به چشم هام ببینم!

از جوابم جا خورده بود. سرم را بالا گرفتم و این

بار مستقیم نگاهش کردم. چشمانم، نه اشک آلود
بود و نه غمگین! بیش تر شبیه یک جنگنده بود
برای این که باقی مانده ی خودش را از یک نبرد
حفظ کند.

- که چی بشه؟

به باغ و تاریکی اش چشم دوختم.

- نمی دونم.

#پارت_541

سری به افسوس تکان داد و من، نزدیکتر شدم.

- دخترا!

چشمانم به دکمه ی نزدیک یقه اش سپردم و او،
دستانش را روی شانه ام گذاشت.

- به نظرت راز موفق بودن چیه؟

جوابی برایش نداشتم. نه تا وقتی که خودم هم
معنایش را نمی دانستم.

- این که از تصمیمات گذشته ی خودت، راضی
باشی، از اشتباهات درس بگیری، دنبال چرا و ای
کاش و شاید نباشی و اگر چیزی رو تموم کردی،
دیگه سراغش نری...تورو تبدیل می کنه به یه آدم

موفق! اکثر آدم ها، مدام می گن کاش برمی گشتیم
عقب، کاش این اتفاق نمی افتاد، شاید اگر این کار
و می کردم وضعم بهتر بود...از اشتباهاتشون درس
نمی گیرن و تکرارش می کنند، از تصمیماتشون
هرگز راضی نیستند و همیشه، برمی گردند توی
نقطه ای که یک بار تمومش کردند. برای همینه که
تعداد آدم های شکست خورده، از آدم های موفق
بیشتره!

حرف هایش، توی سرم زنگ می زد و من...با
نگاهی جمع شده، سرم را بالاتر آوردم. با جدیت
چانه ام را گرفت و با انگشت شست نوازشش کرد.

- اینکه تو اون آدم رو موفق می دونی، شاید
ذهنیت درستی باشه و شایدم غلط...اما سوال من
اینه، تو خودت چقدر موفق غوغا؟ تویی که از
استعدادات استفاده نمی کنی و داری به مرور

گذشته و خطاهات می پردازی، چقدر موفق؟

سیب گلویم محکم تکان خورد. چندثانیه درون
چشمانم زل زد و بعد با حفظ اخم هایش، پیشانی
ام را بوسید. بوی خاک می داد! بویی شبیه کوه!
وقتی به سمت خروجی تراس حرکت می کرد،
دستانم را به نرده ها چسباندم و برای اولین بار از
این باغ دیگر نترسیدم. چون ترسناک ترین چیزی
که تجربه اش کرده بودم درون خود من بود!

- غوغا؟

سرم چرخید. ایستاده بود در ورودی تراس و انگار
مصمم بود!

- می تونی جای من بری ونیز...اگه این بهت کمک
می کنه، من حمایت می کنم.

چرخید اما قبل از دور شدنش این بار من صدایش
کردم، برگشت و به محض تلاقی نگاهمان، کوتاه
لب زدم.

- دوست دارم بابا!

#غرقاب

#پارت_542

صبح را با انرژی آغاز کرده بودم. کله پاچه ای که
عموهایون خریداری کرده بود، همه را دور هم
جمع کرده بود. همه...به جز کامیاب که اصلا شب

گذشته را به خانه برنگشته بود. تصمیم را برای رفتن به ونیز، به جای پدر... سر میز صبحانه عنوان کردم. هیچ کس واکنش بدی نشان نداد. حتی میعاد هم با لبخند نگاهم کرد و انگار با چشمانش داشت، تأیید می کرد. بعد از صبحانه، خودم را به آپارتمان کامیاب رساندم. هم بابت شب گذشته و احوالش نگرانش بودم و هم، ترجیح می دادم این رفتن را که خودم هم دلیلی برایش نداشتم، از زبان خودم بشنود.

دستم را روی زنگ در گذاشته و بعد، با دستم چند تقه هم به در چوبی کوباندم! خیلی طول کشید تا بالاخره در به رویم باز شد و من با دیدن چهره ی غرق خواب و چشمان نیمه باز او، به افسوس سری تکان دادم.

- میای جلوی در لااقل یه لباس تنت کن!

جز شلوارکی که مشخص بود سریع پوشیده بود و
برعکس به تن زده بود، پوشش دیگری به تن
نداشت. با کیف عقب راندمش و پایم را روی
کفپوش ها گذاشتم. در را پشت سرم بست و
موهایش را با دست عقب فرستاد و باز چشمانش
را بست.

- توی روجت، صبح اول صبح این جا چیکار می
کنی؟

- دیشب نیومدی، نگرانت شدم.

با همان چشمان بسته، ادایی درآورد و من به
ریخت و پاش داخل خانه چشم دوختم. انگار
وسط سالن، بمبی ترکانده باشند، دقیقا به همان

وضع بود.

- این جا چه خبره؟

خودش را روی مبل پرتاب کرد و به جای جواب دادن، چشمانش را فشرد. نگاهم که به لباس زیر افتاده روی زمین افتاد، چشمانم گرد شد و من، این بار کیفم را محکم روی شانه اش کوبیدم. پرید و شاکی نگاهم کرد.

- چه مرگته؟

به لباس زیر زنانه ی افتاده روی زمین، اشاره ای کردم. رد انگشتانم را گرفت و خواب آلود خندید.

- انقد هولی که از سالن شروع کردی.

- به تو ربطی نداره.

چشمانم را برایش چپ کردم و پرسیدم.

- خودش کجاست؟

#غرقاب

#پارت_543

با شیطنت لبخندی زد. خواب، ظاهرا کمی از سرش
پریده بود.

- خوابه.

متأسف، نگاهش کردم. موهایش را با دست عقب زد و خنده اش کمرنگ تر شد.

- درد، زنمه خوبه حالا!

نگاهم را به درز نیمه باز اتاق چسباندم و تا خواستم به آن سمت بروم، صدایش را بلند کرد.

- نرو، وضعیتش جالب نیست!

چشمانم را بستم. کامیاب بود...رفیق و همراه تمام روزهایم، با همان بی مبالاتی های ذاتی اش.

- خیلی عوضی هستی.

خنده اش را بلندتر آزاد کرد و من، با دست شلوار افتاده روی کاناپه را زمین انداختم تا بتوانم بنشینم. کمی سرم گیج می رفت و داغ شده بود که حس می کردم به خاطر همان کله پاچه ای بود که بی توجه به وضعیت فشار خونم، مصرف کرده بودم.

- خوابت پریده؟ یکم جدی می خوایم حرف بزنیم!

- پریدنش که پرید. فقط چرا انقدر قرمز شدی تو!

صورتتم را لمس کردم. حس سنگینی پشت بینی ام،

باعث شد دستم را به سمت کیفم دراز کنم.

- کله پاچه خوردم صبح!

اخمی کرد و بلند شد. اشاره کرد صبر کنم تا آب
بیاورد و خالی قرص را نخورم. کمی منتظر ماندم
و به محض این که قرص فشارم را مصرف کردم،
غر زدنش را شروع کرد.

- وضعیتتو نمیدونی از این ناپرهیزیا میکنی؟

- غر نزن!

- غر نزن چیه، صورتت سرخ شده.

کمی نگاهش کردم. جدیتم را که دید، نفسی بیرون
فرستاد و به جای نشستن مقابلم، کنارم را انتخاب
کرد. دستانش را پیچید دور شانه هایم و من را با
خودش، عقب برد. آن قدر که هردو به تکیه گاه
مبل، تکیه بزنیم و جایمان راحت باشد.

- آخ، بزرگ شدیا. قبلنا اندازه ی کف دست بودی
می اومدی بغلم. دلم تنگ شده بود بغلت کنم!

#غرقاب

#پارت_544

از محبتش، چشمانم بسته شد. نفس عمیقی
کشیدم و او روی موهایم را بوسید.

- آخ اخ آخ، دلم واسه دوره ی فسقلیت تنگ شده.
هی می نشستی جلوم می گفتی موهام و
خرگوشی ببند. به خاطر توی کره خر، من مو
بستنم یاد گرفتم.

خندیدم. پاهایم را بالا کشیدم و بعد، خنده ام
تبدیل شد به یک لبخند، که شاید زیادی تلخ بود.

- می خوام برم ونیز!

- مردشور گفتنت و بیرن که مقدمه چینی بلد
نیستی. چی می شد من دلش و داشتم تو رو بزخم؟

سرم را جا به جا کردم، می خواستم صورتش را

بیینم. بیینم و برایش هزاربار بمیرم.

- عمو؟

- درد خرم نکن!

شاکی بود. کلافه و عصبی... سرش را به پشتی مبل
تکیه داد و لب زد.

- این از آذر، اینم از تو...یه ژنی توی شما دوتا
مشترکه.

- عمو جون!

نگاهم کرد. عصبی و بی قرار. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و کمی کج روی مبل نشستم. می خواستم واضح تر ببینمش.

- من نمی دونم واسه چی می رم اما حس می کنم باید برم. به خاطر خودم.

فقط نگاهم کرد. خودم را جلو کشیدم و صورت نشسته اش را بوسیدم. هروقت دیگری بود از این کار دوری می کردم اما حالا... فرق می کرد. حالا لحظه ای بود که من می توانستم قدر تک تک آدم های عزیز زندگی ام را بدانم.

- خواستم از خودم بشنوی. قصه هم نسازی برایش.

- خر شدم!

خندیدم. من، بدون کامیاب قطعا یک روز هم زنده
نمی ماندم.

- حالا راجع به آذربانو حرف بزنم.

بی حوصله سری تکان داد.

- باهاش کنار او مدن سخته، ولی چه بخوام چه
نخوام...مادرم و نمی تونم از خودم برونم. فقط
من عمرا به بابای همایون بگم بابا.

- صداش کن شاهرخ خان، اسم شیک و خوشگلیه!

بالاخره لبخندی زد و بعد، با بلند شدن صدای تبسم،
سریع دستانش را روی چشمان من گذاشت.
صدایش این بار واقعا خنده داشت.

- مهمون داری، برو یه چیزی تنت کن!

جیغ تبسم با لبخند من پشت پلکهای بسته ام همراه
شد. خنده ای که باعث شد کامیاب، با دست دیگرش
پشت گردنم بکوبد و زمزمه کند الان وقت اومدن
بود؟ من هم بلندتر بخندم! به جبران تمام سالهایی
که نقش لبخند، از یادم رفته بود! وقتی دستانش را
برداشت صورت خودش هم پر بود از خنده.

- کی می خوای بری؟

شانه هایم بالا پریدند و دوباره خودم را شبیه
کودکی هایم، در آغوشش جا کردم.

- خیلی زود. بابا میفته دنبال کارام. چیزی به
جشنواره نمونده.

- فشارت تنظیم شد.

به جای جواب، سرم را توی بغلش پنهان کردم و لب
زدم.

- زنت از خجالت آب شد.

#غرقاب

#پارت_545

"فرودگاه بین المللی ونیز مارکوپولو"

چمدان را که تحویل گرفتم، چشمان خسته ام از
بی خوابی و خستگی می سوخت. با کشیدن ریل
های چرخ چمدان پشت سرم... به سمت خروجی
فرودگاه گام برداشتم. قلبم، جایی در پشت دهانم
می کوبید. هنوز باورم نمی شد که به جای پدر در
این جشنواره قرار است شرکت کنم و از همه مهم
تر... ببینمش.

گاهی تصمیماتم خودم را هم حیران می کردند. یک
روز گمان می کردم از خاطرم رفته و روز دیگر، می
گفتم تا ببینمش آرام نمی گیرم. حقیقت اما این

بود همه جا می شد او را دید. حتی در خیابان های
آشنای پایتخت. ولی فرق این دیدار، درخشش او
بود. من می خواستم او را در اوجش ببینم. در
نقطه ای که ایستاده بود و من برایش می توانستم
ساعت ها دست بزنم.

نفسم را شکل آهی از سینه بیرون فرستادم و
هنوز به خروجی نرسیده با دیدن یک چهره ی آشنا،
لبخند عمق پیدا کرد. سرعتم را زیاد کردم و او
هم به سمتم پا تند کرد.

- غوغا خانم!

- خدای من، پولاد!

خندید. کلاهش را از روی سر برداشت و لب زد.

- خوشحالم می بینمتون.

عمیق تر نگاهش کردم. چقدر تغییر کرده بود در این مدت! اندامش پرتتر شده بود و انگار، چهره اش به یک پختگی دوست داشتنی رسیده بود.

- نگاهش کن!

با محبت این جمله ی کوتاه را زمزمه کردم. تفاوت سنی آنچنانی نداشتیم اما به واقع برای من شبیه یک برادر کوچک تر عزیز بود. خودم این مسیر را برایش درست کرده بودم و رسانده بودمش این نقطه... ایتالیایی که برای تمام اهالی مد، یک رویا

به حساب می آمد.

- فکر می کردم باید رم باشی.

دسته ی چمدانم را گرفت و کنار هم حرکت کردیم.

- برای یه پروژه ی جدید اومدیم ونیز..دوروزی هست. از مهران شنیدم شما هم امروز می رسید و دلم نیومد نیام دیدنتون.

از لطفش شرمنده شدم.

- خوش به حال من که مرد جوانی مثل شما اومده استقبالم.

#غرقاب

#پارت_546

صدای خنده اش را با لذت گوش کردم. خروجی
فرودگاه، با رزرو یک تاکسی دریایی و کمک مرد
تاکسی ران برای انتقال چمدان ها به تاکسی، پولاد
آهسته پرسید.

- کدوم هتل هستین؟

اسم هتل دنیلی را زمزمه کردم. با زبان ایتالیایی
سلیسی به مرد انتقالش داد و بعد سرش را به
سمت من چرخاند. لبخندم را که دید، خودش هم
خندید.

- چیزی شده؟

- تغییر کردی!

- مدیون شما و مهرانم!

نفس عمیقی کشیدم.

- مدیون تلاش خودتی عزیزم.

نگاهش را پایین انداخت و من سرم را چرخاندم و
شالم، آرام سر خورد روی شانه ام. باد موهایم را
بازی گرفت و به شهر غرق در آبی خیره شدم که
قرار بود میانش.... من یک عشق غرق شده را از نو،

تماشا کنم!

- یکم استراحت کردین تماس بگیرین پیام و بریم
توی شهر بچرخیم.

- خیلی دوست دارم اما، ترجیح می دم استراحت
کنم. فردا روز مهمه!

سرش را به معنی فهمیدن تکان داد. مدل موهایش
بی نهایت به صورتش می نشست.

- می تونم برای فردا همراهیتون کنم!

بازویش را لمس کردم. این پسر.... با همه ی
شیطنت هایش حالا شده بود یک مرد باوقار و

جذاب!

- ممنونم پولاد، اما باید خودم برم.

پلکی زد و من هم لبخندی زدم. ونیز...شهر تاریخ
بود و من هم، برای دیدن گذشته ام پا به این شهر
گذاشته بودم!

_ پس رسیدی و حالت خوبه!

#غرقاب

#پارت_547

رسیده بودم اما راجع به حال نظری نداشتم. حوله

را از روی موهای خیسم برداشته و روی تخت
پرتابش کردم.

- خوبم کامیاب، اون جا همه چیز روبه راهه؟

- اگه عشوہ های مادر محترم رو برای همسر
جدیدشون نادیده بگیرم، همه چیز خوبه!

لبخند زدم. روی صندلی جلوی میز آرایش نشسته و
به صورت بی رنگ و رویم چشم دوختم. کشو را
بیرون کشیدم تا از سشوار خود هتل، برای خشک
کردن موهایم بهره بگیرم.

- اذیتشون نکن!

صدای نفس بلندش، توی گوشی پخش شد و من
کمی کرم پشت دستانم زدم. می ترسیدم با روشن
کردن سشوار، صدایش را خوب نشنوم.

- بی خیال این ور غوغا... فردا شب اختتامیه ی
جشنواره است، تو دیر رسیدی و فقط می تونی
توی جشن اختتامیه شرکت کنی. سعی کن حسابی
استراحت کنی تا بتونی برای جشن سرحال باشی.
جنگ اصلی برای تو فرداست.

خوب به این موضوع آگاه بودم. فردا... جنگ اصلی
من با خودم و این همه سال رنج کشیدنم بود. توی
آینه به چشمان خودم نگاه کردم و از کامیابی که
پشت خط منتظر جوابم بود پرسیدم.

- اگه یکی یه خطای بزرگ کرده باشه، حاضری

بیخشیش یا به خاطر اون خطا طردش میکنی؟

چند لحظه سکوت شد. این سوال را هرکس می توانست بر مبنای منطق و گذشت خودش جواب بدهد. با این حال مهم بود برایم بدانم.

- من...

- تبسم خطا نکرده بود، به خاطر خطای خواهرش مدت طولانی کنارش زدی. اگر خطا می کرد، تکلیف چی بود!

- الان قراره اعصاب من و له کنی؟

نگاهم را از آینه گرفتم.

- نه، سوال بود!

- سوالت و بنداز توی کانالای آب ونیز... فعلا!

#غرقاب

#پارت_548

تماس را قطع کرد، با لبخندی محوی به گوشی روی میز زل زدم. برش داشتم و با خارج شدن از برنامه، این بار سشوار را با خیال راحت تری روشن کردن. موهایم که خشک شد، آن قدری خسته بودم که پیشنهاد پولاد برای گشتن شهر را رد کنم و فقط

روی تخت دونفره ی نرم و راحتی که برایم تهیه شده بود بخزم! دستانم را روی سینه بغل کردم و با یک چرخش به پهلو، به نور کم رمق چراغ خواب چشم دوختم. فردا...شب سختی در انتظارم بود. کاش می شد تمام این ساعات را راحت خوابید. بدون کابوس...درگیری و هیچ ترسی!

سالن شلوغ بود، کمی دیر رسیده بودم اما با این وجود با راهنمایی یکی از مردها، توانستم صندلی ام را پیدا کنم. بوی عطرها، انقدر با هم ترکیب بدی ساخته بود که ترجیح می دادم به جای نشستن روی صندلی ها، همان بیرون بمانم و نفس های عمیق بکشم. با این وجود، آمده بودم تا هم نماینده ی پدرم باشم و هم او را ببینم...همان طور که می خواستم! زنی که کنارم نشسته بود، با آرنج به پهلویم کوبید و بعد...چرخید تا عذرخواهی کند. متوجه نبودم که چه جوابی به او دادم اما نگاه

هاج و واجش به احوال من، نشان می داد بی
اندازه بد به نظر می رسیدم!

قلبم را لمس کردم. از این فاصله نمی توانستم
بینم که کجا نشسته اما، مراسم شروع شده بود و
کم کم، بعد از یک مقدمه ی شاد و پر ریتم، داشتند
اسامی منتخبین بهترین کارگردان، بازیگر و عوامل
را یکی یکی می خواندند. گوش هایم از صدای
دست زدن های پشت سرهم، کر شده بود اما... من
هنوز داشتم التماسشان می کردم تا کمی دیگر دوام
بیاورند تا من بتوانم اسم او را بشنوم و درست در
نقطه ی ناامیدی ام... وقتی داشتم روزنه های امید
برای منتخب شدنش از دست می دادم...

بالاخره اسمش را صدا زدند...

صدای کرکنده ی دست ها بالا رفت، صدایی که
تلفیقش با بوی عطر و رنگ ها، اصالت عجیبی به
سالن بخشیده بود.

بلند شد، قلبم خودش را پشتم پنهان کرد. انگار از
دیدنش واهمه داشت. به جایش من خوب نگاهش
کردم. خوب دیدم که چطور چرخید، قبل از بالا
رفتن از سن، دست روی لبه ی کت مشکی ماتش
قرار داد، موقرانه خم شد، صدای تشویقها را بیشتر
کرد و بعد پا روی پله گذاشت

"دیدمت از دور، خسته بود پاهات.

تا نگات کردم، وای از اون چشماات"

نور فلش دوربین ها، دقیقا روی صورتش افتاده
بودند. روی آن ته ریش هایی که حق لمس

کردنشان فقط برای من بود، روی چشمانی که
خسته بودند اما پربرق، روی آن موهای پرپشت و
حالت داده اش!

#غرقاب

#پارت_549

دسته ی صندلی را چنگ زدم، قلبم هنوز هم پشتم
پناه گرفته بود و تند....عجولانه و بی وقفه می
کوبید.

نگاهم روی قدم هایش ماند، مردانه...محکم و
دوست داشتنی

بالاخره به سن رسید، با همان لبخند محو لعنتی

معروفش، جام ولی را گرفت، رو به مرد سری
تکان داد. چرخید و با قرار گرفتن پشت مایک، برای
تشکر کردن ایستاد.

"گفتی از دست این آدما خستم.

زخمات و شستم. بالت و بستم"

دستم را روی لبم قرار دادم، دیدن این صحنه را به
خودم قول داده بودم. با خودم عهد کرده بودم اگر
کم تر بهانه اش را بگیرد، اگر کم تر دیوانه وار غرق
خاطراتم کند او را بیاورم ونیز...درست روی یکی
از همین صندلی های سینما پالازو بنشانم و بگذارم،
خوب ببیند که او جام ولی را گرفته.

صدایش که بلند شد، چشمانم را چندلحظه بستم.

"حالا می بینم توی دیوونه
فکر پروازی دور از این خونه

گوشه‌هایم، ضجه میزدند و مثل قلبم، میخواستند
پنهان شوند.

با تسلط کامل، با همان تیپ مردانه‌ی خاص، همان
ته ریش دوست داشتنی، همان ابروهای گره خورده
و موهام شلوغ بهم ریخته ایستاده بود و تشکر می
کرد. ایتالیایی بلد نبود اما انگلیسی اش، آن قدری
روان بود که جبرانش کند. چشمانم پر شدند. نفس
عمیقی کشیده و دستم را روی آن ماهیچه‌ی زبان
نفهم قرار دادم. هنوز نفهمیده بود که دیگر نباید
برای این مرد این طور بتپد.

نمی دانم چطور شد، این که نگاهش میان آن همه
آدم درست و یکباره رویم نشست انگار هم خودم را
کشت و هم او را....حرف در دهانش ماند، فلش
دوربین ها هنوز روی او بودند و نگاه مات او روی
منی مانده بود که با یک خودآزاری خودم را به
ونیز رسانده بودم تا این موفقیتش را با چشمانم
بینم. رو به نگاه ماتش، لبخند غم انگیزی روی لب
نشاندم و او، نفسش انگار در نمی آمد.

با تذکر مجری جوان ایتالیایی، تازه به خودش آمد.
جام ولپی را دست به دست کرد و چشمانش را
کوتاه بست.

لبخند تلخ روی لبهایم را کش دادم، برخواستم و با
آرامش...نگاه آخرم را سهم چشمان بسته ی او
کردم. می خواستم وقتی چشم باز می کرد، دیگر
روی آن صندلی نباشم.

"نرو زندونیت کتن باز

#غرقاب

#پارت_550

گم نشو تو فکر پرواز

نذار بمونه غمت رو دلم عشق دردسر ساز"

از سالن سینما که بیرون زدم، باد که به صورتم
خورد.. نورهای رنگارنگ جشنواره که درون چشمانم
تابید، تازه به خودم آمدم.

آمده بودم کدامان را عذاب بدهم؟

دستم را به نرده ی کوتاه نقره ای آویزان کردم،
نفس های بلند کشیدم و بعد.... فکر کردم مگر غرق
شدن چه شکلیست؟

گمانم ما..هر دو غرق شده بودیم. غرق یک خواستن
اشتباه!

"چرا انقدر گرفتار توام؟

نمی دونی؟ نمی دونم..

میگی باید برم اما...

نمی تونی.. نمی تونم."

می دانستم بیرون می آید، آن قدری دیوانه بود که
بی توجه به موقعیت شغلی اش بیرون بزند و

دنبالم بگردد. می شناختمش..مثل خودم بود، یک
دیوانه ی خود آزار عاشق.

سوار تاکسی های دریایی شدم. آدرس هتل را دادم
و بعد با تلفن همراهم شماره ی سیو شده در میانبر
دو را گرفتم. صدای گرفته اش که در گوشم پیچید،
فقط یک جمله روی زبانم آمد.

_دیدمش!

انگار تازه به خودش آمده باشد صدایش هوشیار
شد

_کیو؟

از شیشه ی ماشین به شهر رنگارنگ زل زدم، یاد
نگاهش روی سن، جانم را ستانده بود. سرم را به
شیشه چسباندم و اشک هایم، روی صورت میکاپ
شده ام روان شدند. ما نباید به این نقطه می
رسیدیم.

_آقای سوپر استارو..

نفسش پشت خط بند آمد، حسش کردم. گوشی از
میان دستانم سر خورد و بعد، چشمانم با اشک
بسته شد. دنیای بدون او، خیلی هم دیدن نداشت.

یک روز پشت میز همان کافه ی معروف که
آشنایمان کرد ، وقتی دستم میان دستانش بود و
چشمانش پر از برق، خواستم قول بدهد هیچ وقت
وارد جهان شهرت نشود. من آلوده ی این جهان

شده بودم و نمی خواستم، او هم آلوده شود. قول داده بود...بعد از این که یک دل سیر نگاهم کرده و گفته بود شال زرشکی، به صورتم می آید این قول را داد و برایش یک شرط گذاشت. صدایش هنوز میان گوش هایم، مثل یک گنج حفاظت شده، جا مانده بود.

"_خیلی خب دلبر، قول می دم هیچ وقت هوس نکنم مثل آدمای اطرافت دور شهرت پرسه بزنم جز یه مورد.

_اون یه مورد چیه؟

دستم را محکم گرفت، تک تک انگشتانم را با نوک انگشت سبابه اش لمس کرد و برق نگاهش، یک باره افول کرد.

_یه روز اگه این دنیا بی چشم و رویی کرد و تورو
ازم گرفت، این قول و می شکنم. کاری می کنم
عکسم بره روی تمام بیلبوردای این شهر، طوری که
هرجا رفتی و توی هرکوچه و خیابون که پیچیدی،
عکسم و ببینی...

#غرقاب

#پارت_551

نشسته بودم روی تخت، در تاریک ترین قسمت اتاق
هتل! بدون روشن کردن هیچ کدام از روشنایی ها
و خیره به قسمتی از چوب میز آرایش! همه چیز از
یک قلب شروع شده بود. از یک تپش بی امان، از
همان جایی که حس کردم دلم از تنهایی سیر شده.
تصور کردم خودم نمی توانم خودم را خوشحال

کنم. یادم رفت دوست داشتن خودم، وظیفه ام
بوده و گمان کردم...یکی دیگر باید بیاید و دوستم
داشته باشد. دستانم عرق نکرده بود، خجالت زده
و شرمگین نبودم. من فقط...دلباخته بودم. نه که
بگویم بی او نمی شد...چرا می شد! فقط بی او
شاد بودن دیگر امکان نداشت.

نه من آدم فراموشی خاطرات بودم و نه او آدم
دوست نداشتن من!

همه چیز، از یک تاریکی شروع شد، انگار ساعت ها
توی یک اتاق با چراغ های خاموش نشسته باشی و
یکی بیاید، برق را بزند. چشمانم درد گرفت اما
بعدش فهمیدم...اتاق چقدر زیبا بوده. همه چیز از
تکاندن ترس ها شروع شد. از یک پرواز، از یک
هیجان و یک جیغ...و تهش مردی که بگوید

تماشاچی شده ام. همه چیز از یک قول شروع شد.
قول برای هم ماندم و خاطرات خوب ساختن و
یادمان رفت وسط این قرارها... آدم ها نمیتوانستند
خوش قول باشند. همه چیز از یک پیکنیک دونفره
شروع شد. از دونفره بودن که نیازی به کس
دیگری حس نمی کردی. حوصله ات سر نمی رفت،
یک نفر... جای همه را می توانست پر کند. از یک
عطر... شبیه زمستان، میوه ی درخت کاج، برگ های
سوزنی!

نمی دانستم چقدر از برگشتم گذشته بود. یک
ساعت؟ گمان نمی کردم بیشتر شده باشد. یک ساعت
نشسته بودم روی تخت، وسط تاریکی و هی با
خودم تکرار می کردم، فراموشش کن! دیدی حالش
خوب بود، موفق و هدفمند... پس فراموشش کن!
ته ته همه اشان هم، مغزم جیغ می کشید که تلاش
می کنم، نمی شود! هی صدایش توی سرم میپیچد،

نگاهش... خیرگی و بهتش از دیدنم و بعد... با بغض
لبخند میزد.

- خجالت بکش غوغا!

با دستان لرزانم، صورتم را پاک کردم. آمده بودم
جای پدرم و حتی نماینده ی خوبی برایش نبودم.

- داره سی و یک سالت می شه و عین دخترا...
عزای چی رو گرفتی؟

عشق، درد نبود، عذاب هم نبود، عشق یک ناکامی
بزرگ بود که درد و عذاب را دنبال خودش می
کشید! شبیه یک حسرت... توی چشم هایی که هر
جا را می دید، دلش ضعف می رفت برای یک

نوبرانه و نمی توانست تهیه اش کند! عشق، ویار
برای آدم به ارمغان می آورد. ویار دیدن
چشمانش... شنیدن صدایش... گرمای آغوشش!

- غوغا!

با بغض خودم را صدا کردم. دستم را به پیشانی ام
چسباندم و تب، از دور لب هایم شروع میشد و
داشت کل سرم را پر می کرد. می ترسیدم تبخال
بزنم و بعد بگویند، از ترس عشق بود!

#غرقاب

#پارت_552

- خودت و جمع کن!

گفتم، خواستم بلند شوم اما پاهایم نکشید. گلویم را پر کرده بودند از پرتقال های نرسیده! صدای گوشی داخل اتاق، وسط سرم زنگ زد. بارها و بارها. به سختی، روی دویا ایستادم و پرتقال ها را هرچه کردم قورت بدهم، پایین نرفتند.

- بله؟

به ایتالیایی تسلط چندانی نداشتم، اما در حد یک مکالمه ی دست و پا شکسته، بلدش بودم. با این حال ترجیح میدادم از زبان بریتانیایی برای ارتباط گرفتن استفاده کنم. شاید این طوری، مهارتم بغض صدایم را پنهان می کرد. صدای زنی آمد و من، چشمانم را بستم. پشت پلک هایم داغ بود.

- آقای جوانی برای دیدن شما آمدند.

ذهنم، تصویر پولاد را پردازش کرد. خواهش کردم
راهنمایی اش کند به اتاق و بعد، موهایم را با
چنگی عقب راندم.

- خدایا!

داشتم درد می کشیدم. با تمام استخوان هایم! از
راه گلو خفه شده بودم و از راه بینی، عطرش نمی
گذاشت نفسی بگیرم. چرا عطرش از سرم نمیپرید؟
این همه ماندگار بودن، ظلم نبود؟ به زنانگی هایم؟
تقه های به در، سرم را چرخاند. بی تعادل به
سمتش رفتم و قبل باز کردن، سعی کردم لب هایم
را بکشم به سمت گوش هایم. لبخند...زورکی اش
زشت بود! در را آرام باز کردم و نگاهم را بالا

کشیدم.

- پولا....

دال آخرش، وسط زبانم ماند. حیرت زده، با نگاهی
پر از دودو زدن های سردرگم، به مردی چشم
دو ختم که ناباور تر از من داشت نگاهم می کرد. با
یک کت و شلوار براق مشکی رنگ، موهایی حالت
داده به سمت بالا و استایلی که تا همین چند ثانیه
ی قبل، داشتم به ذهنم التماس می کردم در
خودش ثبتش نکند. دستم از روی در سر خورد.
چشمانم چسبید روی نگاه سرخ، مات، گیج و
ناباورش.... بعد هم کوتاه سه قدم به عقب برداشتم
که صدایش... باعث شد بلند نفس بکشم. عمیق،
شبيه غرق شده ای که از آب یکهو بیرون کشیده
می شد. آن هم وقتی آخرین نفس هایش را داشت
می کشید!

- غوغا؟

ناباور صدایم کرد. تصور نمیکرد اینجا باشم؟ شبیه
من که باورم نمیشد هتلم را پیدا کرده باشد و به
جای مراسم، حالا جلوی من بایستد. زانوهایم
رعشه گرفتند و موهایم را، باز با دست عقب
فرستادم. یک پایش را در چهار چوب اتاق گذاشت
و بی قرار و ناباورانه تر، لب زد.

#غرقاب

#پارت_553

- خودتی؟

خودم؟ کدام خودم؟ خودی که او را رد کرد یا
خودی که او را عاشق بود؟ من، کدام غوغا بودم؟

- غوغا؟

خش صدایش، باعث شد دست زانوهایم را بگیرم.
زشت بود انقدر لرزان بودند!

- برو لطفا!

صدایم را که شنید، انگار باورش شد توهم یا
هذیان نیستم. مستأصل ایستاد. با اخم هایی درهم
فرو رفته و دستانش را به لبه ی کمرش رساند.
کتش بالا رفت، نفسش را محکم بیرون فرستاد و
یک بار چرخید. بی قرار... کلافه و بعدش، در را

بست! با قدرتی که منجر به صدای بدی شد.

- آقای عابدینی برین بیرون!

باز نگاهم کرد. شبیه آدمی که شک دارد خواب می
بیند یا رویا!

- غوغا؟

خسته نمی شدم از شنیدن اسمم. کاش باز هم
صدایم می کرد... آن قدر که خوابم می برد و وقتی
بلند می شدم، اثری از بودنش نبود.

- برو بیرون علی!

جلوتر آمد. نمی شنید؟ نه صدای من را نه صدای
قلبم را نه صدای التماس های مغزم را برای این که
کمی آغوشش را نیاز داشت.

- این جا چیکار می کنی غوغا؟

نیازی به جواب نبود. نقابم را برداشتم و روی
صورتتم چسباندم. به سمت در رفتم و خواستم
بازش کنم، بازش کنم تا بیرون برود. برود و فکر
نکند آمده ام برای دیدن او.

- نماینده ی پدرم بودم. لطفا همین الان...

نگذاشت، امانم نداد... حمله اش مستقیم بود و

مرگ بار! بازویم کشیده شد، سرم روی شانه ای
نشست و دستانی محکم پیچیدند دور تن من، بوی
زمستان، بوی کاج های سوزنی، مغزی که دردش
خاموش شد و قلبی که انگار، از بین دستان او
دوباره به سینه ام برگشت. چشمانم بسته شدند و
دستانش، محکم من را چسبانند به قلبش!

- تو خودتی غوغا؟

میدانی ناباوری از چه می آمد؟ از توهم های
زیاد... از اینکه بارها دیده باشی اش و بعد بفهمی،
تصورت بوده. خیال بوده! گمان بوده! دلم ریخت
وقتی ناباورانه صدایم کرد و من، از بین کلمات
اسمم از زبان او، فهمیدم که بارها توهم بودم را
توی سرش داشته! این بار اگر تنها می شدم، برای
خودم که نه... برای او اما ساعتها اشک می ریختم!

#غرقاب

#پارت_554

من حس می کردم، هرچقدر سنم بالاتر برود، جلوی
عشق مقاوم تر میشم. دیگر دست و دلم نمیلرزد...
دیگر قرار نیست بدنم رعشه ی یک حس بی امان
را بگیرد اما.... اشتباه می کردم!

لمس دستان مردی که با زبانش، عاشقم کرد و با
حمایت‌هایش... پابندم، هرچقدر هم سنم بالا میرفت
باز می توانست منقلبم کند. در یک خانواده ی آزاد
به دنیا آمده بودم. بارها طعم آغوش های مختلف
را چشیده بودم اما... این یکی، بدجور بوی نای
دلتنگی می داد.

- باورم شه خودتی؟

دست عقم را گرفتم، آوردم نشاندمش روی صندلی
جلو. دلم را هم...پشتم هول دادم.

- برو عقب!

آرام اجابت کرد. دستانش اما هنوز بند بودند به
بازوهایم. نفس بلندی کشیدم که بغضم پایین برود
و صدایم را نلرزاند.

- از اتاق من برین بیرون.

نمی شنید. واقعا انگار نمی شنید. صورتم را با یک
حس گیج کننده نگاه کرد و من، شرمم آمد عمیق

نفس بکشم.

- غوغا!

کف هردو دستم را روی پیراهنش چسباندم. زورم به زورش نمی چربید اما تقلا کردم برای عقب رفتنش. یک جدال بزرگ، وسط سرم شکل گرفته بود. یک گوشه ی منطقم می گفت نرم شو و دیگری می گفت، یک عالمه طناب بینتان پاره شده.

- لطفا، همین حالا از این اتاق برو بیرون. من علاقه ای به دیدنت ندارم.

سرش به چپ و راست تاب خورد. هنوز دلتنگ نگاهم می کرد.

- باورم نمی شد خودت باشی... فکر کردم باز... یه خیالی!

دلم رخت عزا به تن کرده بود و سرم، نبض می زد.
از این جدال خسته شده بود. در اتاق را باز کردم و
بعدش نگاهش هم نکردم تا ببینم چه وسط
چشمانش نشسته.

- واقعی بودم، به عنوان یه نماینده توی جمعی
حضور داشتم که شما هم بودین. لطفا توی ذهنتون
ازش برداشت خاصی نداشته باشین و زودتر اتاقو
ترک کنین. میخوام استراحت کنم.

- عوض نشدی!

#غرقاب

#پارت_555

لحنش حالا از آن گيجی فاصله گرفته بود. غم
انگيز و با همان تن عجيب و بمش! سرم را
چرخاندم سمتش...

- هنوز شبیه روزی هستی که جلوی در خونه، بهم
گفتی خدا حافظ!

سيب گلويم بالا و پايين شد.

- لطفا، برو!

دستی روی صورتش کشید. به جای بروی زبانم،
دلم می خواست بگویم بمان. بمان و یک طوری
مطمئنم کن با این همه اشتباه بینمان، کج رفتن ها
و ترس هایی که مارا سوزاندند و از هم دور کردند،
باز می شود با هم بود.

- قصد اذیت کردنت و ندارم.

خوب بود، خوب بود که قرار نبود چیزی را شروع
کند.

- فقط خواستم به خودم ثابت کنم، خیال نبود!

نگاهش کردم. چقدر سخت بودم که هنوز ایستاده

و نگاهش می کردم. شکل نگاهش، یک چیزی بود
بین دلتنگی و غم و غرور و ناامیدی از نشدن ها!

- بابت اتفاقی که بهت زدگیم باعثش بود هم...

ادامه نداد، متوجه شدم منظورش به آن آغوش بود.
چقدر متفاوت برخورد میکرد. چقدر رسمی تر،
سختتر و البته مسلطتر. جز آن چند دقیقه ی اولیه،
انگار بعدش یادش آمده بود بین ما هنوز چیزی
تغییر نکرده. که ما شدنمان، دور است و بعید!

- معذرت می خواهم.

سرم را آرام تکان دادم. لب هایم را محکم بهم
چسباندم تا صدای گریه ام بیرون نیرد و عبورش را

از کنارم، با قدم های آرامش تماشا کردم.

- آقای عابدینی؟

ایستاد، کوتاه برگشت و وسط چشمانش، من را
پرت کرد بین یک مشت خاطره.

- باید موفقیتتون تبریک می گم!

پلک بست، طولانی و بعد با انگشت چشمانش را
فشرده.

- بابت عملکردنت به اون قولت هم، ممنون....

#غرقاب

#پارت_556

- برای اذیت کردنش واردش نشدم.

خش دار زمزمه کرد، خسته از سعی برای اثبات خودش! عمیق تر نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید. سخت بود تظاهر به حسی که بود، اما باید نادیده گرفته می شد.

- اون نقش شبیه من بود. شبیه آدمی که فرصت بخشیده شدن پیدا نکرد.

مکثی کرد، نگاهم را به دستگیره ی در دوختم و او دوباره ادامه داد.

- ممنونم! بابت تبریک!

رفتن، کشنده ترین فعل دنیا بود وقتی حتی خجالت
می کشیدی بعدش، اشکی بریزی و عین آدم های از
دست داده، سروصورت را چنگ بیندازی... چرا
طوری وانمود کردم که برای دیدنش اینجا نبودم؟
در را که بستم، تکیه زدم به آن و همه ی همه اش،
شد یک نفس عمیق و بعد بوی عطرش، بوی
آغوشش، صدایش وسط گوشم و قولی که به
خودم داده بودم... برای خودم که نه، برای او اما
باید اشک می ریختم.

خاطراتش بو داشتند، حرف هایش... صدایش،
دست هایش... حتی نگاهش... همه و همه بو
داشتند!

من چرا انقدر عاجز بودم در فراموشی؟ قدم هایم
را برداشتم، خودم را کشاندم سمت آینه و بعد...رو
به چهره ی بهت زده ام، گونه ام را لمس کردم.

- دیدیش؟

ابروهایم شکل عجیبی پیدا کردند. موج خوردند و
انگار، افتادند پشت پلک هایم.

- باهاش حرف زدی!

لبخند زدم، پر از بغض و بعد...دستم از گونه ام سر
خورد کنارم!

- خیلی ترسویی...

این جمله را خطاب به دخترک در آینه گفتم، گفتم
و بعدش... به تصویرش پشت کردم.

- ترسویی که هنوز خودتم نمیدونی چی میخوای...
اومدی ببینیش، اومدی کیف کنی از دیدن
موفقیتش، به همه گفتی دلش و نمیدونی، اومدی
نشستی اونجا... بعد وقتی اومد سراغت بهش
گفتی دلیلت چیز دیگه ای بوده؟ چقدر حقیری
غوغا...

از خودم شاکی بودم. دست به کمر، پربغض...
وسط اتاق ایستادم و به نگاه به سقف، چشمانم را
بستم.

- بغلت کرد.

بغضم بالاتر آمد و اینبار، بی تاب تر از خودم گلایه کردم، سر خودم داد کشیدم و مواخذه اش کردم.

- و تو حتی میترسی بگی هنوز دوشش داری...

از حجم درد صدایم، زانویم لرزید و من به حالت رکوع خم شدم. نفس نفس می زدم. صدایم این بار آرام بود.

- با همه ی اشتباهاتش..دوشش داری غوغا!

خودم، این اعتراف تلخ را روی پیشانی ام کوبید، مهر زد و با چهره ای پرافسوس نگاهم کرد. نشستم

همان وسط و تصویر آغوشش، با صدایش وقتی
اسمم را روی لب آورد باهم دیگر تکرار شدند.

- دیدیش...دیدیش غوغا...

#غرقاب

#پارت_557

شب بدی بود. از آن شب هایی که تا صبحش، بین
کابوس هایم احاطه شده بودم و از بس طول و
عرض اتاق را راه رفته و بین موهایم چنگ زده
بودم، هم کف سرم می سوخت هم چشمانم. من
ذهن ضعیفی داشتم. ذهنی که به جای راهنمایی
قلبم، خودش هم عاشق میشد... خودش هم در دام
می افتاد و دست آخر، از ضعفش، من را هم زمین
می زد. وقتی بعد از تایم صبحانه، پولاد تماس

گرفت تا باهم گشتی در شهر بزنیم...از ترس این که در همان اتاق به جنون کشیده نشوم پذیرفتم!

پولاد، مرد باهوشی بود. آنقدر که وقتی چشمانم را دید، با همه ی تعجبش چیزی نپرسید و فقط کنار هم، در هوای کمی خنک و نیز، به قدم زدن مشغول شدیم. اطرافمان کانال های آب بودند، قایق هایی که درونش حرکت میکردند و پیاده روهای سنگی باریک که بین ساختمانهای قدیمی محصور شده بود.

- قصد برگشت نداری؟

خندید، سوالی که پرسیده بودم صرفا برای شکستن این سکوت و تمام کردن رنج افکارم بود.

- نه حالا که انقدر به چیزی که می خواستم نزدیک شدم. امروز عصر باید برگردم رم، فردا یک شوی مهم داریم و من بعد از این اجرا، فکر کنم بتوانم یک نفس راحت بکشم.

سرم را کوتاه تکان دادم. روبروی شعبه ی یکی از برندهای مطرح ایتالیایی ایستادیم، او به لباس های مردانه در تن مانکن ها چشم دوخت و من، به سایه ی خودم در شیشه ی شفافش!

- پولاد؟

سرش را به سمتم چرخاند. آرام پرسیدم.

- از نظر تو من چطور آدمی ام!

از سوالم کمی شوکه شده بود اما، در جواب دادن
تعلی نکرد.

- یه زن قوی، موفق و قابل تحسین.

به صورتش زل زدم. شاید اگر می گرفت یک زن
ضعیف و قابل ترحم، این همه برایم دردناک نبود.
این که من در ظاهر، در جایگاه اجتماعی و کاری،
یک زن قوی و موفق بودم، خوشحالم نمی کرد. نه
وقتی که در زندگی شخصی ام، همه جانبه داشتم
با ضعف هایم مقابله می کردم. خیرگی ام، باعث
شد ابرو درهم بکشد.

- چیزی شده!

- از نظر تو یه آدم قوی، چه خصوصیاتی داره؟

سوال هایم داشت گیجش می کرد، کوتاه سر تکان داد.

#غرقاب

#پارت_558

- نمی دونم، یه آدم که وابسته به کسی نباشه شاید. این می تونه تعاریف متفاوتی داشته باشه. از نظر من، مادرم آدم قوی ای بود. شما هم قوی هستین.

وابسته نبودن؟ آدم اگر به جایی وابسته نباشد، بی

ریشه می شود. گمانم در کتاب شازده کوچولو این
را خوانده بودم. لبخند تلخی زدم و دستم را
رساندم به یقه اش! پیراهن یقه دارش را مرتب
کردم و نجوا کردم.

- وابسته نبودن آدمارو ضعیف می کنه پسر، آدمی
قویه که به یه ریشه ی محکم وابسته باشه.

هنوز آثار گنگی در صورتش دودو می زد.

- یه زن قوی، یه زنیه که بتونه لبخند بزنه. بین
جامعه ای که همیشه سعی کرده اون رو نادیده
بگیره...بتونه شاد باشه.

سرش را کوتاه تکان داد، شاید با حرف هایم موافق

بود. شاید هم... حوصله ی بحث نداشت.

- گفתי عصر باید بری رم؟

بله ای نجوا کرد. لبخند زدم، عاریه ای و تلخ!

- ناهار مهمون من، یه رستوران خوب می شناسم
که توی سفر قبلیم پیدا کردم. پاستاهاش بی
نظیره. معلوم نیست وقتی برگردم ایران دیگه کی
ببینمت.

او هم لبخند زد، اما مثل خودم کمرنگ و بی حس و
حال. چرخیدم تا از جلوی آینه که من را به بقیه
قوی اما به خودم ضعیف نشان می داد فرار کنم که
صدایم کرد. نگاهش کردم.

- شما خوبین؟

نفس عمیقی کشیدم، پاسخش... کمی پیچیده بود.
وقتی هنوز دستانم بویی از عطرش را بین
خودشان پنهان کرده بودند و من مشتشان کرده
بودم از ترس پریدنش، پاسخ این سوال سخت می
شد.

- بریم پولاد.

جوابش را ندادم، دلم نمی خواست دروغ بگویم.
حقیقتش، حال من....هیچ خوب نبود!

مدارکم را از متصدی هتل تحویل گرفته و بعد، با گامهایی آرام به سمت خروجی هتل قدم برداشتم. تاکسی های آبی، همان طور که من را از فرودگاه به هتل رسانده بودند، حالا قرار بود من را به فرودگاه برسانند. سفری سراسر کسلی و خمودی.. بالاخره داشت تمام می شد. آمده بودم به گمانم خودم را زجر بدهم و گرنه،

#غرقاب

#پارت_559

و نیز شهر زیبایی بود و من...ابدا از این زیبایی بهره ای نبرده بودم. با رسیدن به فرودگاه، دسته ی چمدان را بیرون کشیدم و با گام هایی آهسته به سمت ورودی اش حرکت کردم! بالاخره داشت تمام میشد. برمی گشتم و به میعاد می گفتم، خواستم...

اما نشد!

- غوغا؟

شگفت زده، از شنیدن صدایی که ابدًا انتظارش را
نداشتم سرم را چرخاندم. داشت با گام هایی نسبتاً
بلند به طرفم می آمد. یک پیراهن جین پوشیده
بود با شلواری با رنگی کمی تیره تر از پیراهنش!
نمی توانستم براندازش نکنم. وقتی رسید، فقط
توانست نفس عمیقی بکشد.

- خدارو شکر زود رسیدم. می ترسیدم پریده باشی.

سکوت کرده بودم، از دیدنش شوکه بودم. چرا
آماده بود؟

- اجازه می دی قبل از پرواز یکم باهم حرف بزنیم؟

خواستم بگویم نه اما، واقعا ما چندسالمان بود؟
بچه بازی و این لج بازی ها دیگر عمرش به سن ما
قد نمی داد. به ساعت زل زدم. تا پرواز، 45 دقیقه
فرصت داشتم.

- باشه!

در قسمت بالکنی طبقه ی دوم فرودگاه، کنار هم
دیگر قرار گرفتیم. کیف کوچکم را روی صندلی
قرار دادم و چمدانم را هم کنارم گذاشتم. گیج
بودم از آمدنش! از حسی که داشتم و از نگاه های
او.

- منتظرم!

سری تکان داد. داشت فکر می کرد از کجا شروع کنم و من داشتم به تغییرات صورتش فکر می کردم. پخته تر شده بود.

- حقیقتش، از وقتی دیدمت، تا همین حالا توی حس غریبی دارم دست و پا می زنم. نمی دونستم اگر برگردی باز فرصت پیدا می کنم ببینمت و باهات حرف بزنم یا نه.

- تا جایی که می دونم شما هم قراره با تیمتون پس فردا برگردین ایران.

سری تکان داد، عجیب بود که بدون تنش، بدون نگاه های عجیب و بدون هیچ بحثی داشتیم حرف می زدیم. انگار هردو خسته بودیم، از صدا کردن هم، پس زدن و پس زده شدن، از درد نگاه هایمان.

- اره ولی، توی تهران من و تو می تونیم راحت باهم حرف بزنیم.

متوجه منظورش شده بودم، لبخندم کمی رنگ تلخی گرفت. به تلخی لحظه ی بینمان.

#غرقاب

#پارت_560

- درسته با شهرت فعلیت..

پرید بین حرفم، جدی!

- غوغا!

چشمانم را بستم.

- بیش تر به فکر اعتبار پدرتوam.

پوزخندم دست خودم نبود. لحن تلخ و کنایه ام
هم.

- اینکه این همه به ما فکر می کنین، قابل تقدیره.

در سکوت نگاهم کرد، خودم از درد حرفی که گفته بودم و بی فکری اش نسبت به میعاد را به رویش آورده بودم عصبی بودم. تازه میفهمیدم وقتی می گفتند بعضی اتفاقات حرمت هارا می خورد، یعنی چه. نگاهش نکردم اما او، گذاشت کمی آرام شوم و بعدش لب زد.

- دلم واست تنگ شده بود.

صداقتش، باعث شد سرم به سمتش بچرخد. نگاهمان توی هم قفل شود و من، دستانم را مشت کنم. از این همه سردرگمی چشمانمان، بدم می آمد.

- نمیدونم میعاد بهت از ارتباطمون گفته یا نه...

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. نگاهمان درهم شکست و نفسمان راحت تر درآمد.

- نمی دونستم برگشتی.

- برای همیشه نرفته بودم.

خوبه ای نجوا کرد. سرش را چرخاند. عجیب حس می کردم هرچه گفته در واقع یک مقدمه چینی بود. انگار نمی توانست حرف اصلی اش را بزند. من هم انگار، می ترسیدم که بشنومش. بعد آن شب، بعد آن اتاق.. حتی همین مکالمه ی آرام را هم انتظار نداشتم چه رسد به این حال غریب بینمان. من و او، غروب جمعه بودیم. دلگیر و دلتنگ!

- من، خیلی به پروازم نمونده.

سرش را آرام تکان داد. به ساعت دور مچش چشم
دوختم و آرام بلند شد.

- بسیار خب.

#غرقاب

#پارت_561

- بسیار خب.

حرفش را نزده بود. من هم نمی پرسیدم. این به
نفع هردویمان بود. بلند شدم. دسته ی چمدان را

خودش گرفت و من شبیه یک بیچاره، دنبالش حرکت کردم. هردو سکوت کرده بودیم و چشمان، به نقطه ای بود که قطعا درک درستی از آن نداشتیم. این همه آرامش در دیدارمان، ترسناک نبود؟ یعنی قبول کرده بودیم تمام شدیم؟ تنم لرزید.

- پاس و بلیطتو بده. تا از گیت رد نشدی
همراهیت می کنم.

دستم را به کنارم رساندم. کیف کوچکی که مدارک درونش قرار داشت همیشه کج روی شانه هایم بود. با حس نبودنش... گیج چشمانم را پایین کشیدم و بعد، نالان نفسی بیرون فرستادم.

- بالا جا گذاشتمش.

متعجب نگاهم کرد. حالا من هم داشتم با کلافگی
او را نگاه می کردم. دسته ی چمدان را به دستم
داد و گفت که دنبالش می رود. با این وجود من هم
پشتش حرکت کردم. خودمان را دوباره به طبقه ی
دوم فرودگاه و بالکنش رساندیم و به محض قرار
گرفتن کنار میز، هر دو با دیدن جای خالی کیف، آه
از نهادمان درآمد.

- خدای بزرگ!

- مدارکت به درد کی می خورد؟

دستانم را به کمرم کوبیدم. واقعا عصبی و
جاخورده به نظر می آمدم.

- فقط مدارک؟ توش کلی یورو بود.

حالا نوبت او بود که متعجب و عصبی من را نگاه کند. هردو همزمان آهی کشیدیم و من، با کف هردو دستم صورتم را پوشاندم.

- بدون مدارک چطور باید پرواز کنم؟

#غرقاب

#پارت_562

اوهم حالا داشت متفکر و کلافه نگاهم می کرد. این بدشانسی بزرگی بود که دقیقا وقتی چیزی تا ساعت پروازم نمانده، گریبانگیرم شده بود.

- بریم سمت امانات فرودگاه، شاید کسی به اون جا تحویلش داده.

خوشبینانه نظر میداد، با این همه من هم سعی کردم مثل او امیدم را ناامید نکنم و سری تکان بدهم. وقتی از قسمت امانات فرودگاه هم دست خالی خارج شدیم، نگاه من فقط با غم به ساعت چسبید. ده دقیقه ی دیگر هواپیما پرواز میکرد و من هیچ کدام از مدارکم همراهم نبود.

- حالا باید چیکار کنم؟

او از من کلافه تر بود. مشکل به وجود آمده، به جد
برایم دردسر درست می کرد.

- به پلیس فرودگاه اطلاع بدیم.

- پرواز؟

سعی کرد آرامم کند، اما مشخص بود ذهن خودش هم بهم ریخته بود.

- نگران چیزی نباش درست می شه.

درست نشده بود، وقتی هواپیمایم پرید و ما، با
شانه هایی افتاده و چمدانی که انگار داشت با
صدای چرخ هایش جان می داد از فرودگاه بیرون
زدیم، فهمیدم. انگار تازه متوجه عمق دردسری که
برایم درست شده بود می شدم. نگاهم را چسبانده

بودم به تاکسی ها و علی هم در سکوت کنارم
ایستاده بود.

- حتی هتلم نمی تونم برم.

سکوت کرده بود. می فهمیدم عصبیست و از
شرایط پیش آمده نگران. با دست پیشانی ام را
نوازش کردم و او، کوتاه زمزمه کرد.

- اعلام مفقودی کردیم، دیدی که پلیس گفت باید
به سایت وزارت امورخارجه بریم و فرم مفقودی
پاسپورتن و پر کنیم.

همان جا روی پله های ورودی فرودگاه، نشسته و
او هم چمدان را آرام رها کرد و با کمی مکث، کنارم

قرار گرفت.

- غوغا!

#غرقاب

#پارت_563

نمیخواستم مقصر بدانم، نمیخواستم بگویم اگر
بی موقع تصمیم به حرف زدن نمی گرفتی حالا من
توی هواپیما بودم، ته همین توجیهات.. خودم بی
احتیاطی کرده بودم. دوباره که صدایم کرد آرام
سرم را به سمتش چرخاندم.

- حل می شه.

سعی کردم لبخندی بزنم، نمی خواستم به خاطر
این اتفاق، بنشینم و گریه کنم. البته حل شدنی بود
اما زمان بر و با درگیری های زیاد. بلند که شد،
سرم را بالا کشیدم. دستش را به طرفم دراز کرد و
یک لحظه... شبیه روزهایی شد که هیچ رازی
بینمان بر ملا نشده بود.

- بلند شو خانم، باید کارای اداری رو انجام بدیم.
بعدش یکم توی شهر می چرخیم.

دستش را نگرفتم، خودم به آرامی بلند شدم و برای
توجیه کارم، به آرامی زمزمه کردم.

- باید به اینترنت متصل بشیم.

- می تونیم توی هتل اقامت من این کارو انجام بدیم.

نفس عمیقی کشیدم. با افسوس به اطرافم زل زده و درمانده، لب هایم را لرزاند.

- یعنی تا فردا حل می شه.

- فرم و که پر کردیم می ریم کنسولگری، تا فردا قطعا یه پاسپورت موقت برای خروج از کشور برات صادر می شه.

موهایم را با دست عقب فرستادم. این اتفاق باعث شده بود هردو یادمان برود که بینمان چه دلخوری هایی قد علم کرده بود. داشتیم برای لحظاتی واقعا

شبيه دو هم وطن كه تنهاى آشناى يكدیگرند با هم
رفتار مى كردیم و این، برای من و دلتنگی هایم
راضی كننده بود.

- بسیار خب، بریم هتل شما.

با لبخند محوى نگاهم كرد. نفسم را محكم بیرون
فرستادم و شاكى لب زدم.

- الان چیه؟

سعى كرد لبخندش را پنهان كند، بعد هم چرخید و
با كشیدن چمدان دنبال خودش زمزمه كرد.

- هیچی.

حالا که پشتش به من بود، من هم می توانستم
لبخند بزنم. باید ناراحت میشدم اما... احساسی که
داشتم آنقدر متفاوت بود که خودم هم نمیتوانستم
توجیهش کنم.

#غرقاب

#پارت_564

- علی؟

بی هوا برگشت، بی هوا ترا از آن هم لب زد.

- جانم؟

حرفم را یادم رفت، چهارثانیه ی متوالی در نگاهش
خیره ماندم و بعد، وقتی دیدم خود او هم ماتش
برده بود از این کلمه ی ناخواسته، آرام زمزمه
کردم.

- خواستم بگم...اگه سخته چمدون و ...

حرفم را نتوانستم کامل کنم، زبانم هنوز غرق
شیرینی ای بود که گوش هایم به جانش ریخته
بودند با این وجود متوجه شد و با یک حال
عجیبی لب زد.

- بیا عزیزم...سخته نیست.

و من، جا ماندم...

میان عزیزم شنیدن از زبانی که ماه ها بود،
دل‌تنگش بودم.

- کی مدارکت و داری غوغا؟

سوالی نگاهش کردم. جلویم روی مبل قسمت لابی
هتل قرار گرفت و زمزمه کرد.

- از مسئول پذیرش این جا پرسیدم، می گن اگر
کی مدارکت باشه کارت راه میفته.

- اصولاً به فایل از کی مدارکم توی گوشیم هست.

خوبه ای نجوا کرد.

- قهوه اتو بخور، بعدش بریم کنسولگری تا ان شاء
الله زودتر دستور صدور پاسپورت و موقتو بدن.

به فنجان طلایی قهوه که روی میز قرار داشت
چشم دوختم و با جمع شدنم روی مبل، نفس
خسته ای بیرون فرستادم. چیزکیکی که نزدیک
قهوه بود را به سمتم هول داد و من کوتاه تشکر
کردم. لبخند روی لب هایش، آرام بود و پر از حس
های قدیمی زنده شده ای که وسط چشمان من هم
، شاید ردی ازشان پیدا میشد.

- بخور.

#غرقاب

- مزاحمت شدم.

سرش به چپ و راست تکان خورد. قبلا اگر بود
اخم می کرد و لب می زد "رحمتی دختر جان،
رحمتی بانوی قلب" حالا اما تغییر کرده بود. این را
می فهمیدم.

- بعد از کنسولگری یکم توی شهر دور می زنیم.

خوبه ای لب زدم. باز لبخندش را چسباند روی لب
هایش و من، به تماشایش نشستم. آرام تر شده و
در یک سکون عمیق شناور مانده. نگاهم را که دید،
سرش را با مهر تکان داد، چشمانش... داد می زدند

دل‌تنگند!

- جانم؟

این جانم یعنی سوالت را بپرس و من، کوتاه زمزمه کردم.

- حال مادرت خوبه؟ الهام؟ عماد؟

به جواب، مکث کرد. نمیدانستم چرا هیچ نگاهی، بعد او هم نتوانست شبیهش نگاهم کند. او پلک که میزد، انگار دستی روی قلبم کشیده میشد.

- خوبن.

کوتاه و مختصر جوابم را داد. سرم را پایین انداختم و حالا نوبت او بود انگار، خلسه ی بینمان را با سوالی بشکند.

- تو کی برگشتی غوغا؟

و بین همین یک سوال که نگاهمان را شبیه قدیم چسباند روی هم، پر بود از حرف. حرف هایی شبیه شعر، شبیه این که بگوید، خیلی منتظرت بودم غوغا.

#غرقاب

#پارت_566

_ چندماهی می شه!

باز هم نگاهی دیگر... یک نگاه سبک شده ی پرواز
کرده!

- یه سوال بیرسم؟

سکوتم اجازه نداد به پرسیدنش.

- اون روز..توی اتاق فیزیوتراپی،خودت بودی؟

نگاهش کردم، با یک غم سنگین شده میان مردمک
هایم و او، تلخ لبخند زد. به صندلی اش تکیه داد و
شبيه هذیان بود، به وقت زمزمه با خودش!

- حسرت کرده بودم.

قصه ی عشق و دیوانگی را یک بار خودم برایش
تعریف کرده بودم، قصه ای که در آن... عشق را کور
خوانده بودند. ما... همه نابیناهای این مسیر بودم،
دست در دست احساسات دیوانه کننده مان! با غم
سرم پایین افتاد.

- عطرت و عوض نکردی.

- گاهی باید یه چیزای از گذشته باقی بمونه، تا
یادت نره کی بودی و چه ها از سر گذروندی.

لحن غمگین و نگاه به زمین دوخته شده ام، باعث

شد تن جلو بکشد. چقدر خسته بودیم... عاشق
های جا مانده از سرنوشت!

- غوغا؟

نگاهش کردم. وسط چشمانش، داشتم انعکاسی از
خودم را می دیدم. دلم می خواست به عقب
برگردیم، به اندازه ی یک روز برگردیم به آن روزی
که روی تخت سنتی داخل حیاطشان از آرزوهایمان
گفتیم. یا اصلا به آن شبی که جلوی دریا، قول داد
تولد سی سالگی ام کنارم باشد و سی سالگی
رسید...اما او دیگر نبود.

- تا کارای پاسپورت موقت انجام بشه، حدودا یه
روز وقته. این یه روز....میشه، بدون فکر به
گذشته سعی کنیم از این ساعت ها لذت ببریم!

- اگه يه روز بهش فکر نکنیم، چیزی تغییر میکنه؟

با همان غم شناور توی صدایم پرسیدم و او،
لبخندی زد. محو و شبیه یک تکه مه وسط یک
جنگل باران زده.

- امتحانش کنیم.

#غرقاب

#پارت_567

دلم اسیر رویا شدن را نمی خواست. دوست داشتم
همچنان در همین واقعیت تلخ بمانم و دل خوش
نکنم به تکرار روزهایی که جان کنده بودم تا از سر

بگذرانمشان. تردیدم، باعث شد صدایم کند و من،
دلم درگیر دلتنگیهایش شود.

- غوغا!

- من و شما یه بار این مسیر و تموم کردیم. دلیلی
برای زنده کردن فراموش شده ها نیست.

شما گفتم چشمانش را کدر کرده بود. تنش را که
جلو کشید، من بودم و یک عالمه برف که انگار روی
سرم ریختند. تنش بوی زمستان میداد!

- این مسیر تموم شده واقعا؟

نگاهم را از چشمانش دزدیدم.

- اصلا قبول، حق با تو...تموم شده! یه بیست و چهار ساعت بازش کن.

- چرا؟

- برای این که این بار درست تر بسته بشه.

خاطره ی روزی که قرار بر پشت سر گذاشتن هم را
بین بوسه یمان جان دادیم، توی ذهنم را پر کرد.
نگاهم دودو می زد از سر جدال بین عقل و قلبم!

- لطفا!

- بسیار خب.

از دهانم پرید، به قدر همان پریدن هم، صورت گرفته ی او کمی از هم باز شد و لبخند که نه... چیزی شبیه لبخند روی لب هایش نشست.

- بریم سفارت، بعدش فرصت داریم که فکر کنیم این 24 ساعت رو چطور بگذرونیم.

وقتی ایستاد، نگاهم با او بلند شد. شبیه خواب بود دوباره ایستادنمان کنار هم!

- بلند نمی شی؟

سعی کردم حواس پرتم را پیدا کنم، به آن نیاز

داشتم. وقتی کنارش ایستادم آهسته لب زد.

- چمدونت و تحویل هتل دادم.

#غرقاب

#پارت_568

و بعد آهسته کنار هم گام برداشتیم. منگی این
اتفاق آن قدر زیاد بود که دلم بخواهد ساعت ها
سکوت کنم، نفس بکشم...تماشایش کنم و بعد،
بعدش دوباره قرار بود چه بلایی سرمان بیاید؟

کارمان در سفارت خانه تمام شده بود. گفته بودند
نهایتا تا صبح روز بعد، برایم پاسپورت موقت

صادر میشود و من با یک تماس تلفنی به ایران کلیات این اتفاق را شرح داده بودم. پدر پرسیده بود شب را بدون پاسپورت در کدام هتل میمانم و من، کوتاه زمزمه کرده بودم کسی هست که کمک کند. سکوتش نشان میداد خودش متوجه شده که از چه کسی حرف میزنم و تهش، کوتاه با صدایی گرفته زمزمه کرده بود مواظب خودم باشم و به من اعتماد دارد.

این چیزی بود که یک عمر دوست داشتم که بشنومش. مهم نبود که خیلی دیر گفته شده بود اما، من همیشه نیاز به شنیدنش را احساس می کردم. بعد تمام خطاها و بیراهه رفتن هایم خوب بود که حالا، بالاخره روزی رسیده بود که به من می گفت به تصمیماتم اعتماد دارد و این یعنی....همه چیز برای من!

- اینجا شاعرانه ترین شهر روی آب هاست.

این را گفتم تا سکوت را بشکنم. تصور میکردم
همین که قبول کنم این چندساعت را باهم
بگذرانیم او حرف می زند. از هرچیزی که این
رابطه را بهم بچسباند. او اما سکوت کرده بود.
انگار همین که کنارش راه می رفتم، برایش کفایت
می کرد. لبخندی محو زدم. در دلم اما میدانستم
چقدر این کنار هم بودنمان تلخ است.

- حیرت انگیزه که این جا همه چیز از راه کانال
های آب بهم متصل می شه.

- ونیز و دوست ندارم.

متعجب نگاهش کردم. جدی داشت حرکت می کرد
و البته، حواسش به گام های من هم بود. نه از من
جلو می افتاد نه عقب. برابر و یکسان، در یک خط
گام برمی داشتیم.

- اولین نفری هستی این و ازت می شنوم.

- از نظرم دلگیره... نمی دونم چرا!

لبخندم گسترش پیدا کرد.

- به نظرت احترام می دارم.

سرش را چرخاند سمت من، خوب نگاهم کرد... تک
تک اجزای صورتم را.

#غرقاب

#پارت_569

- بستنی بخوریم؟

از پیشنهاد ناگهانی اش ابرویم بالا رفت و بعد،
لبخندی نشست روی لب هایم.

- بخوریم.

او هم این بار لبخندی زد. وقتی بستنی های متری
بین دستانمان قرار گرفت، حالا او هم راحت تر
حرف می زد. از خاطراتش... بدون هیچ اشاره ای
به زخم های نبودنمان در زندگی هم! از عماد گفت،

از این که خانه اش را جدا کرده بود و مستقل
زندگی می کرد.

از الهام و خواستگار جدیدش که دلش راضی به
ازدواجشان نبود. میگفت به خاطر نبود پدرش
مسئولیت عجیبی نسبت به زندگی خواهرش روی
شانه هایش بود. از مادرش... پادردهای شدید شده
و پیشنهاد دکتر برای عمل غضروف زانویش! من
هم گفتم، از روزهایی که در روستا گذراندم.

از مردمی که با آنها آشنا شده بودم و هرگز در
زندگی ام حس نکرده بودم فقر... ریشه ای به این
گسترده‌گی دارد. با دقت به حرفهایم گوش میکرد.
گاهی نظری میداد و بعد، سعی می کرد بیشتر
گوش کند. از این که آذربانو تن به یک ازدواج دیگر
داده برایش گفتم. لبخند زد... ته حرفهایم نیز لب
زد، آذربانو را تحسین میکند.

حرف زدن..بدون هیچ چالش و بحثی، از روزمرگی
های زندگی، آن قدر بهمان چسبیده بود که وقتی
هوا تاریک شد ما هنوز در میدان سنت مارک بودیم
و نگاهمان، پر بود از آرامشی که ماه ها و روزها...
دنبالش می کردیم.

- شام پیتزا بخوریم؟

موافقتم را اعلام کردم. یکی از رستوران های همان
حوالی را انتخاب کرده و پشت صندلی هایش
نشستیم. او سفارشش را داد و بعد، با شستن دست
و صورتش مقابلم قرار گرفت. سالاد سزار را مقابلم
قرار داد و لب زد.

- بخور عزیزم.

چنگال را در یکی از فیل‌های مرغ فرو بردم،
ترجیح می‌دادم ذهنم را برای عزیزم گفتنش، به
چالش نکشم.

- خیلی وقت بود انقدر طولانی قدم نزده بودم.

لبخندش، رنگی از مهر داشت. شبیه علی روزهایی
که گمش کرده بودم.

- امیدوارم عضله‌ها نگیره و اذیت نکنه.

نفس عمیقی کشیدم، خودش هم چنگالش را در
ظرف سالاد بزرگی که مشترک برای جفتمان بود
فرو برد.

- بعد شام برمی گردیم هتل. من توی اتاق تهیه کننده می خوابم، اتاق من در اختیار شما.

- باید قبلش با هتل هماهنگ کنی.

#غرقاب

#پارت_570

- هماهنگ شده.

پس زمانی که برای شستن دست هایش بلند شده بود، برای همین هماهنگی بود. سرم را آرام تکان دادم.

- مزاحمت شدم.

تکیه اش را داد به صندلی اش، عمیق نگاهم کرد و
من... دلم برای خودمان تنگ شد.

- اون طوری نگام نکن.

لبخند زد، نگاهش را برداشت و برای معذب نشدنم،
در اطراف چرخاند. دستانم را تکیه گاه چانه ام
کردم و روی میز قرارشان دادم. وقتی سرش را
دوباره به سمت من چرخاند، حالش حال عجیبی
بود.

- آخه چه شکلی می شینه بعد می گه نگام نکن.

لبخند زدم. فضای موسیقی که درون رستوران
پخش بود، غم انگیز نبود اما من را برد به یک
خاطره ی غم انگیز در یکی از کافه های تهران.
وقتی از او پرسیدم فالگیری بلدی؟

- قراره امروز، این مدتی که گذشته رو فراموش
کنیم. پس می شه یه جمله بگم؟

سرم را تکان میدادم. اگر نمیگفت...تا ابد ذهنم
دنبالش می دوید. پیتزاهارا که روی میز چیدند،
وقفه انداخت بین گفتنش و بعد از رفتن پیش
خدمت ایتالیایی، زل زد توی چشمانم. همیشه
زبانش رک بود، به اندازه ی نگاهش.

- دوست دارم.

لبخندم، آرام آرام رنگ باخت. موسیقی توی سالن
شدت گرفته بود و صدای او هم!

- دلم تنگ شده بود یه بار دیگه بشینی جلوم و من،
بهت بگم دوست دارم غوغا.

صدایش گرفت، شبیه قلب من!

- دردناک ترین قسمت جدایی این بود که من... هر
روز دوست داشتم اما، نمی تونستم به کسی بگم.
گاهی حس می کردم حسرت دوباره گفتنش توی
دلم می مونه.

نگاهم را به پیتزاها دوختم. دوست نداشتم در این

24 ساعتی که برای خودمان از این دنیای بی رحم
مهلت گرفته بودیم، اشکی بریزم. قلبم اما، آهسته
کنجی نشست و به این دوستت دارم نگاه کرد.

- شاید نباید می گفتم اما، ترسیدم....

نگاهش کردم. غمگین بود. مردی که شادی اش یک
بار من را به زندگی چسباند، حالا غمگین بود.

#غرقاب

#پارت_571

- از حسرت ها!

حرفی نداشتم بزنم. من اندازه ی او، با خودم
صادق نبودم. سعی کرد لبخندی بزنم.

- بخور عزیزم.

قصه های عاشقانه باید یک جا تمام می شدند، این
سالیان سال تصور من بود. اینکه بالاخره یک نقطه
ای باید باشد که بگویند پایان! بین من و او، هرچه
جلو میرفتیم انگار به آن نقطه نمی رسیدیم. وقتی
رفتم، گمان کردم تمام شد. برایش عزاداری کردم و
تا دیدمش، مغزم از خواب خرگوشی اش بیدار شد.
تمام نشده بود. انگار هرگز هم قرار نبود تمام شود.
درد ما، درد مختومه نشدن قصه هایمان بود.
شخصیتهای این داستان، به نقطه ی آرامشان
نرسیده بودند.

وقتی داشتیم از رستوران خارج میشدیم، من و
فکر همه پر بودیم از دوست دارم گفتن او و
رنجی که هردو... به یک میزان دچارش بودیم.

- بریم هتل؟

نگاهش کردم، باید قبل از رفتن به هتل... چیزی را
نشانش می دادم.

- بیا!

همراهی ام کرد. در نزدیکی میدان، پلی بود به اسم
پل افسوس ها! در سفر قبلی، خوب با تاریخچه
اش آشنا شده بودم. وقتی به پل رسیدیم، نگاه من
هم قدر او غمگین شده بود. هنوز پایمان را روی پل

نگذاشته بودیم و او داشت نگاهم می کرد. دستم را به سمتش برده و آهسته، بین انگشتانش جای دادم. مبهوت شده بود.... لبخند زدم. هردو باهم پا روی پل گذاشتیم، شلوغ بود و وقتی به میانه اش رسیدیم... خودمان را کشیدیم سمت گوشه ی پل. حالا رودخانه ی پالاتزو که از زیر این پل عبور می کرد قابل دیدن بود.

- به این پل می گن پل افسوس ها!

دستش را رها نکرده بودم. نگاه او هم به اتصال دست هایمان بود.

- این پل، کاخ دوج هارو به زندان متصل می کنه. سال ها قبل وقتی زندانی هارو از کاخ به سمت زندان می بردند، اون ها همه حسرت زده و پر

افسوس می ایستاند و آخرین نگاهشون رو به ونیز
می انداختند. به همین دلیل این اسم رو، روش
گذاشتند.

صدایم کرد. غمگین تر از همیشه! سعی کردم
صدایم نلرزد و لبخندم نماسد.

- این حال... برات آشنا نیست؟

بعد گفتن این جمله نگاهش کردم. او اما چشمانش
را با درد بدی بست. تماشایش کردم که چطور
دستم را، وقتی انگشتانمان بین هم قرار گرفته بود
بالا آورد، پشتش را بوسید و بعد... روی پیشانی
اش گذاشت. تمام سلولهای تنم، برای این حالمان
داشتند اشک می ریختند و من... فقط نگاهش می
کردم.

من از پل افسوس، وقتی که از او گذشتم... عبور
کرده بودم!

#غرقاب

#پارت_572

به هتل که برگشتیم، هردو در سکوت عمیقی غرق
بودیم. فقط تا اتاقش مشایعتم کرد. کمی معطل
ماندم تا وسایلش را جمع کند و بعد، در حالی که
یکی دو دست لباس برداشته بود تا شب بتواند
تعویضشان کند، به سمت من چرخید.

- خوب استراحت کن!

سرم را کوتاه تکان دادم. هردو کم حرف تر از گذشته شده بودیم. نمی دانم خاصیت بالاتر رفتن سنمان بود یا ناامیدتر شدنمان نسبت به آینده!

- علی؟

هنوز کامل از اتاق خارج نشده بود که چرخید، سعی کردم لبخند داشته باشم.

- ممنونم بابت امروز. توی زحمت افتادی.

لبخند زد، عاریه ای و بد شکل! سرش را که تکان داد و از در خارج شد، نفسم را محکم بیرون فرستادم. تکیه ام را به در چسباندم و با نگاهی به اتاق، آرام آرام جلوتر رفتم. از پنجره کانال های آب به خوبی

مشخص بودند. دستم را به لبه ی پنجره های بلند
چسباندم و بعد...لبم به زیر دندانهایم کشیده شد.

محکم بودن سخت بود. از دل گذاشتن و به عقل
با ج دادن، وحشت عمیقی به وجودم هدیه داده
بود. اگر تا آخر عمر تنها میماندم و هیچ وقت، دیگر
نمیتوانستم چنین حسی را به کسی پیدا کنم، چه به
سرم می آمد. سعی کردم خودم را یکی شبیه آذر
بانو تصور کنم. با روحیه ای شاد اما مگر میشد؟
من حتی با این سن هم از او دلمرده تر بودم. دستم
را روی پیشانی ام چسباندم. انگار تب داشتم. لباس
هایم را با یک دست بلیز و شلوار نخی راحت
تعویض کردم و بعد، بی صدا از اتاق بیرون زدم.

دلم میخواست در محوطه ی کوچک هتل، نزدیک به
کانالهای آب کمی بنشینم و فکر کنم. به خودم، به او
،به خانواده، به دلبستگی و خیلی از مفاهیمی که

انگار آدمیزاد در شناختشان عاجز بود. خودم را که به محوطه رساندم، روی یکی از صندلی های دور یک میز خلوت را برای نشستن انتخاب کردم. بعد هم برای چندثانیه هم شده سعی کردم پلک هایم را بهم بچسبانم و دیگر به هیچ چیزی فکر نکنم.

وقتی چشمانم را باز کردم، از سوزششان کم تر شده بود. باد...موهایم را به بازی گرفت و من نگاهم به حرکت نرم آب دوخته شد. قایقی از دور داشت عبور می کرد و صدای خنده های کمرنگی، از داخل لابی هتل به گوش می رسید.

- خب غوغا!

خودم را خطاب کردم، با صدایی زیر و بعد، چشمانم را با خم کردن سرم به آسمان دوختم.

#غرقاب

#پارت_573

- حالت خوبه؟

خیلی وقت بود این سوال را از خودم پرسیده
بودم. حال من خوب بود؟

- راضی هستی از خودت؟

جواب این سوال سخت تر بود. واقعا رضایت
داشتم از نقطه ای که درونش بودم؟ میشد رضایت
داشت و افسوس و حسرت قدم های اشتباه را
نخورد؟

- غوغا!

خودم را صدا کردم، برای اینکه برایم حرف بزند.
من هنوز هم پر بودم از تردیدها و شک هایی که
نمی دانستم قرار بودند چطور با آنها کنار بیایم.
سرم را بین دستانم گرفتم و با شنیدن صدایی غیر
از خودم که صدایم میکرد، چرخاندمش. با لباس و
شلوار رسمی تری داشت به سمتم می آمد. کمی
جدی... و کمی هم اخم آلود!

- از پنجره دیدم اینجا، مشکلی پیش اومده؟

صدای شکستن تنهایی ام، شبیه شنیدن صدای یک
ساز خوش نوا بود. این شکستن را دوست نداشتم.

- نه، فقط خوابم نمی اومد.

صندلی کنارم را عقب کشید اما قبل از نشستن،
کوتاه زمزمه کرد.

- می توئم بشینم؟

البته ای نجوا کرده و اینبار با خیال راحت تری
نشست. لباسش را عوض کرده بود اما چطور هنوز
بوی ادکلنش می آمد؟ انگار ذرات عطر به پوست
تنش چسبیده بودند.

- حقیقتش منم خوابم نمی اومد.

لبخند زدم.

- پیش بینی می کردم.

سوالی نگاهم کرد و من، به فاصله ی بینمان چشم دوختم. هنوز لبخند داشتم با آرامشی غریب.

- این طوری نیست که من و تو بتونیم بعد دیدن هم، حس کردن هم و بودن کنار هم... وقتی از هم دور می شیم طوری رفتار کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

خیره نگاهم کرد. شوکه از بیان چیزی که از آن فرار می کردیم. نگاهم را بالا کشیدم.

#غرقاب

#پارت_574

- برای فراموش کردن، چقدر عمر لازمه علی؟

چشمانم پر شد، دستان او اما جسارت پیدا کردند و
جلوتر آمدند. به نشستن انگشتانش، روی دستم
چشم دوختم و صدایش را به جان گوش هایم
انداختم.

- فرق من و تو اینه که تو برای فراموش کردن من
می جنگی و من، برای فراموش نکردن.

پر گلایه نگاهش کردم. بغض نرمم، روی صدایم
تأثیر اندکی گذاشته بود.

- من و تو فرق کم نداریم آقای عابدینی. اینم یکیش.

چشمانش را بست. نفس عمیقی کشیدم تا بغض را قورت بدهم.

- یه سوال بپرسم غوغا؟

نگاهش کردم. او هم زل زد توی نگاهم و سوالی را پرسید که تلخی اش، در همه ی احوالاتم اثر داشت.

- توی اون زمانی که کنار هم بودیم، اصلا بهم علاقمند شدی؟

نگاه کش دارم، باعث شد سيب گلویش تکان بخورد
و من، دستم را زیر دستش مشت کردم.

- می خواهم بدونم شانس این و داشتم حتی یه
مدت کوتاه...

- من تو رو به قلبم وعده داده بودم.

کلامم، حرفش را نیمه کاره گذاشت. حالا هردو
داشتیم پر از درد هم را تماشا می کردیم.

- به قلبم گفتم، بعد این همه زخم و مصیبت... این
یکی پاداش توا. برای صبوریت. برای این که خدا
بگه بخشیدت. فکر می کردم خدا بهترینش و برام

فرستاده تا بهم بگه، عمر تلخی ها تموم شده.

- ناامیدت کردم...

خوب بود که میدانست. حالا اما من حتی او را هم مقصر صرف نمیدانستم. هر چه توی این دنیا میگذشتم میدیدم علتها، معلول هایی را می زاییدند که خودشان، می شدند علت یک معلول دیگر. این چرخه ادامه داشت. من حتی دیگر نمی توانستم یک دزد، جانی، قاتل و متجاوز را هم مقصر صرف بدانم. علی گناهش، ترس و خشم بود. ترکیب فاجعه باری که هم خودش، هم یک خانواده ی دیگر را به نابودی رساند.

- من بهت علاقه داشتم علی.

گمان کردم بعد شنیدنش، حالش خوب شود اما
بیشتر چشمانش چروک خورد از یک درد بی درمان.

- بیا باهم صادقانه حرف بزنیم.

#غرقاب

#پارت_575

نگاهم نکرد، من اما اعتراف کردم.

- من برای نماینده ی پدرم بودن اینجا نیومدم.

سرش را به سمتم چرخاند. باید محکم حرف
میزدم.

- اومدم موفقیت تورو ببینم.

حیرت زده داشت نگاهم می کرد، لبخند زدم..
هرچند که طعم غریبی داشت.

- دیدنت توی اون موقعیت، خیلی حال خوبی
داشت. با غرور تماشات کردم.

حیرت، وسط نگاهش داشت آتشش تندتر میشد.
عمیق نفس کشیدم و لبخندم را کشیدم. لبخندی با
چشمان غمگین تابلوی بدمنظره ای نبود.

- اومدم این پرونده رو ببندم.

- غوغا!

به صدای پریهتش توجهی نشان ندادم. چرا یک
عمر فرار می کردیم از حرف زدن. از اینکه از
احساساتمان بگوییم. حسرتهايمان عبرت نمیشدند؟

- من و تو شکست خوردیم، اما هردو سعی کردیم
بعدش به زندگی برگردیم. برای پیشرفتمون تلاش
کردیم. نحوه ی عملکردمون متفاوت بود. من از
مشغله هام کم کردم تا به خودم بیشتر برسم، تو
برای رسیدن به موفقیت های بیشتر تلاش کردی...
این ارزشمند نیست؟

هنوز داشت شوکه نگاهم می کرد. اینبار من بودم
که مشتم را از زیر دستش، باز کرده و به روی
دستش رساندم.

- تو یک خطا مرتکب شدی، خطایی که بابتش نه
توسط قانون، بلکه توسط قلبت مجازات شدی.
حقیقت و پنهون کردی و من...هرگز سعی نکردم
بفهمم تو و اون انگشتر،اطلاعات از من و شناختت
، پشتش چی خوابیده، درنهایت هم نتونستم
باهاش کنار بیام. با همه ی این احوال، با همه ی
تلخی هایی که پشت سر گذاشتیم و هر کدوم به
نحوی مجازات شدیم نمی تونیم منکر این بشیم که
لحظات زیبایی کنار هم داشتیم. میتونیم؟

چشمانش برق میزدند. این برق پر غم را دوست
نداشتم. کاش می شد شبیه روزهای اولی که
دیدمش، می توانستم یک بار دیگر با لبخندی عمیق
ببینمش.

- من روزای زیبایی کنارت داشتم. روزای خوش.
قطعا در آینده با فکر کردن بهشون لبخند میزنم.
اومدم ببینم چقدر موفق و با خیال راحت شده از
زندگیت این پرونده رو ببندم.

#غرقاب

#پارت_576

- غوغا!

- عیار سنجش یک آدم، اینه که ببینی وقتی بهش
فکر میکنی بیشتر روز خوب به یادت میاد یا
بد... علی کفه ی ترازوی روزهای خوب ما بیشتر
بود. هربار که بهت فکر کردم، تصویریه پرواز
جلوی چشمم نشست و حس هایی که به اندازه ی
اون پرواز نو و بکر بودند.

چشم بست. دستش را بین موهایش فرستاد و
من... لبم را گزیدم.

- از وقتی متوجهم شدم، می خواهی یه جمله بگی.
مگه نه؟

اینبار از این جمله ام تعجبی نکرد. فقط سرش را با
همان چشمان بسته تکان داد و من، کار را راحت
کردم.

- می خواستی بگی، می شه برگردم؟

دستش را چسباند روی لبهایش و با حالتی عجیب
نگاهم کرد. از این لحظه به بعد، با هوش بالایش

مطمئن بودم فهمیده بود قرار است به کجا برسیم.

- می شه بایستی؟

با مکئی ایستاد. من هم صندلی را عقب کشیدم و
مقابلش ایستادم. با همان بلیز و شلوار نخی
دخترانه. عمیق نگاهش کردم و بعد، آهسته دست
را به صورتش چسباندم. عمیق نفس کشید.

- من می فهمم حالت خوب نیست.

دستش را روی دست من روی صورتش گذاشت.

- می فهمم پشیمونی بابت اتفاقی که افتاده...

مچم را گرفت، محکم و بعد... نتوانستم خودداری
کنم.

- بغلم کن!

چشمانش باز شدند، اینبار اما بین حرفم تا کارش
هیچ مکتی اتفاق نیفتاد، فقط دستانش را جلو
کشید و بعد، من محکم، سریع و کمی خشونت آمیز
به سینه اش چسبیدم. صدای نفس یک باره آزاد
شده اش را شنیدم و خودم هم، دستانم را بالا
آورده و دورش پیچیدم. می خواستم عمیق نفس
بکشم.

پارت ۵۵۷ تا پارت پایانی:

سرم توی آغوشش بود، توی آغوش مردی که به خاطر صلاح حال دیگران، به خاطر اشتباهش و اشتباهم... از او گذشته بودم. من معتقد بودم تمامی آدم ها، تاوان خطاهایشان را می دادند. حتی اگر قانون این تاوان را نمی گرفت، باز هم چیزی تغییر نمی کرد. روزی و لحظه ای می رسید که آدمی، به خودش که نگاه می کرد، چشمانش درد می کشید و می گفت، تاوان می دهم!

من و او هم همین بودیم. تاوان دادیم. تلخ و سخت! یک بار خداحافظی کردیم و تمامش کردیم و حالا، می دیدم هیچ چیز تمام نشده بود. وقتی از آغوشش بیرون آمدم، چشمان سرخش قلبم را فشرده کرد. لبخند داشتم و دستم را چسباندم به صورتش. ته ریشش را لمس کردم. دوستش داشتم؟ گمانم خیلی زیاد!

— علی عابدینی، روزای قشنگی برام ساختی! دردهای زیادی هم بهم هدیه دادی.

پلک بست، دوست داشتم روی پنجه ی پایم بلند شده و
ببوسمش. حسم را بین مشت هایم، خفه کردم.

— من و نگاه کن، می خوام با چشمای باز بهم گوش کنی.
به سختی پلک زد، من هم به سختی لبخندم را کش دادم.
بعضی مواقع این دنیا، زیادی خودش را از چشم آدم می
انداخت.

— دلم می خواد بهت بگم همه چیز رو فراموش کنیم و از نو
شروع کنیم. از اون جایی که هیچ نگفته ای بینمون نباشه. دلم
می خواد بهت بگم، می شه دوباره همه چیز و شبیه قبل کنیم؟
که بگم من همه چیز رو فراموش کردم و به نظرم، هردو تاوان
سنگینی دادیم. دوست دارم بگم خطایی کردی که روزهایی از
عمرمون و کم کرد اما، می شه برگشت.

نگاهم می کرد، شبیه شاخه ی درخت، به برگی که داشت در
یک خزان غم انگیز سقوط می کرد.

— دلم می خواد یه عالمه حرف بهت بزنم...

نگاهم را به سیب گلویش دوختم. سیب آدم! همانی که مارا
رانده بود از بهشتش!

— میعاد گفت، بهش فکر نکنم و به دلم رجوع کنم. گفت اگر بخوام تورو بپذیرم، ابدًا مشکلی نداره. حتی گفت بهم حق می ده و حمایت می کنه.

سرم را بالا کشیدم. دوست داشتنش، کار سختی نبود.

— اما علی، من و تو باز می تونیم شبیه قبل بشیم؟

دستم را از صورتش جدا کردم. برگ، حالا زیر قدم های رهگذری افتاد و صدای خرد شدنش را خودم شنیدم.

— سوال اصلی اینه، من و تو می تونیم فراموش کنیم چی گذشته بینمون؟ که باز کنار هم راحت لبخند بزنیم و وقتی تو، به عنوان همسر من وارد خونمون می شی، می تونی حال خوبی داشته باشی؟

سکوت غم انگیزش، من را داشت از پا درمی آورد. علی شاد و پر امید گذشته، چشمانش... نومیذ بود.

— این سوال رو از خودم نمی پرسم، فقط می خوام از تو بپرسم. آقای عابدینی، من و تو... بعد اون روزهای غم انگیز، بعد تموم حرمت هایی که بینمون شکست، بین تموم بی اعتمادی

ها و جا زدن هایی که توی رابطمون قرار گرفت، باز می‌تونیم کنار هم حالمون خوب باشه؟

دستش را جلو کشید. به جای جوابم، آهسته زیر پلکم را نوازش کرد و لب زد.

— دور پلکت، دوتا خط افتاده.

با درد صدایش کردم.

— علی؟

سرش آهسته به چپ و راست تکان خورد. دستش از زیر پلکم افتاد و لبخند تلخی که زد، شبیه سیلی بود در اولین روز بهار، وقتی همه ی خوشی هارا با خودش می‌شست و می‌برد.

— جواب سوالت سخته غوغا.

خوب بود که این بار با احساسش جوابم را نداده بود. این داشت امیدوارم می‌کرد. از این که از مرحله ی جنون در عشق، رسیده بود به منطقی که داشت چشم هردوی ما را باز می‌کرد. خوب که نگاهش می‌کردم، با قبش خیلی فرق کرده بود. هنوز

دوستم داشت. این را حس می کردم اما... این دوست داشتن،
شکل پخته تری به خودش گرفته بود.

— من خیلی بهش فکر کردم.

نگاهم کرد، می خواست نتیجه ی فکرهایم را ببیند اما، می
دانستم خودش از قبل به نتیجه رسیده بود. لبخند زدم.

— همه ی احساسات دنیا لزوما نباید به نتیجه برسند.

چقدر آرام نگاهم می کرد.

— همه چیز عشق و دوست داشتن نیست، من و تو این و خوب
فهمیدیم... عشق خیلی حس شیرینیه اما، تضمین کننده ی
حال خوب آدمها هم نیست.

کاش حرفی می زد.

— علی، من و تو کنارهم باشیم، حالمون خوب نمی شه.

نگاهش از چشم چپم به سمت چشم راستم چرخید، چندین و
چندبار!

— امروز این بهمون ثابت شد، نشد؟

— برای پرواز فردا باید استراحت کنی. بهتره بری اتاق بخوابی.

نگاهش کردم، چشمانش را از من گرفت و دست در جیب به سمت کانال های آب ایستاد. نیم رخش، تصویری کهنه از یک رنج بزرگ بود. حرف هایم را تا ته خواند و چرخید. این چرخش، یعنی او هم، ضعفمان را قبول داشت. جلوتر رفتم و قبل از چرخیدن سمت اتاق و رها کردن خودم از شر این لبخند مسخره، بازویش را گرفتم.

— برگرد.

سرش را چرخاند سمتم. حرف زدن سخت شده بود.

— من برات آرزوی موفقیت می کنم. برای تک تک روزای زندگیت آرزوی آرامش دارم... این و از ته قلبم می گم.

لب هایش را بهم چسباند. سرش را تکان داد و بدون این که جوابم را بدهد لب زد.

— شبت بخیر.

— علی؟

نگاهم نکرد، فقط همزمان با بیرون فرستادن نفشش، دستش را بین موهایش سر داد.

— اجازه بده به حرفات فکر کنم.

متأسف بودم، برای خودم... او... آمال هایمان! لب هایم جنبید
به گفتنش اما، پشیمان شدم. این تأسف مگر دردی از ما کم
می کرد؟

— شب بخیر!

زیر نگاه خیره اش با گام هایی آرام به سمت هتل گام برداشتم،
دستانم دور بازوهایم پیچیدند و خب... پشتم به او بود و ندید
که ماسک لبخندم، روی زمین هزارتکه شد. به جایش اشک
نشست و چشمانی که داشتند التماس می کردند، راحتشان
بگذارم. توی تاریکی اتاق، همان جایی که فقط خودم بودم و
خودم... تازه از زخمی که دستانم به خودم هدیه داده بود درد
کشیدم. من با تک تک حرف هایم، یک چاقو توی سینه ام فرو
بردم. چاقویی تیز که حالا تازه عمق جراحت های وارد کرده
اش به چشمم می آمد. خودم را به پنجره رساندم. هنوز همان
جا ایستاده بود! شانه هایی صاف و قامتی استوار...
کف دستم را چسباندم به شیشه و پیشانی ام را به آن تکیه
زدم.

— من خواستم شروعش کنم اما، یه چیزایی ترمیم شدنی نیستند.

او که نمی دانست، نمی دانست تا بداند من در تمام این چندساعت اخیر هزاران بار فکر کرده بودم که قدر یک فرصت، به خودمان شانس بدهم. دنبال یک روزنه می گشتم برای دلیل کردنش جلوی منطقم و نشد. پیدایش نکردم، هرچه بیش تر گشتم بیش تر فهمیدم که برگشتن، شبیه یک ماشین زمان مارا به گذشته وصل می کرد. به همان رنج ها... زخم ها... دردها!

پشتم را به پنجره کرده و بین تاریکی چشم چرخاندم. می خواستم یک چیزی حواسم را پرت کند، پرت این که من همین چنددقیقه ی پیش، یک جمله ی تلخ را بیان کرده بودم و حالا از طعم بد و متعفن حقیقت بودنش، حالم بهم می خورد. "عشق خیلی حس شیرینیه اما، تضمین کننده ی حال خوب آدمها هم نیست."

چه شعار زشتی داده بودم!

روبرویم ایستاد و پاس جدید موقت مهر خورده را به سمتم
گرفت. با لبخند تشکری کردم و او، بی حرف، روی صندلی های
انتظار کنارم را اشغال کرد.

— نیم ساعت دیگه می پری.

سرم را تکان دادم، خوب می دانستم. چشمانم می سوختند و
من تمام دیشب را با خودم درددل کرده بودم. نا و رمقی دیگر
برایم نمانده بود. از چشمان سرخ او هم می شد فهمید، شب
خوبی را پشت سر گذاشته بود.

— توی قطر دوساعتی معطلی داری تا پرواز بعدیت، امیدوارم
اذیت نشی.

— نه، عادت دارم.

نگاهم کرد، من هم نگاهش کردم. وسط چشمانمان، یک دنیا
کلمه خودشان را دار زده بودند.

— رسیدی بهم زنگ بزنی.

لبخند کمرنگی زدم و با تکان سر، تأیید کردم که همین کار را می‌کنم. نفسش را محکم بیرون فرستاد. با اعلام شماره‌ی پرواز، اتصال نگاهمان شکست و هردو بلند شدیم، چمدان را تحویل داده بودم و فقط کافی بود سمت گیت بروم. قبل از رفتن اما چرخیدم. او هم دوروز دیگر به ایران برمی‌گشت اما، من بعید می‌دانستم در وطن می‌شد این‌طور مقابل هم دیگر ایستاد و آزادانه حرف زد. آن‌جا او علی‌عابدینی بود که اسم و عکسش روی بیلبوردها می‌چرخید و من هم، دختر تهیه‌کننده‌ای معروف و پرحاشیه!

— بابت دیروز ممنون. اگر نبودى با اون اتفاق همه چیز سخت‌تر می‌رفت.

لبخند زد.

— در واقع اگر نبودم و برای صحبت اصراری نداشتی، وسایلت گم نمی‌شد.

جوابش باعث شد من هم لبخند بزنم. دیشب را کشته بودم...
جای وسط ذهنم. عمیق تر نگاهم کرد و با بیرون فرستادن
نفسش، آهسته نجوا کرد.

— بابت صداقت شب گذشته متشکرم.

سرم را تکان دادم و لب هایم را محکم بهم چسباندم. شماره ی
پرواز دوباره اعلام شد و من، سرم را چرخاندم.

— غوغا؟

بی حواس نگاهش کردم، دستانش آرام جلو آمدند و بافت
موهای من را لمس کردند و بعد، دستم را گرفتند. گیج نگاهش
کردم. داشت چه می کرد؟

— حرفای دیشبت و شنیدم، از دریچه ی منطق که نگاهش
کردم به شدت درست بودند اما...

امایش باعث شد کمی سست شوم.

— از دریچه ی احساساتم، نتونستم باهاش کنار بیام.

سکوت کرده بودم. می خواستم بینم مارا به کجا می رساند. به
کدام نقطه... به کدام درد تکرار شده.

— من و تو بازم باید باهم حرف بزنیم، وقتی که من یه نظمى به ذهنم بدم و آماده باشم تا از همه ی این مدت برات حرف بزنم.

متوجه بودم که چه مى گفت اما، این حرف زدن دوباره را نمى خواستم. من دیشب گمان کرده بودم که تمام شده و حالا او... دستم را آرام رها کرد. از جیبش یک ام پی تری پلیر باریک قدیمی را بیرون کشید و من، با دیدنش لبخند زدم.

— فکر مى کردم دیگه از اینا تولید نشه.

— یه یادگاری قدیمی و ارزشمنده. توی پرواز گوشش کن! چشمانم حیرت زده درشت شدند.

— داری مى دیش به من؟

سرش را تکان داد، گوشى های هندزفیری "ام پی تری" قدیمی را خودش در گوش هایم گذاشت. با دقتی وسواس گونه و من با دیدنش حین این کار، خودم را باخته دیدم. "ام پی تری" را هم توی جیبم سر داد و بعد، دوباره دستم را گرفت.

— خب، پرواز خوبی داشته باشی سرکار خانم.

فقط نگاهش کردم. چشمانم را کاوید و آهسته، دستم را بالا آورد. پشت دستم را آرام بوسید و همزمان با رها کردنش نجوا کرد.

— به سلامت!

یک گام همان طور که رویم به سمتش بود به عقب برداشتم، گام دیگر اما... همراهی ام نکرد. آخر دلم پیشش جا مانده بود. چطور می شد بعد از این همه تحمل درد، باز هم این طور می تپید؟

— علی!

در جواب بهتم نگفت جانم، فقط جدی تر نگاهم کرد و این بار لب زد.

— من درستش می کنم غوغا.

چه چیزی را؟ یک آوار به جا مانده را اگر دوباره از نو خانه می کرد، تلفات زیر آوار را چطور قرار بود زنده کند؟ ما مقابل هم، در نقش دو دوست می توانستیم مثل همین حالا، همین لحظه و لحظات قبل ترش خوب و راحت رفتار کنیم اما... همه چیز از بعد این اما، سخت می شد.

— به سلامت!

چشمانم را بستم و بعد، با کلافگی، سرم را کوتاه تکان دادم و آهسته پشت به او کردم. نزدیک به گیت برای نشان دادن مدارکم که ایستادم، سرم را به سمتش چرخاندم. هنوز همان جا ایستاده بود. مصمم و قاطع. انگار با نگاه خیره اش روی من، با دست هایی که در جیب فرو برده بود و پاهای به اندازه ی عرض شانه بازش، داشت می گفت درستش می کنم و من... وقتی مدارکم را گرفتم و از گیت گذشتم، احمقانه... شبیه دختر بچه های تازه عاشق شده... امید در دلم کاشته بودم.

پله های هواپیما را با حال عجیبی بالا رفتم. وقتی روی صندلی ای که کنار شیشه ی گرد هواپیما بود جاگیر شدم و کمر بندم را بستم، "ام پی تری پلیر" را از جیبم بیرون کشیدم. وقتی لمسش می کردم حس غریبی داشتم. آن قدر نگاهش کردم که با حرکت هواپیما روی باند فرودگاه برای اوج گرفتن، تکان آرامی خوردم. کنارم مردی با موهای جوگندمی نشسته بود. به رویم لبخندی زد و من هم جوابش را بی حوصله با کج کردن

دهانم دادم. وقتی هواپیما اوج گرفت و در سطح آسمان به
تعادل رسید، آهسته چشمانم را بستم و دکمه ی روی "ام پی
تری" را لمس کردم. صدای غمگین بلند شده، قلبم را تکان
داد. پشت پلک هایم خیس شد و آن قدر محکم بستمشان که
نشتی نکنند و بعد به همه ی دیروز فکر کردم، به شبش... به
حرف هایمان و به همین لحظاتی قبل که دستم را بوسید و
گفت، درستش می کنم.

بین ما همیشه امید او بود و ناامیدی من! این آهنگ هم، یک
طوری حرف دل بود که دلم می خواست هیچ کس در این
وسیله ی نقلیه ی هوایی نبود و من، بلند بلند اشک می ریختم.
خواننده می خواند و من با یاد تمام غم هایی که تحمل کرده
بودیم، از پنجره به زمین چشم دوختم. درست کردنش سخت
که نه، شاید حتی غیرممکن بود.

"کنارت نبودم حواسم بهت بود

از عمق وجودم حواسم بهت بود

همیشه برای تو دلتنگ بودم

تو اون لحظه هایی که کمرنگ بودم حواسم بهت بود.

حواسم بهت بود.

چقدر گریه کردم، چقدر غصه خوردم

کنارت نبودم برای تو مردم

تو روزای دوری، حواسم بهت بود

همیشه یه جوری حواسم بهت بود"

— هنوز بی حس نشده.

مردمک چشم هایم را در حدقه چرخاندم و او، دست روی صورتش گذاشت و چشمانش را با اضطراب بست. سرم را چرخاندم، سمیرا فروزش، هم دوره ی روزهای دانشکده، کمی دور تر از ما ایستاده بود و داشت با چشمانی خندان نگاهم می کرد. هنوز تصمیمی برای راه انداختن مجدد مطب نداشتم و دندان درد ناگهانی کامیاب، باعث شده بود از سمیرا بخواهم

آخر وقت، یک ساعتی اتاق مجهز مطبش را به من قرض بدهد.
نه برای این که به کار شخص دیگری ایمان نداشتم...نه!

فقط برای این که فوبیای کامیاب، به شکل غریبی بیش تر شده
بود و جز من به کسی اجازه نمی داد روی دندانش کار کند.
گرافی دندانش را از سر بی حوصلگی مجددا نگاهی انداختم و
سمیرا حین جلوآمدن آرام پرسید.

— اصولا باید بی حس می شد تا حالا.

چشمان کامیاب باز شدند.

— نشده خانوم. به ولله نشده.

نگاه من و سمیرا به هم دیگر با کمی لبخند همراه بود. بی حس
شده بود و از سر ترس داشت نفی اش می کرد. همین بی
حسی درد دندانش را ساکت کرده بود و قطعا پشت پلک های
بسته اش داشت به راه حل هایی که رفتنش را موجه نشان
دهد فکر می کرد.

— خیلی خب، یه لحظه دهنتم و باز کن.

چشمانش را بست، تبسم از سالن به داخل اتاق آمد و آهسته
پرسید.

— تموم نشد؟

سمیرا سمتش رفت و من، دست های در پوشش دست کشم را
روی لب های کامیاب قرار دادم و با یک فشار، خواستم دهانش
را باز کند. همکاری نمی کرد... با فاصله ی کمی که بین
دهانش ایجاد کرده بود من حتی نمی توانستم درست ببینم.
— کامیاب، این بی حسی اثرش بره، باز دردت شروع می شه.
بذار تمومش کنیم.

کف دستش را به پیشانی اش کوبید.

— خدایا! این مته و اینارو هم قراره روشن کنی؟

خندیدم. شاکی پرسید.

— چیه خنده داره؟ هرکس از یه چیز می ترسه!

— نه عمو جان، خنده نداره. چشمت و ببند و دهنت و باز کن.
نفس عمیقی کشید.

— یه هندزفیری بده بهم صداش و زیاد کنم، این صدای مته
مانند و نشنوم.

کلافه نگاهش کردم، تبسم را صدا کرد و با گرفتن هندزفیری او
و زیاد کردن صدایش، باز نفس عمیق دیگری بیرون فرستاد.

— غوغا... آروم باشه؟

با همان چشمان خیره نگاهش کردم.

— اوکی، دراز می کشم. دهنمم باز... فقط آروم!

سری به تأسف برایش تکان دادم و با گذاشتن ساکشن گوشه
ی دهانش، خواستم چشمانش را ببندد. آن قدر موسیقی را
زیاد کرده بود که خوب صدایش شنیده می شد. دندان عقلش
باید کشیده می شد. این را نگفته بودم چون به شدت از
کشیدن دندان می ترسید. گفته بودم با جراحی درست می
شود اما... فقط کشیدن دوایش بود. زودتر از چیزی که فکر می
کردم دندانش را کشیدم. نیازی به جراحی لته نبود و دندانش
بدون بدقلقی، با ریشه خارج شد. پانسمانی روی لته اش
گذاشته و با دستم، ضربه ای به شانه اش زدم.

— پاشو.

مبهوت نگاهم کرد. سیم هندزفیری را کشید و من، واضح لب زدم.

— دندون عقلت و کشیدم. پاشو بریم که آبرومون و بردی.
و بعد بی نگاه به چهره ی هاج و واج و ناباورش، از روی صندلی
ام بلند شدم. ماسک و دستکش هارا در سطل زباله انداخته و با
درآوردن روپوش عاریه ای رفیق دانشگاهی ام، از اتاق خارج
شدم.

— ممنونم سمیرا.

از حرف زدن با تبسم دست کشید و به سمتم چرخید.

— تموم شد؟

— آره، کشیدم!

تبسم به سمت اتاق رفت و من، روبروی زن خوش پوش و
زیبای مقابلم ایستادم.

— لطف بزرگی کردی.

دستم را آرام فشرد.

— کار خاصی نبود، فقط خیلی وقت بود که این مورد فوبیای شدید رو ندیده بودم. مخصوصا توی این سن.

— من موردهای شدیدتری هم داشتم. موردی که به محض قرارگیری ساکشن توی دهنش شروع می کرد از استرس به عق زدن. بدون این که چیزی توی معده اش باشه. خداروشکر که کامیاب در اون مرحله نیست.

لبخند زد.

— تلاشمون کمک به مردمه اما شدیم عامل رعب و وحشت.

من هم لبخند زدم. با خروج کامیاب، آن هم با حالی که انگار تیر خورده بود خنده ام عمیق تر شد و کلاه کپش را از روی صندلی های سالن برداشتم. بعد از خداحافظی مفصلی از مطب خارج شدیم و من در آینه ی آسانسور خیره ی چهره ی خنده دار و گونه ی برآمده اش، آرام لب زدم.

— درد داری؟

سرش را بالا انداخت. کلاه را به سمت تبسم گرفتم و او هم، با یک چشمک به وضعیت کامیاب اشاره کرد. خنده ام را قورت دادم.

— شماها خونه می رین؟

— تو نمیای؟

جواب تبسم را خیره ی کامیاب که هوشیار نگاهم می کرد
دادم.

— نه. دردت شروع شد می تونی مسکن بخوری. یکم امشب
شاید اذیت بشی.

با اشاره ی دست و سر، متوجهم کرد که کجا؟ کیفم را روی
شانه ام مرتب کردم و ابرویی بالا انداختم.

— فضولی نکن عموجان.

آسانسور ایستاد و جلوتر از آن ها، از آن خارج شدم. چشم های
شاکی اش هنوز مسیر رفتنم را دنبال می کردند که چرخیدم و
با لبخندی لب زدم.

— سی سالم گذشته کامیاب، دیگه بچه نیستم حواست پرت
من باشه. نگران نباش. برو...

و بعد، با گام هایی بلند خودم را به سمت خیابان رساندم و
برای اولین ماشینی که رد می شد دست تکان دادم، مرد سرش
را خم کرد سمت شیشه ی پایین آمده.
— کجا خواهرم؟

چندثانیه ای نگاهش کردم و بعد، آهسته لب زدم.
— دانشکده ی علوم پزشکی!

— خوشحالم بعد مدت ها می بینمت.
لبخندی زدم. دیدن این محیط، یادآور روزهای دانشجویی و
درس های سخت و سال های پرمشقتی بود که زیاد هم برایم
خاطره ی خوش نداشت.
— منم همین طور دکتر!

— شنیدم مدتی تهران نبود و به درخواست خودت برای
خدمت به یک روستا اعزام شده بودی.
با لبخندی چسبیده روی لب هایم، فنجان چای را روی میز
برگرداندم.

— بله، حدود بیست ماه. خوب می دونین که به خاطر شرایط پدرم و استفاده از موقعیتش بعد از فارغ التحصیل شدنم، به منطقه ی محروم نرفتم. این بار ولی فرصت خوبی بود. سری برایم تکان داد، دستانش را روی میز درهم گره زد و لب زد.

— می دونی که با سوءاستفاده ی پدرت از موقعیتش موافق نبودم. اما خب، کارش و کرد.

خوب می دانستم. یاد آن روزها هرگز قرار نبود از ذهنم پاک شوند. سکوت بینمان خیلی هم طولانی نشد.

— حالا برای چی اومدی سراغم غوغا آراسته؟ سعی کردم کمی جمع تر بنشینم.

— اول از همه بابت تبریک نسبت به سمت ریاستتون. دانشگاه با حضور شما قطعا روزهای بهتری رو تجربه می کنه.

— زبون بازی رو بذار کنار دختر جون، حرف اصلیت و بگو.

خنده ام صدا دار شد. این مرد، همان مرد باهوشی بود که من نیم بیش تر دانشم را مدیونش بودم.

— حتما باید دلیلی داشته باشه؟

— دانشجویی که بعد از اتمام درسش، پاش و توی این محیط

نداشته به نظرت ناگهانی دلتنگ استادش می شه؟

لبخندم کمی محو شد. سرم را پایین انداختم و افکارم را نظم بخشیدم.

— به کمکتون نیاز دارم استاد.

جدی تر نگاهم کرد و این یعنی ادامه بده.

— یه لیست می خوام از بچه های خروجی سال فارغ التحصیلی

خودم. با خیلیاشون بعد دانشکده در ارتباط نبوده و نیستم،

خبر دارم عده ای به شهرستانای محل زندگیشون برگشتن.

— برای چی می خوای؟

کف دست هام را بهم چسباندم. ترجیح می دادم کمی جدی تر

از کلمات بهره ببرم. این را تجربه ی مدیریت کوتاهم در

آبادیس به من یاد داده بود.

— در همه جای دنیا، انجیوهایی هستند که هدفشون کمک به

مردم با بضائت کم یا محروم از امکاناته. خیلی جاها پزشک ها

هم به این تشکیلات اضافه شدن. برای دوره هایی که در سراسر کشور بگردن و مریض هارو از بین طبقات پایین جامعه رایگان درمان کنند. توی رشته ی ما هم موردش زیاد هست. می خوام یه انجیو تشکلی بدم از خروجی های سال تحصیل خودم و البته فارغ التحصیلای همین دانشگاه تا دوماه از سال رو به مناطق محروم مختلف اعزام بشیم و به مردم کمک کنیم. هزینه های دندون پزشکی با تعرفه های وزارت خونه به شدت بالا رفته. خیلیا توانایی رسیدگی بهش و ندارن و بهداشت دهان و دندان عملا نادیده گرفته می شه. می خوام کمک کنین این تیم جمع بشه و خودتون هم هدایتمون کنین.

متفکر داشت گوش می کرد. سعی کرده بودم کوتاه و جامع بگویم اما نشده بود. چای سرد شده ام را برداشته و از تلخی آزاردهنده اش کمی نوشیدم.

— یادم نمیاد اهل این کارا باشی.

بله! نبودم! من جز خودم در آن روزها مگر کسی را می دیدم؟

— دکتر شما می دونین من به خواست خودم وارد این رشته نشدم، این چیزی بود که پدرم ازم می خواست، من فکر می

کردم به هنر علاقه دارم. هرچند وقتی دنبالش رفتم و درست نزدیک به موفقیتش که رسیدم، متوجه شدم حتی اون هم حال من و خوب نمی کنه... همه ی این تجارب باعث شدند الان متوجه بشم چی می تونه حال من و خوب کنه.

سوالی نگاهم می کرد.

— کمک به آدمایی که با استفاده از علم من، می تونن لبخند زیباتری داشته باشن چیزیه که مدت هاست بهش نیاز دارم.

نفس عمیقی کشید.

— تو این حرفه رو دوست نداری، به نظرت می تونی با این دوست نداشتن، یک کار دوست داشتنی بکنی؟ و به نظرت شدنیه آدمیزاد چیزی رو دوست نداشته باشه و درونش موفق باشه؟

نمی دانستم، جواب به این سوال به شدت سخت بود. من مشابه هزاران نوجوانی بودم که بدون علاقه ی قلبی وارد دانشکده می شدند و هیچ وقت حالشان از کاری که می کردند خوب نمی شد. من با پول پدرم وارد دانشکده شدم و تمام

دروس سختش را پشت سر گذاشتم تا به تلخی ها فکر نکنم.
من از رنج شکست، به تحمل روی آورده بودم.

— سکوت و چی باید معنا کنم؟

سرم را تکان دادم، جدی تر از قبل بودم.

— من یک علمی دارم، دانشی که سخت به دستش آوردم. قرار
نیست جز این دوماه، از این علم استفاده ای بکنم. اما حس می
کنم... حالا که تواناییش و دارم بهتره به جای این که دور
بندازمش ازش برای یک کار خوب استفاده کنم. برای این که
لبخند های جذابی به آدما هدیه بدم.

— غوغا آراسته، یک سوال ازت پرسیدم، تو این حرفه رو دوست
داری؟

— نه!

قاطعیت در جواب باعث شد لبخند بزند.

— با این وجود پزشک خوبی هستی!

شنیدن این حرف، از مردی که استادی به تمام معنا بود حس خوبی در رگ هایم می ریخت. با تأثیری لبریز از تشکر تماشایش کردم.

— من اصولاً دانشجویانم و بعد از ورود به بازار کار رها نمی کنم. آزمایششون می کنم. به خصوص شماهایی که اکثرتون با پول خانواده مدرک رو گرفتین و قبولی و نشستن روی صندلیتون توی دانشگاه آزاد. به خاطر هزینه ای بود که کردین. همیشه چندتا بیمار از طرف خودم براتون می فرستادم. بعد زنگ می زدم ازشون می پرسیدم دکتری که معرفی کردم خوب بود؟ تمام بیمارهایی که برای تو فرستادم، ازت راضی بودن. حتی از خلق و رفتارت.

نفس عمیقی کشیدم و کوتاه چشم بستم. این مرد، چقدر دانا بود.

— اما من و تو خوب می دونیم یک پزشک بی علاقه، وقتی خسته بشه، درصد خطاش بالا می ره.

— دکتر...

— اجازه بده حرفم رو بزنی.

سکوت کردم و او جدی تر نجوا کرد.

— من و امثال من خسته هم بشیم با عشق ادامه می دیم. تو با چه انگیزه ای ادامه می دی؟

نوک چهارانگشتم را روی لب هایم گذاشتم و نگاهش کردم.
— مرددم به یک پزشک بی علاقه قول کمک بدم.

خودم را کمی جلو کشیدم، حرف داشتم و نداشتم. بین یک مشت خیال گنگ گیر کرده بودم.

— من از پیشش برمیام.

با همان اخم نگاهم کرد.

— دکتر من، تمام بیست ماهی که اون جا بودم، بیش تر از همیشه حالم خوب بود. در هر حال این برنامه ی من برای دوماه از سالمه. حق با شماست، من عاشق این حرفه نیستم... برای همینم می خوام ده ماه باقی سال رو رهاش کنم.

— بعد از این همه درد، رنج، تحمل دروس سخت... رهایی؟
سرم با افسوس پایین افتاد.

— آدم ها، این روزها جایی نیستند که بهش تعلق دارند. عده ای مثل من تصمیم می گیرند رها کنند و عده ای به خاطر ترس می مونن. می مونن اما تا ابد از کاری که انجام می دن متنفرن.

— دلم می سوزه وقتی می بینم، روزهای شیرین جوونیت رو تلاش کردی برای جایگاه فعلیت و حالا، می بینی حالت باهاش خوب نیست. با این وجود... تصمیمت به نظرم جسورانهست. سعی کردم لبخندم کمی واقعی تر باشد.

— قبول می کنین؟

— بهش فکر می کنم، شماره ی خودت و بنویس.

چشمی گفته و با برداشتن کاغذی از روی میزش، شماره را نوشته و با بلند شدنم، کاغذ را مقابلش قرار دادم. از ریش پروفیسوری بدم می آمد اما به این مرد پیر به شدت می آمد.

— امری نیست دکتر؟

— چندروز دیگه توی یک دبیرستان برای بچه هایی که قراره
انتخاب رشته بکنن سخنرانی دارم. والدینشونم هستن و امروز،
دیدن تو باعث شد دقیقا بدونم باید چی بگم.

متعجب نگاهش کردم و او به پشتی صندلی اش تکیه زد.

— بهشون می گم مهم نیست که فرزند شما قراره چه رشته ای
رو انتخاب کنه، مهم اینه در آینده ازش راضی باشه. یک
گلفروش شاد، بهتر از یک پزشک غمگینه.

لبخندم، رنگ و بوی تلخی گرفت.

— و فکر می کنین موثر باشه؟

لبخند او هم به قدر من تلخ بود. تجربه هایی تلخ در جانش
دیده می شد.

— نمی دونم، به نظرت نیست؟

کیفم را بالا کشیدم، صدایم هم... به شکل عجیب آرام بود.

— خانواده های متمول و تحصیل کرده از فرزندشون توقع دارند
در رشته ای تحصیل کنه که به شدت اتیکت بالایی داره،
خانواده های کم درآمد هم از فرزندشون می خوان در رشته ای

ورود کنند که آینده ی خودشون رو تأمین کنند. پزشکی و مهندسی، شده آرزوی والدین برای راحتی خیالشون از آینده ی فرزندشون، چون وقتی می شینن توی مطب یک پزشک... از زمان ورود تا لحظه ای که نوبتشون بشه، می شمرن که چند نفر وارد می شن و پول ویزیتش و حساب می کنن و بعد با حسرت میان خونه و می گن، امروز... اون دکتر چندین میلیون درآمد داشت. به نظرتون با این تفکر، با این حال، حرف های شما چقدر می تونه کمک کننده باشه استاد؟ هرچند که برای دغدغه مند بودنتون به شدت احترام قائلم اما... بعید می دونم روزی برسه که این تفکر تغییر کنه. چون تا انتهای دنیا در این کشور، هنر و مهارت فنی نادیده گرفته می شه و آمال زندگی مردم اینه، برچسب پزشک و مهندس، روی شونه های فرزندانшон بنشینه.

— تو که فرزند یک هنری بودی، تو دیگه چرا غوغا؟

نفس عمیقی کشیدم. من... آرزوی دست نیافته شده ی پدرم بودم، پدری که می خواست هرآن چه به آن نرسیده بود من و میعاد برسیم. من پزشک شدم تا آرزوی جوانی او برآورده شود.

با این وجود سکوت کردم، فقط با یک لبخند تلخ خداحافظی زمزمه کرده و از اتاقش بیرون زدم. وقتی پایم را در محوطه ی دانشگاه گذاشتم، همه چیز از جلوی چشمانم عبور کرد و صدای خنده ی چند جوان در گوش هایم نشست. سرم را چرخاندم سمتشان. اکیپی از دخترپسرهای جوان بودند. با لبخندهایی عمیق که انگار خاصیت مسری بودن داشتند. رو به آن ها لبخندی زده و عینک دودی ام را روی چشم قرار دادم. قدم هایم، آرام بود.

گوشه و کنار این محوطه ی سبز بزرگ، برای من یادآور روز سخت بود. روزهایی که از شدت سختی امتحان، بالا می آوردم و یا روزهایی که بعد از شاهین و مرگش، با یک غیبت طولانی برگشتم و انگار همه ریشخند می کردند. درس می خواندم. شبانه روز... آن قدر که بعد امتحان با معده درد عصبی به خانه برمی گشتم و حتی فرصت نداشتم برای نمرات بالایم ذوق کنم. کنار ورودی دانشگاه که رسیدم، نگاهم را به آرم وزارت علوم سپردم.

سال های سال... در آینده... در گذشته... آدم هایی از این
ورودی گذشته بودند و می گذشتند. حتی وقتی روزی من هم
نبودم این بنا بود و هجده ساله هایی با یک دنیا امید و آرزو، به
هوای بهتر شدن روزهایشان پا در این دانشکده می گذاشتند.
می آمدند بسازند... خیلی هایشان آرزوی بزرگ ترهایشان را.
سالیان سال... ورودی ها... خروجی ها...

نفسم را زهرگین بیرون فرستادم. من خروجی غمگین همین
دانشکده بودم.

چند نفرشان واقعا عاشق این حرفه بودند؟ چند نفرشان قلم رنگ
و ساز موسیقی و هنرهایشان را بین قلبشان مدفون نکرده بودند
تا آرزوی بقیه را محقق کنند؟ کاش توانش را داشتم و زیر
همان آرم معروف وزارت خانه می نوشتم که بی عشق و علاقه،
هر حرفه ای را انتخاب کنید باخته اید.

مثل من...

مثل خیلی های دیگر...

کاش می شد نوشت، این ملک... به آدم هایی شاد نیاز دارد. به
یک تعمیرکار شاد... به یک گلفروش شاد... به یک حسابدار
شاد... به یک باغبان شاد... به یک نقاش شاد...
که آدمی بی عشق و علاقه به هرچیزی، می میرد کم کم...
کاش می شد نوشت...

خانه ی آذربانو، خانه ی امید بود.
خانه ای که هربار درونش جمع می شدیم، همه ی ما یادمان
می رفت که در زندگی، در لابه لای کوچه های بن بست
ذهنمان، چه افکاری شبرو شده بودند. عمه و مامان، با
همکاری هم ترتیب پخت قرمه سبزی را داده بودند و آذربانو
خواسته بود مردها کنارش، جوجه نیز به سیخ بکشند. چپ می
رفت و راست می آمد و می گفت، تو دخترم هستی و تو یکی
عروسم... اما دستپختتان چنگی به دل نمی زند. باید جبرانی
کنارش چیز دیگری باشد.

همه ی لوستره‌های خانه را روشن کرده بودیم، کامیاب و میثاق
مشغول کباب کردن شده بودند و عموهمایون با پدر، داشتند
گوشه ای شطرنج بازی می کردند. با گام هایی آرام در حال
تکان دادن لیوان شربت برای آب شدن یخش، به سمت شاهرخ
خانی که تنها گوشه ای از سالن نشسته بود و با گرامافون
قدیمی مشغول بود حرکت کردم.

— خیلی وقته ازش صدایی بلند نشده.

با این جمله متوجه حضورم شد که سرش را بلند کرد و با
لبخندی دلنشین تماشایم کرد. موهای یک دست سفیدش،
شبیه گرد نقره بودند.

— جوونای این دور و زمونه خیلی صداش و دوست ندارن. فکر
کنم فقط من و هم سن های منیم که می فهمیم پشت
هرچرخش این دیسک ها، چه حرف هایی در جریان.

کنارش نشستم. لرزش صدایش به شدت دوست داشتنی بود.

— من از صداش بدم نمیاد. برای من خاطرات قشنگی رو زنده
می کنه.

— خاطرات مربوط به پدر بزرگت؟

نفس عمیقی کشیدم. نمی دانستم چه بگویم که نرنجد، خودش
کار را راحت کرد.

— ناراحت نمی شم.

— خب... ایرج بابا، برای ما خیلی عزیز بود.

سرش را تکان داد و هردودستش را روی عصا قرار داد. سر
عقاب مانند عصایش، درست مقابل من بود.

— می فهمم. حتی دخترای منم هنوزم که هنوزه دلخورن از
این وصلت.

— ولی من دلخور نیستم.

متعجب نگاهم کرد و لبخند من عمق گرفت.

— من آذربانو رو تحسین می کنم.

— برعکس عموت.

سرم را چرخاندم، کامیاب از دیروز که دندانش را کشیده بود
کم حرف شده بود. لوسش کرده بودند.

— باهاتون کنار اومده.

سرش را جلو کشید و چروک دور دهانی که به خاطر دندان
های مصنوعی به چشم می آمد، باعث شد محبت آمیز نگاهش
کنم.

— آذر تنبیهش کرده.

— و شما بابتش خوشحالین؟

خنده اش گرفت و سرش را تکانی داد.

— اون خیلی شبیه جوونی های منه، بسیار مغرور و غد. اما،
بالاخره همه می فهمند که هر انسانی در هرسنی، ممکنه به
همسر و یار نیاز داشته باشه.

— شما دوتا چی دارین زیر گوش هم می گین؟

با صدای جدی آذربانو سرم را عقب کشیدم و اخم هایش، باعث
شد آهسته صدایش کنم.

— آذر جون!

— یامان.

خنده ام گرفت، پرصدا و بلند.

— من که نگفتم مامان گفتین یامان.

جلوتر آمد و با گرفتن دست شاهرخ خان، روی مبل کنارش نشست. حال خوب می شد از این همه امید به زندگی درست وسط چشمانش.

— نیست شماها عین آدم من و مامان و مامان بزرگ صدا کردین؟ سه تا بچه بزرگ کردم وقت کار داشتن یادشون میفته بگن مامان، باقی روزا می گن آذر. حسرت استفاده از این کلمه به دلم موند.

خنده ی من و شاهرخ خان با هم بلند شد. در اصل خود بانو بود که دوست نداشت با این کلمه خطابش کنیم و نمی دانستم چرا تغییر عقیده داده بود. کنار شاهرخ خان نشست و آرام پرسید.

— کامیاب چرا حرف نمی زنه؟

— از دیروز که دندون عقلش و کشیدم، خودش و لوس کرده.

— این بشر عقم داشت؟

خنده ام را پشت انگشتان دستم پنهان کردم و او، آهسته پشت دست شاهرخ خان را لمس کرد.

— بهشون گفتم کباب تورو آب دار تر بردارن عزیزم.

شاهرخ خان لبخندی زد و من، با شوق تماشایشان کردم. حال آدم از دیدنشان خوب می شد.

— به جای زل زدن به ما، برو ببین اون عمه و مامانت به جای قرمه سبزی، شوربا تحویلمون ندن.

— بگین برو دنبال نخود سیاه دیگه...

شاکی نگاهم کرد و من با رها کردن خنده ی پرصدایم، آرام بلند شدم.

— از گپ زدن باهاتون لذت بردم شاهرخ خان.

وقتی ازشان دور می شدم، نگاه شاکی آذربانو پشت سرم حس می شد. حسودی اش می شد این طور با همسرش رفتار می کردم؟ همین فکر به تنهایی کافی بود تا من لبخند عمیقی بزنم.

صدای مامان که می خواست برای چیدن میز و سرو غذا، همراه تبسم به او و عمه کمک برسانم قدم هایم را سمت آشپزخانه کشاند. چهره ی غرق لبخند تبسم، نشان می داد لحظاتی قبل

حرفی شنیده بود که باب میلش بود. با برداشتن ردیف بشقاب
های چینی سفید و طلایی، آهسته سری برایش تکان دادم و او
هم، ظرف بزرگ سالاد را برداشت و کنارم قرار گرفت.
— عمه ات می گه خوشگل تر شدم.

خندیدم.

— خوشگل بودی.

— تو چرا اذیت کردن بلد نیستی؟ الان من جات بودم می
گفتم جدیش بگیر.

وسایل دستمان را روی میز قرار دادیم و هردو، دو طرف میز
ایستادیم تا بشقاب هارا مقابل صندلی ها بچینیم. نبود پرستار
بانو برای کمک بسیار احساس می شد.

— عمه ی من الکی از کسی تعریف نمی کنه. حق داره، این
مدت یکم آب زیر پوستت رفته.

گونه اش را لمس کرد و چشمانش برق زد. ایستادم و دقیق
تماشایش کردم. کاش آدم ها می فهمیدند چطور با چند کلمه

می توانند این برق را در چشم دیگران ایجاد کنند و دریغش نمی کردند.

— کامیاب دیشب اذیت نشد؟

— اذیت نشد؟ شوخیت گرفته؟ تا خود صبح نداشت بخوابم. هی غر زد به دندونش و مرتب می گفت، نخواب... درد دارم. ابرو درهم کشیدم.

— اصولاً نباید انقدر درد داشته باشه.

— مردها اندازه ی سر سوزن درد بکشن قیامت می کنن. می شناسیشون که!

لبخند روی لب هایم، محو شد. من... مردها را می شناختم؟ اگر شناختم از آن ها درست بود شاید هیچ وقت در این لحظه تنها نبودم. لبخندی زدم و او، سرش را کوتاه تکان داد.

— می گفتم قرص بیارم، می گفت نه بغلم کن. خجالتی نمی کشه.

این بار لبخندم از عمق جانم بود. سرم را چرخاندم سمت
بالکنی که کامیاب با سینی کباب ها داشت از آن خارج می شد
و صدایم را بلند کردم.

— دندونت چطوره؟

— افتضاح، بلد نبودى بکشی...

ابرویم بالا پرید. داشت بهانه می گرفت.

— از این به بعد درد دندون سراغت اومد سراغ من نیا.

چپ چپ نگاهم کرد و من هم شانه ای بالا انداخته و برای
آوردن باقی وسایل سمت آشپزخانه برگشتم.

— شور شده!

جمله ی نالان مامان وقتی آن طور جلوی عمه ایستاده بود
باعث شد جلوتر بروم.

— چی شده خانما؟

هر دو برگشتند سمتم.

— خورشت شور شده.

خنده ی تبسم از پشت سرمان باعث شد بچرخیم، دست روی دهانش گذاشت و ببخشیدی گفت. به سختی سعی داشتم مثل او نخندم.

— ببینم.

مامان قاشقی دستم داد و من کمی از محتویات قرمه را با آن به دهانم گذاشتم و با سوختن زبانم، چشمانم گرد شد. شور نشده بود، خیلی شور شده بود.

" غرقاب چاپ می شه، خواندن فایل این رمان و کپی آن بی اجازه ی نویسنده و ناشر است "

— وای مامان، چقدر توش نمک ریختین؟ زبونم و برد از شدت شوری...

هر دو ناله وار روی صندلی ها نشستند و تبسم به شوخی لب زد.

— قضیه ی آشپز که دوتا شده دیگه... مامان من هروقت غذاش شور می شه چندتا سیب زمینی می ندازه توش. نمک و جذب می کنه.

عمه فورا برخاست، از توی سبد سیب زمینی بزرگی برداشت و
حین شستنش زیر آب، لب زد.

— یکم سفره چیدن و طولش بدین، تا ببینیم می شه درستش
کرد یا نه. الان آذربانو دستمون می ندازه.

خنده ام این بار رها شد. درست شبیه تبسم... سری تکان دادم
و با لمس شانه ی مامان، ظرف کریستال قاشق و چنگال هارا
برداشتم.

— فقط کباب سرد می شه. هرکاری می کنین سریع تر.

شوری غذا آن قدری زیاد بود که سیب زمینی هم دوایش نشد.
با این وجود مامان و عمه با اعتماد به نفس کامل آن را سر میز
گذاشتند و از بخت بدشان اولین کسی که شروع به چشیدنش
کرد آذربانویی بود که بعد خوردن، به سرفه افتاد. سرفه ای که
نگاه هارا سمتش کشاند و تسبیم و من را زیرپوستی به یک
لبخند رساند.

— قدر ارزن خانه داری بلد نیستین، قدر ارزن... شوهر و بچتون
رو چطور بزرگ کردین شما که هنوز نمی دونین اون نمک بی
صاحب برای این نیست که چون سفیده و نرم، خوشتون بیاد

هی بریزین توی غذا؟ این قرمه سبزیه یا دریاچه ی نمک سبز
شده؟ خدایا توبه، الله و اکبر به این کرمت که نه به عروس و
دخترم هنر دادی، نه به نوه هام عقل، نه به پسرش شعور...
همه صامت نشسته بودند و صدایی از کسی بلند نمی شد.
آذربانو همه را از تیغ گذرانده بود و حس می کردم میل به
خنده و قهقهه بینمان بیداد می کرد. وقتی نگاه شاکی اش روی
صورت هایمان گشتی زد، بشقاب را عقب فرستاد و سری تکان
داد.

— اینارو بندازین سطل زباله جوجه بخورین همه. از فردا به
جای فیلم هندی و ترکی، می نشونمتون کنارم، برنامه های
آشپزی رو داندود می کنم ببینین بلکه یه معجزه ای بشه.
و باز هم سکوت ما...

— نمیرین از خنده.

همین حرف کافی بود تا صدای خنده ها بلند شود، بیچد بین
سرسرا و نورهای لوستر، بازتاب شود بین دیوارها، بچرخد...
رقص کند و بعد از سال ها، این خانه و این پنجره ها، از
خودشان به جای صدای غم، صدای لبخند بیرون بریزند. انگار...

شاخ و برگ درختان باغ هم خم شده بودند و از پنجره مارا
تماشا می کردند، حتی آن ها هم باورشان نمی شد این صدای
خنده، برای اهالی این خانه بود.

همین خانه ی به گمان خودمان یک روزی نفرین شده...
باطلش کرده بودیم.

نفرین را... باطلش کرده بودیم.

— وضعیت خیلی بهتره. خشکی عضلات کم تر شده. روغن
تراپی هارو انجام می دی؟

میعاد کوتاه سری تکان داد و من عرق های نشسته روی
پیشانی اش را پاک کردم. لبخندی به روی هم زدیم و او، آرام
به عصایش تکیه زد.

—وضعیتش چگونه دکتر؟

— عالیہ. سعی کن توی خونه پیاده روی داشته باشه. هرچقدرم
برات سخت باشه.

جواب من را با یک کلمه داد و باقی جمله را رو به میعاد زمزمه
کرد. او هم مجدداً سری تکان داد و بعد از شنیدن توصیه‌هایی
تکراری، از اتاق فیزیوتراپی بیرون آمدیم. با کمک عصا راه می
رفت اما باید قبول می کردیم وضعیتش خیلی بهتر شده بود.
دکتر امید داشت به زودی شرایط بدنی اش نرمال شود و ما هم
به همین امید همراهی اش می کردیم.

— از بعد از آخرین باری که تو باهام اومدی فیزیوتراپی، نیومده.
منظورش به علی بود. سعی کردم چهره ام درهم نرود.
— مشتاق دیدنشی؟

— می دونی دارم از چی حرف می زنم غوغا.

— تو واقعا چی می خوای میعاد؟

نفس عمیقی کشید. انگار ناامید شده بود از فهم من. این
سکوت را به صحبت راجع به چیزی که دوستش نداشتم
ترجیح می دادم.

— بمون همین جا، برم ماشین و بیارم جلو سوار شی.

— لازم نیست. تا ماشین پیاده میام.

مردد نگاهش کردم، شک داشتم با توجه به فعالیت سختش در جلسه ی تازه تمام شده اش بتواند اما، دوست نداشتم با اصرارم این حس را به او بدهم که ناتوان است.

— بسیار خب.

— به نظرت دوباره می تونم دوچرخه سوار بشم؟

نگاهش کردم، با کمی غم، کمی درد و کمی افسوس.

— حتما می تونی.

— بهتر که بشم، بیش تر از همه دلم می خواد برم کوه،

دوچرخه سواری کنم و یه سفر طولانی برم. یه سفر تنهایی... به

جبران تمام روزهایی از زندگیم که از دستم رفت و فرصت

نداشتم زندگی کنم.

جوابی برایش نداشتم. جز سکوت هیچ حرفی در برابر این همه

حسرتش نداشتم.

— تو می خوای تا همیشه تنها بمونی؟

با لبخندی تلخ سرم را تکان دادم. تنهایی، درد بدی نبود. این که خودخواسته نمی شد انتخابش کنی دردش می کرد.

— خودت چی؟

او هم لبخند زد، کمی تلخ و بعد ایستاد تا نفسی بگیرد.

— وقتی خوب بشم، وقتی برم سفر و جبران تمام روزایی که زندگی نکردم دنیارو بگردم و حس کنم دیگه حسرتی نیست، بهش فکر می کنم ولی از تو از جواب دادن طفره نرو.

— نمی دونم شاید یه روز برسه دلم نخواد تنها باشم.

— حس می کنم اون روز رسیده.

متعجب نگاهش کردم، حرف هایش را نمی فهمیدم. میعادى که بهوش آمده بود با میعاد قبل آن حادثه تفاوت زیادی داشت. آن میعاد یک سهل انگار راحت طلب بود و این یکی، انگار پشت تک تک دردهایش، یک آدم جدید از خودش ساخته بود.

— نگو که دلت نمی خواد برگردی بهش.

خنده ام صدایی شبیه زنگ سال تحصیلی داشت. امید داشتی به مهر اما، می دانستی این امید، بعد دوزخ و با بلند شدن

صبحگاهی و شروع درس ها، ناامیدی می شود. اولش دوستش
داری اما بعدش، از آن بیزار می شوی.

— من اگر قرار بود به صدای دلم گوش کنم که الان...
پرید بین حرفم.

— تو همیشه به صدای دلت گوش کردی غوغا، حتی وقتی
خواستی رابطه ی خودتون و تموم کنی.

حالا دیگر رسیده بودیم به ماشین. دزدگیر را زدم و در را باز
کردم تا سوار شود و کمی آزرده خاطر لب زدم.

— از پیش کشیدن این که دیگه فیزیوتراپی ها بهت سر نزده،
می خواستی به این جا برسی؟

سوار شد اما اجازه نداد در را ببندم.

— من از خدایه بگی گور باباش و ولش کنی.

— پس مشکل کجاست؟

— مشکلم تویی. تو و تنهایی هات، تویی که می تونستی الان
یه بچه ی سالم هشت نه ساله داشته باشی و یه زندگی خوب

اما روزگار بهت اجازه نداد و بار دومش، به خاطر خیریت من و یکی دیگه، بیش تر از همه آسیب دیدی.

چشمانم را بستم. من خودم را مقصر حال میعاد می دانستم، میعاد خودش را مقصر حال من می دانست، علی خودش را مقصر حال هرسه نفرمان می دانست و این چرخه ی نفرت انگیز... کی قرار بود تمام شود؟ در را بستم و با دور زدن ماشین، هرچه تلخی ته گلویم ته نشین شده بود را قورت دادم. وقتی در جایگاه راننده پشت رل نشستم، با تمام وجود می خواستم دیگر حرفی زده نشود. انگار حالم را فهمید که دیگر سکوت کرد و من... به این فکر کردم مگر عشق نباید آرامش را به ارمغان می آورد؟ پس چرا من به جای آرامش از این حس به رنج رسیده بودم؟

با توقف پشت یک چراغ قرمز، نگاهم روی چراغانی هایی افتاد که جلوی یک مغازه نصب کرده بودند. چشمانم چسبید رویشان و آهسته پرسیدم.

— چه خبره؟

شانه ای بالا انداخت.

— شاید ولادته.

با دقت بیش تری نگاه کردم، روی شیشه ی مغازه زده شده بود
" به مناسب روز مادر، تمامی اجناس با بیست درصد تخفیف به
فروش می رسد " ماشین از پشت سرم بوق زد که چراغ سبز
شده، برو... اما من ماندم و میعاد، متعجب صدایم کرد. صدای
بوق های آزاردهنده باعث شدند به خودم بیایم، پایم را روی گاز
فشردم و بی اعتنا به دشنام راننده ی پشت سر، جواب میعاد را
با حرکت سر دادم.

— چی شد یهو؟

یک خاطره برایم زنده شده بود. یک خاطره از روز مادری که
کنار او برای مادرهایمان خرید کردیم، او برایم دستبندی خرید
و یک روسری... بعد هم شب را کنارشان بودم. در همان محله
ی دوست داشتنی.

— غوغا؟

نفسم را آرام بیرون فرستادم.

— کاش می شد یه سفر رفت.

— تو که تازه برگشتی.

حق با او بود ولی... این سفر فرق می کرد. سفری که آدمی با خودش خلوت کند.

— آره ولی...

منتظر ماند حرفم را کامل کنم اما من، برای بقیه ی آن ولی حرفی نداشتم. اگر هم داشتم آن قدری زهر داشت که ترجیح می دادم عنوانش نکنم.

— ولی چی؟

سری تکان دادم، همراه با یک نفس عمیق و تلخ. خاطره ها تمام نمی شدند. ساعت شنی نبودند که برعکسشان کنی همه ی شن ها بریزند پایین و بالا خالی شود، دریا بودند... آبش را سطل به سطل هم خالی می کردی، باز تمام نمی شد. هرگز تمام نمی شد

— ولی هیچی.

کامیاب و تبسم، قرار بود اولین مهمانی خانه ی مشترکشان را بدهند. اولین مهمانی با حضور بزرگ ترهای هردو خانواده برای این که هرچه دلخوری از قدیم مانده بود، رفع شود. بعدش هم قرار بود به یک مسافرت چندروزه بروند. همه می دانستند این دونفر، برای برقراری آرامش میان زندگی شان چه تنش هایی را تحمل کرده بودند. روزهای مشاوره های سخت و سنگین، برای حفظ زندگی ای که اگر چه جاهایی میانش نقاط مبهمی حس می شد اما، از دیدنش حال ما هم خوب می شد.

برای کمک به تبسم زودتر از خانه خارج شده بودم. کامیاب گفته بود بیا بلکه دونفری بتوانید یک چیزی از آب دریاورید و من خندیده بودم. وقتی رسیدم، تقریبا خانه در وضعیت مرتبی قرار داشت و نیم بیش تر غذاها را به تنهایی آماده کرده بود. بوی خوش بادمجان های سرخ شده حتی راهروی خانه را هم پر کرده بود.

— دست تنها بودی واقعا؟

— درد... تو هم مثل کامیاب می خوای بگی هیچی بلد نیستم.

— البته که نه.

— یه سری فینگرفود و دسر مونده که باید بهم کمک کنی.
وقتی نداریم.

مانتویم را در اتاق، روی تختشان گذاشتم و با دست کشیدن
بین موهایم برای کمک به او ملحق شدم. بوی خوشبو کننده
ی محیطش، بویی شبیه مریم بود.

— یکم از این دلمه های برگ بخور. بار اولم بود درست می
کردم.

دهانم را باز کردم و او رل برگ دلمه را خودش داخل دهانم
گذاشت و من با چشیدن طعمش، ابرویی بالا انداختم.
— عالی... ملس و خوش طعم.

با رضایت لبخندی زد و من ظرفی که برای دسر انتخاب کرده
بود را مقابلم گذاشتم.

— فقط مادر و پدرت دعوتن؟

متوجه منظورم شده بود. دلخورانه نگاهم کرد.

— اصلا ترنم ایران نیست. اگرم بود توی خونه ی من جایی
نداشت.

— متأسفم، سوال به جایی نپرسیدم.

پشتش را به من کرد و به ظاهر خودش را مشغول بن ماری کردن شکلات های تخته ای نشان داد. از پشت، چانه ام را روی شانه اش گذاشته و بغلش کردم.

— غوغا، من و کامیاب به سختی، با مشاوره و کلی دوری و درد تازه تونستیم یکم مرهم باشیم برای هم. من نمی دارم این آرامش دوباره از دستم بره. ترنم... فقط زندگی تورو نابود نکرد. من و پدر و مادرم نابود کرد.

— می دونم. عذر می خوام.

چرخید، رهایش کردم و حالا دستانمان درهم قفل شده بود. چشمان خوشرنگش کمی خیس شده بودند.

— من سخت زندگیم و به دست آوردم. قدرش و می دونم. به آغوش کشیدمش، از خودم بابت این سوال بیزار شده بودم. این دختر با شنیدن اسم خواهرش منقلب می شد و این، درد کمی نبود. ترنم نه یک نفر که چندین نفر را پشت سر کارهایش به دار کشید. کمی که آرام شد، خودش را عقب کشید و من با چشمانی غمگین، اشک هایش را رصد کردم.

— ببخشید.

سرش را کوتاه تکانی داد.

— بیا به کارامون برسیم.

به چشمانش زل زدم. هنوز غمگین بودند. غمگین از خطایی که تمام شده بود اما آثارش... تمامی نداشت. سرم را گرم درست کردن دسر کردم اما، توی سرم افکاری می دويدند که می شد تشبیهشان کرد به گله ای از اسب های وحشی.

— یکم درست کنیم؟

— بلدی؟

خندید. داشت خودش را طوری نشان می داد که از سوال من نرنجیده.

— نه، ولی پودر کیک آماده دارم.

— پس بیا درستش کنیم.

باشه ای با خوشحالی زمزمه کرد و برای پیدا کردن پودر کیک، در کابینتش را باز کرد و من با خودم فکر کردم، درست کردن... چقدر فعل زیبایی بود. ساختن.. ترمیم کردن... درستش

کردن...توی فرودگاه لحظه ی آخر به من گفته بود درستش می
کنم غوغا و من، فقط می دانستم درست کردن زندگیمان،
اندازه ی یک پودر کیک آماده راحت نبود.

صدای زنگ خانه که بلند شد، جعبه ی پودر کیک را به بغلم
فرستاد و لب زد.
— کامیابه.

رفت به استقبال همسرش، روی جعبه را خواندن تا دستور
پخت دستم بیاید و صدای کامیاب، لبخند نشان روی لب هایم.
— خدایا شکر، خونه هنوز سرجاشه، چیزی هم نسوخته...
ممنونم خدا.

صدای خنده ی تبسم از گفته های او بلند شد و من هم،
لبخند محوی چسباندم روی لب هایم.
— نرسیده شروع نکن.

با دیدن من ورودی آشپزخانه چشمانش گرد شد و دستش را
روی سرش قرار داد.

— یا صاحب صبر، شما جفتی بهم افتادین امشب باید اورژانس
خبر کنم.

با تأسف نگاهش کردم و او، کلاهش را از سر برداشت و روی
رخت آویز بالای جاکفشی قرارش داد. در سرویس بهداشتی را
باز کرد برای شستن دست ها و در همان حال گفت.

— یه بشقاب برام غذا بکشین، بخورم بینم شب قراره چندان
تلفات بدیم.

— خیلی بی شعوری کامیاب.

سرش را از سرویس بیرون کشید. فقط با لبخند نگاهش می
کردم و خداروشکر که حالشان خوب بود. که لبخند می زدند.
که گذشت از آن روزهایی که کامیاب می نشست و با عکس
هایش خلوت می کرد و دل من، خونابه می چکید از بطنش به
خاطر او.

— ممنون از حسن نظرت عزیزدلم. فی الواقع اول غدام و بده.

— کوفتم نمی دم بخوری.

— باشه خودت و می خورم.

جیغ تبسم باعث شد به قهقهه بخندم و با جلو رفتن، در
سرویس را کامل ببندم. صدایش هنوز از آن پشت می آمد.
— توی آدم نمی شی کامیاب.

— واقعا خودش درست کرده؟
سوال آذربانو که زیر گوشم بیان شد را با لبخند و سر تکان
دادنی جواب دادم و او، باز سر زیر گوشم آورد.
— حتی این دلمه هارو

— همرو

ابرویی بالا انداخت. با حالتی مچ گیرانه چشمانش را روی میز
سلف که تبسم چیده بود چرخاند و نجوا کرد.
— باورم نمی شه.

شاهرخ خان، لیوان آبش را به لب نزدیک کرد و زمزمه کرد.
— چی عزیزم؟

آذربانو به جای جواب پرسید.

— قرصات و خوردی شما؟

لبخند شاهرخ خان نشان می داد که بدش نمی امد خودش را برای مادر بزرگ من کمی لوس کند. تبسم با آن پیراهن بلندش مرتب بینمان سرک می کشید تا مطمئن شود همه چیز در جای درستش قرار گرفته. بشقاب خالی شده از غذا بزم را برداشتم و بعد از زدن لبخندی محو به روی پدر و مادرش که کمی با شرمساری نگاهم می کردند، به آشپزخانه پا گذاشتم. جایی که بر خلاف عصر حالا تبدیل شده بود به یک ویرانه و پر از ظروف غذا. شروع کردم از بخشی به جمع کردن تا باقی هم غذایشان را تمام کنند.

— ولشون غوغا. فردا انجامشون می دم.

— حوصلم سر می ره. یکم کارت و کم کنم.

نفس عمیقی کشید و با نشستن پشت میز غذاخوری، آهسته لب زد.

— خداروشکر همه چیز خوب بود مگه نه؟ فقط کاش پدرتم بود.

بشقاب هارا دستمال کشیده و سعی داشتم در ماشین
ظرفشویی مرتب بچینمشان. پدر برای پروژه ی سینمایی
جدیدش، چندروزی بود که به یزد رفته بود.
— همه چیز خوب بود. دستت درد نکنه.

با ورود کامیاب و دسته ای بشقاب کثیف در دستش
سرهدونفرمان چرخید و او لب زد.
— بابات زنگ زد غوغا. گوشیت و جواب نمی دی چرا؟ کارت
داشت.

موبایلم در کیف و کیفم در اتاق مشترک تبسم و کامیاب بود. با
بخشیدی از کنارشان رد شدم و خودم را به اتاق رساندم.
سروصدا این جا با بستن در کم تر می شد. کیفم را از روی
تخت برداشته و با برداشتن موبایلم، با خستگی روی تخت
نشستم.

— سه تماس بی پاسخ و دو پیام کوتاه داشتم.
از تماس ها که همگی از خط پدر بود گذشتم و با باز کردن
اولین پیامک، ابروهایم درهم گره خوردند.

" باهام تماس گرفت، اجازه خواست... منم بهش این اجازه رو
دادم"

منظور پدر از این پیام... با خواندن پیام دوم واضح و روشن شد.
انگار قلبم دست و پا درآورد و پیچید لای قدم های مغزم و او،
با سر زمین خورد. یک پارچه نبض بودم بعد خواندن پیام
مردی که گفته بود درستش می کنم اما... گمان می کردم
یادش رفته. شاید هم خسته شده و به این باور رسیده بود که
حرف های من در ونیز درست بودند. حالا اما... نشان می داد نه
یادش رفته و نه خسته شده!

" پس فردا ساعت پنج... کافه ای که برای اولین بار هم و
دیدیم..منتظرت می مونم"

موبایل در دستم سنگینی می کرد. دستم افتاد روی پایم.
چشمانم در کسری از ثانیه تار شدند و دوخته شدند به قاب
عکس دونفره ی تبسم و کامیاب. پیامش جلوی چشم هایم
تکرار شد و من، با نفس عمیقی از پشت خودم را روی تخت
پرتاب کردم.
و تمام نمی شد...

مهری که از قلب تغذیه می شد، تمام نمی شد.

به خدا قسم که نمی شد.

تا کسی که ایستاد، چشمان یخ زده ی من چسبیدند به در کافه
و بعد، با صدای راننده، سرم را چرخاندم.

— خواهرم جای پارک نیست، بدجا ایستادم. زودتر پیاده شو تا
صداشون درنیومده.

دوست داشتم بگویم پشیمان شدم، برگرد همان جایی که
سوارم کردی اما... بچه بودیم مگر که خودمان را گول بزنیم؟ با
تشکری کوتاه کرایه را پرداخت کرده و با گذاشتن کف بوت
هایم روی سطح آسفالت چشمانم دوید پی برف آب شده ای
که شب قبل باریده بود. هوا سرد بود. استخوان سوز... دستانم را
در جیب پالتوی شتری رنگم فرو برده و با گام هایی آهسته به
سمت کافه حرکت کردم. رویش نوشته شده بود بسته! اما می
دانستم برای این که راحت باشیم این اتفاق افتاده. وقتی در را

باز کردم، سکوت... گرما... دودلی و تردید همه به سمتم
دویدند. مرد جوانی از پشت پیش خان سرک کشید و با صدایی
از پشت سرش، حرف نزده دهانش را بست.

— همراه منن. همونی که منتظرشون بودم. مرسی بچه ها.
ممنون می شم تا صداتون نکردم نیاین.

پسر سری تکان داد و علی، با همان پلیور زغالی رنگ و شلوار
کتان همرنگش، دست در جیب به سمتم آمد. سعی کردم
محکم به نظر برسم.

— خوش اومدی غوغا. بالا بریم؟

تشکری کردم، بی نگاه به صورتش. از دلم می ترسیدم.
— همین پایین بهتره.

سری تکان داد، یکی از صندلی های نزدیک به خیابان را
انتخاب کرد و با عقب کشیدنش، خواست بنشینم. کیفم را روی
میز گذاشته و با باز کردن چند دکمه از پالتوam، پشت میز قرار
گرفتم. خودش اما رفت و چندلحظه بعد، با یک سینی چوبی
برگشت. چای و کیک شکلاتی، انتخاب مناسبی برای یک گپ
و گفت دوستانه به نظر می آمد.

— ممنونم اومدی.

لبخند محوی زدم.

— قرار بود نیام؟

نگاهم نکرد، از قوری وارمر دار، برایم چای ریخت و کوتاه لب زد.

— تو که تمومش کرده بودی.

— تو نداشتی.

سرش را بالا کشید و بالاخره نگاهم کرد. مستقیم توی نگاهش زل زدم. احساس کردم حرفی که می خواست بزند را خورد. به جایش فنجان چای را به سمتم هول داد و زمزمه کرد.

— بخور.

عجله ای برای صحبت کردن نداشتم. ترجیح می دادم ابتدا کمی از سرمای نشسته بر جانم را کم کنم، دستانم دور فنجان حلقه زدند و او زمزمه کرد.

— اولین باری که من دیدی، این جا بود.

سرم را چرخاندم. به میزی که بار اول دیدارم با او، با عماد
رویش نشسته بودیم زل زدم و بعد، با انداختن نبات شاخه ای
در فنجان، آهسته همش زدم.
— با عماد اشتباه گرفته بودمت.

لبخند تلخی زد و من، با بلند کردن فنجان و قرار دادنش
جلوی دهانم، قبل نوشیدنش لب زدم.
— بهم گفתי ریزش مو دارم.

خنده اش کمی عمق گرفت، به عقب مایل شد و نفس عمیقی
بعد آن لبخند از سینه اش بیرون زد.

— اصلاً نمی فهمیدم با عماد راجع به چی حرف می زدین،
همه حواسم پرت بود. پرت تویی که شش سال قبلشم، دلم و
برده بودی و حالا برای اولین بار نزدیک بهم نشسته بودی.
از این اعتراف تلخش، قلبم به درد آمد. متأسف نگاهش کردم و
با پخش شدن موسیقی در کافه، چشمانم بالا رفت. این
موسیقی... همانی بود که در ام پی تری پلیرش هم تک
موسیقی بود. گنجی ام را که دید لب زد.

— من گفتم پخش کن.

فقط نگاهش کردم و او، چشم بست و وقتی بازش کرد، شده بود شبیه همان وقت ها... همان وقت هایی که فقط با نگاه، من را ذوب می کرد. توانا بود در عاشق کردنم.

— بعد اتفاقی که برای میعاد افتاد، اولش نمی خواستم نزدیکت بشم. فقط منتظر بودم بهوش بیاد و بگه که من اون قدرها هم مقصر نبودم. که فقط یه هول کوچیک بود. بعد قانعش می کردم که واقعا خواهرش و دوست دارم. اما میعاد... چشم انتظارم گذاشت.

کف هردو دستم را بهم قفل کرده و روی میز گذاشتم. می خواستم فقط شنونده باشم. با یک دست فنجانش را چرخاند و خب... دست های بزرگ و قوی ای داشت. می شد انگار با خیال راحت مشقت را وسطش پنهان کنی و او، محافظت باشد.

— وقتی اون تشابه پیش اومد و دیدمت... همه چیز تغییر کرد. دلم خواست از سایه بودن در پیام. می ترسیدم از خواب طولانی میعاد. می ترسیدم وقتی بهوش اومد، تو بدون این که بهم فرصت بدی ردی کنی. خواستم فقط من و بشناسی... مردی

که دلش نلرزید، نلرزید، نلرزید... بعد یهو طوری لرزید که ویران
ترین آدم دنیا شده بود.

چشمانم نم برداشتند. صندلی اش را جا به جا کرد، کنارم
نشست و با برداشتن دست یخ کرده ام از روی میز، آن را روی
قلبش گذاشت.

— این قلب نیست، ارگ بمه توی نیمه شب پنجم دی ماه...
اشاره اش به تاریخ زلزله ی بزرگ بم، باعث شد خودم را باخته
بینم. چقدر بلد بود چه بگوید تا قلب یک زن، وقتی رفت،
دیگر برنگردد.

— یه ویرانه...

اخمش نشانه ی غمش بود.

— یه سوال اون شب ازم پرسیدی... توی ونیز. حالا، می خوام
اجازه بدی من یه سوال بپرسم.

سکوت کردم و او، سوال من را از یک شکل دیگرش پرسید.

— بدون من حالت خوب بود غوغا؟

همه چیز جمع شده بود در قلبم. بی گنجایش داشت منفجر می شد. چشمانم بیش تر پر شد و او، آرام نجوا کرد.

— وقتی من نبودم، آرامشت بیش تر بود؟

سرم را چرخاندم، نمی خواستم قطرات پر شده در چشمم را ببیند. دستم را رها نکرد، فقط دو انگشت گذاشت روی نبضم و لب زد.

— تند می زنه غوغا.

چشمانم را بستم و بعد، او بود و صدایش...

— دیشب داشتم فکر می کردم باید بهت چی بگم. باز قصه ی قدیمی ترس از دست دادنت و پیش بکشم و بگم، غوغا... من آدم بی وجدانی نبودم اما، تورو بیش تر از خودم و وجدانم دوست داشتم و ترس نداشتنت باعث شد چشم ببندم و سکوت کنم و توی تمام روزایی که کنارم بودی زجر بکشم؟ من هرروز می رفتم پشت اون شیشه ی لعنتی و التماس می کردم که میعاد خوب شو... این و باید می گفتم؟ یا بهت می گفتم که تمام روزایی که توی اون روستا بودی ماهی یک بار می اومدم و بهت سر می زدم و از دور تماشات می کردم و نگران این بودم

توی اون سرما مریض بشی؟ از این بگم که مادرم وقتی فهمید
چطور چهارماه تمام نه نگاهم کرد نه اسمم و به زبون آورد؟
بگم غوغا... خانم آراسته... من تاوانم و دادم، می شه به جای
منطق، با من از حس حرف بزنی؟

اشک، از گوشه ی چشم هایم شره کرد. همه ی آن مدت، می
آمد در روستا به من سر می زد.

— غوغا، بی من حالت خوبه؟ این بار دومه دارم ازت می پرسم!
باز هم جوابش را ندادم. سرش را به سمت سقف گرفت و
درمانده لب زد.

— گفתי همه چیز عشق و دوست داشتن نیست غوغا... ولی
مگه آدم چقدر قراره عمر کنه که تا ابد، نگاهش با حسرت
دنبال یه نفر باشه. چقدر قراره عمر کنه که بی عشق و دوست
داشتن بگذره؟

باز هم سکوت من، سرش را جلو کشید.

— تا ابد نگاهم با حسرت دنبالت می کنه غوغا.

گلویم زخم شده بود. انگار، کاکتوسی بلعیده بودم.

— غوغا؟

— تو بهم صدمه زدی علی!

عمیق با آن خط اخمش نگاهم کرد. دستم را از دستش
نکشیدم.

— با سکوت، پنهانکاریت، بهم صدمه زدی.

خسته نگاهش کردم.

— می گی می شه به جای منطق باهات از حسم بگم؟ علی؟ تو
مگه حس من و نمی دونی؟

چشمانش را بست. دستانم را بیش تر فشرد.

— توی چشم های من حسم مشخص نیست؟ چشم یه زن
عاشق... چطور باید باشه که چشم من نیست؟

دستم را بین موهایش فرستادم. چقدر نزدیک بهم نشسته
بودیم.

— من غوغای تو بودم، وقتی رفتم... خودم و ازت پس گرفتم و
رفتم اما، خودم... شبیه خودم نبود.

چشم باز کرد. آن یکی دستم را هم گرفت. کامل در محاصره
اش بودیم.

— خودت و ازم پس نگرفتی.

و بعد، لبخند تلخی زد.

— تو با من بودی. همیشه... وقتی جلوی مشاور نشستم و گفت
چته و من گفتم رفت... با من بودی، کنارم نشسته بودی. وقتی
مادرم گفت هیچ وقت من و نمی بخشه و من، جلوی چادر
نمازش زانو زدم که بگذر ازم، تو هم داشتی تماشام می کردی،
وقتی راه می رفتم، حرف می زدم تو بودی... تو خودت و از من
نمی تونستی پس بگیری غوغا.

نالان اشک ریختم.

— حرفایی که باید زده شده غوغا... من از الان به بعد، فقط
کارم صبر کردنه... حالا که زمان ازش گذشته، حالا که دردش
کمرنگ شده، حالا که تو طرف منطقتی و من طرف حسم
بهت، باید فقط صبر کنم. صبر کنم تا تصمیم بگیری...
تصمیمت هرچی باشه، این بار قسم می خورم به خودت غوغا...
که تابعش باشم.

— حتی اگه بگم برو؟

دور چشمانش خط افتاد. دستانم را با مکث رها کرد و خسته انگار لب زد.

— حتی اگه بگی برو.

دلم شکست. او هم خسته شده بود... صندلی اش را عقب کشید و با دست کشیدن بین موهایش، آهسته راه را برایم باز کرد. بلند شدم. وقتی نگاهش می کردم بلند شدم، چشمانم روی چشمان بسته اش ماند و بعد، با کشیدن بند کیفم، آرام سمت در کافه قدم برداشتم.

"تو آه منی اشتباه منی چگونه هنوز از تو میگویم

تو همسفر نیمه راه منی چگونه هنوز از تو میگویم"

— غوغا؟

چرخیدم به سمتش، چشمانش را باز کرد و از مویرگ های خونی اش دلم گرفت. بی نگاه کردنم لب زد.

— روان شناسا می گن، ادما دونوع حس دارن. خوشایند و ناخوشایند... عشق، جزء حس های خوشایند و خشمی که من و میعاد به اون نقطه رسوند، بین حس های ناخوشایند. هردو شبیه باران بودیم. سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

— داشتم فکر می کردم هردوی اون حس ها برای یه نفره اما... یکیش باعث می شه، اون یکی رو از دست بدی. این جاست فکر می کنم می گن، تبر به خود زدن، مگه نه؟

درد را از جانش دوست داشتم بیرون بکشم، با حالی خراب از کافه بیرون زدم و او را، احوالش را و آن هذیان به شدت حقیقت مابانه را پشت سرم جا گذاشتم. راه افتادم در حاشیه ی خیابان، فکر ها دوره ام کردند. صدایشان داشت کرم می کرد. ماشین ها بوق می زدند، زمین به خاطر برف سر بود و مردم، بی اعتنا از کنار هم رد می شدند.

آدمیزاد، هرچه می کشید از خودش می کشید. از حس های خودش، یکی او را خوشبخت می کرد و دیگری حسرت به دل. مگر زندگی جز این بود؟ ایستادم وسط همان پیاده رو و به آدم ها خیره شدم. حرف های میعاد توی سرم تکرار شد، بعدش

حرف های علی نشست و نگاه های اشک آلود مادرش در روز
خدا حافظی. همه چیز مثل فیلمی در پرده ی سینما از پشت
پلک هایم عبور کرد. بوی کردن عطرها، نگاه های زیرزیرکی به
شاگر لاغر مغازه فروش، مخالفت پدر، هم بستر شدنم به هوای
لج و لج بازی و بعد، شروع یک زندگی. مردم داشتند جلوی
چشم هایم می چرخیدند. یا شاید هم سر من داشت گیج می
رفت.

بارداری، خیانت، مرگ... برگشت به نقطه ی اول، دخترکی که
از دستش دادم و بعد، ورود یک آدم یک شبه در زندگی که
احوالم با او خوش بود. چشمانم را بستم و دستانم را به دیوار
تکیه دادم. گلویم می سوخت. گفته بود مگر عمر زندگی چقدر
است که با حسرت بگذرد... راست نمی گفت؟ نفسم را حبس
کردم و بعد، سرم را چرخاندم.

جلوی یکی از سینماهای بالاتر از کافه توقف کرده بودم و حالا
عکسش جلویم بود. خدای بزرگ... می دانستم این سریال اولین
و آخرین کاری بود که بازی کرد. می دانستم اگر انقدر

درخشید برای این بود که واقعا با شخصیت همذات پنداری می کرد. علی... پشیمان بود. چطور دیگر باید نشانش می داد؟

"تو آه منی اشتباه منی چگونه هنوز از تو میگویم

تو همسفر نیمه راه منی چگونه هنوز از تو میگویم"

حسرت... حسرت... حسرت...

من همین کلمه بودم. من، فرزند همین جامعه، مثل تمام آدم های دنیا با تمام خطاهایم، با تمام اشتباهات و بچگی ها و خامی هایم... من محصول تربیتی که درونش پدر نبود، پدر سرکار بود، پدر مشغول بود و مادری که باید برای خودش بیش تر وقت می گذاشت، من... غوغا آراسته، دختر همان تهیه کننده ای که هرکس عکسش را دید لب زد زیباست، پولدار است، خوشبخت است، پدرش و عمویش مشهورند پس

خوشبحالش غرقابی بودم که هیچ کس ندید بین ویتترین ظاهرم در فضای مجازی، بین صدای دهلی که از دور شنیده می شد چه کشیدم و حالا... با که لج کرده بودم؟ با خودم؟ سرم را سمت مسیر آمده چرخاندم و بعد، چشمانم را محکم فشرده و با گام هایی بلند به سمت کافه برگشتم. در همان حال

هم شماره اش را گرفتم، خیلی منتظرم نگذاشت و با صدایی گرفته، پاسخ داد.

— بله؟

— کجایی؟

شوکه شده بود. باز هم پرسیدم.

— کجایی؟

— توی یه شاسی مشکی، با شیشه های دودی جلوی کافه.

تماس را قطع کردم و با گرفتن دوطرف پالتویم برای باز نشدن دویدم. زود ماشینش را پیدا کردم و این بار، اگر چشمم خیس بود عوضش، حالم شبیه رنگین کمان بعد از باران بود. در ماشین را که باز کردم و خودم را بالا کشیدم، چشمان سرخش روی صورتم چسبیدند و من با بستن در لب زدم.

— خوب نبود.

گیج نگاهم کرد. اشک هایم را پاک کردم.

— حالم وقتی نبودی خوب نبود.

جواب سوالی که دوبار در کافه پرسیده بود را داشتم می دادم.
حیرت زده نگاهم کرد و من سرم را محکم تکان دادم.

— نه دور ازت حالم خوبه، نه دیگه کنارت...

نوبت او بود سکوت کند. شاید باورش نمی شد.

— تولد سی سالگیم قرار بود کنارم باشی.

— بودم!

مبهوت نگاهش کردم و او، پر درد لب زد.

— اومدم روستا... از دور دیدمت. برات شمع روشن کردم، جای
تو فوتش کردم، برات طول عمر آرزو کردم...

سوخت، قلب و چشم و گلویم.

— قول دادی اذیتم نمی کنی.

پر درد، پشت گردنش را فشرد و من، مصمم و قاطع لب زدم.

— کارت سخته، باید بیای من و دوباره از بابام خواستگاری

کنی، دوباره باید با یه خانواده جنگید. میعادم هست. فکر نمی

کنم از دیدنت خوشحال بشه. مسیر سخته.. قبلا اگر آسون بود

الان سخت تره.

نمی فهمید چه می گویم که گیج شده نگاهم می کرد؟ نمی
فهمید که دیگر خسته شده بودم بس که به جای خودم به
دیگران فکر کرده بودم. میعاد گفته بود خانواده این نیست.
راست می گفت. من اگر حالم خوب می شد، خانواده هم حالش
خوب می شد.

— بلدی کاری کنی کنارت دوباره حالم خوب بشه؟

ناباورانه صدایم کرد و من، جدی لب زدم.

— بلدی کاری بکنی پشیمون نشم؟

باز صدایم کرد، چرخیدم سمتش.

— مسیر خیلی سخته. باید با کمک آدمای دیگه جلو ببریم ولی،

می تونی تضمین کنی بعدا توی دعوامون، من نگم تو بلای

جون برادرم بودی و تو نگی، من رفیق نیمه راه یه عشق شدم؟

— غوغا!

بغضم را قورت دادم.

— من رفتم علی، رفته بودم... می دونی کجا وایستادم؟ همون

جای که توی سرم داشتم نشخوار می کردم منم مثل خیلی از

زنا بلام بدون مرد زندگی کنم اما، حسرت داشتنت اومد
نشست روی گلوم و گفت، بلدی خوشحال زندگی کنی؟
چشمانش کمی مرطوب به نظر می رسیدند. ناباور. صدایم شبیه
خواب بود.

— من بلد نیستم خوشحال زندگی کنم. این نقطه ضعف منه.
دستش را جلو کشید، گذاشت روی شانه ام و من توی
چشمانش زل زدم.

— مسیر سخته علی... توی این مسیر سخت بلدی خوشحالم
کنی؟

نم چشمانش بیش تر شد. دلم را گرفتم بین مشتم، داشت پرپر
می زد برود پیشش.

— بلدی یه بار دیگه، مثل اون وقت من و بخندونی؟
چشمانش را بست. چشمانم پر شد اما نریخت.

— آقای عابدینی، بلدی؟

چشمانش را باز کرد و بعد، کوتاه لب زد.

— بلد می شم.

نفسم محکم از سینه ام بیرون زد. خوب گفته بود. بی اعتماد به
نفس گذشته، بی غرور... شبیه دو آدم که دوباره قرار بود کنار
هم بودن را یاد بگیرند. همین شنیدن باعث شد که چشم هایم
را کوتاه ببندم و لب بزنم.

— خوبه!

— غوغا، تو واقعا برگشتی؟

هنوز گمان می کرد رویا هستم؟ پدر یک بار گفته بود چیزی
که تمام شده را باید رها کرد و حالا من، به چشم می دیدم که
چیزی تمام نشده بود. حالمان این را می گفت. لب هایم لرزید
با یک لبخند محو و سرم کج شد روی شانه ام. باید باورش می
کرد.

— نمی دونم پشیمون می شم یا نه اما، حس کردم اگر این
شانس و از خودم بگیرم... هرگز نتونم خودم و ببخشم.
بعد هم چشمانم خیس شد و ادامه دادم.

— گردنبندم کو علی؟

هنوز شوکه نگاهم می کرد.

— اگر خانواده ها کنار اومدن، بریم یکم از این شهر علی؟ بریم
یه جای دور... یه جایی که آدما نتونن ازمون تیتتر مجازی
بسازن و کنار هم بودنمون، زخم به دل میعاد نزنه؟
هنوز در سکوت نگاهم می کرد. خندیدم و خنده ام، بی صدا
بود و آرام.

— دوماه از سال و صحبت کردم برم مناطق محروم برای
خدمات دندانپزشکی. از الان باید بهت می گفتم.
چرا هیچ نمی گفت؟ چرا شوکه نگاهم می کرد. نفس عمیقی
کشیدم. سرم را چسباندم به پشتی صندلی...

"بهانه ی من بغض خانه ی من گرفته دلم گریه میخوام
خیال خوش عاشقانه ی من همیشه تویی آخرین راهم"
— سی و یک سالم شد علی... هیچی از این زندگی نفهمیدم.
و بعد، سرم را چرخاندم سمتش.

— ما هم عین کامیاب و تبسم بریم پیش مشاور؟ بریم کمک
کنه چطور زخمای هم و ببندیم.

ناباوری اش داشت آب می شد. لبخند من هم پررنگ تر... انگار خورشید طلوع کرده بود. بعد از یک شب طولانی و سرد. بالاخره توانسته بودم... به خودم فکر کردن را می گویم. توانسته بودم ببخشم و به قلبم حیات ببخشم. چشمانم با همان لبخند هم خیس شد.

— چرا این طوری نگاهم می کنی؟

— باورم نمی شه غوغا.

خش صدای مردانه و ناباورش اش، قلبم را فشرده کرد.

— یه چیزی بگم باور کنی؟

پلک زد و من، با بغض زمزمه کردم. خودم هم باورم نمی شد توانسته باشم این تصمیم را بگیرم و قلب، پیروز این جدال باشد. من منطقم را خاک کردم تا به او برسم.

— به جز غوغای عشق تو، درون دل نمی یابم....

مصرع دوم اما، در دهانم آب شد. چشمانم حیرت زده درشت شدند و لب های او، روی لب هایم نشستند. بوسه ای که نه در آن شور و اشتیاق و عجله بود و نه خشم و سرسختی... انگار

فقط هرچه بود ناباوری بود و بغض. دستش رسید زیر شالم،
روی موهایم را نوازش کرد و بعد بی نفس ادامه داد. قطره ی
اشکش چکید روی گونه ام و قطره ی اشکم، چکید روی لب
هایش. من را بوسید.... آرام و طولانی. شبیه سربرآوردن از آب
می ماند. شبیه هزاران ذره ی اکسیژن درست وسط گلویم...
شعر توی سرم، وقتی همراهی اش کردم کامل شد.

" به جز سودای وصل تو میان جان نمی یابم "

باید گردنبد قوهارا از او پس می گرفتم.

غرقاب این بوسه، زیباترین نوع غرق شدن بود.

" انگار با من از همه کس آشناتری

از هر صدای خوب برایم صداتری

من غرقه ی تمام غرقاب های مرگ

تو لحظه ی عزیز رسیدن به بندری

من چیره می شوم به هراس غریب مرگ

از تو مراست وعده ی میلاد دیگری

از تو اگر که بگذرم از خود گذشته ام

هرگز گمان نمی برم از من تو بگذری
انگار با من از همه کس آشناتری..."

پایان: به وقت بیست و دومین روز از شهریور نود و نه
ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه
کپی و نشر حرام است
این اثر چاپ می شود.
یا حق...





